شاهنامه فردوسی

به نثر / برای جوانان

مسعود خیام

شاهنامه فردوسی به نثر ساده برای جوان‌ترها

مسعود خیام

ز نیرو بــود مــرد را راســتی ز سستی کژی زاید و کاستی

دفتر کبیر شاهنامه را
به سادگی
برای نوجوانان گسترۀ زبان فارسی
بازخوانده‌ام

بپوش و بنوش و ببخش و بده		بـــرای دگـــر روز چـــیزی بـــنه
مبادا که در دهر دیـــر ایســـتی		مصیبت بـــود پـــیری و نـــیستی

جزیرهٔ گنج

بچه‌ها سلام

مانند قصه‌ای قدیمی، در جزیره‌ای و در غاری گنج پیدا می‌کنید. یک صندوق بزرگ که دَرَش با هزار زحمت باز می‌شود. باز که شد و پرتو مختصری نور بر آن تابید چشم‌تان برق می‌زند. سکه‌های طلا، تاج طلا، کمربند طلا... یک مروارید سفید به اندازهٔ یک گردو که در جیب می‌گذارید. باز هم طلا، دستبند طلا، گردن بند طلا، گوشوارهٔ طلا، ناگهان یک یاقوت قرمز پر رنگ به اندازهٔ یک تخم‌مرغ، یاقوت را در نور نگاه می‌کنید صاف و بی‌عیب، این را هم در جیب می‌گذارید، ادامه می‌دهید، مشت‌مشت طلاها را کنار می‌زنید... ناگهان یک زمرد سبز به اندازهٔ یک نارنگی، زمرد بدون یخ، این را هم در جیب می‌گذارید. جلو می‌روید، هاه... باورنکردنی است، یک الماس به اندازهٔ یک پرتقال، الماس را به سرعت در جیب می‌گذارید. چشم‌تان به تاریکی عادت کرده، پایین‌تر که می‌روید برلیان‌های بزرگ، یاقوت‌ها و زمردها... جیب‌تان جا ندارد، تازه مگر می‌شود این همه سنگ را حمل کرد؟ شاهنامه همان صندوق بزرگ گنج است، در جزیرهٔ گنج، در غار گنج، صندوق گنج شاهنامه را با هم باز می‌کنیم و من در طول مسیر برخی جواهرات را به شما نشان می‌دهم.

بچه‌ها! این کتاب برای شما نوشته شده، مال شما و خطاب به شماست. بزرگترها کتاب‌های خود، از جمله شاهنامهٔ اصلی را دارند. اول بگویم فردوسی یعنی میهن، فردوسی یعنی زبان. فردوسی نجیب است و این در عهد نانجیبان کیمیاست. در زمانه‌ای که «وطن» و «زبان» در قعر قرار گرفته و هر لحظه بیم نابودی یکی یا هر دو می‌رود، فردوسیِ پهلوان، با ایثارِ تمامِ هستیِ خود بر پا می‌خیزد. «ایران» و «فارسی» دو ستون بلند است که امروزه بر آن‌ها ایستاده‌ایم. به همین دلیل، اگر هر جای کار فردوسی به کمال نباشد، بابت آن دو ستون عظیم قابل چشم‌پوشی خواهد بود.

شاهنامه شامل سه بخشِ اسطوره، حماسه و تاریخ است. بخش اسطوره از آغاز شاهنامه تا پایان کار فریدون است. بخش حماسه از اول پادشاهی منوچهر تا پایان کار رستم و بخش تاریخ از امپراطوری اسکندر تا پایان کتاب است. البته این طور نیست که اسطوره و حماسه و تاریخ کاملاً و مشخصاً جدا ایستاده و تداخل نکرده باشند. من فکر کردم برای شما، بخش اسطوره و حماسه را بیاورم و بخش تاریخ را برای آینده بگذارم. البته از بخش تاریک تاریخ یکی از دلایل انقراض ساسانیان را به شما نشان می‌دهم.

صندوقچه‌ای که بیش از هزار سال زیر دریا مانده باشد، خزه و جلبک گرفته است و ما مجبوریم تا حدودی تمیزش کنیم. شاهنامه موقعی تولید شده که کامپیوتر و حروفچینی نبوده، ماشین چاپ نبوده، حتا برق هم نبوده. می‌توانید تصور کنید که در این شرایط، تولید کار آن هم با این حجم چقدر دشوار بوده. فردوسی وقتی می‌نوشته، فرصت و امکان ویرایش نداشته. بعد کار به دست کاتبان دربار رسیده که هر کدام یک‌بار یا چندبار رونویسی کرده‌اند. هر نسخهٔ رونویسی‌شده در طول زمان،

باز هم رونویسی شده. جاافتادن بعضی شعرها یا راه یافتن غلط‌ها طبیعی است. اما شاهنامه به گونه‌ای است که خواننده را، به‌ویژه اگر کاتب و رونویس هم باشد، سر ذوق می‌آورد و ممکن است به سلیقهٔ خود مصراعی یا بیتی را تغییر دهد، یا بیتی بیفزاید یا حتا تکه‌ای به داستان اضافه کند. و این کار هزار سال ادامه یابد. اکنون متوجه می‌شوید که با چه آشفته‌بازاری روبه‌رو می‌شویم. هرکس هرچه به شاهنامه افزوده جز خیانت کاری نکرده. بد سلیقگی به کنار، تخریب شاهنامه، تخریب سند ملّی حضور تاریخی ماست. بنابراین هرکجا به شاهنامه یا به فردوسی ایراد گرفتیم منظورمان ایراد گرفتن به افزوده‌های شاهنامه است. ما به ساحت شاهنامه و فردوسی جز با بزرگداشت و احترام نزدیک نمی‌شویم. در مورد شاهنامه هر نوع داوری بی‌مورد است. شاهنامه آنجاست، محکم و استوار، مثل کوه، مثل دماوند ایستاده است. ما نمی‌توانیم به جایگاه شاهنامه و فردوسی بیفزائیم یا از آن بکاهیم. می‌توان و باید آن را با نگاهی انتقادی خواند اما نباید به آن گیر داد. بر ماست که اگر می‌توانیم، گذشتهٔ خود را با کمک شاهنامه بشناسیم، بر ماست که تا می‌توانیم از آن برداریم، ذکر مرجع نیز لازم نیست، خودش فریاد خواهد زد.

نسخه‌های مختلف شاهنامه اختلافات اساسی دارند. خوش‌بختانه چندین نفر کمر همت بسته، به تصحیح شاهنامه پرداخته‌اند. من به کارهای همه نگاهی انداخته‌ام اما برای کار حاضر پنج شاهنامه روی میز من باز بوده است. شاهنامه‌های ۱ـ ژول مول، ۲ـ مسکو، ۳ـ جلال خالقی مطلق، ۴ـ محمد دبیرسیاقی، ۵ـ فریدون جنیدی.

یک نکته را هم نباید از نظر دور داشت. فردوسی هزار سال پیش یعنی پس از جنگ بزرگ اعراب و اوائل جاافتادن اسلام زندگی می‌کرد. فردوسی در دربار سلطان‌محمود غزنوی بود که شرح خشونت‌هایش در کتاب‌های تاریخی آمده است. بنابراین بعید نیست که تحت تأثیر شرایط روز، سخنانی گفته باشد که با معیارهای امروز جور درنیاید. چه اهمیتی دارد؟ مگر ما همهٔ صندوق گنج را در جیب می‌ریزیم؟ ما به دنبال برلیان‌های درخشان و درشت خواهیم رفت.

قصه‌های روابط فردوسی و محمود غزنوی اگر چه ممکن است کاملاً راست نباشد اما شیرین است. این‌ها مخلوطی از واقعیت و افسانه است. مگر خود قصه‌های شاهنامه تمام و کمال راست است؟ تازه مگر نه این که خود فردوسی هم به اسطوره‌ها پیوسته؟ در مورد اسطوره که نباید دنبال رخ‌دادهای تاریخی بگردیم. اسطوره باید روی پای خودش بایستد. تازه اسطوره‌های ما که به مراتب انسانی‌تر و واقعی‌تر از اسطوره‌های بقیهٔ جاهای دنیا به نظر می‌رسند.

زمان واقعی رخدادهای اسطوره‌ای مشخص نیست اما بسیار قدیمی‌تر از تاریخ شناخته شده است. اسطوره‌ها بین ملت‌ها سفر کرده‌اند و مشترکات اسطوره‌ای بین ایران و هند و یونان بسیارند. نه هومر و نه فردوسی، هیچ کدام از این دو شاعر، اسطوره اختراع نکرده‌اند، آنان اسطوره‌ها را به نظم در آورده‌اند. مسألهٔ هومر «دین» و در نهایت انسان است. مسألهٔ فردوسی «زبان» و در نهایت ایران است.

اگر قرار است میتولوژی یونان با اسطوره‌های ایران مقایسه شود آنگاه باید سراغ اوستا و میتولوژی واقعی ایران رفت، در این صورت متوجه می‌شویم ما تا چه اندازه در مورد اسطوره‌های غنی و حیرت‌انگیز سرزمین خود کار نکرده‌ایم. اسطوره‌های یونانی، برآمده از دین ستاره‌پرستی، در عمل به آن دین مربوط می‌شود و شخصیت‌های سنگی و گچی و غیرانسانی دارد. این اسطوره‌ها بعدها در دست نمایشنامه‌نویسانی مانند سوفوکل و سایر هنرمندان و خردمندان جان گرفتند و در فلسفه و حکمت و روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و مانند آن کاربرد یافتند. هومر دین را مدون کرد. شاهنامهٔ فردوسی از اساس برای منظور دیگری نوشته شده است. این‌جا با «زبان» روبه‌رو هستیم. مسألهٔ فردوسی و زمانهٔ او دین نبود، از بین رفتن زبان فارسی بود. فردوسی زبان فارسی را حفظ کرد. نمرهٔ اصلی کارنامهٔ فردوسی بابت زبان فارسی است که نمرهٔ بی‌نهایت مهمی هم هست، با آن ملیت و فرهنگ و ایرانی بودن ما حفظ شد و مثل مصریان تبدیل به اعراب نشدیم، ملتی که زبان خود را دارد، خود را دارد.

بعد از این که عرب‌ها به سرزمین ما حمله کردند، نه تنها ارتش ملی را تعطیل کردند و تمرینات نظامی ممنوع شد، بل‌که جلوی فرهنگ ما را گرفتند و هیچ گوینده‌ای اجازه نداشت فارسی بنویسد. پدران ما نه تنها تمرینات نظامی را به ورزش‌های زورخانه‌ای تبدیل کردند و در گودها و بدون سر و صدا انجام دادند، بل‌که جریان فرهنگ را به زیرِ زمین بردند، درست مانند جریان آب سطحی یک رودخانه، که گاه زیر زمین می‌رود و به مسیر خود ادامه می‌دهد تا در شرایط مناسب از جای دیگر سر بر آورد. زبان فارسی به شدت زیر ضرب بود و صدمه‌های فراوان می‌خورد، لغت عرب کم‌کم جای واژگان فارسی را می‌گرفت، لازم بود یک نفر به داد آن برسد. بسیاری از ملت‌هایی که چنین مورد هجوم عرب قرار گرفتند از خودشان تهی و نهایتا به عرب بدل شدند. مثال عمدهٔ این سخن مصر است که در عرب حل شد و زبان و فرهنگ خود را از دست داد. اهمیت فردوسی قبل از هر چیز به نگهبانی زبان فارسی مربوط می‌شود. فردوسی پهلوان که به خوبی می‌داند با حملهٔ عرب بر ما چه رفته است، محکم و استوار تصمیم به نگهبانی زبان فارسی می‌گیرد و در این راه متحمل چه مشقت‌ها که نمی‌شود.

ضمن حفظ نهایت حرمت و احترام برای ترک‌زبانان و عرب‌زبانان این مرزوبوم، باید گفت اگر امروز هنوز فارسی وجود دارد، پیش و بیش از هر چیز مدیون شاهنامه است، در غیر این صورت امروز ما به ترکی یا عربی سخن می‌گفتیم.

پس از کار کبیر فردوسی، دو وجه مشخص آشکار شد. حاکمان زمانه که ترکیبی از نظامیان و روحانیون بودند، در ظاهر از شاهنامه حمایت می‌کردند تا از آن برای خود سند اصالتی بسازند اما در باطن عمیقاً با آن دشمنی می‌ورزیدند، مبادا ملت، آن گذشتهٔ شکوه‌مند را با وضع فلاکت‌بار کنونی مقایسه کند. برخورد دو سویهٔ دوستی و دشمنی با شاهنامه از همان دربار اول یعنی دربار سلطان

محمود غزنوی شروع شد. روحانیون و نظامیان به هیچ چیز کم‌تر از سالاری مطلق خود رضایت نمی‌دادند و این امر لابه‌لای خطوط‌شاهنامه موج می‌زند. بچه‌ها یادتان باشد، در جامعه‌ای که اجبارات سیاسی، تولیدات فرهنگی را کنترل می‌کند، باید خواندن سفیدی بین خطوط را نیز آموخت.

در مورد زندگی فردوسی چیز زیادی نمی‌دانیم. همه چیز با افسانه آمیخته است. اسم کوچک فردوسی ابوالقاسم و لقبش حکیم بود. حکیم ابوالقاسم فردوسی با احتمال زیاد در سال ۳۲۹ هجری قمری در حومهٔ شهر طوس در خراسان به دنیا آمد که می‌شود قرن چهارم. تاریخ پایان سرودن شاهنامه ۲۵ فوریه سال ۱۰۱۰ میلادی است که می‌شود در حدود هزار سال پیش. هزار ساله بودن شاهنامه جزو دلایل اهمیت آن است. سخنی که هزار سال عمر می‌کند حتما خیلی بر حق بوده و خیلی انرژی داشته است. پدر فردوسی مولانا احمد فخرالدین، تا حدودی مرفه بوده. کنار آبراهی که از رود طوس جدا می‌شده ملک داشته. پسرش را با دانش پرورش می‌دهد. حتا زبان پهلوی می‌آموزد. فردوسی بعدها ازدواج می‌کند و صاحب پسری می‌شود. پسرش در ۳۷ سالگی، هنگامی که فردوسی ۶۵ سال داشت می‌میرد و فردوسی مرثیهٔ غم‌انگیزی در مرگ فرزند می‌سراید. فردوسی همواره آرزو داشت روی رودخانهٔ محلی، سدّی ساخته شود و برای رسیدن به این آرزو، به کمک دربار چشم داشت. در سنین پیری که هنوز آرزویش جامهٔ عمل نپوشیده، نومیدی خود را ابراز می‌کند:

چو عمرم به نزدیک هشتاد شد — امیدم به یکباره بر باد شد

استادان کلاسیک سخن در مورد فردوسی نظرهای تاریخی داده‌اند. یکی از بزرگ‌ترین شعرای زبان فارسی انوری‌ست. او می‌گوید:

آفرین بر روان فردوسی — آن همایون نژاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد — او خداوند بود و ما بنده

نظامی گفته:

سخنگوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس

و استاد مسلم سخن فارسی، سعدی، نوشته:

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد

افسانه‌های زندگی این شاعر بزرگ دارای اهمیت ویژه است. چه رخ داده باشد و چه برایش ساخته باشند، در هر حال در دل این ملت تا امروز نقل شده است. نقالی‌های قهوه‌خانه‌ای یکی از محمل‌های زیبای انتقال این فرهنگ در دل ملت بوده است. فراوان بوده‌اند و هنوز هستند شاهنامه دانانی که خواندن و نوشتن نمی‌دانند و فقط از راه گوش و نقالی با آن آشنا شده‌اند.

در شروع کار، افسانه‌ای هست که فردوسی به غزنه می‌رفت، در حومهٔ شهر به باغی رسید و شنید شعرای دربار، به ویژه ملک‌الشعرا عنصری خلوت کرده‌اند. فردوسی پیشکارش را می‌فرستد تا در صورتی که اجازه دادند به جمع آنان بپیوندد. شعرای دربار هنگامی که می‌شنوند حریف تازه وارد،

شاعری است که از روستا آمده، تصمیم می‌گیرند جهت تفریح او را بپذیرند و سر به سرش بگذارند و نهایتا دست به سرش کنند. پس از ورود فردوسی و انجام تعارفات اولیه، به او می‌گویند که کنکور ورودی ما شعر است. هر کدام از ما یک مصراع از یک رباعی را می‌گوییم، اگر تو بتوانی مصراع چهارم را بگویی و رباعی را جمع کنی تو را می‌پذیریم. فردوسی قبول می‌کند. بین شعرای شوخ درباری چشمکی رد و بدل می‌شود و از آن‌جا که فردوسی جوانی زیباروست، شیطنت به نهایت می‌رسد. عنصری می‌سراید: /چون عارض تو ماه نباشد روشن/ عسجدی با اطوار خاص که تصورش با شماست می‌سراید: /مانند رُخَت گل نَبُوَد در گلشن/ فرخی با حرکات دلفریبی که تجسم آن نیز با خود شماست می‌سراید: /مژگانْت گذر همی کند از جوشن/ فردوسی که از این شوخی چندان خوشش نیامده و در هر حال پهلوانی جدی است می‌فرماید: /مانند سنان گیو در جنگ پشن/. شاعران که این کلام فاخر را می‌شنوند به حیرت می‌افتند. عنصری می‌پرسد مگر تو از گیو و از پشن و از گذشته‌ها اطلاع داری؟ فردوسی می‌گوید آری. عنصری می‌گوید دقیقی می‌خواست کتاب‌های قبلی و قصه‌های گذشتگان را به نظم در بیاورد که اجل مهلتش نداد و به دست غلامی کشته شد، بیا به دربار رویم و به شاه بگوییم تا تو این کار را انجام دهی.

سلطان محمود غزنوی در سال ۳۸۷ بر تخت سلطنت نشست. فردوسی در این زمان ۵۸ سال داشت و این افسانه در هیچ صورتی نمی‌تواند با واقعیت‌ها منطبق شود اما ملت شعر دوست این رباعی را در حافظه نگه داشته‌است.

چون عارض تو ماه نباشد روشن	**مانند رخت گل نبود در گلشن**
مژگانت گذر همی کند از جوشن	**مانند سنان گیو در جنگ پشن**

در قصه‌ها آمده فردوسی با سلطان محمود قرارگذاشت برای هر بیت شاهنامه یک سکّهٔ طلا بگیرد. پس از پایان شاهنامه، سلطان محمود به جای آن که چند هزار سکّهٔ طلا بدهد، خلف وعده می‌کند و سکه‌های نقره می‌فرستد. در این هنگام فردوسی در گرمابه بود و چون از جر زدن شاه با خبر می‌شود، نقره را بین کارگران گرمابه و فروشندهٔ نوشابه و تنقلات تقسیم می‌کند، شاه را هجو می‌کند و راه فرار در پیش می‌گیرد. خبر به سلطان محمود می‌رسد اول عصبانی می‌شود اما بعد با مشورت حاجب یا پرده دار یا وزیر دربار، تصمیم به جبران می‌گیرد. شاه دستور می‌دهد سکّه‌های طلا را با مراسم رسمی برای فردوسی ببرند.

برای زیباتر شدن قصه آورده‌اند که در این هنگام فردوسی در مخفیگاه خود از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و زیر سایهٔ درخت دور کنار نهر آب بیژن و منیژه را می‌بیند که عاشقانه با یکدیگر صحبت می‌کنند. در همین هنگام حاجب دربار در می‌زند و در پاسخِ کیستی؟ می‌گوید: «فردوسی طلا آورده‌ام». فردوسی صدای حاجب را می‌شناسد ومی‌فرماید: **سیم و زر دادن محمود به آن می‌ماند** و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. حاجب به داخل می‌آید با جسد بی‌جان فردوسی مواجه می‌شود.

بلافاصله دستور تشییع جنازهٔ با شکوه می‌دهد و به سرعت به دربار باز می‌گردد.

داستان را برای سلطان محمود تعریف کرد، شاه در حیرت و پشیمانی فرو شد. او مسابقه‌ای ترتیب داد و تمام شعرا و داوطلبین را دعوت کرد بیایند و شعر ناتمام فردوسی را تمام کنند و جایزه بگیرند. در روز موعود همه جمع شدند و هر کس شعری خواند که مورد پسند واقع نشد. در این موقع جوانی سراپا سیاهپوش پس از کسب اجازه برخاست و خواند:

سیم و زر دادن محمود به آن می‌ماند

نوشدارو که پس از مرگ به سهراب رسید

آه از نهاد شاه و مجلس در آمد و همه تحسین کردند و پذیرفتند که این بهترین شیوهٔ اتمام شعر فردوسی‌ست. شاه از جوان پرسید تو کیستی؟ جوان دستار از سر برگرفت و موهای بلندش تا شانه ریخت و معلوم شد که دختر است. گفت: من دختر فردوسی هستم. رودخانه ناحیهٔ ما تمام سال خشک است و آب نیست، اما در چند روز، به سبب بارندگی تند، طغیان می‌کند و سیل به راه می‌افتد. سهم ما از آب، یا بی آبی و خشکسالی‌ست یا طغیان و سیل خانمان برانداز. پدرم سکه‌های سلطان را نیاز داشت تا بر این رودخانه آب بند بسازد (آب بند = سدّ). سلطان دستور داد با همان پول بر همان رود آب بند محکمی بسازند تا نیّت فردوسی برآورده شود. من نمی‌دانم این قصه‌ها کدام راست و کدام دروغ است. اما مگر فرقی هم می‌کند؟ قصه فقط باید خوش ساخت باشد. قصه قصه است. آیا کسی به دنبال راست و دروغ هاری پاتر یا ژول ورن یا اسطوره‌های یونان و روم می‌گردد؟ هجونامهٔ سلطان محمود را به فردوسی نسبت داده‌اند:

اَیا شاه محمود کشورگشای — ز من گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند — همه صاحب تاج و ایوان بدند
جهان تا بود شهریاران بود — پیامم بر تاج‌داران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت — نه این نامه بر نام محمود گفت
که بی دین و بی کیش خواندی مرا — منم شیر نر میش خواندی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل — تنت را بسایم چو دریای نیل
من این نامهٔ شهریاران پیش — بگفتم بدین نغز گفتار خویش
بسی تاج داران و گردن کشان — که دادم از ایشان یکایک نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نام شان زنده باز
چو عیسی من آن مردگان را تمام — سراسر همه زنده کردم به نام
بد اندیش را روز نیکی مباد — سخن‌های نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد — فروزنده اخگر چو انگِشت کرد
نکردی درین نامهٔ من نگاه — به گفتار بد گوی گشتی ز راه

هر آن کس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست
به دانش نبد شاه را دستگاه / و گر نه مرا بر نشاندی به گاه
اگر شاه را شاه بودی پدر / به سر بر نهادی مرا تاج زر
اگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا به زانو بدی
همانا که شه نانوا زاده است / بهای جوی نان به من داده است
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
کف شاه محمود والا تبار / نُه اندر نُه آمد سه اندر چهار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بسی رنج بردم در این سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت / کزین بیش تخم سخن کس نکشت
چو سی سال بردم به شهنامه رنج / که شاهم ببخشد به پاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد / میان مهان سرفرازی دهد
به پاداش من گنج را برگشاد / به من جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه / از آن من فقاعی خریدم به راه
فقاعی به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آئین نه دین
نه این گونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
چو عمرم به نزدیک هشتاد شد / امیدم به یکباره بر باد شد
ز نا اهل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
جهان را چنین است آئین و ساز / که سازد فرومایه را سرفراز
سر ناسزایان بر افراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است / به جیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش بر نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر به کار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد
به عنبر فروشان اگر بگذری / شود جامه ات سر به سر عنبری
وگر تو شوی نزد انگِشت گر / ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز نا اهل زاده مدارید امید / که زنگی به شستن نگردد سپید
بزرگی سراسر به گفتار نیست / دو صد گفته چون نیم کردار نیست

ازیــن گــفتم ایــن بــیت‌های بـلند	کــه تــا شــاه گــیرد ازیـن کـار پـند
که زین پس بداند چـه بـاشد سـخن	بـــیندیشد از پـــند پـــیر کـــهن
کـه شـاعر چـو رنـجد بگـوید هـجا	بـماند هـجا تـا قـیامت بـه جـا[1]

انگِشت = زغال	فقاع = آبجو

سلسلهٔ پیش‌دادیان
کیومرث

کیومرث اولین پادشاه ایران بود.

چنین گفت کآیین تخت و کلاه — کیومرث آورد و او بود شاه

حتا در یک روایت غیر شاهنامه‌ای آمده اولین آدم روی زمین یا همان آدم ابوالبشر بود. سی سال سلطنت کرد. خیلی آدم خوبی بود. لباسش از پوست پلنگ بود و توی کوه زندگی می‌کرد.

سر تخت و بختش بر آمد ز کوه — پلنگینه پوشید خود با گروه

پلنگینه = پوست پلنگ

پادشاهی کیومرث اول بهار و در ماه فروردین شروع شد. آن موقع‌ها مردم تمدنی نداشتند و خط و نوشتن هنوز اختراع نشده بود. آن‌ها ساده زندگی می‌کردند، حتا جامه و پوشاک نداشتند. کیومرث برای مردم لباس درست کرد. فردوسیِ وطن پرست، در «اسطوره – حماسه – تاریخ» شاهنامه، تمام دست‌آوردهای بشری را به ایرانیان و شاهان ایران نسبت می‌دهد، روزگاری که فردوسی از آن صحبت می‌کند کشورها وجود نداشتند و فقط سرزمین‌ها و اقوام وجود داشتند. کشورها بعدها به وجود آمدند. آدم‌ها و حیوانات همه به کیومرث احترام می‌گذاشتند و از سرتاسر عالم جمع می‌شدند و نزد او به آرامش دست می‌یافتند. رفته رفته جانوران بارگاهش زیاد می‌شدند. آن‌ها از یک طرف به شکوه و ثروت او می‌افزودند و از طرف دیگر آئین او را می‌پذیرفتند. کیومرث این رسم را برقرار کرد که احشام باید دین رأس جامعه را بپذیرند.

به رسم نماز آمدندیش پیش — از آن جایگه برگرفتند کیش

کیش = دین

کیومرث پسری داشت به اسم سیامک، او این پسر را خیلی دوست داشت چون خیلی پسر خوبی بود. قرار بود سیامک بعد از کیومرث پادشاه بشود. پادشاهی کیومرث به خاطر وجود ولیعهد محکم‌تر شده بود.

سیامک بدش نام و فرخنده بود — کیومرث را دل بدو زنده بود

آن‌ها آن‌قدر خوب بودند که اصلاً دشمن نداشتند، به جز یک نفر، آن هم شیطان بد بدجنس. این شیطان بد جنس بچه‌ای داشت مثل بچهٔ گرگ که خیلی هم زور داشت و همه جور جنگ و دعوا بلد بود. او سپاه بزرگ داشت. یک روز عده‌ای از دوستان و سپاهیان را برداشت و رفت و رفت تا به نزدیکی شهر و دربار کیومرث رسید. چه می‌خواست؟ که دیگر کیومرث شاه نباشد، او این عقیده را از هیچ کس هم پنهان نمی‌کرد، در نتیجه همه از منظورش با خبر شده بودند. در شاهنامه قرار نیست کسی بخواهد به شاه‌ها صدمه بزند. برای همین هم وقتی مثلاً یک نفر می‌خواهد کیومرث شاه نباشد آن وقت معلوم می‌شود که طرف پسر شیطان است و مثل گرگ درنده است و بد جنس و حیله گر است

و دیو است و از این جور حرف‌ها. ما بعداً در فصل طهمورث دیو بند می‌گوئیم که دیو به چه معناست و این دیوها چه جور موجوداتی بوده‌اند. بالاخره، کیومرث و سیامک هم فهمیدند که پسر شیطان قصد براندازی دارد. سیامک پاک از این قضیه کلافه بود و خیلی بیش‌تر از باباش غصه می‌خورد چون هنوز مزه شاه شدن را نچشیده بود. این شد که لشکر جمع کرد و چرم پلنگ پوشید.

بپوشید تن را به چرم پلنگ ــــ که جوشن نبود آنگه آیین جنگ

جوشن = زره آهنی

هر روزگاری برای خودش یک جور لباس جنگ داشته و آدم‌ها برای این که دست به این احمقانه‌ترین کار بشری بزنند این لباس مخصوص را می‌پوشیدند. مثلاً در روزگار شاعر، یعنی هزار سال پیش در عهد سلطان محمود غزنوی، لباس و کلاه جنگ، زره و کلاه‌خود بود. آن موقع زره‌های مختلفی وجود داشت که در اصل یک تور آهنی بود و یک کلاه آهنی داشت تا جلو ضربه‌های شمشیر و گرز و فرو رفتن تیر به تن را بگیرد. یا مثلاً الان لباس جنگ از جنس پلاستیک است و کلاه آن یک نوع فیلتر هوا که جلو گازهای شیمیائی را بگیرد. در زمان کیومرث و سیامک، لباس جنگ پوست پلنگ بود. آن موقع هنوز آهن و اسلحه آهنی نبود و آن‌ها با چنگ و دندان جنگ می‌کردند. در جنگ سیامک و دیو که حالا شاعر به او دیو سیاه هم می‌گوید، دیو چنگ می‌اندازد و سیامک را بلند می‌کند و به زمین می‌زند و بعد با چنگال یا همان ناخن‌های بلندش پهلوی راست سیامک را پاره می‌کند و جگر گاهش را چاک می‌دهد.

فکند آن تن شاه‌بچه به خاک ــــ به چنگال کردش جگرگاه چاک

با کشته شدن سیامک، ارتش و سپاهش بدون سردار شد. می‌دانید وقتی ارتش بدون سردار بشود چه اتفاقی می‌افتد؟ شکست می‌خورد و تار و مار می‌شود. خبر این ماجرا به کیومرث رسید کلی ناراحت شد. گریه زاری کرد. بلند شد از تخت شاهی آمد پائین و با ناخنش گوشت تن خودش را پاره کرد. خون به صورت و چشمانش دوید و دلش غصه دار شد. پس از این ماجرا فی‌الواقع روزگار به کیومرث خیلی تلخ و بد و سخت می‌گذشت. سپاهیان همه ناراحت و گریان شدند. آن قدر دل‌شان در آتش سوخت که کباب و بریان شد.

سپه سر به سر زار و گریان شدند ــــ بر آن آتش سوک بریان شدند

همهٔ سپاه و دربار و مردم و حتا مرغ‌ها و خروس‌ها و شکارها گروه گروه با کیومرث و خانواده‌اش رفتند به سمت کوه و سوگواری کردند و درد کشیدند.

دد و مرغ و نخجیر گشته گروه ــــ برفتند ویله کنان سوی کوه

نخجیر = شکار ــــ ویله کنان = زاری کنان = واویلا گویان

آن‌ها یک سال تمام توی کوه زندگی کردند تا این که از داور کردگار سروش آمد که عزاداری بس است، به انتقام برخیز. آن‌ها تصمیم گرفتند دیگر گریه نکنند و بر گردند بیایند پائین، اشک‌هایشان را پاک

کنند و بروند انتقام سیامک را بگیرند. در این‌جا شاعر چند تائی فحش به دیو سیاه و پسر شیطان می‌دهد اما هیچ نمی‌گوید در آن سالی که شاه و همه درباریان فراری شده از ترس‌شان به کوه زده بودند «پسر شیطان» چه کارهائی برای مردم انجام داد و مردم چه احساسی نسبت به او داشتند. کیومرث بعد از یک سال توانست ترتیبی به کارهایش بدهد و سر و وضع خود و لشکریانش را مرتب و رو به راه بکند و برای انتقام خون سیامک از کوه پائین بیاید.

وز آن پس به کین سیامک شتافت   شب و روز آرام و خفتن نیافت

جنگ کیومرث و هوشنگ با دیو سیاه

سیامک پسر خوب و خجسته‌ای به نام هوشنگ داشت. هوشنگ با هوش و با فرهنگ بود. پدر بزرگش، کیومرث، او را بزرگ کرده به او خیلی رسیده بود. از آن جائی که هوشنگ، یادگار پسرش سیامک بود او را خیلی دوست می‌داشت و مواظبت می‌کرد.

سیامک خجسته یکی پور داشت   که نزد نیا جای دستور داشت
گران‌مایه را نام هوشنگ بود   تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

نیا = پدر بزرگ = جد   دَستور = وزیر

یک روز کیومرث با نوه‌اش هوشنگ به گفت‌وگو نشست و پس از بیان همهٔ قصه‌ها به او گفت من می‌خواهم لشکری درست کنم و خروشی بر آورم و شورشی کنم. تو باید فرماندهٔ این لشکر باشی، در هر حال من پیر و رفتنی هستم و تو سپهسالار جوان و ماندنی. بعد کیومرث یک لشکر حسابی درست کرد و رفت به جنگ پسر شیطان.

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر   ز درندگان گرگ و ببر دلیر

دیو سیاه هم با گروه خودش آمد جلو. هر دو دسته به جان هم افتادند. دیو با هوشنگ جنگ جانانه کرد اما بالاخره زور هوشنگ به دیو چربید، تسمهٔ کمرش را گرفت، او را بلند کرد. دیو چارچنگولی شده بود و تکان نمی‌توانست بخورد. هوشنگ دیو را زد زمین و سرش را گوش تا گوش برید و پوستش را کند. البته از آن‌جا که به روایت خود شاهنامه هنوز نه تنها شمشیر اختراع نشده حتا هنوز آهن هم کشف نشده، احتمالاً سر دیو را با سنگ تیز بریده.

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ   جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال   سپهبد برید آن سر بی همال

دوال = تسمه چرمی

بی‌همال یعنی بی‌مانند و بعداً متوجه می‌شویم که چرا شاعر می‌گوید سر دیو بی‌مانند بود. باری، پس از این انتقام جوئی، عمر کیومرث به سر آمد و ثروت فراوان و مملکت را برای هوشنگ باقی گذاشت و خودش مرد.

هوشنگ

هوشنگ به جای پدر بزرگش کیومرث بر تخت نشست و چهل سال پادشاهی کرد. جایش که روی کرسی سلطنت محکم شد گفت:

که بر هفت کشور منم پادشا — به هر جای پیروز و فرمان‌روا

نه تنها منم می‌زند و از منم زدن ابراز خوشحالی می‌کند بل‌که با اشاره به وجود شش کشور دیگر تمام زحمات شاعر را که سعی می‌کند فضایی انحصاری ایجاد کند بر باد می‌دهد. این بدان می‌ماند که بگوئیم در آغاز «فقط» کلمه بود و «فلانی» با کلمه صحبت می‌کرد. باری، این پادشاه خیلی اهل عدل و داد بود و آدم دست و دل باز و بخشنده‌ای هم بود. البته این صفات با سیرت پادشاهان چندان هم جور در نمی‌آید. از آنجا که هوشنگ آدم با هوشی بود فهمید به ابزار نیاز مبرمی دارد، بنابراین آهن را کشف کرد. پس از جدا کردن آهن از سنگ، آهنگری و ابزار سازی را شروع کرد و تبر و اَرّه و تیشه ساخت.

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد — کجا زو تبر اَرّه و تیشه کرد

اما در اینجا معلوم نمی‌شود که آیا گرز و شمشیر را هم این پادشاه ساخته یا نه. باری، قبل از این پادشاه، مردم جز میوه چیز دیگری نمی‌خوردند.

از آن پیش کاین کارها شد بسیچ — نبد خوردنی‌ها جز از میوه هیچ

بسیج =بسیچ = آماده = فراهم

لباس مردم هم برگ درخت بود.

همه کار مردم نبودی به برگ — که پوشیدنی‌شان همه بود برگ

و این در حالی است که سی سال قبل از این تاریخ و در زمان کیومرث، بابا بزرگ هوشنگ، خوانده بودیم:

پلنگینه پوشید خود با گروه

باری، در دورهٔ ماقبل کشاورزی و پیش از کاشتنی‌ها که انسان فقط از رستنی‌ها تغذیه می‌کرد مالکیت زمین معنائی نداشت و کسی صاحب زمین خاصی نبود. رستنی‌های همهٔ زمین‌ها متعلق به همه بود و همه شریکی از آن استفاده می‌کردند. هوشنگ اولین کسی بود که مالکیت زمین را باب کرد. و احتمالاً این از خواص اجباری کاشتن است.

چراگاه مردم بدان بر فزود — پراگنده پس تخم و کشت و درود

بسیجید پس هر کسی نان خویش — بورزید و بشناخت سامان خویش

از قدیم گفته‌اند بزرگترین دروغ‌گوی دنیا کسی بوده که برای اولین بار گفته: «این زمین مال من است». واقعیت قضیه این که ما مال زمین هستیم نه زمین مال ما. متأسفانه در مورد دو مقولهٔ بسیار مهم آغاز دوران کشاورزی و شروع مالکیت زمین‌ها فقط به همین دو سه مصراع بسنده شده است. هوشنگ مبتکر آبیاری به شیوهٔ نوین نیز بود. او برای کشاورزی در زمین‌های تقسیم شده آب را از رودخانه و

دریا به دشت و هامون برد. قاعدتاً همو باید مبتکر حقابه و مالیات و عوارض آب نیز باشد.

چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت　　　ز دریا بـر آورد و هـامون نـواخت

به جـوی و بـه رود آب را راه کـرد　　　بــه فــر کــئی رنــج کـوتاه کـرد

دریا در کتاب‌های قدیمی به معنای رودخانه است. مثلاً آمودریا و سیردریـا بـه مـعنای جـیحون و سیحون است، اما در شعر بالا که خود رود هم حضور دارد قاعدتاً دریا همان دریای خودمان است. ظاهراً هوشنگ دقت نکرده که آب شور دریا به درد استفاده‌ای که منظور اوست نمی‌خورده. وقتی شاه بخواهد یک تنه همهٔ کارها را انجام بدهد و همهٔ سرنخ‌ها دست خودش باشد همین طور می‌شود.

جشن سده

یک روز هوشنگ داشت می‌رفت که ناگهان دید از دور یک مار دراز سیاه دارد جلو می‌آید، مار نگو اژدها بگو. دو تا چشمش مثل دو تا چشمهٔ خون، از دهانش دود بیرون می‌آمد.

دو چشم از بِرِ سر چو دو چشمه خـون　　　ز دودِ دهــانش جــهان تـیره گـون

برای کشتن مار یک سنگ بزرگ برداشت و انداخت. مار کشته نشـد امـا سـنگ بـه زمـین خـورد و شکست و جرقه زد. و از این جا هوشنگ فهمید که آتش در دل سنگ است. نگو هوشنگ تصادفاً سنگ چخماق یا سنگ آتش را برداشته بود. این همان سنگ فندک است. راز آتش روشـن شـد و دانستند چگونه آتش به دست آورند.

هر آن کس که بر سنگ آهـن زدی　　　ازو روشــــنایی پــــدید آمــدی

شاه به خاطر این هدیه از پروردگار تشکر کرد. به بیان بی‌نظیر فردوسی که شاه را جهان‌دار و خدا را جهان‌آفرین می‌نامد دقت کنیم:

جــهان‌دار پــیش جـهان‌آفرین　　　نیایش همی کرد و خواند آفـرین

که او را فروغی چنین هـدیه داد　　　هــمین آتش آنگــاه قـبله نـهاد

و از این جا راز ستایش آتش روشن می‌شود. در این جا گفته می‌شود عرب‌ها محراب سنگی دارند.

بــدانگــه بـدی آتش خـوبرنگ　　　چو مر تازیان است محراب سنگ

یعنی همان طور که عرب‌ها حجرالاسود را محترم می‌دارند و ستایش می‌کنند، ایرانـیان نـیز آتش را محترم داشتند. و بعد می‌آورد آتش در دل سنگ بود و ایرانی‌ها به آتش مهر می‌ورزیدند. تـوضـیح درخشانی که از آتش داده می‌شود و نظریه آتش‌پرستی کنار می‌رود.

بسنگ اندر آتش ازو شد پـدید　　　کزو روشنی در جهان گسـترید

باری، هوشنگ پس از پیدا کردن آتش، که معلوم نیست به چه دلیل بعد ازآهن و ابزار باید پیدا شده باشد، توی کوه جشن مفصل گرفت و با آتش مهار شده‌اش مشعل و اجـاق بـزرگ راه انـداخت و خودش و دوستان و رفقا و اقوامش سیر و پُر خوردند و شراب نوشیدند و بعدش هم اسم این کارها را گذاشتند جشن سده. وسط این شلوغی ناگهان هوشنگ حرف مهم و عجیبی هم زد. او رو به مردم کرد

و با اشاره به آتش:

بگفتا فروغی ست این ایزدی　　　پرستید باید اگر بخردی

پرستیدن آتش از زمان هوشنگ شروع شد زیرا او خودش آتش را کشف کرد و خواص آن را شناخت. این شروع دین در جهان است. معلوم نیست وقتی قبل از این تاریخ به دین اشاره می شود منظور کدام دین است. این دیگر از تداخل اسطوره و تاریخ گذشته و نوعی قاتی قوریاس تاریخ و اسطوره و الهیات به نظر می رسد. ما علاقه نداریم وارد بحث شروع دین در دنیا بشویم فقط همین قدر بگوئیم که بین اساتید الهیات و تاریخ اتفاق نظر چندانی در مورد پرستش آتش و ظهور زرتشت نیست. البته اکثر آنان تاریخ زرتشت را قرن ششم پیش از میلاد ذکر کرده‌اند. عده‌ای هم او را قبل تر، در حدود هزار سال قبل از میلاد آورده‌اند اما هیچ کس او را پیش از موسی (۱۳۰۰ سال قبل از میلاد) نیاورده است و این در حالی است که پیش‌دادیان اسطوره‌ای، نه تنها به مراتب قبل از هخامنشیان و مادها و پارت‌ها بوده‌اند بل‌که حتا شروع کنندهٔ نوع بشر هم بوده‌اند. باری، بعد از این ماجرا، هوشنگ حیوانات را اهلی و تکثیر کرد. گاو و خر و گوسفند را برای کارهای کشاورزی و باربری و استفاده از گوشت آن‌ها پرورش داد.

جدا کرد گاو و خر و گوسپند　　　به‌ورز آورید آن‌چه بد سودمند

این در حالی است که به شهادت نزدیک‌ترین مدرک دم دست یعنی خود شاهنامه مردم هنوز گوشت نمی‌خوردند. سپس سنجاب، قاقم، روباه و سمور را که پوست نرم داشتند پرورش داد و از پوست‌شان برای مردمان لباس گرم درست کرد.

ز پویندگان هر که مویش نکوست　　　بکشت و از ایشان بر آهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم　　　چهارم سمورست کش موی نرم
بدین‌گونه از چرم پویندگان　　　بپوشید بالای گویندگان

خلاصه پس از چهل سال پادشاهی، تمام تحولات کشاورزی و صنعتی و علمی و فنی آن روزگار را انجام داد و بعدش هم افتاد و مرد.

طهمورث دیو بند

هوشنگ پسری به اسم طهمورث معروف به دیوبند داشت که پس از پدر بر تخت شاهی نشست و سی سال سلطنت کرد. طهمورث در آغاز پادشاهی سخنرانی مفصلی برای موبدان و برگزیدگان کرد و گفت من شایستهٔ شاهی هستم و دنیا را از بدی‌ها پاک خواهم کرد. من دیوها را از بین خواهم برد. در این موقع اوضاع قدری ناآرام شده و هسته‌های تشکل یافتهٔ دیوها باعث آشفتگی خاطر ملوکانه شده بود.

همه موبدان را ز لشکر بخواند　　　به چربی چه مایه سخن‌ها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه　　　مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه

جهان از بدی‌ها بشوییم به رای پس آنگه زگیتی کنم گرد پای

ز هر جای کوته کنم دست دیو که من بود خواهم جهان را خدیو

در زمان طهمورث استفاده از پشم گوسفند و حیوانات برای نخ ریسی و تهیهٔ لباس و زیرانداز ابتکار شد که طبق معمول به نام شاه به ثبت رسید. بعد دستور داد اسب و آهو و دوندگان سبزه و کاه و جو بخورند.

ز پویندگان هر که بد تیز رو خورش کردشان سبزه و کاه و جو

از قرار این زبان بسته‌ها قبلاً بیفتک می‌خورده‌اند. استفاده از باز و شاهین برای شکار همین طور استفاده از گربه وحشی و یوزپلنگ نیز به نام طهمورث به ثبت رسیده است. رام کردن مرغ و خروس نیز به دست او انجام شده است.

چو این کرده شد ماکیان و خروس کجا بر خروشد گه زخم کوس

بیاورد و یکسر به مردم سپرد به آوازشان آنده از دل ببرد

که نشان می‌دهد مرغ و خروس‌هائی که قبلاً با کیومرث به کوه رفته بودند تا عزا داری و گریه زاری کنند اهلی و رام نبوده‌اند. طهمورث، وزیر نیک سرشتی به نام «شیداسپ» داشت که آدم خوب و پرهیزکاری بود و خیلی کم غذا می‌خورد. او رسم روزه داری و نماز شب را بنیاد نهاد:

نماز شب و روزه آیین اوست

در طول تاریخ، وزیر خوب کم نداشته‌ایم. از وزرای بسیار مهم تاریخی می‌توان از بزرگمهر حکیم و دکتر مصدق نام برد. اغلب این وزیران عاقبت به قهر شاه گرفتار آمدند.

شیداسپ راه‌های نیکی را به شاه نشان می‌داد وهمیشه شاه را به خوبی‌ها تشویق می‌کرد، در نتیجه شاه آنقدر از بدی دور شد یعنی آن قدر خوب شد که به صورت آدم‌های مقدس در آمد.

چنان شاه پالوده گشت از بدی که تابید ازو فرّه ایزدی

در روایات غیر شاهنامه‌ای آمده است که در زمان طهمورث قحطی بزرگی پیش آمد، شاه حکم کرد اغنیا غذای خود را به فقرا بدهند و هر دو طبقه در شبانه روز فقط یک بار غذا بخورند. چون در آن موقع هم مثل الان جامعه بشری فقط دارای یک و نیم طبقه بود، پولدارها و بقیه. در زمان طهمورث در کشور دیوهای بسیاری بودند. طهمورث بلند شد رفت و با افسون، اهریمن را گرفت زنجیر کرد و دور دنیا چرخاند.

برفت اهرمن را به افسون ببست چو بر تیزرو بارگی بر نشست

بارگی = اسب

دیوها چون رفتار شاه را با خود اهریمن دیدند ترسیدند و دور هم جمع شدند بل‌که بتوانند یک جوری از شر این شاه خلاص شوند.

چو دیوان بدیدند کردار او کشیدند گردن ز گفتار او

شدند انجمن دیو بسیار مـر　　　که پردخته ماند ازو تاج زر

بسیار مر = بی‌شمار

البته فعلاً بماند که قرار است خود زر در فصل بعدی در زمان جمشید کشف بشود. گویا «تاج زر» قبل از کشف خود «زر» وجود داشته. البته این عیب‌ها ممکن است در اثر نسخه برداری کاتبان باشد. در یک نسخه «تاج و فر» آمده که این ایراد را برطرف می‌کند. باری، طهمورث از کار دیوها خبر پیدا کرد به کلی دلخور شد. گرز سنگین را برداشت دور سرش چرخاند، زد کاسه کوزهٔ دیوها را شکست و افتاد به جان دیوها. جیغ و داد همهٔ نره دیوان و افسونگران به آسمان رسید و همه‌شان پشت سر دیو سیاه جمع شدند. همه به هم ریخته بودند و از زور گرد و خاک و شلوغی هوا هم تیره شده بود به طوری که چشم چشم را نمی‌دید.

هوا تیره فام و زمـین تـیره گشت　　　دو دیده درو اندرون خیره گشت

جنگ شلوغ و مغلوبه شد. از یک سو داد و فریاد و دود و آتش دیوها و از سوی دیگر نفرات جنگندهٔ سپاه طهمورث. بالاخره زور سپاه طهمورث به زور دیوها چربید. طهمورث عده‌ای از دیوها را با گرز سنگین له و لورده و عده‌ای را هم اسیر کرد. در واقع ثلث آن‌ها را با گرز سنگین داغون کرد و دو ثلث دیگر را با افسون بست و به زندان انداخت.

از ایشان دو بهره به افسون بـبست　　　دگرشان به‌گـرز گـران کـرد پست

دیوها به شاه گفتند تو ما را نکش، بگذار زنده بمانیم، عوضش ما هم یک چیز خوب یادت می‌دهیم. یک هنر جدید به تو می‌آموزیم که به دردت بخورد.

که ما را مکُش تا یکی نو هنر　　　بیاموزَنیمت که آیـد بـه بـر

بیاموزَنیمت = به تو یاد می‌دهیم

ما رمز و راز دیویت خود را به تو خواهیم آموخت. این ما را کنجکاو می‌کند که ایـن دیـوهـا را بـهتر بشناسیم. باری شاه هم کنجکاو شد و به آن‌ها امان داد تا آن راز نهان را آشکار کنند و هنر جدیدشان را به شاه بیاموزند. دیوها که دیدند شاه آن‌ها را نمی‌کشد، با او پیوند کردند و به او پیوسـتند و بـا شـاه دوستی کردند. و بعد؟

نوشتن به خسـرو بـیاموختند　　　دلش را به دانش بر افروختند

بله، این دیوها خواندن و نوشتن می‌دانستند، آن‌ها دانش داشتند. حالا شما بگوئید که این‌ها چه جور «دیو»هائی بودند! دیوهای روشن‌فکر قلم و دانش خود را در اختیار قدرت حاکـم گـذاشـتند. بـقیهٔ داستان فجیع تر است. دیوها فقط یک جور نوشتن به قدرت حـاکـمه نـیاموخـتند، بـل‌که هـر چـه می‌دانستند یاد دادند. نزدیک به سی نوع نوشتن مختلف، فارسی، عربی، سـغدی، کـه زبـانی است مربوط به ماوراءالنهر یا سمرقند و بخارا و غیر از آن، زبان و نوشتن چینی و همین طور پهلوی و سایر زبان‌های آن روزگار را.

نوشتن یکی نه کـه نـزدیک سـی **چه رومی چه تازی و چه پـارسی**

چه سغدی چه چینی و چه پهلوی **نگـــــاریدن آن کـــجا بشـــنوی**

آن کجا = آن چه را که

دیوهای روشن‌فکر که وجود پادشاه و قدرت حاکمه را قبول هم نداشتند برای این که دانش خود را در اختیار حکومت بگذارند با یک‌دیگر مسابقه گذاشتند. پس از سال‌ها عمر شاه به سر رسید و این شاه هم افتاد و مرد.

جمشید

بعد از طهمورث دیو بند، فرزند گران‌مایه‌اش جمشید به تخت نشست و تاج طلا بر سر گذاشت.

برآمد بر آن تخت فرّخ پـدر **به رسم کیان بر سرش تـاج زر**

و این در حالی است که هنوز طلاکشف نشده و برای کشف شدن منتظر خود جمشید است. دیگر مملکت بزرگ و آرام شده بود.

زمـــانه بـــر آســود از داوری **به فرمان او دیو و مرغ و پری**

جمشید هم مانند پدران و اجدادش به اعتبار و قدرت مملکت اضافه کرد و کارهای زیادی انجام داد که یعنی تمام کارهائی که در طول هفتصد سال سلطنت او به دست مردم انجام شد به نام او ثبت شده است. جمشید گفت که هم شکوه ایزدی دارد و هم بزرگی شهریاری و دینداری.

مـــنم گـفت بـا فـرّه ایـزدی **همم شهریاری و هم مـوبدی**

من دستِ بَدان را از کارها کوتاه می‌کنم و همه را به سوی خیر و خـوشـی پـیش مـی‌برم. جـمشید می‌دانست که باید نوسازی را از ارتش شروع کند.

نخست آلت جنگ را دست برد **در نام جستن به گـردان سـپرد**

به نظامیان اسلحه داد. برای این منظور آهن را نرم کرد. ساختن کلاه‌خود و زره و جوشن و خفتان و تیغ و شمشیر و خنجر و نیزه و زره برای اسبان جنگی همه از کارهای‌این دوره اوست. پنجاه سال به این کارها اشتغال داشت. سپس لباس درست کرد تا مردم در بزم و رزم استفاده کنند. جمشید طرز نـخ درست کردن از کتان و ابریشم و بقیهٔ مواد را به همه یاد داد. کشیدن تار و بعد رد کردن پود را به همه یاد داد. پارچه بافی را به همگان آموخت و پارچه‌های گوناگون درست کرد. همگی از این پادشاه دوختن لباس و شستن پارچه و لباس را یاد گرفتند. به طوری که می شود گفت جمشید اولین خیاط جهان بوده و اولین «لباس‌شوئی» را دایر کرده بود.

بیاموخت‌شان رِشتن و تـافتن **به تار انـدرون پـود را بـافتن**

چو شد بافته شستن و دوختن **گـرفتند ازو یکسـر آمـوختن**

در افسانه‌های غیر شاهنامه‌ای آمده است که جمشید جم پسر خورشید و نخستین بشری است که بر مرگ چیره شد. این افسانه‌ها می‌گویند جمشید بـر دوزخ حکـومت مـی‌کند! در اوسـتا آمـده است

جمشید پادشاهی از سلسلهٔ پیش‌دادی و نخستین کسی است که اهورامزدا دین خود را به او سپرد. در زمان او بیماری و مرگ نبود تا این که «گمراه» شد و بیماری و مرگ بازگشت و جهان برآشفت. پس از آن که جمشید این امور را سر و سامان داد، پنجاه سال دیگر صرف گردآوری و دسته بندی و طبقه بندی مردمان کرد. از نظر جامعه‌شناسی مهم‌ترین کار جمشید تقسیم جامعه به چهار طبقه است: طبقهٔ اول روحانیون و موبدان که معابد آن‌ها را در کوه‌ها ساخت. کار آنان پارسائی و پرستش و گذران امور روحانی مردم بود.

گروهی که کاتوزیان خوانیش　　　به رسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه　　　پرستنده را جایگه کرد کوه

کاتوزیان = روحانیون = نگهبانان آتش

طبقه دوم سپاهیان و نظامیان که کارشان نگهبانی تاج و تخت شاهی و برقراری نظم و امنیت کشور و پاسداری از آیین جوانمردی و پهلوانی بود.

صفی بر دگر دست بنشاندند　　　همی نام نیساریان خواندند

کجا شیر مردانِ جنگ آورند　　　فروزندهٔ لشکر و کشورند

کزیشان بود تختِ شاهی بجای　　　وزیشان بود نام مردی بپای

نیساریان = جنگاوران = سپاهیان

طبقه سوم کشاورزان و زمین داران که به آنان دهقان می‌گفتند.

بکارند و ورزند و خود بِدرَوَند　　　به‌گاه خورش سرزنش نشنوند

فردوسی پنج بیت را به این گروه اختصاص می‌دهد و از آنان با صفت‌های ممتاز یاد می‌کند. او کشاورزان را «آزاده» می‌خواند که آبادانی جهان در پرتو رنج آنان پدید می‌آید که در این مورد کاملاً حق دارد. طبقه چهارم صنعت‌گران و پیشه‌وران. اینان به ساختن وسایل مورد نیاز جامعه می‌پرداختند.

چهارم که خوانند اهنوخشی　　　همان دست ورزان با سرکشی

اهنوخشی = صنعت‌گران (صنایع سنگین)　　　دست ورزان = پیشه‌وران (صنایع سبک)

مدتی زمان گرفت تا هرکس قدر و اندازه خود را دریابد و بداند که نباید پا از گلیم خویش درازتر کند

که تا هر کس اندازهٔ خویش را　　　ببیند بداند کم و بیش را

البته تمامی این طبقات زیر نظر شاه و دربار او قرار داشت و مجموعهٔ این طبقات سازمان اداری کشور را تشکیل می‌داد. تقسیم کردن جامعه به چهار طبقه یک اندیشهٔ هندوست که از طریق موبدان زرتشتی به شاهنامه راه یافته است. شاهنامه آمیزه‌ای از افسانه و اسطوره و حماسه و تاریخ و مذهب است که به وسیلهٔ فردوسی روایت شده است و نمی‌توان سهم خود او را در ساخت این داستان‌ها به سهولت تمیز داد. گفته شده است در مخروط جامعهٔ جمشیدی جائی جز کف برای مردم عادی در نظر گرفته نشده بود. در جامعه «حکومت خون» بر قرار بود به این معنی که مشاغل اجتماع موروثی بود

و فرزندان طبقات پائین تر نمی توانستند با هر قدر استعداد یا کوشش به طبقات بالاتر صعود کنند. حرکت معکوس، از بالا به پائین، غیر ممکن نبود اما مشکل بود. در حکومت خون جمشید تکلیف همهٔ انسان‌ها به حکم وراثت روشن می‌شد. این قضیه هزاران سال ادامه داشت تا مزدک پیدا شد و با ترفندی ماجرا را حسینقلیخانی کرد که خود قصهٔ شنیدنی دیگری دارد و در همین کتاب خواهیم آورد. پس از انجام این کارها، جمشید به کارهای دیگری پرداخت. به دستور او دیوها آب را در خاک ریختند و گل درست کردند و بعد قالب درست کردند و گل را در قالب ریختند و خشت زدند. او توانست با گچ و سنگ و خشت، دیوار بسازد و رفته رفته معماری را به وجود آورد. سپس کاخ‌های بلند و گرمابه و ایوان درست کرد. ظاهراً جمشید اولین معمار جهان نیز بوده است.

چو گرمابه و کاخ‌های بلند　　　چو ایوان که باشد پناه از گزند

بعد طلا و نقره و یاقوت و سنگ‌های قیمتی را به دست آورد و به آن‌ها ارزش داد و جواهر سازی را اختراع کرد. او نخستین زرگر و جواهر ساز جهان بوده است.

به چنگ آمدش چند گونه گُهَر　　　چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر

بیجاده = جواهر سرخ رنگ

بعد سراغ خوشبو کننده‌ها و عطر سازی رفت.

دگر بوی‌های خوش آورد باز　　　که دارند مردم به بویش نیاز

جمشید پدر علم پزشکی نیز هست زیرا پس از همهٔ این کارها به پزشکی پرداخت و توانست راه تندرستی و راز درمان هر دردمند را بیابد.

پزشکی و درمان هر دردمند　　　در تندرستی و راه گزند

پس از این کارها کشتی ساخت و دریانوردی را اختراع کرد و همه جای دنیا را دید. او اولین جهانگرد بود.

گذر کرد از آن پس به کشتی در آب　　　ز کشور به کشور بر آمد شتاب

پنجاه سال نیز صرف این کارها شد و جمشید که همهٔ این کارها را انجام داده بود خیال کرد هر کاری از دستش بر می‌آید، پس خیال‌های عجیب و غریب به مخیله‌اش خطور و پا را از گلیم خود درازتر کرد.

همه کردنی‌ها چو آمد پدید　　　به گیتی جز از خویشتن کس ندید
چو آن کارهای وی آمد به جای　　　ز جای مهی برتر آورد پای

جشن نوروز

جمشید یک تخت شاهی بزرگ درست کرد و هر چه جواهر گران قیمت بود به آن چسباند، سپس بر تخت نشست یا بهتر بگوییم سوار بر آن شد.

به فر کیانی یکی تخت ساخت　　　چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

نشاخت = نشاند، قرار داد.

در واقع او پادشاه همهٔ زمین‌ها و دریاها بود، در نتیجه دلش بلندتری و بیش‌تری می‌خواست. پس هوس فرمانروائی بر آسمان‌ها کرد و برای این منظور به دیوها که همه‌شان برده و فرمانبردارش بودند دستور داد تخت را از زمین برداشتند بردند آسمان.

که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون به گردون بر افراشتی

پرواز انسان آغاز شده بود. مسافرت زمانی و مکانی اسطوره‌ها بسیار جالب و شور انگیز است و از آن جمله است داستان تخت جمشید که نزد اقوام و ملل دیگر نیز روایات مختلف آن وجود دارد. این داستان از آرزوی پرواز انسان نشأت گرفته و سلیمان و ایکاروس را نیز به ذهن می‌کشاند. در واقع بسیاری از نکات داستان‌های شاهنامه، مانند زیاد عمر کردن انسان باستان، اژدهای آدم خوار، و غیره، در فرهنگ‌های دیگر نیز دیده می‌شود. امروزه از وجوه مشترک این قصه‌ها در نژاد شناسی استفاده می‌کنند. اگر چه در تمامی فرهنگ‌های قدیمی قصه‌های مشابه وجود دارد اما، همسایهٔ دیوار به دیوار فرهنگ اساطیر ایرانی فرهنگ اساطیر هند است. باری، جمشید مثل خورشید تابان بر تخت نشست و عرش را سیر کرد. او شهرت و عنوان «پسر خورشید» را از آنجا آورده است.

چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شاه فرمان روا

البته وسط این ماجرا فراموش نکنید که همهٔ این کارها، یعنی نوشتن و معماری و پرواز و... همه و همه با کمک و به دست دیوها انجام شده است! دیوهایی که دانش داشتند و خواندن و نوشتن می‌دانستند. در هر حال، همهٔ جهانیان که این را دیدند حیرت کردند، آمدند و با صد چندان احترام تعظیم کردند، پول و جواهر به پای شاه ریختند و اسم روز خجسته‌ئی را که جمشید به آسمان رفت، روز نو گذاشتند که ما به آن «نوروز» می‌گوئیم و جشن ملی ما ایرانیان است. این روز سر سال نو و اول ماه فروردین است.

جهان انجمن شد بر تخت او — فرومانده از فرّه بخت او
به جمشید بر گوهر افشاندند — مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین — بر آسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان به شادی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار — بمانده از آن خسروان یادگار

پس از آن که نوروز را هم به وجود آورد دیگر همه خوب و خوش و شاد و خوشبخت بودند، این قدر همه شاد بودند که تا مدت سیصد سال مرگ و مرض از روی زمین رخت بر بست و دیگر هیچ کس نمرد. رنج و بدی دست از سر همه برداشته بود و جهان به آرامی و شادکامی می‌گذشت.

خدائی جمشید

از آنجا که همیشه در روی یک پاشنه نمی‌چرخد اوضاع جمشید هم عوض شد. جالب این جاست که شاعر روی دلیل عوض شدن روزگار تکیه کرده یک مصراع را دوبار تکرار می‌کند و به اصل

مشکل توجه می دهد. یک جا می‌گوید:

همه کـردنی‌ها چـو آمـد پـدید　　　به گیتی جز از خویشتن کس ندید

و جای دیگر تکرار می‌کند:

یکایک به تـخت مـهی بـنگرید　　　به گیتی جز از خویشتن را ندید

از آنجا که کار جهان به یک روال نمی‌ماند و باید تغییر کند، جمشید هم پس از آن ماجراها گرفتار «من» و «منیّت» شد و بعد تمام آدم‌های صاحب مقام و بزرگان را جمع و برای‌شان سخنرانی کرد:

چنین گفت با سالخورده مـهان　　　که جز خویشتن را ندانم جهان

و بعد فرمود:

هنر در جهان از من آمد پـدید　　　چو من نامور تخت شاهی ندید

و اضافه فرمود:

جهان را بـه خـوبی مـن آراسـتم　　　چنان گشت گیتی که من خواستم

سپس فرمود خوردن و خوابیدن و آرامش شما از من است منم که مرگ را از بین شما برداشته‌ام و منم که همه کس و همه چیزم، و مقدار زیادی از این حرف‌ها که حیف وقت شما و کاغذ ناشر است وگرنه برای‌تان همه‌اش را بازگو می‌کردم. باری جناب جمشید در پایان به سادگی فرمایش فرمودند که:

گر ایدون که دانید که من کردم این　　　مـرا خـوانـد بـاید جـهان آفـرین

که یعنی؟ بعله، ما را هم یابو ورداشته و توهم زده‌ایم و ما خدا هستیم، پس از آن در نهایت تواضع گفت کسی که باور نداشته باشد ما خدا هستیم اهریمن است و باید برود گم بشود، ما گذرنامه‌اش را هم می‌دهیم. جمشیدخان خیل عظیم مدعیان و خدایگان‌ها را بنا نهاد.

شما را ز من هوش و جان در تن است　　　به من نگـرود هـر کـه اهـریمن است

جمشید و تمام مدعیان خدایی، چه قدیم و چه معاصر، چه فرعون و شداد، چه هیتلر و استالین و بقیه، همه از یک بیماری رنج می‌برند و همه دارای یک سرگذشت مشترک هستند، بـعد از شـاهی می‌شود به مقام خدائی ترقی کرد اما بعد از خدائی دیگرماجرا ترقی ندارد و فواره در اوج است، پس؟ سرازیری آغاز می‌شود. در واقع روانشناسی این قضیه و بیماری این بیماران، امروزه به خوبی شناخته شده و آبراهام مزلا، روانشناس معاصر، نشان داده که چگونه آدمی‌زاد، پس از پاسخگوئی به نیازهای اولیه‌اش دچار توهم خود خدائی می‌شود. این رمز فسادی است که همراه قدرت مـی‌آید و اسـتثناء پذیر هم نیست. باری، دوران پر رونق جمشید هم پس از ادعای خدائی شروع به کسادی کرد و در مدت ۲۳ سال بعدی، دوران افول شروع شد. جمشید که هوا را پس دیده بود هر چه آمد پشت رادیو و از کرده‌ها اظهار پشیمانی کرد و گفت شکر خوردم و قول اصلاحات داد کسی قبول نکرد. مردم از او روی برتافتند و در پایان هم او را به ضحاک ماردوش، پادشاه عرب فروختند. البته این اشتباه جبری مردم ما در طول تاریخ بارها تکرار شده و مردم از ظلم و جور بی‌حد شاهان ایران دست بـه دامـان

اجانب و از جمله اعراب شده‌اند، که نگفته پیداست چه به روزگارشان آمده. این رسم را نیز جمشید آغاز کرد. البته وقتی می‌گوئیم مردم، منظورمان انسان‌های عادی کوچه و بازار مثل خودمان نیست که هرگز داخل آدم به حساب نیامده‌ایم، منظورمان برگزیدگان و سرآمدان قوم است که گویا در پیشانی‌شان نوشته شده که باید همواره اشتباه کنند.

ضحاک ماردوش و پدرش

در آن موقع در سرزمین عرب یا به قول شاعر «دشت سواران نیزه گذار» پادشاهی نیک نهاد و بخشنده به نام مرداس زندگی می‌کرد.

یکی مرد بود اندر آن روزگار　　ز دشت سواران نیزه گذار

مرداس گله دار بود و از هر کدام از حیوانات، گوسفند و بز و گاو شیرده و شتر و اسب عربی بادپا هزار راس داشت.

مر او را ز دوشیدنی چارپای　　ز هر یک هزار آمدندی به جای

که این مقیاس زیبا و مهمی است که میزان ثروت یک شاه ثروتمند غیر ایرانی روزگار باستان را نشان می‌دهد. باری، هر وقت کسی به دلیلی نیاز به شیر پیدا می‌کرد، مرداس خواهش او را بر می‌آورد و به او شیر می‌داد.

به شیر آن کسی راکه بودی نیاز　　بدان خواسته دست بردی دراز

او فرزندی به نام اژی‌دهاک یا اژدها یا ضحاک داشت که هیچ مهر و محبتی در دلش نبود. بسیار دلیر و سبکسر و ناپاک بود.

جهانجوی را نام ضحاک بود　　دلیر و سبکسار و ناپاک بود

در زبان پهلوی به ضحاک، پیورسپ یا بیورسب هم می‌گفتند که یعنی صاحب ده هزار اسب.

کجا پیورسپش همی خواندند　　چنین نام بر پهلوی راندند

کجا پیور از پهلوانی شمار　　بود در زبان دری ده هزار

روزی از روزها ابلیس در لباس آدمی نیکوکار به ضحاک ظاهر شد و دلش را از راه نیکی برد. ضحاک خیلی از حرف‌های این آدم خوش صحبت خوشش آمد. از آنجا که ضحاک جوان تهی مغزی بود شیطان توانست دلش را به دست آورده او را نرم کند. او مخصوصاً توانست کنجکاوی ضحاک را تحریک کند. ابلیس اژدها را وادار کرد سوگند یاد کند و پیمان ببندد که هر چه شنید به کار ببندد و بعد به او گفت تو باید پدرت را بکشی چون که جای تو را تنگ کرده. اگر آدم پسری مثل تو داشته باشد دیگر لازم نیست خودش فرمانروائی کند. ضحاک اول که این حرف را شنید ناراحت شد و به ابلیس گفت لطفاً یک چیز دیگر بگو چون این کار سزاوار نیست. اما ابلیس گفت اگر این کار را نکنی از سر سوگند و پیمانت با من گذشته‌ای و در نتیجه خودت خوار و ذلیل می‌شوی و پدرت ارجمند باقی می‌ماند. ضحاک راضی به کشتن پدر شد و به ابلیس گفت بسیار خوب هر چه تو بگوئی می‌کنم. در

کاخ مرداس یک بوستان بود. مرداس شب‌ها در تاریکی به بوستان می‌رفت، شست‌وشـو مـی‌کرد و سپس به عبادت می‌ایستاد. ابلیس سر راه مرداس چاه کند و روی آن را پوشاند. ضحاک به راهنمائی ابلیس، پنهانی پدرش را در چاه انداخت و کشت و خودش پادشاه اعراب شد. ابلیس که این را دید به او گفت اگر در اطاعت من باشی کاری می‌کنم تا پادشاه سراسر جهان بشوی. فردوسی می‌گوید هیچ فرزند حقیقی راضی به کشتن پدرش نمی‌شود و اگر پسری پدرش را کشت بـاید راز نـژادش را از مامانش پرسید.

که فرزند بدگـر بـود نـره شـیر　　به خون پـدر هـم نـباشد دلیـر

مگر در نهانی سخن دیگـر است　　پـژوهنده را راز بـا مـادر است

پسـر کـو رهـا کـرد رسـم پـدر　　تو بیگانه خوانش مخوانش پسـر

صورت انسانی گرفتن ضحاک در شاهنامه به نحو زیبائی انجام شده و این موجـود نـمادین، بـاور کردنی به نظر می‌رسد. در اسطوره‌های هندی، این اژدهای سه سر، که برای انسان‌ها از هر طبقه‌ای به طور یکسان بدبختی می‌آورد بیماری و پیری و مرگ است. ضحاک در شاهنامه از هر طبقه‌ای می‌کشد و با این کشتار عملاً نظام طبقاتی جمشیدی را به هم می‌ریزد. اما این که چاه را ابلیس کند یا ضحاک اصلاً مهم نیست. در واقع عملکرد هر دو یکسان است. روی چاه که در باغ خود مرداس بود با شاخ و برگ پوشیده شد و مرداس به داخل آن افتاد. بعدش دیگر چاه کندن برای دیگران باب شد و از آن پس خیلی‌های دیگر به چاه افتادند و ما بعداً در انتهای کار رستم این قضیه را مفصل‌تر خواهیم دید.

آشپزی ابلیس

فرو مایه ضحاک بیدادگـر　　بدین چاره بگرفت گاه پدر

ابلیس به شکل جوان آراسته، خوش سخن و بینا دلی در آمد. به ضحاک نزدیک شد و به او گفت من آشپز درجهٔ یک هستم. بعد در مورد آشپزی خود و غذاهائی که می‌توانست بپزد داد سـخن داد بـه طوری که آب از لب و لوچهٔ ضحاک راه افتاد و او را به مقام سرآشپز خود برگزید و آشپزخانه‌ای بزرگ و مجهز در اختیارش گذاشت. در آن زمان انسان‌ها فقط به خوردن رستنی‌ها عادت داشتند و حتا از کاشتنی‌ها هم کم‌تر می‌خوردند چه رسد به گوشت جانوران که اصلاً در فهرست غذای روزانه نبود.

فراوان نبود آن زمان پـرورش　　که کمتر بد از کشتنی‌ها خورش

جز از رستنی‌ها نخوردند چـیز　　ز هر چز زمین سر بـر آورد نـیز

چز = چه از

اما اهریمن بد نهاد شروع کرد به کشتن و پختن جانوران. او غذاهای بسیار عجیب و جدید از گوشت حیوانات درست کرد و برای اولین بار به ضحاک گوشت خوراند تا او را به ریختن و خوردن خـون عادت دهد و سنگدل کند. از انواع مرغ و تیهو و گاو و کبک و قرقاول و بره و سایر حیوانات و همین طور دنبلان و جگر که با زعفران و گلاب و سایر خوشمزه کننده‌ها و چاشنی‌ها پخته بود به او خوراند.

ضحاک آنقدر از این آشپز خوشش آمده بود که به او گفت ای جوان نیک‌خو، هر آنچه آرزو داری به من بگو تا بر آورده کنم. آشپز گفت ای پادشاه، من تو را بسیار دوست دارم و دلم می‌خواهد اجازه دهی کتف و شانه‌های تو را ببوسم و چشم و صورتم را بر آن‌ها بمالم.

که فرمان دهد شاه تا کتف اوی   ببوسم بمالم بر و چشم و روی

ضحاک گفت بسیار خوب، من اجازه می‌دهم این کار را بکنی تا شاید تو که شانه‌های پادشاه را بوسیده‌ای نامت بلندی بگیرد و مشهور بشوی. ابلیس به محض این که شانه‌های ضحاک را بوسید مثل قطره آبی که به زمین ریخته باشند ناپدید شد.

چو بوسید شد در زمین ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید

بلافاصله پس از بوسیدن شیطان، دو مار سیاه از شانه‌های ضحاک بیرون آمد. ضحاک به شدت ترسید و به این طرف و آن طرف پرید و نعره‌کشید اما فایده‌ای نکرد. همه کار کرد و همه جور دنبال چاره بود اما چاره‌ای نداشت. دستور داد دو تا مار را از روی شانه‌هایش بریدند اما در نهایت وحشت و حیرت دید که مارها مثل دو شاخهٔ درخت دوباره روی شانه‌هایش روئیدند. ضحاک همهٔ پزشکان را خواست و با همه مشورت کرد، هر کدام چیزی گفتند و چاره‌ای کردند اما هر چه دوا درمان کردند هیچ فایده‌ای نداشت. در این هنگام ابلیس در لباس طبیب به او ظاهر شد و پس از معاینهٔ بیمار، ضحاک را قانع کرد که می‌تواند او را معالجه کند.

به سان پزشکی پس ابلیس تفت   به فرزانگی نزد ضحاک رفت

او به ضحاک دستور غریبی داد. دستور وحشتناکی که هنوز هم روی بعضی نسخه‌ها نوشته می‌شود. ابلیس گفت باید به این مارها به عنوان غذا، مغز آدمی‌زاد داد تا شاید کرم پادشاه بخوابد و آرام بگیرد، شاید هم خودشان بمیرند.

به جز مغز مردم مده شان خورش   مگر خود بمیرند از این پرورش

تباه شدن روزگار جمشید

داستان جمشید را آن‌جا رها کردیم که ادعای خدائی کرد و دوران زوال حکومتش شروع شد. دیگر سنگ روی سنگ بند نبود. از هر طرف جنگ و قحطی و مرض پیدا شده بود. دوران سفید و درخشان قدیم سیاه شده بود. همه پیوند و پیمان‌شان را با جمشید گسستند. در هر گوشه یک گردن کلفت ادعای پادشاهی می‌کرد و دور خودش سپاه فراهم کرده آماده جنگ بود. کم‌کم آدم‌های متنفذ و طبقات بالای جامعه رو به سوی اعراب کردند و به آن طرف رفتند. همه شنیده بودند آنجا آدمی بزرگ، پادشاهی اژدها پیکر هست، کسی هم از اصل ماجرا خبر نداشت.

سواران ایران همه شاه جوی   نهادند یکسر به ضحاک روی

ضحاک که سهل است پدر جدش هم هیچ وقت جرات نمی کرد به ایران چپ نگاه کند اما وقتی دید سپهبدان و بزرگان ایران:

به شاهی بر او آفرین خوانـدند   **ورا شاه ایران زمین خـوانـدند**

دیگر معطلش نکرد. مثل برق و باد به ایران حمله کرد و تاج بر سر نهاد. عملاً هیچ نیروی مقاومی هم سر راهش نبود. نه ارتش و نه مردم. در واقع نه تنها کسی در مقابلش مقاومت نکرد بل‌که عملاً همین برگزیدگان جامعه کمکش هم کردند. این نوعی اشتباه عمومی و تاریخی ملت‌های قدیمی است و مردم بارها مرتکب آن شده‌اند. وقتی می‌گوئیم «مردم» منظورمان همان «از ما بـهتران» جـامعه است. باری، ضحاک لشکری کارآزموده و جنگی از ایرانیان و اعراب درست کرد که در آن پهلوانان نامدار همه جمع بودند، سپس:

سوی تخت جمشید بنهاد روی

جمشید که هوا را پس دید فرار کرد. اعلیحضرت همایون، خدایگان قدر قدرت، عرضـه و جـربزهٔ مقاومت نداشت و تخت شاهی و تاج و گنج و سپاه را برای ضحاک واگذاشت. جمشید صد سال مخفی بود و کسی از او خبری نداشت. پس از صد سال سر و کلهٔ آن شاه ناپاک در دریای چین پیدا شد. ضحاک که مترصد فرصت و یافتن او بود شاه را به چنگ آورد و بلادرنگ او را با ارّه به دو قسمت تقسیم کرد.

بــه ارّه مـر او را بـه دو نـیم کـرد   **جهان را از او پاک و بی بیم کـرد**

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

ضحاک ماردوش یا همان اژدهای عرب هزار سال پادشاهی کرد. در دوران او آئین فرزانگان از بین رفت. هنر خوار شد. جادوگری ارجمند شد. راستی و درستی پنهان شد. گزند و مردم آزاری جـای نیکی و خیر خواهی را گرفت. قدرت و کارها به دست دیوان افتاد و هر کار دل‌شان خواست کردند. دوستان اژدها دست‌شان بر بدی دراز شد. ظلم و جور همه جا را فرا گرفت و آنقدر فجایع رخ داد که حساب ندارد.

هنر خوار شد جادوئی ارجمند   **نـــهان راســـتی آشکـارا گـزند**

شده بر بدی دست دیوان دراز   **ز نیکی نبودی سخن جز بـه راز**

جمشید دو دختر به نام‌های شهرناز و ارنواز داشت. بعضی‌ها گفته‌اند که این‌ها خواهرهای جمشیدند اما این سخن نمی‌تواند صحیح باشد زیرا آنان خیلی جوان‌تر از آن بودند که بتوانند خواهر جمشید باشند. اگر هم جمشید را همان گونه که در افسانه‌ها آمده و خود فردوسی تأیید کرده، خورشید بدانیم، آن دو دختر مانند دوسیارهٔ منظومه شمسی، دختر خورشید می‌شوند:

دو پاکیزه از خانهٔ جـمّ شـید   **برون آوریدند لرزان چو بید**

شید = خورشید

این دو دوشیزه را به دربار ضحاک بردند و به او دادند. ضحاک آن‌ها را برای چـاشنی اشـرافـیت و اصلاح نسل و نژادش لازم داشت. اژدها آن دوشیزگان را با کارهـای بـد پـرورد و بـه آن‌هـا کـژی و

جـــادوگـــری آمـــوخت. ضـــحاک جـز بـدی نـمی دانست و جـز بـد نـمی‌آموخت .

ندانست خود جز بد آمـوختن　　　　جز از کشتن و غارت و سـوختن

غذای ضحاک

برای خورد و خوراک ضحاک هر شب دو جوان را سر می‌بریدند، مغز آن‌ها رادر می‌آوردند، آشپز غذا درست می‌کرد، نزد ضحاک می‌برد.

چنان بد که هر شب دو مرد جوان　　　　چـه کـهتر چـه از تـخمه پـهلوان

خورشگر بـبردی بـه ایـوان شـاه　　　　وزو سـاختی راه درمـان شـاه

بکشـــتی و مـــغزش بـپرداخـتی　　　　مر آن اژدها را خـورش سـاختی

شاعر نمی‌گوید که مغز این جوانان خوراک مارهاست بل‌که با صراحت می‌گوید که این خوراک خود اژدهاست و تمثیل «مار بر شانهٔ انسان» راکه با تلاشی هنرمندانه به واقعیتی مادی و ملموس بدل کرده بود تبدیل به تمثیل «استحالهٔ انسان به اژدها» می‌کند. نکتهٔ قابل تعمق،کشتن انسانِ حتماً جوان است برای در آوردن مغزش. از آنجا که بیرون آوردن مغز یک انسان آن هم با کارد سـلاخـی یـا چـاقوی آشپزخانه باعث مرگش می‌شود، چرا نمی‌شد مغز مردگان را به اژدها داد تا زهر مارکند؟ آیا این اژدها به مغز زندگان نیاز دارد؟ آن هم مغز جوانان؟ نکند در مورد شست‌وشـوی مـغزی جـوانـان سـخن می‌گوئیم؟ نکند فردوسی دارد با دهان بسته فریاد می‌کشد؟!

رگه‌های مقاومت

در این زمان دو ایرانی پاک‌نهاد با نام‌های «ارمایل پاک‌دین» و «گرمایل پیش‌بین» بودند. آن‌ها با هم از بیدادگری‌های شاه و لشکرش گفتگو می‌کردند و در مورد غذای ناباب شاه سخن می‌گفتند. یکی‌شان پیش‌نهاد کرد بهتر است ما تظاهر کنیم آشپز هستیم، برویم پیش شاه، آشپزی دربار را قبول کنیم بل‌که بتوانیم یک مقدار جلو این ظلم را بگیریم. ایـن روش مـبارزه از داخـل است. اگـر چـه ایـن روش کارآئی‌هائی هم دارد اما عیب‌هایش خیلی بیش از حسن‌های آن است. بدترین عیب این روش آن است که در همان حرکت اول دست‌های آدم آلوده می‌شود. باری، آن‌ها شروع کردند به یاد گـرفـتن فوت و فن آشپزی و رفتند سراغ آشپزخانهٔ دربار. درباریان آن‌ها را پذیرفتند. ارمایل و گرمایل هم از هر دو نفری که می‌آوردند یکی را نجات می‌دادند دیگری را می‌کشتند. مغز سرش را با مغز گوسفند قاتی می‌کردند تا به خورد اژدها بدهند و به دیگری می‌گفتند باید مخفی شوی، فرارکنی، در هیچ شهر و آبادی هم پیدایت نشود. شش هفت ماه به کار مشغول بودند و هر ماه سی نفر را نجات می‌دادند. پس از آن که دویست نفری را نجات دادند به آن‌ها تعدادی بز و میش دادند و رو به صحرا نهادند. نژاد کردهای امروزی از همان نجات یافتگان است.

کنون کُرد از آن تخمه دارد نـژاد　　　　کز آبـاد نـاید بـه دل بَـرْش یـاد

ضحاک ماردوش هر چه آدم حسابی که سرش به تنش می‌ارزید به بهانهٔ ارتباط با دیـو (کـه هـمان

صهیونیزم بین الملل آن روزگار بود) می‌کشت

ز مردان جنگی یکی خواستی بکشتی که با دیو برخاستی

یکی از مهم‌ترین جرائم ضحاک که سیاههٔ اعمالش راننگین می‌کرد رفتار غیر اخلاقی او بود. او مرتب به دختران تجاوز می‌کرد به طوری که در تمام ایران زمین حتا یک‌دختر سالم باقی نگذاشته بود.

کجا نامور دختری خوبروی بپرده درون پاک بی گفت وگوی

پرستنده‌کردیش بر پیش خویش نه رسم کئی بد نه آئین نه کیش

خواب دیدن ضحاک

ضحاک و اطرافیانش نهصد و شصت سال تمام غارت کردند و بردند و خوردند و تجاوز کردند و کشتند و هیچ کس هم جلودارشان نبود. اما حالا ببینیم در چهل سال آخر چه بر سرش آمد. شبی از شب‌ها، ضحاک، در حالی که ارنواز کنارش آرمیده، به خواب عمیقی فرو رفته بود. خواب دید ناگهان سه مرد جنگی از سلالهٔ پادشاهان قدیمی پدیدار شدند. دو نفر از نظر سن و سال بزرگ‌تر و یکی کوچک‌تر بود. قد و بالای آنان مانند سرو و لباس پوشیدن و راه رفتن‌شان به شاهان می‌مانست. یکی از آنان گرز بسیار بزرگی به شکل سرگاو در دست گرفته بود. آنان با خشم و خروشی صاعقه آسا به ضحاک حمله کردند. پس از جنگ کوتاهی، با آن گرز گران بر سر ضحاک کوبیدند. پهلوان کوچک‌تر از سر تا به پای ضحاک تسمه‌کشید و او را محکم پیچید و دست و پا و سر و گردنش را محکم بست، با خواری و زاری و درد در حالی که مردم تف و لعنتش می‌کردند و خاک و کثافت بر سرش می‌ریختند کشان کشان تا کوه دماوند برد. از پشت سر، گروه کثیر مردم با طعن و لعن در حالی که ضحاک را آزار می‌دادند در حرکت بودند. ضحاک بیدادگر به خود پیچید و ناگهان سرش را بلند کرد و در همان خواب نعره‌ئی زد که آن خانه صد ستون لرزید. خورشیدرویان از فریاد آن سفاک هزار ساله از خواب پریدند. ارنواز گفت تو را چه می‌شود؟ تو که در خانهٔ خودت آرام خوابیده‌ای، در خواب چه دیدی؟ چرا ناراحت شدی؟ تمام دنیا که به فرمان توست.

جهانی سراسر به فرمان توست دد و دیو و مردم نگهبان توست

هر چه ارنواز بیش‌تر پرسید ضحاک کم‌تر گفت. می ترسید و ترجیح می داد خوابش را پوشیده نگاه دارد. همهٔ دیکتاتورها به شدت ترسو هستند و ترجیح می‌دهند مخفی کاری کنند. ارنواز دست بردار نبود. بالاخره اژدها تسلیم شد و تمام خوابش را برای ارنواز تعریف کرد. ارنواز پس از این که کابوس ضحاک را شنید گفت از تمام‌کشورهای زیر نگینت موبدان و خواب شناسان را صداکن و نظرشان را بپرس تا بدانی گرفتاری تو به دست چه‌کسی است. وقتی قضیه دستگیرت شد چارهٔ کارکن. ضحاک این حرف را پسندید و دستور داد تمام موبدان و اختر شناسان از سراسر ممالک محروسه جمع شوند، خواب خود راگفت و تعبیر خواست. موبدان دچار مشکل شدند. اگر واقعیت را به شاه می‌گفتند بیم جان‌شان می‌رفت و اگر نمی‌گفتند نیز بیم جان‌شان می‌رفت. اما موبد کسی نیست که در

هیچ مشکلی بماند و بالاخره راه برون‌رفت را پیدا می‌کند. موبدان سه روز مهلت خواستند. روز چهارم شاه بسیار خشمگین بود و موبدان را تهدید کرد که اگر حقیقت را نگویند همهٔ آنان را می‌کشد. یکی از هوش‌مندترین موبدان که نامش هم زیرک بود و برخلاف بقیه سر نترسی هم داشت جلو آمد:

خردمند و بیدار و زیرک به نـام　　　ازآن موبدان او زدی پیش‌گام

گفت: ای ضحاک، باد نخوت را از سرت بیرون کن که هیچ کس را از مرگ چاره نیست. قبل از تـو شاهان فراوانی زندگی می‌کردند که همه سزاوار تخت شاهی بودند و هر کدام فکر مـی‌کردنـد اگـر نباشند دیگر خورشید در آسمان نخواهد درخشید اما اکنون همه‌شان مرده‌اند و خورشید همچنان می درخشد. کسی که پس از تو بر تخت شاهی خواهد نشست نامش فریدون است. آن سـردار هـنوز متولد نشده اما موقعی که از مادر پر هنرش به دنیا بیاید مانند یک درخت تناور و بارور خواهد شد. وقتی مرد بشود سرش به ماه خواهد رسید و به دنبال تاج و تخت و کلاه و کمر پادشاهی خواهد آمد. گرز گاوسر بر سر تو خواهد زد و تو را خواهد بست و از ایوان و دربار به کوی و برزن خواهد کشید. ضحاک پرسید آخر چرا؟ علت دشمنی او با من چیست؟ موبد گفت کسی بدون دلیل بدی نمی‌کند. او به انتقام خون پدرش و به انتقام خون یک گاو که دایهٔ اوست و به دست تو از بین مـی‌رود تـو را خواهد بست. جالب و اندیشه برانگیز است که در موقعی که زیرک دارد این حرف‌ها را به ضحاک می‌گوید او هنوز پدر فریدون را نکشته است و هنوز وقت برای انجام کار اساسی دارد اما کسی که در سرازیری غلتید مشکل بتواند راه را بیابد. ضحاک که این را شنید از تخت به زمین افتاد و از هـوش رفت. پس از آن که به هوش آمد مثل دیوانه‌ها دنبال فریدون گشت.

نشـــان فـــریدون بـــه گـرد جـهان　　　هـــمی بـــاز جست آشکـار و نـهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خـورد　　　شـــده روز روشـــن بـدو لاجـورد

و البته یادمان نرفته که فریدون هنوز به دنیا نیامده.

تولد فریدون

بر آمد بر این روزگـاری دراز　　　که شد اژدهافش به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بـزاد　　　جهان را یکی دیگر آمد نـهاد
بـبالید بـر سـان سـرو سـهی　　　همی تافت زو فر شـاهنشهی

اژدهافش = ضحاک

فریدون یکی از شخصیت‌های مهم شاهنامه است. اسم پدرش آبتین بود که در افسانه‌های ایرانی و هندی مشترک است. فریدون نیکو صورت و نیک سیرت بود. شاعر روی فریدون خیلی حساب باز کرده و می‌گوید وجود فریدون در جهان همان قدر لازم بود که وجود باران، و شایستگی او همان قدر بود که شایستگی دانش.

جهان را چو باران بـه بـایستگی　　　روان را چو دانش به شـایستگی

در سرزمین فریدون چراگاه سبز و خرمی بود که در آن گاو بسیار زیبایی زندگی می‌کرد.

همان گاو کش نام پرمایه بـود　　　　　ز گاوان ورا برترین پـایه بـود

وقتی پرمایه به دنیا آمد مثل طاووس نر بود و هر موی بدنش یک رنگ داشت به طوری که همه حیرت کرده بودند. حتا پیران و با تجربه‌ها هم هرگز در مورد چنین گاوی صحبت نکرده بودند. تولد این گاو آن قدر مهم بود که ستاره‌شناسان و موبدان و بخردان همه بالای سر این گاو جمع شدند. البته شاعر نمی‌گوید این بزرگان در آن اجتماع چه کار کردند. اما ما چون از این جور اجتماعات در تولدهـای طویله‌ای دیگر سراغ داریم می‌توانیم حدس مراسم مذهبی بزنیم.

ز مادر جدا شد چو طاووس نـر　　　　　به هر موی بر تازه رنگـی دگـر

شده انجمن بر سرش بـخردان　　　　　ستاره شـناسان و هـم مـوبدان

ضحاک که ماجرای گاو و گرز گاوسر و بقیهٔ ماجراها را می‌دانست به دنبال این خانواده بود. فریدون شیرخواره بود که یک روز آبتین با پاسدارهای ضحاک رو به رو گردید و با آنان گلاویز شد. او را بستند و بردند و ضحاک او را کشت. نام مادر خردمند فریدون فرانک بود. او که دید با شوهرش چه کرده‌اند فریدون را برداشت و به سوی مرغزاری که آن گاو معروف بود رفت. فرانک نگهبان مرغزار را دید و زاری کنان در حالی که خون گریه می‌کرد به او گفت این کودک شیر خوارهٔ مرا مدتی نزد خود نگهدار. او را بگیر و در حقش پدری کن و از شیر این گاو بهش بده. در عوض من هم هر چه بخواهی به تو می‌دهم. جان من گرو آن که آن‌چه تو هوس کنی انجام دهم.

پـــدر وارش از مـــادر انـدر پـذیر　　　　　وزیـن گـاو نـغزش بـپرور بـه شـیر

اگر یاره خـواهـی روانـم تـراست　　　　　گروگان کنم جان بدان کت هواست

یاره = طوق　　　　　هوا = هوس، میل

نگهبان شرط را قبول کرد. فرانک بچه را به او داد و نگهبان سه سال تمام مثل یک پدر از شیر آن گاو به فریدون داد تا بزرگ‌تر شد. ضحاک دست از جست‌وجو بر نداشته بود و همه جا را می‌گشت. کم‌کم آوازهٔ آن گاو در تمام گیتی پیچید و خبر به گوش ضحاک هم رسید. گشتن یک آدم بزرگ به دنبال یک بچه به دلیل دشمنی شخصی و به قصد کشتن در خیلی از فرهنگ‌ها نمونه دارد.

نشد سیر ضحاک از آن جست‌وجوی　　　　　شـد از گـاو گـیتی پـر از گـفت‌وگوی

وقتی خبر به فرانک رسید دوان دوان به مرغزار آمد و به نگهبان گفت پسرم را بده می‌خواهم از این سرزمین بیرونش ببرم. می‌برمش هندوستان. می‌خواهم از میان مردم ناپدید بشوم. فرزندم را به کوه البرز می‌برم.

ببُرّم پی از خاک جـادوستان　　　　　شوم با پسر سوی هـندوستان

شـوم نـاپدید از مـیان گـروه　　　　　مر این را بَرَم تا به البـرز کـوه

البته در اینجا باید توجه کنیم که نام‌های جغرافیائی باستان در بعضی موارد با نام‌های کنونی همخوانی

ندارد. باری، فرانک فرزندش را تحویل گرفت و به البرز رفت. در آنجا حال و روزش را با مرد دینی پاک‌نهادی که در کوه زندگی می‌کرد گفت و خواب ضحاک را هم برای او تعریف کرد و آخر سر افزود تو باید از این فرزند مانند یک پدر نگهداری کنی و دست و دلت برایش بلرزد. آن مرد فریدون را بدون هیچ ترشروئی پذیرفت. فرانک به خاطر جور ضحاک مجبور شده بود از مردهای متعددی درخواست کند پسرش را به فرزندی بپذیرند. همهٔ این قضایا در حالی است که فرانک دو پسر ارشد دارد که تا این جای کار در موردشان سکوت شده است. ضحاک از آن مرغزار و گاو خبردار شد و چون پیل مست به سوی مرغزار هجوم برد، وقتی دید بچه نیست، گاو را کشت، همه چیز را شکست و آتش زد.

خبر شد به ضحاک بد روزگار — از آن بیشه و گاو و آن مرغزار
بیامد پر از کین چون پیل مست — مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه هر چه دید اندرو چار پای — بیفکند از یشان به پردخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت — فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندر فکند — ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسش فریدون از فرانک

فریدون شانزده ساله شد، از کوه البرز پائین آمد، نزد مادرش رفت و گفت داستان‌ها را با من بگو، از پدرم و از سرگذشتم بگو.

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت — از البرز کوه اندر آمد به دشت

محدودیت وزن شعر قدیمی فارسی داستان جالب اما جداگانه‌ای‌ست، مثلاً جوان شانزده ساله را می‌کند دو هشت ساله. شبیه به دو تا پسر بچهٔ هشت ساله. باری، فرانک گفت در سرزمین ایران مردی به نام آبتین بود. بیدار دل و خردمند و بی آزار و نژادش از طهمورث پهلوان بود. او شوهر من و پدر تو بود و ما در کنارش خوشبخت بودیم. فرانک تمامی داستان ضحاک را برای فریدون گفت و ادامه داد سرانجام سوی بیشه‌ای رفتم که کسی به آنجا گمان نمی‌برد، گاوی آنجا بود مثل بهار خرم، پر از رنگ و نقش و نگار و تو از پستان آن گاو طاووس رنگ شیر خوردی تا مثل نهنگ دلاور شدی. اما ضحاک آمد و آن دایهٔ گرانمایه را کشت. فرانک جزئیات قصه را برای فریدون گفت. فریدون از شنیدن داستان‌ها و کشته شدن پدرش و از بین رفتن آن گاو پرمایه بسیار ناراحت شد و به مادرش گفت می‌خواهد به جنگ ضحاک برود.

بپویم به فرمان یزدان پاک — برآرم ز ایوان ضحاک خاک

مادرش گفت تو حریف او نمی‌شوی، او سپاه عظیمی در اختیار دارد. از آن گذشته اگر از هر کشور صد هزار سپاهی بخواهد همه در خدمت او هستند، جهان را به چشم جوانی مبین.

جز این است آئین پیوند و کین — جهان را به چشم جوانی مبین

کاوهٔ آهنگر

ضحاک هر کاری کرد نتوانست به فریدون دست پیدا کند و کارش به جائی رسید که روز و شب به فکر فریدون بود و دائم در مورد او صحبت می‌کرد. بالاخره فکری به خاطرش رسید. یک روز که روی تخت عاج نشسته تاج فیروزه به سر گذاشته بود، جهت محکم کاری، بزرگ‌ترهای هر کشوری را خواست تا بیایند و در پادشاهی به او کمک کنند یعنی دوباره با او بیعت کنند و وفاداری و پیمان خود را با او تکرار کنند. پس از آن که همه جمع شدند ضحاک گفت ای بزرگان، شما می‌دانید که من یک دشمن پنهانی دارم. البته من دشمن خود را خوار و ضعیف نمی‌شمارم و از بد روزگار می‌ترسم. بنابراین باید لشکری بیش تر از این که الان دارم داشته باشم که هم از انسان باشد هم از دیو و هم از پری و شماها باید در انجام این امر مهم کمک کنید.

همی زین فزون بایدم لشکری　　　هم از مردم و هم ز دیو و پری

شما باید سند رسمی تنظیم کنید با این مضمون که سپهبد ضحاک تاکنون غیر از خوبی کاری نکرده و غیر از حقیقت سخنی نگفته است.

یکی محضر اکنون بباید نبشت　　　که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

همهٔ بزرگان از ترس با این کار موافقت کردند و در حضور اژدها، گواهی حسن اخلاق و کردار برای اژدها صادر کردند.

ز بیم سپهبد همه مهتران　　　بدان کار گشتند همداستان

در همین موقع سر و صدا بلند شد و یک نفر با داد و فریاد و در حال دادخواهی و اعتراض وارد دربار شد. معلوم بود که به او ستم زیادی وارد شده است. آدم ستمدیده را پیش ضحاک بردند و نزد بزرگان و درباریان و مدعوین دیگر نشاندند.

ستمدیده را پیش او خواندند　　　بر نامدارانْش بنشاندند

ضحاک با خشم گفت بگو چه کسی به تو ظلم کرده، منظورش این بود که اولاً چرا برای داد خواهی آمده‌ای؟ ثانیاً چرا در چنین موقعی؟ ثالثاً وای به حال آن کس که به تو بدی کرده چون همین الان جلو چشم همهٔ بزرگان ممالک محروسه دمار از روزگارش در می‌آورم.

بدو گفت مهتر بـه روی دژم　　　که بر گوی تا از که دیدی ستم

آن مرد خروشید و نالید و گفت من کاوهٔ آهنگر هستم و از خود تو شکایت دارم. بده داد من که من دوان دوان به اینجا آمده‌ام دادخواهی کنم. من از تو عذاب بسیار کشیده رنج فراوان برده‌ام. اگر تو عادل باشی به ارزش خود افزوده‌ای.

اگر داد دادن بود کار تو　　　بیفزاید ای شاه مقدار تو

من هیجده پسر داشتم که هفده تای آن را کشته و زهر مار کرده‌ای، الان فقط یکی برایم باقی مانده. او را به من ببخش، دلت راضی شود که من لااقل یک پسر داشته باشم. این یکی را بر من روا بدار. من

جگر سوخته‌ام و دائماً دلم از این ظلم می‌سوزد. آخر ای شاه مگر من چه کرده‌ام؟ مگـر گـناه مـن چیست؟ یکی از گناهان مرا بازگو کن.

مـــرا بـــود هـژده پسـر در جـهان　　　　از ایشان یکی مانده است این زمان

کاوه گفت و گفت و با این حرف‌ها ضحاک را سکهٔ یک پول کرد. من یک آهنگر هستم که آزارم به مورچه‌ای هم نرسیده، من برای دادخواهی آمده‌ام، تو اگر پادشاه هستی خودت باید این وسط قاضی بشوی، کاوه از جناب شاه پرسید:

اگر هفت کشور به شاهی تـراست　　　　چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟

ضحاک نتوانست مقاومت کند. دستور داد آخرین پسر پیر مرد خمیده پشت رابه او باز گردانند و از کشتن و خوردن این پسر منصرف شد. بعد در نهایت «سادگی» تومار اعمال خیر را پیش آورد و به کاوه گفت پس شما هم لطفاً این سند را امضاء کن و گواهی بده که ما شاه خوبی هستیم.

بـــفرمود پس کـاوه را پـادشا　　　　که باشد بدان محضر اندر گوا

کاوه سند را گرفت و خواند، هر چه بیش‌تر خواند بیش‌تر تعجب کرد. به امضاهای پای سند نگاه کرد و دود از کله‌اش بلند شد. برگشت و مثل کوهی از اعصاب و قدرت رو به امضاء کنندگان گفت، ای نوکران شیطان، ای بی‌شرمانی که به حقیقت پشت کرده‌اید، ای شمائی که او را با حرف یا عمل‌تان تائید کرده‌اید، همه به سوی دوزخ می‌روید.

همه سوی دوزخ نـهادید روی　　　　سپردید دل‌هـا بـه گـفتار اوی

من هرگز این سند را گواهی نمی‌کنم و هرگز هم از شاه نمی‌ترسم. با خشم و خروش از جایش بلند شد و آن تومار را پاره کرد و به زمین ریخت، دست پسرش را گرفت و از دربار بیرون آمد و به کوچه زد. بزرگ‌مردان حقیر، متملقین و چاپلوسان، دور شاه را گرفتند که ای اژدهای بزرگوار، تـو چـرا چـیزی نمی‌گوئی؟ دیدی که این کاوهٔ بی‌چشم و رو چه بی‌احترامی به تو کرد؟ آن هم درست در لحظه‌ای که تو خدمتی به این بزرگی به او کردی و پسر هیجدهمی را نخوردی؟ کاوه توماری را که ما امضا کرده بودیم پاره کرد و از فرمان تو سر پیچید، حالا تو نمی‌خواهی چیزی بگوئی؟ او پر از غضب و کینه شده است و می‌رود که با فریدون پیمان دوستی ببندد. ما از این کار زشت‌تر در جهان ندیده‌ایم و از این قضیه تعجب کرده‌ایم.

ندیدیم از این کار ما زشت‌تر　　　　بماندیم خیره بدین کار در

ضحاک جواب داد، وقتی کاوه به دربار وارد شد و من به گوش خودم آواز او را شنیدم یک‌باره بین من و او یک کوه آهنی سر به فلک کشید. مرا به او دسترسی نبود و نمی‌توانستم به او گزندی برسـانم. بـه محض این که کاوه با دو دست بر سر خود کوفت یک دفعه من در دلم دیدم که شکست خورده‌ام و کاری هم از دستم بر نمی‌آید. دیگر نمی‌دانم که از این پس گردش کارها چگونه خواهد شد.

که چون کاوه آمـد ز درگـه پـدید　　　　دوگـــوش مـــن آوای او را شـنید

میان من و او بایوان درست / یکی آهنی کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست

پیوستن کاوه به فریدون

وقتی کاوه از پیش شاه بیرون آمد مردم کوچه و بازار دورش جمع شدند. کاوه می‌خروشید و فریاد می‌کرد و تمام جهان را به سوی عدل و داد می‌خواند. پیش‌بند چرمی خود را که آهنگر ها معمولاً موقع کار می‌بندند سر چوب کرد و از آن پرچم ساخت. گروه زیادی از مردم زیر پرچم او جمع شدند، کاوه گفت: ای مردم پاکنهاد، ای کسانی که از جور ضحاک و ضحاکیان به تنگ آمده‌اید، ای شما که در سوک و ماتم عزیزان و فرزندان‌تان نشسته‌اید، تا کی ویران‌گری و خون‌خواری این تازی بد نژاد را شکیبا باشیم؟ مگر غیرت در وجود شما نمانده است؟ به پا خیزید، قیام کنید تا این ماردوش تبه‌کار را از صفحهٔ روزگار محو کنیم. کاوه همین جور می‌خروشید و مردم را به خیزش علیه ضحاک و رفتن به جانب فریدون رهنمون می‌شد: ای مردمی که با فریدون موافق هستید، بیائید نزد فریدون برویم و در سایهٔ بزرگی او با آسایش زندگی کنیم. برویم و به فریدون بگوئیم که ضحاک شیطان بزرگ است و باید با او بجنگیم. کاوه همین طور رفت و رفت و مردم رزمنده هم دورش جمع شدند و لشکری بزرگ تشکیل دادند. مردم بی چارهٔ کوچه با ستم نمی‌سازند، در ستم می‌سوزند. مردم کوچهٔ ملت‌های قدیمی «انتخاب اجباری» خود را می‌کنند. آنان با برخوردی منفی، جبار را تنها می‌گذارند و بزرگ‌ترین کار را که ساقط‌کردن جبار باشد انجام می‌دهند.

به نزدیک ما در ستم سوختن / گوارا تر از با ستم ساختن

کاوه به سوی فریدون حرکت کرد و مردم به دنبالش راه افتادند.

خروشان همی رفت نیزه به دست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند

قیام کاوه بی‌نهایت مهم است چون برای اولین بار است که در جائی مثل شاهنامه مردم نقش پیدا می‌کنند. کاوه می‌دانست فریدون کجاست، یک‌راست سراغ او رفت. وقتی کاوه به درگاه فریدون نزدیک شد دیده‌بان‌های فریدون کاوه و سپاهیانش را از دور دیدند. در بارگاه فریدون غوغا بلند شد و طبل نواختند. وقتی فریدون درفش کاوه را دید آن را به فال نیک گرفت و گفت حتماً همهٔ کارها خوب پیش خواهد رفت. کاوه را با عزت و احترام نزد خود برد و درفش او را با پارچهٔ «رومی» آرایش کرد و بر آن جواهر نشاند و آن را درفش کاویان یا پرچم کاوه خواند. پس از فریدون هر کس به شاهی رسید به آن پرچم گوهری جدید و تازه آویخت و با دیبا و پرنیان تزئینش کرد به طوری که دیگر برق می‌زد. مردمان تمام جهان به این پرچم دل بستند. فریدون وقتی اوضاع مردم و کشور و قیام کاوه را دید دلش محکم شد و دانست کار ضحاک تمام است. لباس شاهی پوشید و تاج بر سر گذاشت و پیش فرانک رفت و گفت من به کارزار می‌روم، امیدوارم مرا دعا کنی. فرانک به گریه افتاد و برای فریدون دعا کرد.

فریدون دو برادر داشت که هر دو از او بزرگ‌تر بودند.

یکی بود از یشان کیانوش نـام　　　　دگــر نـام پـرمایهٔ شـادکـام

فریدون با برادرانش صحبت کرد و گفت ای برادران شاد باشید که اوضاع روزگار بـه سـوی خـوبی می‌رود و همه چیز درست می‌شود، تخت و تاج شاهی و بارگاه و دربار به ما باز می‌گردد. برویـد و آهنگرهای ماهر را بیاورید تا برای من یک گرز سنگین بسازند.

بــیارید دانـنده آهـنگران　　　　یکی گرز سازند مـا راگـران

هنوز حرف فریدون تمام نشده بود که هر دو برادر به بازار آهنگرها شتافتند و مسأله را با آنان در میان گذاشتند. آهنگرها به سوی فریدون شتافتند.

از آن پیشه هر کس که بد نام‌جوی　　　　بـه سـوی فـریدون نـهادند روی

فریدون روی خاک با پرگار نقشهٔ گرز راکشید، گرزی که تا آن موقع کسی ندیده بود، شبیه به سر یک گاو بزرگ و قوی. آهنگرها مشغول شدند و گرز را ساختند. وقتی تمام شد نزد فریدون بردند. فریدون از نتیجهٔ کار فولادگرها خوشش آمد. او به مردم معمولی که برای کمک به او و جنگ با ضحاک مسلح شده بودند امید آینده و وعدهٔ مقامات بالا داد.

همی کردشان نیز فـرخ امـید　　　　بسی دادشان مهتری را نـوید

رفتن فریدون به جنگ ضحاک

در یکی از روزهای اول تابستان که شاعر به آن «خرداد روز» می‌گوید فریدون با سپاه آماده، با پیلان گردنکش و گاومیش‌هائی که توشه و غذای سپاه را حمل می‌کردند برای انتقام پدر و جنگ با ضحاک راه افتاد. در کنارش کیانوش و پرمایه حرکت می‌کردند. سری پر از کینه و دلی پـر از عـدل و داد بـه سرعت به سوی ضحاک شتافتند.

برون شد به شادی به خـرداد روز　　　　به نیک اختر و فـال گـیتی فـروز

در طول راه فریدون به جائی رسید که پارسایان بودند. وقتی شب تیره‌تر شد یکی از پارسایان که تمام رموز و اسرار را می‌دانست نزدیک فریدون آمد. موی بلند و صورت زیبا داشت و پنهانی راز افسون ضحاک را به فریدون آموخت.

سوی مهتر آمد به سان پـری　　　　نهانی بیاموختش افسـونگری
که تا بـندها را بـدانـد کـلید　　　　گشاده به افسون کند نـاپدید

فریدون فهمید که این راز و رمز راستین است. آشپزها برای فریدون و میهمان عالی‌مقامش اطعمه و اشربه آوردند، فریدون پس از آن که سیر و پر خورد و نوشید، خوابش گرفت و خوابید.

خـورش‌ها بـیاراست خـوالیگـران　　　　یکـــی پـاک خـوان از در مـهتران
چو شد نوش خورده شتاب آمدش　　　　گران شد سرش رای خواب آمدش

خوالیگر = آشپز

دو برادر فریدون که آن مرد پارسا و ارج و منزلت او را نزد فریدون دیدند ناراحت شدند و پس از آن که رفت تصمیم به قتل فریدون گرفتند. به این جهت از کوه بالا رفتند و از بالای همان جائی که فریدون خفته بود سنگ بزرگی به سوی پائین غلتاندند تا سنگ روی سر فریدون افتد و او را بکشد.

برادر سبک هر دو برخاستند تـبه کـردنش را بیاراستند

فریدون با صدای سنگ از خواب پرید و با افسونی که یاد گرفته بود سنگ را سر جایش متوقف کرد. فریدون توطئهٔ برادران را دانست اما به روی خود نیاورد و با کسی در این مورد سخنی نگفت. صبح فریدون سپاه را به راه انداخت. کاوه پیشاپیش سپاه درفش کاویانی را سر دست نگه داشته بود. آنان تاختند تا به اروند رود رسیدند. در آن موقع اسم دجله به پهلوی اروند بود.

اگـر پـهلوانـی نـدانـی زبـان به تازی تو اروند را دجله خوان

فریدون لب دجله کنار شهر بغداد منزل کرد و به رودبان پیغام فرستاد که کشتی و زورق بده تا من و سپاهم بی کم و کاست از آب بگذریم و به آن سو برویم. نگهبان رودخانه جواب داد شاه ضحاک دستور داده بدون اجازهٔ او هیچ کس را از رودخانه عبور ندهم. هر کس بخواهد از رودخانه عبور کند باید جواز عبور معتبر با مهر خود ضحاک داشته باشد.

نیاورد کشـتی نگـهبان رود نیامد بگفت فریدون فـرود

فریدون خشمناک شد و بدون ترس از تندی آب کمرش را محکم کرد، بر اسب شیر دلش نشست و به آب زد. تمام یارانش چنین کردند. با اسب به آب زدن، شجاعانه است و از مقیاسات شجاعت روزگار قدیم به حساب می‌آمده، فقط معلوم نیست فریدون که با آن تجهیزات، خود را آمادهٔ جنگ با ضحاک کرده چه‌طور زورش به یک رودبان معمولی نمی‌رسد؟ تمام اسبان باد پا تا زین در آب فرو رفتند و به آن سو شنا کردند تا به خشکی رسیدند سپس به سوی قصر ضحاک واقع در بیت المقدس شتافتند.

به خشکی رسیدند سر کینه جـوی بـه بـیت المـقدس نـهادند روی

آنان از دشت به شهر آمدند. فریدون از راه دور نگاه کرد و کاخ شاهی ضحاک را دید. این کاخ سر به فلک کشیده، از خود آسمان هم بلندتر به نظر می‌رسید.

که ایوانْش بر تر ز کیوان نمود تو گفتی ستاره بخواهد ربـود

از عظمت و هیبت خانه، فریدون فهمید که این خانهٔ اژدهاست. رو به دوستانش کرد و گفت می ترسم آن کسی که از خاک تیره چنین جای بلندی درست کرده، یک طلسم داشته باشد، پس همان بهتر که به او فرصت ندهیم و غافلگیرانه حمله کنیم. فریدون این را گفت و دست به گرز گران برد، عنان اسب را رها کرد تا سریع برود. به این‌سو و آن‌سو رفت و هر کس جلو می‌آمد بـا گـرز مـی‌زد. چـنان هـمهٔ نگهبانان را زد و تار و مار کرد که دیگر هیچ کس سر راهش باقی نماند. فریدون و سپاه با اسب وارد قصر ضحاک شدند.

باسپ اندر آمد به کاخ بزرگ جهان ناسپرده جوان سـترگ

دیدار فریدون و دختران جمشید

فریدون گرز سنگین در دست گرفته هرکس جلو می‌آمد بر سرش می‌کوفت. تمام دیوان جـادوئـی دربار اژدها تار و مار شدند. فریدون به دنبال ضحاک به هر سو گشت اما هیچ نشانی از او ندید.

ز هر سو به ایوان او بنگرید نشانی ازو هیچ گـونه نـدید

فریدون از داخل شبستان و خوابگاه اژدها، بتان سیه چشم خورشیدرو یعنی دختران جمشید و زنان دیگر را بیرون آورد و دستور داد اول تن آنان را و سپس روح آنان را شستند.

بـــرون آوریـــد از شـبستان اوی بـتان سـیه چشـم خـورشید روی

بفرمود شستن تـنان‌شان نـخست روان‌شان پس از تیرگی‌ها بشست

البته توجه داریم که این «بتان سیه چشم خورشید روی» بیش از هزار سال‌شان است و لااقل هـزار سال آخر عمرشان را با اژدها سر کرده‌اند. باری، دختران جمشید به سخن در آمدند و گفتند که ای فریدون دلاور، ما چه رنج‌هائی از دست این اژدهای اهریمنی جادو صفت کشیدیم و چه‌قدر خوب شد که تو آمدی. اصلاً هیچ کس جرأت این کار را نداشت.

ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت بـــدان جـــایگه از هـنر بـهره داشت

دختران جمشید جنایات اژدها و درباریان او را مفصل شرح دادند و دشـمنی ضـحاک را بـا تـمام بچه‌های ایران زمین گفتند. چون ضحاک می‌خواست نسل جوان این مملکت را از بـین بـبرد مـغز جوانانش را می‌شست و می‌پخت و می‌خورد.

مـــنم پـور آن نـیکبخت آبـتین که ضحاک بگرفت از ایران زمین

ارنواز گفت ای شاه خوش اقبال، ما دختران جمشید هستیم و از روی ناچاری تن به این اژدهای مار پرور داده بودیم وگرنه ما را هلاک کرده بود. آخر چه کسی می‌تواند با اژدها زندگی کند؟

ز تخم کیان ما دو پـوشیده پـاک شـــده رام بـــا او ز بـــیم هـلاک

همی خفتن و خاست با جفت مار چگـــونه تـوان بـرد ای شـهریار

فریدون جواب داد من این اژدها را از بین می‌برم و جهان را از لوث وجودش پاک می‌کنم. راستش را بگوئید، آن اژدهای بی مقدار کجاست؟

بباید شما را کنون گـفت راست که آن بی بها اژدهافش کجاست

آنان گفتند اژدها به سوی هندوستان رفته است. بعد بدون اشاره به نقش خودشان داستان خواب دیدن ضحاک و تعبیر خواب را گفتند و ادامه دادند که ضحاک به خون نیاز دارد و سر و صورت و تن را با خون می‌شوید.

همی خون دام و دد و مـرد و زن بگـــیرد کـــند در یکـــی آبـــزن

مگر کو سر و تن بشوید بـه خـون شود گفت اختـر شـناسان نگـون

آبزن = لگن فلزی = وان حمام

وکیل ضحاک

در غیاب ضحاک به تدریج عدل و داد در کشور برقرار می‌شد. رئیس تشریفات ضحاک ثروت‌مندی به نام «کندرو» بود.

ورا کندرو خواندندی به نـام — به کندی زدی پیش بیدادگام

کندرو به دربار آمد و دید شاهی تازه تاج بر سر گذاشته و با آرامش و متانت بر تخت نشسته. یک طرفش شهرناز و در طرف دیگرش ارنواز قرار دارند.

ز یک دست سرو سهی شهرناز — ز دست دگر ماهروی ارنـواز

کندرو دید که شاه جدید مشغول کارهای مملکت است، تمام شهر پر از لشکریان اوست و همه در خدمت او هستند. از آن جا که کندرو بصیرت داشت و اخلاق شاهان را می‌شناخت، به هیچ وجه تغییر حالت نداد. او حتا از هیچ کس راز این تغییرات را نپرسید و به روی خود نیاورد. کندرو جـلو رفت به فریدون تعظیم کرد و به او گفت آفرین بر تو ای شهریار. همیشه تا روزگار باقی است زنده بمانی. تو سزاوار شاهی هستی و امیدوارم شاهی تو خجسته باشد. تمامی هفت کشور جهان تو را بنده باشند و سر تو بلندتر از ابر بارنده باشد.

جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت بر تر از ابـر بـارنده بـاد

به فرمان فریدون، کندرو جلو رفت و همهٔ داستان‌ها و راز او را شنید و فراوان صحبت کردند. فریدون دستور بزم داد. کندرو بساط بزم شاهانه‌ای بر پا داشت و انواع اغذیه و اشربه و رامشگران و خنیاگران فراهم کرد و سیر و پر خوردند و نوشیدند.

بـــفرمود شـــاه دلاور بـــدوی — که رو آلت بزم شـاهی بـجوی
نبیذ آر و رامشگـران را بـخوان — به پیمای جام و بـیارای خـوان
کسی کو به رامش سزای مـنست — ببزم انـدرون دلگشـای مـنست

کندرو عاقل‌تر از آن است که در پرخوری و شادنوشی شاهان شرکت کند. به عقل و وقتش نیاز دارد. صبح زود، از دربار فریدون بیرون آمد و به سوی ضحاک رفت.

چو شد بامدادان روان کندرو — برون آمد از پـیش سـالار نـو
نشست از بـر بـاره راه جـوی — سوی شاه ضحاک بنهاد روی

با خبر شدن اژدها

ضحاک از همه جا بی‌خبر بود. کندرو وقتی به او رسید هرچـه دیـده و شـنیده بـود گـفت: ای شـاه گردنکشان، به نظر می‌رسد آخر کار تو فرا رسیده، سه پهلوان سرفـراز بـا لشکـری بـزرگ و مـجهز آمده‌اند. از این سه، یکی از نظر سن و سال کوچک‌تر اما قد و بالایش مانند سرو، چـهره‌اش مـثل شاهان و قدر و منزلتش بیش‌تر است. گرزی مثل کوه دارد. با اسب به دربار وارد شده روی تخت تو

جلوس کرده. همهٔ مردان و دیوان تو را کوبیده، عدهٔ زیادی را کشته بعضی متواری شده برخی بـه او پیوسته‌اند. کندرو تمام جزئیات را با آب و تاب برای ضحاک تعریف کـرد. ضـحاک گـفت، شـاید میهمان است، غمی نیست و باید شاد بود.

بدو گفت ضحاک شاید بُـدَن — که مهمان بُوَد شاد باید بُـدَن

پیشکار جواب داد میهمانی که گرز گاوسر به دست گرفته؟ با هیبت سرجای تو روی تخت شـاهی نشسته؟ اسم تو را از روی تاج و کمر شاهی پاک کرده؟ اسم خودش را روی آن‌ها نوشته؟ من در هیچ کجای دنیا چنین میهمانی را نه دیده‌ام و نه شنیده‌ام. چنین کسی را اگر تو میهمان می‌شناسی مـیل خودت است، بشناس. ضحاک گفت این قدر ناله مکن، او احتمالاً یک میهمان گستاخ است که تازه بهتر هم هست.

بدو گفت ضحاک چندین منال — که مـهمان گسـتاخ بـهتر بـفال

کاملاً واضح است که ضحاک تعلل می‌کند و نمی‌خواهد با آن مهاجم ناشناس به جنگ بـپردازد و کندرو دارد او را هل می‌دهد. کندرو گفت باشد، پس خوب گوش کن، اگر این پهلوان فقط میهمان است به شبستان تو چه کار دارد؟ چرا وارد خوابگاه تو شده؟ او با دختران جـهاندار جـمشید جـم می‌نشیند و با آن‌ها روابطی پیدا کرده است.

به یک دست گیرد رخ شهرناز — بـه دیگـر عـقیق لب ارنـواز

کندرو داستان‌های عشق و عاشقی را به خورد ضحاک داد تا اژدها از فرط غضب ترکید و آرزوی مرگ کرد.

بر آشفت ضحاک بر سان کـرگ — شنید آن سخن آرزو کرد مرگ

کرگ = کرگدن

به کندرو گفت تو دیگر هرگز در خانهٔ من نگهبان نخواهی بود. کندرو به آرامی جواب داد تو مراقب خودت باش که کارت ساخته است. چه گونه می‌خواهی یا می‌توانی به من کدخدائی بدهی در حالی که بخت خودت برگشته است؟ تو اگر خودت شاه نباشی چه گونه می‌خواهی به من مقام بدهی؟ تو که همیشه می‌توانستی کاری برای خودت انجام بدهی چرا الان این جور در کار خودت مانده‌ای؟ مگر تو تاکنون کاری مهم‌تر از این هم داشته‌ای؟

چرا بر نسازی همی کار خـویش — که هرگز نیامد چنین کار پـیش

کندرو گفت و گفت تا اژدها را تحریک کرد. البته شاعر نمی‌گوید کـه کـندرو بـرای ایـن کـار چـه صورت‌حسابی جلو فریدون گذاشته است.

اسارت ضحاک به دست فریدون

ضحاک پس از شنیدن آن حرف‌ها جوش آورد. دستور داد اسب را زین کردند، سپاه را بـه حـرکت درآورد و از بی‌راهه به سوی فریدون تاخت.

بیامد دمان با سپاهی گران — همه نرّه دیوان و جنگ‌آوران

خبر به سپاه فریدون رسید. همه برای جنگ به بی‌راهه آمدند.

سپاه فریدون چو آگه شدند — همه سوی آن راه بیره شدند

جنگی از آن جانانه جنگ‌ها در گرفت. زد و خورد شدید و از هر طرف نعره و فریاد بلند بود. هرکس توان جنگیدن داشت به میدان آمد. مردم که از ضحاک ظلم فراوان دیده بودند طرفدار فریدون بودند. مردم با سنگ و خشت و هر چه دست‌شان می‌رسید بر سر سپاهیان ضحاک می‌کوبیدند. شاعر یکی از آن صحنه‌های نبرد را توصیف می‌کند که شاید فقط در سینما بشود نظیرش را درست کرد:

ز دیوارها خشت و از بام سنگ — به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ

ببارید چون ژاله زابر سیاه — کسی را نبد بر زمین جایگاه

در گرماگرم جنگ، ضحاک لباس سراسر آهنی پوشید و زیور آلات و حمایل شاهی و علامات مشخصه را کند تا از سربازان عادی شناخته نشود، کمند بزرگ دست گرفت و به سوی کاخ رفت. این جا اتفاق جالبی رخ داده. شاعر یادش رفته که ضحاک دو مار جدا نشدنی روی دوش دارد که افشا کننده‌ترین علامت است. اژدها از دور شهرناز زیبا را دید که با ناز و کرشمه کنار فریدون نشسته و دارد از ضحاک بد می‌گوید.

بدید آن سیه نرگس شهرناز — پر از جادوئی با فریدون به ناز

مغز ضحاک گُر گرفت. کمند را به بارگاه انداخت، بدون این که به تاج و تخت فکر کند یا جانش برایش عزیز باشد به فکر انتقام از دخترها بود. ضحاک از بام کاخ بلند فرود آمد و خنجر تیزش را از نیام در آورد:

به چنگ اندرش آبگون دشنه بود — به خون پری چهرگان تشنه بود

هنوز پای ضحاک به زمین نرسیده فریدون سر رسید. دست برد گرزه گاوسر را بلند کرد تا ضحاک را بکشد اما هنوز ضربهٔ اول را نزده ندای غیبی سروش خجسته بلند شد:

بیامد سروش خجسته دمان — مزن گفت کو را نیامد زمان

سروش غیبی گفت نزن، کسی را که هنوز وقت مرگش نرسیده نکش، همین جور شکسته و افتاده، محکم ببند تا مثل سنگ بی حرکت شود و ببرش توی کوه و اسیرش کن به طوری که دست هیچ کس به او نرسد. فریدون که سروش غیبی را شنید کمندی از چرم شیر آورد و دست‌ها و کمر ضحاک را محکم بست.

به بندی ببستش دو دست و میان — که نگشاید آن بند پیل ژیان

ضحاک را بست و بر زمین انداخت و بر سر جنگ‌آوران فریاد کشید فرماندهٔ شما اسیر شد، دست از جنگ بردارید. همه سوی فریدون آمدند و با تشکر فراوان به فرمان او ایستادند. فریدون در مقابل لشکریان و مردم سخنرانی کرد، آوای کوس بلند شد. فریدون و لشکریانش اژدهای دربند را به دنبال

خود بیرون کشاندند و رو به سوی البرز نهادند. ضحاک را با خواری، کشان‌کشان تا کوه دماوند بردند و در غاری که بی انتها می‌نمود، در جائی دور از چشم همه، با بندها و میخ‌های محکم، سفت و سخت بستند و جهان را از شرش او نجات دادند.

بیاورد ضحاک را چون نوند   به کوه دماوند کردش به بند

جاودانه بودن ضحاک قابل تعمق است. ظاهراً «از ما بهتران» ضحاک را در آب‌نمک می‌خوابانند تا به موقع احضارش کنند. حبس شدن ضحاک یا اژدها که از دهانش آتش و دود بیرون می‌آید در کوه دماوند این گمان را ایجاد می‌کند که اژدها همان آتش‌فشان است که تا کنون جان عدهٔ فراوانی را گرفته. به باور مردم اژدها در کوه مخفی شده است.

فریدون

فریدون چو شد بر جهان کامکار   ندانست جز خویشتن شهریار

فریدون خود را از نسل شاهان قبلی می‌داند و می‌خواهد به همان سیستم حکومت کند. مهم‌ترین شاه قبلی جمشید جم است. از آن‌جا که جمشید و خاندانش بسیار مهم بودند، فریدون با وجود لااقل هزار سال اختلاف سن، با هر دو دختر جمشید ازدواج می‌کند که برایش سه فرزند به دنیا می‌آورند. زمان بر اسطوره‌ها نمی‌گذرد و هزار سال اختلاف سن هیچ نمودی پیدا نمی‌کند.

از این سه دو پاکیزه از شهرناز   یکی کهتر از خوب‌رخ ارنواز

تعدد زوجات باستانی فریدونی قاعدتاً یک رسم ضحاکی است چون قبل از او چنین موردی گزارش نشده، اما نکتهٔ بسیار مهم، رفتار فریدون در قبال مردمی است که او را به پیروزی رساندند. فریدون به محض بستن ضحاک، حتا قبل از آن‌که ضحاک را برای اسارت طولانی به غارهای کوه البرز ببرد فرمان خلع سلاح عمومی صادر و حکومت خون جمشید را برقرار می‌کند. مسلح بودن مردم عادی برای شاه خطرناک است. فریدون پادشاهی است که به خلع سلاح عمومی برای برگشتن به سیستم جمشیدی نیاز دارد. ظلم بالسویهٔ ضحاک، طبقات چهارگانهٔ جمشیدی را به هم ریخت و جامعه حتا اگر شده زیر فشار، بدون طبقه شد. فریدون دوباره شیوهٔ ادارهٔ قبلی را برقرار کرد. او به طبقات پائین‌تر نظام طبقاتی چهارگانه اجازهٔ قاتی شدن با طبقهٔ بالاتر را نمی‌دهد و به خوبی هم می‌داند که برای خلع سلاح نباید حتا یک دقیقه را تلف کند.

نباید که باشید با ساز جنگ   وزین باره جوئید یکی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور   به یک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار   سزاوار هر کس پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این   پر آشوب گردد سراسر زمین

فریدون روز اول مهرماه تاجگذاری کرد

به روز خجسته سر مهرماه   به سر برنهاد آن کیانی کلاه

از آن به بعد ایرانیان روز وسط ماه مهر را جشن گرفتند و نام آن را «مهرگان» گذاشتند. این روز تعطیل عمومی بود و به استراحت می‌پرداختند. از کارهای فریدون برقراری جشن مهرگان است و روحیهٔ او را در این جشن به خوبی می‌بینیم.

پـرستیدن مـهرگان دیـن اوست تن‌آسانی و خوردن آیین اوست

این هم شخصی که وجودش به ضرورت باران و با شایستگی دانش بوده است. این میان، کار کاوه هم کم جالب نیست. او با آن سختی و بدبختی، با انقلاب مردمی، حکومت ظلم را سرنگون می‌کند اما شاه را به قدرت بر می‌گرداند. روزگار فریدون به آرامی می‌گذشت. او با عدل و داد پادشاهی می‌کرد و مردم ناراحتی چندانی نداشتند. فریدون پانصد سال پادشاهی کرد.

ورا بد جهان سالیان پنج صـد که نـفکند یک روز بـنیاد بـد

فرانک، مادر فریدون نمی‌دانست روزگار ضحاک به سر آمده و از شاهی پسرش خبر نداشت.

فرانک نه آگاه بُد زیـن نـهان که فرزند او شاه شد بر جهان

پس از آن‌که از شاه شدن پسرش خبردار شد، سر و تن شست و لباس پاکیزه پوشید و نزد «جهان‌داور» به نیایش ایستاد.

همی آفرین خواند بر کردگار بر آن شادمان گردش روزگار

یک هفته به انفاق پرداخت و به مستمندان کمک کرد. پس از آن به مدت یک هفته سور داد و بزرگان گردن‌فراز را به ضیافت خواند. آنگاه در گنج پنهان خود را باز کرد و تصمیم گرفت هر چه جمع کرده بود به فرزندش بدهد:

هـمان جـامه و گـوهرِ شـاهوار همان اسپ تازی به زرین فسار

جواهر درشت که آن را شاهوار می‌خوانند و اسپ عربی با افسار طلایی.

همان جوشن و خود و ژوپین و تیغ کـــلاه و کـمر هـم نـبودش دریـغ

جوشن = لباس رزم خود = کلاهخود ژوپین = نیزه تیغ = شمشیر

کلاه و کمر = تاج و میان‌بند، معمولاً از جنس طلا شایستهٔ بزرگان و شاهان

فرانک هدایا را بار شتر کرد و نزد فرزندش فرستاد. فریدون وقتی هدایا را دید پذیرفت و به مادرش درود فرستاد. فرانک نزد پسرش آمد و اقامت گزید. بزرگان سراسر کشور، خبر پیروزی و بر تـخت نشستن فریدون را شنیدند و به نزدیک او شتافتند، بر او آفرین خواندند، او را سپاس گفتند و نیایش کردند. فریدون برای انتخاب پایتخت اقدام کرد.

ز آمل گذر سـوی تـمّیشه کـرد نشست اندر آن نامور بیشه کـرد

فریدون پس از آن‌که ضحاک را در کوه دماوند حبس کرد از آمل به تمّیشه رفت و آن‌جا را پایتخت خود قرار داد. اکنون فقط می‌ماند پیدا کردن شهر تمّیشه:

کجا نام چالوس خوانی همی جز این نام نیزش ندانی همی

پایتخت فریدون چالوس است.

فریدون جندل را به یمن می‌فرستد

فریدون مملکت را مثل دستهٔ گل تر و تمیز و آباد کرد. سپس با دو خواهر جمشید یعنی شهرناز و ارنواز ازدواج کرد. این خانم‌ها در این مقطع هزار سال دارند. البته یادمان نـرود کـه اسـطوره‌هـا پـیر نمی‌شوند زیرا زمان بر آن‌ها نمی‌گذرد. پس از آن‌که پنجاه سال از شاهی فریدون گذشت سه پسر پیدا کرد.

به بالا چو سرو و به رخ چون بـهار — بـــه هـــر چـــیز مـانندهٔ شـهریار

دو پسر زیبارو و بلنداندام از شهرناز و فرزند کوچک‌تر که او هم از نظر زیبایی و قد و بالا مانند شاه بود از ارنواز به دنیا آمدند. آنان به سرعت رشد می‌کردند. این سه پسر، هنوز کودک بودند اما از خود دلیری فراوان نشان می‌دادند. وقتی به سن بلوغ رسیدند فریدون تصمیم گرفت بـرای آنـان هـمسر اختیار کند. فریدون مشاوری به نام «جندل» داشت. از او خواست در اطراف و اکناف عالم بگردد و همسرانی که مناسب پسران شاه ایران باشد برای آنان بیابد. البته فریدون کار را برای جـندل بسـیار دشوار می‌کند.

سه خواهر ز یک مادر و یک پـدر — پـری‌چهره و پـاک و خسـروگهر
بــه بـالا و دیـدار هـر سـه یکـی — که این را نـداننـد از آن انـدکی

فریدون سه خواهر شاهزاده می‌خواهد که از یک پدر و مادر و از نظر ظاهر مانند هم باشند به طوری که نتوان کوچک‌ترین تفاوتی بین آنان قائل شد. گمان نمی‌کنم حتا امروز در فیسبوک هم بشود چنین چیزی پیدا کرد، اما «جندل» که از ما هم به مراتب کارآمدتر بود تعظیم کرد و به دنبال اجرای مأموریت بیرون رفت. جندل گرداگرد دنیا راگشت، هر کجا بزرگی یافت سعی کرد از اندرونی او خبر بگیرد و ببیند آیا آنچه فریدون خواسته عملی می‌شود. بالاخره جندل به دربار شاه یمن رسید و گمشدهٔ خود را یافت.

نشـان یـافت جَـندَل مـر او را درست — سه دختر چنان چون فریدون بجُست

سه دختر شاه یمن دقیقاً همان بودند که فریدون می‌خواست. جندل نزد شاه یمن رفت و احترام کرد. شاه یمن پرسید کیستی و چه می‌خواهی؟ جندل خود را معرفی کرد و گفت از طرف فریدون می‌آید، از پسران فریدون تعریف و از دختران شاه یمن خواستگاری کرد. شاه غمگین و هراسناک شـد، از جندل پذیرایی کرد، او را اسکان داد و نگذاشت از راز دلش باخبر شود. بزرگان یمن را خواند و گفت فریدون که به تازگی ضحاک را شکست داده، از سه دختر من برای سه پسرش خواسـتگاری کـرده است. من از رفتن دخترانم غمگین خواهم شد و نمی‌دانم چگونه رنج دوری آنان را تحمل کنم، دلم می‌خواهد پاسخ منفی بدهم اما می‌ترسم فریدون اسباب آزار ما را فراهم کند. بزرگان یمن هر کدام پیش‌نهادی داشتند. بسیاری می‌گفتند سپاه جمع کنیم و با شاه ایران بجنگیم. این سخنان به‌نظر شاه

معقول نیامد، احساس کرد حرف‌های بی‌سروته می‌زنند.

چو بشنید از کاردنان سُخُن — نه سر دید آن را به گیتی نه بُن

پادشاه یمن به جندل پاسخ می‌دهد

شاه یمن با وصلت دخترانش با پسران شاه ایران راضی نبود اما توان جنگیدن با ارتش ایران را هم نداشت پس تصمیم گرفت تدبیر یا به اصطلاح امروز کارشکنی کند. شاه جندل را خواند و به او گفت من کوچک شاه فریدون هستم اما اگر فریدون دختران مرا می‌خواهد، بهتر است پسران خود را این‌جا بفرستد تا من آنان راببینم و هنرهای آنان را بیازمایم. شاه یمن در این اندیشه بود که فریدون با این کار موافقت نکند و از این وصلت منصرف شود. جندل احترام کرد و به سرعت نزد فریدون بازگشت و آنچه دیده و شنیده بود گفت. فریدون با پسرانش صحبت کرد و گفت شاه یمن می‌خواهد شما را بیازماید. پس فریدون پسران را نصیحت فراوان کرد و پیشاپیش آزمایش‌های شاه یمن را حدس زد و پاسخ مرا به فرزندان یاد داد و آنان را روانه کرد. هر سه پسر فریدون با کاروانی بزرگ از بزرگان کشوری و لشکری و موبدان با هدایای بسیار راهی یمن شدند. استقبال شاه یمن و بزرگان آن سامان بی‌نظیر بود. مردم بر راه‌شان گل می‌ریختند و خوش‌آمد می‌گفتند. شاه یمن هر سه دختر خود را آورد، پسر بزرگ‌تر با دختر بزرگ‌تر، کوچک‌تر با کوچک‌تر و میانی با میانی نشستند.

افسونگری شاه یمن

اسم شاه یمن سرو بود. او مجلس می‌گساری برقرار کرد و به هر سه پسر فریدون مِی نوشاند بعد آنان را کنار حوض گلاب در فضای باز خواباندند. پس از آنکه پسران فریدون، مست و مدهوش به خواب عمیق فرو رفتند، شاه یمن با افسون هوا را سرد کرد به‌طوری که همه‌جا از سرما یخ بست. او می‌خواست سرما، این سه پسر را از پای درآورد اما پسران با افسونی که از پدر آموخته بودند از خواب بلند شدند و مقابله کردند به‌طوری که صبح، هر سه سالم و سرحال بودند. شاه یمن که منتظر بود با جسد بی‌جان پسران روبه‌رو شود، هنگامی که آنان را سالم و سرحال یافت دانست که حتا حیله و افسون بر آنان کارگر نیست پس با ازدواج آنان موافقت کرد، به هر کدام از دختران جهیزیهٔ مفصل داد و آنان را با پسران فریدون، به سوی شاه ایران گسیل کرد. پسران فریدون از آزمایش‌های شاه یمن سربلند بیرون آمدند و با دختران او ازدواج کردند.

آزمودن فریدون پسران خود را

فردوسی از ما می‌خواهد باور کنیم پسران فریدون که زن هم دارند هنوز نام ندارند. فریدون بر این سه پسر نازپرورده نام نگذاشته تا مبادا کسی آنان را صدا کند و باعث رنجش آنان شود. لوس کردن فرزند تا این حد؟! باور نمی‌کنید؟

پدر نام ناکرده از نازشان — بدان تا نخوانند به آوازشان

این سه شاه‌زاده با همسران‌شان از یمن می‌آمدند. فریدون می‌خواست آنان را آزمایش و بر مبنای

آزمایش نامگذاری کند. در راه بازگشت پسران و سه عروس، فریدون به شکل اژدها بر آنان ظاهر شد و سراغ اولی یا بزرگ‌تر رفت. این پسر به دنبال سلامت و عافیت بود در نتیجه از اژدها گریخت. پسر میانی نیمی شجاع و جنگی و نیمی بیمناک و گریزان، کمان را به زه کرد و آماده تیراندازی شد، اما در مواجهه با اژدها گریز را ترجیح داد. پسر سوم شمشیر کشید و بر سر اژدها فریاد برآورد که ما پسران فریدون، شاه ایران هستیم و بدون ترس بر اژدها حمله برد. اژدها که همان فریدون باشد در دم ناپدید شد. بعد فریدون در قالب انسانی خود به پیشباز فرزندان آمد. آنان را با احترام تمام به کاخ برد و به فرزندان گفت آن اژدها که بر شما ظاهر گشت من بودم. اکنون من سه اسم برای شما بر مبنای کار خودتان انتخاب می‌کنم. به اولی که از خطر به سلامت بیرون جست و بزرگ‌تر بود نام سلم داد. به دومی که نیمی دلیر و نیمی خردمند بود نام تور داد. سومی را که تا پایان استوار و جواندل برپای ایستاد ایرج خواند. فریدون تصمیم گرفت همسران سلم و تور و ایرج را نیز نامگذاری کند.

به نام پری چهرگان عرب　　　　کنون برگشایم به شادی دو لب

فریدون نام زن سلم را «آرزو» گذاشت. زن تور را «آزاده‌خو» نام داد. بر زن ایرج نیز «سَهی» نام گذاشت. فریدون به اخترشناسان و طالع‌بینان دستور داد تا طالع فرزندان را ببینند. طالع سلم «مشتری» بود طالع تور «سعد» بود اما طالع ایرج جنگ و آشوب و خرابی بود. فریدون از دانستن آیندهٔ نابه‌سامان ایرج ناراحت شد.

تقسیم جهان بین پسران

کشور فریدون از چین تا روم بود. روم و غرب کشور را به سلم داد. چین و ترکستان را به تور داد. سرزمین اصلی ایران را به ایرج سپرد. این تقسیم‌بندی مورد اعتراض سلم و تور قرار گرفت و باعث اکثر جنگ‌های بعدی شد که تقریباً همه بخش‌های حماسی شاهنامه را دربر می‌گیرد. فریدون که پیر شد مشکلاتی پدید آمد. در شروع این بخش، فردوسی پایان کار را لو می‌دهد:

کنون بازگردم به کردار سلم　　　　که چون ریخت ز ایرج همی خونِ گرم

یعنی از همان اول می‌گوید که می‌خواهد چگونگی کشته شدن ایرج به دست سلم را بگوید. آوردن انتهای قصه در ابتدای کار، جزو شیوه‌های داستان‌سرایی نبوده اما فردوسی علاقه‌ای به داستان‌سرایی ندارد و در این مورد ادعایی هم نکرده است. موضوع مورد علاقهٔ فردوسی زبان فارسی‌ست، مدعی بر حق آن نیز هست. فردوسی در مورد «تور» می‌گوید عقل و خرد درست و حسابی نداشت:

به نزد برادر جهانگیر تور　　　　که بود از دلش رای و اندیشه دور

تور دلیر اما بی‌خرد است. سلم ناراحت بود، فکر می‌کرد تکهٔ روم و غرب کشور که به او رسیده به اندازهٔ کافی در شأن او نیست. می‌گفت سرزمین اصلی ایران، آبادتر و بزرگ‌تر است و حق او بوده که شاه ایران شود. قاصدی نزد تور فرستاد و گفت به ما نارو زده‌اند. من برادر بزرگ‌تر هستم و باید سرزمین ایران را به من می‌دادند. یا اگر به من نمی‌دادند، به تو که برادر دومی هستی می‌دادند اما

سرزمین بزرگ‌تر و آبادتر را به برادر کوچک‌تر داده‌اند و این غیرقابل قبول است. ما باید در این مورد کاری انجام بدهیم. تور با این سخنان موافقت کرد، کنفرانس سران مرکب از رؤسای دو کشور روم و چین تشکیل دادند تا به این امر رسیدگی کنند.

برفت آن برادر ز روم این ز چین   بـه زهـر انـدر آمـیخته انگـبین

انگبین = عسل

پیغام سلم و تور به فریدون و پاسخ او

دو برادر پیام‌رسانی زیرک انتخاب کردند و بدون آن‌که از پدرشان شرم کنند پیام تلخ و تندی برای پدر فرستادند. خلاصه پیام، که با لحن تند و زننده‌ای ابلاغ شد این‌که، تقسیم کشور به این صورت درست نبوده و ما از روم و چین لشکر بزرگی فراهم می‌آوریم و به ایرج می‌تازیم و ایران را از او می‌گیریم. فریدون در پاسخ پسران پیام تند اما پدرانه‌ای فرستاد و آنان را به شرم و ترس از خدا دعوت کرد و گفت هنوز قدرت انجام کارهای فراوان دارد، آنان را نصیحت کرد که دست از حرص بردارند، گفت تقسیم‌بندی کشور به این صورت پس از مشورت فراوان با بزرگان و خردمندان و موبدان بوده و بر مبنای مصلحت انجام شده است و سلم و تور باید این تقسیم‌بندی را بپذیرند. فریدون آن فرستاده را روانه کرد اما خودش با ایرج خلوت کرد و مشروح ماجرا برای ایرج گفت و به او هشدار داد. ایرج که بی‌نهایت پدرش را دوست می‌داشت و با او مهربان بود با پدرش سخن‌های فراوان گفت و افزود که حاضر است تخت و تاج و شاهی را به نفع برادران رها کند و بدون سپاه نزد آنان برود تا دل‌شان را نرم کند، اما فریدون مخالف بود. ایرج اصرار کرد به دیدار برادرانش برود. فریدون گفت لااقل با سپاه برو تا به تو آسیبی نرسد اما ایرج نپذیرفت و گفت برادر با سپاه به دیدار برادر نمی‌رود. نهایتاً فریدون پذیرفت و گفت نامه‌ای برای پسرانش می‌نویسد تا ایرج با خود ببرد. فریدون نامه‌ای نوشت و در آن سلم و تور را مجدداً نصیحت کرد و گفت برادر کوچک‌تر شما به دیدارتان می‌آید تا با شما حرف بزند. از او با احترام پذیرایی کنید و پس از چند روز او را نزد من بفرستید. سپاهیان سلم و تور که ایرج را دیدند، مهر او را به دل گرفتند. سلم و تور هر دو تندخو بودند اما ایرج خُلق مهربان و آرام داشت. سلم و تور از این‌که ایرج در دل سپاهیان جا گرفته است بیش‌تر ناراحت شدند. برادران فکر کردند که ایرج می‌تواند سپاه آنان را در اختیار بگیرد و آنان را از مقام خود کنار بزنند. سلم و تور با هم در خفا جلسه کردند و در مورد جایگاه ایرج در میان ارتشیان سخن گفتند و تصمیم گرفتند چاره‌ای بیندیشند.

کشته شدن ایرج

هر سه برادر در خیمه جمع شدند. تور به ایرج اعتراض کرد که چرا تو باید شاه ایران باشی و ما در مقام پایین‌تر قرار بگیریم؟ ایرج پاسخ داد آرام باشید، اگر شما پادشاهی ایران را می‌خواهید مال شما. من نه پادشاهی ایران را می‌خواهم نه روم را و نه چین را و ادامه داد که من دوست دارم که کوچک‌تر همه باشم و همه‌جا مال شما دو نفر باشد. تور از حرف‌های ایرج سر در نیاورد. بلند شد و صندلی را

برداشت و بر سر ایرج کوبید. ایرج گفت مرا نکشید، خود را جزو آدمکشان نکنید، خون من شما را خواهد گرفت:

میازار موری که دانه کش است　　　که جان دارد و جان شیرین خوش است

ایرج گفت چرا می‌خواهی برادر خود را بکشی؟ من به گوشه‌ای می‌روم و کناره می‌گیرم. تور به سخن ایرج توجه نکرد، خنجر کشید و سر او را برید، سر ایرج را برای فریدون فرستاد و گفت اکنون به او تاج و تخت بده. تور به توران و سلم به روم بازگشتند. فریدون چشم به راه ایرج بود و برای مراسم باشکوه استقبال تدارک می‌دید که پیک تندرو وارد شد و تابوت طلایی را با خود آورد.

ز تابوت چون پرنیان برکشید　　　بریده سر ایرج آمد پدید

فریدون از اسب به خاک افتاد. سپاهیان جامه بر تن خود پاره کردند. شیون و زاری همه‌جا را گرفت. تمام ملت لباس سیاه پوشیدند و به عزای ایرج نشستند. فریدون آرزوی انتقام داشت اما خرد اجازه نمی‌داد به پسران خود حمله کند. از خدا خواست آن‌قدر زنده بماند تا ببیند یک نفر از نسل ایرج به انتقام برخاسته است. مدتی از این ماجرا گذشت. فریدون به شبستان ایرج داخل شد و با ساکنان شبستان با لطف و مهربانی سخن گفت. در آن‌جا کنیزک زیبارویی به نام ماه‌آفرید از ایرج حامله بود. فریدون شادمان شد.

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید　　　یکی دختر آمد ز ماه‌آفرید

فریدون این دختر را چو جان شیرین دوست می‌داشت، در تربیت او کوشید و بزرگ کرد. وقتی به سن ازدواج رسید، فریدون برای او شوهر مناسبی یافت. اسم پسر برادر فریدون پشنگ، پهلوانی از نسل جمشید بود. دختر ماه‌آفرید را به پشنگ داد.

زادن منوچهر

پس از نه ماه، آن دختر زیبا فرزندی به دنیا آورد، پسری که از هر نظر مانند ایرج بود. فریدون و تمام کشور شاد شدند. فریدون اسم بچه را منوچهر گذاشت و شخصاً تربیت او را به عهده گرفت. تمام فنون و هنرهای رزمی را به او آموخت و تمام ریزه‌کاری‌های کشورداری را یاد داد. سپس برای منوچهر جوان، خزانه‌دار معین کرد و مال و ثروت در اختیار او گذاشت. از بزرگان کشور دعوت کرد تا بیایند و با منوچهر آشنا شوند و او را به عنوان ولیعهد و جانشین فریدون بشناسند. فریدون لشکر بزرگی آماده کرد و سرداران و گردنکشان مشهوری چون قارَن، گرشاسپ، قباد، کشواد و از همه مهم‌تر سام نریمان را در اختیار او گذاشت تا به جنگ سلم و تور برود. این سام نریمان همان است که از نسل او رستم پدید آمد که پهلوان اصلی شاهنامه است. خبر به سلم و تور رسید که ایرانیان لشکر بزرگی به فرماندهی منوچهر، نواده ایرج فراهم کرده‌اند تا به جنگ آنان بیاید. هنگامی که جاسوسان خبر بزرگی و اقتدار این لشکر را دادند، سلم و تور دانستند که توان مقابله با سپاه ایران ندارند، تصمیم گرفتند قاصدی نزد فریدون بفرستند و از گناهان خود پوزش فراوان بخواهند و طلب بخشایش کنند.

پیغام سلم و تور

سلم و تور سفیری زیرک انتخاب کردند و هدایای فراوان بار پیل‌ها کردند و با گنج و مال بسیار به دربار فریدون گسیل داشتند. به فریدون گفتند که از طرف سلم و تور پیغام آورده‌اند، فریدون دستور داد تخت شاهنشاهی را با دیبای رومی آراستند و بر تخت فیروزه جلوس کرد. تاج طلا بر سر، گوشوارهٔ سلطنتی بر گوش، طوق طلا بر گردن و لباس و کمربند شاهی بر کمر، آماده شد. منوچهر بر دست راست او نشست. لباس ولیعهدی بر تن و تاج بر سر داشت. بزرگان لشکری و کشوری همه در دربار حاضر بودند. سپس به قاصد بار دادند. پهلوان شاپور از کاخ بیرون رفت و فرستادهٔ سلم و تور را به داخل آورد. فرستاده وقتی عظمت بارگاه فریدون را دید پیاده جلو دوید و بر زمین افتاد و سجده کرد. شاه دستور داد او را بر صندلی طلایی نشاندند. فرستاده با چرب‌زبانی شروع به سخن کرد.

پیام دو خونی به گفتن گرفت　　　همه راستی‌ها نهفتن گرفت

فردوسی سلم و تور را خونی، یعنی جنایت‌کار می‌خواند. فرستادهٔ آن‌ها به دروغ پس از تعریف فراوان از فریدون، پوزش‌های بسیار پیش آورد و طلب بخشایش کرد. سلم و تور بی‌دانشی خود و تقدیر آسمانی را مقصر می‌دانستند و دیو را گناهکار می‌شناختند که آن‌ها را از راه به‌در کرده بود و تصمیم گرفتند به شاه فریدون یعنی پدرشان التماس کنند که از سر تقصیرات آن‌ها بابت کشتن ایرج بگذرد و آن‌ها را ببخشد. سفیر گفت سلم و تور از شاه خواسته‌اند منوچهر را نزد آنان بفرستد تا آنان غرامت خون پدربزرگش یعنی ایرج را به او بدهند و خون ایرج را از او بخرند. فرستاده گفت و گفت و شاه همه را شنید.

پاسخ فریدون

هنگامی که شاه فریدون، پیام دو فرزند «ناپاک‌رای» خود را شنید به پیام‌رسان گفت چگونه می‌توانی حقیقت را کتمان کنی؟ منظور نهانی آن دو مرد پلید از خورشید واضح‌تر است. به آن دو مرد پلید بگو قبلاً ایرج را کشته‌اید اکنون می‌خواهید منوچهر را از بین ببرید؟ شما منوچهر را نخواهید دید مگر همراه سپاه کامل ایران. سپاهی که در آن قارَنِ رزمخواه فرزند کاوه آهنگر هست و پهلوان شاپور و پهلوان شیدوش و پهلوان شیروی و شاه تلیمان و سرو یمن. تاکنون نمی‌خواستم با دو فرزند خود که شما باشید به جنگ برخیزم اما اکنون از نسل ایرج درخت تناور و پهلوان برومندی بار آمده که حریف شماست. او مانند شیر ژیان به انتقام ایرج خواهد آمد. در سپاه او سام نریمان و گرشاسپ جم و سپاهی عظیم خواهد بود. من هدیه‌های شما را نمی‌خواهم و خون فرزندم ایرج را با طلاهای شما عوض نمی‌کنم. فرستادهٔ سلم و تور زمین ادب بوسید و به سرعت به سوی سلم و تور حرکت کرد. به سراپردهٔ آنان که رسید دید دو شاه با اندوه نشسته‌اند. سلم و تور به محض این‌که فرستادهٔ خود را دیدند او را سوآل‌پیچ کردند و از فریدون و دربار و پاسخ فریدون پرسیدند. فرستاده شرح مفصلی از

عظمت دربار فریدون داد و در مورد فرّ و شکوه شاهی گفت، از منوچهر تعریف‌ها کرد و گفت مانند طهمورث دیوبند است، در مورد قارن پسر کاوهٔ آهنگر گفت، از شاه یمن که وزیر فریدون است گفت و از خزانه‌دار شاه که گرشاسپ باشد تعریف کرد و از فرزندان گرشاسپ و همچنین از نریمان و از سام گفت. از جهان‌پهلوان دربار که هیچ‌کس طاقت جنگ با او ندارد زیرا گرز او از ششصد «من» هم بیش‌تر است. «من» واحد وزن است و امروزه سه کیلوگرم را یک «من» می‌گویند اما در قدیم هر شش کیلوگرم یک «من» بوده. گرز جهان‌پهلوان از دو هزار کیلوگرم یا دو تُن نیز سنگین‌تر بوده است.

که یارد شدن پیش او جـنگجوی　　　که ششصد من افزون بود گُرز اوی

یارد = توانستن

چه کسی می‌تواند به جنگ او برود، او که گرزی سنگین‌تر از ششصد «من» دارد. و اگر گرز دشمنی و انتقام را بردارد همه خواهند ترسید. هر کس به او نزدیک شود، چه یک نفر چه سیصد نفر، هـمه را خواهد کشت. اگر سپاه ایران به طرف ما بیاید لشکر ما را اگر مثل کوه باشد، از بین می‌برند و کوه را با خاک یکسان می‌کنند و از کشته‌های ما پشته‌ها به اندازهٔ کوه برخواهند آورد. سلم و تور دانستند کـه چاره‌ای جز جنگ نیست بنابراین از اطراف سرزمین‌های خود سپاه بزرگی آراستند.

جنگ منوچهر با سلم و تور

این جنگ، شروع یک سلسله طولانی از جنگ‌های ایران با همسایگان شمالی است. به گفتهٔ فردوسی همه‌چیز به خاطر کشته شدن ایرج به دست سلم و تور شروع شده اما حقیقت را باید جای دیگـر جُست. ایران آباد بود و همسایگان شمالی همواره به شبیخون و غارت پرداخته‌اند. خبر به فریدون رسید که لشکر تور از جیحون گذشت و وارد خاک ایران شد. دستور داد منوچهر سپاه را به حرکت درآورد و به مقابله برود. لشکر عظیم ایران به حرکت درآمد. به سلم و تور خبر رسید که لشکر ایران نزدیک می‌شود. آنان متقابلاً لشکر خود را به دشت نبرد آوردند. طلوع آفـتاب از لشکـر ایـران نـدا برخاست:

بدانید کاین جـنگ اهـریمن‌ست　　　جهان‌آفرین را به دل دشمن‌ست

در دورهٔ این جنگ، هنوز مانی ظهور نکرده، هنوز زرتشت ظهور نکرده احتمالاً هنوز زروان نیز عمومی نشده. دین جامعه باید «مهر» یا «میترا» باشد و احتمالاً آنان که «مهری» نیستند بت‌پـرستند. پس از آمادگی نهایی و نواختن طبل و شیپور جنگی، سپاه ایران به سپاه تور حمله کرد. بیابان غرق خون شد. از سپاه تور پهلوانی به نام شیروی جلو آمد و از ایرانیان قارن جلو رفت. شیروی با نیزه حمله کرد و بر کمر قارن زد به‌طوری که قارن طاقت ادامه جنگ نیافت. سام سپهبد وقتی دید حال قـارن مسـاعد نیست به تاخت جلو رفت تا به قارن کمک کند. شیروی وقتی سام را دید با گرز بر سر سام کـوبید به‌طوری که رنگ از صورت سام پرید. سر کلاهخود سام شکست. سام، قارن را با خود به سپاه ایران برد. شیروی جلو سپاه ایران آمد و به منوچهر با آواز بلند گفت گرشاسپ کجاست؟ اگر اکنون جلو من

بیاید تمام جوشن او را خون‌آلود می‌کنم. بعد شیروی شروع به رجزخوانی در مورد خودش کرد. گرشاسپ جلو آمد و به شیروی نهیب زد اما هنگامی که کلاهخود شیروی را دید خنده‌اش گرفت. شیروی گفت نخند. گرشاسپ گفت چگونه نخندم که چون تو ضعیفی به جنگ من آمده‌ای. شیروی شمشیرکش جلو آمد اما گرشاسپ با گرز گران بر سر او زد. سر شیروی مثل گوی چوگان کنده شد و بر خاک افتاد و مغزش بیرون ریخت. دلیران تورانی همه بر گرشاسپ حمله کردند از این‌سو ایرانیان بر تورانیان تاختند.

همه چیرگی با منوچهر بود　　　کزو مغز گیتی پر از مهر بود

جنگ تا شب ادامه پیدا کرد و به خاطر تاریکی شب متوقف شد. سلم و تور هر دو هراسناک شده بودند و به فکر شبیخون افتادند.

کشته شدن تور

سلم و تور تصمیم گرفتند به سپاه ایران شبیخون زنند. جاسوسان خبر به منوچهر آوردند. منوچهر سی هزار مرد جنگی برداشت و کمین کرد و لشکر اصلی را به حال آماده‌باش به قارن سپرد. وقتی شب تیره شد تور با صد هزار مرد جنگی روبه‌رو شد. تور که انتظار داشت ایرانیان خواب باشند و غافلگیر شوند، خود غافلگیر شد و چاره‌ای جز رزم ندید. رزم تازه شروع شده بود که سپاه کمین‌کردهٔ منوچهر از پشت به تور حمله کرد و راه او را بست، تور از جلو و عقب مورد تهاجم ایرانیان بود. از تورانیان فراوان کشته شدند. تور خواست بگریزد اما منوچهر او را تعقیب کرد و بر سرش فریاد کشید:

بـبرّی سـر بـی‌گناهان چـنین　　　ندانی که جوید جهان از تو کین

منوچهر نیزه را پرتاب کرد که به تور خورد. منوچهر او را گرفت و از زین پایین انداخت. منوچهر پیاده شد و همان‌جا سر از تن تور دور کرد. سر بریده را به سپاه ایران برد و تن تور را رها کرد تا طعمهٔ لاشخور شود. منوچهر نامه‌ای به فریدون نوشت و گزارش کار خود را داد و گفت در دو روز سه جنگ سنگین کرده:

از ایشان شبیخون و از ما کـمین　　　کشیدیم و جستیم هرگونه کـین

جزئیات صحنه‌های نبرد را توضیح داد و سر تور را بر نیزه زد و نزد فریدون فرستاد. فریدون که از نافرمانی تور در عذاب بود و کشته شدن ایرج را بر او نبخشوده بود، وقتی با سر بریدهٔ تور، پسر خودش، روبه‌رو شد شروع به گریستن کرد. فریدون برای منوچهر درود و آفرین فرستاد اما در نهان از کشته شدن دو پسر یعنی ایرج و تور در عذاب بود. منوچهر به قصد سلم به جنگ ادامه داد.

قارن دژ الانان را می‌گیرد

خبر جنگ و کشته شدن تور به سلم رسید. او ناراحت و غمگین شد. سلم در میان دریا قلعهٔ مستحکمی داشت و اگر به آن قلعه پناه می‌برد نمی‌شد به او دست یافت. منوچهر در این مورد با قارن مشورت کرد. قارن انگشتر تور را از منوچهر گرفت و شش هزار مرد جنگی برداشت و به سوی قلعه به

راه افتاد. در نزدیکی قلعه، سپاه را به شیروی شیرافکن سپرد و خود به سوی دژ رفت. با دژبان صحبت کرد و انگشتر تور را نشان داد و گفت تور مرا فرستاده که بیایم و به شما کمک کنم تا اگر سپاه ایرانیان به این سو آمدند آنان را شکست دهیم. دژبان که مُهر و انگشتر تور را دید پذیرفت و در را باز کرد. قارن به بالای دژ رفت و پرچم منوچهر را بلند کرد. شیروی که این پرچم را دید به دژ حمله کرد و قارن در را گشود و ایرانیان با نظامیان دژ جنگیدند. دژ را خراب کردند اما به زنان و کودکان امان دادند. قارن به سوی منوچهر بازگشت و آنچه کرده بود به منوچهر گفت. منوچهر به قارن گفت تو که از این جا رفتی به ما حمله شد و شنیدم که فرماندهٔ آن سپاه، کاکوی ناپاک، نبیرهٔ ضحاک بود که تعدادی از دلیران ما را از بین برد. اکنون که کاکوی به یاری سلم آمده، سلم می خواهد به ما حمله کند. قارن از منوچهر خواست به او اجازه دهد به این جنگ برود اما منوچهر گفت تو به تازگی از فتح قلعه آمده‌ای و خسته هستی، من خودم این جنگ را اداره می‌کنم. جنگ بین سپاه ایران و سلم و کاکوی در گرفت. کاکوی عرب جلو سپاه آمد، منوچهر جلو رفت. بین آنان جنگ جانانه و طولانی در گرفت تا نهایتاً منوچهر کمربند کاکوی را گرفت و از روی زین بلند کرد و بر زمین زد و با شمشیر سینهٔ او را درید. وقتی کاکوی کشته شد پشت سلم شکست، فکر کرد با کشته شدن تور و از بین رفتن کاکوی، جنگ بی‌فایده است، تصمیم گرفت به دژ الانان برود و آن‌جا منزل کند. سلم با سپاه به سوی دریا تاخت، کنار دریا رسید، از کشتی نشانی ندید، پشت سر او نیز منوچهر با سپاه می‌آمد. بین سپاه سلم و منوچهر جنگ در گرفت و در نهایت منوچهر با ضرب شمشیر گردن سلم را زد و سر او را از تن جدا کرد. سر سلم را بر نیزه کردند، سپاهیانش که چنین دیدند پراکنده شدند و هر کدام به راهی رفتند.

فرستادن سر سلم نزد فریدون

منوچهر نامه‌ای برای فریدون نوشت و شرح جنگ‌ها را داد. فریدون به خاطر پیروزی در جنگ شادمان شد اما به خاطر از دست دادن هر سه پسر غمگین بود. فریدون از پایتخت خود که چالوس بود با سپاه به سوی ساری حرکت کرد:

ز دریای گیلان چو ابر سیاه دُمادُم به ساری رسید آن سپاه

که این نشان می‌دهد فریدون در مازندران کنونی اقامت داشته. دیری نگذشت که فریدون با غصّهٔ از دست دادن سه پسر از دنیا رفت. منوچهر با عزت و احترام برای او دخمه ساخت، تمام کشور و سپاه یک هفته در سوک فریدون بودند، پس از آن منوچهر تاج‌گذاری کرد و بر تخت نشست.

پادشاهی منوچهر

هفت شبانه‌روز به عزاداری فریدون گذشت، روز هشتم منوچهر بر تخت سلطنت نشست و تاج‌گذاری کرد. همهٔ بزرگان و پهلوانان به او شادباش گفتند. جهان‌پهلوان سام بلند شد و گفت این پادشاه راست‌گو و درست‌کردار است:

جهان‌پهلوان سام بر پای خاست چنین گفت کای داورِ دادِ راست

داورِ دادِ راست = شاه عادل درست‌کردار.

سام به زحمات منوچهر در کشتن سلم و تور نابکار و گرفتن انتقام ایرج بی‌گناه اشاره کرد و در مورد خودش گفت:

نیاکان من پهلوانـان بـدند　　　پناه بزرگان و شاهان بـدند

ز گرشاسپ تا نَـیرَمِ نـامدار　　　سپهدار بودند و خنجرگذار

اکنون نوبت ماست که به جنگ بپردازیم و تو باید بر تخت شاهی بنشینی و بزم و شراب.

ازین پس همه نوبت مـاست رزم　　　ترا جای تخت‌ست و بگماز و بـزم

بگماز = شراب

زادن زال

سام نریمان فرزندی نداشت و دلش یک پسر می‌خواست. در حرمسرای او زن بی‌نهایت زیبایی بود:

نگـــاری بُـــد انـــدر شـبستان اوی　　　ز گلبرگ رخ داشت وز مُشک بـوی

او باردار شد و پسر نیرومند و تندرستی زایید که صورتش مثل آفتاب اما موی سرش سفید بود.

به چهره نکو بود بر سان شـید　　　ولیکن همه موی بودش سپید

شید = خورشید

تمام سراپرده و اندرونی سام به خاطر این بچه دچار غم شدند. تا یک هفته کسی بـه سـام چـیزی نگفت. بالاخره دایهٔ سام که زنی شجاع بود نزد او رفت و گفت مژده که همسرت پسری زیبا و سالم و زورمند زاییده و تنها عیبش این که موهایش سفید است. سـام بـه شـبستان رفت. پسـرش را دیـد. صورتش سرخ و زیبا اما موی سر و ابرو و مژه‌هایش مثل پیرها سپید بود. سام از سرزنش مردم ترسید. رو به آسمان گفت مگر من گناهی مرتکب شده‌ام که چنین مجازات شده‌ام؟ امروز می‌دانیم که این یک امر طبیعی و ژنتیکی ست اما در آن روزگار ننگین بود. سام دستور داد بچه را به کوه دوری که بسیار بلند بود و نام البرز داشت ببرند.

یکـی کـوه بُـد نـامش البـرزکوه　　　به خورشید نزدیک و دور از گروه

به خورشید نزدیک = بسیار مرتفع

آشیانهٔ سیمرغ در آن کوه بود و سام آن طفل بی‌گناه بی‌پناه را در آن سرما و تنهایی رها کرد. کاری که هیچ جانوری نمی‌کند. این یکی از بی‌رحمانه‌ترین صحنه‌های شاهنامه است.

پدر مهر ببرید و بفکند خوار　　　جفا کرد بر کودک شیرخوار

پدر مهر خود را از آن بچه برید و او را تنها و بی‌پناه رها کرد. حیوانات و جانوران به مراتب مهربان‌تر از آدمی رفتار می‌کنند. این نوزاد یک شبانه‌روز بی‌پناه آن‌جا افتاده بود. سر انگشت خود را می‌مکید یا گریه می‌کرد. سیمرغ در آن کوه بود و وقتی بچه‌هایش گرسنه شدند نیم‌روز به پرواز درآمد. از بالا یک طفل شیرخوارهٔ تنها و بی‌پناه را روی زمین داغ و تفته دید. گهوارهٔ بچه سنگ خارا و دایهٔ او خاک بود.

لباسی به تن بچه نبود و تشنه‌لب و شیر نخورده رها شده بود. دور بچه خاک داغ و بـالای آسـمان خورشید تفته بود. ای کاش پدر و مادرش یک پلنگ بودند تا لااقل سایه‌ای بر سرش می‌انداختند. سیمرغ از ابر پایین آمد و بچه را از روی سنگ داغ برداشت و به قلهٔ کوه البرز برد و طفل را نزد بچه‌های خودش گذاشت تا بدون توجه به گریه‌های کودک، او را شکار کنند و بخورند. اما از آن‌جا که در هر بَدِ روزگار یک نیکی نهفته هست، تقدیر چنین بود که اتفاق فرخنده‌ای رخ بدهد. خداوند مِهری در دل سیمرغ گذاشت که باعث شد او از خوردن این طفل صرفنظر کند. ندایی در دل سیمرغ پیچید که از این طفل نگهداری کن زیرا از نسل او پهلوانی مانند شیر ژیان پدیدار خواهد شد. سیمرغ و کودکانش با مهر و حیرت به این طفل نگاه کردند، سیمرغ برایش شکارهای کوچک می‌گرفت که بچه از خون آن‌ها تغذیه می‌کرد. کم‌کم بچه بزرگ و تبدیل به پهلوانی راستین شـد. مـثل کـوه، بـزرگ و قـوی و خوش‌هیکل بود. مردمی که از آن‌جا می‌گذشتند و او را می‌دیدند برای دیگران تعریف می‌کردند. به تدریج شهرتش در جهان پیچید و خبر به سام نریمان هم رسید. سام که به نوعی از کردهٔ خود پشیمان بود شبی با دل دردمند خوابید و خواب فرزند دید. صبح از بزرگان و خردمندان تعبیر خواب طلبید و گفت کودک من زنده است، هم در خواب دیده‌ام و هم از مسافران شـنیده‌ام. هـمه مـردم زبـان بـه سرزنش سام گشودند و گفتند بسیار کار بدی کرده‌ای، برو و او را پیدا کن. سام رو به راه گذاشت. سام مجدداً خواب دید و در خواب سرزنش‌های فراوان شنید تا این‌که بالاخره روز بعد به کوه رسید و دید سر به فلک کشیده است و هر کاری کرد از آن بالا برود نتوانست و عاجز ماند. رو به آسمان کـرد و بسیار پوزش طلبید و از آسمان کمک خواست. التماس‌هایش مؤثر واقع شد. سیمرغ از بالا نگاه کرد و سام و گروه او را شناخت و دانست که آنان این راه را به خاطر بچه طی کرده‌اند. سیمرغ پیش پسر سام رفت و گفت من، هم دایهٔ تو، هم دوست و سرمایهٔ تو هستم.

تـــرا پـــرورنده یکـــی دایـه‌ام   هم‌ات دایه، هم نـیک سرمایه‌ام

من اسم تو را دستانِ زند می‌گذارم چرا که پدرت به تو با دستان یعنی فریب و خدعه و نیرنگ رفتار کرده بود. اکنون پدرت سام جهان‌پهلوان که مهم‌ترین سردار جنگی است به دنبال تو آمده است. او نمی‌تواند بالا بیاید و بهتر است من تو را بردارم و پایین نزد او ببرم. جوان چون حرف سیمرغ را شنید غمگین شد و گریه‌اش گرفت. این جوان اگرچه با آدم‌ها معاشرت نکرده بود اما از سیمرغ گفت‌وگو یاد گرفته بود.

اگر چند مردم نـدیده بُـد اوی   ز سیمرغ آمُخته بُد گفت‌وگوی

او دانش و خرد فراوان از سیمرغ یاد گرفته بود. جوان به سیمرغ گفت تو از من سیر شده‌ای وگرنه من دلم می‌خواهد نزد تو بمانم. بعد از خدا، من از تو ممنون هستم که مرا از مرگ نجات دادی. سیمرغ گفت نه، برای تو بهتر است که با آن‌ها بروی اما من تو را تنها نمی‌گذارم و پر خودم را به تو می‌دهم تا وقتی که کارها بر تو سخت شد پر را در آتش بسوزانی و من به کمک تو می‌آیم.

بر آتش برافکن یکی پرّ من　　　ببینی هم اندر زمان فرّ من

سیمرغ او را بلند کرد و به پرواز درآمد تا نزد سام رسید. سام که این صحنه را دید در مقابل سیمرغ کرنش کرد و به زاری گفت ای شاه مرغان، تو از آن جهت نیرو و شکوه و هنر گرفته‌ای که کمک مردم درمانده و بیچاره هستی. سیمرغ بلند شد و به کوه بازگشت. سام از پسرش پـوزش طـلبید و لبـاس پهلوانی بر تن پسر کرد و از کوه بیرون آمدند. سام اسم پسرش را زال زرگذاشت و او دارای دو نام شد. سیمرغ به او «دستان» و پدرش به او «زال» گفتند. بعد سرداران و همراهان شادمان شدند و طبل‌زنان و شادی‌کنان رو به سوی اقامتگاه سام نهادند. منوچهر شاه از این ماجراها خبردار و خوشـحال شـد. منوچهر دو پسر داشت. نوذر و زَرَسپ. منوچهر نوذر را نزد سام فرستاد تا با پسر تازه‌یافته‌اش به دربار آیند. آن‌ها به دربار آمدند و زال را با لباس رزم آوردند. منوچهر به استقبال آمد. وقتی زال را دید از قد و بالا و بازوان ستبر و هیکل ورزیده‌اش حیرت کرد. شاه به سام از زال تعریف کرد و گفت او را به هیچ دلیل و ترتیبی آزار نکن. همه‌چیز زال به شاهان می‌ماند و تو باید به او فنون رزم و آیین بزم بیاموزی چون او فقط کوه و مرغ دیده است و آیین شاهی نمی‌داند. منوچهر بـه آنـان هـدایـا داد و فـرمـان حکمرانی نواحی شرق ایران را صادر کرد. سام و زال به سیستان آمدند. پس از چندی سام به مـقر فرماندهی خود رفت و زال به سوی کابل حرکت کرد.

رودابه

مهراب، حاکم کابل، از نوادگان ضحاک، تابع دستورات سام نریمان بود و به سام خراج می‌داد. مهراب به استقبال زال شتافت و پس از خیرمقدم از او خواست میهمان منزل او باشد. زال نپذیرفت. یکی از بزرگان به زال گفت که مهراب در خانه دختری دارد.

پس پـــردهٔ او یکـــی دخـــتر است　　　که رویش ز خورشید روشن‌تر است

از زیبایی‌های دختر چنان گفت که زال ندیده یک دل نه صد دل عاشق دختر شد. مهراب وقتی بـه خانه بازگشت دید که همسرش سیندخت و دخترش رودابه منتظر او هستند. سیندخت در مورد زال پرسید و مهراب از زیبایی‌ها و هنرها و زورمندی و پهلوانی زال سخن گفت.

ز بالا و دیـدار و آهســتگی　　　ز بایستگی هم ز شـایستگی

آهستگی = متانت = وقار

وقتی رودابه تعریف‌های زال را شنید، ندیده و نشناخته یک دل نه صد دل عاشق زال شد.

چه نیکو سخن گفت آن رایـزن　　　ز مردان مکن یاد در پـیش زن

فردوسی سخنان نه‌چندان خوش‌آیندی در مورد زنان به میان می‌آورد:

دل زن همان دیو را هست جای

در حالی که عین همین قضیه برای زال هم رخ داده بود و هر دو جوان بر مبنای حرف دیگران، ندیده و نشناخته دلدادهٔ یکدیگر شدند. رودابه با ندیمه‌های خود در مورد زال صحبت کرد. آنـان رودابـه را

برحذر داشتند و داستان کوه و سیمرغ را گفتند اما رودابه نپذیرفت. ندیمگان روز بعد به طرف اردوی زال رفتند. وقتی زال از عشق رودابه مطلع شد از ندیمه‌ها خواست ترتیب ملاقاتی بدهند. رودابه پاسخ داد زال شب می تواند به مأوای او برود. در این جا یکی از زیباترین قصه‌های شاهنامه رخ می دهد. زال سفید در شب سیاه. در قصهٔ آلمانی راپونزل، دخترک در بالای برج گیسوی خود را بلند کرده و بافته و رشتهٔ گیسو را پایین می‌اندازد تا معشوق از آن گرفته و به بالا برود. این داستان عیناً در شاهنامه هست.

کمندی گشاد او زگیسو بلند — کس از مشک زان‌سان نپیچد کمند

فرو هشت گیسو از آن کنگره — که یازید و شد تا به بن یکسره

پس از باره رودابه آواز داد — که‌ای پهلوان بچهٔ گُردزاد

بگیر این سیه گیسو از یکسویم — ز بهر تو باید همی گیسویم

بدان پروانیدم این تار را — که تا دستگیری کند یار را

یازدید = دراز و بلند کشیده شد

بله. رودابه موهای بافته‌اش را پایین می‌اندازد که زال بگیرد و بالا برود. فقط داستان شاهنامه لااقل هشتصد سال قدیمی‌تر از داستان آلمانی‌ست. البته زال دلش نمی‌آید از گیسوی رودابه بالا برود و خودش به بالای قصر کمند می‌اندازد و از کمند بالا می‌رود. بعد زال و رودابه تا سپیده‌دمان صحبت می‌کنند و قرار می‌گذارند که هرگز هیچ‌کدام همسر دیگری اختیار نکند. صحنهٔ خداحافظی زال و رودابه نیز از عاشقانه‌های زیبای شاهنامه است.

پس آن ماه را زال بدرود کرد — تن خویش تار و برش پود کرد

تار و پود پارچه دو رشته نخ عمودی و افقی هستند که یکی از زیر یکی از رو در هم تنیده شده‌اند و پارچه را به وجود آورده‌اند. زال به سراپردهٔ خود بازمی‌گردد و خردمندان و موبدان و بزرگان را فرامی‌خواند و از عشق خود و رودابه می‌گوید و می‌پرسد چه تدبیری برای ازدواج آن دو وجود دارد. موبدان می‌گویند رودابه دختر مهراب از بازماندگان ضحاک است و جز دشمنی دیرینه، اختلافات عقیدتی نیز وجود دارد و این می تواند موجب مخالفت سام و در نتیجه مخالفت منوچهرشاه قرار بگیرد پس بهتر است زال به سام نامه‌ای بنویسد و قضیه را بگوید و درخواست کمک کند و چون سام آن ظلم بزرگ را در حق زال کرده، دست رد به سینه پسرش نخواهد زد. زال تصمیم به مکاتبه با سام گرفت. او برای پدرش شرح عشق خود را داد و از پدر خواست با ازدواج آن‌ها موافقت کند.

من از دخت مهراب گریان شدم — چو بر آتش تیره بریان شدم

زال به نامه‌رسان گفت به تاخت تا سرای پدرم می‌روی و هیچ کجا توقف نمی‌کنی و اگر اسب تو خسته شد اسب را عوض می‌کنی و با اسب تازه‌نفس می‌روی و این نامه را به سام می‌رسانی. سام که نامهٔ زال را خواند به فکر فرو شد، نمی توانست تصمیم بگیرد. بنابراین سام نیز موبدان و خردمندان را برای مشورت دعوت کرد. ستاره‌خوانان با یکدیگر مشورت کردند و به سام گفتند که این وصلت

فرخنده است و فرزندی پیلتن به دنیا می‌آید که باعث شادی و آسایش ایرانیان و رنج و ناراحتی دشمنان خواهد بود.

ازین دو هنرمند پیلی ژیان   بیاید ببندد به مردی میان

سام بی‌نهایت خرسند شد و به زال نوشت با این‌که چندان راضی نبودم اما موافقت خودم را اعلام می‌کنم و از پادشاه خواهم خواست که او نیز با تو موافقت کند فقط تا زمان اعلام موافقت شاه رازپوشی کن. زال بی‌نهایت شادمان شد و تمام روز و شبش را با عشق رودابه می‌گذراند.

دلش گشته بود آرزومندِ جفت   همه هر چه گفتی ز رودابه گفت

زال برای رودابه پیغام‌ها و هدایای فراوان فرستاد و متقابلاً رودابه نیز همین کار را کرد. از رفت‌وآمد مشکوک پیغام‌رسان، سیندخت به ماجرا پی برد و هراسان شد زیرا احتمال می‌داد که شاه ایران ناراضی باشد و شوهرش مهراب فرمانروای کابل راضی نباشد. فردوسی در چندین‌جا به تعریف واژهٔ «آهسته‌مرد» می‌پردازد. این واژه در انگلیسی جنتلمن خوانده می‌شود که از ترکیب جنتل به معنای آرام و آهسته و ظریف و مانند آن و همچنین «من» به معنای مرد درست شده است. این کلمهٔ ترکیبی به آرامش، وقار، متانت، تعقل و مانند آن دلالت می‌کند. در پادشاهی منوچهر می‌خوانیم:

ز بالا و دیدار و آهستگی   ز بایستگی هم ز شایستگی

در نشست دوم انوشیروان با بزرگمهر می‌خوانیم

دگر گفت کز ما چه نیکوترست   زگیتی کرا نیکویی درخورست
چنین داد پاسخ که آهستگی   خردمندی و رای و شایستگی

چندین‌جا چنین مفهومی داریم اما اوج آن در پند بزرگمهر حکیم به انوشیروان دیده می‌شود که در جای خود خواهیم دید. باری، مهراب شاد و خندان بود اما دید سیندخت ناراحت است، پرسید چه شده است؟ سیندخت گفت:

چگونه توان کردن از تو نهان   چنین راز و این کارهای گران

بعد با آرامی داستان را برای مهراب گفت:

چنان دان که رودابه را پورِ سام   نهانی نهاده‌ست هرگونه دام

سعی کرد شوهرش را آرام کند اما مهراب با خشم:

همی گفت رودابه را رود خون   بریزم به روی زمین خود کنون

سیندخت مانع خشونت مهراب شد، مهراب می‌غرید که من باید همان اولی که دختردار شدم مثل نیاکانم او را می‌کشتم:

همی گفت چون دختر آمد پدید   ببایستم‌اش در زمان سر بُرید

من این کار را نکردم و اکنون دچار عذاب شده‌ام. اگر سام یل از ماجرا بو ببرد با لشکر منوچهر به ما حمله می‌کند و همه‌چیز نابود می‌شود. سیندخت گفت دل قوی دار، زال به سام گفته و موافقت او را

گرفته و سام، از منوچهر کسب اجازه کرده است. مهراب گفت اکنون برو و رودابه را بیاور. سیندخت از او خواست تا گزندی به دختر نرساند. رودابه را آورد پدرش اوقات تلخی کرد و رودابه به جایگاه خود بازگشت. منوچهر از ماجراهای زال و رودابه آگاه شد و با بزرگان مشورت کرد، زجرهای فریدون در جنگ با ضحاک را یادآور شد اما موبدان او را به آرامش دعوت کردند. منوچهرشاه، پسرش نوذر را برای دعوت سام فرستاد که قبل از رفتن به سیستان نزد شاه برود. نوذر با همراهان نزد سام رفت و سام از این دعوت استقبال فراوان کرد. سام نزد منوچهر رفت. پس از تعارفات و مقدمات اولیه، شاه احوال جنگ‌های اخیر و سرزمین‌های تحت فرمان سام را پرسید. سام شرح مبسوطی از دلاوری‌ها و جنگ‌های خود داد. منوچهر پس از شنیدن حرف‌های سام و پس از بزم، از سام خواست که فردا به دیدن شاه برود. صبح فردا سام به دیدن منوچهر رفت. شاه دستور داد به هندوستان لشکرکشی کند و سر راه، کابل و اطراف آن را از بین ببرد، همه‌جا را بسوزاند و خاندان مهراب را براندازد تا نسل ضحاک در جهان باقی نماند.

به هندوستان آتش اندر فروز	**همه کاخ مهراب و کابُل بسوز**
سر از ته جدا کن زمین را بشوی	**ز پیوند ضحاک و خویشان اوی**

سام از این فرمان راضی نبود اما فرمان شاه را اطاعت کرد و رو به سیستان نهاد. خبر به کابل رسید. همه به هم ریختند. مهراب و سیندخت و رودابه بر آشفتند. زال که دید پدرش برای نابودی خاندان مهراب و شهر لشکر کشیده بی‌نهایت ناراحت شد. زال به سوی سام رفت و به پدرش گفت آن همه ظلم که در حق من کردی کافی نبود که حالا می‌خواهی کاشانهٔ امید آیندهٔ مرا خراب کنی؟ زال شرح مفصلی از رنج‌های دوران کودکی داد و آخر سر گفت اگر بخواهی خاندان مهراب را از بین ببری و شهرش را خراب کنی باید از روی جنازهٔ من رد شوی.

بکن هر چه خواهی که فرمان تراست	**بـه کـابل گـزندی بُـوَد آن مـراست**

سام از زال خواست آرامش خود را حفظ کند و گفت چارهٔ کار این است که نامه‌ای به منوچهر بنویسم و تو را قاصد نامه قرار دهم. تو خود دل منوچهر را نرم کن تا از این کار منصرف شود. سام نامهٔ مفصلی نوشت و پس از ادب و تعارفات معموله شرح مفصلی از بزرگی شاه داد بعد به شرح خدمات خود پرداخت سپس گفت که به زال قول داده هرگز به او آزار نرساند، زال پهلوانی است که بعد از سام کمر خدمت به شاهان می‌بندد و جانشین سام است و تنها دلخوشی اوست. زال عاشق دلخستهٔ دختر مهراب است و از شاه تقاضای بخشش دارد. زال با نامهٔ سام به سوی منوچهر روان شد. شاه که خبر آمدن زال را شنید دستور استقبال داد، زال را با احترام به دربار آوردند. منوچهر پس از خواندن نامه به زال گفت کمی صبر کن ببینم چه باید بکنیم. منوچهر یک مسابقهٔ هوش دشوار ترتیب داد که زال موفق به جواب دادن شد. شاه یک مسابقهٔ جنگاوری راه انداخت که در آن نیز زال پیروز شد، منوچهر از زال خرسند گشت و موافقت خود را در نامه‌ای به سام نوشت و زال را روانه کرد. از طرف دیگر مهراب که

اخبار جنگ را شنیده بود بر سیندخت خشم گرفت و گفت دیگر چاره‌ای جز کشتن تو و دخترت ندارم.

که آرَمْت با دختِ ناپاک تن　　　　کُشم زارتان بر سرِ انجمن

سیندخت گفت صبر کن ببین من چه تدبیر می‌کنم. بهترین کار این است که من با هدایای بسیار نزد سام بروم و مشکل را با او در میان بگذارم. مهراب پذیرفت و سیندخت سیصد هزار دینار از گنج مهراب برداشت و با هدایای دیگر نزد سام رفت.

پس از گنج مهراب بهر نثار　　　　برون کرد دینار سیصد هزار

سام که آن همه گنج و هدایا را دید به فکر فرو رفت اما بالاخره هدایا را پذیرفت. سیندخت از پذیرفته شدن هدایایش شادمان شد و لب به سخن گشود و پس از مقدمات مفصل به سام گفت اگر گناه‌کار مهراب است، بی‌گناهان کابل چرا باید کشته شوند؟ وانگهی خدای شما و ما یکی هستند قبله‌های ما فرق می‌کند قبلهٔ شما آتش و قبلهٔ ما بت است. سام از او پرسید راست بگو، تو کی هستی؟ سیندخت خود را معرفی کرد. سام گفت نگران نباش من زال را نزد منوچهر فرستاده‌ام تا ببینم چه می‌شود. از طرف دیگر زال که خبر خوش موافقت منوچهر را داشت سواری به نزد مهراب فرستاد و ماجرا را گفت و خود به نزد سام آمد. مهراب دستور داد شهر را آذین بستند و جشن و شادمانی به راه انداخت و زال و سام برای میهمانی نزد مهراب رفتند. سام خواست رودابه را ببیند اما سیندخت «رونما» طلب کرد. سام موافقت کرد. رودابه را آوردند و سام از آن همه زیبایی شگفت‌زده شد و به پسرش گفت آسمان با تو مهربان بوده که چنین همسری داری و بعد فهرست جهیزیه را دادند که سام از آن همه ثروت حیرت کرد و پس از جشن‌های فراوان و عیش و طرب به خانه‌های خود رفتند.

رستم

پس از چندی رودابه باردار شد اما روز به روز سنگین‌تر و حالش بدتر می‌شد. هنگامی که موقع زادن رسید از زور درد طاقت تحمل نداشت، سیندخت و زال و دیگران در کار او متحیر مانده بودند. نمی‌توانست بچه را بزاید. زال تدبیری کرد و آتش خواست و پر سیمرغ را آتش زد، سیمرغ آمد و پس از اطلاع از ماجرا گفت باید رودابه را مست کنید و پزشکی ماهر پهلوی او را پاره کند و بچه را بیرون آورد و بعد پهلو را بدوزد و پر سیمرغ را جای زخم بمالند تا خوب شود.

ز پهلوی او بچّه بیرون کند

این عمل امروزه به سزارین معروف است چون مشهور است که سزار با همین شیوه به دنیا آمده است اما برخی به آن «رستم‌زایی» می‌گویند چون رستم به این شیوه زاده شد. سزار شخصیتی تاریخی و رستم شخصیتی اسطوره‌ای است. باری سیمرغ وقتی حرفش را زد یک پر به زال داد و پرواز کرد و رفت. بچه را به همین طریق به دنیا آوردند و چون رودابه از آن درد غیرقابل تحمل «رُست» اسم بچه را «رُستم» گذاشت. این کودک بسیار بزرگ بود و در بدو تولد یک‌ساله می‌نمود و ده دایه به او شیر

می‌دادند و سیر نمی‌شد. وقتی یک ساله شد مجسمه‌ای به اندازه او با حریر ساختند و داخلش را از موی سمور و سنجاب پر کردند و بر بازوی او شکل اژدها کشیدند و در دستش چنگال شیر تصویر کردند و آن را سوار بر اسب نزد سام فرستادند. سام خوشحال شد و گفت این بچه به شکل خود اوست و برای دیدن بچه به سیستان آمد. چندی مهمان بود. رستم کم‌کم بزرگ شد و با آیین جنگاوری آشنا گردید. یک شب رستم با فریاد مردم از خواب پرید و شنید که فیل جنگی سفید زنجیرش را پاره کرده و به عده‌ای آسیب رسانده است.

که پیلِ سپیدِ سپهبد ز بند　　　　رها گشت و آمد به مردم گزند

رستم بلند شد و گرز سام را برداشت. نگهبانان در را بستند. رستم با گرز قفل را شکست و به فیل حمله کرد. فیل رستم را دید و به سوی رستم حمله آورد. رستم با گرز بر مغز سر فیل کوبید و او را کشت. صبح به زال خبر دادند. زال ناراحت از کشته شدن فیل جنگی، از رستم خواست قبل از آن‌که به این کار شهرت یابد به سوی کوه سپند برود و از مردم آن‌جا که نریمان را کشته‌اند انتقام بگیرد. زال به او یاد داد برای آن‌که بتواند به آن‌جا نفوذ کند در هیأت بازرگانی که تجارت نمک می‌کند برود و تعدادی از یارانش را ببرد. رستم پذیرفت و کاروان نمک به راه انداخت و لابه‌لای نمک‌ها گرز و سلاح مخفی کرد. مردم آن‌جا که همه‌چیز جز نمک داشتند از رستم و یارانش استقبال کردند. رستم مقداری نمک به مردم داد. شب‌هنگام با دوستانش مسلح شد. جنگ سختی در گرفت. رستم همهٔ مردم آن‌جا را کشت. گنج آن‌جا را پیدا کرد و به زال نامه نوشت و همه‌چیز را شرح داد. زال خرسند شد و به رستم نوشت همهٔ طلا و جواهر را به سیستان بیاور. پس از آمدن رستم، زال به سام نامه نوشت و گرفتن انتقام خون نریمان را شرح داد. سام خرسند گردید. البته رستم هنوز رخش را نیافته و معلوم نیست با چه اسبی به این جنگ رفته.

نوذر

منوچهر که در این هنگام پیر شده بود پادشاهی را به نوذر سپرد و خود از دنیا رفت. ایران بزرگ از شرق تا هند و از غرب تا سواحل مدیترانه گسترده بود. کشاورزی و دام‌پروری و صنعت باعث ثروت می‌شد. این سرزمین دو گروه دشمن دائمی داشت. در شمال ترکان یا تورانیان در جنوب اعراب. شبیخون و قتل و غارت فراوان بود. یک‌بار حملهٔ بزرگ اعراب رخ داد که بنیان دینی ایران را تغییر داد. از زمان سامانیان به بعد سلسله‌های ترکان حکومت کردند. دوبار نیز مغول و تیمور همه‌چیز را ویران کردند. در شاهنامه، جنگ‌های تورانیان و پیش‌گویی مغول و تیمور توسط فردوسی جایگاه ویژه دارد. باری، منوچهرشاه درگذشت و پسرش نوذر بر تخت شاهی نشست و تاجگذاری کرد. نوذر هنوز شروع نکرده شروع به ظلم و جور و جمع‌آوری پول و طلا کرد.

برین برنیامد بسی روزگار　　　　که بیدادگر شد دلِ شهریار
ره مردمی نزد او خوار شد　　　　دلش بندهٔ گنج و دینار شد

عده زیادی از مردم که فقیر و بی‌چاره و بی‌پناه شده بودند و زیر ظلم و ستم شاه از نفس افتاده بودند در نهایت بی‌چارگی ناگزیر به ترک کشور و مهاجرت شدند.

به دهقانِ بیچاره سر در نـهاد　　　　کزان کشورش رو به دیگر نهاد

مردم عادی و جوانان بی‌کار در پی لقمه‌ای نان یا به خاطر قدرت و شـهرت بـه نـیروهـای سـپاهی پیوستند.

کدیور یکایک سپاهی شدند

کدیور = برزگر

بزرگان کشوری و لشکری با جهان‌پهلوان سام صحبت کردند و گفتند که نوذر به بیداد گراییده، راه شاه قبلی را گم کرده، تمام دنیا را خراب کرده، آیندهٔ ایران را از بین برده است.

ز بـیدادیِ نـوذر تـاجور　　　　که بر خیره گم کـرد راه پـدر
جهان گشت ویران ز کردار او　　　　غنوده شد آن بخت بـیدار او

آنان پیش‌نهاد کردند خود سام بر تخت شاهی بنشیند و گفتند در این صورت ما همه گوش به فرمان خواهیم بود. تو می‌توانی خرابی‌ها را آباد کنی.

چه باشد اگر سامِ یل پـهلوان　　　　نشیند برین تخت روشن‌روان

سام نپذیرفت و به بزرگان گفت بگذارید من با نوذر صحبت کـنم. او را بـا نـصیحت بـه راه راست بازمی‌گردانم. سام با نوذر ملاقات کرد و هر آن‌چه شـرط مـملکت‌داری است بـه او یـادآور شـد و خطاهای نوذر را گوشزد کرد به طوری که شاه متوجه و متنبه شد و گفت:

پشیمانم از کردهٔ خویشتن

شاه پیمان بست که دیگر گرد ظلم نگردد و جز به عدل رفتار نکند، خیال سام راحت شد و به محل مأموریت خود بازگشت. توران‌زمین در شمال ایران‌زمین قرار داشت. تمام سرزمین‌های شمالی ایران را به اسم توران می‌خواندند. در این سرزمین پهناور اقوام مختلف زندگی می‌کردند که فردوسی به همه آنان تورانیان می‌گوید. در این موقع فرمانده تورانیان پشنگ بود. پدر پشنگ به نام «زادشم» فرماندهٔ قبلی تورانیان بود و پسر پشنگ به نام «افراسیاب» است که از پهلوانان شاهنامه‌ای به شمار مـی‌آید. پشنگ باخبر شد که منوچهر مرده است. «تور» و دیگران در جنگ‌های قبلی کشـته شـده بـودنـد و توران‌زمین به دست ایرانیان خراب شده بود به همین دلیل پشنگ تصمیم به حمله به ایران گرفت. او همهٔ بزرگان و سرداران را جمع کرد و به آن‌ها گفت باید تحت فرماندهی افراسیاب به ایران حـمله کنند.

که با ما چه کردند ایرانـیان　　　　بَدی را ببستند یکسـر مـیان

بخواهم کنون کین تور بزرگ

پشنگ موفق شد همه را به هیجان بیاورد.

ز گفت پـدر مـغز افـراسـیاب **بجوشید و آمد سرش پر شتاب**

که شایستهٔ جنگ شیران مـنم **هـــماورد سـالارِ ایـران مـنم**

پسر دیگر پشنگ به نام «اَغریَرث» آدم عاقلی بود و آمد با پدرش صحبت کرد و گفت گذشته‌ها هر چه بوده گذشته است و اکنون دو کشور همزیستی مسالمت‌آمیز دارند. از جنگ جز خرابی و خونریزی هیچ نصیبی حاصل نمی‌شود حتا خود «زادشم» هم اهل صلح و آرامش بود. اما پشنگ قبول نکرد و به اغریرث گفت که او هم باید همراه افراسیاب برود و در کارها به او مشورت بدهد. لشکر بزرگ توران آماده شد و به سوی جنوب یعنی سرزمین ایرانیان به راه افتادند.

بزد کوس و لشکر به هامون کشید **سپه را همه سوی جـیحون کشـید**

به نوذر گفتند که تورانیان لشکرکشی کرده‌اند، او نیز سپاه خود را برداشت و به سوی تورانیان شتافت. از نظر تعداد، لشکر ایرانیان خیلی کمتر از لشکر تورانیان بود و از همه بدتر این‌که سپه‌سالار لشکر ایرانیان یعنی «سام» به تازگی فوت کرده بود و پسرش زال برای ترتیبات کفن و دفن و ساختن آرامگاه پدر، به سیستان رفته بود و در سپاه ایران به جز «قارِن» پهلوان دیگری نبود. در این‌جا یک تغییر بزرگ به دست فردوسی رخ داده است. بر طبق سایر مدارک (غیر از شاهنامه) ایـن لشکـرکشـی در زمـان منوچهر رخ می‌دهد و در آغاز منوچهر به مازندران عقب‌نشینی می‌کند اما قرار می‌شود دو لشکر با یکدیگر صلح کنند و برای این کار یک نفر یک تیر بیندازد و تیر هر کجا بر زمین نشست همان‌جا مرز ایران و توران باشد. برای این کار در سپاه ایران آرش کمانگیر انتخاب می‌شود که او بـه بـالای کـوه دماوند می‌رود و یک تیر پرتاب می‌کند و این تیر تا مرز قبلی ایران و توران می‌رود و در ساحل جیحون به یک درخت گردو اصابت می‌کند و این‌جا به عنوان مرز تعیین می‌شود البته بعد از این تیراندازی آرش ناپدید می‌شود و همه بر این باورند که آرش جان خود را در این تیر گذاشته بوده است. از این به بعد آرش به یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های اسطوره‌ای ایران تبدیل می‌شود و گویندگان فراوانی در مورد آرش گفته‌اند. در دوران معاصر نیز دو متن محترم در مورد آرش پدید آمده، یکـی نـمایشنامه آرش اثر بهرام بیضایی و دیگری شعر آرش کمانگیر اثر سیاوش کسرایی. اما طرفه این‌جاست که این اسطورهٔ بسیار مهم یک قلم در شاهنامه نیست. بعضی گمان می‌کنند که فردوسی از وجود این اسطوره بی‌خبر بوده است که این مطلقاً درست نیست زیرا به عـنوان مـثال فـردوسـی در بـخش سـاسانیان شاهنامه، در پادشاهی قباد معروف به شیرویه آورده است:

چو آرش که بُردی به فرسنگ تیر **چـــو پـــیروزگر قـــارنِ شـیرگیر**

که این همان آرش کمانگیر است. فردوسی حتا زمان وقوع این جنگ را نیز جابه‌جا می‌کند و کل این کار احتمالاً برای این بوده که «رستم» به سن جنگاوری برسد و پیروزی در این جنگ بسیار مهم را به نام «رستم» ثبت کند. اسطوره‌ای کبیر مانند «آرش» هر نام اسطوره‌ای دیگر را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد و احتمالاً فردوسی از این کار پرهیز کرده است. باری، وقتی لشکر افراسیاب به ایران رسید، در

جنگ اول یک سردار تورانی به نام «بارمان» جلو آمد. از سپاه ایران، قباد پیر، برادر قارِن جلو رفت. هر چه قارن به او گفت جلو نرو تو با این پیری حریف یک جوان تازه‌نفس مثل بارمان نمی‌شوی، قباد نپذیرفت. جنگ جانانه‌ای درگرفت. قباد کشته شد. قارن که کشته شدن برادر را دید به قلب سپاه توران زد و عده‌ای را کشت و خود را به افراسیاب رساند تا در نبرد تن به تن افراسیاب را از پای درآورد. در این هنگام شب شده بود و افراسیاب نیرنگ زد که جنگ برای فردا بماند. قارن نزد شاه نوذر آمد و ماجراهای مفصل را تعریف کرد. روز بعد کشت و کشتار فراوان روی داد و عدهٔ زیادی مجروح شدند. روز بعد جنگ ادامه داشت. تورانیان به مراتب بیش‌تر و قوی‌تر بودند. شاه ناگزیر شد دربار و خاندان شاهی را به جای امن بفرستد تا اسیر نشوند. در این جنگ سردار دیگر ایرانی «شاپور» نیز کشته شد. در این جا جنگی بین قارن ایرانی و بارمان تورانی درگرفت و قارن موفق شد با نیزه بارمان را از پای درآورد. شاه نوذر که خیال کرد قارن از لشکر جدا شده نگران شد و از مخفی‌گاه بیرون آمد. افراسیاب که از کشته شدن بارمان دلگیر بود دستور حمله داد. نوذر شاه ایران اسیر و اموال ایرانیان غارت شد.

ز گَردِ دلیران جهان تار شد　　　سرانجام نوذر گرفتار شد

فردوسی در جنگ افراسیاب با ایرانیان یک بیت مهم از قول منوچهر دارد. منوچهر جنگ اسطوره‌ای تورانیان با ایرانیان را پیش‌گویی می‌کند و این یادآور جنگ‌های تاریخی بعدی مغول و تاتار است. نوذر به یاد پدرش منوچهر می‌افتد که او گفته بود:

کجا گفته بودش که از ترک و چین　　　سپاهی بیاید به ایران‌زمین

کجا = که = که او

افراسیاب برای انتقام از «ویسه» پدر «بارمان» می‌خواست به دنبال «قارن» برود. ویسه به قارن می‌رسد. قارن که تمام سلاح و اموال ایرانیان را در دستان تورانیان می‌بیند در می‌یابد:

بدانست کایرانیان را چه شد　　　سرآمد همه کار و جان را چه شد

ایرانیان شکست خورده‌اند و غارت شده‌اند. ویسه از قارن می‌خواهد که تسلیم شود اما قارن به ویسه حمله می‌کند، ویسه فرار را بر قرار ترجیح داد. در این موقع افراسیاب با دو نفر دیگر از سرداران خود صحبت می‌کند که به سیستان بروند و آن‌جا را بگیرند. زال در سیستان نیست و به گرگسار برای کفن و دفن سام رفته و ادارهٔ امور به دست مهراب است. وقتی لشکر فرستادگان افراسیاب به سیستان می‌رسد مهراب به آن‌ها می‌گوید من با شما هستم و هیچ دل خوشی از ایرانیان ندارم و نژاد من از ضحاک عرب است.

ز ضحاک تازی‌ست ما را نژاد　　　بدین پادشاهی نیم سخت شاد

پس صبر کنید تا من یک پیغام به افراسیاب بفرستم و موافقت او را برای تسلیم کامل و بی‌قید و شرط سیستان به دست بیاورم و سپس خودم با هدایای فراوان خدمت افراسیاب شرفیاب شوم.

یکـــی مـــرد بینادل پـرشتاب **فرستم بـه نـزدیک افـراسـیاب**

هـمه پـادشاهی سـپارم بـدوی **دل خویش را شاد دارم بـدوی**

هیچ‌کس از طرفین کشته نخواهد شد و همهٔ گنج و خزانه دست‌نخورده به افراسیاب می‌رسد. تورانیان قبول کردند، مهراب محرمانه به زال پیغام داد که چه‌نشسته‌ای که روز بد پیش آمده و مورد حمله واقع شده‌ایم، خودت را برسان. زال به سرعت خود را به سیستان رساند و تیری به اندازهٔ تـنهٔ درخت بـه لشکر تورانیان انداخت، صبح لباس رزم پوشید و یکی از سرداران تورانی را کشت و از سردار دیگر خواست جلو بیاید که او ترسید و فرار کرد. زال عده‌ای از تـورانـیان را کشت. فـراریـان خـود را بـه افراسیاب رساندند و جریان را برای او تعریف کردند. افراسیاب از این ماجرا به شدت عصبانی شد و دستور داد به انتقام این شکست، شاه ایران را بیاورند و سرش ببرند.

بـــزد گـــردنِ نـــوذر شـــهریار **تنش را به خاک اندر افکند خوار**

دستور داد تمام اسیران و سرداران جنگی را بکشند. «اغریرث» به برادرش هشدار داد که این کار را نباید کرد و از او خواست اسرا را زنده نگه دارد و مراقب آنان باشد. افراسیاب پذیرفت. از شنیدن خبر کشته شدن شاه نوذر، همه به‌ویژه زال بسیار ناراحت و غمگین شدند. زال سپاه مناسبی تدارک دید و به قصد جنگ با افراسیاب به راه افتاد. اسیران ایرانی که نگهداری آنان به دست «اغریرث» بود به او پیغام دادند که حال که قرار است جنگی در بگیرد قبل از شروع پیکار ما را آزاد کن. اغریرث گفت من نمی توانم چنین کنم اما قبل از شروع جنگ به بهانهٔ ناتوانی در دفاع، عقب‌نشینی می‌کنم و شما به زال و لشکر ایران پیغام بدهید شما را آزاد کنند. همین‌طور هم شد و اسـرا آزاد شـدند. وقـتی خـبر بـه افراسیاب رسید بی‌نهایت خشمگین شد:

سپهبد برآشفت چون پـیل مست **به پاسخ بـه شـمشیر یـازید دست**

مـــیان بـــرادر بـــه دو نـیم کـرد **چـــنان بـــی‌وفانـــاسزاوار مـــرد**

بله افراسیاب شمشیر کشید و برادرش را دو شقه کرد. وقتی خـبر کشـته شـدن اغـریرث بـه دست افراسیاب به زال رسید گفت کسی که با نزدیکان خود چنین دشمنی بورزد سقوط خواهد کرد.

چنین گفت کاکنون سرِ بخت او **شود تار و ویران همه تـخت او**

زال و لشکریانش برای حمله به افراسیاب آماده شدند اما کشور ایران بدون شاه ماند. برای انتخاب شاه، بزرگان و سرداران به سرکردگی زال به مشورت می‌نشینند.

زو

نوذر دو پسر داشت اما هیچ‌کدام در اندازه‌های شاهی نبودند. البته طوس پسر نوذر بعدها فـرمـاندهٔ ارتش شد. بزرگان به دنبال یک نفر از نژاد فریدون گشتند. بالاخره پسر طهماسب، به نام «زو» را پیدا کردند که از هر نظر مناسب شاهی بود.

ز تخم فـریدون بـجستند چـند **یکی شـاهِ زیـبای تـخت بـلند**

ندیدند جز پـورِ طـهماسپ زو　　　　که فرّ کیان داشت و فرهنگ او

زیبای تخت بلند = شایستهٔ پادشاهی

قارِن و تعدادی از بزرگان و پهلوانان نزد «زو» می‌روند و خبر می‌دهند که به شاهی انتخاب شده است.

به شـاهی بَـرو آفـرین کـرد زال　　　　نشست از بر تخت «زو» پنج سـال

«زو» به شاهی انتخاب شد. دو سپاه ایران و توران به جنگ پرداختند، جنگ آن‌ها طول کشید. در این هنگام خشکسالی شد.

نیامد همی ز آسمان آب و نَم　　　　همی بـرکشیدند نـان بـا درم

کشیدن نام با درم = به علت قحطی نان بسیار کمیاب شده است و نان را با وزن و مقدار کم و قیمت زیاد می‌فروختند.

در اثر خشکسالی و قحطی زندگی برای مردم عادی و برای هر دو ارتش دشوار شد.

ز تنگی چنان شد که چاره نماند　　　　ز لشکر همی پود و تـاره نـماند

پود و تاره نماند = به علت خشکسالی و نبودن آذوقه ارتش از هم می‌پاشید.

بزرگان هر دو سپاه به این نتیجه رسیدند که در اثر جنگ و کشتار ناحق، آسمان با آن‌ها از در قهر درآمده.

سخن رفت‌شان یک به یک همزبان　　　　کــه از مـاست بـر مـا بَـد آسـمان

دو سپاه توران و ایران تصمیم به ترک مخاصمه گرفتند تا به مرزهای شناخته شدهٔ قبلی باز گردند. اندیشهٔ ترک جنگ به خاطر وحشت و فشار ناشی از خشکسالی و قحطی به مراتب معقول‌تر و واقعی‌تر از اسطورهٔ آرش است، اما در هنر «زیبایی» جای عمده دارد و اسطورهٔ آرش به واقع زیباست.

در هر حال پس از ترک مخاصمه و بازگشت به مرزهای قبلی، آسمان پر از ابر و رعد و برق شد و باران گرفت و طراوت به دشت و صحرا برگشت.

جهان چون عروسی رسیده جـوان　　　　پُـر از چشـمه وبـاغ و آب روان

بعد از پنج سال، پادشاه سالخورده به هشتاد و شش سالگی رسید و از دنیا رفت.

گرشاسپ

پس از فوت «زو» پسرش به نام گرشاسپ به شاهی رسید. گرشاسپ هم با عدل به سلطنت پرداخت. پشنگ از کشته شدن پسرش اغریرث به دست افراسیاب، دلگیر و غمگین بود. او به افراسیاب سرکوفت می‌زد که تو برادرت را می‌کشی اما از مقابل زال که خودش دست‌پروردهٔ یک مرغ است فرار می‌کنی.

تو خون برادر بـریزی هـمی　　　　ز پروردهٔ مرغی گریزی همی

پروردهٔ مرغ = زال

من تو را به جنگ با دشمن فرستادم تو به جای آن، برادرت راکشتی. من تا جاودان با تو کاری ندارم و

تو را به خودم راه نمی‌دهم. گرشاسب شاه ایران پس از نُه سال درگذشت. خبر به پشنگ رسید. بـه افراسیاب پیغام داد اکنون مجدداً ایران بدون شاه شد، تو باید به جبران کشتن برادر و به انتقام کشتگان دیگر، به ایران لشکر بکشی، همه را از دم تیغ بگذرانی و آن‌جا را ویران کنی. افراسیاب با وجود آن‌که قلباً مایل به جنگ نبود و پیمان ترک مخاصمه و آشتی بسته بود، لشکری بزرگ آراست، از رود جیحون گذشت و رو به ایران نهاد. ایرانیان که شاه نیز نداشتند بلاتکلیف ماندند.

برآمد همه کوی و برزن به جوش　　　ز ایران سـراسـر بـرآمـد خـروش

ایرانیان به سوی زابل حرکت کردند و نزد زال رفتند تا چاره‌ای کنند و او را به نبرد بخوانند. زال پوزش طلبید و گفت من به سن پیری رسیده‌ام و دیگر نمی‌توانم مانند جوانی بجنگم اما پسرم رستم پهلوان تمام‌عیار است و مقام سپه‌سالاری زیبندهٔ اوست.

کنون گشت رستم چو سرو سهی　　　بـــزیبد بـــرو بـــر کـــلاهِ مـهی

سرو سهی = بلندقامت = کامل　　　کلاه مهی = سالاری سپاه

زال به رستم گفت طایفهٔ زادشم به ایران تاخته است. البته می‌دانم که تو هنوز دهنت بوی شیر می‌دهد:

هنوز از لبت شیر بوید هــمی　　　دلت ناز و شادی بجوید همی

هنوز وقت جنگیدن تو نرسیده اما چه باید کرد که دیگر هنگامهٔ بزم نیست و تو باید به جنگ تورانیان بروی. رستم پاسخ مفصل داد و از ماجرای پیل سپید و کوه سپند یاد کرد و گفت از کسی نمی‌ترسد و به این جنگ می‌رود. زال پاسخ داد که درست است که پیل سپید راکشته‌ای و کوه سپند راگشوده‌ای اما آن کارها در مقایسه با جنگ افراسیاب هیچ است. من از رفتار افراسیاب شب خوابم نمی‌برد.

ولیکـــــن ز کـــردار افـــراســیاب　　　شب تـیره رفـتن نـیاَرم بـه خـواب
چگـــونه فـــرستم تـــرا پـیش اوی　　　که شاهی دلیر است و پرخاش‌جوی

رستم جواب داد و از نیرومندی خود و از توانایی‌های نظامی‌اش گفت:

همه راه و رســم پـلنگ آورم　　　سر سرکشان زیر چـنگ آورم

زال پذیرفت و گرز سام را که از اجدادش به یادگار مانده بود به رستم داد.

رخش

برای انتخاب اسب مناسب رستم، دهقانان و پرورندگان اسب، بهترین اسب‌ها را برای رستم آوردند. رستم دست بر پشت هر کدام می‌گذاشت کمرشان خم می‌شد و با شکم روی زمین می‌خوابیدند.

هر اسبی که رستم کشـیدی بـه پـیش　　　به پشتش فشردی همی دست خویش
ز نـــیروی او پُشت کـــردی بـــه خـم　　　نـــهادی بـــه روی زمـــین بـر شکـم

تا این‌که رستم یک مادیان سفیدرنگ بزرگ و قوی را دید که به دنبالش یک کـره اسب نـر قـوی بـا چشمان سیاه و سم پولادین می‌دوید. رنگ تن این اسب را خود فردوسی به بهترین نحوی نـقاشی کرده است:

تنش پُر نگار از کران تـا کـران **چو برگِ گلِ سرخ بر زعفران**

اسبی زعفرانی‌رنگ با خال‌خال‌های قرمز در سرتاسر بدنش. رستم از صاحب اسب پرسید این اسب که داغ مالکیت هیچ‌کس را ندارد متعلق به کیست. دهقان گفت به دنبال داغ نگرد چون مـال کسـی نیست و ما اسمش را رخش می‌گذاریم. رستم به طرف کرّه اسب کمند انداخت. مادیان بـه سـوی رستم حمله کرد اما با یک مشت رستم به آن طرف پرت شد و فرار کرد. رستم کرّه اسب را گرفت و فشرد اما اسب هیچ عکس‌العملی نشان نداد و ناراحت نشد. درست مثل این‌که از نیروی وارده خبر ندارد.

تو گفتی ندارد همی آگهی

رستم بعد از آن‌که اسب را آزمایش‌های مختلف کرد پسندید و از چوپان پرسید قیمت این اژدها چند است؟

ز چوپان بـپرسید کـاین اژدهـا **به چندست و این راکه داند بها**

دهقان جواب داد اگر تو رستم هستی، قیمت این اسب قیمت ایران است. سوار شو و برو و کارها را درست کن.

مـر ایـن را بـر و بـوم ایـران بـهاست **برین بر تو خواهی جهان کـرد راست**

رستم شادمان شد و زین و برگ و یراق اسب را فراهم کرد و سوار شد. رستم پیشاپیش یک سپاه بزرگ رو به سوی افراسیاب نهاد. ایران هنوز شاه نداشت و بدون شاه نمی‌شد جنگید. به آنان خبر رسید که در کوه البرز یک پهلوان از نژاد فریدون زندگی می‌کند:

ز تخم فریدونِ یل کی‌قباد

زال به رستم گفت برو و کی‌قباد را بیاور و به او بگو که لشکر می‌خواهد تو شاه باشی.

بگویی که لشکر ترا خواسـتند **همی تخت شاهی بیاراسـتند**

رستم برای آوردن کی‌قباد به راه افتاد. راه رستم از میان لشکریان افراسیاب می‌گذشت. گـروهـی از سپاهیان افراسیاب به رستم حمله کردند اما رستم که یکّه و تنها راه می‌پیمود گرز راکشید و همه را زد و تار و مار کرد.

یکی حمله آورد رستم چو کوه **به تنها تـنِ خـویشتن بـی‌گروه**
به یک حمله از جای برکندشان **پراکـند و از هـم درافکـندشان**

تورانیان مثل مور و ملخ ریختند اما رستم جانانه جنگید به طوری که:

فراوان ز تورانیان کشته شد

بالاخره تورانیان فرار کردند و نزد افراسیاب رفتند و ماجرا را شرح دادند. افراسیاب پست نگـهبانی قوی و کارآمد به سرکردگی یکی از سردارانش به نام «قلون» ترتیب داد. از طرف دیگر رستم رو بـه سوی کوه البرز نهاد. رستم رفت و رفت تا نزدیکی کوه در یک جـای بـاصفا، کـنار آب و درخـتان،

جایگاهی خرّم و تخت نزدیک آب روان دید.

جوانی به کـردار تـابنده مـاه　　　　نشسته بر آن تخت در سایه گاه

وقتی رستم خواست رد شود، کسانی که آن‌جا بودند درود گفتند و احترام کردند و از رستم خواستند که مهمان آنان باشد، از اسب پیاده شود و در مراسم و بزم آنان شرکت کند و با آنان بنوشد. تهمتن جواب داد که من باید به کوه البرز بروم چون کار مهمی در پیش دارم.

همه مرز ایران پـر از دشـمن‌ست　　　　به هر دوده‌ای ماتم و شـیون‌ست

در حالی که مملکت شاه ندارد و شیرازه کارها از هم گسیخته من نباید به خوردن باده وقت بگذرانم. آنان به رستم گفتند در کوه البرز دنبال چه می‌گردی؟ اگر به ما بگویی، ما که مال این مـحل هسـتیم ممکن است بتوانیم راهنمایی کنیم. رستم به آن گروه پاسخ داد که در آن‌جا کسی هست که شایستهٔ شاهی ایران است.

سرافـراز را کـی‌قبادست نـام　　　　ز تخم فریدون بـا داد و کـام

نشانی دهیدم سوی کـی‌قباد　　　　کسی کز شما دارد او را به یاد

رئیس آن گروه گفت من نشانی کی‌قباد را دارم. اگر تو از اسب پیاده شوی و به ما ملحق گردی مـن نشانی کی‌قباد را به تو می‌دهم.

تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد　　　　چـو بشـنید از وی نشـان قـباد

آن جوان دست رستم را گرفت و کنار آب برد روی تخت نشاند. یک جام باده برداشت یکی هم به دست رستم داد و گفت به من بگو اسم کی‌قباد را از چه کسی شنیده‌ای. رستم گفت بزرگـان ایـران می‌خواهند که او شاه کشور شود.

سر تـخت ایـران بـیاراسـتند　　　　بزرگان به شاهی ورا خواستند

من رستم هستم و پدرم زال، بزرگ سپاه ایران است. او به من گفت به البرزکوه به دنبال کی‌قباد بیایم. اگر می‌توانی نشانی او را به من بده تا او را به شاهی برسانم. وقتی آن دلیر جوان حرف‌های رستم را شنید خندید و گفت:

ز تخم فریدون منم کی‌قباد　　　　پدر بر پدر نام دارم به یـاد

رستم وقتی این را شنید از تخت پایین آمد و تعظیم کرد و گفت:

که ای خسرو خسروان جهان　　　　پـــناه دلیـران و پشت مـهان

سر تخت ایران به کام تـو بـاد　　　　تن ژنده‌پیلان به دام تـو بـاد

رستم و کی‌قباد رو به سوی لشکر ایران راه افتادند. وقتی به اندازهٔ کافی جلو آمدند، طلایه‌داران سپاه افراسیاب راه رابستند، قلون جلو آمد، کی‌قباد می‌خواست با آنان بجنگد اما رستم جلو او را گرفت و گفت در شأن شاهان نیست که خود بجنگند. تهمتن به آنان حمله کرد و با گرز و شمشیر یکی پس از دیگری بر خاک انداخت و قلون را با نیزه زد به طوری که نیزه از پشتش بیرون آمد و قلون مثل مرغی

که به سیخ کباب کشیده باشند از روی زین به زمین افتاد. همهٔ سواران فرار کردند. تهمتن، کی قباد را به سوی زال و سپاهیان آورد، قبل از رسیدن به لشکر ایرانیان، بر تن کی قباد جامهٔ پادشاهی کرد. وقتی به لشکر رسیدند زال و همهٔ بزرگان از او استقبال کردند و جشن و سرور راه انداختند و پس از تاجگذاری و استراحت، رو به سوی لشکر افراسیاب نهادند.

سلسلهٔ کیانیان، کی قباد

کی قباد نخستین پادشاه سلسلهٔ کیانیان است. در آغاز ندا در داد:

کنون گاه رزم‌ست کین آوریـد　　　به ترکان سرکش کـمین آوریـد

هر کس شجاعت نشان دهد از ما خلعت و جایزه دریافت می‌کند. رستم و دیگران سلاح نبرد پوشیدند. تمام سرداران حضور داشتند. لشکر جلو می‌رفت و جلوتر از همه پرچم کاویانی حرکت می‌کرد. به رنگ‌های پرچم کاویانی به بیان فردوسی دقت کنیم:

به پیش انـدرون کـاویانی درفش　　　جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش

افراسیاب هم سردارانش را بسیج کرد و جلو آمد. از سپاه ایران، قارن به قلب سپاه افراسیاب زد و دلاوری‌های چشم‌گیر انجام داد. وقتی رستم دلاوری‌های قارن را دید نزدیک زال رفت و از او پرسید افراسیاب کجاست و چه لباسی به تن دارد؟ او را به من نشان بده تا خودم با او بجنگم.

مرا جز بدو نیست امروز جـنگ　　　من و گرز و میدان و پور پشنگ

زال نشانی افراسیاب را به رستم داد اما گفت مراقب باش که او در جنگ مثل اژدهاست. رستم که مشخصات افراسیاب را گرفته بود در میان سپاه او را شناخت و حمله‌ور شد. افراسیاب از این‌که یک نوجوان در جنگ شرکت کرده حیرت کرد.

چو افراسیابش به هامون بـدید　　　شگفتید از آن کـودک نـارسید

پرسید این کیست و فهمید که پسر زال است. رستم کمر افراسیاب را گرفت و او را از روی زین بلند کرد. می‌خواست او را به سوی لشکر ایران بیاورد اما کمربند افراسیاب پاره شد و افراسیاب زمین افتاد و فقط کمربندش در دست رستم ماند. رستم تاج شاهی افراسیاب را با دست دیگر گرفت، تورانیان افراسیاب را از زمین برداشتند و گریختند.

به یک دست رستم کمر مانده بود　　　به دست دگر تاجش از سـر ربـود

رستم به سپاه ایران بازگشت. همه به او تبریک گفتند. رستم فکر می‌کرد باید به جای کمربند، از کتف افراسیاب می‌گرفت تا او نتواند فرار کند. افراسیاب که ننگ از دست دادن تاج آزارش می‌کرد نزد شاه توران بازگشت. وقتی افراسیاب فرار کرد لشکر ایران به تورانیان حمله کرد. به قدری سربازان و سپاهیان و سواران زیاد بودند که از زمین هفت طبقه، یک طبقه کنده شد و تبدیل به گردوغبار شد و به آسمان رفت و زمین شش طبقه شد اما آسمان هفت طبقه که یک طبقه گردوغبار زمین به آن اضافه شده بود هشت طبقه گردید:

ز ســمّ ســتوران در آن پــهن‌دشت   زمین شد شش و آســمان گشت هشت

در این جا فردوسی یکی از صنایع بدیع ادبی خود را به کار می‌گیرد و می‌گوید که رستم که همان پهلوان ارجمند و باارزش باشد با شمشیر و خنجر و گرز و کمند سر و سینه و پا و دست تورانیان را برید و درید و شکست و ببست:

بـه روز نـبرد آن یـل ارجـمند   به شمشیر و خنجر به گرز و کمند

برید و درید و شکست و بـبست   یلان را سر و سـینه و پـا و دست

فردوسی عدد دقیق جنگاوران تورانی را که در حملهٔ اول رستم کشته می‌شوند می‌دهد:

هــزار و صـد و شـصت گـرد دلیـر   به یک حمله شد کشته در جنگ شیر

تورانیان به سمت جیحون گریختند.

شکسته سـلیح و گسسـته کـمر   نه بوق و نه کوس و نه پا و نه پر

افراسیاب نزد پدرش برگشت و همه‌چیز را تعریف کرد و در مورد رستم گفت:

همه لشکـر مـا بـه هـم بـر دریـد   کس اندر جهان این شگفتی ندید

پیش‌نهاد کرد پدرش ترک مخاصمه کند و قرارداد صلح و آشتی برقرار شود و اصرار ورزید که از امروز کاری برای فردا نگذار چون معلوم نیست فردا روزگار به چه صورت خواهد بود.

از امروز کاری بـه فـردا مـمان   که داند که فردا چه گردد زمان

پشنگ پذیرفت و از کی‌قباد درخواست صلح کرد. رستم مخالف بود و گـفت ایـن حـیلهٔ پشـنگ و افراسیاب است اما شاه پذیرفت و صلح برقرار شد و تورانیان به آن‌سوی جیحون عـقب نشسـتند. کی‌قباد چهار پسر داشت کی‌کاووس ـ کی‌آرش ـ کی‌پشین ـ کی‌آرمین. در چند جـای شـاهنامه بـه کی‌آرش اشاره می‌شود. کی‌قباد پس از صد سال پادشاهی را به کاووس واگذار کرد و خود از دنیا رفت. در این جا یک بیت مهم فردوسی می‌آید:

جهان را چنین‌ست رسم و نـهاد   بیارد ز خاک و دهدشان به باد

که عیناً به یاد یکی از اندیشه‌های عمرخیام می‌افتیم:

از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

کِی‌کاووس

سلسلهٔ کیانیان با کی‌قباد شروع شد و او پس از جنگ با تورانیان و بیرون رفتن افراسیاب و پس از صد سال از دنیا رفت و پادشاهی را به کی‌کاووس پسر ارشد خود داد. در شروع فصل کی‌کاووس در مورد روابط پدر و پسر:

گــر او بـفکند فـرّ و نـام پـدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسـر

و در مورد خودپسندی و خودپرستی و شروع دیکتاتوری کی‌کاووس عین همان که در مورد جمشید داشتیم تکرار می‌شود:

به گیتی ندانست کس را همال

همال = مانند

تعریف‌هایی که کی‌کاووس از خودش می‌کند شنیدنی‌ست. «هیچ‌کس بهتر از من برای پادشاهی نیست».

گذشته ز من در خورِ گاه کیست؟

این شاه خود را بالاتر از پرسش و پاسخ می‌داند و حاضر نیست به کسی پاسخگو باشد:

مرا زیبَد اَندر جهان برتری — نیارد ز من جست کس داوری

نیارد = نمی‌تواند   داوری = پرسش = قضاوت

کی‌کاووس مثل همهٔ دیکتاتورهای جدید و مستبدین قدیم، بسیار هوسباز، لجباز، خودرأی، تندخو، بی‌خرد، بی‌بصیرت، بی‌هوش، عجول و شتابزده است. اصولاً بدترین صفات انسانی در مستبدین جمع می‌شود و هرقدر مستبدتر، بدتر. مست بد را اگر سر هم جمع کنیم مستبد می‌شود. مستبد معمولاً سبکسر، زودخشم، عصبی، افسرده و ناآرام است، دست به کارهای عجولانه و نسنجیده می‌زند و خود و دیگران را درگیر ماجراهای زجرآور می‌کند. مستبدان بسیار ترسو هستند و زود به دامن دیگران می‌آویزند. کی‌کاووس نمونهٔ درخشان مستبدان اسطوره‌ای‌ست.

مازندران

روزی از روزها کی‌کاووس در گلشن زرنگار با پهلوانان نشسته بود و می‌گُساری می‌کرد

چنان بُد که در گلشنِ زرنگار — همی خورد روزی میِ خوش‌گوار

از خودش تعریف می‌کرد که یک «افسونگر» یا دیو نزد وزیر دربار یا همان «پرده‌دار» آمد و گفت می‌خواهد نزد شاه برود. او گفت که از شهر مازندران آمده و موسیقی‌دان و نوازنده و خواننده است و اگر شاه اجازه دهد برای بندگی حاضر است. پرده‌دار نزد شاه رفت و گفت نوازنده‌ای به درگاه آمده، بربط خود را آورده و خوب آواز می‌خواند و می‌خواهد خدمت شاه شرفیاب شود، تا شما چه دستور فرمایید. شاه دستور داد او را بیاورند و نزد نوازندگان و خوانندگان دیگر نشاندند. وقتی که نوبت خواندن این افسونگر رسید، چنان خوب خواند که جادو کرد و دل شاه را برد. تمام آوازهای او در وصف مازندران بود.

که مازندران شهرِ ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گُل‌ست — به کوه اندرون لاله و سنبل‌ست
هوا خوشگوار و زمین پُرنگار — نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون — گُرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه نیاساید از جُست‌وجوی — همه ساله هر جای رنگست و بوی
گُلابست گویی به جویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فرودین — **همیشه پُر از لاله بینی زمین**
همه سال خندانْ لبِ جویبار — **به هر جای بازِ شکاری به کار**
سراسر همه کشور آراسته — **ز دینار و دیبا و از خواسته**
بُتانِ پرستنده با تاجِ زر — **همان نامدارانِ زرّین کمر**
کسی کاندر آن بومِ آباد نیست — **به کام از دل و جانِ خود شاد نیست**

نکته بی‌نهایت مهمی در این‌جا هست. بین محققین چهار بحث مطرح شده است.

۱ـ این مازندران تمثیلی و خیالی است.

۲ـ این مازندران در مغرب ایران واقع شده است.

۳ـ این مازندران در فلات پامیر، در دامنۀ کوه‌های هیمالیا واقع شده است. شمال شرق افغانستان کنونی است.

۴ـ این مازندران، همین مازندران کنونی ایران است.

چنان‌که فردوسی طبیعت مازندران را وصف می‌کند، به مازندران کنونی شمال ایران کنونی بسیار شبیه است اما چنان‌که ساکنانش را وصف می‌کند باید دید. فردوسی همواره از «دیو» دوپهلو سخن گفته است. از یکسو موجودی زشت و ناراحت‌کننده از سوی دیگر موجودی فهیم و باسواد است. در هر حال بحث مازندران فردوسی هنوز باز است و جای کار فراوان دارد. کاووس وقتی وصف مازندران را شنید دلش هوس لشکرکشی به مازندران کرد.

دل رزم‌جویش ببست اندر آن — **که لشکر کشد سوی مازندران**

شاه به سپه‌سالاران گفت که ما دل به بزم داده‌ایم و از رزم غافل شده‌ایم. اگر یک دلاور تنبلی پیش گیرد دیگر از آسودن و خوابیدن سیر نمی‌شود. اکنون که من از جمشید جم و ضحاک و کی قباد برتر و بالاتر هستم باید هنرنمایی‌هایم نیز از آنان بیش‌تر باشد. من باید به مازندران لشکرکشی کنم و سرتاسر آن خطه را بگیرم.

مرا رفت باید به مازندران — **سراسر گرفتن به گرز گران**

هیچ‌کدام از بزرگان این رأی را نپسندیدند، حتا طوس و گودرز و کشواد و گیو و خُراد و گرگین و بهرام نمی‌توانستند به شاه جاه‌طلب نادان چیزی بگویند. آن‌ها با هم مشورت کردند که حتا جمشید کبیر که دیو و مرغ و پری به فرمانش بودند اسم مازندران را نیاورد. حتا فریدون دانش‌مند افسونگر هم آرزوی مازندران نکرد. طوس به سخن درآمد و به سالاران ارتش گفت راه کار این است که به زال نامه‌ای بنویسیم و به او پیغام بدهیم که اگر آب در دست داری نخور و خودت را به ما برسان. آن قدیم‌ها سر را با گِلِ سرشوی می‌شستند و اصطلاح «آب دستت هست نخور و زمین بگذار و بشتاب» به شکل زیر بوده است:

که گر سر به گِل داری اکنون مشوی — **یکی تیز کن مغز و بنمای روی**

ما باید به زال پیغام بدهیم و همه‌چیز را بگوییم که دیو افسونگر شاه را فریب داده و شاه می‌خواهد به مازندران برود و اگر شاه به مازندران برود همه‌چیز بر باد خواهد رفت. وقتی پیغام به زال رسید بسیار ناراحت شد و رو به راه نهاد و هنگامی که به بزرگان سپاه ایران رسید همه به او درود و خوش‌آمد گفتند بعد همگی به سوی شاه روانه شدند.

**همه یکسره پیش شاه آمدند		بر نامور تاج و گاه آمدند**

زال و سرداران دیگر با شاه با احترام تمام رفتار کردند و تهنیت گفتند و پس از مقدمات، زال به شاه گفت هیچ‌کدام از شاهان قبلی آهنگ مازندران نکردند، این کار به مصلحت نیست و بسیار خطرناک است.

**تو دانی نیای تو جمشید بود		که تاجش چو رخشنده خورشید بود**
**همه دیو و دد بُد به فرمان او		سراسر جهان بُد به پیمان او**
**نکردش بدین کار او سرگران		نبودش به دل یاد مازندران**

گفت حتا فریدون که تاج و تخت ضحاک را بر باد داده بود از مازندران چیزی نگفت و هیچ‌کدام از شاهان بزرگ قبلی:

نکردند آهنگ مازندران

که آن‌جا خانه دیو افسونگر است و همه‌چیز طلسم و جادو شده است. هیچ‌کس نمی‌تواند مازندران را بگیرد و اگر به آن طرف بروی هم سپاه را از دست می‌دهی هم گنج و خزانه را نابود می‌کنی. آن‌جا را با شمشیر نمی‌توان فتح کرد و ارتش را نباید به آن طرف برد. کی‌کاووس بعد از شنیدن همهٔ پندها جواب داد من از فریدون و جمشید و منوچهر و کی‌قباد و آنان که سراغ مازندران را نگرفتند پهلوان‌تر و باشکوه‌تر و ثروت‌مندتر هستم:

**ولیکن مرا از فریدون و جم		فزون‌ست مردی و فرّ و درم**
**همان از منوچهر و از کی‌قباد		که مازندران را نکردند یاد**

بنابراین من به مازندران می‌روم و همه‌جا را می‌گیرم و برای آنان باج و خراج سنگین می‌گذارم و خبرش به تو خواهد رسید. اکنون تو و رستم نگهبان ایران باشید تا من بروم و مازندران را بگیرم. وقتی زال این حرف‌ها را شنید گفت تو شاهی و ما فرمانبر تو هستیم و دعا می‌کنم که از کردار خودت پشیمان نشوی. زال و سایر بزرگان از نزد شاه بیرون آمدند. زال به سرداران نصیحت کرد که شما مطیع شاه باشید تا ببینیم چه می‌شود. وقتی زال و سرداران رفتند شاه لشکر را آماده کرد. خزانه را به میلاد سپرد و گفت اگر دشمن آمد جنگ نکن بل‌که به فوریت زال و رستم را خبر کن. شاه و سرداران به سمت مازندران رفتند و در مرغزاری باصفا اردو زدند و با شاه به شادخواری و شادنوشی پرداختند. صبح روز بعد شاه به گیو دستور داد دو هزار جنگجو از لشکر انتخاب کن و برو به شهر مازندران، هر کسی را که از پیر و جوان دیدی بکش و هر چیز آباد و سالمی را که دیدی بسوزان و هر جا که

شادمانی باشد غم و تیرگی بیاور.

**دروهــر چــه آبـاد بـینی بسـوز		شب آور هر آن‌جا که باشی به روز**

روز و روزگار روشن‌شان را شب تیره بیاور و تا قبل از این‌که دیوها خبردار بشوند جادو را از بین ببر:

**چنین تا به دیوان رسد آگهی		جهان کن سراسر ز جادو تهی**

گیو برای اجرای فرمان حملهٔ غافلگیرکننده به حرکت درآمد. به شهر مازندران رفت و همه را از دم تیغ گذراند. حتا زنان و کودکان و پیر مردانی را که عصازنان می‌گریختند کشت. همه‌جا را غارت کرد و همه‌چیز را سوزاند و با نهایت قساوت و غضب همه کس و همه‌چیز را نابود کرد. بعد به دیدار همه‌جا رفت و طبیعت آن‌جا را مثل بهشت یافت:

که مازندران را بهشت است جفت

دید که مردم در رفاه زندگی می‌کرده‌اند، به شاه کاووس خبر فرستاد. کاووس و لشکریانش شـادمان شدند پس از یک هفته قتل و غارت خبر به شاه مازندران رسید. شاه مازندران بسیار غمگین و دردمند شد. از دیوان مازندران «سنجه» نزد او بود، این دیو نیز به خاطر مردم مازندران رنجیده‌خاطر بود:

**ز دیوان به پیش اندرش سنجه بـود		که جان و دلش زان سخن رنجه بود**

سنجه = معیار = وسیلهٔ اندازه‌گیری

دقت کنیم که این دیو به نام «سنجه» است که جان و دلش از بابت ظلم‌هایی که به مردم رفته است در رنج است. قبلاً در فصل فریدون هم دیدیم که دیوها خواندن و نوشتن بلد بودند. این دیوها به معنای باسوادها هستند. شاه به سنجه گفت نزد دیو سپید برو و به او بگو که از ایران سپاه بزرگی برای قتل و غارت آمده است. این‌ها همهٔ مازندران را به آتش کشیده‌اند. جلودار و رئیس آن‌ها کاووس است که با پهلوانان فراوانی به جنگ آمده است. الان اگر تو به داد ما نرسی دیگر هیچ‌کس زنده نخواهد ماند.

**کنون گر نباشی تو فریادرس		نبینی به مازندران زنـده کس**

سنجه به سرعت از درگاه شاه مازندران خارج شد و رو به سوی دیو سپید نهاد. وقتی به بارگاه دیـو سپید رسید هر چه شنیده بود بی‌کم‌وکاست گفت:

**چنین پاسخش داد دیو سپید		که از روزگاران مَشـو نـاامـید**

این دیو نیز ناامیدی را که نهایت بی‌خردی است طرد می‌کند و به امید می‌خواند که از خرد است. دیو سپید ادامه داد از شاه و سپاه ایران ناراحت نباش. من با سپاه بزرگ می‌آیم و ریشهٔ او را از مازندران قطع می‌کنم. دیو سپید این را گفت و مثل کوه بلند شد به طوری که سرش به آسمان می‌رسید. از طرف دیگر کاووس وقتی با سپاه به مازندران رسید و در جای خرّم و باصفا خیمه زدند به‌طوری که چشم بیننده از آن همه خیمهٔ سرخ و زرد خیره می‌ماند. کاووس بر تخت نشست و همگی دور او حلقه زدند و کاووس گفت فردا به شاه مازندران حمله می‌کنیم و او و سپاهش را از بین می‌بریم:

**همه مرز را زیـر پـا آوریـم		مراد دل خود به‌جا آوریـم**

همهٔ بزرگان جلو شاه تعظیم کردند و گفتند ما خدمتگزار شاه هستیم. ما این کارها را می‌کنیم البته به شرطی که دیو سپید وارد این معرکه نشود. این دیو رئیس دیوهای مازندران و جادوگر بزرگ است. اگر دیو سپید وارد این جنگ نشود ما همهٔ دیوها را می‌کشیم. سرداران تمام شب لاف زدند و کاووس سودای خام پخت، اما شب ورق برگشت. هوا مثل قیر سیاه و چشم‌ها تیره‌وتار شد. ناگهان از آسمان بارش سنگ و خشت شروع شد. گروه دیوان از اطراف به سوی لشکر سنگ پرتاب کردند به‌طوری که لشکر پراکنده شد. عدهٔ زیادی کشته شدند. تعداد زیادی هم که از رفتار کاووس دلگیر بودند راه ایران را پیش گرفتند و به سرزمین خود بازگشتند.

بسی راه ایران گرفتند پیش   ز کردار کاووس دل گشته ریش

وقتی شب گذشت چشم شاه کاووس کور شد. چشم سپاهیان او نیز نابینا شد. شاه و سپاهیانش همه اسیر شدند و تمام گنج و تخت و تاج او بر باد رفت. نابینا شدن شاه جزو مهم‌ترین رموز شاهنامه است. آیا این شاه از اول نابینا نبود؟ احتمالاً چشم دلش نابینا بود و اکنون چشم سرش نابینا شده است. کسی که چشم دل ندارد و در دل کور است نیاز به چشم سر ندارد و باید عملاً کور شود. شاه نابینا دانست که بهتر بود پند زال را بشنود. یک هفته‌ای به این منوال گذشت تا روز هشتم که دیو سپید به زبان آمد و به شاه کاووس گفت چرا این چنین ظلم کردی؟ چرا این همه آدم کشتی؟ آیا از دیو سپید خبر نداشتی؟

نبودت ز دیو سپید آگهی   که گردون کند از ستاره تهی

اگر عهد و پیمان من با گرشاسپ نبود که با ایران نجنگم، دمار از روزگارت در می‌آوردم. دیو سپید ایرانیان را زندانی کرد و نگهبانان فراوانی بر آنان گمارد. جیرهٔ غذای زندانیان ایرانی را خیلی کم قرار داد تا زندگی‌شان به سختی بگذرد. تمام گنج‌های شاه و سپاه او را، تاج یاقوت و فیروزه را و هر چه بود جمع کرد و به ارژنگ سالار مازندران داد و گفت برو نزد شاه مازندران و به او بگو که هر چه می‌خواستی شد. من هر کاری که بایست کردم و تمام لشکر کاووس را به خاک و خون کشیدم. و به شاه بگو که کاوس و پهلوانان ایران از این به بعد نه خورشید را می‌بینند و نه ماه را. ارژنگ وقتی حرف‌های دیو سپید را شنید رو به سوی شاه مازندران گذاشت. دیو سپید هم به طرف منزل خود رفت. کاووس در مازندران زندانی ماند و پشیمان شد.

به مازندران ماند کاووس‌شاه   همی گفت کاین بود از من گناه

کاووسِ کور و مجروح، یکی از پهلوانانی راکه از این مهلکه دور مانده و آسیب ندیده بود به زابلستان و نزد زال و رستم فرستاد تا پیغام ببرد و ماجراها را تعریف کند:

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت   به خاک اندر آمد سرِ تاج و تخت

کاووس در پیامش توضیح داد تمام لشکر ایران به دست دیوان از بین رفته است و بازماندگان همه کور و مجروح در چنگ دیوان اسیر شده‌اند. حالا که به یاد پندهای زال می‌افتم افسوس می‌خورم که عقلم

نرسید حرف‌های خردمندانهٔ زال را گوش کنم:

نبودم به فرمان تو هـوش‌مند　　　ز کمی خرد بر من آمد گـزند

اگر تو به فریاد ما نرسی کار ما زار می‌شود. پیامبر به نزدیک زال رسید و هر چه دیده و شنیده بود منتقل کرد. زال ناراحت شد. کاووس به پیش‌بینی او توجه نکرده بود. زال به رستم گفت چه ماجرایی پیش آمده و توضیح داد اکنون که شاه و سپاه ایران گرفتار شده درست نیست آرام باشیم. من اکنون دویست سال دارم و پیر شده‌ام و این کار از دست تو برمی‌آید.

مر این کارها را تو زیـبی کـنون　　　مرا سال شد از دو صد بر فـزون

تو باید به جنگ بروی و دیوان مازندران را بکوبی. رستم تمایلی به این نبرد نداشت و به پدرش گفت راه مازندران دور است، شش ماه طول می‌کشد و در این فاصله شاه نازپرورده خواهد مرد. خود شاه این راه را در شش ماه طی کرده است. زال گفت درست است اما راه دیگری هم هست که فقط دو هفته طول می‌کشد اما راه پرمخاطره‌ای است و پر از شیر و دیو و جادوست. تو راه کوتاه را انتخاب کن، پروردگار یار تو خواهد بود. من هم شب و روز برای تو به درگاه پروردگار نیایش خواهم کرد. رستم گفت من فرمان پدر را اجرا خواهم کرد اما خردمندان پیشین هم با پای خود به دوزخ رفتن را مصلحت ندانسته‌اند.

ولیکن به دوزخ چمیدن به پای　　　بـــزرگان پـیشین نـدیدند رای

سفر مازندران شباهت به دوزخ‌گردی‌های مشهور ادبیات می‌برد. اعماق فکری و فلسفی اسطوره‌های ایرانی، مثلاً تن زدن و تعلل رستم از آنچه او دوزخ‌گردی می‌نامد جای تأمل و کار دارد. رستم بالاخره می‌پذیرد که به این جنگ برود و در یک بیت اسامی دیوهای اصلی را می‌آورد.

نه ارژنگ مانم نه دیـو سـپید　　　نه سنجه نه پولادِ غندی نه بید

دیو سپید (و نه سیاه) و سنجه و پولادِ غند و بید معرفی می‌شوند اما جالب این‌جاست که شخصیت خردمند اصلی که راهنمای آنان به شمار می‌رود «ارژنگ» است و فردوسی برای از بـین بـردن او از ماندن و مانستن استفاده می‌کند.

نه ارژنگ مانم

می‌دانیم که «ارژنگ» کتاب مقدس «مانی» بوده است. آیا فردوسی گوشه‌چشمی به آن ماجرا داشـته است؟

هفت‌خان رستم

رستم تصمیم به رفتن گرفت، مادرش رودابه در حالی که به پهنای صورت گریه می‌کرد و بـا دست صورتش را پوشانده بود جلو آمد. به نقاشی واژگان این بیت دقت کنیم:

بـیامد پـر از آب رودابـه روی　　　همی زار بگریست دستان بروی

برای سفر پرمخاطرهٔ رستم دعا کرد. زال راه میانبر و کوتاه را به رستم آموخت. رستم لباس رزم پوشید،

وسایل جنگ برداشت، به سرعت برق و باد طی طریق کرد، گوشت شکار می‌خورد و از چشمه‌ها می‌نوشید تا این‌که شب در مرغزار باصفایی بیتوته کرد و کنار چشمه‌ای به استراحت پرداخت.

خان اول

رستم با نی بستر خواب درست کرد، شمشیر زیر سر گذاشت و خوابید، آن‌جا کُنام شیر درنده بود. وقتی یک پاس از شب گذشت شیر درنده به منزل خود آمد و دید کسی خوابیده و اسبی در چمنزار است، شیر فکری کرد:

نخست اسب را گفت باید شکست　　　چو خواهم خود آید سوارم بـه دست

اول باید اسب را کشت بعد به راحتی اسب‌سوار را می‌شود به دست آورد. نکتهٔ جالب در بیت بالا این که فردوسی از زبان شیر صحبت می‌کند. شیر به طرف رخش رفت. رخش آتش‌فشان خشم شد. بر دو پا بلند، با دو دست چنان بر سر شیر کوفت که نقش زمین شد، رخش با دندان پشت شیر را گاز گرفت، او را بلند کرد و بر زمین زد، این عمل را آنقدر تکرار کرد تا شیر پاره‌پاره شد. صبح رستم از خواب بیدار شد و جسد شیر تکه‌پاره را دید، به فراست دریافت که کار رخش بوده است. رستم رخش را ملامت کرد که چرا مرا بیدار نکردی؟ اگر تو به دست او کشته می‌شدی من چگونه این لباس آهنی و این کلاهخود و این کمند و کمان و شمشیر و گرز را تا مازندران می‌بردم؟ اگر تو مرا بیدار می‌کردی او را به سرعت می‌کشتم و تو را نیز نجات می‌دادم. رخش را نظافت کرد و سوار شد و به راه افتاد.

خان دوم

رستم راه افتاد، به بیابان داغ و بی‌آب و علف رسید.

چنان گرم گردید هـامون و دشت　　　تو گفتی کـه آتش بـرو بـرگذشت

گرما و تشنگی چنان آزار دهنده بود که رستم مستأصل از رخش پیاده شد. سر به آسمان اظهار عجز و لابه کرد، از آسمان کمک خواست. گفت اگر مردان جنگی حمله کنند می‌توان دفع شر کرد اما با تشنگی چه باید کرد؟ تشنگی و گرما چنان فشار آورد که به لرزه افتاده و سست شد.

بیفتاد رستم بر آن گـرم خـاک　　　زبان گشته از تشنگی چاک چاک

رستم بر خاک افتاد ناگهان دید یک میش فربه از جلو چشمش رد شد و به سویی رفت. شمشیرش را در دست فشرد و با کمک آن از زمین بلند شد، در حالی که در یک دست شمشیر و با دست دیگر افسار اسبش را گرفته بود به دنبال میش راه افتاد:

به ره بر یکی چشمه آمد پدید　　　که میش سرافراز آن‌جا رسید

رستم از آسمان تشکر کرد، آب نوشید و به رخش آب نوشاند. خودش و رخش را شست و دنبال شکار افتاد. توانست شکاری به اندازهٔ فیل بزند:

بیفکند گوری چـو پـیل ژیـان　　　جدا کرد ازو چرم و پای و میان

پوست شکار را کند، آتش بزرگی درست کرد و شکار را پخت و خورد. از چشمه فراوان نوشید. می‌خواست بخوابد، به رخش گفت با کسی جنگ نکن، اگر دشمنی جلو آمد مرا بیدار کن. رستم خوابید و رخش به چمیدن و چریدن مشغول شد.

خان سوم

ز دشت اندر آمد یکی اژدها   کزو پیل گفتی نیابد رها

اژدهای بزرگی که از سر تا دُمش هشتاد متر بود پدیدار شد. اژدها جلو آمد و دید رستم خوابیده اما اسبش همان اطراف است. اژدها فکر کرد چه کسی جرأت کرده این‌جا بخوابد؟ هیچ‌کس، نه دیو، نه فیل و نه شیر شجاعت گذر از این‌جا را ندارد چه رسد که بیایند و بگیرند بخوابند. اژدها اول به سوی اسب رفت، رخش به سوی تهمتن شتافت و شروع به سم کوبیدن و صدا کرد. تهمتن از خواب بیدار و برای جنگ آماده شد، به بیابان نگاه کرد اما اژدها با افسون غیب شده بود. تهمتن رخش را ملامت کرد که چرا او را بیدار کرده و مجدداً گرفت خوابید. دوباره اژدها از تاریکی پیدایش شد. رخش دوباره به بالین رستم دوید و او را بیدار کرد. رستم که قرمز شده بود بلند شد و همهٔ بیابان را نگاه کرد اما اژدها با افسون غیب شده بود و تهمتن غیر از تیرگی چیزی ندید. رستم از دست رخش که او را بیهوده از خواب بیدار می‌کرد رنجید و تصمیم گرفت سر رخش را ببرد:

گر این‌بار سازی چنین رستخیز   سرت را ببرم به شمشیر تیز

اگر یک‌بار دیگر مرا بیهوده بیدار کنی سرت را می‌برم و خودم پیاده به طرف مازندران می‌روم و تمام وسایل جنگی را خودم می‌برم. من به تو گفته بودم که اگر شیر ژیان به تو حمله کرد مرا بیدار کن تا او را از بین ببرم اما نگفتم که هی دم به دقیقه مرا از خواب بیدار کنی. بعد گرفت خوابید. رستم عجب آدمی‌ست؟! رخش زبان‌بسته آن همه خدمت کرده و زحمت کشیده اما رستم به خاطر از خواب پریدن می‌خواهد سر حیوان را ببرد. گویی کار دیگری بلد نیست. برای سومین‌بار اژدها ظاهر شد. رخش بر سر دوراهی قرار گرفت. آیا رستم را بیدار کند؟

چراگاه بگذاشت رخش آن زمان   نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی به دو نیم بود   کش از رستم و اژدها بیم بود

از یک طرف از اژدها می‌ترسید و از طرف دیگر از رستم وحشت داشت اما بالاخره رفت و با شیوهٔ قبلی رستم را بیدار کرد:

خروشید و جوشید و برکند خاک   ز نعلش زمین شد همه چاک چاک

رستم از خواب بیدار، هوا اندکی روشن شد. اژدها فرصت پنهان شدن نیافت، رستم اژدها را دید. تهمتن شمشیر کشید و فریاد برآورد و به اژدها غرید که اسمت را به من بگو، حالا که می‌خواهم تو را بکشم می‌خواهم نام تو را بدانم، این‌طور نباشد که قبل از دانستن نام تو، جان از تنت بیرون کنم. اژدها شروع به صحبت کرد. صحبت مستقیم اژدها در شاهنامه بسیار خواندنی است:

چـــنین گـــفت دژخــیم نــر اژدهـــا   کـــه از چـــنگ مـــن کس نــیابد رهـا
صد اندر صد این دشت جای مـن است   بـــلند آسمانش هـــــوای مـــن ست
نــیارد پــریدن بــه ســر بــر عــقاب   ســـتاره نــبیند زمـــینش بــه خـــواب
بــدو اژدهـــا گـــفت نـام تــو چـیست   کـــه زایـــنده رابـــر تـــو بـایدگریست

صد اندر صد = صد فرسنگ در صد فرسنگ

زاینده بر تو گریستن = مادرت به حال زارت گریه خواهد کرد.

اژدها از رستم پرسید اسم تو چیست؟ رستم خود را معرفی کرد. رستم و اژدها به هـم پـیچیدند. در گرماگرم نبرد به‌نظر رسید زور اژدها بیش‌تر است و رستم ممکن است شکست بخورد. رخش که این صحنه را دید به اژدها حمله برد و کتف اژدها را با دندان درید و پوست از بدنش کند:

بدرید چرمش بدانسان که شیر   دَرو خـیره شـد پـهلوان دلیـر

تهمتن با شمشیر سر اژدها را قطع کرد، رود خون از بدن اژدها به راه افتاد، بیابان را خون فراگـرفت. تهمتن سر و تن خود و اسبش را شست و یزدان را سپاس گفت و به راه افتاد.

خان چهارم

رستم رفت و رفت تا به دشت جادو رسید. پس از آن‌که راه درازی طی کرد دشت خوش آب‌وهوایی دید. درخت و گیاه و آب روان داشت. چشمهٔ آب زلال و درکنارش جام طلایی پر از شراب قدیمی چشمک می‌زد. میش کوهی بریان روی سفره و نمکدان و مربا و تنقلات فراهم بود. وقتی رستم چنین صحنه‌ای دید از آسمان تشکر کرد و از زین اسب پایین آمد. بر لب چشـمه نشست. یک جـام از شراب یاقوت فام پر کرد، کنار جام مِی یک طنبور بود، بساط عیش مهیا بود. این جا اتفاق بسیار جالبی رخ می‌دهد:

تهمتن مر آن را به بَردرگـرفت   بـــزد رود وگـفتارها بـرگرفت

رستم ساز را برداشت و نواخت و آواز خواند. این نشان می‌دهد که موسیقی نیز جزو آموزش‌هـای رستم بوده است. رستم با سوز دل خواند و از غم‌های خود گفت و از جنگ‌های دائمی و مصائب خود نالید. آواز رستم به گوش زن جادویی رسید:

بـیاراست رخ را بـه سـان بـهار   وگـر چـند زیـبا نـبودش نگـار
بَرِ رستم آمد پُر از رنگ و بـوی   بپرسید و بنشست نـزدیک اوی

زن جادویی برای دلبری، خود را هفت قلم آرایش کرد و نزدیک رستم نشست.

تهمتن به یزدان نیایش گرفت   جهان‌آفرین را ستایش گرفت

رستم به یزدان سپاس گفت که در دشت مازندران چنین سفرهٔ غذا و مِی و طنبور و ساقی جوان و زیبا پیدا کرده است. رستم نمی‌دانست که این خانم آراسته و زیبا، جادویی و شیطانی‌ست. یک جام می در کف او نهاد، از خداوند یاد کرد و سپاس گفت. وقتی رستم از خداوند مِهر صحبت کرد زن جادویی

تغییر چهره داد و به شکل جادوگر اصلی درآمد. در این لحظه تهمتن کمند را انداخت و سر جادوگر را به کمند گرفت. جادوگر در کمند به پیرزنی پر از چین و چروک و حیله و جادو تبدیل شد. رستم او را با خنجر دو شقه و دل جادوگران را پر از وحشت کرد.

میانش به خنجر به دو نیم کرد　　　دل جادوان را پُر از بیم کـرد

خان پنجم

رستم رو به راه نهاد و به سرزمین تاریکِ شب تیرهٔ دائم رسید. جایی که نه ستاره پیدا بود و نـه مـاه تابنده. به‌نظر می‌رسید خورشید زندانی شده، ستاره به کمند گرفتار آمده است. عنان رخش را رها کرد و رفت و رفت تا از آن‌جا به سوی روشنایی رسید و زمین مانند پارچهٔ حریر از خوشه‌های تازه‌رسته گندم و جو بود.

جهانی ز پیری شده نوجوان　　　همه سـبزه و آب‌هـای روان

رستم به شدت خسته شده، عرق کرده بود. به خواب نیاز داشت. لباس رزم و کلاهخودش را که غرق عرق بود بیرون آورد. لباس‌ها و کلاهخود و وسایل را در آفتاب پهن کرد، لگام از سر اسب برداشت و در کشتزار برای چریدن رها کرد. وقتی لباس جنگ و کلاهخود خشک شد پوشـید و از گـیاه بسـتر درست کرد. سپر زیر سر، شمشیر در کنار، دست بر دستهٔ شمشیر خوابید. دشت‌بان دید یک اسب در دشت آزادانه می‌چرد، دوان دوان در حالی که فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت به رستم هجوم آورد، با چوب محکم به پای رستم زد و فریادکشید چرا این‌جا خوابیده‌ای؟ چرا اسبت را رها کرده‌ای؟ مگر تو برای این کشت و کار زحمتی کشیده‌ای که خودت و اسبت از آن استفاده می‌کنی؟ چرا اسبت در آن می‌چرد؟ رستم از خواب پرید و عصبانی شد، هر دو گوش دشت‌بان را گرفت و از بیخ کند. گوش‌ها را کف دست دشت‌بان گذاشت. دشت‌بان که فریادش به آسمان رسیده بود به سوی دیگر شروع بـه دویدن کرد. در آن دشت پهلوان دلیری به نام اولاد بود:

بدان مـرز اولاد بُـد پـهلوان　　　یکی نامداری دلیری جـوان

دشت‌بان با فریاد و زاری سوی اولاد خروشید. دست و صورت خون‌آلود، دو گوش کنده شده را نشان داد و گفت مردی مثل دیو سیاه با جوشن خالدار و کلاهخود آهنی، سر تا پا آهن، اژدهایی در آهن، رفتم اسبش را از کشتزار بیرون کنم، مرا دید، بلند شد و بدون یک کلمه حرف دو گوش مـرا کـند و همان‌جا خوابید. اولاد بلند شد و با لشکر به سویی که دشت‌بان نشان داده بود شتافت. به رستم رسید، گفت تو کی هستی؟ چرا به این دشت‌بان آزار رساندی؟ رستم سوار بر رخش شد، بـه لشـکر اولاد حمله کرد، عدهٔ زیادی را کشت، لشکر را تارومار کرد و خود اولاد را با کمند گرفت:

ز اسپ اندر آمد دو دسـتش بـبست　　　به پیش اندر افکند و خود بـرنشست

رستم پس از بستن اولاد به او گفت اگر با من راستگو باشی کاری به کار تو ندارم. اگر به من جای دیو سپید و پولاد غندی و بید را نشان بدهی من به تو پاداش می‌دهم. رستم از اولاد خواست جای کاووس

را به او نشان بدهد، در لحن رستم ملامت موج می‌زند، می‌داند مقصر اصلی خود شاه است:

به جایی که بسته‌ست کـاووس کی   کسی کاین بدی‌ها فکنده‌ست پی

اگر مرا راهنمایی کنی، شاه مازندران را از سلطنت برکنار می‌کنم و تو را به سلطنت مازندران می‌رسانم، اما اگر بخواهی به من نارو بزنی تو را می‌کشم. اولاد پذیرفت و گفت فکر بد نکن، من جای کاووس و خانهٔ بید و دیو سپید و همه را نشان می‌دهم. از این‌جا تا زندان کاووس صد فـرسـنگ راه است، از آن‌جا تا خانهٔ دیو هم صد فرسنگ. در این راه کوه‌ها و دره‌های صعب‌العبور هست و دوازده هزار دیو جنگی نگهبانی می‌دهند:

ز دیوان جنگی دَه و دو هزار   به شب پـاسبانند بـر کـوهسار

پولادِ غندی و بید و سنجه جزو فرماندهان هستند. رئیس نرّه‌دیوان، دیو سپید هم که مانند کوه است آن‌جاست.

نه خوب‌ست با دیو پیکار کرد

تازه بعد از آن‌که از این‌ها گذشتی به دشت سنگلاخ می‌رسی که حتا آهو هم نمی‌تواند از بگذرد. اگر از آن رد شدی به رود پر آب می‌رسی که پهنایش دو فرسنگ است:

وزآن بگذری رودِ آب‌ست پـیش   که پهنای او از دو فـرسنگ بـیش

مرزبان دیو، نگهبان آن‌جاست، همهٔ نره‌دیوان به فرمان او هستند، بعد از سیصد فرسنگ «بُزگوش» و «نرمپای» هستند. از بزگوش تا شهر مازندران راه دشوار و طولانی در پیش خواهی داشت و هـزاران هزار لشکریان و سرداران پراکنده‌اند، چنین لشکر بزرگی هرگز ندیده‌ای، آنان فقط یکهزار و دویست فیل جنگی دارند که در شهر برای آن‌ها جا نیست، تو فقط یک نفر هستی، حتا اگر از آهن هم باشی نمی‌توانی در مقابل این‌همه مقاومت کنی. رستم خندید و گفت اکنون تو با من خواهی آمد و خواهی دید که این یک نفر با آن همه چه خواهد کرد. راه بیفت و مرا نزد کاووس ببر.

بگفت این و بنشست بر رخش شاد   دوان بـــــود اولاد مـــانندِ بـــاد

اولاد می‌دوید و رستم سوار بر رخش به دنبالش بود. هیچ شب و روزی را استراحت نکرد تا به پای کوه اسپروز، جایی که کاووس لشکر کشیده بود رسید. در این محل کاووس از دیو و جادوگرها شکست خورده بود. وقتی یک نیمه از شب گذشت سروصدای زیادی از همه‌سو بلند شد، سنج می‌کوبیدند:

بـــه مـــازندران آتش افـروختند   به هر جای شمعی همی سوختند

تهمتن به اولاد گفت آن کجاست   که آتش برآمـد ز چپ و ز راست

اولاد گفت این از شهر مازندران است که یک قسمت از شب را می‌خوابند و دو قسمت از شب را بیدارند. آن‌جا جایی است که پولاد و ارژنگ و بید و همهٔ پهلوانان دیو سپید هستند. رستم وقـتی از جایگاه دیوان مطلع شد خوابید. صبح از خواب بـرخـاست و نـزدیک رخش رفت، اولاد را بـه یک درخت محکم بست و به سوی خانهٔ دیوان راه افتاد.

خان ششم

رستم با لباس رزم سوار بر رخش به سوی قرارگاه ارژنگ حمله برد، نعره‌ای کشید که دریا و کوه را پاره می‌کرد، ارژنگ‌دیو وقتی آن غریو به گوشش رسید از خیمه‌اش بیرون پرید، رستم او را دید، به سویش هجوم آورد. سر و گوش ارژنگ را گرفت و سر از تنش جدا کرد. رستم سر غرق خون را جلو بقیهٔ دیوان انداخت. این جا باید توجه کنیم که ارژنگ هیچ کاری نکرد و هیچ مبارزه‌ای انجام نداد و کشته شد. وقتی دیوها این عمل رستم را دیدند ترسیدند و پا به فرار گذاشتند. تهمتن شمشیر کشید و به جان دیوها افتاد، از کشته‌ها پشته‌ها ساخت، بالاخره به کوه اسپروز آمد. تهمتن از اولاد راه زندان کاووس را پرسید:

ز اولاد بگشـــاد خَـــمِّ کـمند　　　نشســـتند زیـــر درخت بـلند

تـــهمتن ز اولاد پـــرسید راه　　　به شهری کجا بود کاووس‌شاه

اولاد جلو افتاد و شروع به دویدن کرد و تهمتن پشت سرش راه پیمود، وارد شهر شدند، رستم غریو بلندی کشید، کاووس آوای او را شنید، دانست که ورق برخواهد گشت، به اطرافیان گفت روزگار بد ما تمام شد، سپاهیان فکر کردند کاووس در اثر فشار عقلش را از دست داده، اما رستم نزدیک کاووس آمد، پهلوانان دور او جمع شدند، کاووس‌شاه رستم را در آغوش کشید و از رنـج راه و از حـال زال پرسید، رستم دید که چشم شاه و سرداران کور شده است، همه از آن‌ها ناامید شـده‌انـد فـقط یک پزشک فرزانه و حاذق گفته است که اگر در چشم هر کدام از این نابینایان سه قطره خون دیو سپید بریزند، تیرگی و کوری برطرف می‌شود:

چکانی سه قطره به چشم انـدرون　　　شود تیرگی پاک با خـون بـرون

رستم به بزرگان گفت شما بیدار و هوشیار باشید، من به جنگ دیو سپید خواهم رفت.

خان هفتم

رستم به راه افتاد. اولاد را جلو انداخته بود و خود به دنبالش می‌رفت. رفتند و رفتند تا به دهانهٔ غـار رسیدند. غار بزرگ و بی‌انتها. اولاد گفت نیمروز که خورشید بالای آسمان رسید و هوا گرم شد دیوها می‌خوابند و زمان مناسب حمله است.

بـــدو گـفت اولاد چــون آفـتاب　　　شود گرم دیو اندر آید به خـواب

اکنون باید اندکی درنگ کنی. رستم هیچ شتاب نکرد تا آفتاب برآمد و به وسط آسمان رسید. اولاد را محکم بست و سوار رخش شد. به قلب سپاه دیوان زد. هیچ‌کس در مقابل او نایستاد و هـمه فـرار کردند. سراغ دیو سپید رفت. داخل غار شد و دید غار آن‌قدر تاریک است که دیو سپید پیدا نیست:

به مانند دوزخ یکی غار دید　　　تن جادو از تیرگی نـاپدید

شمشیر در دست مدتی صبر کرد. نه می‌توانست ببیند و نه می‌شد به عقب برگردد. چشمش که بـه تاریکی عادت کرد موجودی کوه‌پیکر دید که عملاً همهٔ غار را پر کرده بود.

به تاریکی اندر یکی کوه دید　　　سراسر شده غار ازو ناپدید

صورتش سیاه، موهایش مثل شیر نر، قد و بالا و هیکلش دنیا را پر کرده بود. از دیوها هیچ‌گاه کار بد سر نمی‌زند، دشنام نمی‌دهند و سخن ناشایست نمی‌گویند. دیوها سواد دارند، خواندن و نوشتن می‌دانند که حتا شاهان نمی‌دانند. رستم دید که دیو سپید در غار خوابیده، غرشی رعدآسا کرد که در اثر آن دیو سپید بیدار شد و جنگ آغاز گردید. دیو سپید که برخلاف اسمش سیاه است به سوی رستم آمد. دیو سپید به دور ساعد پوشش آهنی داشت بر سرش نیز کلاهخود آهنی بود. پوشش او مانند انسان‌ها بود.

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه　　　از آهنش ساعد وز آهن کلاه

دیو سپید یک سنگ بزرگ برداشت و به سرعت خود را به رستم رساند. رستم از او ترسید و در دلش گذشت مبادا گرفتار شود و شکست بخورد. رستم مانند شیر ژیان حمله کرد و با شمشیر به دیو سپید زد و یک دست و یک پای دیو را قطع کرد.

برآشفت بر سانِ شیر ژیان　　　یکی تیغ تیزش بزد بر میان

به نیروی رستم ز بالای او　　　بیفتاد یک دست و یک پای او

بالا = هیکل = قد و قامت

در حالی که دست و پای دیو سپید قطع شده بود با یکدیگر پیچیدند و کشتی گرفتند. دیو سپید با یک پا دلیرانه می‌جنگید. دیو سپید با یک دست گردن و سینه رستم را گرفت تا او را به زمین بزند. رستم هم به او پیچید و جنگی جانانه درگرفت. فردوسی این جنگ را به طرز وحشت‌انگیزی وصف می‌کند:

همی گوشت کَند این از آن آن ازین　　　همی گل شد از خون سراسر زمین

کندن گوشت از دیو سپید را که با شدیدترین درد و خونریزی همراه است می توان به نوعی توجیه کرد اما کنده شدن گوشت از رستم توجیه‌ناپذیر است، احتمالاً منظور این است که رستم زخم برداشته. رستم پیش خود فکر کرد که اگر امروز و در این جنگ زنده بماند عمر جاودان خواهد داشت اما بعد یکی از عجایب شاهنامه رخ می‌دهد و آن این‌که دیو سپید در دلش سخن می‌گوید و فردوسی آن را بازمی‌تاباند.

همیدون به دل گفت دیو سپید　　　که از جان شیرین شدم ناامید

گرایدونکه از چنگ این اژدها　　　بُریده پی و پوست یابم رها

نه مهتر نه کهتر ز نام‌آوران　　　نبینند رویم به مازندران

همی گفت ازینگونه دیو سپید　　　همی داد دل را بدان‌سان نوید

دیو سپید امید و نوید را می‌شناسد، از جان شیرین ناامید می‌شود، رستم را مانند اژدها می‌بیند و خرد انسانی دارد که اگر با همین وضع پاره و بریده نجات یابم می‌روم و گم و گور و سربه‌نیست می‌شوم و دیگر کسی مرا نخواهد دید. هر دو موجود در حالی که غرق عرق بودند و جوی خون از آنان جریان

داشت با یکدیگر می‌پیچیدند. بالاخره رستم موفق شد و او را بر زمین زد و خنجرش را به او زد و دیو سپید را کشت و بدون معطلی پهلوی او را پاره کرد و جگرش را بیرون کشید:

فرو برد خنجر دلش بردرید — جگرش از تن تیره بیرون کشید

جسد دیو سپید تمام غار را پر کرد. همه‌جا دریای خون شد. دیوهای شاهنامه جگر دارند و خون دارند و از جنس دود و باد و مانند آن نیستند. باری وقتی دیوان این ماجرا را دیدند پا به فرار گذاشتند. دیگر هیچ‌کس آن‌جا باقی نماند.

نماندند یک تن در آن جایگاه — بیامد برون رستم کینه‌خواه

که یعنی این دیوها در غار بودند اما به نبرد تن به تن دخالت نکردند و به طرفداری از دیو سپید وارد معرکه نشدند که این بالاترین درجهٔ جوانمردی است، این همان چیزی است که از خود رستم و خاندانش نمی‌بینیم و در ماجرای اسفندیار خواهیم دید چگونه برادر و پسر رستم وارد نبرد تن به تن می‌شوند و فرزندان اسفندیار را می‌کشند یا زال و سیمرغ به کمک رستم می‌آیند. رستم از غار بیرون آمد و سر و تن شست و به درگاه خدا نیایش کرد. دست و پای اولاد را باز کرد، جگر دیو سپید را به او داد و گفت به سرعت به سمت کاووس و لشکریان برو. اولاد گفت ای رستم دیگر در مازندران کسی زورش به تو نمی‌رسد. حالا به من نگاه کن که در راه تو چه رنج‌ها کشیده‌ام و روی تن من هنوز جای کمند تو هست. چیزی را که به من وعده داده بودی اکنون وفا کن. رستم به او گفت مازندران را به تو خواهم داد:

بدو گفت رستم که مازندران — سپارم به تو از کران تا کران

من حالا باید سراغ شاه مازندران بروم و او را از جایش بلند کنم و به چاه بیندازم و هزاران هزار دیو را از دم تیغ بگذرانم. در هر حال مگر این‌که من بمیرم وگرنه من به قول خودم وفا خواهم کرد و مازندران را به تو خواهم داد. از طرف دیگر کاووس‌شاه و سردارانش منتظر اقدامات رستم بودند که یک‌مرتبه رستم آمد. شادی شاه و سرداران وصف‌ناشدنی است. رستم گفت من دیو سپید را کشتم و دیگر شاه مازندران نمی‌تواند به او امید داشته باشد من جگرگاهش را دریدم و از پهلوی او جگر را بیرون کشیدم تا شاه چه دستوری دهد.

ز پهلوش بیرون کشیدم جگر — چه فرمان دهد شاه پیروزگر

کاووس‌شاه از رستم تعریف و تمجید فراوان کرد و آخر سر گفت حالا خون این جگر را در چشم من و این سپاهیان بریز تا شاید دوباره چشمان‌مان بینا شود و بتوانیم تو و جهان را ببینیم:

کنون خونش آور تو در چشم من — همان نیز در چشم این انجمن

مگر باز بینیم دیدار تو — که بادا جهان آفرین یار تو

شاه بی‌خرد کوردل، در اثر بی‌دانشی کور شد اما با خون رئیس دیوها که وصف خرد و دانش آنان قبلاً آمد شفا یافت. در ضمن چند بیت بالاتر رستم جگر دیو سپید را به اولاد داد تا نزد کاووس ببرد و

خودش به جنگ شاه مازندران برود اما خودش جگر را آورد. رستم از خون دیو سپید در چشم هر کدام سه قطره افشاند و پهلوانان شفا یافتند و بینا شدند. بساط شادخواری و شادنوشی تا یک هفته برقرار شد.

بدینگونه یک هفته با رود و می — همی رامش آراست کاووس کی

روز هشتم همگی بر زین اسب‌ها نشستند و به قتل‌عام پرداختند. تحت فرمان شاه کاووس هر جنبده‌ای راکشتند:

ز شمشیر تیز آتش افروختند — همه شهر یکسر همی سوختند

شب فرارسید، دست از جنگ و آدم‌کشی کشیدند، کاووس به رستم گفت باید نامه‌ای به شاه مازندران بنویسیم، رستم و سرداران موافقت کردند. (خون یا عصارهٔ جان دیوان، روشنی‌بخش چشم است. ممکن نیست فردوسی این کار را تصادفی انجام داده باشد) شاه دبیر را صدا کرد و برای شاه مازندران نامه‌ای دیکته کرد. کاووس در این نامه تهدیدآمیز با تحکم گفت تو که با رستم نمی توانی بجنگی بهتر است باج و خراج بدهی، در غیر این صورت تو را مثل ارژنگ و دیو سپید خواهیم کشت. بعد «فرهاد» را که از دلیران سپاه بود صدا کردند و نامه را به او دادند تا ببرد و اخبار را به شاه مازندران برساند. فرهاد راه افتاد. اهل مازندران از او استقبال کردند، پهلوانی مازندرانی آمد و به رسم کهن دست فرهاد را در دست گرفت و فشار داد. اما فرهاد به روی خودش نیاورد. فرهاد را نزد شاه مازندران بردند. شاه مازندران احوال شاه کاووس را پرسید و در مورد رنج راه سوآل کرد. فرهاد نامه را داد. وقتی دبیر دربار مازندران نامه را خواند شاه بسیار غمگین شد انتظار چنین نامهٔ پرخاش‌گر و تهدیدآمیزی را نداشت. از کار رستم ناراحت و افسرده شد و ازکشته شدن ارژنگ و دیو سپید و پولاد غندی و بید غصه خورد. وقتی نامه به پایان رسید به رسم جوانمردی سه روز با عزت و احترام از فرهاد پذیرایی کرد:

سه روزش همی داشت مهمان خویش — بـرنـامداران و یـاران خـویش

روز چهارم شاه مازندران فرهاد را خواست و جواب منفی خود را به او گفت و ادامه داد که به کاووس بگو من از او قوی‌تر هستم و بارگاه من از او برتر است و من دویست سوارکار مثل «سنجه» دارم و اگر جنگ دربگیرد من هزار و دویست پیل جنگی دارم، در بارگاه تو حتا یک فیل هم نیست و من ایران را خواهم کوبید. فرهاد پاسخ کتبی شاه مازندران را گرفت و به سوی کاووس‌شاه تاخت. چون به دربار کاووس رسید بدون مقدمه هر چه دیده و شنیده بود به شاه گفت و معلوم شد شاه مازندران تمکین نمی‌کند. شاه رستم را خواست و همه ماجرا را برای رستم تعریف کرد. رستم از پاسخ تند شاه مازندران چنان عصبانی شد که تمام موهای تنش مثل نیزه راست ایستاد:

بپیچید ازین گفت رستم چنان — که هر موی بر تن شدش چون سنان

رستم گفت من خودم نزد شاه مازندران می‌روم و نامه‌ای که از شمشیر بُرّاتر باشد می‌برم و خودم همه‌چیز را به او حالی می‌کنم. دبیر جلو رفت و نوک قلمش را مثل پیکان تیر تیز کرد که این کنایه از

تندگویی است:

بفرمود تا رفت پیشش دبیر   سر خامه را کرد پیکانِ تیر

نامهٔ بسیار تندی برای شاه مازندران نوشت که اگر تسلیم شوی کاری به کارت ندارم اما اگر تسلیم نشوی لشکر می‌کشم و همه را می‌کُشم. رستم نامه را گرفت و راه افتاد، چون به نزدیکی شهر شاه مازندران رسید به شاه گفتند کاووس یک قاصد فرستاده است. شاه مازندران وصف هیکل و قد و بالای قاصد را شنید، چند تن از سران لشکر را انتخاب و نزد قاصد گسیل کرد. آنان برای پیشباز رفتند. رستم دید یک لشکر به سمت او می‌آید یک درخت را از زمین کند و مانند نیزه به سمت لشکر انداخت. همه از زور بازو مبهوت شدند. وقتی نیزهٔ درختی به آنان اصابت کرد عده‌ای را کشت و تعدادی را هم مجروح کرد.

بینداخت چون نزد ایشان رسید   سواران بسی زیرِ شاخ آورید

یکی از بزرگان مازندران جلو آمد و دست رستم را در دست گرفت و فشار داد، آن پهلوان تمام زورش را زد رستم بنای خندیدن گذاشت به‌طوری که همه حیرت کردند بعد رستم دست آن پهلوان را گرفت و فشرد، رنگ از رخسار پهلوان پرید و رگ دستش پاره شد و از روی اسب به زمین افتاد. خبر به شاه مازندران بردند و او ناراحت شد. در بین سردارانش یک پهلوان به نام کلاهور بود. کلاهور مثل پلنگ ژیان جنگاور بود. شاه به او گفت نزد رستم برو و کاری کن کارستان. کاری کن که شرمسار شود و اشک گرمش بیرون آید و به گریه افتد:

چنان کن که گردد رُخش پُر ز شرم   ز چشم اندر آرد به رخ آب گرم

کلاهور مانند یک پیل جنگی به نزدیک رستم آمد. با نهایت غرور و تکبر و تبختر با رستم برخورد کرد بعد دست رستم را در دست گرفت و فشرد. دست رستم از درد کبود شد اما رستم به روی خودش نیاورد و از آن‌جا که همه‌جا پهلوانانه رفتار می‌کرد فکرش را از درد دستش دور کرد و درد را تحمل کرد. بعد رستم دست کلاهور را در دست گرفت و آن را چنان فشرد که ناخن‌های دست کلاهور مثل برگی که از درخت بیفتد از دستش کنده شد و به زمین ریخت، دست کلاهور را کند که به بدنش آویزان شد.

کلاهور با دستِ آویخته   پی و پوست و ناخن فرو ریخته

نزد شاه مازندران رفت و گفت تو نمی‌توانی با این چنین پهلوانی بجنگی و بهتر است از در آشتی درآیی و باج و خراج بدهی اما وارد جنگ نشوی، شاه نپذیرفت. در همین زمان رستم وارد بارگاه شاه مازندران شد. شاه مازندران رستم را در جایگاه مناسب نشاند و احوال کاووس‌شاه و لشکریانش را پرسید و از رنج راه رستم پرسید، رستم پاسخ گفت، شاه پرسید که آیا رستم تو هستی؟

وزان پس بدو گفت رستم تویی   که داری بَر و بازوی پهلوی

رستم حیله به کار برد و گفت من چاکر او هستم، جایی که رستم باشد من کاره‌ای نیستم.

چنین داد پاسخ که من چاکرم   اگر چاکری را خود اندر خورم

رستم مرا فرستاده که به تو بگویم سر عقل بیایی و از رفتاری که با شاه ایران داشته‌ای پشیمان شوی و اگر شاه اجازه می‌داد که وارد کارزار شوم، سرت را از دست داده بودی. نامهٔ کاووس را به شاه مازندران داد. شاه مازندران به تندی سخن گفت رستم نیز با تندی از او جدا شد. شاه مازندران دستور داد خلعت بسیار باارزشی آوردند اما رستم از او جامه و اسب و طلا نپذیرفت و با خشم و ناراحتی از شاه جدا شد، نزد کاووس آمد و هر آن‌چه دیده و شنیده بود برای شاه کاووس تعریف کرد و معلوم شد که چاره‌ای جز جنگ باقی نمانده است. شاه مازندران لشکر کشید و سپاه را به سوی کاووس راند. لشکر شاه مازندران بسیار بزرگ بود. هر دو طرف خود را آراستند و لشکریان آماده شدند، از طرف لشکر مازندران یک پهلوان بسیار قوی‌هیکل به نام «جویا» به میدان آمد و مبارز طلبید از لشکر ایران هیچ‌کس به مصاف او جلو نرفت. رستم وسایل جنگش را آماده کرد و از شاه کاووس اجازهٔ جنگیدن گرفت و جلو رفت. جویا تا آن زمان رجزخوانی می‌کرد و مبارز می‌طلبید. رستم جلو رفت و به رسم پهلوانان آن زمان پس از رجزخوانی‌های اولیه، نام خود را گفت:

چو رستم شنید این سخن‌ها تمام　　　برآورد یک نعره و گفت نام

جویا که نام رستم را شنید به دلش لرزه افتاد و روی برگرداند که فرار کند، رستم مانند شیر به دنبال او روان شد و با نیزه به زره او کوفت به‌طوری که زره پاره شد و رستم او را مثل مرغی که به سیخ کباب کشیده باشد از روی زین بلند کرد و بر خاک انداخت:

بینداخت از پشت اسبش به خاک　　　دهن پر ز خاک و زره چاک‌چاک

دو لشکر به یکدیگر تاختند و چکاچاک شمشیرها و نفیر نیزه‌ها و کوبش گرزها دنیا را پر کرد. در این جنگ از هر دو طرف کشته‌های فراوانی بر زمین افتادند.

به یک هفته دو لشکر نامجوی　　　به روی اندر آورده زینگونه روی

تا یکهفته هر دو لشکر از یکدیگر کشتند و از کشته‌ها پشته‌ها ساختند. روز هشتم کاووس تاج از سر بر گرفت و پای برهنه و گریان به سجده افتاد و روی بر خاک نهاد و از خدا خواست که در این جنگ به پیروزی برسد. بعد کلاهخود بر سرش گذاشت و آرایش جنگی تازه درست کرد. تهمتن یک نیزه برداشت و به سوی شاه مازندران حمله کرد. یک نیزهٔ محکم به شاه مازندران زد که او را از روی زین به زمین بیندازد اما در نهایت حیرت دید که شاه مازندران از سنگ است، او به سنگ تبدیل شد. تهمتن بسیار حیرت کرد و دید یک سنگ بزرگ آن‌جا افتاده است. همهٔ جنگاوران جلو آمدند تا با سنگی که شاه مازندران را در دل خود مخفی کرده بود کاری بکنند اما هیچ‌کس نتوانست، رستم جلو آمد و سنگ را بلند کرد و به سراپردهٔ کاووس برد:

بر آن‌گونه آن سنگ را برگرفت　　　کزو ماند لشکر سراسر شگفت

سنگ را به زمین زد و رو به سنگ گفت اگر از سنگ بیرون نیایی سنگ را قطعه‌قطعه و تو را تکه‌پاره خواهم کرد. شاه مازندران ترسان از سنگ بیرون آمد، رستم دست او را گرفت که فرار نکند. او را به

سمت کاووس برد و گفت از ترس تبر از سنگ بیرون آمد. او را نگاه کردند و دیدند خیلی زشت است. کاووس به جلاد دستور داد تا تکه‌تکه‌اش بکنند. رستم ریش شاه مازندران را گرفت و بیرون بـرد و جلاد او را پاره‌پاره کرد. مجدداً کشتار و قتل‌عام و غارت مازندران پیش آمد. پس از یک هفته جشن و سرور پیروزی، کاووس به رستم گفت من همه‌چیز را از تو دارم. رستم جواب داد که این کارها را اولاد با راهنمایی درست انجام داد. اکنون اولاد امید به مازندران دارد و من به او قول مازندران را داده‌ام. شاه پذیرفت و سلطنت مازندران را به اولاد داد. اولاد پیمان بست که باج و خراج بدهد و کاووس‌شاه و سپاه ایران با غنائم جنگی رو به سوی ایران گذاشتند. رستم به طرف سیستان رفت و قصهٔ جدید آغاز شد:

شنیدی همه جـنگ مـازندران　　　　کنون گوش کن رزم هـاماوران

هاماوران

شاه کاووس عقل درست و سالم نداشت و در جنگ مازندران بی‌عقلی را به نهایت رساند، بـعد از جنگ مازندران دوباره دلش هوس‌های امپراتوری و غیرعقلانی کرد. او دومین پادشاه سلسلهٔ کیانیان و فرزند کی‌قباد بود اما برخلاف پدرش، مردی سبک‌مغز، خودخواه، خـودرأی، بـی‌تأمل، نسـنجیده و عصبی بود و به سرعت رو به هر عمل خلاف عقل و قاعده می‌آورد و خود و اطرافـیانش را درگـیر ماجراهای خطرناک می‌کرد. در جنگ مازندران دیدیم که به اغوای یک بیگانه چگونه برای خـود و دیگران گرفتاری درست کرد. اکنون جنگ هاماوران. کاووس با لشکرش بـه راه افـتاد. مـی‌خواست کشورش را بزرگ کند و باج و خراج بگیرد. کسانی را که مقاومت می‌کنند به ضرب شمشیر آرام کند پس:

از ایران بشد تـا بـه تـوران و چـین　　　　گذر کرد از آن پس به مُکران‌زمـین

همه آن‌ها که می‌دیدند توان جنگیدن ندارند تمکین می‌کردند و سر تسلیم فرود می‌آوردند اما شـاه بربر جنگ را شروع کرد. پس از جنگ‌های فراوان و پهلوانی سرداران سپاه ایران، وقتی بربرها دیدند هیچ راهی ندارند و مغلوب می‌شوند تمام پیران و سالخوردگان شهر جمع شدند:

همه پیش کاووس‌شاه آمـدند　　　　جگرخسته و عذرخواه آمدند

و گفتند که ما چاکر شاه هستیم و باج و خراج می‌دهیم حتا به جای درم، طلا و جواهـر مـی‌دهیم. کاووس پذیرفت و آنان را بخشود. شاه و لشکریانش به زابلستان رفتند و مهمان زال و رستم شدند:

سپه را سوی زابلستان کشید　　　　به مهمانی پورِ دستان کشید

یک ماه آن‌جا ماندند، خبر رسید که عرب‌ها گرفتاری درست کرده‌اند و معلوم شد که خراج درست و حسابی نمی‌دهند. شنید که شاهان مصر و شام که همان سوریه باشد از اطاعت شـاه کـاووس سـر پیچیده‌اند و گردنکشی آغاز کرده‌اند. کاووس برای جنگ با آنان به راه افتاد. ایران را به پهلوانان بزرگ، زال و رستم سپرد و خود به ساحل دریا رفت. علی‌القاعده منظور از دریا در این جا خلیج‌فارس و بحر

عمان یا دریای عربی است.

سپه را ز هامون به دریا کشید

سپاه ایران بسیار بزرگ و برای حمل آنان به کشتی‌های فراوانی نیاز بود در نتیجه شاه:

بی‌اندازه کشتی و زورق بساخت

کشور اصلی که شاه کاووس با آن جنگ داشت به نام «هاماوران» بود.

به پیش اندرون شهر هاماوران

هاماوران یمن کنونی بوده و بخشی از عربستان و در آن موقع مصر و شام جزو قلمروهای کوچک‌تر آن محسوب می‌شد. کاووس لشکر ایران را به آن‌سوی آب رساند، وقتی به خشکی رسیدند، لشکر عظیمی را جلو خود دیدند. جنگی سنگین درگرفت و کشته‌های فراوان برجای ماند به‌طوری که هوا از فرط فراوانی کرکس‌ها و لاشخورها سیاه شد.

گرفته هوا کرکسِ گوشت‌خوار

روبه‌روی سپاه ایران لشکریان سه کشور می‌جنگیدند. اول هاماوران دوم مصر و شام سوم بربرها. پس از جنگی جانانه هر سه لشکر از ایرانیان شکست خوردند و تسلیم شدند و تمکین طلبیدند و زنهار و امان خواستند. پادشاه هاماوران پذیرفت که باج و خراج سنگین بدهد اما در عوض سپاه ایران هاماوران را خراب نکند. شاه مصر و شام و شاه بربرها همین‌طور کردند:

همیدون شه بربر و مصر و شام — بدین‌گونه دادند هر دو پیام

همیدون = همین‌طور

کاووس پذیرفت و گنج و طلا و جواهر فراوان دریافت کرد. در این موقع یکی از بزرگ‌ترین بدبختی‌های شاهنامه رخ می‌دهد. شاه کاووس که کارش تمام شده و تمام اعراب را زیر پرچم ایران گرد آورده و تمام یمن و عربستان و مصر و سوریه و قبایل بدوی و خلاصه تمام اعراب را هر که بودند و هر چه بودند و از هر کجا، مطیع و فرمانبردار و خراج‌گذار کرده بود و باید به طرف ایران بازمی‌گشت خبردار شد که شاه هاماوران در خانه دختری دارد و وصف این دختر را چنان کردند که هرگز از خود فردوسی بهتر نمی‌شود حق مطلب را ادا کرد.

وزان پس به کاووس گوینده گفت — که او دختری دارد اندر نهفت
که از سَرْو بالاش زیباتر ست — ز مشکِ سیه بر سرش افسر ست
به بالا بلند و به گیسو کمند — زبانش چو خنجر، لبانش چو قند
فرو هِشته گیسو ز سر بر زمین — ز ایزد بر آن ماه باد آفرین
بهشتی‌ست آراسته پُر نگار — چو خورشیدِ تابان به خُرّم بهار
نشاید که باشد جز او جفتِ شاه — چه نیکو بود شاه را جُفت ماه

اندر نهفت = در شبستان = اندرونی　　افسر = تاج　　فروهشته = آویخته

دل کاووس رفت و گفت من او را از پدرش خواستگاری می‌کنم. او طبق معمول بوالهوسانه چنین تصمیمی گرفت، تعقل و تأمل و مشورت در کارش نبود. کاووس پیک مناسب انتخاب کرد:

گزین کرد شاه از میان گروه　　　یکی مرد بیدار دانش پژوه

به او گفت به خواستگاری دختر شاه هاماوران برود و سفارش های فراوان به او داد. قاصد کاووس نزد شاه هاماوران رفت و پس از تعریف و تمجید فراوان و گفتار دربارهٔ کاووس و خاندان سلطنتی ایران و خوبی های وصلت با این اَبَرقدرت، از شاه خواست که دخترش را به شاه ایران بدهد. شاه هاماوران از این ماجرا دلگیر شد.

چو بشنید سالار هاماوران　　　دلش گشت پردرد و سر شدگران

پیش خود فکر کرد درست است که کاووس پادشاه قدرتمند و پیروز است اما من فقط همین یک دختر را دارم که از جان خودم بیش تر دوستش می دارم:

به دل گفت هر چند کو پادشاست　　　جهان‌دار و پیروز و فرمان‌رواست

مرا در جهان این یکی دختر است　　　که از جان شیرین گرامی تر است

اما نمی‌دانست چه کند. بعد از تعمق و تأمل فراوان و بررسی حالت‌های مختلف بالاخره:

غمین گشت و سودابه را پیش خواند

بله، اسم دختر شاه هاماوران سودابه است. شاه به دخترش گفت کاووس قاصد چرب‌زبانی فرستاده و می خواهد تو را با خود ببرد:

چه گویی تو اکنون هوای تو چیست　　　بدین کار بیدار رای تو چیست

هوا = خواسته

شاه هاماوران مترقی ترین گزینه را انتخاب می‌کند و از خود دختر می‌پرسد. همیشه معروف بوده که عرب‌ها با دختران و زنان بدرفتاری می‌کرده‌اند اما رفتار شاه هاماوران خلاف همهٔ قول‌های مشهور است. سودابه گفت چاره چیست؟ بالاخره او شاه جهان است چرا اوقات تو تلخ شده؟ او تلویحاً موافقت خود را با این ازدواج اعلام کرد. شاه هاماوران دانست که سودابه نظر خوشی به این کار دارد اما او که باید هم شکست را تحمل کند هم باج و خراج بدهد هم فرمانبردار باشد و هم دخترش را بدهد، از زور غم و غصه نمی‌دانست چه بگوید، لاجرم یک گفتهٔ قدیمی را به یاد آورد و خواند:

کرا در پس پرده دختر بُوَد　　　اگر تاج دارد بد اختر بُوَد

کسی که در خانه دختری دارد، حتا اگر شاه باشد بیچاره است. که البته این حرف درست نیست و هزاربار درست نیست. فردوسی در سرتاسر شاهنامه با باوری «ضد زن» سخن می‌گوید که البته در بیش‌تر موارد، زنان غیرایرانی مورد حملهٔ فردوسی قرار می‌گیرند اما مگر فرقی هم می‌کند؟ باری، شاه هاماوران قاصد کاووس را خواست و با آداب و رسوم کامل و فراوان و با جهیزیهٔ شاهانه دختر را به دست او سپرد که او نیز به دربار کاووس رفت و سودابه را برد و پس از طی مراسم و تشریفات، کاووس

و سودابه طبق آیین و دین زناشویی کردند. دل شاه هاماوران غمگین بود و همه‌چیز او را عذاب می‌داد و از همه بدتر رفتن یگانه دخترش مایهٔ غصه شده بود. بعد از یک هفته رسولی نزد کاووس فرستاد و شاه ایران و سردارانش را برای مهمانی دعوت کرد. البته باز طبق معمول پس از انجام تمام تشریفات و تعارفات معموله این دعوت انجام شد. هدف شاه هاماوران این بود که بتواند با ترفندی از خروج سودابه جلوگیری کند و او را نزد خود نگه دارد.

بدانست سودابه رای پدر　　　　که با سور پرخاش دارد به سر

سور = میهمانی　　پرخاش = نیت بد

سودابه که نیت خطرناک پدرش را حدس می‌زد به کاووس گفت به این ضیافت نرو چون اگر این کار را بکنی او بدون جنگ و دردسر تو را به چنگ خواهد آورد. سودابه ناگزیر مفصل توضیح داد که تمام این کارهای پدرم به خاطر من است و اگر بروی گرفتار می‌شوی.

ز سودابه گفتار باور نکرد　　　　نمی‌داشت زیشان کسی را به مرد

شاه کاووس و اطرافیانش حرف سودابه را به اندازهٔ حرف مردان قبول نداشتند و چون زن بود پس لابد از مرد کمتر بود و لایق اعتنا نبود. این هم یک نمونه از اهانت مرد ایرانی به زن، از زبان فردوسی. شاه کاووس و سردارانش به شادخواری و شادنوشی دربار شاه هاماوران رفتند. شهر را آذین بسته بودند و جشن‌های مفصل برقرار کردند و استقبال شاهانه به عمل آوردند. شاه هاماوران و سپاهیانش تا یک هفته در خدمت کاووس و سپاهیانش بودند و آنان می‌زدند و می‌خوردند و می‌نوشیدند و شادی می‌کردند. شاه هاماوران پنهانی سرکرده بربرها را خبر کرد که آنان نیز پنهانی وارد معرکه شدند.

ز بربرستان چون بیامد سپاه　　　　به هاماوران شاددل گشت شاه

وقتی همهٔ اسباب توطئه فراهم شد ناگهان شبانه ریختند و کاووس را گرفتند و بزرگان سپاه ایران را دستگیر کردند و به زندان انداختند.

گرفتند ناگاه کاووس را　　　　همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گُرگین و چون زنگهٔ شاوران　　　　همه نامدارانِ گُندآوران
گرفتند و بستند در بند سخت　　　　نگون‌سار گشته همه فَرّ و تخت

این دفعهٔ دوم است. بار اول در مازندران و این‌بار در هاماوران. یک کوه سر به فلک کشیده آن‌جا بود و در آن یک قلعهٔ نظامی قرار داشت. شاه هاماوران زندانیان را آن‌جا به بند کشید.

بدان دژ فرستاد کاووس را　　　　همان گیو و گودرز و هم طوس را

شاه هاماوران هزار نگهبان خنجر به دست را برای نگهبانی این زندان انتخاب کرد، ندیمه‌ها را به اندرونی کاووس فرستاد تا سودابه را به منزل خود بازگردانند. سودابه غمگین و عصبانی شد و از آن‌جا که تندخو و پرخاشگر بود، فرستادگان پدرش را «سگ» خواند.

فرستادگان را سگان کرد نام

سودابه داد و بیداد راه انداخت و جامهٔ شاهانه تنش را پاره کرد و موهایش راکند و با ناخن صورتش را خراشاند و خون انداخت و فریاد زد چرا روزی که با شما می‌جنگید جرأت کاری نداشتید؟ باید در ضیافت توطئه می‌کردید؟ خجالت نمی‌کشید؟ من دیگر جزو اقوام شما نیستم، من از کاووس جدا نمی‌شوم حتا اگر در گور خوابیده باشد.

جدایی نخواهم ز کاووس گفت　　　اگـرچـه وراگـور بـاشد نـهفت

اگر می‌خواهید کاووس را زندانی کنید باید مرا نیز سر ببرید اگرچه بی‌گناه هستم. وقتی به پدرش شاه هاماوران برخوردهای سودابه را گفتند جگرش پرخون شد. سودابه را نیز به زندان انـداخت تـا نـزد شوهرش باشد و از او نگهداری کند. پس از آن که کاووس شاه به زندان افتاد، سپاه ایران به سمت ایران حرکت کرد. از دریا باکشتی و زورق رد شدند و به دشت و صحرا زدند و پراکنده شدند. وقتی ارتش از بین رفت ایران از شمال و جنوب مورد تهاجم ترک‌ها و عرب‌ها قرار گرفت:

ز ترکان و از دشت نـیزه‌وران　　　ز هر سو بیامد سـپاهی گـران

دشت نیزه‌وران = عربستان

افراسیاب لشکر بزرگی فراهم کرد و در ایران به لشکر عرب‌ها تاخت:

بشد تند افراسـیاب از مـیان　　　برآویخت بـا لشکـر تـازیان

برآویخت = جنگید

لشکر سه ماه در جنگ بود و ترک‌ها موفق شدند عرب‌ها را شکست دهند. در دوران سامانیان و سایر حکومت‌های بعد از حملهٔ اعراب، این ماجرا عیناً رخ داده است.

بر ایرانیان گشت گیتی سیاه

افراسیاب موفق به تار و مار کردن اعراب شد و به کشتار و غارت ایرانیان پرداخت. در این حـالت گروهی از ایرانیان به زابلستان رفتند و با زال و رستم صحبت کردند و اوضاع سخت کشور را شـرح دادند و نهایتاً بیت مشهوری سرودند.

دریغ‌ست ایران که ویران شـود　　　کُـنام پـلنگان و شـیران شـود

کُنام = لانه جانوران

ایرانیان پیش‌نهاد کردند که زال یا رستم شاه بشـونـد و دشـمنان را از ایـران دور کـنند. رسـتم و زال پادشاهی را نپذیرفتند در عوض رستم به همهٔ اطراف و اکناف کشور پـیک فـرسـتاد و یک لشـکـر گردآوری کرد و رو به سوی هاماوران نهاد تا کاووس را آزاد کند. رستم قاصدی به نزدیک کاووس شاه فرستاد و خبر داد که با سپاه بزرگی برای رزم شاه هاماوران آمده و به او امید داد. همین قاصد نزد شاه هاماوران رفت و با کلمات سنگین با او صحبت کرد. اول به این‌که با نیرنگ شاه و پهلوانان ایران را اسیر کرده اعتراض کرد سپس پیامی داد که باور کردنش دشوار است که کسی جرأت کند چنین پیغامی برای یک شاه ببرد:

ز بی‌دانشی جسته‌ای برتری — تو بدگوهری و ز سگ کم‌تری

قاصد رستم تهدید سنگینی کرد و گفت اگر شاه را آزاد کنی کاری به کارت ندارم در غیر این صورت سرت را می‌برم.

اگر شاه کاووس یابد رها — تو رستی ز چنگ و دَمِ اژدها

وگر سر بتابی ز اندرز من — سرت را همی دور خواهی ز تن

رستم در پیام خود مفصل در مورد جنگ‌های قبلی خود صحبت کرد و گفت شاه هاماوران راهی جز تسلیم ندارد. شاه هاماوران وقتی پیغام را دریافت کرد و نامه را خواند سرش خیره و جهان پیش چشمش تیره شد. دل شاه به جوش آمد و مثل رعد غُرّان خروشید. شاه هاماوران جواب تندی به رستم داد و فرستادهٔ رستم را تحقیر و از دربار خود اخراج کرد:

فرستاده را خوار کرد و براند — همی آتش خشم و کین برفشاند

شاه هاماوران شاهان مصر و شام و بربرها را به کمک طلبید. رستم از دریا رد شد و به میدان نبرد وارد گردید. روبه‌روی رستم هر سه شاه لشکر آراستند.

ز بربرستان بُد صد و شصت پیل

لشکر بربرستان صد و شصت فیل جنگی هم داشت:

ز هاماوران بود صد ژنده پیل

در لشکر هاماوران صد فیل قوی‌هیکل بود و لشکر مصر نیز بسیار بزرگ بود. رستم اول سراغ شاه شام رفت و کمر او را با کمند گرفت و از روی زین اسب بلندش کرد و به زمین انداخت و هر دو دست او را بست. از بس کشته‌ها زیاد بود تمام دشت و کوه غرق خون شد. شاه بربرستان به دست گرازه اسیر شد. زواره نیز به شاه مصر هجوم آورد و با شمشیر به فرق سرش کوبید:

ز سر تا میانش به دو نیم کرد

فردوسی قبلاً سه شاه معرفی کرده بود یعنی مصر و شام را با هم در نظر گرفته بود اما اکنون چهار شاه را نشان می‌دهد. شاهان مصر، شام، بربر و هاماوران.

نگه کرد پس شاهِ هاماوران — همه کشته دید از کران تا کران

وقتی دید همه کشته یا اسیر شده‌اند متوجه شد چاره‌ای ندارد و فرستاده‌ای نزد رستم فرستاد و تسلیم شد. فردوسی که در ابیات قبل چهار شاه معرفی کرده بود مجدداً به سه کشور برمی‌گردد به این معنی که با پرداخت باج و خراج موافقت می‌کند و قرار می‌گذارد:

سپاه سه کشور بپرداختند

و فرستاد کاووس را آوردند و با او مانند یک شاه رفتار کرد.

سپاه سه کشور امان خواستند

و قرار شد از آن به بعد کسی به دنبال کینه‌خواهی و دشمنی نباشد. رستم نیز پیمان کرد که اسیران را

آزادکند. شاه‌کاووس تمام غنائم جنگی را به ارتش خویش منتقل کرد. بر اسبی راهوار یک تخت روان گذاشتند، جنس آن از چوب خوشبو و پوشش آن از دیبای رومی و تزئینات آن از یاقوت و فیروزه و جواهرات بود، به سودابه گفت که در آن بنشیند و پرده را بیندازد تا دیده نشود:

به سودابه فرمود کاندر نشین　　　　نهان رو چو خورشید زیرِ زمین

سودابه داخل تخت روان نشست و صد و چهل کنیزک او با طوق طلا و دویست بردهٔ جوان با کمربند طلا، اسب‌ها و شترهای بی‌شمار را با فرش و پول و گنج بار کردند، شاه و تمام لشکریان هاماوران و متحدانش به بدرقه ایرانیان آمدند. از داخل ایران بزرگان که از فتوحات رستم و آزادی کاووس باخبر شده بودند نامه‌ای به کاووس نوشتند:

که ما شاه را سربه‌سر چاکریم　　　　جهان جز به فرمان او نسپریم

و گفتند که افراسیاب چه ظلم‌ها کرده و اکنون نیز آزار می‌کند، ما با او جنگیده‌ایم و حالا در رکاب شاه کاووس با او خواهیم جنگید. نامه به کاووس رسید و گفتار بایسته و مناسب پهلوانان را دید از کار آنان خوشش آمد، نامه‌ای به افراسیاب نوشت و درآن به افراسیاب گفت که از ایران بیرون برو، برای تو همان توران‌زمین بس است، شاه ایران من هستم. افراسیاب وقتی نامه را خواند ناراحت شد و پاسخ ردّ به شاه‌کاووس داد و گفت اگر برای تو ایران بس بود به هاماوران نیاز نمی‌داشتی و آن‌جا نمی‌رفتی:

همه شهر ایران سرایِ من است　　　　که تورِ فریدون نیای من‌ست

تور فریدون = فرزند فریدون برادر سلم

نامه‌ای سرشار از رجزخوانی برای کاووس فرستاد و گفت از ایران نمی‌رود. کاووس از میان سپاهیان خود و از لشکریان بَربَر و عرب‌ها یک لشکر دویست هزار نفره ترتیب داد.

ز بَربَر بیامد سوی تازیان　　　　یکی لشکر بی‌کران و میان
ز مردانِ گُرد از درِ کارزار　　　　برون کرد لشکر دو ره صد هزار

از آن طرف افراسیاب هم یک لشکر بسیار بزرگ از تورانیان فراهم کرد.

تو گفتی به توران سواری نماند　　　　که افراسیاب اندر ایران نخواند

دو سپاه مقابل هم قرار گرفتند. افراسیاب سخنرانی مفصلی برای لشکریان خود کرد و وعده‌های فراوان داد و گفت هر کس پیروز شود و سپاه ایران را شکست دهد دخترم را به او می‌دهم و او را پادشاه ایران می‌کنم:

بدو پادشاهی و دختر دهم　　　　همش نام اسپهبدی برنهم
همان شهر ایران سپارم ورا　　　　به گردونِ گردان برآرم ورا

وقتی تورانیان این را شنیدند به جنگ شتافتند. دو سپاه به یکدیگر تاختند. آن‌قدر کشته‌ها زیاد بود که دیگر دشت و دریا و کوه پیدا نبود.

که پیدا نَبُد دشت و دریا و کوه

همه‌جا از کشته‌ها پشته‌ها ساخته شد. کشته‌های تورانیان دو برابر بود.

دو بهره ز توران سپه کشته شد

وقتی افراسیاب اوضاع را چنین دید عقب‌نشینی کرد و با باقی‌مانده سپاهش به توران گریخت. کاووس به سمت پارس آمد. پارس یا شیراز در آن موقع مرکزیت داشت و پایتخت کاووس شد.

بیامد سوی پارس کاووس کی — جهانی به شادی نو افکند پی

بیاراست تخت و بگسترد داد — به شادی و خوردن در اندرگشاد

و از همان پارس به اطراف و اکناف کشور پهلوانان را گسیل کرد. به مرو و نیشابور و بلخ و هرات پهلوانان فرستاد. همه کشور تحت لوای قانون و عدل و داد درآمدند و رستم را جهان پهلوان دربار خویش کرد:

جهان پهلوانی به رستم سپرد

این شاهِ «خویشکار» یامستبد و خودرأی در سبک‌سری و بوالهوسی رقیب نداشت. در کوه البرز جای ویژه‌ای پیدا کرد و دستور داد در دل سنگ خارا یک کاخ افسانه‌ای برایش ساختند. دو بخش از این قصر هر کدام به طول ده کمند برای جای اسبان و جای حیوانات باربر درست کرد. دو خانه از آینه ساخت و انواع جواهر به عنوان تزئینات آن به کار برد. با جواهر یک گنبد ساخت که در آن به مراسم دینی بپردازند. دو خانه از نقره خالص برای اسلحه‌خانه درست کرد. یک کاخ از طلا برای نشستن خودش درست کرد که در آن یاقوت و فیروزه کار کرد. بعد از ساختن قصر عظیم غیرعادی، در دل شاه هنوز آتش هوس‌های امپراتوری زبانه می‌کشید. یک روز صبح ابلیس با دستیارانش جلسه کرد و گفت باید یکی از شما که زبان‌باز است نزد کاووس برود و او را گمراه کند. هیچ‌کدام از دیوها از ترس کاووس پاسخ ندادند، اما یکی از دیوها بلند شد و گفت این کار از من برمی‌آید. او نزد شاه آمد و زمین را بوسید و دسته گل به شاه داد:

بیامد به پیشش زمین بوس داد — یکی دستهٔ گل به کاووس داد

و شروع به تعریف و تمجید از کاووس کرد و پس از تملق فراوان به او گفت فرشتگان و انسان‌ها و دیوها همه پیش تو بر پای ایستاده‌اند و به تو احترام می‌کنند و تو مانند جمشید فرمانروای جهان شده‌ای:

پری، آدمی، دیو پیشت به پای — چو جمشید گشتی جهان‌کدخدای

اما ای کاووس‌شاه بزرگ یک کار آخر مانده که اگر آن را انجام بدهی دیگر تکمیل است. تو باید راز آفتاب و ماه و شب و روز را دریابی و بفهمی سالار جهان کیست.

چگونه‌ست ماه و شب و روز چیست — برین گردش چرخ سالار کیست

تو اگر بتوانی ترفندی بزنی و پرواز کنی جواب همه‌چیز را پیدا می‌کنی. اکنون که زمین را گرفته‌ای و همه‌چیز به کام تو شده است در آن صورت آسمان نیز در دام تو خواهد بود. شاه دل‌فریفتهٔ این دیو

شد و هوس پرواز به جانش چنگ زد. دیگر مطمئن بود که او استثنایی است و چرخ گردون او را برای انجام این کار انتخاب کرده است. به فکر فرو رفت که چگونه می توان بدون پر، به آسمان رفت. آرزوی پرواز به جانش چنگ انداخته بود. بلندپروازیش او را در گام اول به فضا کشانده بود:

ز دانندگان بس بپرسید شاه — کز ینِ خاک چندست تا چرخ ماه

چندست = چقدر راه هست

فکری بکر به سرش خطور کرد. دستور داد موقعی که عقاب خوابیده به لانه عقاب‌ها رفتند و تعداد زیادی بچه‌عقاب برداشتند و آوردند. شاه بچه‌عقاب‌ها را پرورانید و به آن‌ها گوشت مرغ و کباب و بَره و مانند آن داد به‌طوری که بچه‌عقاب‌ها بسیار بزرگ و نیرومند شدند. یک تخت روان ساخت و چهار طرف آن این عقاب‌ها را بست و در چهار طرف نیزه نصب کرد و سر نیزه‌ها ران بره گذاشت:

از آن پس عقاب دلاور چهار — بیاورد و بر تخت بست استوار

خودش روی تخت نشست. وقتی عقاب‌ها گرسنه شدند به سمت غذا پرواز کردند اما چون همه‌چیز به هم بسته شده بود پرواز عقاب‌ها تخت را بالا برد و هرقدر پرواز می‌کردند به غذا نمی‌رسیدند. کاووس پرواز کرد. آرزوی پرواز در اسطوره‌های ملل دیگر نیز وجود دارد و ایکاروس و دادالوس نیز در یونان پرواز کردند. کاووس به آسمان رفت اما معلوم است که این پرواز بدون توقف نمی تواند باشد و وقتی عقاب‌ها خسته شدند:

نگون‌سار گشتند ز ابرِ سیاه

جایی پایین آمدند که جغرافیای معرفی‌شده فردوسی را کمی حیرت‌انگیز می‌کند

سوی بیشهٔ شهر چین آمدند — به آمُل به روی زمین آمدند

این آمل در چین است! اما به حکم تقدیر که قرار بود سیاوش از کاووس پدید آید، کاووس نمرد اما به درون یک بیشه به خواری و زاری افتاد:

پشیمانی و رنج بودش به دست

سپاهیان از هر طرف به دنبال او بودند. بالاخره خبر او را گرفتند. گودرز پیر نزد رستم آمد و گفت از وقتی که من عقل‌رس شده‌ام هیچ‌کس را مثل کاووس خودکامه ندیده‌ام. او نه تنها خرد ندارد، دین هم ندارد، تدبیر هم ندارد. نه هوش درست و حسابی دارد و نه دل صاف و پاک. تو گویی اصلاً در سرش مغز نیست و حتا یک فکر نغز و بدردخور ندارد. پهلوانان به کاووس رسیدند و با او تندی و پرخاش کردند. به او گفتند دائماً دردسر درست می‌کنی سپاه را به مازندران بردی و ببین چه بلایی سر همه آوردی، به هاماوران رفتی و گرفتاری درست کردی، مشکلات زمینی کم بود حالا سراغ آسمان رفتی:

به جنگ زمین سر‌به‌سر تاختی — کنون با آسمان نیز پرداختی

فقط نگاه کن تا حالا چه‌قدر بلا به سرت آمد و تو یکی پس از دیگری از آن خلاص شده‌ای. آنان کاووس را فراوان نصیحت کردند و راه و رسم کشورداری و آیین صحیح پادشاهی را به او آموختند.

شاه کاووس شرم‌زده شد و به عذرخواهی پرداخت و مدت‌ها به درگاه پروردگار نیایش کرد تا بالاخره بخشوده شد و از آن پس به آیین سلطنت کرد.

جنگ هفت گُرد

هفت پهلوان اصلی ایران در شکارگاهی متعلق به افراسیاب به شادخواری و شادنوشی می‌پردازند. افراسیاب خبردار می‌شود و فکر می‌کند اگر این هفت نفر را بگیرد می‌تواند کاووس را شکست دهد و ایران را بگیرد:

گر این هفت یل را به چنگ آوریم — جهان پیش کاووس تنگ آوریم

بنابراین افراسیاب سی هزار جنگنده زبده انتخاب کرد و به آنان حمله برد.

گزین کرد شمشیرزن سی هزار — همه نامدار از درِ کارزار

یکی از پهلوانان که به نگهبانی مشغول بود با نگرانی برای رستم و سایرین خبر حمله افراسیاب را با لشکر انبوه آورد. رستم به او دلداری داد و گفت چرا از شاه ترکان و لشکر او می‌ترسی؟

سپاهش فزون نیست از صد هزار

اگر در این دشت فقط من یکی هم باشم او کاری از پیش نخواهد برد. باری پس از مقدمات اولیه، جنگ درگرفت و همان اوایل کار:

ز توران فراوان سپه کُشته شد — ز نام‌آوران بخت برگشته شد

رستم رو به افراسیاب می‌گوید:

ز توران نخوانیم یک تن به مرد — که یکسر زنانند اندر نبرد
برو چون زنان پنبه و دوک گیر — پس پرده با دختران سوک گیر

دوک گیر = نخ‌ریسی کن سوک گیر = عزاداری کن

کوهی از کشته‌های تورانیان درست شد آن‌قدر بلند که به کرۀ ماه می‌رسید.

بکشتند چندان ز توران سپاه — که از کُشته شد پُشته تا چرخ ماه

پُشته = تپه

پس از یک جنگ جانانه، افراسیاب با دادن تلفات فراوان از میدان و از جنگ رستم گریخت.

سپهدارِ توران چو زان‌گونه دید — سبک، سر از آن جنگ بیرون کشید

سبک = به سرعت = چابک = تند

سپاه توران از میدان گریخت و اسب‌ها و غنائم بسیار از آنان به‌جا ماند:

به ایرانیان ماند بسیار چیز

دلاوران غنائم را جمع کردند و نزد کاووس فرستادند، کاووس که به استراحت مشغول بود از آنان به‌طرز شایسته‌ای قدردانی کرد.

رستم و سهراب

شاید این مهم‌ترین داستان شاهنامه و ادبیات فارسی است.

یکی داستان‌ست پُر آب چَشم   دل نازک از رستم آید به خَشم

آب چشم = اشک

با این بیت مشهور و در همین شروع، پایان داستان معلوم است. در ضمن بابت خَشم، باید چَشم بخوانیم. اقتدار این بیت چنان است که در شعر فارسی پس از فردوسی، چشم، اغلب به فتح اول یعنی به صورت چَشم می‌آید. یک روز رستم دلگرفته بود و برای رفع کدورت تصمیم به شکار گرفت، وسایل شکار و رزم را برداشت و تیردان را پر از تیر کرد و سوار بر رخش شد و رو به سوی شمال یعنی مرز توران نهاد.

چو نزدیکی مرز توران رسید   بیابان سراسر پُر از گور دید

گور = شکار بزرگ = گوزن، آهو، غزال، بزکوهی، گورخر و مانند آن.

رستم شادمان شد و چند شکار زد. با خار و خاشاک و شاخ درخت آتش بزرگ درست کرد. یک درخت را برای سیخ از جا در آورد، شاخ و برگش را کند و آماده کرد. شکار بزرگ را به سیخ یا همان درخت کشید. مجموع درخت و شکار در دست رستم مثل پر مرغ سبک بود.

یکی نرّه گوری بزد بر درخت   که در چنگ او پرّ مرغی نَسَخت

نَسَخت = وزن نداشتن = مجموعهٔ درخت و شکار در دست رستم مثل گرفتن پر یک مرغ و چرخاندن آن لای دو انگشت بود.

روی آتش کباب کرد و خورد و استخوان‌هایش را پاک کرد. شاد و آرام به سوی چشمهٔ آب رفت. سیراب که شد با آسودگی خوابید. رخش به آرامی در مرغزار می چمید و می چرید. هفت هشت سوار ترک از آن شکارگاه عبور می‌کردند.

سواران ترکان تنی هفت هشت   بدان دشت نخچیرگه برگذشت

این سواران جای پای رخش را در مرغزار دیدند و دنبال کردند تا چشم‌شان به رخش افتاد، تصمیم گرفتند او را بگیرند.

چو در دشت مر رخش را یافتند   سوی بند کردنْش بشتافتند

سواران از اطراف به رخش حمله کردند و برای گرفتن او کمند انداختند:

سواران ز هر سو بَرو تاختند   کمند کیانی در انداختند

فردوسی فراموش کرده که این سواران ترک بوده‌اند و قاعدتاً نمی‌توانسته‌اند کمند کیانی داشته باشند. رخش رفتار این سواران و کمنداندازی آنان را دید و مثل شیر خشمگین به آنان حمله کرد. دو نفر از آنان را به ضرب لگد بر خاک انداخت و از بین برد و سر یک نفر دیگر را با دندان کَند.

دو کَس را به زخم لگد کرد پست   یکی را سر از تن به دندان گسست

سه نفر کشته شدند اما رخش به بند نیامد. سواران آن‌قدر از اطراف کمند انداختند تا بالاخره گردن

رخش را گرفتند:

پس آنگه فکندند هر سو کمند   که تا گردن رخش کردند بند

رخش را گرفتند و به شهر بردند. او را به گله اسبان خود وارد کردند تا جفت‌گیری کند و کُرّه اسب قوی و قیمتی به دست آورند.

شنیدم که چل مادیان گُشن کرد   یکی تخم برداشت از وی به درد

گُشن = جفت‌گیری

رخش با چهل اسب ماده جفت‌گیری کرد. یکی از آنان باردار شد. وقتی رستم از خواب بیدار شد دید رخش نیست. همه جای مرغزار را نگاه کرد اما رخش را پیدا نکرد.

سراسیمه سوی سمنگان شتافت

سمنگان = شهر نزدیک آن مرغزار = شهری در غرب بلخ تاریخی.

رستم در راه خود را ملامت می‌کرد، می‌گفت مردم چه می‌گویند؟ رخش را چه کسی برده؟ تهمتن خوابیده یا مرده بود؟

تهمتن بدین سان بخفت اَر بمرد

اَر = یا

رستم اسلحه و زین و دهنهٔ اسب را بر پشت خود انداخت و به راه افتاد.

چنین‌ست رسم سرای درشت   گهی پشت بر زین گهی زین به پشت

رستم به سمنگان رسید. شاه و بزرگان شهر خبردار شدند که پهلوان تاج‌بخش پیاده آمده است. رخش، در شکارگاه رمیده و رستم بدون اسب مانده است. شاه و مقامات عالی او را با احترام استقبال کردند. شاه پیاده نزد رستم رفت. دورتادور او را سپاهیان گرفته بودند. شاه سمنگان از رستم پرسید چه شده؟ چه کسی جرأت کرده با تو از در خصومت درآید؟ در این شهر ما جزو دوستداران تو هستیم و هر دستوری داشته باشی اجرا می‌کنیم، جان و مال ما در اختیار تو است. وقتی رستم به او نگاه کرد دانست نیرنگی در کار نیست و شاه صادقانه سخن می‌گوید. رستم قصه را برای شاه تعریف کرد.

بدو گفت رخشم بدین مرغزار   ز من دور شد بی‌لگام و فَسار

لگام = دهنه   فَسار = افسار = تسمه‌ای که دو سر دهنهٔ آهنی است.

رستم ادامه داد من ردّ پای اسب را تا سمنگان گرفته‌ام، از تو ممنون می‌شوم اگر کمک کنی رخش را پیدا کنیم. رستم تهدید کوچکی هم چاشنی سخن مهرآمیزش کرد «اگر رخش پیدا نشود، سر تعداد زیادی از بزرگان و سروران را خواهم برید.» شاه جواب داد:

تو مهمان من باش و تُندی مکن   به کام تو گردد سراسر سخن

شما خودت را ناراحت نکن. امشب مِی می‌نوشیم و دل خود را شاد می‌کنیم. عصبانیت و تندخویی به کار نمی‌آید، با نرمش می‌توان مار را از سوراخ بیرون کشید.

که تندی و تیزی نیاید به کـار　　　به نرمی برآید ز ســوراخ مـار

شاه ادامه داد رخش مشهور است و پنهان نمی‌ماند. ما می‌گردیم و رخش را پیدا می‌کنیم. تهمتن از حرف‌های شاه شاد و خیالش راحت شد. فکر کرد می تواند مهمان شاه بشود و از غذای او بخورد. شاه جای شایسته‌ای در کاخ به رستم داد و او را بر تخت نشاند و خودش جلوی رستم به خـدمت ایستاد. سران لشکری و کشوری را که شایستگی نشستن با رستم داشتند برای عیش و طرب و تنها نماندن رستم دعوت کرد. از آشپز مخصوص خواست جلوی پهلوانان سفره بگسترانـد و غـذاهـای شایسته بیاورد. بزم خرّم به راه انداختند و از دست زیبارویان ترکستان قدح گرفتند. دختران زیباروی آواز خواندند و رقصیدند تا رستم غم دلش را فراموش کند. هنگامی که رستم مست شـد، خـوابش گرفت. جای خواب شاهانهٔ او آماده بود. شب هنوز به نیمه نرسیده، آهسته و نرم، سخنانی ادا شد و در خوابگاه را به آرامی باز کردند:

در خوابگه نرم کردند باز

برده‌ای که شمعی خوش‌بو در دست داشت به آرامی داخل شد، پشت او ماهرویی بـا هـفت قـلم آرایش، با عطرهای خوش‌بو، مثل خورشید تابان پر از جلوه گری بود، وارد شد و به بالین رستم مست آمد.

پَسِ بــنده انــدر یکــی مـاهروی　　　چو خورشید تابان پُر از رنگ و بوی

مانند سرو بلند، ابروانش کمان، گیسوان بافته‌اش کمند بود.

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند

گونه‌های قرمزرنگ و دهان کوچک و تنگ داشت:

دو رخ چون عقیق یـمانی بـه رنگ　　　دهان چون دل عاشقان گشته تنگ

عقیق یمانی = جواهر قرمزرنگ

دهان چون دل عاشقان گشته تنگ =تشبیه بدیع. عاشقان از دوری معشوق دلتنگ می شوند و دل‌شان کوچک و نازک می‌گردد، لب‌های تهمینه غنچه تنگ و بسته بود.

فردوسی چنان پرحوصله زیبایی‌های این دختر را وصف می‌کند که نشان می‌دهد در این زمینه نـیز استاد است.

روانش خِرَد بود و تن جانِ پاک　　　تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

تو گویی جزو فرشتگان آسمانی بود. رستم لای چشمش را باز کرد و هنگامی که چنین زیبایی را دید چشم‌هایش خیره شد:

از و رستم شیردل خیره ماند

رستم به خصلت‌های خود برگشت و پرسید، البته به نرمی، نام تو چیست؟ این‌جا چه می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟

بپرسید ازو گفت نام تو چیست   چه جویی شبِ تیره، کام تو چیست

کام تو چیست = چه می‌خواهی؟ منظورت چیست؟

دخترک زیباروی افسانه‌ای پاسخ داد:

چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام   تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام

اسم من تهمینه است و به خاطر غم، دلم دوپاره شده. من دختر یکی یک‌دانهٔ شاه سمنگان هستم.

یکی دُختِ شاه سمنگان منم

هیچ کس همسنگ و هم‌ارزش من نیست و من تنها مانده‌ام.

به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست   چو من زیر چرخ بَرین اندکی‌ست

هرگز کسی خارج از خانه مرا ندیده و هیچ‌کس صدای مرا نشنیده است.

ز پرده برون کس ندیده مرا   نه هرگز کس آوا شنیده مرا

تهمینه اصل داستان را می‌گوید:

به کردار افسانه از هر کسی   شنیدم همی داستانت بسی

کارهای افسانه‌ای تو را از هر کسی شنیده‌ام و همه در مورد تو به من قصه‌ها گفته‌اند. آن‌ها گفته‌اند که تو از دیو و پلنگ و نهنگ نمی‌ترسی، به من گفته‌اند شب تیره و تار تک و تنها به توران‌زمین رفته‌ای و در آن سرزمین گردش کرده‌ای و همان‌جا خوابیده‌ای:

شب تیره تنها به توران شوی   بگردی در آن مرز و هم بغنوی

بغنوی از غنودن = بخوابی

من حتا از غذا خوردن تو شنیده‌ام که یک غزال را در یک نوبت کباب می‌کنی و می‌خوری:

به تنها یکی گور بریان کنی

تهمینه از کمند و شمشیر و گرز و خنجر و نیزهٔ رستم گفت و ادامه داد:

نشانِ کمندِ تو دارد هِژَبر

هزبر = شیر

و گفت و گفت تا یک‌مرتبه:

چنین داستان‌ها شنیدم ز تو   بسی لب به دندان گزیدم ز تو

چنین داستان‌هایی از تو شنیده‌ام و هربار برای این‌که راز دلدادگیم از پرده بیرون نیفتد و چیزی به زبان نیاورم لب‌های خود را پنهانی گاز گرفته‌ام. همیشه به دنبال تو می‌گشتم اما تقدیر را ببین که گذار تو را به شهر من انداخت. اکنون اگر مرا بخواهی مال تو هستم:

ترا ام کنون گر بخواهی مرا

من این‌گونه عاشق تو شده‌ام که عقل و خِرَد را به خاطر آرزوی دیدار تو کنار گذاشته‌ام. شاید خدا خواست و از تو صاحب پسری شدم که از نظر مردی و زور به تو رفته باشد. اگر لازم باشد که من همهٔ

سمنگان را زیرپا بگذارم رخش را برایت پیدا خواهم کرد. حرف‌های آن ماه به پایان رسید. رستم از آن زیباروی شجاع و آگاه بسیار خوشش آمد و چون در مورد رخش صحبت کرد برایش مهم شد. تهمتن به تهمینه گفت که نزد او برود، تهمینه نزد پهلوان خرامید.

بَرِ خویش خواندنش، چو سرو روان خـــرامـــان بـــیامد بـــرِ پـــهلوان

تا این‌جا تهمینه به رستم گفته من مال تو هستم و رستم خواب‌آلوده هم به تهمینه گفته بیا پهلوی من و تهمینه هم آمده نزد رستم. از این‌جا به بعد فردوسی وارد می‌شود و بحث ازدواج را پیش می‌کشد که نشان می‌دهد فردوسی تا چه اندازه اخلاقی حرکت می‌کرده است.

بفرمود تـا مـوبدی پـرهنر بیاید بـخواهـد ورا از پـدر

رستم در نیمه‌شبی که مست و خراب و خواب‌آلود افتاده و تهمینه آمده در اتاق خواب او به او گفته «ترا ام کنون گر بخواهی مرا» دستور می‌دهد بروند یک روحانی مهم مشهور را صدا کنند تـا بـیاید و تهمینه را از پدرش خواستگاری کند! باری، موبد دانش‌مند نزد شاه رفت و از رستم سخن گفت. وقتی خبر عشق و عاشقی و ازدواج دخترش با رستم به شاه سمنگان رسید دلش بسیار شاد شد.

ز پیوند رستم دلش شادگشت

و بعد طبق رسم و رسوم دینی دخترش را به ازدواج رستم درآورد.

بدان پهلوان داد آن دختِ خویش بر آن‌سان‌که بوده‌ست آیین وکیش

اکنون در همان نیمه‌شب با صحنهٔ حضور و جشن همگانی مواجه می‌شویم.

چو بسپرد دختر بـدان پـهلوان همه شادگشـتند پـیر و جـوان

به شادی همه جان برافشـاندند بر آن پهلوان آفرین خوانـدند

همه به رستم تبریک گفتند. داشتن این ماه‌رخسار بر تو فرخنده باد. حاضران برای تهمینه و تهمتن شادی و عمر طولانی آرزو کردند و برای دشمنان آن‌ها «مرگ بر...» کشیدند.

که این ماه نو بر تو فرخنده بـاد سر بـد سگـالان تـوکَـنده بـاد

بدسگالان = بدخواهان = دشمنان

هنوز در همان نیمه‌شب مستی و مخموری هستیم و برای این‌که یادمان نرود، شاعر تکرار می‌کند:

چو انباز اوگشت با او به راز ببود آن شبِ تیره تا دیرباز

انباز = شریک = همسر دیرباز = طولانی

تهمینه و تهمتن تا دم صبح پچ‌پچ و راز و نیاز و معاشقه کردند. ما از قهرمان باشکوهی مثل تهمینه که می‌توانست در سراسر شاهنامه حضور داشته باشد کمتر می‌شنویم. در این مقطع فردوسی سه بیت آورده که شاهکار عظیم ادبیات به شمار می‌آید اما شکافتن معنای آن برای خوانندهٔ نوجوان اندکی زود است.

ز شـبنم شـد آن غـنچهٔ تـازه پُـر و یـــا حـــقّهٔ لعـــل شـد پُـر ز دُر

به کام صدف قـطره انـدر چکـید　　　　میانش یکـی گـوهر آمـد پـدید

بدانست رسـتم کـه او بـر گـرفت　　　　تهمتن به دل مهرش اندر گـرفت

و این نشان می‌دهد که سوای اشعار رزمی و حماسی، فردوسی استاد سخن عاشقانه نیز هست. تهمتن دانست که تهمینه باردار شد. بازوبند رستم در جهان مشهور بود. او یک مهره در بازوی خود داشت.

به بازوی رسـتم یکـی مـهره بـود　　　　که آن مهره اندر جهان شُهره بود

قبل از طلوع آفتاب، تهمتن بازوبند خود را باز کرد، به تهمینه داد و گفت اگر روزگار به تو دختر داد این را بر گیسوی او ببند که در زندگی خوش خواهد آورد، اما اگر پسر به دنیا آوردی این را به نشانی پدر به بازویش ببند.

ببندش به بازو نشان از پدر

فردوسی که در نهایت استادی این داستان را لحظه به لحظه پیش می‌برد، از قهرمان آن که قرار است به دنیا بیاورد، از سهراب که یکی از مهم‌ترین پهلوانان اسطوره‌ای است سخن می‌گوید. به گم شدن غریب رخش، باردار شدن مادیان از او، آشنایی تصادفی تهمتن با تهمینه، باردار شدن تهمینه از تهمتن دقت کنیم. آن شب تهمینه تا صبح پهلوی تهمتن بود و از هر دری سخن گفته شد. صبح شدن آن شب با مهر و مهربانی توأم است:

چو رخشنده خورشید شد بر سپهر　　　　بیاراست روی زمین را بـه مـهر

خورشید رخشنده بر سپهر لاجوردی گام می‌گذارد و با مهر روی زمین را آرایش می‌کند. تهمتن در این لحظه تهمینه را در آغوش کشید و برای وداع، چشم و سر او را بوسید:

بسی بوسه دادش به چشم و به سر

تهمینه با گریه از تهمتن جدا شد و از اتاق او با هزار اندوه و درد به جایگاه خود بازگشت.

پری چهره گریان ازو بازگشت　　　　اَبـا اَنـدُه و درد انـباز گشت

شریک زندگی تهمینه، اندوه و دریغ و درد شد. پس از رفتن تهمینه، شاه به دیدن رستم آمد و از او در مورد خواب و اتاق خواب پرسید:

بـر رسـتم آمـد گـرانـمایه شـاه　　　　بپرسیدش از خواب و آرامگـاه

جالب است که شاه از عروسی و عروس و آن مقولات هیچ نمی‌پرسد. نکند صحنهٔ عروسی را فردوسی اخلاقی که در بند اخلاقیات زمانه خود بوده، از خود درآورده؟ شاه به رستم مژده می‌دهد که رخش پیدا شده است.

چو این گفته شد مژده دادش بـه رخش　　　　ازو شـادمان شـد دل تـاج‌بخش

استاد سخن کار خود را کرده است، رخش مادیان را و تهمتن تهمینه را باردار کرده‌اند و باید قصه به سرعت جمع شود، استاد سخن حتا در مورد سارقین و یافتن و تنبیه آنان سخنی نمی‌گوید، فقط در

سه بیت:

بـــیامد بـــمالید وزیـــن بـــر نهاد شد از رخش رخشان و از شاه شاد

بیامد سوی شـهر ایـران چـو بـاد وزیـــن داسـتان کـرد بسـیار یـاد

وز آن جا سـوی زابـلستان کشید کسی را نگفت آنچه دید و شـنید

مقدمهٔ به دنیا آمدن سهراب همین جا به پایان می‌رسد.

سهراب

چو نُه ماه بگذشت بر دُختِ شاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گویی خود رستم است. کودکی که مانند پهلوانان افسانه‌ای بود. تهمینه نام او را سهراب گذاشت:

چو خندان شد و چهره شاداب کرد ورانـــام تـــهمینه ســـهراب کـــرد

سهرابِ یک‌ماهه مثل یک ساله‌ها بود. هیکل و اندامش مانند رستم شده بود. در سه سالگی آموختن فنون نظامی را شروع کرد و در پنج سالگی برای خودش قدرتی داشت. در ده سـالگی کسـی پـیدا نمی‌شد که بتواند با او کشتی بگیرد. تنومند و بزرگ مانند پیل شده بود، بازوانش ستبر مانند ستون‌های بزرگ سنگی و چهره‌اش سرخ و گلگون بود. در شکارگاه، شیرها به او حمله بردند و او به راحتی همهٔ شیران را زد. می توانست پابه‌پای اسب بدود. آن‌قدر زورش زیاد بود که اگر دم اسب را می‌گرفت اسب نمی‌توانست حرکت کند. برای گرفتن اسبان وحشی نیازش به کمند نبود. می توانست آن‌ها را با دویدن تعقیب کند و وقتی به آن‌ها می‌رسید دم‌شان را می‌گرفت و اسب را نگه می‌داشت. یک روز سهراب نزد مادرش تهمینه آمد و از او پرسید بی‌پرده و بدون رودربایستی به من بگو که پدر من چـه کسـی است؟ من از هم‌سن و سال‌هایم برتر، بلندتر و قوی‌تر هستم، دلم می‌خواهد بدانم از کدام تیره هستم و اگر کسی در مورد پدرم از من بپرسد باید چه بگویم؟ سهراب حرفی می‌زند که مطلقاً از او انتظار نداریم:

گر این پرسش از من بماند نهان نـمانم تـرا زنـده انـدر جـهان

سهراب مادرش را تهدید به قتل می‌کند و می‌گوید اگر جواب سوآل مرا ندهی تو را زنده نمی‌گذارم. فردوسی می‌خواهد میزان اهمیت این سوآل را نزد سهراب نشان دهد و به مبالغه رو می‌آورد اما غافل از آن‌که این مبالغه قبیح است و بهتر بود جور دیگری بیان شود. سهراب به ترتیبی که فردوسی تا پایان داستان او را تصویر می‌کند، کسی نیست که بتواند مادرش را به «زنده نماندن» تهدید کند:

چو بشنید تهمینه گفتِ جوان بترسید از آن نـامور پـهلوان

تهمینه گفته‌های سهراب را که شنید ترسید. مادر هم تهدیدهای فرزند را جدی گرفت. تـهمینه بـه سهراب گفت شاد باش و تندی مکن، تو پسر رستم پیلتن هستی تو از نژاد سام و نیرم هستی. دلیل این‌که سر تو از آسمان بالاتر است این است که تو از نژاد آن گوهر نامور هستی. تهمینه شـروع بـه وصف رستم کرد:

جهان‌آفرین تا جهان آفـرید　　　سواری چو رستم نیامد پدید

نامه‌ای از رستم آورد و پنهانی به سهراب نشان داد. احتمالاً تهمینه این نامه را بـرای اثـبات حـرف خودش آورد و به عنوان مدرک به سهراب نشان داد اما چنین نامه‌ای آن‌قدر اهمیت دارد که می‌توانیم از شاعر درخواست کنیم لطفاً آن را برای آگاهی ما منتشر کنید. این نامه حتماً عاشقانه بـوده و نـامهٔ عاشقانه از رستم می‌توانست برگ زرّین افتخارات محسوب شود. تهمینه سه یاقوت بزرگ و درخشان و سه کیسهٔ طلا که رستم از ایران برای او فرستاده بود به سهراب نشان داد و گفت هنگامی که تو به دنیا آمدی پدرت این هدایا را با این پیغام برای من فرستاده است. این طرز بیان تهمینه می‌تواند به ما اجازهٔ یک حدس بدهد. این اولین نامهٔ تهمتن به تهمینه و مناسبت آن تولد فرزند پسر است. این حدس بر این مبناست که رستم در این مدت طولانی با تهمینه ملاقات نکرده چون اگر ملاقات کرده بـود مـا خبردار می‌شدیم و این تنها نامه‌ای است که تهمینه به سهراب نشان می‌دهد، نتیجه این که رستم در حق تهمینه کم‌لطفی یا نامردی کرده است و در آخر خواسته با مقداری پول، کوتاهی خود را جبران کند. باری، تهمینه به سهراب می‌گوید خوب به این نامه و هدایایی که پدرت فرستاده نگاه کن. مهره و بازوبندی راکه رستم به او داده بود به سهراب می‌دهد، اکنون تو این را به یادگار از طرف پدرت داشته باش که روزی به درد تو خواهد خورد، مهره را به بازوی سهراب بست. تهمینه ادامه داد مراقب باش که افراسیاب از این ماجرا کوچک‌ترین بویی نبرد زیرا او دشمن رستم نامور است و در توران‌زمین همه از دست او در غم و ماتم فرو رفته‌اند. اگر افراسیاب از این ماجرا باخبر شود به تو نیز دشمنی خواهد ورزید و به خاطر خشمی که از رستم دارد ممکن است گزندی به تو برساند.

مبادا که گردد به تو کینه‌خواه　　　ز خشم پدر پـور سـازد تـباه

در ضمن تو اگر در مورد این ماجرا با کسی صحبت کنی و پدرت بداند که تو سرافـرازتـر از هـمه گردنکشان و پهلوانان شده‌ای، بلافاصله تو را نزد خود خواهد خواند و دل من از درد دوری تو پاره خواهد شد.

همانگه بخواند ترا نزد خـویش　　　دل مادرت گـردد از درد ریش

سهراب پاسخ داد در دنیا کسی نیست که این سخن را پنهان دارد و فاش نکند. چگونـه نـژاد دلاور جنگجویی مانند نیرم و سام و رستم را پنهان کنم، این جزو کدامین آیین و آداب و رسوم است؟ تو به من بگو چرا تا حالا این مطلب را نگفته بودی؟ چرا نژاد شکوهمند و درخور ستایش مرا از من پنهان داشته بودی؟ در همین روزگار حاضر، وقتی می‌خواهند از یک بزرگ جنگاور باستانی اسم بیاورنـد اسم و داستان رستم را به میان می‌آورند:

بـــزرگان جـنگ‌آور از بـاستان　　　ز رستم زنند این زمان داسـتان

به اهمیت خارق‌العاده این بیت دقت کنیم. رستم زنـده است، پسـرش مـی‌گوید او هـمین الان بـه اسطوره‌ها پیوسته است و این را فردوسی هم با کمی غرور تأیید می‌کند. بعد سهراب برنامه‌های کاری

بعدی خود را به مادرش می‌گوید که تخمهٔ اشتباه و فاجعه را در آن می توانیم ببینیم. اگر بـزرگـمهر خردمند آن‌جا بود به سهراب می‌گفت نامه‌ای به پدرت بنویس و قرار ملاقات بگذار و به دیدنش برو، اما نگاه کنیم که سهراب چه برنامه‌ای را اعلام می‌کند:

کنون من ز ترکانِ جنگ‌آوران — فــــراز آورم لشکــرِ بـــی‌کران

برانم به ایران‌زمــین، کـینه‌خواه — همی گَردِ کـینه بـرآرم بـه مـاه

کاووس را از پادشاهی خلع می‌کنم. طوس و گرگین و گودرز و گیو و گستهم و نوذر و بهرام را از بین می‌برم.

به رستم دهم گنج و تخت و کـلاه — نشــانُمش بــر گــاهِ کـاووس‌شاه

رستم را به شاهی می‌رسانم و خزانه و تخت و تاج را به او می‌بخشم. سهراب توجه ندارد که اولاً حمله به ایران مخالف تمام خواسته‌های رستم و فـردوسـی است، ثـانیاً رسـتم اگـر مـی‌خواست بـارهـا می‌توانست تاج شاهی بر سر بگذارد ثالثاً این هفت پهلوانی که سهراب اسم می‌آورد رفقای رسـتم هستند. دقت کنیم که در سرتاسر این قصه حتا یک بار اسم زال به میان نمی‌آید در حالی که زال به مراتب از رستم مهم‌تر و عمیق‌تر است. سهراب ادامه می‌دهد، بعد از ایران، سـراغ تـوران مـی‌روم، افراسیاب را جلوی خورشید کباب می‌کنم و تخت و تاج افراسیاب را می‌گیرم و مادر دلبندم را، ملکه خواهم کرد.

چو رستم پدر باشد و من پسر — به‌گـیتی نـماند یکــی تــاجور

نکته‌ای که با ظرافت و دقت توسط فردوسی پنهان می‌شود این‌که سمنگان جزو قلمرو توران است، مردمانش تورانی‌اند، و سهراب در عمل از سوی تورانیان به ایرانیان می‌تازد. سهراب به مادرش گفت اکنون من باید یک اسب مناسب برای خود تهیه کنم. در شرح مشخصات اسبی که نیاز دارد سخن‌ها می‌گوید که به نحوی یادآور رخش است. وقتی تهمینه این سخنان را از سهراب مـی‌شنود از خـانه بیرون می‌آید، نزد چوپان گله‌دار می‌رود و به او می‌گوید گلّهٔ اسبان را به سرعت آماده کند و نـزد او بیاورد تا سهراب اسبی به دست بیاورد و برای جنگاوری بر آن بنشیند.

که سهراب اسپی به چنگ آورد — که بر وی نشیند چو جنگ آورد

همهٔ اسب‌ها را که در کوه و صحرا آزاد بودند به شهر آوردند. سهراب کمند خود را برداشت و به میدان آمد. هر اسبی را که زورمند می‌دید به گردنش کمند می‌انداخت و جلو می‌آمد و دست روی کمرش می‌گذاشت و فشار می‌آورد، اسب طاقت نمی‌آورد و شکمش به زمین می‌رسید. ایـن عـیناً یـادآور انتخاب کردن رخش توسط پدرش رستم بود. با زور سهراب اسبان فراوانی بر زمین خوابیدند اما اسبی که شایسته باشد نصیب سهراب نشد.

نبد هیچ اسپی سزاوار اوی — ببد تنگدل آن گوِ نامجوی

گَو = پهلوان

تا این‌که بالاخره پهلوانی از آن گروه نزدیک سهراب آمد و گفت من کره اسبی از نژاد رخش دارم.

که دارم یکی کُرّه رخش‌اش نژاد

و بعد در وصف کرّه اسب رخش فراوان می‌گوید سهراب از گفته‌های آن مرد شاد شد و گل از گلش شکفت و خندید.

بشد شاد سهراب از گفت مرد　　　بخندید و رخساره شاداب کرد

اسب را نزد سهراب آوردند، او اسب را آزمود و پس از آنکه اسب از آزمایش‌ها موفق بیرون آمد بر اسب زین گذاشت و سوار شد. سهراب گفت حال که چنین اسبی گیر من آمد باید سوار آن شوم و بر کاووس بتازم. این را گفت و به سوی خانه آمد تا وسایل جنگ با ایرانیان را فراهم کند:

بگفت این و آمد سوی خانه باز　　　همی جنگ ایرانیان کرد ساز

پیش پدربزرگش، پادشاه سمنگان رفت و اجازه و همراهی خواست و گفت می‌خواهم برای دیدن پدرم به ایران بروم. شاه سمنگان موافقت کرد و همهٔ وسایل ضروری از جمله اسب و قاطر باربر و طلا و جواهر و جوشن رومی و وسایل جنگ در اختیار گذاشت. از هر طرف سربازان و سرداران به او پیوستند و جنگاوران شمشیرزن و زورمند و اصیل به خدمت او درآمدند. سهراب آمادهٔ نبرد شد. سمنگان شهر مرزی ایران و توران بود. دسته گل را رستم بر آب داده، فرزند را به تورانیان داده، اسبش نیز اسب تورانیان را بارور کرده. به افراسیاب خبر رسید که سهراب آمادهٔ حرکت به سمت ایران شده، لشکر بزرگ و جنگاوری تدارک دیده، عازم رزم با کاووس است. افراسیاب وصف سهراب و لشکر او را شنید و خوشش آمد. از میان لشکر خود دو سردار بزرگ، هومان و بارمان را انتخاب کرد، دوازده هزار مرد جنگی در اختیار آنان گذاشت و گفت برای کمک بروید اما مأموریت خود را پنهان دارید. مراقب باشید که رستم، سهراب را نشناسد و نداند که پسر خود اوست. سهراب قبلاً توسط افراسیاب شناسایی شده. شما چارهٔ کار را بسازید. لشکر بزرگی نزد سهراب می‌فرستیم تا به ایران حمله کند. وقتی ارتش ما و ارتش ایران به یکدیگر برسند، لاجرم ایرانیان رستم را جلو می‌فرستند. شما نیز سهراب را جلو بفرستید. اگر رستم به دست سهراب کشته شود، زدن و کشتن کاووس و سپاهش آسان است، شما کاووس را بکشید و ارتش ایران را مضمحل کنید و ایران را بگیرید بعد می‌توان در خواب سهراب را خفه گیر کرد و کشت. اما اگر سهراب به دست پدرش کشته بشود از آن به بعد دل رستم از این ظلم خواهد شکست.

وگر کشته گردد به دست پدر　　　از آن پس بسوزد دل نامور

هومان و بارمان ارتش را نزد سهراب بردند و هدایای افراسیاب و نامهٔ او را تقدیم کردند. در نامه آمده بود:

که گر تخت ایران به دست آوری　　　زمانه برآساید از داوری

داوری = در این جا یعنی دشمنی

از این مـرز تـا آن بسـی راه نـیست　　　　　سمنگان و توران و ایران یکـی‌ست

لشکری انبوه برای تو می‌فرستم، در تمام توران بدون شک جنگجویانی مانند هومان و بارمان وجود ندارد، من اینان را با سپاه سیصد هزار نفره از پهلوانان جنگاور نزد تو می‌فرستم که به فرمان تو باشند و یک چند مهمان تو باشند که وقتی جنگ تو شروع شد در رکاب تو باشند و بجنگند و شمشیر بزنند و روزگار دشمن را سیاه کنند. فردوسی چند بیت بالاتر گفته بود:

دَه و دو هزار از دلیران گرد

و لشکر افراسیاب دوازده هزار نفره بود اما اکنون می‌گوید:

سیصد هزارگزیده یلان

معلوم نیست آیا نظر افراسیاب تغییر کرده و لشکر را بزرگ کرده یا فردوسی اشتباه کرده و روی عدد خود تأمل نکرده یا اصولاً منظورش از عدد دادن شمارش نبوده بل‌که می‌خواسته بگوید یک لشکر بزرگ و انبوه از سوی افراسیاب به کمک سهراب آمد. خبر لشکر افراسیاب به سهراب رسید، برای پیشباز آماده شد. سهراب با پدربزرگش نزد هومان رفت و از دیدن عظمت سپاه دل‌شاد شد. هومان از قد و بالا و هیکل سهراب در حیرت ماند، نامهٔ شاه توران و هدایای او را به سهراب داد و پیغام شاه را به سهراب رساند. سهراب نامه را که خواند معطل نکرد، سوار بر اسب شد، طبل و شیپور جنگ را به صدا درآوردند و به راه افتادند. جهان پر از لشکر تورانیان به سرکردگی سهراب شد. با چنین لشکر انبوهی کسی تاب و توان جنگیدن با او را نداشت.

سوی مـرز ایـران سـپه را بـرانـد　　　　　همی سوخت ز آباد چیزی نماند

سهراب به ایران حمله کرد و سر راه هر چه می‌دید خراب می‌کرد و می‌سوزاند. این کـار سـهراب، امروز، یادآور حمله مغول است. تورانیان یک کشور نبودند، اقوام مختلف ترک بودند که در جغرافیایی به پهناوری حدود شرقی مرزهای چین و حدود غربی اروپای شرقی امروز زندگی مـی‌کردنـد. ایـن قبایل به صحرانوردی، سواری، تیراندازی شبیخون به همسایگان و قتل و غارت شـهرت داشـتند. همسایهٔ جنوبی این قبایل، کشور آباد و ثروتمند ایران بود که مرزهای شرقی‌اش تا هند و مـرزهـای غربی‌اش تا مدیترانهٔ کنونی گسترده بود. این قبایل دائماً به بخش‌هایی از ایران شبیخون می‌زدند و گاه که قوی می‌شدند به تمامیت ارضی آن حمله می‌بردند. پس از استیلای تقریباً سیصد ساله اعراب در ایران، نوبت به ترکان رسید که یکی پس از دیگری به ایران حمله می‌آوردند و بعد به دست ایرانیان، ایرانیزه می‌شدند و تربیت ایرانی می‌گرفتند. سامانیان، غزنویان، سلجوقیان نمونه‌های پیش از مغول این سخن است. خود مغول‌ها پس از جنگ‌ها و قتل‌عام‌ها و کشتارهای اولیه، به تدریج تغییر ماهیت دادند و به عمران و آبادی روی آوردند. از نمونه‌های ترکان بعد از مغول می‌توان از صفویه و قاجاریه نام برد.

گُرد آفرید

دژ سپید از قلعه‌های مهم ایرانیان به شمار می‌رفت. پهلوان گُژدهم، کوتوال یا دژبان و دامادش سپهدار هُجیر، از نژاد پهلوان کشواد، نگهبان دژ بود. در آن زمان گستهم هنوز خردسال بود. خواهر شجاعش در فنون سوارکاری شهرت داشت. هُجیر از حملهٔ تورانیان اطلاع پیدا کرد، لباس جنگ پوشید و سلاح برداشت. سهراب به نزدیکی‌های دژ رسید، هجیر دلاور او را دید:

چو سهراب نزدیک آن دژ رسید　　هُجیر دلاور مر او را بدید

هجیر پهلوان، سوار بر اسب تندرو از دژ بیرون رفت، رو به لشکر ترکان پرخاش کنان گفت هر کس جرأت دارد بیاید با من بجنگد. تورانیان که هیکل و قد و بالای او را دیدند هیچ‌کدام برای جنگ تن به تن جلو نیامدند. سهراب این صحنه را دید، ناراحت شد و شمشیر کشید:

چو سهراب جنگ‌آور او را بدید　　برآشفت و شمشیر کین برکشید

سهراب از لشکر بیرون آمد و مثل شیر به هجیر نزدیک شد و گفت بیهوده به جنگ تن به تن آمده‌ای. نام تو چیست؟ هجیر پاسخ داد من سپهبد هجیر دلیر هستم، همان که پهلوانان را اسیر می‌کنم. هم‌اکنون سر از تنت جدا می‌کنم.

هجیر دلیر سپهبد منم　　هم‌اکنون سرت را ز تن بَرکَنم

سرت را نزد شاه جهان می‌فرستم و تنت خوراک کرکس‌ها می‌شود. سهراب وقتی این حرف‌ها را شنید خندید و نیزه کشید. هر دو به سرعت با نیزه به یکدیگر حمله بردند. هجیر با نیزه به سهراب زد اما نیزه بر او کارگر نشد. سهراب نیزه هجیر را کنار زد و دست دراز کرد و کمر هجیر را گرفت، از روی زین بلند کرد، مثل یک صخره از کوه بر زمین کوبید. درد در دل و تمام وجود هجیر پیچید. سهراب از اسب پایین آمد و کنار سینهٔ هجیر نشست، خنجر کشید تا سر هجیر را ببرد. هجیر به سمت سهراب چرخید و با یک دنیا غم در دلش از سهراب امان خواست. سهراب از کشتنش منصرف شد و چون دید پیروز شده است به او پندهای فراوان داد:

رها کرد زو چنگ و زنهار داد　　چو خشنود شد پند بسیار داد

زنهار = امان

سهراب دست و پای هجیر را محکم بست و او را نزد هومان فرستاد. فرماندهٔ لشکر تورانیان هومان و معاون او بارمان بود. هومان از کار سهراب شگفت‌زده شد، چه به آسانی هجیر دلیر را اسیر کرد و چه به آرامی از کشتن او منصرف شد. وقتی در دژ از اسارت هجیر باخبر شدند ولوله شد و زن و مرد و جوان و پیر از این‌که هجیر پهلوان را از دست داده‌اند نالیدند. دختر گژدهم وقتی فهمید که رئیس نگهبانان دژ یعنی هجیر دستگیر شده است، آهی از سر حسرت کشید و غمگین شد. او زنی بود که مانند گُردی می‌جنگید و در جنگ با گردان شهرت داشت:

کجا نام او بود گُرد آفرید　　که چون او به جنگ اندرون کس ندید

کجا = که

گردآفرید چنان از کار هجیر ننگش آمد که صورتش کبود شد. بدون درنگ زره جنگ پوشید و گیسوی بلند خود را زیر کلاهخود پنهان کرد و سوار سب تندرو، به کردار شیر از دژ بیرون آمد. جلو سپاه ترکان آمد و با بانگ بلند مبارز طلبید:

که گردان کدامند و سالار کیست　　　ز رزم‌آوران جنگ را یار کیست

اگر قدرت دارید جلو بیایید و با من بجنگید. سهراب شیرافکن او را دید، خندید و لب به دندان گزید، گفت گور دیگر به دام خداوند شمشیر و زور آمده است. سهراب خفتان پوشید و کلاه جنگی چینی بر سر گذاشت و مانند باد جلو آمد. ترک و تورانی بودن سهراب مسجل است اما این‌که کلاه چینی یا همان مغولی بر سر می‌گذارد معلوم می‌کند که رستم چه دسته‌گلی بر آب داده است. سهراب نزد گردآفرید آمد. دخترِ کمنداندازِ سهراب را دید، تیر کمان را به زه، با دقت پرتاب کرد. حتا مرغان هوا نمی‌توانستند از تیر گردآفرید فرار کنند. او پیاپی به سهراب تیر انداخت. سهراب نگاه کرد و سپرش را جلو سر و صورتش گرفت و کاملاً به گردآفرید نزدیک شد.

سپر بر سر آورد و بنهاد روی　　　به نزدیک آن دختر جنگجوی

جنگ سهراب و گردآفرید یکی از صحنه‌های زیبای شاهنامه است. این نبرد بیش‌تر به رقص شباهت می‌بَرَد، رقصی دونفره بین یک زن و یک مرد ناشناس که در آن لحظه‌های ظریف اروتیک حضور دارد. وقتی گردآفرید دید که حریف مثل آتش شعله می‌کشد، کمان آماده را به بازو انداخت، نیزه را برداشت، در حالی که اسبش روی دو پا بلند شده بود نیزه را به سمت سهراب گرداند. سهراب که این صحنه را از گوشهٔ چشم دید چرخید و مثل لهیب آتش روبه‌روی گردآفرید قرار گرفت، نیزهٔ خود را در دست گرفت، نیزه را وارونه کرد و نوک تیز آن را به سمت خود و انتهای آن را به طرف گردآفرید گرفت و صحنه‌ای بدیع در پهنهٔ نبرد به وجود آورد:

بزد بر کمر بندِ گردآفرید　　　زره بر تنش سربه‌سر بردرید

فردوسی نمی‌گوید اما سهراب حتماً به جنسیت همرزمش مشکوک شده که به جای آن‌که با نوک تیز نیزه به گردآفرید بزند و او را از پا درآورد با انتهای نیزه لباس رزم او را پاره می‌کند و تن حریف را بیرون می‌اندازد. از همین بیت به بعد است که می توانیم مطمئن باشیم سهراب از جنسیت گردآفرید باخبر شده در نتیجه او را نخواهد کُشت. سهراب با انتهای نیزه گردآفرید را از روی زین بلند کرد. ما علاقه‌مندیم بدانیم با آن بدن ظریف نازک چه خواهد کرد، احتمال دارد او را بر زین و جلوی خود بنشاند و به سپاه خود بازگردد اما فردوسی پیش‌نهاد بهتری دارد:

چو بر زین بپیچید گردآفرید　　　یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او به دو نیم کرد　　　نشست از بَرِ زین و برخاست گرد

گردآفرید متوجه شد که با نیزهٔ سهراب از روی زین بلند می‌شود، به سرعت شمشیرش را کشید و چرخید و زد نیزهٔ سهراب را شکست و به تاخت فرار کرد. گردآفرید دانست که از نظر جنگ‌آوری و

زور و فنون رزمی حریف سهراب نمی‌شود. سهراب او را تعقیب کرد و اسب را آزاد گذاشت. وقتی به نزدیکی گردآفرید رسید دیگر مطمئن هستیم که در دل سهراب از جنگ و خونریزی خبری نیست بل‌که کنج‌کاوی به جانش چنگ انداخته است. سهراب چه می‌کند؟ آیا شمشیر می‌کشد و گزندی به گردآفرید یا اسبش می‌رساند؟ نه. نه. مسلماً نه. سهراب دست دراز می‌کند و کلاهخود گردآفرید را از سرش برمی‌دارد و یک‌مرتبه خورشید تابان ظاهر می‌شود. روی درخشان گردآفرید نمایان می‌شود و گیسوی بلندش مانند آبشار طلا به پشت او می‌ریزد:

رها شد ز بندِ زره موی اوی   درفشان چو خورشید شد روی او

سهراب مطمئن می‌شود که حریف، دختری ماهروست.

بدانست سهراب کو دخترست

فردوسی به جای گزارش عشقی مورد علاقهٔ ما، به حماسه بازمی‌گردد. سهراب حیرت می‌کند که از سپاه ایران چنین دختری به میدان جنگ آمده و با حیرت از خود می‌پرسد این ایرانیان که زنان‌شان این‌گونه جنگاور هستند، گُردان و جنگاوران‌شان چه‌گونه خواهند بود. سهراب، کمند را بیرون کشید، چرخاند و پرتاب کرد و کمر گردآفرید را گرفت. با ملاطفت به او نزدیک شد:

بدو گفت کز من رهایی مجوی   چرا جنگ‌جویی تو ای ماهروی

من تاکنون غزال به زیبایی تو شکار نکرده‌ام، تو نمی‌توانی از دست من فرار کنی بنابراین زیاد تقلا نکن و به خودت آزار نرسان. گردآفرید دید که در چنگ سهراب اسیر است و دانست که از زورکاری ساخته نیست، باید تدبیر کرد و با حیله‌ای چارهٔ کار ساخت. برگشت به سهراب گفت ای پهلوان، ای دلیری که بین پهلوانان به کردار شیر هستی، دو لشکر ایران و توران دارند جنگ ما را تماشا می‌کنند. اکنون که صورت و موی من چنین باز شده است، هر دو سپاه شروع به بدگویی از تو می‌کنند. آنان خواهند گفت سهراب زورش به دخترها رسیده که این همه گرد و خاک می‌کند. ما نباید زیاد در این کار معطل کنیم که این جنگ جز ننگ برای تو حاصلی ندارد. اگر ما پنهانی با هم سازش کنیم بهتر است، در هر حال بزرگ‌ترها تدبیر و خرد دارند.

نهانی بسازیم بهتر بود   خرد داشتن کار مهتر بُوَد

سهراب که قبلاً می‌خواست دختر را به لشکر خود ببرد، شیفتهٔ زیبایی و کمالات و هنرهای رزم‌آوری دختر شد و گوش به آواز او سپرد. گردآفرید ادامه داد به جای این‌که بخواهی به من آسیب برسانی بهتر است با من بیایی، من درِ قلعه را برای تو باز می‌کنم و تو وارد دژ می‌شوی. وقتی وارد شدی هر کار دلت می‌خواهد انجام بده. روی خود را به سهراب کرد و لبخند زد. دو ردیف دندان سفید مرطوب از لای دو لب قرمز غنچه، دل سهراب را برد. سهراب با نگاه دلدادهٔ خریدار به او نگریست. روی او مانند گل‌های بهشتی بود. هرگز هیچ سروی به بلندای قامت زیبای او نبود.

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان

سهراب به گردآفرید گفت، مواظب باش که حرف خودت را تغییر نـدهی. تـو در مـیدان نـبرد مـرا آزموده‌ای پس در فکر حیله نباش. به این قلعه و دیوار و حصار هم دل خوش نکن در هر حال این قلعه خیلی هم آن‌طور که تو فکر کنی بلند و محکم نیست، من با همین گرز می توانم از بیرون قلعه را خراب کنم و بر زمین بریزم. گردآفرید به علامت رضا، سکوت کرد و عنان اسب را چـرخـاند و بـه سهراب اشارتی کرد و با هم تا دروازهٔ قلعه رفتند:

همی رفت سهراب با او به هم　　　بـیامد بـه درگـاه دِژگـژدهم

در این لحظه در دژ را باز کردند و گردآفرید تن مجروح و خسته‌اش را به داخل انداخت و بلافاصله در را بستند و سهراب بیرون ماند. گردآفرید، سهراب را فریب داده بود و به جای این‌که به دژ خـود خیانت کند از چنگ سهراب گریخت. در داخل دژ به خاطر اسارت هـجیر و بـه خـاطر رنـج‌های گردآفرید، دل همه غمگین و چشم همه خونبار بود. گژدهم و سایر پهلوانان نزد گردآفرید آمدند و به او گفتند ای شیرزن دل پاک، از غم تو همهٔ ما ناراحت بودیم. هم جنگیدی هم فریب دادی. تو باعث افتخار ما هستی. شکر خدا که به جان تو گزندی نرسید.

سپاس از خداونـد چـرخ بـلند　　　که نامد به جانت ز دشمن گزند

گردآفرید خندید و به بالای برج رفت، پایین را نگاه کرد، سهراب سوار اسب به بالا نگـاه مـی‌کرد. گردآفرید وقتی سهراب را منتظر روی زین اسب دید گفت ای پهلوان چرا خودت را آزار مـی‌کنی؟ برگرد، هم از این برج دور شو هم از این دشت نبرد و سرزمین برو بیرون. سهراب وقتی این را شنید گفت قسم به تاج و تخت و ماه و خورشید که این دفعه همه‌چیز را از بین می‌برم و تو را به دست می‌آورم.

بدو گفت سهراب کای خوب چهر

به تاج و به تخت و به ماه و به مهر

ترا ای ستمگر به دست آورم

سهراب دلش را امیدوار کرده بود که هم قلعه را بدون زحمت فتح کند و هم آن دختر زیبارو را به دست آورد اما کوتاه دست ماند. سهراب ادامه داد، وقـتی بـیچاره شـدی و بـه دست مـن اسـیر گشـتی از حرف‌های بی‌حاصل خود پشیمان می‌شوی، اما آن‌وقت دیگر پشیمانی سودی ندارد. سـهراب کـه نمی‌داند «هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند» از گردآفرید پرسید:

کجا رفت پیمان که کردی پدید

وقتی گردآفرید حرف‌های سهراب را شنید خندید و گفت:

بخندید و با او به افسوس گـفت　　　که ترکان ز ایران نـیابند جـفت

افسوس = حسرت و آه و اسف تمسخرآمیز توأم با عشوه

شما خودت را ناراحت نکن، من قسمت تو نبودم. گردآفرید در این لحظه سخن حیرت انگیزی بر

زبان راند:

هماناکه تو خود ز ترکان نیی

تو خودت هم مثل ترک‌ها نیستی، با این زور بازو و این قد و بالا هیچ‌کدام از ترکان مثل تو نیستند. اگر شاه خبردار شود که از توران سپاهی بزرگ و پهلوانی چون تو آمده:

شهنشاه و رستم بجنبد ز جای — شما با تهمتن ندارید پای

نماند یکی زنده از لشکرت — ندانم چه آید ز بَد بر سرت

شما زورتان به رستم نمی‌رسد و همهٔ شما را خواهد کشت. حیف است که این بازو و گردن و هیکل تو خوراک پلنگ و لاشخور بشود. خیال نکن که زور تو به ایرانیان می‌رسد.

ترا بهتر آید که فرمان کنی — رخ نامور سوی توران کنی

بیا و حرف گوش کن و برگرد توران‌زمین. بیهوده آن پایین درنگ نکن. دست تو به این دژ نمی‌رسد و نمی‌توانی مرا تصاحب کنی. سهراب فهمید که فریب خورده، بسیار ناراحت شد و خجالت کشید. گفت امروز که به شب رسیده، فردا ادامه خواهیم داد، این را گفت و سر اسب را کج کرد و به لشکر خود بازگشت. وقتی سهراب رفت، گژدهم که از رفتار دخترش مفتخر شده بود نامه‌ای به شاه نوشت و اوضاع را توضیح داد و در مورد لشکرکشی بزرگ تورانیان گفت و به وصف سهراب پرداخت:

یکی پهلوانی به پیش اندرون — که سالش ز دو هفت نامد فزون

گژدهم تخمین زد که سهراب چهارده سال دارد. وصف قد و بالا و هیکل و بازو و جنگاوری و توانایی سهراب را کرد و نامش را آشکار ساخت.

به نام‌ست سهراب گرد دلیر — نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر

گژدهم حدس غریبی زد:

تو گویی مگر بی‌گمان رستم‌ست — و یا گردی از تخمهٔ نیرم‌ست

این یا خود رستم یا پهلوانی از نژاد نریمان است. گژدهم شرح جنگ هجیر و سهراب را داد و پس از طول و تفصیل فراوان گفت:

هماورد او در جهان سر به سر — نباشد بجز رستم زالِ زر

اگر هر چه زودتر شاه به کمک نشتابد و جلو سهراب گرفته نشود، ایران ویران می‌شود. پس از آن‌که نامه به پایان رسید و آن را مُهر کرد، به قاصد گفت شبانه و مخفیانه راه بیفت، کسی تو را نبیند، یکراست تا بارگاه کاووس برو. وقتی قاصد رفت، گژدهم تمام اهالی قلعه را فراخواند و آنان را از راه زیرزمینی مخفی که از پناهگاه به گریزگاه می‌رسید عبور داد. همهٔ بزرگان قلعه را تخلیه کردند و رو به سوی مرکز ایران نهادند. صبح خورشید درخشیدن گرفت:

سپهدار سهراب نیزه به دست — یکی بارهٔ تیز تک بر نشست

سهراب با ارتش عظیمش به دژ حمله کردند و آن را گشودند اما هیچ‌کس را ندیدند. از بزرگان کسی

آن‌جا نبود.

بیامد درِ دژ گشادند باز　　　ندیدند در دِژ کسی سرفراز

سهراب از عصبانیت فریادی رعدآسا کشید. شب قبل تمام بزرگان و جنگاوران و سواران با گژدهم رفته بودند. سهراب هر چه گشت کسی را ندید. فقط مردم ساده و معمولی باقی مانده بودند. سهراب دستور داد هر کسی را که پیدا می‌کردند به نزد او بیاورند. به فرمان سهراب همه باقی‌ماندگان جمع شدند. سهراب آن‌ها را یکی‌یکی و با دقت نگاه کرد.

همی جست گردآفرید و ندید　　　دلش مهر و پیوند او برگزید

سهراب عاشق شده بود و به دنبال گردآفرید می‌گشت، در دل گفت افسوس و صدافسوس که ماه تابنده زیر ابر پنهان شده است، حتماً به من چشم زخمی غریب زده‌اند که روزگار چنین شکار باارزشی را از من ربوده است.

مرا چشم زخمی عجب رو نمود　　　که دهر آنچنان صیدی از من ربود

چشم زخم = چشم بد زدن و به کسی آسیب رساندن (خرافه)

سهراب عاشقانه‌های زیبا می‌سراید.

غریب آهویی آمدم در کمند　　　که از بند جَست و مرا کرد بند

غزال زیبا و حیرت‌انگیزی به کمند من افتاد اما او از بند فرار کرد و در عوض مرا در بند عشق خود گرفتار کرد:

ندانم چه کرد آن فسونگر به من　　　که ناگه مرا بست راهِ سخن

و عاشقانه‌هایش ادامه پیدا می‌کند و وقتی نومید می‌شود می‌سراید:

به زاری مرا خود بباید گریست

گریه‌اش می‌گیرد. اما در ضمن که این‌ها را می‌گفت و می‌سوخت دلش نمی‌خواست رازش را کسی بداند. همه می‌دانند که عشق پنهان نمی‌ماند. اشک راز عشق را از پرده بیرون می‌اندازد. سهراب از مهر آن دختر باشکوه، رنگ به رخساره نداشت. هومان با آن‌که از ماجرا خبر نداشت اما از احوالات سهراب دانست که عشقی در کار است.

به دام کسی پای‌بند آمده‌ست　　　ز زلف بُتی در کمند آمده‌ست

اگرچه سهراب درد خود را پنهان می‌کرد اما دلش خون بود. هومان فرصت مناسبی پیدا کرد و سهراب را نصیحت کرد و از این عشق برحذر داشت و گفت پهلوانان مراقب هستند در کمند دل گرفتار نشوند. تو پهلوانی سرفراز هستی و خوب نیست از عشق یک زیبارو به گریه بیفتی. افراسیاب تو را فرزند خود خوانده و امروز سرور خشکی‌ها و دریاها هستی و نباید به خاطر یک دختر از پا بیفتی.

ز توران به کاری برون آمدیم　　　شناور به دریای خون آمدیم

برای کار بزرگی از توران‌زمین آمده‌ایم، تاکنون کشتار فراوان کرده‌ایم و کشته‌ها داده‌ایم و روی دریای

خون شنا کرده‌ایم تا به این جا رسیده‌ایم. در همین گام‌های اولیه، دژی به این مستحکمی را به آسانی گرفته‌ایم، راه درازی در پیش است. به زودی شاه ایران همراه یک لشکر بزرگ با همه پهلوانان از جمله گودرز و گیو و فرامرز و بهرام و رُهّام و میلاد و فرهاد و گرازه و از همه مهم‌تر رستم به جنگ ما خواهند آمد. هیچ‌کس نمی‌داند عاقبت کار ما به کجا می‌رسد آن‌وقت تو که مرد میدان این جنگاوران هستی خود را اسیر عشق پری پیکران کرده‌ای؟

تویی مردِ میدانِ این سروران　　　چه کارت به عشق پری پیکران

تو اگر به این روش ادامه بدهی راه به جایی نخواهی بُرد اما اگر هوش و حواست را به کار اصلی یعنی جنگ با ایرانیان بدهی، پس از آن‌که پیروز شدیم، همه‌کس و همه‌چیز در اختیار تو خواهد بود و در آن صورت می توانی به عشق خود برسی.

از آن گفته سهراب بیدار شد　　　دلش بستهٔ بندِ پیکار شد
بگفت ای سرِ نامدارانِ چین　　　به گفتارِ خوبت هزار آفرین

معلوم می‌شود که تورانیان همان مغول‌ها هستند. سهراب رو به هومان ادامه داد: ای پهلوان، گفته‌های تو داروی جان من شد و اکنون پیمان خودم را با تو تجدید می‌کنم. من تمام دنیا را به فرمان افراسیاب درخواهم آورد.

جهان را سراسر چه خشک و چه آب　　　درآرم به فرمانِ افراسیاب

که این ثابت می‌کند سهراب، فرزند رستم، از سرداران افراسیاب است. سهراب که تحت تأثیر حرف‌های هومان قرار گرفته است:

بگفت این و دل را ز دلبر بکَند

نامه‌ای به افراسیاب نوشت و ماجرای فتح قلعه را به تفصیل توضیح داد.

از آن شاد شد شاهِ توران‌زمین　　　همی کرد سهراب را آفرین

نامهٔ گژدهم به کی‌کاووس رسید، غمگین شد و سرداران لشکر را صدا کرد. شاه نامه را برای آنان خواند و به پهلوانان گفت این کار به طول خواهد انجامید. پس از بحث و شور فراوان تصمیم گرفتند گیو به زابل نزد رستم برود و از او بخواهد به جنگ وارد شود. شاه کاووس نامهٔ مفصلی نوشت و همه‌چیز را به تفصیل گفت و سپاه توران و پهلوان تورانی یعنی سهراب را توصیف کرد. شاه ضمن تعریف از رستم گفت:

ستانندهٔ شهرِ مازندران　　　گُشایندهٔ بندِ هاماوران

سپس از رستم خواست به سرعت خود را برساند و به کمک ایرانیان بشتابد. نامه را به گیو داد و گفت بدون تأخیر به زابلستان برو و سریع بازگرد. وقتی گیو به زابل رسید مورد استقبال رستم قرار گرفت. گیو نامه را داد و خود نیز آن‌چه را شنیده بود به تفصیل برای رستم گفت.

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد　　　ز سهراب چندی سخن کرد یاد

رستم وقتی همه حرف‌ها و وقایع اتفاقیه را شنید و نامهٔ شاه را خواند حیرت کرد.

که مانندهٔ سام گُـرد از مِـهان　　　سواری پدید آمد اندر جهان

چنین چیزی از ترکان بعید است. رستم فکر کرد نمی‌دانم در این ماجرا مشیت الهی چه می‌خواهد و نمی‌دانم این پهلوان با شکوه کیست:

ندانم درین رایِ یزدان بـه چـیست　　　چنین پهلوان ترکِ فرخنده کـیست

رستم نزد خود ادامه داد: کسی نمی‌داند این سوار از کجاست، من هم نمی‌دانم. مـن از دختـر شـاه سمنگان یک پسر دارم که هنوز کودکی بیش نیست و در نتیجه قادر به جنگ نیست. من به وسیلهٔ یک نفر مقدار زیادی طلا و جواهر برای مادر او فرستادم. همان فرستاده برای من خـبر آورد کـه مـدت زیادی طول نمی‌کشد که پسرم بالابلند و زورمند بشود اما هنوز وقت جنگ و لشکرکشی فرزند عزیز و گرامی و امید زندگانی من، نرسیده است، تازه او که هنوز چهارده سالش نشده است.

هماناکه سالش نباشد دو هفت

او هنوز خردسال است و نه تنها وقت رزم او نرسیده بل‌که حتا وقت بزم او نیز نرسیده. هنوز دهن او بوی شیر می‌دهد. البته وقتی بزرگ شود حتماً مثل شیر جنگاور می‌شود و سر بسیاری از سروران را به زیر می‌آورد. این کسی که هُجیر را از اسب به زمین افکنده و سراسر با کـمند بسـته، نـمی‌توانـد آن بچه‌شیر باشد، حتا اگر گُرد و دلیر هم شده باشد این نمی‌تواند کار او باشد اما اگر او باشد که از او ترس و وحشتی نیست چون با کمک خود او دشمن را از بین می‌بریم.

گر اوی‌ست ازو نیست هان ترس و باک　　　کـــه یـزدان ز دشــمن بـرآرد هـلاک

رستم به گیو گفت ای پهلوان بیا به شادی به کاخ زال برویم ببینیم چارهٔ این کار چیست و این پهلوان ترک فرخنده کیست. افکار و حرف‌های رستم در این‌جا تمام می‌شود اما با توجه به اطلاعی که رستم از مادر سهراب و خود سهراب دارد و با توجه به این‌که ده دوازده سالگی خودش را به یاد می‌آورد که نخستین جنگ‌هایش را آغاز کرد، کاملاً می‌تواند حدس نزدیک به یقین بزند که این پـهلوان هـمان سهراب است. تازه از همه مهم‌تر وقتی پیک و قاصد با پول نزد تهمینه می‌فرستد، حتماً لااقل نـام پسرش «سهراب» را برای او سوغات می‌آورند و این نام راگیو هم می‌داند بنابراین جای تعجب بسیار دارد اگر رستم فرزند خود را به جا نیاورده باشد. باری از این‌جا به بـعد تـا سـه روز شـادخـواری و شادنوشی با اصرار رستم است و دلشوره و دلواپسی که گیو ابراز می‌کند. برای این سه روز شادنوشی ابیات فراوانی سروده شده که چند نمونه‌اش را بیاوریم:

بـباشیم یک روز و دَم بـرزنیم　　　یکی بر لب خشک نَم بـرزنیم

که یعنی رستم در خانه خودش تشنه مانده و لب‌هایش خشک شده و باید بنوشد. رستم با بی‌خیالی به دلواپسی‌های گیو و ترس از شاه و سپاه توران محل نمی‌گذارد و به آشپزها دستور سور می‌دهد.

چو خوان خورده شد مجلس آراسـتند　　　مِــی و رود و رامشگــران خـــواسـتند

سه روز اضطراب گیو و شادنوشی رستم را داریم:

به می دست بردند و مستان شدند

در پاسخ همه نگرانی‌های گیو، رستم استدلال کرد:

چنین گفت رستم کزین باک نیست   که آخر سرانجام جز خـاک نـیست

که یعنی چون قرار است آخر سر بمیریم پس الان بی‌خیال. روز چهارم بالاخره رستم رضایت داد و فرمود تا رخش را زین کنند و سوار شدند و رو به سوی لشکر ایران نهادند. وقتی رستم به نزدیکی بارگاه شاه ایران رسید، پهلوانان به اندازهٔ یک روز راه، به پیشباز رفتند. همگی به درگاه شاه وارد شدند و ادب و احترام کردند اما کاووس عصبانی بود.

برآشفت و پاسخ نداد هیچ باز

پرخاشگر رو به سوی گیو کرد و فریاد کشید که تاکنون کجا بودی؟ چرا دیـر کـردی؟ وقتی دانست مسئول تأخیر رستم است گفت:

که رستم که باشد کـه فـرمان مـن   کند پست و پـیچد ز پـیمان مـن

اگر تیغ بودی کـنون پـیش مـن   سرش کَندَمی چون تُرنجی ز تـن

رستم کیلویی چند است که حرف مرا نشنود؟ من سرش را از تنش جدا می‌کنم. این صحنه در تاریخ ایران و بسیاری از کشورهای جهان فراوان رخ داده است. شاهان به بزرگان، نخست وزیران، پهلوانان خشم گرفته‌اند و آنان را از بین برده‌اند. به عنوان یک نمونه نزدیک دم‌دست می توان از امیرکبیر نام برد. باری شاه به گیو فرمان داد که همین الان رستم را ببر و به دار بکش و دیگر در مورد او با من صحبت نکن.

بگیرش، بِبَر، زنده بر دار کن   وزو نیز مگشای با من سُخن

گیو از حرف شاه بسیار ناراحت شد و هیچ حرکتی نکرد. شاه بیش‌تر عصبانی شد و با خشم به گیو و رستم نگاه کرد و به طوس پهلوان گفت برو و این دو نفر را به دار بکش.

بـفرمود پس طـوس را شـهریار   که رو هر دو را زنده برکُن به دار

طوس برخاست دست رستم را گرفت که بیرون ببرد تا بل‌که خشم شاه فرو نشیند و بعد معلوم شود که چه باید کرد. رستم غضبناک شد و با عصبانیت به شاه پرخاش کرد و گفت تُند نران پیاده شو با هم برویم، چه خبرت است این‌قدر آتشی شده‌ای؟ تو هر کارت از دیگری بدتر است، تو اصلاً لایـق پادشاهی نیستی. این تاج شاهی بر آن سر سبک‌مغز بی‌ارزش، هیچ ارزشی ندارد. من آن رستمِ زالِ نام‌آور هستم که از مثل تو چون پادشاهی سرم خم نمی‌شود. اگر راست می‌گویی برو بـا دشـمَنت بجنگ و دشمنت را تحقیر کن و بردار بکش. اما این نکتهٔ آخر را به گونه‌ای می‌گوید که مو بـر تـن خواننده راست می‌شود:

تو سهراب را زنـده بـر دار کـن   برآشوب و بدخواه را خوار کُن

رستم، اسم سهراب را می‌داند و می‌داند پهلوان لشکر تورانیان که به ایران حمله آورده سهراب است. اگر فردوسی از ما توقع داشته باشد باور کنیم رستم از حضور پسر خود در این جنگ بی‌خبر بوده است آن‌گاه باید ما را به این باور برساند که تهمینهٔ عاقل و شجاع هرگز نام پسر را به قاصدهایی که برایش طلا و جواهر برده‌اند نگفته و در این چهارده سال قاصدها حتا یک‌بار سهراب را ندیده‌اند یا نام او را از تهمینه نشنیده‌اند و رستم نیز که برای زن و فرزندش طلا و جواهر می‌فرستد و می‌داند که فرزندش پسر است و دختر نیست، هرگز نام پسرش را نپرسیده باشد، که تمام این‌ها تقریباً غیرممکن است. رستم قطعاً می‌داند که پهلوان تورانیان پسر خود اوست و احتمالاً مصلحت نمی‌داند در این مورد چیزی بگوید. بعدها در جنگ با اسفندیار، خود رستم اعتراف می‌کند که دانسته، پسر خود را کشته است. رستم با این کار رسم غلط و ناجوانمردانه فرزندکشی را پایه گذاشته است. رستم به شاه می‌گوید تو جان خودت را به من مدیون هستی و اگر من نبودم تو تا الان نبودی:

تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای

سپس محکم بر دست طوس کوبید به‌طوری که طوس آن‌طرف پرت شد. رستم از او با تندی رد شد و سوار بر رخش گفت من رستم شیرافکن تاجبخش هستم. کاووس دیگر کیست که بخواهد با من با خشم برخورد کند. چطور جرأت می‌کند به من دست‌درازی کند؟ من زور و پیروزی خود را از خدا دارم و اهمیت من نه به پادشاه مربوط است و نه به لشکر او. بارها این سرداران و بزرگان از من خواسته‌اند شاه بشوم و بر تخت بنشینم:

دلیران به شاهی مرا خواستند

اما من به تخت شاهی نیم‌نگاهی هم نینداختم و رسم و آیین را رعایت کردم. اگر من تاج و تخت را می‌پذیرفتم دیگر این جاه و جلال و بزرگی و تخت به تو نمی‌رسید. من کسی هستم که پدر تو کی‌قباد را بر این تخت نشاندم. کی‌قباد به زاری، دور از گروه و در کوه البرز افتاده بود و اگر من او را به ایران نیاورده بودم و در خدمتش نمی‌ایستادم و کمکش نمی‌کردم، این بزرگی و شاهی به تو نمی‌رسید تا جرأت کنی با خاندان سام نریمان درشتی کنی. اگر من به مازندران نمی‌رفتم و با دیو سپید نمی‌جنگیدم چه کسی می‌توانست تو را از آن کوری و بدبختی نجات بدهد؟ رستم بعد از این‌که خوب خدمت شاه رسید از در نصیحت با پهلوانان وارد شد و به آنان هشدارهای نظامی داد و مجدداً نام سهراب را به زبان آورد:

به ایرانیان گفت، سهراب گُرد　　　بیاید نماند بزرگ و نه خُرد

وقتی سهراب بیاید همه را از دم خواهد کشت.

شما هر یکی چارهٔ جان کنید

من به دوردست می‌روم و شما دیگر مرا در ایران‌زمین نخواهید دید.

به ایران نبینید زین پس مرا

با مهمیز به اسبش زد و راه افتاد و رفت، سرداران و سپهبدان غمگین شدند، آنان مانند گله بودند و رستم چوپان آنان بود:

غمین شـد دل نـامداران هـمه　　　　که رستم شبان بود و ایشان رمه

بزرگان به چاره‌جویی و مشورت با یکدیگر پرداختند. خدمات رستم و جنگ مازندران و هاماوران و مانند آن را به یاد آوردند و گفتند حالا باید چاره‌ای اندیشید.

به گودرز گفتند که این کار توست　　　　شکسته به دست توگـردد درست

شاه حرف تو را خواهد پذیرفت.

به نزدیک آن شاه دیوانه شـو　　　　وزین در سخن یاد کن نوبه‌نو

برو پیش آن شاه دیوانه و در این موارد با او صحبت کن و همهٔ نکات را بگو، برو و با چرب‌زبـانی مسأله را حل کن تا شاید بخت گم‌شده دوباره پیدا شود.

سپهدار گودرز کشواد رفت

نزد شاه رفت، در مورد رستم سخن گفت، خدمات رستم را یک به یک برشمرد.

فراموش کردی ز هاماوران　　　　وزان کارِ دیوان مـازندران

و شاه را به خاطر صدور حکم اعدام رستم ملامت کرد و گفت حالا کـه رسـتم رفـته چـه کسـی را می‌خواهی به مقابله با سپاه تورانیان و پهلوان آنان بفرستی؟ تو که می‌دانی پهلوان گژدهم تمام پهلوانان تو را از نزدیک دید و می‌شناسد، وقتی گژدهم می‌گوید باید رستم را به این جنگ بفرستی، چـطور می‌خواهی رستم را از خودت دور کنی؟ پس چه کسی از تو دفاع کند؟ کسی که سپه‌سالاری مثل رستم دارد اگر او را بیازارد کم‌خردی کرده است. در سر شاه عقل و خـرد لازم است نـه تـیزی و تـندی و عصبانیت و پرخاشگری.

خرد بـاید انـدر سـرِ شـهریار　　　　که تیزی و تندی نیاید به‌کـار

وقتی شاه گفتار گودرز را شنید فهمید گاف داده و از گفته و از کرده پشیمان شد و حرف‌های گودرز را تأیید کرد و از گودرز خواست نزد رستم برود.

شما را بباید بَرِ او شدن

بروید و دلش را نرم کنید و او را نزد من بیاورید تا جان تاریک من روشن شود.

بیاور تـو او را بـه نـزدیک مـن　　　　که روشن شود جان تاریک من

گودرز به سرعت برخاست و به دنبال رستم به راه افتاد تمام پهلوانان او را همراهی کردند. وقتی بـه رستم رسیدند او را ستایش کردند و برایش دعای خیر خواندند و مقام او را ستودند.

جهان سر به سر زیرِ پایِ تو باد　　　　همیشه سرِ تخت جایِ تو بـاد

و ادامه دادند و در مورد شاه دیوانهٔ بی‌خرد گفتند:

تو دانی که کاووس را مغز نیست

و با همین کلام تکلیف شاه را روشن کردند، اما گفتند اگر رستم از دست شاه گناهکار رنجیده‌خاطر است، ایرانیان چه گناهی کرده‌اند که باید به دست تورانیان قتل‌عام شوند.

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه   مر ایرانیان را نباشد گناه

که تو می‌خواهی ایران را بگذاری و بروی و روی خجسته و فرخنده‌ات را پنهان کنی. تازه خود کاووس که الان یک چیزی می‌گوید یک دقیقه بعد چیزی دیگری می‌گوید از این سخن‌ها پشیمان شده است و از ما خواسته که نزد تو بیاییم و تو را بازگردانیم. رستم به سخن در آمد و اعتراض خود را در مورد تندی شاه بیان کرد و گفت که به شاه هیچ نیازی ندارد. رستم در مورد شاه حرف آخر را زد:

ز دانش ندارد سرش آگهی   مگر تیزی و تندی و ابلهی

و شاه را «ابله» خواند. گودرز به سخن در آمد و مکر و ترفند به کار برد و گفت شاه و دلیران و سپاه ایران و بقیهٔ ایرانیان، وقتی مجموع حرف‌ها و ماجراها را بشنوند، مخصوصاً الان که شاه خودش از گفته‌ها و کرده‌هایش پشیمان شده و ما را به دنبال تو فرستاده، اگر باز هم تو به راه خودت ادامه بدهی و با ما به سپاه و میدان کارزار برنگردی، همه داوری خواهند کرد که رستم از پهلوان ترک ترسیده و فرار کرده و حالا که رستم از مقابل تورانیان می‌گریزد، و گژدهم قبلاً هم هشدار داده است، بنابراین ترک‌ها می‌آیند و همهٔ ما را می‌کشند پس باید همگی فرار کنیم:

که چون رستم از وی بترسد به جنگ   مرا و ترا نیست جای درنگ

این‌جا فردوسی به نکتهٔ ظریف و مهمی اشاره می‌کند. حرف‌ها و حرکات انسان‌های عادی، برمبنای خودشان داوری می‌شود اما حرف‌ها و حرکات شخصیت‌های اجتماعی، هم بر زمینهٔ فردی هم بر زمینهٔ اجتماعی داوری می‌شود که گاه این دو متضاد عمل می‌کنند. دور شدن رستم از شاه پرخاشگر حق است اما دور شدن رستم از رزم ناحق است. گودرز ادامه داد و در مورد سهراب گفت و در مورد ایران گفت و در مورد مردم گفت و گفت و گفت تا رستم نرم شد:

تو دانی که نگریزم از کارزار   ولیکن سبک داردم شهریار

پس به خاطر ننگ این‌که بگویند رستم از سهراب ترسیده برگشت و به راه باز آمد. هستهٔ اصلی فاجعهٔ جنگ پدر و پسر در همین بیت ساده کاشته شده است:

از آن ننگ، برگشت و آمده به راه   خرامان بشد پیش کاووس شاه

آیا واقعاً پرهیز از جنگ با پسر ننگ است یعنی کمرنگ و کمرنگ‌تر شدن و نهایتاً محو شدن ننگ است؟ آیا حتماً پدر و پسر باید رودرروی یکدیگر قرار بگیرند و یکی دیگری را نابود کند؟ فردوسی در این داستان دست روی مقولهٔ بسیار مهم و حساس گذاشته. مدرنیزم و نوگرایی و جوانگرایی از یک‌سو و سنت‌گرایی و واپس‌گرایی و پیرگرایی از سوی دیگر. وقتی شاه از راه دور رستم را دید از تخت بلند شد و بر پای ایستاد و به خاطر گذشته‌ها عذر خواست. از رستم تعریف‌ها کرد و گفت پادشاهی من از تو است و چیزی گفت که شاهان نمی‌گویند:

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن　　　پشیمان شدم خاکم اندر دهن

گفتن خاک بر دهان که انواع تحقیرها را با خود دارد و از جنس مرگ و مرده و دفن شدن زیر خاک هم هست از شاهان شنیده نمی‌شود. خاک بر دهانم یعنی مرگ بر من. رستم در پاسخ کوچکی کرد و گفت تو بزرگ هستی و ما همه کوچک‌تر هستیم حالا هم آمده‌ام که ببینم چه فرمان می‌دهی تا اجرا کنم. کاووس گفت امروز را بخوریم و بنوشیم و بزم داشته باشیم تا فردا آغاز به رزم کنیم. فردوسی در این بزم نکته‌ای می‌آورد که برای اهل موسیقی جالب است:

از آواز ابریشم و بانگ نای

در این بزم ساز زهی و نی می‌نوازند. سیم‌های ساز زهی را از ابریشم بافته‌اند.

چو خورشید، آن چادرِ قیرگون　　　بـدرّید و از پـرده آمـد بـرون

تشبیهات فردوسی از شاهکارهای ادبیات فارسی است. به صبح شدن در بیت بالا دقت کنیم. شاه دستور آماده‌باش جنگی داد. لشکر ایران صدهزار سپاهی کارآمد داشت. سم اسبان و حرکت وسایل جنگی چنان گرد و غبار به هوا کرده بود که:

جهان را شب از روز پیدا نبود　　　توگـفتی سـپهر و ثـریا نـبود

ارتش ایران رفت و رفت تا به دژ رسید. همان‌جا که لشکر تورانیان بود. پس معلوم می‌شود احتمالاً در تمام مدتی که رستم و گیو به شادخواری و شادنوشی مشغول بودند و کاووس و رستم بـا یکـدیگر مشکل داشتند و قاصدها برای رفت‌وآمد وقت گذرانیده بودند لشکر تورانیان سر جای خود توقـف کرده بود. این از نظامیان ورزیده که لحظه‌ای توقف را جایز نمی‌دانند بعید به نظر می‌رسد. دیده‌بان‌ها سپاه ایران را دیدند و به سهراب گزارش کردند. سهراب به برج دیده‌بانی آمد و سپاه بی‌پایان ایران را دید. هومان از دور سپاه ایران را دید و در دلش ترس افتاد اما سهراب به او گفت نباید ترس به دل راه داد، تو در این لشکر بی‌کران یک مرد جنگی و یک گرز سنگین نمی‌بینی. این‌ها همه سیاهی لشکر و انسان‌های معمولی هستند اما من هیچ آدم اسم و رسم‌دار مهمی بین آنان نمی‌بینم. سهراب بـدون هیچ‌گونه نگرانی از برج نگهبانی با دل شاد پایین آمد و یک بزم جانانه برقرار کرد:

بیاراست بزم و به خـوردن نشست　　　به گـِردش دلیـران خسـروپرست

وقتی کاملاً شب و هوا مثل قیر سیاه شد، رستم نزد شاه آمد و گفت اجازه می‌خواهد به‌طور ناشناس و با لباس مبدل به لشکر ترکان برود تا ببیند این لشکر چگونه است و فرمانده آن‌ها کیست و بزرگانش کدامند. کاووس پذیرفت و دعای خیر بدرقهٔ راه او کرد. رستم لباس مغولی پوشید و تـا کـنار لشکـر ترک‌ها آمد.

تهمتن یکی جامهٔ تـرک‌وار　　　بپوشید و آمد نهان تا حصار

وقتی به نزدیکی دژ رسید، سروصدای ترکان را شنید. تهمتن مثل شیری که سر وقت آهوان برود داخل دژ شد:

بدان دژ درون رفت مردِ دلیـر چنانچون سوی آهوان نره‌شیر

تک‌تک سرداران را نگاه کرد، همه را دید و صورتش از شادی مثل گل شکفت. فردوسی نمی‌گوید چرا باید رستم از دیدن سرداران شاد شود، شاید ما خودمان دریابیم.

یکایک سران را نگه کرد و دیـد ز شادی رُخانش چوگل بشکفید

تهمینه برادری به نام «ژنده‌رزم» داشت که پسر شاه سمنگان بود. «ژنده‌رزم» دایی سهراب بود. ژنده‌رزم در بزم عروسی تهمینه و رستم حضور داشت و رستم و ژنده‌رزم یکدیگر را در بزم دیده بودند. وقتی که سهراب به قصد جنگ با ایرانیان راه افتاد، تهمینه با ژنده‌رزم صحبت کرد و گفت تو با این نوجوان برو و روز رزم هنگامی که کار دشوار شد، رستم را به او نشان بده. رستم سرک کشید.

چو سهراب را دید بر تخت بـزم نشسته به یك دست او ژنده رزم

طبیعی و بدیهی است که رستم، ژنده‌رزم، برادر تهمینه را می‌شناسد. او کنار جوان خردسالی نشسته است. اما دیدن سهراب را دقت کنیم.

دو بازو به کردار رانِ هیون

هیون = شتر قوی

روی تخت بزم شبانه، مسلم است که سهراب لباس رزم بر تن ندارد. رستم بازوان ستبر سـهراب را می‌بیند. اما سهراب به‌طور قطع و یقین بازوبندی بر دست دارد که در ابیات آینده مـعلوم مـی‌شود. رستم بازوبند سهراب را که خودش به تهمینه داده می‌بیند. حالا راز آن بیت قبلی معلوم می‌شود:

ز شادی رُخانش چوگل بشکفید

رستم در آن جمع آشنایان و اقوام و پسر خود را دید. پس از لختی، ژنده‌رزم به دنبال کاری از مجلس بیرون رفت، ژنده‌رزم یک پهلوان بلندقامت مانند سرو دید که در لشکر ترکان کسی مثل او نبود، او را گرفت و با تندی پرسید توکیستی؟ بیا در روشنایی و صورت خودت را به من نشان بده. ژنده‌رزم رستم را که در تاریکی‌ست نشناخت اما رستم که او را در روشنایی دیده، می‌شناسد. با برادر زنش بی‌مهری کرد.

تهمتن یکی مشت برگـردنش بزد تیز و بر شد روان از تـنش

رستم یک مشت بر گردن ژنده‌رزم زد و جادرجا او را کشت و به سوی لشکر ایران بازگشت. وقـتی ژنده‌رزم تأخیر کرد، سهراب دید جایش در بزم خالی است. به دنبالش فرستاد. دیدند بر زمین افتاده و کشته شده است. خبر به سهراب آوردند. وقتی کشته ژنده‌رزم را بدون جای زخم خنجر و شـمشیر دیدند باید درمی‌یافتند کار کدام پهلوان است اما درنیافتند. سهراب گفت گرگ به گله زده و یکی از دلیران را ربوده. امشب باید به سختی نگهبانی دهید تا فردا که من انتقام ژنده‌رزم را بگیرم. رستم بـه سپاه ایران رسید، سرنگهبان گیو بود که او را نشناخت و شمشیر کشید اما رستم که می‌دانست گـیو نگهبان شب است خندید و آشنایی داد. گیو پرسید کجا بودی؟ رستم ماجرا را شرح داد. نزد شاه رفت

و وصف سهراب و هیکل و بازوی او را کرد و گفت هرگز چنین پهلوانی از ترکان برنخاسته است، به هیچ‌کدام از تورانیان و ایرانیان شباهت ندارد:

تو گویی که سام سوارست و بس

رستم ماجرای ژنده‌رزم را تعریف کرد و به نوشیدن و بزم پرداختند. سهراب به دنبال پدرش رستم می‌گردد و برخلاف رستم که او را شناخته اما به روی خود نمی‌آورد، او رستم را نمی‌شناسد. صبح زود لباس رزم پوشید و بر بلندی رفت و هجیر را خواست. به او گفت از تو سوآل‌هایی دارم، اگر راست بگویی پاداش می‌گیری در غیر این صورت تنبیه می‌شوی. هجیر گفت من هر چه بدانم عین حقیقت را به تو خواهم گفت. این‌جا یک پردهٔ سراسر رنگی بر زمینهٔ صحرا نقاشی می‌شود که به واقع دیدنی‌ست: اول بگو آن سراپردهٔ دیبای رنگارنگ که در آن خیمه‌های خالدار مانند پوست پلنگ است و تخت فیروزهٔ نیلی‌رنگ، با آن پرچم بنفش که بر آن خورشید زردرنگ می‌درخشد و بر بالای آن ماه طلایی است متعلق به چه کسی‌ست؟ هجیر گفت آن شاه ایران است. سهراب پرسید در سمت راست آن سراپردهٔ سیاه که پرچمی با نقش فیل دارد و سوارانی با کفش زرّین کنارش ایستاده‌اند متعلق به کیست؟ هجیر گفت آن سراپردهٔ طوس، فرزند نوذرشاه است. سهراب پرسید آن پرده‌سرای سرخ‌رنگ که پرچم بنفش با نقش شیر دارد متعلق به کیست هجیر پاسخ داد آن سراپردهٔ گودرز کشواد است. او هشتاد پسر جنگنده دارد.

دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر

سهراب گفت آن سراپردهٔ سبز که جلوی آن درفش کاویانی افراشته‌اند و بر آن یک پهلوان نشسته است که در حالت نشسته از آن پهلوانی که کنارش ایستاده است یک سر و گردن بلندتر است و اسبی جلوی سراپرده بسته‌اند که هرگز مانند او ندیده‌ام و روی عَلَم آن نقش اژدهاست و بر بالای عَلَم سر شیر زرّین نصب کرده‌اند، از کیست؟ هجیر پیش خود فکر کرد اگر به او بگویم که این سراپردهٔ رستم است ممکن است به او گزندی برساند، بهتر است که این یکی را پنهان کنم، گفت این پهلوان چینی‌ست و من نامش را فراموش کرده‌ام. سهراب غمگین شد که چرا نشانی از رستم نمی‌بیند. گفت آن سراپردهٔ بزرگ که پرچمی با نقش گرگ دارد متعلق به کیست؟ هجیر گفت آن متعلق به گیو داماد رستم است. سهراب گفت آن سراپردهٔ سفید که در طرف مشرق قرار دارد و تخت عاج دارد متعلق به کیست؟ هجیر گفت آن متعلق به فریبرز، فرزند شاه است. پرسید آن سراپردهٔ زرد که دورتادورش پرچم‌هایی به رنگ‌های زرد و سرخ و بنفش قرار دارد و در انتها پرچم بزرگی با نقش گراز دارد از کیست؟ هجیر گفت آن متعلق به گرازه است. سهراب بار دیگر در مورد سراپردهٔ سبزرنگ پرسید که هجیر در مورد مرد چینی سخن گفت. سهراب گفت این که نمی‌شود. تو از همه نام می‌بری اما در مورد رستم چیزی نمی‌گویی. هجیر گفت احتمال دارد او اکنون در زابل باشد زیرا بهار و موسم گل و بزم است. سهراب کمی غمگین و کمی عصبانی گفت در جنگی که شاه با همه سپه‌سالاران آمده

چه‌گونه رستم غایب است؟ هجیر مقدار فراوانی از رستم می‌گوید و سهراب نیز مقدار فراوانی از خودش می‌گوید اما نمی‌گوید که فرزند رستم است و مذاکرهٔ طولانی بین سهراب و هجیر پایان می‌یابد. سهراب که از سخنان هجیر ناراضی بود با پشت دست به او زد و او را به زمین انداخت و خود به سوی لشکر ایران تاخت. شتابان به قلب سپاه ایران حمله کرد و به نزدیک سراپرده کاووس‌شاه رسید:

بیامد دمان تا به قلب سپاه   رسید او به نزدیک کاووس‌شاه

دمان = پرشتاب حمله کردن

همان‌طور که شکارهای داخل شکارگاه از جلو شیر درنده فرار می‌کنند، سرداران ایرانی از جلو سهراب فرار می‌کردند، هیچ‌کدام از نامداران سپاه ایران توان مبارزه با سهراب را نداشتند. سهراب، کاووس‌شاه را با طنز و تمسخر مورد خطاب قرار داد و ضمن رجزخوانی گفت همان شب که ژنده‌رزم کشته شد سوگند یاد کردم که از ایران حتا یک جنگاور را زنده نگذارم و کاووس‌کی را به دار بکشم.

کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار   کنم زنده کاووس‌کی را به دار

اکنون کدام‌یک از ایرانیان را داری که به جنگ با من به میدان بفرستی؟ سهراب اسم پهلوانان ایرانی را یک به یک می‌شمرد و می‌گوید کدام را مرد میدان می‌دانی و جلو می‌فرستی. سهراب جلو رفت و با نیزه یک طرف سراپردهٔ کاووس را گرفت و بلند کرد، هفتاد میخ از زمین بیرون آمد و نیمی از سراپرده خوابید. کاووس ترسید و به سردارانش گفت به رستم خبر بدهید که این ترک ما را می‌آزارد.

یکی نزد رستم برید آگهی   کزین ترک شد مغز گردان تهی

من سواری که هم‌زور او باشد ندارم و در سپاه ایران کسی حریف او نیست. طوس پیغام کاووس را برای رستم برد و آنچه شنیده بود به رستم گفت. رستم پاسخ داد تمام شاهان قبلی که با من کار داشتند گاه برای رزم بود گاه بزم، اما کاووس فقط مرا برای رنج رزم می‌خواهد.

بدو گفت رستم که هر شهریار   که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی سازِ بزم   ندیدم ز کاووس جز رنجِ رزم

دستور داد تا رخش را زین کنند، دید که آن همه هیاهو به راه افتاده و همه فرار می‌کنند به خود گفت این جنگ اهریمن است. رستم جلو رفت تا به سهراب رسید و به او گفت بهتر است به کناری رویم و در جای خلوتی تنها جنگ کنیم. سهراب پاسخ داد از ایران و توران هیچ‌کس به جنگ ما دخالت نکند، راه بیفت برویم و از لشکر جدا شویم. رستم شروع کرد به رجزخوانی در مورد خودش و چیزی گفت که برای شناسایی او کافی بود.

تبه شد بسی دیو بر دست من

حرف‌های مهم دیگر زد و از جمله این‌که دل من بر تو رحمت آورده و دلم نمی‌خواهد تو را بکشم. وقتی رستم این حرف‌ها را زد سهراب هم کمی نرم شد و به رستم گفت من سوآلی دارم و خواهش

می‌کنم راست بگویی. من خیال می‌کنم تو رستم زال سام نیرم هستی. سهراب مرتکب اشتباه تاریخی می‌شود و به جای این‌که خود را معرفی کند از حریف می‌خواهد که خود را معرفی کند. رستم پاسخ داد من رستم نیستم. از نژاد سام نیرم نیستم او پهلوان‌ست و من کوچک هستم. سهراب از یافتن پدرش رستم نا‌امید شد.

جنگ رستم و سهراب

ششصد بیت جنگ رستم و سهراب یک درصد شاهنامه را تشکیل می‌دهد و مهم‌ترین و مشهورترین بخش آن به‌شمار می‌رود. رستم و سهراب در آغاز با نیزه و شمشیر جنگیدند که فایده نکرد، نیزه‌ها شکست و شمشیرها خُرد شد. با گرز جنگیدند، دستهٔ گرز شکست، عرق از سراپای هر دو می‌چکید. پس از یکدیگر دور ایستادند تا نفس تازه کرده و اسب‌ها را استراحت دهند. بعد از استراحت شروع به تیراندازی با کمان کردند که فایده نکرد. کمر یکدیگر را گرفتند تا از روی زین اسب بلند کنند.

تهمتن اگر دست بردی به سنگ **بکندی ز کوه سیه روزِ جنگ**
به زور از زمین کوه برداشتی **گران‌سنگ را موم پنداشتی**

رستم که این قدر زورش زیاد بود که کوه را از زمین برمی‌داشت هر قدر کمربند سهراب را گرفت تا او را بلند کند نتوانست و بالاخره رها کرد. دیگر دیروقت شده بود و هر دو خسته و کوفته بودند در این موقع سهراب با گرز ضربهٔ محکمی به کتف رستم زد که درد شدید حاصل شد. سهراب خندید و گفت ای پهلوان زیر ضربت دلیران طاقت نمی‌آوری.

بخندید سهراب و گفت ای سوار **به زخم دلیران نیی پایدار**

زخم = ضربت

سهراب کلامی در مورد اسب مشهور رستم می‌آورد که حیرت‌انگیز است:

به زیر اندرت رخش گویی خرست

سهراب رخش را شناخته و کاملاً دریافته که با رستم روبه‌روست اما غرور جوانی به او اجازه نمی‌دهد اول خودش را معرفی کند. این همان غرور یا گناه کبیره اول است که نهایتاً فاجعه می‌آفریند. سهراب با آن‌که در نبرد مرگ و زندگی‌ست و با مرگ نحس پنجه درافکنده، اما به حریف خطرناکش رحمت می‌آورد و می‌گوید:

مرا رحمت آید به تو بر ز دل **که از خونت آغشته گشته‌ست گل**

همهٔ این ماجرا به خاطر آن است که از یک‌سو غرور اجازه نمی‌دهد سهراب در معرفی خود پیش‌قدم شود و از سوی دیگر رستم نمی‌تواند وصلت خود با تورانیان را افشا کند. باری پس از چندی از یکدیگر خسته و نا‌امید شدند. رستم به سوی سپاه توران تاخت و سهراب خود را به سپاه ایران رساند. سهراب تعداد زیادی از ایرانیان را کشت.

بزد خویشتن را به ایران سپاه — به دستش بسی نامور شد تباه

میان سپاه اندر آمد چو گرگ — پراکنده گشتند خُرد و بزرگ

رستم به فکر فرو رفت که مبادا از سوی سهراب گزندی به کاووس‌شاه برسد بنابراین به جای جنگیدن با تورانیان به سوی سپاه ایران و همان‌جا که سهراب بود برگشت. رستم وقتی کشته‌ها و خون‌های ریخته‌شده به دست سهراب را دید فریاد کشید.

بدو گفت کای ترکِ خونخواره‌مرد — ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا به جای این که با من بجنگی مثل گرگی که به گله می‌زند به ایرانیان حمله کردی و از ایشان کشتی؟ سهراب گفت سپاه توران از این جنگ دور و بی‌گناه ایستاده‌اند و تو اول به آنان حمله بردی. رستم گفت دیگر شب شده است، باش تا بامداد فردا با یکدیگر کُشتی بگیریم و دریابیم که کدام سپاه به گریه خواهند افتاد.

به کُشتی بگردیم فردا پگاه — ببینیم تا بر که گرید سپاه

سهراب به سوی لشکرگاه خود حرکت کرد و نزد هومان رفت. از هومان پرسید آن سوار دلیر ایرانی که بر و بازوی پهلوانان و چنگال شیر داشت و به شما حمله برد، به شما چه گفت و با شما چه کرد؟ او پیرمردی مانند شیر است که از جنگ و پیکار سیر نمی‌شود. هیچ‌کس در جهان مثل او نیست. هومان گفت فرمان خود تو این بود که لشکریان ما جنگ نکنند ما خیلی منظم و مرتب ایستاده بودیم که ناگهان یک مرد پرخاشجو به سوی لشکر انبوه ما آمد اما او هیچ‌کس را آزار نکرد و نکشت و خودش سر اسب را کج کرد و به سوی لشکر ایران رفت. سهراب گفت اگرچه او کسی را از سپاه ما نکشته است:

از ایرانیان من بسی کشته‌ام

سهراب رجزخوانی می‌کند و دستور بزم می‌دهد.

کنون خوان و می باید آراستن — بباید به می غم زِ دل کاستن

از طرف دیگر وقتی رستم به سپاه ایران رسید گیو را دید و مشروح ماجراها را از زبان گیو شنید. گیو گفت سهراب به ما حمله کرد. طوس روی زین نشسته بود و نیزه در دست داشت، سهراب به او حمله کرد و گرزی به پهلوی طوس زد که کلاه از سر طوس افتاد و چون طوس طاقت جنگ با او نداشت فرار کرد. ما آئین مردانگی را نگه داشتیم و دسته‌جمعی بر او حمله نکردیم کسی هم برای جنگ تن به تن جلو نرفت و ما میدان را به او سپردیم. او نیز از هر طرف به سپاه می‌زد و می‌کشت.

غمین گشت رستم ز گفتار اوی — بر شاه کاووس بنهاد روی

کاووس رستم را پهلوی خود نشاند، رستم در مورد سهراب سخن گفت و پس از شرح مفصل ماجرای جنگ، گفت شب شد و ماه در آسمان نبود و به علت تاریکی برگشتیم تا فردا با یکدیگر کشتی بگیریم.

از و بـــــاز گشتم کـــه بـــیگاه بـــود　　　که شب سخت تاریک و بی‌ماه بـود
چـــو فــردا بـیاید بـه دشت نـبرد　　　به کُشـتی هـمی بـایدم چـاره کـرد

کاووس پاسخ داد من امشب تا بامداد برای تو دعا خواهم خواند. رستم بلند شد به سراپردهٔ خویش رفت. زواره با خاطری آزرده نزد رستم آمد تا شرح ماجرا را بشنود. رستم پس از خوردن طعام با زواره به صحبت نشست و پس از آنکه شرح ماجرای نبرد امروز را گفت به زواره توصیه کرد که وقتی من به جنگ رفتم اگر پیروز شدم که بدون درنگ بازمی‌گردم اما اگر شکست خوردم و کشته شدم:

تو زاری مساز و نژندی مکن

به جای این کار به زابل برو و به زال و رودابه دلداری بده و شرح این جنگ را بده و بگو.

کس اندر جهان جاودانه نماند

من تاکنون جنگ‌های فراوان کرده‌ام و دیو و شیر و پلنگ و نهنگ را به هنگام جنگ از بین برده‌ام. اگر هزار سال هم عمر کنم داستان همین خواهد بود.

اگر سال گـردد فـزون از هـزار　　　همین‌ست راه و همین‌ست کار

به جمشید و طهمورث دیوبند و گرشاسپ و نریمان و سام بنگرید، همه رفتند.

چو گیتی بر ایشان نـماند و بگشت　　　مـرا نـیز بـر ره بـباید گـذشت

بعد سفارش زال را به برادرش کرد و آخر هم گفت:

همه مرگ راییم پیر و جـوان　　　به گیتی نماند کسی جـاودان

و خلاصه تا نیمه‌شب در مورد سهراب و جنگ صحبت کردند و نیم دیگر شب را خوابیدند.

چو خورشید رخشان بگسترد پر　　　سـیه زاغ پَـرّان فـرو بـرد سـر

سیه زاغ پَرّان = شب

آمدن صبح روز بعد را با پرنده شروع می‌کند. رستم لباس رزم پوشید. فاصله دو سپاه دو فرسنگ یعنی دوازده کیلومتر بود. رستم رو به دشت نبرد گذاشت فردوسی در مورد مشکل رستم گزارش دیگری دارد. تاکنون ما گفتیم رستم برای فاش نشدن رازش خود را به نادانی زده اما فردوسی می‌گوید:

همه تلخی از بهر بیشی بُوَد　　　مبادا که با آز خویشی بُـوَد

بیشی = زیاده‌خواهی　　　آز = حرص

فردوسی می‌گوید رستم این حرص و زیاده‌خواهی را دارد که نشان بدهد از هر پهلوانی سرتر است و تمام تلخی این تراژدی از برتری طلبی رستم است. حرص هم جزو گناهان کبیره است. شب قبل، وقتی سهراب با هومان سخن می‌گفت، به درستی رستم را توصیف می‌کرد و آخر گفت:

گمانی برم من که او رستم‌ست

و کاملاً همه‌چیز را دریافته اما معلوم نیست چرا خود را به رستم معرفی نمی‌کند. بعد از این‌که در مورد قباحت جنگ با پدر صحبت کرد به آن‌جا رسید که:

نــباشد امــید ســرای دگــر　　　　نباید کـه رزم آورم بـا پــدر

که یعنی اگر با پدرم بجنگم و او را بر زمین بزنم دیگر در آن دنیا نیز امید رستگاری نخواهم داشت. سهراب به‌طور قطع می‌داند که نباید با پدرش بجنگد اما ساده‌ترین کار یعنی معرفی کردن خود را به خاطر غرور جوانی جزو انتخاب‌هایش نمی‌گذارد و با نادانی به جنگ با اژدها می‌پردازد. باری، هومان که نمی‌خواهد سهراب، رستم را بشناسد به دورغ می‌گوید، نه این رستم نیست، من تاکنون در جنگ‌های مختلف چندین‌بار رستم را دیده‌ام، خودت که شنیده‌ای که آن پهلوان در جنگ مازندران با گرز سنگین چه‌ها کرد.

بدو گفت هومان کـه در کـارزار　　　　رسیده‌ست رستم به من چندبار

شنیدی که در جنگ مـازندران　　　　چه کرد آن سپهبد به گرز گـران

هومان در مورد اسب رستم هم صحبت کرد و گفت اسب این پهلوان کمی شبیه اسب رستم هست اما فرزی و چابکی و رفتار اسب رستم را ندارد. سهراب صبح به سرخوشی جوانی بیدار شد.

سرش پر ز رزم و دلش پُر ز بزم

آماده شد و به میدان آمد. با شادمانی و خندان با رستم صحبت کرد درست مثل این‌که با هم دوست هستند و دیشب را با هم می‌گساری کرده‌اند:

ز رســـتم بـــپرسید خـــندان دو لب　　　　تو گـفتی کـه بـا او بـه هـم بـود شب

که شب چون بُدی روز چون خاستی　　　　ز پـــیکار دل بـــر چـــه آراســـتی

دیشب چگونه بودی؟ امروز چطور؟ از خواب برخاستی؟ برای چه به جنگ آمده‌ای؟ بیا و این تیر و شمشیر دشمنی را کنار بگذار و این کینه‌ها را بر زمین بینداز.

ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین　　　　بــزن چـنگ بـیداد را بـر زمـین

چنگ بیداد = ساز موسیقی که نغمه ناجور می‌خواند

بی‌گمان سهراب از رستم می‌خواهد که از در دوستی وارد شود و لااقل خود را درست معرفی کند، سهراب ادامه می‌دهد.

نشـــینیم هـــر دو پـیاده بـه هـم　　　　بـــه مـــی تـازه داریـم روی دژم

بـه پـیش جـهاندار پـیمان کـنیم　　　　دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

پیام صلح و دوستی، دوست باشیم. گویا سهراب فراموش کرده که خودش این جنگ را شروع کرده، اکنون که نظرش عوض شده خیال می‌کند کار به همین راحتی‌ست.

بمان تا کسی دیگر آید به رزم　　　　تو با مـن بساز و بـیارای بـزم

اگر باید جنگ ادامه یابد بگذاریم دیگران بجنگند، ما با هم از در صلح و صفا درآییم. در این‌جا سهراب که برایش معرفی خود غیرممکن است می‌تواند به لشکر خود بازگردد و لشکر را به توران بازگرداند و از تهمینه مادرش بخواهد در نامه‌ای به پدرش شرح ماجرا را بنویسد. معلوم نیست چرا

سهراب این همه انتخاب‌های ساده و عاقلانه را نمی‌بیند. سهراب ادامه می‌دهد:

**دل من همی بر تـو مـهر آوَرَد		همی آب شرمم بـه چـهر آوَرَد**

**هماناکـه داری زگـردان نـژاد		کنی پیش من گوهر خویش یاد**

گوهر خویش یاد = در این جا مانند تبار خود ظاهر می‌شوی

دل من با تو به مهر است، بیا دوست باشیم.

**ز نام تو کردم بسی جُست‌وجـوی		نگفتند نـامت تـو بـا مـن بگـوی**

**ز مـــن نـام پـنهان نـبایدْت کـرد		چو گشتی تو با من کنون هـم‌نبرد**

هنوز سهراب نمی‌خواهد خود را معرفی کند و در دقیقه نود می‌خواهد طرف خودش را معرفی کند. ناگهان سهراب نشان می‌دهد که داستان را با احتمال زیاد می‌داند:

**مگر پورِ دسـتانِ سـامِ یـلی		گزین نـامور رسـتم زابـلی**

به راستی سهراب چرا خود را معرفی نمی‌کند؟ این لجاج فردوسی‌ست؟ نه. زور فردوسی به سهراب نمی‌رسد. سهراب کار خود را می‌کند اما فردوسی با گزارش آن کار سعی به انتقال پیامی دارد. پیام فردوسی چیست؟ ادامه دهیم:

**بدو گفت رستم که ای نامجوی		نکردیم هرگز چنین گفت‌وگوی**

اژدهای پیر به سخن درآمد. او یک جنگجوی حرفه‌ای است که تاکنون هزاران نفر راکشته است. او به غیر از جنگ و آدمکشی، سایر مقولات را جدی نمی‌شمارد.

**ز کشتی گرفتن سـخن بـود دوش		نگیرم فریب تـو زیـن در مکـوش**

**نه من کودکم گر تو هستی جـوان		بـه کُشـتی کـمر بسـته دارم مـیان**

دیشب سخن ازکشتی گرفتن پیش آمد. من فریب پیام دوستی تو را نـمی‌خورم اگـر بـرای جـنگ آمده‌ای این میدان و این حریف. زین در مکوش یعنی سعی نکن مـرا فـریب بـدهی. مـن فـریب نمی‌خورم (اما فریب می‌دهم و خواهم داد چنان‌که خواهی دید) اگر تو جوان یا نوجوان هستی باش، من که بچه نیستم. من کاملاً آماده کشتی هستم.

ز اسپان جنگی فرود آمدند

و اسب‌های خود را به سنگ بستند و روبه‌روی یکدیگر قرار گرفتند وکشتی آغاز شد.

**چو شـیران بـه کشـتی بـرآویـختند		ز تن‌ها خوی و خون همی ریختند**

آن‌ها تا غروب با یکدیگر کشتی گرفتند و تا توانستند به یکدیگر فن زدند اما زور هیچ‌کدام به دیگری نرسید، در نهایت سهراب موفق شد و کمربند رستم را گرفت و چنان زور زد که زمین شکافت، نعره وحشتناکی از خشم و دشمنی کشید و رستم شیر را بر زمین زد:

**کمربند رسـتم گـرفت و کشـید		ز بس زور گفتی زمـین بـردرید**

**یکی نعره بر زد پر از خشم و کین		بـــزد رسـتم شـیر را بـر زمـین**

روی سینه رستم نشست، درست مثل شیری که بر گورخر نر بنشیند.

نشست از بَــر سـینهٔ پـیلتن　　　به کردار شیری که بر گور نر

سهراب خنجر برّان و برّاق خود را بیرون کشید و می خواست سر رستم را ببرد.

یکــی خــنجر آبگــون بــرکشید　　　همی خواست از تن سرش را بـرید

آبگون = آبداده، بران، براق، صیقلی

رستم نگاه کرد و تقریباً با خونسردی و اندکی لحن بزرگ‌منشانه که با کودکان صحبت می‌کنند و اندکی تحقیر به سهراب گفت رسم و آیین ما این نیست. در آیین ما، کسی دفعهٔ اول که حریف را به زمین زد سر او را نمی‌برد حتا اگر به کین توزی و انتقام هم باشد.

نخستین که پشتش نهد بر زمـین　　　نَبُرّد سرش گرچه باشد بـه کـین

اما اگر دوباره کشتی گرفتند و بار دوم او را بر زمین زد:

اگر بار دیگرش زیر آورد

در آن صورت می تواند سر او را ببرد، رسم و آئین ما این‌گونه است.

روا باشد از سر کند زو جدا　　　بدین‌گونه بر باشد آیینِ مـا

جادوگر پیر جنگ‌های غیرممکن با این بیان افسونگرانه در دل نوجوان خام تأثیر گذاشت، سهراب از روی سینهٔ او بلند شد، او را نکشت و این‌بار به او امان داد. فردوسی برای این کار سهراب سه دلیل ذکر می‌کند ۱ـ دلیری ۲ـ جوانمردی ۳ـ نرسیدن زمان مرگ رستم. که دوتای اول به سهراب مربوط می‌شود و سومی به تقدیر رستم. فردوسی هیچ جایی برای غرور سهراب که اکنون به خوبی نـزد قـمارباز پـیر قهاری مانند رستم، شناخته شده و دستاویز فریب آن خردسال گشته، باقی نـمی‌گذارد. بـه سـخن فردوسی گوش کنیم:

یکی از «دلیری» دوم از «زمـان»　　　سوم از «جوانمردیش» بـی‌گمان

زمان = تقدیر

قمارباز پیر قهار، رستم جنگجوی که بارها در قمار مرگ و زندگی پیروز شده است، دست حریفش را خوانده و او را بازی می‌دهد. سهراب، رستم را رها کرد و بازگشت و هیچ به این فکر نبود که با چـه اعجوبه‌ای می جنگیده است. دیرهنگام شده بود. هومان به سرعت خود را به سهراب رساند و از او در مورد چگونگی نبرد پرسید. سهراب همه‌چیز را به هومان گفت و کشتی گرفتن و زمین زدن رستم و حرف‌های رستم و امان دادن به رستم بابت بار اول زمین خوردن، همه و همه را برای هومان گفت. کام هومان تلخ شد و به سهراب گفت از جانت سیر شده‌ای:

به سیری رسیدی همانا ز جان

و بعد افسوس خورد از جوانی و پهلوانی سهراب و گفت شیر را به دام آوردی اما رها کردی و ادامه می‌دهد تو نباید دشمنی را که به آسانی به دست آورده‌ای خوار و حقیر و خفیف بشماری. هومـان

خیلی ناراحت بود. ضرب‌المثل معروف می‌گوید:

دانی که چه گفت زال با رستم گرد　　　دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

سهراب به هومان پاسخ داد ناراحت نباش. فردا خودش به میدان می‌آید و من به گردنش بند می‌اندازم و تو خواهی دید.

چو رستم ز چنگِ وی آزاد گشت　　　بسانِ یکی کوه پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان　　　چو جان رفته کو باز یابد روان

مثل جسدی که دوباره روح به تنش بازگردد و مرده‌ای که زنده شود به سوی رودخانه رفت و خود را تر و تازه کرد. آب خورد و سر و تن خود را شست. در این‌جا فردوسی نکتهٔ بسیار مهمی از گذشته زندگی رستم فاش می‌کند. رستم در جوانی به قدری بزرگ و بلند و سنگین بود که وقتی روی خاک راه می‌رفت تا زانو در خاک فرو می‌رفت و اگر روی سنگ می‌ایستاد هر دو پایش در سنگ فرو می‌رفت.

شنیدم که رستم ز آغازِ کار　　　چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او به سر برشُدی　　　همی هر دو پایش بدو در شُدی

از آن زور پیوسته رنجور بود　　　دل او از آن آرزو دور بود

رستم به درگاه خدا نالید و تقاضا کرد که یک مقدار از زورش را کم کند تا بتواند به راحتی راه برود. خداوند دعای رستم را اجابت کرد و مقداری از نیروی آن پهلوان کوه‌پیکر کاست.

بنالید بر کردگار جهان　　　به زاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی　　　که رفتن به ره بر تواند همی

بدان‌سان که از پاک یزدان بخواست　　　ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

لختی = اندکی

اکنون که رستم در جنگ تن به تن و درکشتی گرفتن با سهراب کم آورده و یک‌بار زمین خورده و زور سهراب را دیده، نیاز به آن زور خودش که با دعای خودش کم شده، پیدا کرده است بنابراین دوباره دست به دعا برداشت و رو به کردگار التماس کرد که زور قبلی خودش را به او باز پس بدهد. از سخن فردوسی می‌توانیم نتیجه بگیریم که زور پدر برای مبارزه و مقابله با پسر کافی نیست و پدر ناگزیر می‌شود هم حیله و ترفند به کار ببرد و هم از جای دیگر کمک بگیرد.

به یزدان بنالید کای کردگار　　　بدین کار این بنده را پاس دار

همان زور خواهم کز آغاز کار　　　مرا دادی ای پاک پروردگار

پاس داشتن دعا = اجابت کردن دعا و خواسته

اگر از تمثیل وزن سنگین سنّت یا وزن زیاد رستم و فرو رفتن پای او در سنگ اندکی دور شویم، می‌توانیم این داستان را که در پیری رستم در مورد جوانی‌اش عنوان می‌شود به نوع دیگری دریابیم. رستم پیر شده و نیروی جوانی در او کم شده، او از خدا می‌خواهد عجالتاً برای این جنگ هم که شده

دوباره نیروی جوانی را به او بازگرداند. البته روان‌شناسی امروزی توضیح بهتری نیز دارد. اگر دل پیرها جوانی کند و با جوانان به سر برد یا تو بگو کشتی بگیرد (چنان‌که رستم و سهراب) در آن صورت حتا به صورت موقت هم که شده پیران دوباره نیروی جوانی را خواهند یافت. باری خداوند دعای رستم را شنید و آن را اجابت کرد و نیروی از دست داده‌اش را به او بازگرداند.

بدو باز داد آن‌چنان کش بخواست　　　بیفزود در تن هـر آنـچش بکـاست

هر آنچش = هر آن‌چه‌اش = هر آن‌چه از او

رستم با زور مضاعف به آوردگاه رفت. سهراب هم چون پیل مست به میدان آمد. هر دو قد و بالا و بر و بازوی یکدیگر را نگاه و در دل تحسین می‌کردند. سهراب به رستم گفت تو که از چنگ شیری مثل من بیرون جستی چرا دوباره نزد من آمده‌ای؟

هماناکه از جان تو سیر آمـدی　　　که در جنگِ شیران دلیر آمدی

من تو را امان دادم و به خاطر پیری‌ات بخشیدم اما تو باز جلو آمده‌ای. رستم به او پاسخ داد که ای پهلوان لشکرشکن، تو جوان و خام هستی و دچار غرور شده‌ای وگرنه مردان بزرگ این‌گونه حـرف نمی‌زنند:

نگویند زین‌گونه مردانِ مـرد　　　همانا جوانـی تـرا غـرّه کـرد

فردوسی هم می‌داند که غرور سهراب کار دستش داده است. فردوسی می‌داند ما هم که می‌دانیم پس همه دنیا می‌دانند، اما چه کسی نمی‌داند؟ خود سهراب؟ پس سهراب شاهنامه نخوانده است؟ اگر خوانده بود غرور را کنار می‌گذاشت و این‌گونه با سر به سوی فاجعه نمی‌شتافت؟ رستم ادامه داد:

بـــبینی کـز این پـیرمرد دلیـر　　　چه آید به روز تو ای نرّه شیر

کاملاً معلوم است که باید منتظر چه باشیم. دو سوار مجدداً اسب‌ها را سخت بستند.

به کشتی گرفتن نهادند سـر　　　گرفتند هـر دو دوال کـمر

دوال = کمربند

سهراب خواست رستم را بلند کند اما این‌بار نتوانست. رستم دست دراز کرد و سر و گردن سهراب را گرفت و پیچاند و او را بر زمین زد.

خم آورد پشت دلاور جـوان　　　زمانه سرآمـد نـبودش تـوان
زدش بر زمین بر بکردار شـیر　　　بدانست کو هم نماند بـه زیـر

سهراب زمین خورد اما می‌دانست که طبق رسمی که رستم گفته چون بار اولی است که زمین می‌خورد او نـیز زیـر نـمی‌ماند و رسـتم کـاری بـه کـار او نـدارد امـا نـمی‌دانست کـه ایـن رسـم جـعلی و من‌درآوردی‌ست و رستم دروغ گفته است. رستم به محض این‌که سهراب را بر زمین زد به سرعت خنجرش را بیرون کشید و پهلوی سهراب را پاره کرد. فـردوسـی یک بـیت مـخوف دارد. رسـتم بـه خونریزی معتاد است، او تشنه خون است و بدون خونریزی نمی‌تواند:

هر آنگه که تو تشنه گشتی به خون — بیالودی این خنجر آبگون

سهراب نالید و به رستم گفت این تقصیر خود من بود و روزگار شیشهٔ عمر مرا در دست تو گذاشت.

بدو گفت کاین بر من از من رسید — زمانه به دست تو دادم کلید

کلید =کلید مرگ و زندگی

تمام بچه‌های همسن و سال من دارند توی کوچه بازی می‌کنند اما من این‌جوری بر خاک افتاده‌ام.

نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندر آمد روانم به سر

همی جستمش تا ببینمش روی — چنین جان بدادم بدین آرزوی

مادر من نشانی‌های پدرم را به من داده بود و من آمده بودم تا او را پیدا کنم اما از مهر پدر و در آرزوی دیدار او این‌گونه جان دادم. در هر حال حیف و صد حیف که رنج من به پایان نرسید و من روی پدرم را ندیدم.

دریغا که رنجم نیامد به سر — ندیدم درین هیچ روی پدر

اما اکنون اگر تو ماهی بشوی و به دریا بروی یا مثل شب در سیاهی گم بشوی یا مثل ستاره به بالای آسمان بروی و کاملاً دل از روی زمین برکَنی، پدر من وقتی بفهمد که خشت بالین من شده و من کشته شده‌ام به انتقام خون من به دنبال تو خواهد آمد و تو را خواهد کشت. بالاخره از بین این همه نامدار و گردنکش یک نفر نزد رستم خواهد رفت و داستان را به او خواهد گفت و کشته شدن پسرش سهراب را به دست تو به رستم خواهد گفت و رستم به انتقام من تو را خواهد کشت.

کنون گر تو در آب ماهی شوی — و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر — بُبرّی ز روی زمین پاک مِهر

بخواهد هم از تو پدر کینِ من — چو بیند که خشت‌ست بالین من

از آن نامداران وگردنکشان — کسی هم بَرَد نزد رستم نشان

که سهراب کشته‌ست و افکنده خوار — همی خواست کردن ترا خواستار

وقتی رستم این حرف‌ها را شنید و اسم خودش را به عنوان پدر مقتول شنید سرش گیج رفت و جهان پیش چشمش تیره‌وتار شد، از پا افتاد و بی‌تاب و رمق از هوش رفت.

چو بشنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیشِ چشم اندرش تیره گشت

همی بی‌تن و تاب و بی‌توش گشت — بیفتاد از پای و بی‌هوش گشت

وقتی رستم به هوش آمد به سهراب با ناله و استغاثه گفت تو چه نشانی از رستم داری؟ که نامش از میان گردن‌کشان گم بشود و خودش از پهنهٔ گیتی حذف بشود، زیرا رستم من هستم که امیدوارم نامم هرگز نماند و آرزو دارم که زال پسر سام به عزای من بنشیند. رستم نعره‌های جگرخراش می‌کشید و به سر و صورت خود می‌کوبید و موی سر و ریش خود را می‌کند.

بپرسید از آن پس که آمد به هوش — بدو گفت با ناله و با خروش

بگــو تـا چــه داری ز رسـتم نشـان **کــه گُــم بـاد نـامش ز گـردنکشان**

کـــه رســـتم مــنم کِـم مـماناد نـام **نشـــیناد بـــر مـــاتمم پـــور ســـام**

بزد نعره و خونش آمـد بـه جـوش **همی کَند موی و همی زد خـروش**

کِم =که‌ام

هنگامی که سهراب دید رستم از هوش رفت و به زمین افتاد، پس از بلند شدنش گفت اگر تو راست می‌گویی و رستم هستی مرا به عبث با بدخویی کشتی. این همه من به تو راهنمایی کردم اما تو هرگز مهر نشان ندادی.

کنون بند بگشای از جوشنم **برهنه ببین این تنِ روشـنم**

بازوبند مرا ببین تا مهرهٔ رستم را ببینی. من وقتی به سمت ایران راه افـتادم مـادرم کـه از آمـدن مـن آزرده‌خاطر بود یک مهره به بازوی من بست و به من گفت این یادگار پدر تو است، ممکن است به کار آید. رستم لباس سهراب را بیرون آورد و آن مهره را دید و با دیدن آن، لباس خود را پاره کرد. رستم گریه می‌کرد و موی خود را می‌کَند و خاک بر سر و صورت خود می‌پاشید. سهراب او را دلداری داد و گفت این کاری‌ست که شده و دیگر از این‌که گریه کنی یا خودت را بکشی چه سود؟ وقتی غروب شد و تهمتن به سپاه ایران از دشت به لشکر برنگشت، بیست سوارکار زبدهٔ ایران به دشت نبرد رفتند تا ببینند ماجرا از چه قرار است. آن‌جا دو اسپ خاک‌آلود را بر پای دیدند اما تهمتن آن‌جا نبود. وقتی آنان رستم را ندیدند بدگمان شدن که رستم کشته شده است. آنان به سوی کاووس‌شاه خبر بردند که رستم کشته شده و تخت شاهی از پشتیبانی رستم محروم مانده است. تمام لشکر ایران به خـروش درآمد. کاووس دستور داد شیپور و کوس نواختند و سپهدار طوس آمد و کاووس گفت همگی به سوی سهراب حمله کنید و چاره کار را بسازید اما بعد اگر رستم کشته شده است به لشکریانش زخـمی بزنید و بعد پراکنده شوید و به کوه و بیابان فرار کنید. وقتی سروصدا بلند شد سهراب به رستم گفت اکنون که من کشته شده‌ام کار ترکان خراب خواهد شد:

که اکنون چو روز من اندر گذشت **همه کـار تـرکان دگـرگونه گشت**

تو لطف کن و به شاه بگو به تورانیان حمله نکند چون تورانیان به خاطر من به سوی ایـران لشکـر کشیدند. آن‌ها نباید رنجی ببینند و خواهش دارم به آن‌ها دشمنی نکنید. من به آن‌ها نوید و امید داده بودم. من از کجا می‌دانستم به دست پدر کشته خواهم شد. در این قلعه من یک زندانی ایرانی دارم که هر چه در مورد تو از او پرسیدم به من نگفت، ببین او کیست و مبادا به او آسیبی رسانند.

نشانی که بُد داده مادر مـرا **بدیدم نبُد دیـده بـاور مـرا**

نشانه‌هایی که مادرم از پدرم به من داده بود در تو دیدم اما آن‌چه را دیدم باور نکردم. رسـتم بـا دل آتش‌گرفته و چشم گریان سکوت کرد و بر رخش نشست و در حالی که از ته دل آه می‌کشید و دلش از عمل خودش پر از درد و جوش بود و ناله می‌کرد نزد سپاه به‌هم‌ریخته ایران آمد. وقتی ایرانیان دیدند

که رستم زنده آمده است شادمان شدند اما وقتی دیدند که سرش پر از خاک است و تمام لباس‌هایش پاره و تن و صورتش مجروح است از او پرسیدند این چه کاری‌ست، چرا این‌طور شده است؟

بگفت آن شگفتی که خودکرده بود — گرامی پسر را که آزرده بود

رستم برای اولین‌بار ماجرای سهراب را فاش می‌گوید. درست است که زیر فشار فاجعه دهانش باز شده اما بالاخره دهانش باز شده و این هنوز لایه نهانی‌تر و نهائی‌تر انگیزه‌های او نیست. معلوم می‌شود که حق با فردوسی بوده و ما اشتباه کرده بودیم که فکر می‌کردیم تنها عامل حرکات رستم، ترس از پرده بیرون افتادن راز او باشد، راز پسرش سهراب. اگر یادمان باشد فردوسی معتقد بود حرص آدم‌کشی و نمایش هر چه بیش‌تر قدرت رستم را به این کار واداشته است. حرص فقط در مورد مسائل اقتصادی نیست. نویسنده‌ای که ده‌ها جلد کتاب نوشته و تمام حرف‌هایش را گفته با چه انگیزه‌ای کتاب بعدی را شروع می‌کند؟ این همان انگیزه جنگاوری است که ده‌ها انسان را بر زمین زده و باز سراغ بعدی می‌رود. این «حرفه» است. در مورد رستم که عدد از ده‌ها و حتا صدها هم برگذشته و صحبت از هزارهاست. در لشکر ایران هر کسی چیزی می‌گفت، اما رستم گفت:

نه دل دارم امروز گویی نه تن

و بعد آنان را از جنگ با تورانیان منع کرد

شما جنگ توران مجویید کس — که این بَد که من کردم امروز بس

زواره، برادر رستم آمد. رستم که برادر دلبندش را دید در حالی که زار می‌گریست نالید:

پشیمان شدم گفت از کار خویش — بیابم مکافات ز اندازه بیش

پسر را بکشتم به پیرانه سر — بُریدم پی و بیخ آن ناموَر

دریده جگرگاهِ پورِ جوان — بگرید بَر و چرخ تا جاودان

این نخستین‌بار است که پهلوان ملی ایرانیان کلمهٔ پشیمانی را به کار می‌برد. او حق دارد، تا جاودان ظلمی که به سهراب رفته نقل خواهد شد. هنوز هم که ما از تضاد و تقابل سنت و نوگرائی یا مدرنیزم صحبت می‌کنیم به یاد فرزندکُشی می‌افتیم و نام سهراب را یاد می‌کنیم. رستم برای هومان پیام فرستاد و گفت جنگ تمام شد. تو اکنون نگهدار و فرماندهٔ لشکر تورانیان هستی. شب و روز مراقب آنان باش. تو به خاطر زشتی اخلاقت به سهراب نگفتی من کیستم و با این کار جان و دیدهٔ مرا آتش زدی اما من با تو جنگ ندارم، برو. رستم به برادرش زواره گفت:

تو با او برو تا لب رود آب

تو با لشکر توران و هومان تا لب جیحون برو و مراقب باش آنان را نیازاری. زواره نزد هومان رفت و همه‌چیز را گفت و گلایه کرد چرا به سهراب پدرش را نشان ندادی، هومان پاسخ داد تقصیر هُجیر، سردار سپاه خودتان است. سهراب بارها از هُجیر پرسید اما هجیر راز رستم را پنهان داشت و به او نگفت، این بلاهت و سفاهت هجیر بوده است.

نشان پدر جُست با او نگفت

هومان جنگاور آدم‌کش نیز به حرفهٔ خود بازمی‌گردد:

به ما این بد از شومیِ او رسید — بباید مر او را سر از تـن بـرید

این فاجعه به خاطر شوم بودن هجیر است و باید او را سر برید. زواره نزد رستم بازگشت و ماجرای هومان و داستان هجیر را برای رستم گفت. رستم که همین دو دقیقه پیش مرتکب یکی از بزرگ‌ترین فجایع طول تاریخ بشریت شده و فرزند کشته و خودش می‌گوید:

که این بد که من کردم امروز بس

که لااقل امروز دیگر آدم‌کشی نخواهد کرد، از گفتار زواره و پیغام هومان سرش خیره گشت و جهان پیش چشمش سیاه شد.

بـه نـزد هـجیر آمـد از دشت کـین — گـریبانْش بگـرفت و زد بـر زمـین

یکـی خـنجر آبگـون بـرکشید — سرش را همی خواست از تن بـرید

بزرگان لشکر ایران به پوزش‌خواهی از رستم و وساطت جلو آمدند و هجیر را از کام مرگ بازستاندند و نجات دادند. رستم از آن‌جا به نز سهراب برگشت. بزرگان لشکر ایران مثل طوس و گودرز و گُستهَم با او بر بالین مرگ سهراب رفتند رستم که پسرش را با آن حال نزار در حال مرگ دید به روی خودش خنجر کشید تا گلوی خود ببرّد و خودکشی کند. رستم باید بکشد، یا دیگران را یا خودش را.

یکی دشنه بگرفت رستم به دست — که از تن ببرّد سـر خـویش پست

بزرگان در حالی که خون گریه می‌کردند به دست و پای رستم افتادند و دست او را گرفتند

بـزرگان بـدو انـدر آویـختند — ز مژگان همی خون دل ریـختند

گودرز به سخن درآمد که تو حتا اگر همه دنیا را هم بکُشی چه فایده‌ای به حال پسرت دارد؟ تو اگر به خودت صد گزند هم برسانی آیا نفعی به حال او دارد؟ گودرز خطابه‌ای در ناگزیری مرگ و تقدیر هر کس خواند و رستم را از خودکشی بازداشت. اکنون پس از این همه وقت که از جراحت هـولنـاک سهراب می‌گذرد تازه رستم به یاد مداوا می‌افتد و به گودرز می‌گوید به سرعت نزد کاووس برو و به او بگو چه بر سر ما آمده است و من چه کرده‌ام.

به دشنه جگرگاه پـور دلیـر — دریدم که رستم مماناد دیر

مماناد = دعا و آرزو و نفرین برای باقی نماندن و مردن

رستم در پیامش که به وسیلهٔ گودرز برای کاووس می‌فرستد ادامه می‌دهد که ای شاه، اگر خدمات مرا به خودت به یاد می‌آوری، زحمتی بکش و به من کمک کن.

از آن نوشدارو که در گنج توست — کجا خستگان را کـند تـن‌درست

به نزدیک من بـا یکـی جـام مـی — سزد گر فرستی هم‌اکـنون ز پـی

از آن داروی معجزه‌آسای نهایی که در خزانه داری، همان نوشداروی که مجروحان را سالم و

تن‌درست می‌کند برای من بفرست. گودرز به سرعت نزد کاووس آمد و پیغام رستم را داد. کاووس به گودرز گفت نزد من رستم از همه معتبرتر و محترم‌تر است.

نخواهم که او را بد آید به روی — که هستش بسی نزد من آبروی

اما اگر به او نوشدارو بدهم و سهراب زنده بماند او پُشت رستم خواهد ایستاد و به مراتب قوی‌تر از سابق خواهند شد که در این صورت:

هلاک آورد بی‌گمان مر مرا

رستم چه تاج‌بخش باشد چه رزمخواه، همان کسی است که حرف‌های درشت زد.

شنیدی که او گفت کـاووس کـیست — گر او شهر یارست پس طوس کیست

سهراب بخت‌برگشته را هم که شاهد بودی، به همه مقدساتش سوگند خورد و به من گفت:

بدین نیزه‌ات گفت بی جان کنم — سرت بـر سـر دار پـیچان کـنم

همین سهراب بارها به من دشنام داد.

به پیش سپه آبرویم ببرد

خودت شنیدی که سهراب جلو لشکر ما فریاد کشید:

کز ایرانـیان سـر بـبرّم هـزار — کنم زنده کاووس کی را به دار

اگر سهراب زنده بماند مشکلات فراوان برای بزرگ و کوچک فراهم مـی‌کند. هـیچ آدم عـاقلی بـه دشمن کمک نمی‌کند. وقتی گودرز این حرف‌ها را شنید به سرعت نزد رستم رفت و داستان کاووس را گفت و به رستم توصیه کرد خودش نزد کاووس برود نوشدارو بگیرد. امروز می‌دانیم که پـاره شـدن جگرگاه یعنی پارگی کبد و خونریزی سهمگین داخلی. هیچ دارویی حـتا داروهـای مـعجزه‌آسـای اسطوره‌ای قادر به شفا دادن آن نیست. شاید فقط یک معالجه وجود داشت، پر سیمرغ، اما رستم که پر سیمرغ ندارد تا آن طبیب افسانه‌ای را احضار کند. اما چرا در این جنگ که همه هستند زال نیست؟ زال پر سیمرغ داشت و می توانست به کار آید. شاید سیمرغ می توانست زخم‌هایی را کـه دیگـران می‌زنند معالجه کند (در داستان اسفندیار خواهیم دید که معالجه هم می‌کند) اما از علاج زخم‌هایی که انسان به خودش وارد می‌کند عاجز است. یعنی چه؟ یعنی «خودکرده را تدبیر نیست». رستم دستور داد پیشکارش آمد و یک جامهٔ زیبا برای سهراب آورد. پسر را در آن جامه خواباند و رو بـه سـوی کاووس نهاد. هنوز رستم چند گامی نرفته بود که یک نفر خود را به او رساند و خبر مرگ سهراب را آورد.

که سهراب شد زین جـهان فـراخ — همی از تو تابوت خواهد نه کـاخ

پدر جُست و برزد یکی سـرد بـاد — بـنالید و مـژگان بـه هـم بـرنهاد

سهراب در آخرین لحظه پدرش را خواست و آه سردی کشید و ناله‌ای کرد و چشم از جـهان فـرو بست. فردوسی در مورد داستان پر از آب چشم گفته بود، آب چشم از این جا به بعد نا گزیر است و من

هرگز نتوانسته‌ام بقیهٔ این داستان را بدون آب چشم بخوانم. شما تاکنون خواندن شاهنامه را یاد گرفته‌اید، بیایید با هم عین متن شاعر بزرگ را بخوانیم.

چو بشنید رستم خراشید رو | **همی زد به سینه همی کند مو**
پیاده شد از اسپ رستم چو باد | **به جای کُلَه خاک بر سر نهاد**
بزرگانِ لشکر همه همچنان | **غِریوان و گریان و زاری‌کنان**

غریوان = شیون‌کشان

همه گفت زار ای نَبَرده جوان | **سرافراز و از تُخمهٔ پهلوان**

نَبَرده = جنگجو   تخمه = نژاد

نبیند چو تو نیز خورشید و ماه | **نه جوشن نه خُود و نه تخت و کلاه**
کرا آمد این پیش کآمد مرا | **که فرزند کُشتم به پیران سرا**

این بلا قبلاً به سر چه کسی آمده است؟ که من با دست خودم در پیری فرزندم را کشتم.

نَبیرهٔ جهاندار سامِ سوار | **سوی مادر از تُخمهٔ نامدار**
چو من نیست در گِردِ کیهان یکی | **به مردی بُدم پیشِ او کودکی**
بریدن دو دستم سزاوار هست | **جز از خاکِ تیره مبادم نشست**

دو دست من که با آن فرزندم را کشتم بریده‌باد.

که فرزند، سهراب، دادم به باد | **که چون او گوی نامداری نزاد**

گو = پهلوان

ز سامِ نریمان و گَرشاسپ و گیو | **به مردی فزون بود و گُردانِ نیو**

از سام و گرشاسپ و گیو و پهلوانان دلاور مردتر بود. رستم تازه به یاد اصل ماجرا می‌افتد. جواب مادرش را چه بدهد. تهمینهٔ بی‌گناه و نازنین.

چه گویم چو آگه شود مادرش | **چگونه فرستم کسی را بَرش**
چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه | **چرا روز کردم بَر و بر سیاه**
کدامین پدر هرگز این کار کرد | **سزاوارم اکنون به گفتار سرد**
به گیتی که کشته‌ست فرزند را | **دِلیر و جوان و خردمند را**

و بعد به یاد پدر تهمینه، شاه سمنگان می‌افتد.

پدرْش آن گرانمایه‌تر پهلوان | **چه گوید بدان دُختِ پاکِ جوان**
برین تُخمهٔ سام نَفرین کنند | **مرا نام بیمهر و بیدین کنند**
که دانست کاین کودکِ اَرجْمَند | **بدین سال گردد چو سروِ بلند**
به جنگ آیدش رای و سازد سپاه | **به من بر کند روزِ روشن سیاه**
همی آرزو، گاه و شهر آمدش | **یکی تنگ تابوت بَهر آمدش**

او در آرزوی بزرگ‌تری و تخت بود، به جای آن تابوت نصیب او شد. رستم دستور داد تا دیبای شاهی روی پسر جوانش کشیدند و از آن دشت تابوت سهراب را به طرف خیمهٔ خود برد. تابوت را جلوی خیمه گذاشت و تمام سراپردهٔ خود را آتش زد، با دیدن آن تمام لشکریان خاک بر سر کردند.

به پرده‌سرای آتش انـدر زدنـد   همه لشکرش خاک بر سر زدند

آن خیمهٔ دیبای رنگارنگ با آن جاه و جبروت و تخت و رونداز پوست پلنگ همه و هر چه بود بر آتش ریختند، استغاثه و گریه به آسمان رسید. رستم رو به سهراب مرثیه خواند:

جهان چـون تـو دیگر نـبیند سـوار   بـه مـردی وگُـردی گـهِ کـارزار
دَریـغ آن هـمه مـردی و رایِ تـو   دریـغ آن رُخ وبُـرز وبـالایِ تـو
دَریـع ایـن غـم و حسـرتِ جـانگُسِل   زمـادر جـدا وز پـدر داغـدل
همی ریخت خون و همی کند خاک   بـه تـن جـامهٔ خسـروی کـرد چـاک
بگـفتانکـوهش کـند زالِ زر   هـمان نـیز رودابـهٔ پـرهنر
که رسـتم بـه کـینه بَـرو دست یـافت   بـه دشـنه جگـرگاهِ او بـرشکافت
بـدین کـار پـوزش چـه پـیش آورم   کـه دلْشـان بـه گـفتارِ خـویش آورم
چـه گـویند گُـردان وگـردنکشان   چو زیـنسان شـود نـزدِ ایشـان نشـان

همهٔ پهلوانان کاووس‌شاه کنار رستم بر خاک راه نشستند و در سوک او مشارکت کردند. نقاشی را باشیم، سر شب است، رستم روی خاک میدان نشسته، می‌گرید و خاک بر سر می‌کند. جلوی او تابوت پسرش سهراب با پردهٔ شاهی یا پرچمی پوشیده شده است. درکنارش در هر دو سو پهلوانان نامی با او بر خاک نشسته‌اند و به سوگواری مشغولند. پشت سرش لهیب کوه آتش خیمه و خرگاه افتخارات رستم شعله می‌کشد. در این جا فردوسی ابیات مهمی می‌آورد:

جهان سرگذشت‌ست از هر کسـی   چنین گونه گون بـازی آرد بسـی

فلسفهٔ بسیار مهمی را مطرح می‌کند. آوردن همین حکمت کافی‌ست تا بابت آن فردوسی را «حکیم» بنامیم.

اگـر چـرخ راهست ازیـن آگـهی   هـمانا کـه گشـته‌ست مـغزش تـهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست   به چون و چـرا سـوی او راه نـیست

در مورد این حکمت فراوان می توان گفت که جایش این جا نیست، فقط بیاوریم که همین کلام به نوع دیگری نزد عمرخیام بازتاب یافته:

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل   چرخ از تو هزاربار بیچاره‌تر است

وقتی خبر سهراب به شاه رسید، او با سپاه به نزدیک رستم آمد. کاووس سخنان فراوانی در دلداری و تسلای رستم می‌آورد. رستم به شاه گفت اکنون سهراب من رفته اما هومان و لشکر توران هست، با آنان نجنگ و از آنان نکش، بگذار بروند. کاووس پاسخ داد اگرچه آنان به من بد کرده‌اند اما اکنون که

تو می‌خواهی، با آنان نمی‌جنگم. در واقع هُجیر دلاور آمد و گفت که آن‌ها رفته‌اند. شاه از آن‌جا به ایران رفت و رستم ماند تا زواره برگردد و خبر از سپاه توران بیاورد. سپیده‌دم زواره برگشت و در همان دم رستم به سوی زابلستان حرکت کرد. وقتی خبر به زال زر رسید همهٔ سیستان با رنج و درد و سوز دل به پیشباز آمدند. تابوت را به آهستگی حرکت می‌دادند.

بزرگان به سر خاک بفشاندند

وقتی زال تابوت نواده‌اش سهراب را دید از اسب دهنه طلا پیاده شد. رستم پیاده جلو رفت. تمام لباس‌هایش پاره و سر و صورت و دلش مجروح بود.

گشادند گُردان سراسر کمر　　همه پیش تابوت پُر خاک سر

رستم به زال که رسید زار زار شروع به گریه کرد و پارچهٔ روی تابوت را برداشت و به زال گفت نگاه کن که سام در این تابوت به زاری خوابیده است.

تهمتن به زاری به پیش پدر　　ز تابوتِ زردوز بر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار　　بدین تنگ تابوت خفته‌ست زار

زال زر از دو چشم خون گریه کرد.

ببارید دستان ز دو دیده خون

رستم استغاثه می‌کرد و زال می‌نالید.

همی گفت و مژگان پر از آب کرد　　زبان پر ز گفتار سهراب کرد

وقتی رستم به ایوان خود آمد تابوت را جلو خود گذاشت و ضجه زد. رودابه مادر رستم و مادربزرگ سهراب جلو آمد:

فغانش ز ایوان به کیوان رسید　　همی زار بگریست هرک آن شنید

نوبت بزرگان رسید:

دگرباره تابوت سهراب شیر　　بیاورد پیشِ مهانِ دلیر

رستم سر تابوت را برداشت و کفن را کنار زد و سهراب را به همه نشان داد. پیر و جوان زن و مرد همه به زاری افتادند.

همه رخ کبود و همه جامه چاک　　همه دل پر از درد و سر پُر ز خاک

رستم پس از عزاداری مفصل، فرزند را در گور نهاد. از طرف دیگر وقتی هومان به توران رسید هر آن‌چه دیده و شنیده بود با افراسیاب گفت.

غریو آمد از شهر توران‌زمین　　که سهراب شد کشته بر دشتِ کین

تورانیان از مرگ سهراب خبردار شدند و صدای آن در سراسر سرزمین‌های تورانی پیچید. خبر به شاه سمنگان، پدربزرگ سهراب، رسید و او به عزای سهراب نشست.

خبر زو به شاه سمنگان رسید　　همه جامه بر خویشتن بردرید

اما اصل کار مادر سهراب بود. تهمینه. یکی از قهرمانان اصلی و مهم شاهنامه. دختری کـه در اوج جوانی و زیبایی عاشق رستم شد. یک شب با او وصلت کرد. یک سال بـاردار بـود. چـهارده سـال فرزندداری کرد و بعد از پانزده سال که از اولین دیدارش با رستم گذشت خبردار شد که رستم، تنها پسر او را کشته است. زن پاک و پاکنهادی که جز ظلم بر او نرفته است. تهمینه تا یک سال بعد از مرگ سهراب شبانه‌روز گریست و عزاداری کرد و عاقبت با جگر پاره از مرگ جگرگوشه‌اش مرد. آنچه در مرگ سهراب بر سر تهمینه آمد جز با زبان فردوسی قابل بیان نیست، دشوار نیست، با هم بخوانیم، من به شما کمک خواهم کرد.

به مادر خبر شد که سهرابِ گُـرد　　　به تیغِ پدر خسته گشت و بـمُرد

خسته = مجروح

خروشید و جوشید و جامه درید　　　به‌زاری بر آن کـودکِ نـارسید

بزد چنگ و بـدرید پـیراهـنش　　　درخشان شد آن لعل زیبا تـنش

مصراع دوم = تن گلرنگ زیبایش که آفتاب و مهتاب آن را ندیده بود بیرون افتاد و همه دیدند.

بـرآورد بـانگ و غـریو و خـروش　　　زمان تا زمان زو همی رفت هـوش

فـرو بـرد نـاخن دو دیـده بکـند　　　بـــرآورد بـــالا در آتش فکــند

معنای بیت حاوی مبالغه‌ای هولناک است. تهمینه چنگ انداخت و دو چشم خود را از کاسه بیرون آورد و در آتش انداخت و سوزاند. این مبالغه به نهایت درد مادر فرزند از دست داده دلالت دارد.

مرآن زلفِ چون تابداده کـمند　　　به انگشت پیچید و از بُـن بکـند

تمام موهای بافته‌اش را یک‌جا از بیخ و بن می‌کند که تمام پوست سر کَنده می‌شود.

روان گشته از رویِ او جویِ خون　　　زمان تا زمـان انـدر آمـد نگـون

نگون = خمیده = تهمینه کمرش شکست دوتا و دولّا شد.

هـمه خـاکِ تـیره بـه سـر بـرفکند　　　به دندان ز بازویِ خود گوشت کَند

بـه سـر بـرفکند آتش و بـرفروخت　　　همه مویِ مُشکین به آتش بسـوخت

همی گفت کای جـانِ مـادر کـنون　　　کجایی سرشته به خاک و به خـون

چو چشـمم بـه ره بـود گـفتم مگـر　　　ز سـهراب و رسـتم بـیابم خـبر

گـمانم چـنان بـود گـفتم کـنون　　　بگشـتی بـه گِـردِ جـهان انـدرون

پـدر را هـمی جُسـتی و یـافتی　　　کـنون بآمـدن تـیز بشـتافتی

چـه دانستم ای پـور کآیـد خـبر　　　که رستم بـه خـنجر دریـدت جگـر

دَریـغش نـیامد از آن رویِ تـو　　　از آن بُـرز و بـالای و بـازویِ تـو

بُرز و بالا = قامت افراشته و بلند

از آن گِردگاهش نیامد دریـغ　　　که ببرید رستم به بُـرّنده تـیغ

گردگاه = شکم = پهلو

بپرورده بودم تنش را به ناز — به رخشنده روز و شبانِ دراز
کنون آن به خون اندرون غرقه گشت — کفن بر تنِ پاکِ او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار — که خواهد بُدن مر مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون به جای تو پیش — کرا گویم این درد و تیمارِ خویش

تیمار = درد = اندوه

دَریغا تن و جان و چشم و چراغ — به خاک اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جُستی ای گُردِ لشکر پناه — به جای پدر گورت آمد به راه
از امّید نومید گشتی تو زار — بخفتی به خاک اندرون زار و خوار
از آن پیش کو دشنه را برکشید — جگرگاهِ سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرْت داد — ندادی بَرو بر نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر، مادرت — ز بهرِ چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر — پُر از رنج و تیمار و درد و زَحیر

زحیر = ناله = استغاثه = آه و اسف

چرا نامدم با تو اندر سفر — که گشتی به گُردانِ گیتی سَمَر

سمر = قصه = افسانه

مرا رستم از دور بشناختی — ترا با من ای پور بنواختی

من اگر با تو می‌آمدم رستم از دور مرا می‌شناخت و تو و من را در کنار می‌گرفت و نوازش می‌کرد.

بینداختی تیغ آن سرفراز — نکردی جگرگاهت ای پور باز
همی گفت و می خَست و می کند موی — همی زد کفِ دست بر خوب‌روی

می خَست = می خراشید = زخم می‌کرد

همی گفت مادرْت بیچاره گشت — به خنجر جگرگاهِ تو پاره گشت
ز هر سو بَرو انجمن گشت خلق — کزان گریه در خون همی گشت غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد — همه خلق را چشم پُر ژاله کرد

ژاله = اشک

برینگونه بیهُش بیفتاد و پست — همه خلق را دل بَرو بر بخَست
بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت — تو گفتی همی خونش افسرده گشت

افسرده = سرد = منجمد = یخ‌زده

به هوش آمد و باز نالِش گرفت — بر آن پورِ کُشته سَگالِش گرفت

سگالش = یادآوری = اندیشه

هر چه بیدار می‌شد و به هوش می‌آمد باز می‌نالید و گریه می‌کرد و دائماً به یاد آن پسر کشته‌شده‌اش استغاثه می‌کرد.

ز خونِ جگر لعل کرد آب را — بیاورد آن تاجِ سهراب را

اشک‌هایش قرمز شد. خون گریه می‌کرد.

همی زار بگریست بر تاج و تخت — همی گفت ای خسروانی درخت

بیاورد آن چَرمهٔ بادپای — که در روز روشن بدو بود رای

چرمهٔ بادپای = اسب سهراب

سرِ اسپ او رابه‌بر درگرفت — بمانده جهانی بدو در شگفت

گهی بوسه زد بر سرش گه به روی — ز خون زیر سُمَّش همی راند جوی

ز خونِ مژه خاک راکرد لعل — همی روی مالید بر سُمّ و نعل

بیاورد آن جامهٔ شاهوار — گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان و دِرع و کمان — همان نیزه و تیغ و گُرزِ گران

درع = زره

به سر برهمی زد گران گُرز را — همی یاد کرد آن بَر و بُرز را

بیاورد زین و لگام و سپر — لُگام و سپر را همی زد به سر

لگام = دهنه اسب

کمندش بیاورد هفتاد باز — به پیشِ خود اندر فکندش دراز

باز = واحد طول = تقریباً نیم‌متر = از نوک انگشت وسطی تا آرنج

بیاورد آن جوشن و خُودِ اوی — همی گفت کای شیرِ پَرخاشجوی

همی تیغِ سهراب را برکشید — فُش و دُمّ اسپش ز نیمه برید

فش = موی گردن = یال

در قدیم رسم بود که اگر سوارکاری می‌مرد دم اسب او را می‌بریدند.

به درویش داد این همه خواسته — زر و سیم و اسپانِ آراسته

درِکاخ بربست و تختش بکند — ز بالا درآورد و پستش فکند

درِخانه‌ها را سیه کرد پاک — ز کاخ و رِواقش برآورد خاک

درِ خانه را سیاه و خانه را تعطیل کرد. میهمان نپذیرفت و کاخ و دالان سهراب را خراب کرد.

فروهشت جایی که بُد جایِ بزم — از آن بزمگه رفته بودش به رزم

بپوشید پس جامهٔ نیلگون — همان نیلگون غرق گشته به خون

لباس عزاداری در آن موقع لباس آبی بوده است.

به روز و به شب مویه کرد و گریست — پس مرگ سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد   روانش بشد سوی سهراب گرد

تراژدی رستم و سهراب شاید درخشان‌ترین نمونه داستان‌پردازی کلاسیک فارسی است. آن‌چه تاکنون به طرز شایسته‌ای به آن پرداخته نشده نقش فوق‌انسانی تهمینه است. فردوسی داستان را خیلی مدرن و همان‌طور که شروع کرده بود به پایان می‌رساند:

یکی داستان‌ست پر آب چشم   دل نازک از رستم آید به خشم

داستان سیاوش

یک روز طوس و گیو و گودرز و چند سوار دیگر برای شکار نزدیک سرزمین تورانیان رفتند. آنان مدتی به شکار پرداختند و چندین شکار زدند. طوس و گیو به گشت و گذار پرداختند تا به بیشه‌ای رسیدند.

به بیشه یکی خوب رخ یافتند   پُر از خنده لب هر دو بشتافتند

زیبایی‌اش بی‌نظیر بود. طوس پرسید این جا چه می‌کنی؟ دختر زیبا پاسخ داد پدرم مرا دیشب کتک زد و من خانه و کاشانه را رها کردم و برای ترک دیار راه افتادم اما در تاریکی شب یک نفر مست که تازه از میهمانی آمده بود مرا دید و تیغ کشید تا سر مرا از تن جدا کند، فرار کردم و به این بیشه پناه آوردم. پهلوان از نژاد دختر پرسید، گفت قوم و خویش گَرسیوَز برادر افراسیاب هستم. پهلوان گفت اسبی این جا نیست، تا این جا پیاده چگونه آمدی؟ دختر پاسخ داد اسبم خسته شد و ماند و مرا بر زمین گذاشت. مقدار زیادی طلا و جواهر داشتم و روی سرم یک تاج طلا بود اما آنان که به من حمله کردند مرا غارت کردند و همه‌چیزم را گرفتند اما من از دست‌شان فرار کردم. اگر پدرم از رفتنم باخبر شود سواران خود را به دنبالم می‌فرستد، مادرم هم خواهد آمد زیرا نمی‌خواهد از این سرزمین بروم. هم طوس و هم گیو از دختر خوش‌شان آمد و خواستند او را برای خود بردارند. هر دو پهلوان بر سر مالکیت دختر اختلاف پیدا کردند و با هم تند شدند.

سخن‌شان ز تندی به جایی رسید   که این ماه را سر بباید برید

ظاهراً این پهلوانان جز سر بریدن کار دیگری بلد نیستند. یکی از بزرگان بین آنان را گرفت و گفت چرا می‌خواهید او را سر ببرید. به جای این کار نزد شاه بروید و مسأله را طرح کنید تا ببینید او در کار شما چه داوری می‌کند. آن دو پذیرفتند:

سوی شاه ایران نهادند روی

کاووس روی زیبای دخترک را که دید دلش رفت و به هر دو سپهبد گفت مشکل شما حل است. اگر او گَوزن یا آهوست فرقی نمی‌کند یک چنین شکاری درخور بزرگ‌تر از شماست. شاه از دختر پرسید چهره‌ات که مثل فرشتگان است، به من بگو نژاد تو چیست؟ دختر گفت که از طرف مادر به شهبانوی ترکستان می‌رسم و از طرف پدر به سپهدار گَرسیوَز مربوط هستم که خویشاوند افراسیاب و او از تخمهٔ تور فرزند فریدون است. شاه از دختر خوشش آمد. ده اسب گران‌قیمت با تاج و تخت مناسب

به هر دو سپهبد داد و دختر را به شبستان خود فرستاد. او را بر تخت عاج نشاندند و بر سرش تاج یاقوت و فیروزه گذاشتند، آرایش کردند و دیبای رومی پوشاندند. دوشیزهٔ باکره‌ای بود که مورد مهر و لطف شاه واقع شد.

چو نُه ماه بگذشت بر خوب چهر　　　یکی کودک آمد چو تابنده مهر

خبر کودک را با آب و تاب فراوان به کاووس دادند. این کودک بسیار زیبا بود به‌طوری که هیچ‌کس تاکنون کودک به آن زیبایی ندیده بود. کی‌کاووس نام بچه را سیاوش گذاشت. ستاره‌شناس بزرگ را دعوت کرد تا طالع و تقدیر بچه را نگاه کند. ستاره‌شناس سرنوشت بچه را تلخ و آشفته و زندگی او را پر از رنج با انتهای شوم دید. کی‌کاووس از این پیش‌گویی غمگین شد. چندی گذشت:

تهمتن بیامد بَر شهریار

به شاه گفت که چنین کودکی را من باید پرورش بدهم، در جهان برای او پرورانندهای چون من پیدا نخواهد شد. شاه موافقت کرد و فرزند دلبندش را به رستم سپرد.

تهمتن ببردش به زابل‌ستان

برای او جایی در یک باغ باصفا در نظر گرفت. این‌جا فردوسی یک بیت فوق‌العاده شیرین سروده:

سواری و تیر و کمان و کمند　　　عنان و رکیب و چه و چون و چند

سوای این آموزش‌ها، رموز شکار و استفاده از باز و شاهین، شیوهٔ بزم‌آرایی و می‌گساری، اصول پادشاهی و دادگری و مبارزه با ظلم، شیوه‌های سخن گفتن و فرماندهی، رموز جنگ و جنگاوری و اداره کردن سپاه را به سیاوش آموخت.

هنرها بیاموختش سر به سر

در پرتو آموزش‌ها و پرورش رستم:

سیاوش چنان شد که اندر جهان　　　بمانند او کس نبود از مهان

سیاوش به رشد کامل رسید، دلش برای پدر تنگ شد و خواست پدر و مادرش را ببیند، رستم همراه شد و با یک سپاه بزرگ و هدایای فراوان رو به سوی بارگاه کاووس نهاد. خبر آمدن سیاوش را به شاه دادند، دستور داد سپاه با جلوداری گیو و طوس به استقبال بروند، استقبال پرشکوه و جشن شاهانه ترتیب دادند. شاه از رستم تشکر کرد و دِرگنج‌های شاهانه را برای همه گشود. سیاوش هفت سال نزد کاووس ماند، شاه منشوری نوشت:

زمین کهستان ورا داد شاه

سیاووش را به مقام حکمروایی ماوراءالنهر یا آن‌سوی جیحون معین کرد. مدت چندانی نگذشت که مادر سیاوش از دنیا رفت. سیاوش عزا دارشد:

به تن جامهٔ خسروی کرد چاک　　　به سر بر پراگند تاریک خاک

یک ماه در عزاداری حزن‌انگیز و دردآلود خود غرق بود، سرداران ارتش، طوس و فریبرز و گودرز و گیو

برای تسلای دل، نزد او رفتند. سیاوش با دیدن آنان بیش‌تر گریست اما آنان توانستند با پند مناسب سیاوش را آرام کنند:

هر آن‌کس که زاد او ز مادر بمرد

اگر چه مادر تو دیگر نیست اما او اکنون به بهشت رفته است. آنان سیاوش را آرام کردند. یک روز کی‌کاووس با سیاوش نشسته بود که سودابه از در وارد شد و چشمش به سیاوش افتاد. دیدن همان و عاشق شدن همان. آتش عشق و هوس در دل سودابه زبانه کشید. در اولین فرصت سودابه یک نفر را نزد سیاوش فرستاد و او را به شبستان دعوت کرد. سیاوش گفت من اهل آمدن به شبستان پدرم نیستم، اهل کارهای نادرست و ناراست هم نیستم. روز بعد سودابه نزد کاووس رفت:

بدو گفت کای شهریار سپاه　　　که چون تو ندیده‌ست خورشید و ماه

هیچ‌کس مانند سیاوش را هم ندیده است. به او بگو به شبستان بیاید و خواهرانش را ببیند، آنان آرزوی دیدار سیاوش را دارند. شاه گفت به راستی که درست گفتی، تو مهر مادرانه داری:

بَرو مر ترا مهر صد مادرست

شاه سیاوش را صدا کرد و گفت تو انسان پاک و پاک‌نهادی هستی و چنان خوبی که هرکس تو را می‌بیند در دل به تو مهر می‌ورزد.

کسی پاک چون تو ز مادر نزاد

خواهران تو در شبستان من هستند و آرزوی دیدار تو را دارند. برو آنان را ببین و اندکی بیاسای تا آنان نیز تو را خوب ببینند و با تو آشنا شوند. سیاوش خیره به شاه نگاه کرد، نمی‌دانست در دل پدر چه می‌گذرد، شاید هم داشت او را آزمایش می‌کرد. پدرش زبان چیره داشت و هوشیار و بدگمان بود. حدس زد اگر پا به شبستان بگذارد، سودابه نیات خود را با او در میان بگذارد و این چیزی نبود که سیاوش می‌خواست، پس به شاه گفت: هر کار که تو دستور بدهی من انجام خواهم داد اما لطف کن و مرا نزد خردمندان یا نزد بزرگان و پهلوانان کارآزموده بفرست، مرا برای آموزش نیزه و گرز و تیر و کمان و جنگ یا برای آموزش کشورداری یا آداب بزم و رود و می‌گساری بفرست. من نزد زنان چیزی یاد نمی‌گیرم، زنان چیزی نمی‌دانند تا به من یاد بدهند.

چه آموزم اندر شبستان شاه　　　به دانش زنان کی نمایند راه

البته اگر شاه دستور بدهد اطاعت خواهم کرد و به شبستان خواهم رفت. شاه گفت تاکنون کم‌تر سخنی با این عقل و درایت شنیده‌ام اما به شبستان برو:

ببین تو همی کودکان را یکی　　　مگر شادمانه شوند اندکی

خواهران تو پس پرده هستند و سودابه که مادر مهربان توست آن‌جاست. سیاوش گفت اطاعت می‌کنم و فردا خواهم رفت. رئیس حرمسرا به نام هیربَد بود و تمام کارها به دست او انجام می‌شد. شاه به هیربد گفت فردا صبح نزد سیاوش برو و ببین چه می‌گوید برایش انجام بده، به سودابه بگو جلو

سیاوش گوهر و مُشک و عطر بیفشاند، به خواهرانش هم بگو از او استقبال شایسته انجام دهند. صبح پس از طلوع آفتاب سیاوش نزد شاه آمد. شاه هیربد را خواند و به سیاوش گفت با او برو، سیاوش و هیربد با هم به شبستان رفتند، به محض آن‌که هیربد در را باز کرد:

شبستان همه پیشباز آمدند

شادی و سرور برقرار شد. همهٔ خانه از کران تا کران پر از مُشک و عطر و طلا بود.

زیر پای سیاوش طلا و نقره و جواهر ریختند. زمین را با دیبای چین فرش کرده بودند.

شبستان بهشتی بُد آراسته

بالای شبستان، تخت درخشان طلایی، با دیبا و فیروزه تزیین شده:

بر آن تخت سودابهٔ ماهروی — بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

سودابه با تمام تزیینات و ترتیبات شایسته منتظر سیاوش بود، وقتی یک لحظه با سیاوش تنها شد سیاوش را در آغوش کشید و مدت درازی در آن حال نگه داشت:

به بر در گرفتش زمانی دراز

به طرز سیری‌ناپذیری چشم و صورت سیاوش را بوسیدن گرفت:

همی چشم و رویش ببوسید دیر — نیامد ز دیدار آن شاه سیر

سخنان محبت‌آمیز گفت. سیاوش دانست که مهر سودابه از روی هوس و شهوت است، به سرعت از سودابه دور شد و پیش خواهرانش رفت.

به نزدیک خواهر خرامید زود

شبستان را گشت و زیبایی‌های آن بهشت را دید، نزد پدر رفت و از شبستان تعریف‌ها کرد به‌طوری که کاووس شاد شد. شب، کاووس به شبستان رفت و به سودابه گفت از سیاوش با من بگوی:

پسند تو آمد؟ خردمند هست؟

سودابه شروع به تعریف از سیاوش کرد و گفت هیچ‌کس مانند فرزند تو نیست و من نظری دارم. فکر می‌کنم که باید یکی از فرزندان خود را به زنی به سیاوش بدهم. من دخترانی مانند تو دارم.

مرا دخترانند مانند تو

می‌توانیم یکی را به همسری سیاوش دربیاوریم. یا این‌که از فرزندان برادرانت کی‌آرش و کی‌پشین یکی را به او بدهیم. صبح سیاوش نزد پدرش رفت، کاووس با پسرش به راز گفتن نشست. کاووس گفت ستاره‌شناسان پیش‌گویی کرده‌اند که از پشت تو شاهی خواهد آمد که درجهان مانند یادگاری بی‌نظیر خواهد بود.

که از پشت تو شهریاری بُوَد — که اندر جهان یادگاری بود

من آرزو دارم همسری انتخاب کنی و آرزوی مرا جامهٔ عمل بپوشانی. به شبستان من نگاه کن یا به شبستان کی‌آرش یا به پس پردهٔ کی‌پشین و هر کدام را می‌خواهی انتخاب کن. سیاوش گفت هر چه

شاه دستور دهد اجرا می‌کنم اما طوری باشد که سودابه نشنود.

مبادا که سودابه این بشنود

چون ممکن است با کارها مخالفت کند، من با شبستان سودابه کاری ندارم و می ترسم او ناراحت شود، کاووس از گفتار سیاوش خندید.

زگفتِ سیاوش بخندید شاه　　　　نُبد آگه از آبِ در زیرِ کاه

شاه خندید زیرا از نیرنگ و توطئه و دام‌گستری سودابه بی‌اطلاع بود. به استفاده فردوسی از «آب زیرِ کاه» دقت کنید و به یاد بیاورید فردوسی بیش از هزار سال دارد. وقتی سیاوش حرف‌های پدرش را شنید شاد شد اما بدون آن‌که ظاهر کند از سودابه و نیرنگ‌هایش در عذاب بود. روز بعد سودابه هفت قلم آرایش کرد، بر تخت نشست و تاج بر سر گذاشت. سودابه همهٔ دختران را نزد خود خواند، همه آرایش کرده با تزیینات کامل بر تخت نشستند. سودابه هیربد را فرمان داد برو نزد سیاوش و به او بگو قدم رنجه کند و قد و بالای سرو خود را به ما نشان بدهد:

که باید که رنجه کنی پای خویش　　　　نمایی مرا سرو بالای خویش

هیربد به سرعت نزد سیاوش آمد و پیغام را رساند، سیاوش حیرت کرد، سرگردان خداخدا می‌کرد تا شاید گشایشی حاصل شود، هر چه فکر چاره کرد عقلش به جایی نرسید، به شدت از این ماجرا غمگین بود. شاعر با لفظ سنگین‌تری حال او را می‌گوید:

همی بود پیچان و لرزان بر آن

سیاوش نزد سودابه رفت، آن هیبت و زیبایی را دید. سودابه از تخت پایین آمد و پهلوی سیاوش نشست. یکی‌یکی دوشیزگان را به سیاوش معرفی کرد. دخترانی که از «شرم» و «ناز» سرشته شده بودند. سیاوش متوجه شد که همهٔ دختران به او نگاه می‌کنند. دختران در حالی که زیر لب چیزی در مورد بخت خودشان برای ازدواج با سیاوش می‌گفتند به سوی اتاق‌های خود رفتند. سودابه پرسید در دل تو چه می‌گذرد؟

هر آن‌کس که از دور بیند ترا　　　　شود بیُهش و برگزیند ترا

خودت بگو از این خوبرویانی که دیدی کدام را پسندیدی؟ سیاوش پاسخی نداد. در دل پاک سیاوش می‌گذشت که اگر من از تنهایی اندوهگین شوم بهتر از آن است که از میان دشمنان همسر اختیار کنم. من همهٔ داستان‌های هاماوران و حیله‌های شاه آن‌جا و آزار به پهلوانان ایران را شنیده‌ام. از طرف دیگر می‌دانم که سودابه پر از فریب و نیرنگ است و در کار حیلهٔ جدید است. سیاوش هیچ نگفت. سودابه نقاب از چهره برداشت و مکنونات قلبی خود را آشکار کرد. سودابه گفت اگر ماه و خورشید با هم در آسمان ظاهر شوند، در مقابل نورافشانی خورشید، ماه رنگ می‌بازد. معلوم است که تو وقتی مرا که مثل خورشید روی تخت عاج می‌درخشم می‌بینی دیگر هیچ‌کدام از این دخترها به چشم تو نمی‌آیند. اگر تو با من موافقت کنی و لب فروبندی، من یک دختر خردسال را برای تو نامزد می‌کنم.

یکی دخترِ نـارسیده بـه جـای   کنم چون پرستار پیشت به پای

بعد خودم به مراقبت از شما دو نفر می‌پردازم. اکنون برای اجرای پیمان من سوگند یاد کن. وقتی شاه بمیرد تو برای من یادگار او خواهی بود.

چو بیرون شود زین جهان شهریار   تو خواهـی بُـدَن زو مـرا یـادگار

تو نخواهی گذاشت که به من و این دختران گزندی برسد. اکنون من نزد تو ایستاده‌ام و آماده‌ام که تن و جان شیرین را به تو بدهم. هر چه از من می‌خواهی بخواه و من برای تو اجرا می‌کنم.

من اینک به پـیش تـو اسـتاده‌ام   تـن و جـان شـیرین تـرا داده‌ام

ز من هر چه خواهی همه کام تـو   بـرآرم نـپیچم سـر از دامِ تـو

شاعر با برگزیدن این واژگان نشان می‌دهد تا اعماق روح سودابه نفوذ کرده است. سودابه نمی‌گوید که از «فرمان» سیاوش اطاعت می‌کند بل‌که می‌گوید سرش را نمی‌پیچاند و یکراست در «دام» سیاوش می‌افتد. این جا سودابه کاری می‌کند کارستان:

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد   هـماناکـه از شـرم نـاورد یـاد

فردوسی در این‌جا مانند سابق صحبت از بوسیدن سر و صورت و چشم نمی‌کند. اما این‌که فردوسی می‌گوید او بدون حیا و شرم بوسید می‌تواند لهیب آتش هوس را کاملاً نشان دهد. صورت سیاوش از خجالت سرخ شد و از چشم‌هایش اشک سرازیر گردید.

رُخان سیاوش چو خون شد ز شـرم   بـیاراست مـژگان بـه خـوناب گـرم

پیش خود گفت که من با پدرم بی‌وفایی نخواهم کرد کار شیطانی هم انجام نخواهم داد. اگر من به این زن وقیح سخن ناخوشایند بگویم و دست ردّ به سینه‌اش بزنم غضبناک می‌شود و جادوگرانه شهریار را بر علیه من خواهد شوراند، بهتر است از درِ نرمش با او وارد شوم و با سخنان چرب و گرم با او برخورد کنم. در نتیجه از سودابه تعریف فراوان کرد و گفت من تو را مثل مادر دوست دارم. دختر تو برای من بس است و درست نیست که من با کس دیگری رابطه داشته باشم. تو اجازهٔ این کار را از شاه بگیر و در مورد بقیهٔ مسائل هم ما سکوت و رازداری پیشه خواهیم کرد. سیاوش این‌ها را گفت و از در بیرون رفت. او لحظه به لحظه برای آن زن خواستنی‌تر می‌شد.

ز سودابه رفته دل و هوش و جان

وقتی کاووس به شبستان رسید سودابه با شادمانی به او گفت که سیاوش تصمیم به انتخاب یکی از دختران او گرفته. کاووس خیلی شاد شد و هدایای فراوان نثار سودابه کرد. سودابـه هـم پـیش خـود اندیشید که اگر سیاوش به خواسته او تن ندهد:

کند زو فغان بر سر انجمن

رسوایی و آبروریزی در می‌آورم. بار دیگر سودابه با تمام آرایش و پیرایش و تزیینات، بـا جـلال و جبروت تمام بر تخت نشست و سیاوش را نزدیک خود خواند، با سیاوش از هر دری سخن گفت، از

جمله این‌که پدرت شاه کاووس گنج عظیم و حیرت‌انگیزی از انواع جواهرات برای ازدواج تو با دختر من داده است، دویست فیل بار جواهر.

اگر برنهی، پیل باید دویست

من دخترم و گنج و همه‌چیز را به تو می‌دهم، حالا دیگر چه بهانه‌ای می‌آوری؟ من تو را می‌خواهم، مهر تو را می‌طلبم، من از عشق تو مرده‌ام.

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام

من از دردِ نداشتن تو به خودم می‌پیچم و روز و روزگار بر من تاریک شده است.

برآنم که خورشید شد لاجورد

خورشید نورانی تاریک شده است. اکنون هفت سال است که عشق تو باعث شده من به جای اشک، خون می‌بارم. سپس سودابه حرف آخر را می‌زند:

یکی شاد کن در نهانی مـرا　　　ببخشای روز جـوانـی مـرا

کاملاً معلوم است که سیاوش حاضر به پذیرفتن درخواست این زن پُرغریزه و پرانرژی نیست. سودابه پس از مقدمات عاشقانه دست به تهدید می‌زند: اگر کاری را که می‌خواهم نکنی روزگارت را سیاه می‌کنم. سیاوش گفت من به خاطر دل، دین را به باد نمی‌دهم. من با پدرم چنین بی‌وفایی نمی‌کنم. تو زن شاه و ملکهٔ ایران هستی و درست نیست که خود را به این گناه آلوده کنی. سیاوش بلند شد که برود، سودابهٔ طنّاز پرنیاز: به سیاوش آویخت و گفت من راز دل خود را با تو گفتم اما تو اکنون می‌خواهی مرا رسوا کنی و پیش همه آبرویم را ببری:

بزد دست و جـامه بـدرّید پـاک　　　به ناخن دو رخ را همی کرد چاک

در حرمسراها، فجایع غریب اما ساکتی رخ می‌داد. جیغ و داد و فریاد و هوار و فغان و زاری و گریه و شیون و کولی‌بازی شروع شد، سروصدا به گوش کی‌کاووس رسید. شاه از تخت پـایین آمـد و وارد شبستان شد. سودابه را با حال نزار و پاره پوره و زخم و زیلی دید. سودابه گریان و نالان جلو آمد و هی اشک ریخت و هی گیس خود را کند.

خـــروشید ســودابـه در پـیش اوی　　　همی ریخت آب و همی کند مـوی

سودابه نزد شاه یک مشت دروغ و دغل سر هم کرد که آبروی خودش را در طول تاریخ ریخت. سودابه گفت سیاوش آمد این جا و به من پیله کرد، سعی می‌کرد به من دست یابد. سیاوش به من گفت که من غیر از تو مطلقاً هیچ‌کسی را نمی‌خواهم.

که از تست جـان و تـنم پُـر ز مـهر　　　چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر

سیاوش تاج را از سر من انداخت و پیراهنم را این‌جوری چاک داد. شاه در دل خود گفت کـه اگـر سودابه راست بگوید باید سر سیاوش را بُرید. حالا مردم دانا چه خواهند گفت؟ فردوسی تعبیر غریب و جالبی را به میان می‌آورد:

خویِ شرم از ین داستان گشت خون

خوی = عرق

قبلاً در مبالغه‌های ادبی خون گریه کردن را شنیده بودیم، اما شاید این اولین‌بار است که عرق شرم که معمولاً بر پیشانی می‌نشیند تبدیل به خون می‌شود. باری، شاه غیر از سودابه همه را از آن‌جا بیرون کرد و سیاوش را نزد خود خواند، شاه و سودابه و سیاوش سه نفری تنها ماندند. شاه از سیاوش خواست که حقیقت را بگوید. سیاوش همهٔ ماجراها را بی‌کم و زیاد برای شاه تعریف کرد. سودابه دوباره دروغ و دغل را شروع کرد و گفت سیاوش راست نمی‌گوید و... و داستان‌ها را با روایت جعلی خودش تعریف کرد اما این وسط یک خبر دهشتناک را به بیرون پرتاب کرد:

یکی کودکی دارم اندر نهان　　　　ز پشتِ تو ای شهریارِ جهان

ای شاه من از تو حامله هستم اما در اثر فشارهای سیاوش و کشمکشی که با من راه انداخت چشم‌هایم سیاهی رفت، ممکن است این بچه تلف شود و من سقط کنم. شاه پیش خود فکر کرد که حرف‌های هر دو تا این‌ها نمی‌تواند راست باشد و قاعدتاً یکی از این‌ها دروغ می‌گوید. شاه سخن خردمندانه‌ای می‌گوید که از کی‌کاووس سبک‌مغز شتابزده بعید است:

بر ین کار بر نیست جای شتاب

کی‌کاووس نزد خود استدلال کرد در موقع عصبانیت یا دلتنگی نباید شتابزده تصمیم گرفت باید اول دید تقصیر از کیست، گناه کجاست و گناهکار کیست. سودابه غرق در عطر خوش‌بو بود. نکته‌ای به عقل شاه رسید. اگر سیاوش به سودابه حمله برده باشد و با او به قصد تجاوز گلاویز شده باشد باید بوی عطر سودابه را بدهد:

ببویید دستِ سیاوش نخست

اما دست سیاوش بوی عطر نمی‌داد. بازو و سینه و سر سیاوش را بو کرد اما سیاوش بوی سودابه نمی‌داد و هیچ نشانه‌ای از این‌که سیاوش دست به سودابه دراز کرده باشد در سیاوش ندید. شاه از کار سودابه غمگین شد و او را دعوا کرد اما در دل کاووس گذشت که باید با شمشیر تیز سودابه را قطعه‌قطعه کرد.

به دل گفت کاین را به شمشیر تیز　　　　بباید کنون کردنش ریز ریز

البته کاووس دست نگه داشت و با خردورزی دور از انتظار دلایلی داشت که نباید این کار را بکند. اول این‌که در هر حال سودابه دختر شاه هاماوران است و اگر اتفاقی برای او بیفتد در هاماوران ماجراها پیش خواهد آمد.

ز هاماوران زان پس اندیشه کرد　　　　که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد

دوم، موقعی که کاووس در زندان بود و اقوام و خویشاوندان به دادش نمی‌رسیدند، سودابه شب و روز با او ماند و همه‌چیز خود را فدای کاووس کرد و هرگز لب به شکوه و شکایت نگشود.

پرستار سـودابـه بُـد روز و شب   بپیچید از آن درد و نگشـاد لب

سوم این‌که در دلش مهر سودابه می‌گذشت به‌طوری که از هر خطای سودابه می‌توانست گذشت کند. چهارم این‌که از سودابه کودکان خردسال داشت و غم کودکان خردسال را خُـرد و کـوچک و نـاچیز نمی‌توان شمرد.

چهارم کزو کودکان داشت خُرد   غم خُرد را خُـرد نـتوان شـمرد

کار فردوسی در مورد شخصیت کی‌کاووس حاوی نکات مهم و درس‌های فراوان است. درست است که این شاه کارهای جنون‌آمیز فراوان کرده و دست به تجربیات غیرعادی زده و بوالهوس و دیـوانـه به‌نظر می‌رسد اما از سوی دیگر دارای تیزبینی و خردورزی است. آیا این به معنای تحول شخصیت است؟ آیا فردوسی می‌گوید که در عین حال می‌توان هم این و هم آن بود؟ در هر حال کی‌کاووس در چندین مورد از جمله همین مورد عاقلانه رفتار می‌کند و شمشیر نمی‌کشد. او که می‌داند سیاوش بی‌گناه است تصمیم می‌گیرد قضیه را مسکوت بگذارد و با کسی چیزی نگوید. سودابه دانست کـه آبرویش نزد شاه رفته و کاووس حرف‌های او را نپذیرفته و به فکر حیلهٔ جدید افتاد تا حرف خود را به کرسی بنشاند. در شبستان مستخدمهٔ حیله‌گری بود که با انواع جادو و افسون آشنا بود. این مستخدمه به گفتهٔ شاعر «اندر شکم بچّه داشت». سودابه با او صحبت کرد، اول از او پیمان گرفت که دهانش در هر شرایطی بسته بماند و در هیچ حالی در مورد آن‌چه می‌شنود سخن نگوید، بـعد راز خـود را بـه مستخدمه گفت و از او چاره خواست. پیش‌نهاد خود سودابه این بود:

یکی دارویی ساز کاین بفکنی

کاین = که این = اشاره به جنین

سودابه گفت دارویی بخور و بچه‌ات را بنداز و بعد بچهٔ سقط‌شده را به مـن بـده. مـن بـه کـاووس می‌گویم که این بچهٔ من است که به دست اهریمنی سیاوش سقط شده است.

به کاووس گویم که این از من‌ست   چنین کشته بر دست اهریمن‌ست

اگر تو این کار را نکنی حنای من نزد شاه رنگ می‌بازد و آبرویم می‌رود و مرا از تخت و تاج و مقام و دربار دور می‌کند. مستخدمه گفت من بندهٔ تو هستم و هر چه دستور بدهی انجام می‌دهم. وقتی شب شد زن دارویی خورد و بچه‌اش افتاد. این زن دوقلو حامله بود و هر دو بچه افـتادند. بـچه‌ها را در طشت زرّین گذاشتند. سودابه بنای جیغ و داد و کولی‌بازی گذاشت، مستخدمه را پنهان کرد و خودش بر تخت خوابید و بنای آه و ناله و جیغ و فریاد گذاشت. تمام مستخدمه‌ها و ندیمه‌های شبستان:

همه نزد سودابه رفتند زود

آنان حال نزار سودابه را دیدند و چشم‌شان به طشت طلا با دو جنین افتاد داد و فریاد و فغان‌شان به آسمان رسید.

دو کودک بدیدند مرده به طشت   از ایوان و کیوان فغان بـرگذشت

کاووس سروصدا را شنید، از خواب پرید، پرسید چه خبر است، به او گفتند که بر سودابه چه‌گذشته، غمگین شد اما به روی خود نیاورد، صبح زود، عصبانی به بالین سودابه آمد. دید سودابه خوابیده و تمام شبستان برآشفته است. یک طشت زرین آن‌جاست و دو جنین داخل آن است. سودابه تا کاووس را دید شروع به گریه کرد و گفت دلیل از این روشن‌تر می‌خواهی؟ من به تو گفتم که او با من چه کرد اما تو حرف او را پذیرفتی و حرف مرا قبول نکردی. بیا این هم دلیل و مدرک روشن‌تر از آفتاب.

دل شاه کاووس شد بدگمان

به فکر فرو رفت. حالا این یکی را چه باید کرد؟ به این سادگی که نمی‌توان از این رسوایی گذشت. شاه برای این‌که گره کار را باز کند ستاره‌خوانان را از همه جای ایران صدا کرد و با آنان از هر دری گفت‌وگو کرد و تمام ماجراهای زندگی سودابه را از رزم هاماوران تاکنون برای آنان گفت.

ز سودابه و رزم هاماوران　　　سخن رفت هرگونه با مهتران

تا کاملاً با سودابه و شیوهٔ کار او آشنا بشوند بعد در مورد آن دو کودک سقط‌شده از آنان پرسید. ستاره‌خوانان یک هفته جدول‌های نجومی را نگاه کردند و اسطرلاب انداختند و بررسی کردند در نهایت به این نتیجه رسیدند که:

دو کودک ز پشت کس دیگرند　　　نه از پشت شاهند و زین مادرند

این دو بچه از شاه و ملکه نیستند. جاسوس‌ها آدرس آن زن مستخدمه را پنهانی به شاه دادند.

نهان داشت کاووس و با کس نگفت　　　همی داشت این رازها در نهفت

کاووس صدایش را درنیاورد و همه‌چیز را پنهان داشت. از طرف دیگر سودابه دائماً می‌نالید و دادخواهی می‌کرد و از این‌که سیاوش او را کتک زده و از تخت پرت کرده به‌طوری که بچه‌اش سقط شده شکایت داشت و می‌گفت دلش درد می‌کند و دارد جان از تنش بیرون می‌آید.

بدو گفت شاه ای زن آرام‌گیر　　　چه گویی سخن‌های نادل‌پذیر

بعد دستور داد دژخیمان دربار در شهر و در تمام محله‌ها بگردند و آن زن مستخدمه را پیدا کنند و نزد او بیاورند. آنان به دنبال زن گشتند و بالاخره او را پیدا کردند.

کشیدند بدبخت زن را به راه　　　به خواری ببردند نزدیک شاه

شاه با آن زن با مهربانی صحبت کرد و وعده‌های طلایی به او داد اما آن زن هیچ نگفت. شاه عصبانی شد و با پرخاش از او باز پرسید اما زن باز هم هیچ نگفت. شاه دستور داد او را بازجویان حرفه‌ای به شکنجه‌خانه بردند و بلای سگ سرش آوردند اما هر چه کردند گفت من بی‌گناهم:

ندارم از این کار هیچ آگهی　　　سخن هر چه گویم بُوَد ز ابلهی

خبر به شاه آوردند که این زن اعتراف نمی‌کند. تا شاه چه فرمان دهد. شاه نزد سودابه رفت و گفت ستاره‌خوانان معلوم کرده‌اند که بچه‌ها از مستخدمهٔ جادوگر است. سودابه پاسخ داد منجمان غیر از این

می‌اندیشند و می‌دانند اصل قضیه چیست اما از ترس سیاوش جرأت ابراز نظر ندارند. از ترس سیاوش، شیر می‌ترسد و فرار می‌کند. زور او به هشتاد فیل می‌رسد و اگر بخواهد می‌تواند جلو حرکت رود نیل را هم بگیرد. در جنگ یک لشکر صدهزار نفری از جلوی سیاوش فرار می‌کنند. من هم نمی‌توانستم در مقابل او مقاومت کنم و به این روز افتادم. اخترشناس غیر از چیزی که به شاه گفته چارهٔ دیگری نداشته. تو که خودت برای این کودک کوچک دل نمی‌سوزانی من هم که غیر از تو قوم و خویش و کس و کاری در این‌جا ندارم. حالا که حرف‌های مرا این‌قدر سرسری گرفته‌ای من قضاوت این ماجرا را به آن دنیا حواله می‌کنم.

سخن گر گرفتی چنین سرسری　　　بدان گیتی افکندم این داوری

فردوسی یک بیت درخشان دارد. سودابه شروع به گریه می‌کند و بیش از آبی که به وسیلهٔ آفتاب از رودخانه نیل تبخیر می‌شود، از چشمانش اشک می‌بارد.

ز دیده فزون زان ببارید آب　　　که بردارد از رود نیل آفتاب

شاه از حرف‌های سودابه غمگین شد و با او شروع به گریستن کرد.

همی زار بگریست با او به هم

پیش خود فکر کرد باید این مسأله را روشن کند. همهٔ موبدان را خواست و با آنان در مورد سودابه صحبت کرد و شرح ماجراها را از روز اول نزد شاه هاماوران تا همین امروز داد و از آنان چاره خواست. پس از شور و مشورت، موبد موبدان به سخن درآمد و به شاه گفت اگر بخواهی این راز فاش گردد باید خطر کنی. خطر کردن را فردوسی به نحو زیبایی بیان کرده:

چو خواهی که پیدا کنی گفت‌وگوی　　　بباید زدن سنگ را بر سبوی

خطر کردن را به زدن سنگ بر سبو تشبیه کرده. سبو ظرف سفالی است و اگر یک سنگ محکم به آن بخورد می‌شکند. آنان به شاه می‌گویند از یک طرف تو همسر دلبندت را داری که دختر شاه هاماوران است و از طرف دیگر پسر ارجمندت را داری که همه او را دوست می‌دارند پس باید بین آنان آزمون آتش را اجرا کنی.

ز هر دو سخن چون برین‌گونه گشت　　　بر آتش بباید یکی را گذشت

آزمایش باستانی آتش بوده که اگر می‌خواستند راست‌گویی یا دروغ‌گویی بی‌گناهان یا گناهکاران را به محک نهایی بزنند، کوهی از آتش درست می‌کردند و فرد مورد آزمایش از میان آن می‌گذشت. اگر دروغ‌گو و گناهکار بود آتش می‌گرفت و می‌سوخت و می‌مرد اما اگر بی‌گناه بود هیچ گزند و صدمه‌ای به او نمی‌رسید.

چنین‌ست فرمان چرخ بلند　　　که بر بی‌گناهان نیاید گزند

لحظه‌ای تصور کنید که در دوران باستان چه تعداد آدم قربانی این خرافه شده‌اند. باری، شاه سودابه و سیاوش هر دو را نشاند و با آنان صحبت کرد و گفت تنها راه کار این است که یکی از شما دو نفر از

آتش بگذرید. سودابه گفت من نباید از آتش بگذرم، من بی‌گناه هستم و آن دو بچهٔ سقط‌شده گواه من هستند، سیاوش باید از آتش رد شود. شاه از سیاوش پرسید تو چه می‌گویی؟ سیاوش گفت اکنون که چنین است حتا دوزخ برای من هیچ است. اگر کوه آتش باشد من از آن خواهم گذشت و این ننگ که بر دامن من نشسته با آتش پاک خواهد شد. این‌جا که قرار است سیاوش از آتش بگذرد فردوسی سه بیت در نکوهش زنان دارد که باعث بحث‌های فراوان شده است که آخرین آن‌ها هولناک است.

چو این داستان سر به سر بشنوی — بِهْ آید تراگر به زن نگروی

به گیتی به جز پارسا زن مجوی — زنِ بدکُنِش خواری آرد به روی

زن و اژدها هر دو در خاک بهْ — جهان پاک از این هر دو ناپاک بهْ

کاووس به فکر فرو رفت. بالاخره یا زن یا فرزندش گناهکار هستند و در این صورت کسی که قادر به اداره داخل خانهٔ خودش نیست چگونه می‌تواند شهریار باشد و کشوری را اداره کند؟

از این دو یکی گر شود نابکار — از این پس که خواند مرا شهریار

در هر حال باید تکلیف این کار روشن شود. دستور داد تا شتربانان شترهای فراوان از دشت آوردند. شترها را به هیزم‌کشیدن گماردند همه مردم از سراسر ایران برای تماشا جمع شدند. صد کاروان شتر از دشت هیزم آوردند. با آن چوب‌ها دو کوه بلند درست کردند.

نهادند هیزم دو کوه بلند

از دو فرسنگی راه دور می‌شد این صحنه را دید. وسط این کوه هیزم یک راه تنگ آنقدر که فقط یک سوار بتواند از آن عبور کند درست کردند.

گذر بود چندان‌که جنگی سوار — میانش به تنگی بکردی گذار

پس یک کوه هیزم این طرف و کوه دیگر هیزم آن طرف و وسط آن یک راه بسیار باریک فقط برای گذشتن یک سوار. بعد شاه دستور داد که روی چوب نفت سیاه ریختند. باورتان نمی‌شود؟ بفرمایید.

که بر چوب ریزند نفت سیاه

نفت، کشف مکتشفین معاصر نبوده که بابت این کشف ادعای مالکیت آن را می‌کنند. دویست مرد آتش‌افروز آمدند و آتش را روشن کردند به‌طوری که شب تبدیل به روز شد. اول دود بلند شد و بعد از دود زبانهٔ آتش بلند شد و به آسمان رسید. زمین از آسمان روشن‌تر شد. مردم آه و ناله و فریاد می‌کشیدند و آتش گُر می‌گرفت. سیاوش نزد پدر آمد. لباس سراپا سفید پوشیده بود، لبی پر از خنده و دلی پر از امید داشت.

هشیوار با جامه‌های سپید — لبی پُر ز خنده دلی پُر اُمید

کلاهخود طلایی بر سر گذاشته و سوار بر اسب سیاه شده بود. فردوسی هنرمندانه می‌گوید که سیاوش به خودش کافور زد. مردگان را در لباس سفید یا پارچه سفید کفن می‌کردند و به آنان کافور می‌زدند. سیاوش با لباس سفید به خود کافور می‌پراکند.

پــراگــند کـافور بـر خــویشتن   چنان چون بود ساز و رسم کفن

فردوسی با این کار پیام غریبی دارد. سیاوش با آن دنیا مرتبط است و خواهیم دید که فرزندش عملاً زنده به آن دنیا و به بهشت می‌رود تا شاید روزی بازگردد.

تو گفتی به مینو همی جُست راه

مینو = بهشت

صورت کاووس‌شاه پر از شرم بود سخن گفتنش با سیاوش پرمهر و عطوفت و با نرمی بود. معلوم بود که زیر فشار و در رنج است.

رخ شاه کاووس پُر شرم بود   سخن گفتنش با پسر نرم بود

سیاوش پدرش را دلداری داد. این از لطافت‌های شاهنامه است. پسر بی‌گناهی که باید از آتش بگذرد پدر مقتدرش را دلداری می‌دهد و می‌گوید ناراحت نباش اگر من گناهکار باشم همان بهتر کـه در آتش بسوزم اما اگر بی‌گناه باشم طوری نخواهد شد.

اگر بی‌گناهم رهایی مراست

مردمی که تماشاگر صحنه بودند به شدت ناراحت بودند اما این ناراحـتی را بـا سـوخـتن دل‌شـان می‌گوید و چون قرار است در آن آتش کسی بسوزد و جزغاله بشود از لفظ بریان استفاده می‌شود اما برای جلوگیری از آن لهیب آتش احتیاج به آب هست که آن را هم اشک ملت، اشک ملی فـراهـم می‌کند. ملتی که از آن زمان تاکنون بر مظلومیت سیاوش اشک ریخته و سیاووشان یا عزای او را گرفته است:

سراسر هــمه دشت بـریان شــدند   بدان چهر خندانْش گریان شــدند

سیاوش جلو آتش آمد بعد رو به آسمان، آن داور بی‌نیاز، دعایی خواند که قابل تأمل است:

مرا دِه ازین کوه آتش گذر   رها کن تـنم را ز بــندِ پــدر

و با نجیبانه‌ترین وجهی اعتراض خود را به پدرش نشان می‌دهد. سیاوش در فرهنگ ما نماد نجابت و مظلومیت است. باری، سیاوش اسب را هی کرد و به تاخت به کوه آتش وارد شـد. دیگـر هـیچ‌کس هیچ‌چیز جز کوه آتش نمی‌دید. همهٔ نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود و هیچ صدایی جز صـدای سوختن هیزم به گوش نمی‌رسید. همه به دل غم سنگین داشتند جز سودابهٔ سنگدل که بر بام قصر رفته بود تا آتش را ببیند. سودابه آرزوی مرگ سیاوش و سوخته شدنش در آتش را داشت.

همی خواست کو را بد آید به روی

اسب و سیاوش وارد آتش شده بودند، آتشی که از هر طرف زبانه می‌کشید، تمام مردمان منتظر نتیجهٔ نهایی کار بودند که ناگهان:

ز آتش بــرون آمــد آزادمــرد   لبان پر ز خنده دو رخ همچو وَرد

وَرد = گل سرخ

بله، سیاوش از آن طرف از آتش بیرون آمد. سیاوش صحیح و سالم و بدون این‌که حتا یک لکه یـا سیاهی دوده بر او نشسته باشد از آتش بیرون آمد.

نه دود و نه آتش نه گَرد و نه خاک

فریاد شادی ملت بلند شد. همه خروشیدند و به یکـدیگر خـبر سـلامت سـیاوش را دادنـد. هـمه حیرت‌زده شادمانی کردند. سپهبدان و سواران لشکر و بزرگان همه به جنب‌وجوش و حرکت درآمدند و جلوی پایش دِرَم ریختند.

سـواران لشکـر بـرانگـیختند　　　همه دشت پیشش دِرَم ریـختند

سودابه از خشم موی خود راکند و گریه کرد و صورتش را چنگ انداخت و زخمی کرد.

هـمی کـند سـودابـه از خشـم مـوی　　　همی ریخت آب و همی خَست روی

آب = اشک　　خَست = مجروح کرد

سیاوش نزد پدرش آمد. کاووس از اسب پیاده شد. سیاوش بر زمین سجده کرد که از سوزانندگی کوه آتش نجات پیدا کرد و بدخواهان رسوا شدند. کاووس سیاوش را در آغوش کشید و به خاطر رفـتار بَدَش عذر خواست.

سیاوَخْش را تنگ دربر گرفت　　　ز کردار بد پوزش اندر گرفت

در بسیاری جاها سیاوَش به ضرورت شعری به سیاوَخْش تبدیل شده است. شاه به سیاوش گفت که تو پاک و منزه هستی، تو همان کسی هستی که باید پادشاه جهان بشوی.

بدو گفت شـاه‌ای دلیـر جـوان　　　که پاکیزه تخمی و روشن‌روان

به دربار رفتند. شاه بر تخت نشست و تاج بر سر گذاشت و سه روز تمام را به جشـن و شـادی و پایکوبی گذراندند. در گنج شاهی را گشودند و انفاق کردند. در این‌جا معلوم مـی‌شود کـه نـه تـنها سیاوش بکر و بی‌گناه بوده است بل‌که اسب او نیز بکر و بی‌گناه است. در ضمن یادمان نرود که مبادا دست به این آزمایش بزنیم زیرا این کار غیرممکن است. امروزه معلوم شده که آتش یعنی ترکیب با اکسیژن و سوختن باعث از بین رفتن اکسیژن می‌شود، پس آن وسط سوای سوزانندگی آتش، اصولاً اکسیژن برای تنفس وجود ندارد و هر کس پا در آن آتش بگذارد، حتا اگر لباس ضد حریق بر تن کرده باشد، به خاطر نبودن اکسیژن دچار خفگی می‌شود. این ربطی به راستگوئی و دروغگوئی ندارد. چند پیامبر باستانی از جمله ابراهیم از آتش عبور کرده‌اند، سیاوش نیز همین‌طور. این یک تـمثیل است یعنی بر آنان سختی جان‌سوز گذشته است. روز چهارم کاووس بر تخت غضب نشست و گرز گاو سر را به دست گرفت.

برآشفت و سودابه را پیش خواند

و حرف‌های قبلی سودابه را یادآوری کرد و گفت تو بسیار بی‌شرمی و در حق من بدی کرده‌ای و دل مرا فراوان آزرده‌ای. این کار آخری هم که از همه بدتر بود. با جادوگری فرزند مرا در آتش انداختی.

پوزش خواستن یا توبه کردن به فریاد تو نخواهد رسید.

نشاید که باشی تـو انـدر زمـین　　　جز آویختن نیست پاداشِ ایـن

آویختن = دار زدن

سودابه پاسخ داد ای شاه، بعد از آن همه زجری که به خاطر سقط بچه‌ها تحمل کردم تو دیگر به وجود من آتش نزن و به زخم‌هایم نمک نپاش. اگر به خاطر زجری که تاکنون کشیده‌ام، می‌خواهـی مـرا بکشی یا سر مرا ببری باشد من قبول دارم.

بفرمای، مـن دل نـهادم بـرین　　　نخواهم که باشد دلت پُر ز کین

من به خواستهٔ تو تمکین می‌کنم و راضی به رضای تو هستم اما تو بدان که به سبب جادوی زال بود که هیچ گزندی به سیاوش نرسید وگرنه در آتش می‌سوخت.

همه جادویی زال کرد اندرین

شاه گفت هنوز نیرنگ می‌سازی؟ حیله به کار می‌بری؟ کی می‌خواهی دست از بی‌شرمی بـرداری؟ شاه رو به ایرانیان کرد و از آنان پرسید به خاطر این بدی سودابه، چه مجازاتی برای او شایسته است؟

چه سازم چه باشد مکافات این

مکافات = مجازات

این جزو دفعات نادری‌ست که مردم مورد سوآل و مشورت قرار می‌گیرند و شاهان مستبد به تنهایی تصمیم نمی‌گیرند. البته شاه نمی‌خواهد سودابه را مجازات کند و فکر می‌کند شاید مردم در مجازات او تخفیفی بدهند اما چیز دیگری گفتند:

که پاداش این آن‌که بی‌جان شود　　　ز بد کردن خویش پـیچان شـود

مردم حکم اعدام صادر کردند. بشر کارهای بد فراوانی مرتکب شده و می‌شود، اما بدترین کاری که بشر مرتکب می‌شود کشتن آدم است. آدمکشی نهایت بدی و زشتی است و آن خودش درجات دارد که جای بحث آن این‌جا نیست. صدور حکم اعدام نیز به هر حال به مرگ یک انسان منجر می‌شود و کار درستی نیست. امروزه در جوامع متمدن، صدور حکم اعدام به عـنوان مـجازات جـنایتکاران متوقف شده است. باری، کاووس به دژخیم دستور داد که سودابـه را در مـلاءِ عـام از دار مـجازات بیاویزد. وقتی سودابه را برای مجازات اعدام بردند ساکنان حرمسرا همگی شروع بـه شـیون و زاری کردند.

دل شـــاه کـاووس پُـر درد شـد　　　نهان داشت، رنگ رخش زرد شد

کاووس غم درونی دلش را پنهان کرد اما رنگ از رخساره‌اش پریده بود و زرد شد. در این‌جا بـر دل سیاوش گذشت که اگر شاه سودابه را بکشد بالاخره از این کار پشیمان می‌شود و این کار را از چشم من خواهد دید بنابراین سیاوش وساطت کرد و به شاه گفت دست نگه دار و این کار را نکن.

به من بخش سودابه را زین گناه　　　پذیرد مگـر پـند و آیـد بـه راه

شاه دنبال یک بهانه بود تا از اعدام سودابه صرف‌نظر کند بنابراین وساطت سیاوش را پذیرفت. سیاوش تشکر کرد و رفت سودابه را آورد و به شبستان برد. اهل شبستان که دیدند ملکه بازگشته است جلو رفتند و یکی‌یکی احترام کردند. چندی بر این ماجرا گذشت و دوباره روابط شاه و سودابه گرم شد و سودابه دوباره شروع به بدگویی از سیاوش کرد. شاه زندگانی را به شادمانی می‌گذراند که یک‌مرتبه خبر آوردند افراسیاب با صدهزار سوار از ترکان جنگاور به سوی ایران حرکت کرده است.

دل شاه کاووس از آن تنگ شد　　　که از بزم جایش سوی جنگ شد

شاه ناراحت شد که باید بساط زندگانی شادمانه را رها کند و سوی جنگ بشتابد. او برگزیدگان ایران را جمع کرد و به آنان گفت خداوند افراسیاب را از چهار عنصر اصلی آب و خاک و آتش و هوا نساخته است چون افراسیاب پیمان کرده بود که به ما حمله نکند. من اکنون باید به کینه‌خواهی به جنگ او بروم و روز روشن را به افراسیاب سیاه کنم. باید کار او را بسازم و او را نابود کنم در غیر این صورت او سپاه گرد می‌آورد و مثل تیری که از چله کمان رها شود به ما می‌تازد و این سرزمین را ویران می‌کند.

سپه سازد و کار ایران کند　　　بسی زین بَر و بوم ویران کند

موبد مشاور شاه به او گفت که تاج و تخت را به کسی نسپار، قبلاً این را تجربه کرده‌ای و موفق نبوده است، به جای این کار خودت روی تخت بنشین و یک پهلوان جنگاور که بتواند این جنگ را اداره کند به فرماندهی ارتش انتخاب کن و او را به جنگ بفرست. کاووس پاسخ داد من از بین سرداران خودمان کسی را نمی‌شناسم که توان جنگیدن با افراسیاب را داشته باشد و من باید خودم بروم. اکنون مرا تنها بگذارید تا راه‌کار را بیابم.

در این‌جا سیاوش به فکر فرو رفت و این را فردوسی با یکی از بدیع‌ترین تصویرها نشان می‌دهد.

سیاوش از آن دل پُر اندیشه کرد　　　روان را از اندیشه چون بیشه کرد

بیشه تودرتو و مغشوش و شلوغ است، روان سیاوش همان‌طور شد. پیش خود فکر کرد که خوب است من به این جنگ بروم، اگر با نرمی از شاه بخواهم موافقت خواهد کرد و در این صورت از شر سودابه و غُرّولند پدر خلاص خواهم شد. در ضمن فرماندهی این لشکر باعث شهرت من خواهد شد. سیاوش نزد کاووس رفت و گفت من می‌توانم به جنگ شاه توران بروم و پیروز شوم. در این‌جا فردوسی پایان داستان را لو می‌دهد.

چنین بود رای جهان‌آفرین　　　که او جان سپارد به توران‌زمین

این نشان می‌دهد که نه داستان و نه اسطوره، نه حماسه و نه تاریخ هیچ‌کدام مسألهٔ اصلی فردوسی نیست، دغدغهٔ بزرگ او همان‌طور که خود بارها گفته زبان فارسی است. باری، کی‌کاووس موافقت کرد که لشکر را به سیاوش بسپارد. شاه تعریف‌های مختلفی از پسرش کرد و در آخر رستم را نزد خود خواند و پس از تعریف‌هایی از رستم به او گفت:

ز گیتی هنرمند و خامُش تـویی **کـه پـروردگارِ سـیاوش تـویی**

خامُش = خاموش = بی‌ادعا   پروردگار = مربی = پرورانده

بعد توضیح داد که سیاوش مثل شیر ژیان آمده و از من می‌خواهد به جنگ افراسیاب برود، تو با او برو و مراقب او باش.

بخواهد همی جنگ افراسـیاب **تـــوبـــا او بـرو رو ازو بـرمتاب**

کاووس به رستم ادامه داد، وقتی تو بیدار باشی من می‌توانم آسوده بخوابم. جهان به خاطر شمشیر تیز تو ایمن شده است. رستم پاسخ داد که من فرمانبردار هستم و هر چه بگویی اطاعت می‌کنم.

سیاوش چو چشم و روان مـن است **ســـرِ تـــاجِ او آســـمان مـــن ست**

ایرانیان با لشکر آراسته به راه افتادند. کاووس یک روز با آنان رفت و سپس بازگشت. سیاوش و رستم اول به سیستان رفتند و یک ماه آن‌جا ماندند تا سایرین از زابل و کابل و هند به لشکر پیوستند، سپس به راه افتادند. آنان به نزدیکی بلخ رسیدند از طرف دیگر گَرسیوَز و بارمان لشکر تـوران را بـه بـلخ آوردند. نزدیک بلخ دو سپاه روبه‌روی هم قرار گرفتند. سیاوش به آنان تاخت. جنگ سه روز طول کشید روز چهارم تورانیان از مقابل ایرانیان گریختند. شاد و فاتح، سیاوش و رستم به بلخ وارد شدند. آنان نامه‌ای به کی‌کاووس نوشتند و اوضاع را تشریح کردند و گفتند اکنون سپاه افراسیاب به آن سوی جیحون گریخته، اگر شاه اجازه دهد اینان می‌توانند از جیحون بگذرند و با سپاه افراسـیاب درگـیر شوند. شاه نامه‌ای در پاسخ سیاوش و رستم نوشت و ضمن شُکر و ابراز شعف فراوان گفت همان‌جا بمانند و مواضع خود را محکم کنند اما از رود رد نشوند و بـه افـراسـیاب حـمله نکـنند و در مـورد حیله‌های افراسیاب و قدرت جنگاوری او گفت و در پایان نوشت:

مکن هیچ بر جنگ جستن شـتاب **به جنگِ تو خود آید افـراسـیاب**

اما اگر افراسیاب از جیحون گذشت و بر شما حمله کرد با او جانانه بجنگید و او را از بین ببرید. از سوی دیگر، سپاه توران پس از سه روز جنگ فرار کرد، گَرسیوَز فرمانده سپاه، برادر افراسیاب، نـزد برادر رفت و برای افراسیاب داستان جنگ را تعریف کرد.

برآشفت چون آتش افراسیاب

با نهایت خشم چنان به گَرسیوَز نگاه کرد که تو گویی می‌خواهد شکمش را با خنجر پاره کند. او را از نزد خود بیرون کرد و خود با بزرگان به بزم نشست و چون نـیمی از شب گـذشت بـه خـواب رفت. افراسیاب کابوس دید و با وحشت فریادکشان از خواب پرید. گَرسیوَز به سرعت خـود را بـه بـرادر رساند و او را دربر گرفت و گفت چه شده است؟

به بر درگرفتش بپرسید ازو **که این داستان با برادر بگو**

افراسیاب گفت دشت خشکی پر از مارهای خطرناک دیدم و ناگهان بادی سهمگین سراپردهٔ مـرا برداشت و بر زمین انداخت و لشکریان من همه کشته شدند.

سپاهی از ایـران چـو بـادِ دمـان　　　　چه نیزه به دست و چه تیر و کمان

مرا دست‌بسته نزد شاه ایران بردند جوانی که هنوز چهارده سال نداشت با شمشیر مرا از وسط به دو نیم کرد. گرسیوز او را دلداری داد و گفت جهان به کام تو خواهد بود و باید تعبیرکننده خواب را صدا کنیم و بپرسیم. افراسیاب تمام تعبیرکنندگان خواب را جمع کرد و به آن‌ها گفت که من خواب بدی دیده‌ام که با شما خواهم گفت اما باید آن را محرمانه نزد خود نگه دارید. اگر هر کدام از شما در این مورد با دیگران صحبت کند جان خود را از دست داده است. افراسیاب خواب خـود را بـه تـفصیل تعریف کرد. اخترشناسان و موبدان و تعبیرکنندگان خواب وقتی کابوس افراسیاب را شنیدند از جان خود ترسیدند و گفتند فقط به شرطی که شاه به ما امان بدهد حاضریم همه‌چیز را به شاه بگـوییم. افراسیاب پذیرفت و به آنان زنهار داد. بین موبدان:

زبـان‌آوری بـود بسـیار مـغز　　　　که او برگشادی سخن‌های نغز

او از طرف مجمع تعبیرکنندگان خواب گفت شاهزادهٔ جوانی از ایران به مرز توران لشکر آورده است. اگر افراسیاب با او بجنگد شکست می‌خورد و همه‌کس و همه‌چیز نابود می‌شود و اگر او به دست تورانیان کشته شود:

سراسر پُر آشـوب گـردد زمـین　　　　ز بهرِ سیاوش به جنگ و به کین

ایرانیان به انتقام خون سیاوش هیچ‌کس را زنده نخواهند گذاشت و اگر شاه افراسیاب مرغ آسمان هم بشود فایده نخواهد کرد و گرفتار انتقام ایرانیان خواهد شد. افراسیاب غمگین شد و به فکر فرو رفت و بعد همه‌چیز را به گرسیوز گفت و بالاخره به این نتیجه رسیدند که بهتر است با سیاوش از در آشتی درآییم که در این صورت نه سپاه ما از بین خواهد رفت و نه او به ما حمله خواهد کرد و در توران کشته نخواهد شد.

نه او کشته آید به جنگ و نه من

اکنون بهتر است رای منوچهرشاه را محترم بداریم و به آن راضی باشیم.

منوچهر گیتی ببخشید راست

ببخشید = تقسیم کرد　　　　تقسیم را فریدون انجام داد اما اشتباهاً نام منوچهر می‌آید

افراسیاب ادامه داد، زمینی را هم که قبلاً بخشیده بودم، دوباره به آنان می‌دهم.

سپارم به ایرانیان سر به سر

همهٔ نرمش‌ها و عقب‌نشینی‌ها را انجام دهیم تا شاید خطر برطرف شود.

مگر کاین بلاها ز من بگذرد

افراسیاب بزرگان توران‌زمین را برای مشورت فراخواند:

بزرگان به درگاه شاه آمدند

افـراسـیاب تـاریخچهٔ مـفصلی از زنـدگی خـود بـرای بـزرگـان خـوانـد و رسـید بـه آن‌جـا کـه:

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی

دلم می‌خواهد راه ایزدی بروم. اکنون باید با رای و دانش و خرد زندگی کنیم و داد بگستریم و به جای غم و رنج، برای مردم زندگانی آرام و سعادتمند فراهم کنیم.

برآساید از ما زمانی جهان

خود افراسیاب می‌داند چقدر مردم‌آزاری کرده و می‌گوید که می‌خواهد آرام بگیرد. بعد عرض و طول قلمرو خود را بیان می‌کند و آخرسر از بزرگان توران می‌خواهد که نظرشان در مورد یک امر مهم بیان کنند و می‌گوید اگر شما موافق باشید:

به رستم فرستم یکی داستان

با سیاوش نیز از در آشتی درخواهم آمد و برایش هدایای فراوان خواهم فرستاد. بزرگان توران‌زمین همگی با نظر افراسیاب موافقت کردند و با دلی شاد به جای خود بازگشتند. افراسیاب به گرسیوز گفت خودت این مأموریت را انجام بده. سرعت به خرج بده و تعلل نکن. دویست سوار از لشکر انتخاب کن و هدایای فراوان نزد سیاوش ببر و پیغام مرا به او برسان:

بگویش که با تو مرا جنگ نیست

به سیاوش بگو که ما به ایران حمله نکرده‌ایم. کشور من از چین تا جیحون است.

ز چین تا لب رود جیحون مراست

ما سُغدی هستیم و این پادشاهی از ایران جداست بهتر است که ما همان تقسیم منوچهر شاه بین ایرج و سلم و تور را بپذیریم و بر همان مبنا حرکت کنیم. امیدوارم که به بخت خوب تو، جهان آرام بگیرد و جنگ و بدی از جهان رخت بربندد.

به بخت تو آرام گیرد جهان   **شود جنگ و ناخوبی اندر جهان**

تو شاهزاده‌ای، خودت با شاه ایران صحبت کن شاید دلش نرم شود و به صلح رضایت بدهد. بعد به گرسیوز گفت با رستم پیلتن هم سخن‌های نرم و نیک بگو تا او را هم با این صلح همداستان کنی.

آمدن گرسیوز نزدیک سیاوش

گرسیوز با پیام صلح و آشتی به سمت ایران آمد. وقتی به مرز توران و ایران یعنی لب رود جیحون رسید یکی از پهلوانان را به عنوان «پیام‌رسان» انتخاب کرد تا به سیاوش خبر آمدن گرسیوز را بدهد. این فرستاده یک روز با کشتی روی جیحون پیمود و بعد با شتاب به سمت بلخ آمد. وقتی فرستاده خبر آمدن گرسیوز را داد، سیاوش رستم را خواست و داستان را برای او گفت. آن‌ها از آمدن گرسیوز ابراز شادمانی کردند. وقتی گرسیوز نزدیک شاه آمد سیاوش او را دید و بر پا بلند شد. گرسیوز از همان فاصله زمین ادب ببوسید در حالی که صورتش پر از شرم و دلش پر از ترس بود. سیاوش گرسیوز را پایین دست خودش نشاند و از افراسیاب پرسید. گرسیوز به رستم گفت که افراسیاب وقتی از آمدن تو باخبر شد یک یادگاری برای شما فرستاده. بعد دستور داد تا هدیه را بیاورند و به سیاوش نشان دهند.

هدیه بسیار بزرگ بود. از دروازهٔ شهر تا دربار، درم و اسب و غلام سیاه آورده بودند. همهٔ غلامان کلاه و کمر و دستبند و طوق طلاداشتند. رستم و سیاوش از هدایا خوش‌شان آمد. رستم گفت باید یک هفته مهمان ما باشی تا بتوانیم پاسخ بدهیم. ما باید نیک بیندیشیم و مشورت کنیم تا پاسخ بدهیم. وقتی گرسیوز این را شنید پذیرفت و زمین ادب ببوسید. برای گرسیوز یک خانه آراسته با تمام تجهیزات در نظر گرفتند. سیاوش و رستم با هم خلوت کردند و به مشورت پرداختند رستم از کار تورانیان سوءظن پیدا کرده بود و در همه‌جا نگهبان گماشت. سیاوش از رستم پرسید کـه راز آشـتی‌جویی تـورانـیان چیست. رستم گفت خواهیم دانست عجالتاً باید افراسیاب صد نفر از نزدیکان و نامداران خود را به گروگان نزد ما بفرستد. او از ترس ما دارد به فریب روی می‌آورد. وقتی گروگان‌ها را فرستاد بـاید از کاووس‌شاه بپرسیم و کاری کنیم که کاووس هم دست از دشمنی بشوید

پیمان کردن سیاوش با افراسیاب

وقتی موعد پاسخ شد، گرسیوز با آمادگی به درگاه سیاوش آمد. زمین ادب بـبوسـید. سـیاوش حـال گرسیوز و همراهانش را پرسید بعد گفت من و رستم تصمیم گرفتیم دست از دشمنی برداریم، تو به افراسیاب پاسخ بفرست که دست از دشمنی بردارد. اکنون اگر کاسه زیر نیم‌کاسه‌ای نیست و در دلت نیت بد نداری باید کاری را که می‌گویم انجام دهی، تو باید صد نفر از اقوام و پیوستگان خونی خود را نزد من به گروگان بفرستی. اینان پهلوانانی هستند که رستم می‌شناسد و نام‌شان را برای تو خـواهـد گفت. کار دیگری که باید بکنی این است که تمام زمین‌ها و شهرهای ایران‌زمین که در اختیار تو است به ما پس بدهی و لشکر خود را به‌طورکامل از ایران بیرون ببری و به توران بروی و دست ازجنگ و دشمنی برداری. در مقابل من به شاه نامه‌ای می‌فرستم تا مگر به آشتی رضایت بدهد و سپاه ایران را فراخواند. گرسیوز که این مطالب را شنید فرستادهٔ تندرو به سوی افراسیاب فـرسـتاد و هـمه‌چیز را توضیح داد. افراسیاب به ناگزیر پذیرفت و صد تن از بزرگان و خویشاوندان خود را با هدایا فرستاد و دستور داد که ارتش تورانیان سرزمین‌های ایرانیان را رها کنند و به پشت مرزهای شناخته شده ایران و توران بازگردند. وقتی رستم از این قضایا باخبر شد نگرانی او برطرف شد.

سیاوش رستم را نزد کاووس می‌فرستد

سیاوش و رستم با یکدیگر مشورت کردند که به کاووس چه بگویند و چگونه بگویند و چـه کسـی پیغام را ببرد. بالاخره به این نتیجه رسیدند که سیاوش نامهٔ مفصلی بنویسد و همه جزئیات را توضیح دهد و این‌که افراسیاب صد نفر را به گروگان فرستاده و هدایای فراوان ارسال کرده و درخواست صلح دارد. و قرار شد رستم این نامه را ببرد و همه‌چیز را تشریح کند. رستم نزد کاووس رسید، ادب و احترام کرد. کاووس او را در کنار گرفت و از حال فرزندش سیاوش پرسید و از سبب این که چرا زودتـر از موعد از محل مأموریت به نزد کاووس آمده است پـرسـید. رسـتم بـه شـاه احـترام کـرد و در مـورد خوبی‌های فراوان سیاوش صحبت کرد و نامه را به شاه داد. دبیر نامه را خواند، رخ شاه مثل قیر سیاه

شد. به رستم گفت گیرم که سیاوش جوان و هنوز نپخته است، تو که مرد جهاندیده‌ای هستی و همه‌جور بد و خوب روزگار را چشیده‌ای تو چرا؟ مثل تو در دنیا نیست و تمام بزرگان، جنگ و جنگاوری را از تو یاد می‌گیرند تو دیگر چرا فریب می‌خوری؟ تو مگر کارهای بد افراسیاب را ندیده‌ای که خواب از چشم ما ربوده و آرام و قرار ما را گرفته؟ اصلاً من خودم باید به این جنگ می‌رفتم و بی‌خود درنگ کردم. من خودم نرفتم چون بزرگان به من گفتند نرو و بگذار شهریار جوان تجربه پیدا کند. افراسیاب بدی‌های فراوان کرده و مکافات او جنگ بود و باید با او می‌جنگیدیم نه این‌که صلح کنیم. شما را با آن پولی که او به زور از بی‌گناهان گرفته و برای شما فرستاده فریب داده است. برای افراسیاب آن صد ترک بیچارهٔ بدنژاد که معلوم نیست پدرشان کیست و خودشان نام پدرشان را به یاد ندارند اهمیت ندارد. اگر شما دست از مأموریت و وظیفه خود برداشته‌اید من وارد می‌شوم چون من به هیچ‌وجه از این جنگ کنار نمی‌کشم. کاووس یکی از شانس‌های نادر صلح با همسایه شمالی را از دست داد. کاووس ادامه داد، همین الان یک مرد کاردیده نزد سیاوش می‌فرستم و به او می‌گویم آتش را چگونه روشن کند. تمام چیزهایی را که افراسیاب داده بسوزان و دست به هیچ‌کدام از هدایا نزن و بعد دست و پای آن صد گروگان را ببند و نزد من بفرست تا سر از تن‌شان جدا کنم و خودت به سمت تورانیان لشکر بکش و شروع به کشتن تورانیان بکن.

سپاهت کند غارت و سوختن

خود افراسیاب وقتی آرام و قرار از دست داد به جنگ تو خواهد آمد. رستم پاسخ داد ای شهریار، خودت را ناراحت نکن. اول سخن مرا در این باب بشنو بعد هرطور که تو دستور بدهی خواهد شد. تو خودت به ما گفتی به افراسیاب حمله نکنیم و به آن سوی رود جیحون نرویم و صبر کنیم تا او خودش به جنگ با ما اقدام کند و نظرت این بود که او شتابان و بی‌درنگ به سوی ما خواهد تافت. ما صبر کردیم او جنگ را آغاز کند اما او از در آشتی درآمد. وقتی کسی با ما از در آشتی درآمد درست نیست که ما دست آشتی را پس بزنیم و به جنگ با او برخیزیم. از طرف دیگر پیمان‌شکنی از طرف ما پسندیده نیست. سیاوش وقتی جنگ می‌کرد مثل پلنگ دلاور بود. اما چه چیز گیر او آمد؟ تخت و تاج و نگین و آسایش و گنج ایران‌زمین همه و همه در اختیار تو است. اکنون تو به دنبال جنگ نباش. اگر افراسیاب هر موقع بخواهد جنگ را شروع کند با او می‌جنگیم. ما از جنگجویی سیر نشده‌ایم و سر موقع شمشیر و جنگاوری شیر را نشان می‌دهیم. اکنون تو و سیاوش در کشورداری شادمان و شادکام باشید و فرمانروایی کنید. اگر افراسیاب دست از پا خطا کند من از زابل با یک سپاه به توران می‌روم و تخت و تاج افراسیاب را نابود می‌کنم. بین من و افراسیاب جنگ‌های زیادی درگرفته است و فکر نمی‌کنم او بخواهد که یک‌بار دیگر جنگ با من را امتحان کند. اکنون تو از فرزند نخواه که پیمان‌شکنی کند.

نهانی چرا گفت باید سخن؟

و پنهان نمی‌کنم که سیاوش از پیمان خودش برنمی‌گردد و این فکری که کرده‌ای باعث می‌شود که سیاوش به هم برآشوبد و به هم بریزد. بخت فرزند خودت را خراب نکن که دیگر روی آسایش نخواهی دید.

مکن بخت فرزند خود را دژم   **ببینی دل خویش زین پس به غم**

دژم = خراب = نابه‌سامان

وقتی کاووس حرف‌های رستم را شنید پر از خشم شد. شاه به رستم گفت نزد من هم سخن پنهان نمی‌ماند. تو این فکر را به سر سیاوش فرو کرده‌ای که صلح کند. تو این‌گونه ریشه جنگ و دشمنی را از دل او بیرون آورده‌ای. تو به جای این به فکر تاج و تخت و نگین و عظمت شاهنشانی ایران باشی به دنبال تن‌آسانی و راحت و آسایش خودت هستی. تو به آن هدیه‌های افراسیاب دل خود را خوش کرده‌ای و بابت پولی که افراسیاب به تو داده جنگ را کنار گذاشته‌ای. تو این‌جا بمان تا من سپهدار طوس را به این کار بفرستم. من همین الان یک شترسوار تندرو به بلخ می‌فرستم و نامه‌ای با سخن‌های تلخ برای سیاوش می‌دهم. اگر سیاوش نمی‌خواهد حرف گوش کند و نمی‌خواهد بجنگد، سپاه را به طوس بسپارد و خودش با نزدیکانش از آن‌جا بازگردند. من آن چیزی را که سزاوار است با او خواهم کرد. از این به بعد نیز تو را یار خود نمی‌دانم و نمی‌خوانم. رستم غمگین شد و گفت اگر طوس جنگاورتر از رستم است تو خیال کن که رستم در این دنیا نیست. این را گفت و از نزد شاه با خشم و غم خارج شد، لشکر خود را برداشت و رو به سیستان نهاد، در همان زمان شاه طوس را خواست و دستور لشکرکشی به او داد، نامه‌ای با سخن‌های تلخ برای سیاوش فرستاد به بلخ. طوس بیرون رفت و در تدارک سپاه خود شد.

پاسخ کاووس به نامه سیاوش

کاووس نویسندهٔ نامه‌های دربار را خواست و کنار خود نشاند.

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ

پیامی خشن و تهدیدآمیز برای سیاوش فرستاد. کاووس به سیاوش نوشت ای جوان مگر تو نمی‌دانی که این دشمن با ایران چه کرده است؟ فریب او را نخور. او اگر دستش برسد روزگار ما را سیاه خواهد کرد. اگر تو می‌خواهی فریب افراسیاب را بخوری خود دانی اما من برمبنای تجربیات خودم باید تصمیم بگیرم. تو با خوبرویان آمیزش می‌کنی و روی از جنگ برمی‌گردانی. رستم هم که از گنجِ آراسته و از گردآوری مال و منال سیر نمی‌شود تو اگر به دنبال بی‌نیازی هستی باید دست به شمشیرِ ببری و یادت نرود که شاه در این کشور آبرو دارد. به محض این‌که سپهبد طوس نزد تو رسید گروگان‌ها را با دست و پای بسته بارِ خر بکن و نزد من بفرست. اگر خودت نمی‌خواهی با افراسیاب بجنگی، سپاه را به سپهبد طوس بده و خودت برگرد و بیا. نامه را مُهر کردند و نامه‌رسان با شتر تندرو بدون توقف تا دربار سیاوش رفت. وقتی نامه به دست سیاوش رسید و آن سخن‌های درشت را

خواند، فرستادهٔ کاووس را خواست و از او پُرس‌وجو کرد و همه‌چیز را در مورد بحث‌های شاه و رستم از او شنید. سیاوش غمگین شد و به فکر فرو رفت. فکر کرد اگر این صد نفر بی‌گناه را که به پناه من آمده‌اند نزد کاووس بفرستم بدون یک کلمه پُرس‌وجو آنان را زنده به دار خواهد کشید. از طرف دیگر اگر به جنگ تورانیان بروم، بعد از آن پیمان‌ها به پیمان‌شکنی متهم می‌شوم و خدا از من ناراضی خواهد بود. همچنین اگر سپاه را به طوس بدهم و به نزد کاووس برگردم او نیز با من به بدی رفتار خواهد کرد. از همه بدتر سودابه است که نمی‌دانم این‌بار چگونه دشمنی خواهد کرد. سیاوش نمی‌دانست طریق درست چیست. سیاوش از کودکی دو دوست به نام‌های «بهرام» و «زنگهٔ شاوران» داشت و به مشورت با آنان نشست. سیاوش به آنان گفت که همواره در زندگی برای او بدی و بدبختی و رنج پیش می‌آید. ماجراهای سودابه را تعریف کرد، ماجراهای بلخ را گفت و همه گرفتاری‌هایش را شکافت و دستور کاووس را گفت. در این بحث سیاوش چیزی گفت که به مظلومیت و معصومیت او بیش از پیش اشاره دارد:

نــزادی مــرا کــاشکی مــادرم　　　وگر زاد مرگ آمدی بر سـرم

از این‌که راهی برای او نمانده است گفت، دو دوست گفتند بهترین کار این است که فرمان شاه را بپذیریم، اول نامهٔ جدیدی برای او بنویس و هدایا را نزد او بفرست شاید دلش نرم شود اما اگر از حرف خود برنگشت باید اطاعت کرد چون در هر حال فرمان شاه را باید اطاعت کرد. سیاوش فرستادن گروگان‌ها نزد کاووس را درست نمی‌دانست و نپذیرفت و به زنگه گفت تو این صد گروگان و این هدایا را بردار و به نزد افراسیاب ببر و به او همهٔ ماجرا را بگو و از طرف من نیز بگو که سیاوش اجازه می‌خواهد که تو به او یک گذرگاه بدهی تا کشوری پیدا کند و از کشور تو به کشور دیگری دور از چشم کاووس برود. به بهرام هم گفت تا روشن شدن تکلیف، تو فرماندهی سپاه را به عهده بگیر و وقتی طوس آمد سپاه را به او تحویل بده.

رفتن زنگه نزد افراسیاب

زنگه با صد سوار گروگان نزد افراسیاب رفت و گروگان‌ها را آزاد کرد. هدایای فراوان افراسیاب را پس داد و هدایای جدید تقدیم کرد. افراسیاب و بزرگان توران با احترام تمام به زنگه محبت کردند و او را پذیرا شدند. بعد زنگه همهٔ داستان‌ها را مفصل به افراسیاب گفت. افراسیاب با پیران ویسه مشورت کرد. پیران گفت این خیلی عالی شد که سیاوش می‌خواهد نزد ما بیاید. تو باید نامه‌ای به سیاوش بنویسی و مثل یک پدر که به پسرش می‌نویسد به او محبت کنی تا او به این‌جا بیاید و دخترت را هم به زنی به او بدهی. اگر او این‌جا بماند دیگر بین دو کشور جنگ نخواهد شد و از طرف دیگر کاووس پیر است و وقتی مرد سیاوش شاه می‌شود و همواره با ما دوستی خواهد کرد. افراسیاب پذیرفت اما گفت نکند این کار مار در آستین پروردن باشد که پیران ویسه شروع به تعریف از سیاوش کرد و گفت او مثل کاووس نیست، او بی‌نظیر است.

بــه بــالا و دیــدار و آهســتگی   به فرهنگ و رای و به شایستگی

افراسیاب پذیرفت و تصمیم گرفت به سیاوش نامه‌ای بنویسد. افراسیاب نامه‌ای سراسر محبت‌آمیز به سیاوش نوشت و گفت که تمام داستان‌ها را از زنگه شنید و دلش غمگین شد. او را به توران‌زمین دعوت کرد و گفت تو مثل فرزند من هستی. در توران‌زمین همه‌چیز خواهی یافت و ما در خدمت تو خواهیم بود. افراسیاب زنگه را با این نامه نزد سیاوش فرستاد. سیاوش نامه‌ای بـه پـدرش نـوشت و همه‌چیز را در آن یادآوری کرد:

که من با جوانی خِرَد یافتم   ز کـردار بـد روی بـر تافتم

گفت که شبستان شاه برای من مصیبت‌بار بود و ماجرای سودابه را گفت و ادامه داد که من ناگزیر شدم از کوه آتش بگذرم به‌طوری که به حال زار من آهوان در دشت‌ها گریه می‌کردند و ادامه داد برای فرار از آن خفّت‌ها به جنگ آمدم. دو سرزمین دشمن دیرینه را به آشتی کشاندم و صلح برقرار کردم اما شاه مثل همیشه با من بدرفتاری کرد و هیچ کار من مورد پسند شاه واقع نشد. کاووس را دعا کرد و وداع گفت. ارتش و افراد و گنج و خزانه و هر چه بود و نبود به بهرام سپرد که وقتی طوس آمد به او بدهد. با سپاهیان صحبت کرد و گفت من همه‌چیز را در اختیار بهرام گذاشته‌ام، شما نیز هر چه او می‌گوید اطاعت کنید. سپس با عده‌ای برگزیده رو به راه نهاد و به سوی جیحون رفت و در حالی که به پهنای صورت گریه می‌کرد از جیحون رد شد، و بعد از شهرهای آبـاد تـوران‌زمـین یکـی پس از دیگـری گذشت. طوس به بلخ آمد، داستان تلخ رفتن سیاوش را تعریف کردند. طوس سپاه را جمع کرد و به دربار کاووس رفت. وقتی شاه از رفتن سیاوش باخبر شد دلش از خشم سیاوش و افراسـیاب آتش گرفت، اما به ناگزیر جنگ و دشمنی را کنار گذاشت و سپاه را متفرق کرد. افراسیاب باخبر شد کـه سیاوش آمده، دستور استقبال شاهانه داد. گروه هزار نـفره بـرای اسـتقبال سـیاوش جـمع شـدند و باشکوه‌مندترین ترتیبی از سیاوش استقبال کردند. جلو صف، پیران ویسه، سپهدار خردمند و مشاور افراسیاب ایستاده بود. وقتی پیران ویسه و سیاوش یکدیگر را دیدند با مهر با هم بـرخـورد کـردنـد. سیاوش به او گفت چرا رنج راه و آمدن تا این‌جا را بر خود هموار کردی؟

بــبوسید پـیران سـر و پای او   همان خوب‌چهرِ دل‌آرایِ او

پیران ویسه تمام سخن‌های نیکو و شایسته را بر زبان راند و هر دو با شادی با یکدیگر راه پیمودند و از هر دری سخن گفتند. سیاوش هنوز نرفته، آشیاندرد گرفت. به بیماری دوری از وطن دچار شد، یاد روزهای زابلستان و زندگی با رستم افتاد.

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت

سیاوش سعی کرد پیران متوجه نشود اما پیر خردمند دریافت. پیران به سیاوش گفت در تو سه چـیز است که دیگر بزرگان ندارند، اول این‌که از پشت کی‌قباد هستی که نژاد پاک بود، دوم این‌که زبان به این راستگویی داری که با گفتار نیکو همه‌چیز را بیان می‌کنی:

و دیگر زبانی بدین راستی　　　بـه گـفتار نـیکو بـیاراسـتی

سوم این‌که از چهرهٔ تو مهر بر زمین و زمان می‌بارد. مادر تو نیز خویشاوند گرسیوز است و تو از سوی مادر نیز نژاد نیکو داری. سیاوش گفت ای مهربان، می‌بینم که با من با نیکویی سخن می‌گویی. من با تو پیمان می‌کنم که این‌جا به آرامی سر کنم. اگر مطابق میل شما نبودم بگویید تا از این‌جا به کشور دیگری بروم. پیران گفت این‌جا خانهٔ توست، دل از مـهر افـراسـیاب مگـردان، مـن بـا افـراسـیاب خویشاوندم، مشاور و فرماندهٔ سپاه او هستم. من نزد او آبرو و مقام دارم. بعد پیران شروع می‌کند در مورد اهمیت خود نزد افراسیاب و در تمام توران‌زمین صـحبت مـی‌کند و مـی‌گوید مـن کـه تـو را پذیرفته‌ام یعنی همه تو را پذیرفته‌اند. سیاوش از این حرف‌ها آرام و شادمان شد. مثل یک پدر و پسر به خوردن نشستند:

به خـوردن نشسـتند بـا یکـدگر　　　سیاوش پسر گشت و پیران پـدر

سرتاسر خاک را طی کردند، سیاوش دید که همه‌جا آباد و مانند بت‌خانهٔ چین آراسته است. خبر به افراسیاب رسید که سیاوش باشکوه و جلال نزدیک می‌شود. پیاده به کوی به استقبال آمد. سـیاوش وقتی دید افراسیاب پیاده است از اسب پیاده شد و نـزد او رفت. یکـدیگر را در آغـوش کشـیدند. افراسیاب گفت دیگری بدی در جهان به پایان رسید و از این به بعد نه آشوب به راه می‌افـتد و نـه جنگ در می‌گیرد. دو کشور توران و ایران از جنگ سیر شده‌اند و بهتر است بعد از این در صلح و صفا و آرامش باشند. اکنون ای سیاوش، همه در توران‌زمین گوش به فرمان تو هستند و هر چه بخواهی در اختیار توست. دست سیاوش را گرفت و به بارگـاه رفـتند. سـیاوش را جـای بـالا و مـحترم نشـاند. افراسیاب به پیران ویسه گفت کاووس پیر و خرد او کم شده که چنین پسری را آزار می‌کند. دستور داد یکی از تالارها را برای سیاوش به‌طرز شاهانه تزیین کردند و سیاوش را بر تـخت زرّیـن نشـاندند. خوردند و نوشیدند و شاد بودند. مطربان نواختند و خواندند. آنان مست بودند، هـنگام خـواب بـه خوابگاه رفتند و یک هفته‌ای گذشت.

هنرنمایی سیاوش

پس از هفته‌ای، یک شب افراسیاب به سیاوش گفت اگر دوست داشته باشی فردا به چـوگـان‌بازی بپردازیم. سیاوش استقبال کرد اما رجزخوانی نکرد بل‌که برعکس گفت در همهٔ دنیا کسی مثل شـما نمی‌تواند گوی بزند. شما گوی بزنید، من تماشا می‌کنم و یاد می‌گیرم. افراسیاب از این حرف خوشش آمد و فردا به میدان چوگان رفتند. سیاوش حاضر نمی‌شد در مقابل افراسیاب بازی کند اما افراسیاب او را به سر و جان کاووس قسم داد که بپذیرد و بازی کند. سیاوش پذیرفت افراسیاب تیمی متشکل از افراد زبده انتخاب کرد. گلباد، گرسیوز، جهن، پولاد، پیران، نستیهن، هومان، اندریمان و ارجاسپ نیز به میدان آمدند. سیاوش اجازه خواست تا از ایرانیان تیمی تشکیل دهد، افراسیاب پذیرفت، سیاوش هفت گُرد چوگان‌باز انتخاب کرد و به میدان آورد. اول افراسیاب گوی زد، سیاوش با اسب جلو رفت و

نگذاشت گوی به زمین برسد، چنان زد که تا ستاره بالا رفت، افراسیاب گوی دیگری زد، قبل از رسیدن، سیاوش چنان ضربتی به آن زد که ناپدید شد.

پس آنگه به چوگان بَرو کار کرد　　　چنان شد که با ماه دیدار کرد

افراسیاب و همگی او را تشویق کردند. همگی به میدان آمدند و بازی شروع شد. ایرانیان بر تورانیان برتری داشتند و از آنان جلو افتادند. سیاوش به زبان پهلوی به ایرانیان گفت این یک بازی معمولی است، میدان جنگ که نیست. اندکی آرام‌تر باشید. ایرانیان بازی را آرام کردند و نهایتاً تورانیان جلو افتادند. افراسیاب به فراست دانست که سیاوش با ایرانیان چه گفته و از او شادمان شد. در پایان افراسیاب گفت که تیر بیندازیم. کمان آوردند. کمان کیانی را برای سیاوش آوردند. افراسیاب گرفت و به گرسیوز داد. گرسیوز هر چه کرد نتوانست تیر در چله آن بنشاند و تیر بیندازد. سیاوش کمان را گرفت و در آن تیر گذاشت و با اسب بنای تاخت گذاشت و در همان حال تیر بینداخت و تیر به خال هدف خورد. دوباره تیر گذاشت و کمان کشید و بزد و این‌بار تیر بر تیر قبلی خورد و آن را شکافت. همگان حیرت کردند و آفرین گفتند اما گرسیوز برادر شاه غمگین شد و به دل گرفت. به کاخ شاهی رفتند و روز بعد به شکارگاه شتافتند و شکار زدند در شکارگاه نیز سیاوش هنرنمایی‌های فراوان کرد. به‌طوری که همگان حیرت کردند. یک سال به خوبی و خوشی و ورزش و شکار گذشت.

جریره

یکی از روزهایی که سیاوش و پیران ویسه با هم نشسته بودند پیران به سیاوش گفت تو بعد از کاووس، شاه ایران می‌شوی و باید فرزندی داشته باشی تو برادر و خواهر نداری زن هم نداری و خوب است ازدواج کنی. یک زن سزاوار خودت انتخاب کن. شاه سه دختر زیبارو دارد، سه دختر گرسیوز دارد که از طرف پدر و مادر دارای نژاد اصیل هستند، در اندرونی من هم چهار دختر خردسال هستند اما «جریره» از بقیه بزرگ‌تر است، اگر او را بخواهی بندهٔ تو خواهد بود. سیاوش گفت ممنون هستم که مرا مانند فرزند خود می‌شناسی، برای من جریره مناسب است و من غیر از او را نمی‌خواهم. پیران از سیاوش جدا شد و به سرعت نزد همسرش گلشهر رفت و گفت جریره را آماده ازدواج با سیاوش بکن. گلشهر پرسید حالا چرا این‌قدر شادمان هستی؟ پیران گفت چه‌طور شاد نباشیم که نوهٔ کی قباد داماد ما خواهد شد. گلشهر دخترش را آورد و آراست. سیاوش صورت جریره را که دید شاد شد، شب و روز با او شادمان بود، دیگر از کاووس یاد نکرد. هر چه زمان می‌گذشت بر ارزش و احترام سیاوش افزوده می‌گشت.

فرنگیس

روزی از روزها پیران به سیاوش گفت تو می‌دانی که چشم و چراغ افراسیاب هستی، دل و جان و هوش و توانش تو هستی، اگر با خاندان او وصلت کنی مقام و مرتبه تو از این هم بالاتر می‌رود. با آن‌که فرزند من همسر توست اما غم و غصه من از بابت توست. اگرچه جریره پیراسته است و تو را

می‌خواهد، تو نیز او را می‌خواهی اما سزاوارتر این که از فرزندان شاه یک همسر داشته باشی.

فـــرنگیس بـــهتر ز خـــوبان اوی　　　نبینی به گیتی چنان روی و مـوی

پیران در وصف زیبایی و هنر و دانش فرنگیس سخن گفت. در تمام توران و کشمیر و کابل، مانند او پیدا نمی‌شود. شایسته است او را از افراسیاب بخواهی. اگر اجازه بدهی من این کار را انجام می‌دهم. سیاوش که به چند همسری راضی نبود گفت من با جریره راضی هستم و غیر از او کس دیگری را نمی‌خواهم.

نه در بندِگـاهم نـه در بـند جـاه　　　نه خورشید خواهم نه روشن کلاه

با این‌که داشتن چندین همسر کاملاً عادی بود سیاوش گفت:

بسازیم با هم بـه نـیک و بـه بـد　　　نخواهم جز او گر به من بد رسد

پیران گفت تو کاری به این کارها نداشته باش. من جریره را راضی می‌کنم. این کار به نـفع تـوست. سیاوش گفت ای خردمند پیر، من که دیگر ایران را نخواهم دید و باید در توران‌زمین بمانم بنابراین هر چه رسم این‌جاست انجام بده. سیاوش به یاد ایران افتاد و از دوری پدر و زال و رستم و بهرام و زنگه اشک ریخت. پیران از نزد سیاوش یک‌راست سراغ افراسیاب رفت. ایستاد و سکوت کرد. چندی از سکوت پیران گذشت و افراسیاب گفت چرا ساکت هستی؟ چه می‌خواهی؟ سپاه و گنج و خزانه من که نزد توست. تمام کارها هم که در دست توست. هر چه می‌خواهی بگو تا به تو بدهم. پیران ویسه جواب داد ای شاه در سایهٔ تو من و همهٔ بزرگان همه‌چیز داریم. من برای خودم چیزی نمی‌خواهم من از سوی سیاوش پیامی دارم. او می‌گوید تو مرا مانند یک پدر پرورانده‌ای، اکنون مرا به دامـادی بپذیر، تو در خانه دختری داری که مادرش او را فرنگیس می‌خواند، اگر مرا لایق می‌دانی او را به من بده. افراسیاب نگران شد و گفت من پیش از این هم گفته‌ام اما تو نپذیرفته‌ای. این در حکم مار در آستین پروردن است. از آن گذشته ستاره‌شناسان گفته‌اند که از این کار بوی خیر نمی‌آید.

چرا کشت باید درخـتی بـه دست　　　که بارش بُود زهر و برگش کَبَست

کَبَست =بسیار تلخ =هندوانه یا خربزهٔ ابوجهل

چرا باید با دست خود درختی بکاریم که میوهٔ زهرآگین دارد؟ این تعبیر بارها در ادبیات جهان به کار گرفته شده است: چرا بر خویشتن هموار باید کرد/ رنج آبیاری کردن باغی / کزآن گل کاغذین روید (مکنیس –اخوان). باری، پیران توضیح داد که حرف ستاره‌خوانان به این مورد اشاره ندارد. توجه کن که اگر از دختر تو و پسر شاه ایران فرزندی به دنیا بیاید، او به سلطنت هر دو سرزمین خواهد رسید و جنگ برای همیشه تمام خواهد شد و دو سرزمین در صلح و دوستی زندگی خواهند کرد. افراسیاب گفت تو هیچ‌وقت برای ما بد نخواسته‌ای، برو و هر چه می‌خواهی انجام بده. پیران خم شد و تعظیم کرد و با سپاس آن‌جا را ترک گفت و به نزد سیاوش آمد و آن‌چه گذشته بود گفت و به باده نوشیدن نشستند. روز بعد پیران مراسم عروسی را به راه انداخت. فردوسی چنان با جزئیات هدایای این مراسم

را می‌شمرد که خود موضوع یک تحقیق جانانه است. در هر حال پس از فراهم کردن مقدمات که شاعر با جزئیات شرح می‌دهد فرنگیس به نزد سیاوش آمد.

بیامد فرنگیس چون ماه نـو　　به نزدیک آن تاجور شاه نو

فرنگیس و سیاوش مانند ماه و خورشید کنار یکدیگر نشسته بودند.

خور و ماه با هم چو پیوسته شد　　دل هر دو بر یکـدگر بسـته شـد

آنان با هم شادمان بودند. پس از یک هفته افراسیاب جهیزیهٔ کامل به فرنگیس داد و یک قسمت از کشور تا دریای چین را به سیاوش سپرد و منشور حکمرانی آن‌جا را به نام سیاوش نـوشت. از بس شادمان بودند زندانیان را آزاد کردند. پس از یک سال افراسیاب به سیاوش پیغام داد که در هر جای این سرزمین که می‌خواهی برای خود شهر و قصری بساز. سیاوش شاد شد و با فرنگیس بـه گـرد سرزمین گشت تا به جایی رسید که از یک‌سو دریا و سوی دیگر کوه بود. و هوای خوش و جنگل و رود و شکارگاه داشت. سیاوش تصمیم گرفت شهر ایده‌آل خود را آن‌جا بنا کند و گنگدژ یا قلعهٔ گنگ را بسازد. در این مقطع فردوسی در شصت و شش سالگی است و نکتهٔ مهمی از حکمت را به میان می‌آورد:

جهان سر به سر حکمت و عبرت‌ست　　چـرا بـهرهٔ مـا هـمه غـفلت‌ست

بعد می‌گوید تو می‌روی اما گیتی مـی‌ماند و تـو از راز آن هـیچ در نـمی‌یابی و ادامـه مـی‌دهد تـو می‌خواستی از همه برتر و بالاتر و بیش‌تر باشی اما بسیاری از همراهان از تو جلو افتادند و پـیشی گرفتند.

تو چنگ فزونی زدی در جهان　　گذشتند از تـو بسـی هـمرهان

بعد از نکته‌های مهم حکمت، فردوسی در مورد مدینهٔ فاضلهٔ سیاوش یا گـنگدژ سـخن مـی‌گوید. سیاوش بهشت را به نام دژگنگ روی زمین می‌سازد. فردوسی با جزئیات فراوان شرح این سرزمین را می‌دهد و از گلشن و باغ و میدان و کاخ در آن شهر می‌گوید. از گرمابه و رود و جوی و از شکارگاه‌ها و از هوای خوب معتدل و می‌رساند به آن‌جا که:

نـبینی در آن شـهر بـیمار کس　　یکی بوستان از بـهشت‌ست و بس

و پس از توضیحات مفصل:

بسازید جایی چنان چون بهشت

پیران آمد و گنگدژ را دید، بسیار پسندید و با سیاوش به گفت‌وگو نشست. سیاوش غمگین بود، پیران از او علت غم را پرسید. سیاوش پس از شرح کلیات به پیران گفت:

نباشد مرا زندگانی دراز

و پیش‌گویی کرد افراسیاب او را خواهد کشت. پیران که فکر می‌کرد درد دوری از وطن سیاوش را به این غم کشانده گفت افراسیاب تو را دوست دارد و من هم تا جان در بدن دارم از تو حمایت خواهم

کرد، اما سیاوش پس از لختی گفت زیاد طولی نمی‌کشد که بی‌گناه به دست افراسیاب کشته خواهم شد:

فراوان بدین نگـذرد روزگـار　　　که بر دست بیداردل شهریار

شوم زار من کشته بر بی‌گناه

و ادامه داد که این خبر به ایران خواهد رسید و کسی به توران برای جست‌وجو خواهد آمد و نهایتاً:

پر از جنگ گردد سراسر زمین

و همه‌جا کشت و کشتار و قتل و غارت و آتش‌سوزی و تخریب خواهد بود و دیری نخواهد گذشت که:

سپهدار توران ز کردار خـویش　　　پشیمان شود هم ز گفتارِ خویش

که دیگر پشیمانی سودی نخواهد داشت. این حرف‌ها پیران را ناراحت کرد و بـا خـود گـفت ایـن گرفتاری گریبان مرا خواهد گرفت چون این من بودم که سیاوش را به توران‌زمین آوردم و به مـاندن تشویق کردم:

من او را کشیدم به توران‌زمـین　　　پراگندم اندر جهان تخم کـین

پیران به سیاوش دلداری داد تا غم از دلش برود. یک هفته‌ای با هم شاد بودند، روز هشتم نامه‌ای از افراسیاب آمد، به پیران ویسه دستور داد از این جا تا دریای چین برو و پس از آن تا سر مرز هند و بعد از آن‌جا به دریای سند و بعد تا مرز خزر و در همهٔ سرزمین‌ها خراج سالانه را بگیر. پیران اطاعت کرد و از سیاوش خداحافظی کرد و به راه افتاد. بعد از رفتن پیران ویسه، قاصدی از طرف افراسیاب آمد و نامهٔ محبت‌آمیزی برای سیاوش آورد که من جایی که مناسب تو باشد پیدا نکردم. در سرزمینی که به تو دادم جایی مناسب خود بساز. سیاوش یک شهر و کاخ بلند در آن‌جـا سـاخت. ایـن کـاخ زیـبا سیاوش‌گرد نامیده شد. روی یک ایوان کاخ سر کاووس و روی دیوار دیگر رستم و زال و گودرز و در مقابل سر افراسیاب و پیران و گرسیوز حکاکی شد.

آمدن پیران ویسه به سیاوشگرد

پیران از چین و هند برگشت در مورد سیاوشگرد بسیار شنید. به سرعت نزد سیاوش رفت تا ببیند چه ساخته است. وقتی نزدیک رسید سیاوش و همراهان از او استقبال کردند. هر دو از اسب پیاده شدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. به شهر آمدند و خیابان‌ها و محله‌های آن را دیدند. باغ‌ها و جوی‌ها و همه‌جا را دیدند، پیران ویسه تشویق کرد. به کاخ خود سیاوش وارد شدند که در داخل آن یک کاخ اختصاصی برای فرنگیس بود. دختر شاه از پیران پذیرایی کرد. جریره نـیز بـه اسـتقبال پـدر آمـد و خوش‌آمد گفت. به خوردن نشستند. یک هفته آن‌جا بود، پس از رد و بدل کردن هدایای بسیار به خانهٔ خود باز آمد و به همسرش گلشهر گفت که سیاوش یک بهشت درست کرده است و پیش‌نهاد کـرد همسرش نیز برود و ببیند. پیران ویسه نزد افراسیاب رفت و گزارش باج و خراج گرفتن از کشورهای

مختلف را داد و پس از پایان گزارش در مورد سیاوش و بهشت سیاوشگرد سخن گفت و فراوان تعریف کرد به‌طوری که دل افراسیاب از داشتن چنان دامادی شاد شد. افراسیاب به گرسیوز گفت برو سیاوش را ببین. شنیده‌ام در بیابانی که جای خار بوده یک گلستان درست کرده و کاخ بلندی برای فرنگیس ساخته. افراسیاب به گرسیوز سفارش فراوان می‌کند که احترام سیاوش را محفوظ دارد. وقتی گرسیوز با هزار سوار نزد سیاوش آمد، سیاوش او را در بر گرفت و از او پذیرایی شاهانه به عمل آورد. و از احوال شاه افراسیاب پرسید. گرسیوز همه‌جا را مورد بازدید قرار داد.

زادن فرود پسر سیاوش

در این موقع سواری مانند باد نزد سیاوش آمد و به او مژده داد که از دختر پیران ویسه یک کودک به دنیا آمده که مثل ماه است و نام او را فرود گذاشتند. جریره مادر کودک، دست کودک را در زعفران زده و پشت نامه‌ای که فرستاده با آن مهر کرده. جریره در آن نامه نوشته اگرچه من سالخورده هستم اما یزدان مرا به نیکی شاد کرد. وقتی گرسیوز آن مژده را شنید گفت پیران پادشاهی می‌کند. بعد با شادمانی به کاخ فرنگیس رفتند و مژده دادند. وقتی فرنگیس عمویش گرسیوز را دید بسیار خوشحال شد. اما در دل گرسیوز حسادت موج می‌زد و از موفقیت‌های سیاوش بسیار ناراحت بود. روز بعد به میدان چوگان رفتند و سیاوش هنرنمایی‌ها کرد و تیم ایران از تیم ترکان بردند که سیاوش شاد و گرسیوز ناراحت شد. بعد نیزه‌اندازی و تیراندازی کردند. پنج زره را روی هم بستند و هدف قرار دادند. سیاوش نیزهٔ پدرش را که در جنگ مازندران استفاده کرده بود به عنوان یادگار در اختیار داشت. آن را به میدان آورد و به هدف زد. نیزه از هر پنج زره گذشت بعد آن را برداشت و پرتاب کرد و به میان میدان انداخت. گرسیوز و سواران او با نیزه‌های بلند جلو رفتند اما هر کار کردند نتوانستند نیزه‌های خود را حتا از یک زره رد کنند. بعد قرار بر تیراندازی شد. سیاوش چهار سپر روی هم قرار داد و دو جوشن آهنی روی آن‌ها گذاشت بعد به سوی آن تیر انداخت.

بر آن چار اسپر دو جوشن دگر گـذر کـرد تـیر شـه نـامور

تیر از چهار سپر و دو جوشن گذر کرد. بعد ده تیر پشت سر هم رها کرد که همه رد شدند. گرسیوز حیران، به سیاوش گفت در تمام ایران و توران کسی مثل تو نیست. به سیاوش گفت بیا با هم کشتی بگیریم. روی اسب باشیم و کمر یکدیگر را بگیریم و ببینیم کدام می‌توانیم دیگری را از اسب بلند کنیم و بر زمین بزنیم. سیاوش در مقابل گرسیوز تواضع کرد و گفت من زورم به تو نمی‌رسد و در ضمن تو برادر شاه هستی و هر چه بگویی من انجام می‌دهم بنابراین خواهش دارم یک نفر دیگر را انتخاب کن تا من با او کشتی بگیرم.

بـخندید گـرسیوز نـامجوی همانا خوش آمدْش گـفتار اوی

گرسیوز رو به ترکان کرد و گفت چه کسی داوطلب این کشتی گرفتن است؟ یکی از پهلوانان نامدار توران به نام «گرویِ زره» داوطلب شد. گرسیوز گفت ای سیاوش، بیا و با این پهلوان کشتی بگیر، در

تمام توران‌زمین کسی به قدرت او نیست. سیاوش گفت شما دو پهلوان به میدان نبرد با من بفرست و من یک‌تنه با هر دو نفر کشتی می‌گیرم. پهلوان دیگری در سپاه توران بود به اسم «دَمور» که وقتی این حرف را شنید جلو آمد. هر دو پهلوان توران جلو آمدند. سیاوش دست انداخت و کمربند گرویِ زره را گرفت و از روی زین بلند کرد و به زمین زد و بعد گردن و شانه دَمور را گرفت و او را پیچاند و بلند کرد و نزد گرسیوز آورد و انداخت. گرسیوز بسیار ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد بعد به منزل رفتند و یک هفته به شادخواری و شادنوشی مشغول شدند. بعد از یک هفته قصد رفتن کردند. سیاوش نامهٔ تشکرآمیزی برای شاه نوشت. همه در مورد هنرنمایی‌های سیاوش صحبت می‌کردند اما گرسیوز ناراحت بود و جز در دل سخن نمی‌گفت اما در اندیشه بود که بد بلایی سر توران آمده زیرا یک پهلوان ایرانی که زورش به پهلوانانی مانند «دَمور» و «گروی» می‌رسد می‌تواند خطرناک باشد.

بدگویی گرسیوز

دل گرسیوز مثل سیر و سرکه می‌جوشید و از سیاوش نگران و ناراحت بود از یک‌سو به او حسد می‌ورزیدو از سوی دیگر به فکر توران‌زمین بود. گرسیوز نزد افراسیاب رفت. شاه از دیدن برادر و نامهٔ سیاوش شادمان شد. گرسیوز از شادمانی شاه بیش‌تر ناراحت شد زیرا نمی‌خواست افراسیاب از دیدن نامهٔ سیاوش چنین شادمانی کند. حسادت و دشمنی سراپای گرسیوز را گرفته بود از نزد افراسیاب بیرون آمد و به خانه رفت و تمام شب از درد و سوز حسد به خود پیچید و صبح پر از کینه نزد افراسیاب بازگشت. گرسیوز به افراسیاب گفت مورد مهمی هست که باید با تو در میان بگذارم که اگر نگویم خیانت و زشت‌نامی است و آن در مورد سیاوش است. تاکنون چندبار فرستادگان کاووس پنهانی نزد سیاوش آمده‌اند و هنگام نوشیدن به سلامتی و به یاد کاووس می‌نوشد.

فرستاده آمد ز کاووس شاه نهانی به نزدیک او چندگاه

با «روم» و چین و همهٔ دنیا ارتباط برقرار و سپاه فراوانی به دور خود جمع کرده و این برای شاه توران خطر بزرگی است. افراسیاب دگرگون و از گرسیوز ممنون شد و گفت محبت برادری باعث شد که تو این نکته مهم را به من بگویی، سه روز در این مورد فکر کنیم بعد به مشورت بنشینیم. بعد از سه روز افراسیاب با تدبیر موفق شد بر آتش خشم خود آب بریزد و آرام شود. روز چهارم وقتی گرسیوز به درگاه آمد افراسیاب او را خواند و در مورد کار سیاوش مفصل به گفت‌وگو نشست. گفت من پس از آن خواب غمگین شدم، من با سیاوش جنگ نکردم اما از طرف او نیز زیانی به من نرسید. او هرگز از فرمان من سرپیچی نکرد او نیز از من جز خوبی ندید. من قسمتی از کشور و خزانه خودم را به او دادم، با او وصلت خونی هم کردم و دخترم را دو دیدهٔ گرامی خود را به او دادم. پس از آن همه نیکی دوطرفه و صدگونه رنج که در راه صلح کشیده‌ایم و پس از فدا کردن کشور و خزانه، اگر اکنون با او به دشمنی بلند شوم در دنیا سروصدا ایجاد می‌شود. من هیچ بهانه‌ای از او ندارم و اگر کوچک‌ترین بدی در حق او بکنم به بدی انگشت‌نمای خاص و عام می‌شوم. به جای دشمنی کردن با سیاوش تنها

چاره‌ای که به عقلم می‌رسد این است که او را به این‌جا بخوانم و از این‌جا به سوی پدرش روانه کنم. هر کار دلش می‌خواهد در کشور خودش انجام دهد. گرسیوز گفت کار به این عظمت را کوچک نپندار. اگر او به ایران برود تمام خاک ما را به توبره کشیده، همه‌جا ویرانه خواهد شد.

از ایدر گر او سوی ایران شود　　　　بر و بوم ما پاک ویران شود

ایدر = این‌جا

تو از او جز درد و رنج نصیبی نخواهی داشت. او اکنون از همه رازهای ما و سرزمین ما آگاه است و اگر به ایران برود خطرناک است.

ازو خویشتن را نگهدار باش　　　　شب و روز بیدار و هشیار باش

او همه‌چیز را می‌داند و می‌تواند به ما آسیب برساند مگر نمی‌بینی که کسانی که پلنگ پرورش می‌دهند از دست‌پروردهٔ خود ضربه می‌خورند؟ افراسیاب دقت کرد و دید تمام حرف‌های گرسیوز درست به‌نظر می‌رسد اما باید صبر کند تا صحنه روشن‌تر شود. فردوسی یک نکتهٔ مهم حکمت را به میان می‌آورد:

به هر کار بهتر درنگ از شتاب　　　　بمان تا بتابد برین آفتاب

درنگ = تأمل = تعمق

افراسیاب گفت برای این‌که مسائل کاملاً روشن شود او را به دربار خواهم خواند و از او پرس‌وجو می‌کنم و در احوالاتش مراقبه خواهم کرد تا راز نهانی‌اش آشکار شود. پس از آن‌که حقایق روشن شد اگر مجازاتی در نظر بگیرم کسی اعتراض نخواهد کرد، زیرا مکافات بدی، جز بدی نیست.

چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی　　　　که ای شاهِ بینادلِ راستگوی

سیاوش با آن دم و دستگاهی که درست کرده، با آن همه ارتش و جنگاور:

نیاید به درگاه تو بی‌سپاه

سیاوش دیگر آن کسی نیست که تو قبلاً دیده بودی و می‌شناختی. تو حتا فرنگیس را هم نخواهی شناخت. طوری شده که به‌نظر می‌رسد از جهان بی‌نیاز است.

فرنگیس را هم ندانی تو باز　　　　تو گویی شده‌ست از جهان بی‌نیاز

همهٔ سپاه تو به او متمایل می‌شوند و دیگر تو را به شاهی نخواهند خواست. طالع او در برج‌های بهاری و شکوفایی است و طالع تو در برج سرد زمستانی و افول است. فردوسی تسلط خود را به صورت‌های فلکی نمایش می‌دهد.

نخواهند از آن پس به شاهی ترا　　　　بَره، گاو، او را و ماهی ترا

بَره = حَمَل = از برج‌های فلکی = فروردین = شروع بهار = شروع شکوفایی

گاو = ثور = از برج‌های فلکی = اردیبهشت = اوج بهار = نهایت زیبایی

ماهی = حوت = اسفند = انتهای زمستان سرد و منجمد و افسرده

تو می‌خواهی او را از شهر زیبا و آبادی که ساخته به این‌جا بخوانی که دست به سینه غلام حلقه به گوش تو باشد اما این نمی‌شود. اگر یک تولهٔ شیر را میان حریر بپیچی و به او شیر و عسل بدهی و او را کنار خود بپرورانی وقتی بزرگ شد به اصل خودش برمی‌گردد. این نکته را سعدی به نحو درخشانی بیان کرده است: «اصل بد نیکو نگردد چون که بنیانش بد است». باری، افراسیاب از حرف‌های گرسیوز به فکر فرو رفت. قبلاً دلش گرفته و غمگین بود اما حرف‌های گرسیوز مانند کارد دلش را مجروح کرد. شاه با ناراحتی گرسیوز را مرخص کرد. از درد به خود می‌پیچید تا برای این کار چاره‌ای پیدا کند. گرسیوز هر روز نزد افراسیاب می‌رفت و این داستان را تازه می‌کرد و به نوعی دیگر دل شاه توران را بر علیه سیاوش می‌شوراند. مدت‌ها این کار را ادامه داد تا این‌که افراسیاب تصمیم خود را برای انجام کار گرفت. افراسیاب به گرسیوز مأموریت داد که به نزد سیاوش برو او را به جشن ما دعوت کن و بگو:

به مهرت دل من بجنبد ز جای — یکی با فرنگیس خیز ایدر آی

ما این‌جا شکارگاه هم داریم، شراب می‌نوشیم و چندی به شادی خواهیم گذراند، با هر زبانی که می‌دانی سیاوش و فرنگیس را به این‌جا بیاور.

برآراست گرسیوز دام‌ساز — سری پر ز کینه دلی پُر زِ راز

رو به شهر سیاوش گذاشت، وقتی به آن نزدیکی رسید یکی از زبان‌آوران لشکر را انتخاب کرد و گفت برو نزد سیاوش و بگو که ما داریم می‌آییم اما او را قسم بده:

به جان و سرِ شاه توران سپاه — به جان و سر تاجِ کاووس‌شاه

که از جای خود بلند نشود و به استقبال ما نیاید که تو بزرگ‌تر از آن هستی و کارهای مهم‌تر از آن داری که برای هر کار کوچکی مثل استقبال از ما، تمام کارهای مهم خودت را رها کنی. فرستاده به سرعت نزد سیاوش رفت، هنگامی که سیاوش را دید زمین ادب ببوسید و پیغام گرسیوز را گفت. سیاوش از شنیدن پیغام غمگین شد. تا دیروقت بیدار ماند و به فکر فرو رفت که چه اتفاقی افتاده است. سیاوش گرسیوز را دوست می‌داشت و به او اعتماد کامل داشت، نزد خود گفت:

ندانم که گرسیوز نیک‌خواه — چه گفته‌ست از من بدان پیشگاه

وقتی گرسیوز نزد سیاوش رسید، سیاوش پیاده از منزل به خیابان آمد و از او استقبال کرد. سیاوش حال افراسیاب را پرسید و از کار و احوال او جویا شد. گرسیوز پیغام افراسیاب را مبنی بر دعوت از سیاوش و فرنگیس برای شرکت در جشن و سرور و شادمانی و شکار و شادنوشی را داد. سیاوش خوشحال شد و استقبال کرد و گفت من الان آماده رفتن هستم، سیاوش یک نکتهٔ حکمت به میان می‌آورد:

که گیتی سپنج‌ست و پردرد و رنج — بَد آن کس که با غم زیَد در سپنج

سپنج = گذران = موقت = عاریه‌ای = کرایه‌ای

گرسیوز در دل خیلی ناراحت شد. فکر کرد اگر سیاوش الان نزد افراسیاب برود و با این خِرَد و

مهربانی و جوانمردی با شاه صحبت کند هر چه به شاه گفته‌ام کم‌رنگ می‌شود و تمام چاره‌جویی‌ها و سخنان من نزد افراسیاب دروغ از آب در خواهد آمد.

سخن گفتن من شود بی‌فروغ　　　　شود پیش شه چارهٔ من دروغ

باید چاره‌ای پیدا کنم و بدگمانی در دلش به وجود بیاورم و دلش را به راه بد بیندازم. در نتیجه گرسیوز زمانی ساکت ماند و خاموش به سیاوش نگاه کرد. از چشمانش اشک بارید تا با اشک چارهٔ درد را پیدا کند. سیاوش که اشک‌های گرسیوز را دید به آرامی به او گفت ای برادر عزیز من، چه شده است؟ اگر با شاه توران مشکل پیدا کرده‌ای من همین الان با تو می‌آیم و با شاه توران به خاطر تو می‌جنگم که چرا زیردست خود را آزار می‌کند. اما اگر هر دشمن دیگری هم پیدا شده بگو، من یار تو هستم و در هر کاری به کمک تو می‌شتابم، ممکن است یک نفر به دروغ و به حسد پشت سر تو نزد افراسیاب بدگویی کرده باشد، اگر این‌طور است راز خود را به من بگو تا من چاره‌ای برای تو بیندیشم من خواهم آمد و همهٔ کارهای تو را آسان می‌کنم و دل دشمنان تو را هراسان خواهم کرد. گرسیوز گفت من از بابت خودم ناراحت نیستم. شاه با من کاری ندارد کسی هم با من دشمنی نمی‌کند. مشکل جای دیگر است. اولین اشکال از تور به وجود آمد. تو که خودت می‌دانی تور با ایرج بی‌گناه چه کرد. از زمان جنگ‌های منوچهر و افراسیاب آتش دشمنی و جنگ بین ایران و توران روشن شده است. اما افراسیاب از همه بدتر است. خودت فکر کن ببین در قدم اول برادر تنی و خونی‌اش اغریرث خردمند بی‌گناه را کشت. پس از آن بزرگان و نام‌آوران فراوانی را بی‌گناه به خاک و خون کشید. من الان اندوه تو را به دل دارم. تو از وقتی به توران آمده‌ای جز خوبی با مردم کاری نکرده‌ای و هیچ‌کس از تو بدی ندیده است.

همه مردمی جستی و راستی　　　　جهانی به دانش بیاراستی

مردمی = جوانمردی　　راستی = حقیقت

اما الان اهریمن بدخواه، دل افراسیاب را از تو گردانده. افراسیاب از تو عصبانی است و نمی‌دانم عاقبت کار چه خواهد شد. فردا یک‌دفعه فکر نکنی گرسیوز که از این ماجراها خبر داشت چرا به من نگفت ها! من تو را از کار شاه آگاه کردم که مراقب خودت باشی. سیاوش گفت ناراحت نباش. اگر افراسیاب از من ناراحت بود به من این مقام‌ها را نمی‌داد. به من کشور و فرماندهی نمی‌داد. دختر خودش را به من نمی‌داد. من الان با تو تا دربار او می‌آیم و دلش را روشن می‌کنم.

هر آن‌جا که روشن شود راستی　　　　فروغ دروغ آورد کاستی

من به افراسیاب نشان می‌دهم که در دلم جز مهر نیست. تو جز شادمانی به دل خود راه نده، من این مشکل را حل می‌کنم. گرسیوز گفت ای سیاوش مهربان، در کار تو نیرنگ و جادو کرده‌اند، تو فرق دوستی و دشمنی را نمی‌دانی. وقتی تو را داماد خود کرد خیال کردی که خیلی به او نزدیک شده‌ای. تو از برادر خونی‌اش اغریرث هوشمند نزدیک‌تر نیستی.

میانش به خنجر به دو نیم کرد   دل نامداران پُـر از بـیم کـرد

ذات افراسیاب از همین کارهایش معلوم می‌شود. من هر چه خِرَد و اندیشه داشتم در اختیار تو گذاشتم تا راه تو را روشن کنم. تو پدر خودت را در ایران گذاشتی و به توران آمدی و در این جا آبادانی کردی و به گفتار او دل دادی، این درختی است که خودکاشته‌ای اما میوهٔ زهرآگین داده و برگ تلخ به بار آورده:

درختی بُد این خود نشانده بـه دست   کـه بُـد بـارِ او زَهـر و بـرگش کَـبَست

کَبَست = تلخی بیش از اندازه = خربزهٔ ابوجهل = حنظل

گرسیوز از این حرف‌ها می‌زد و اشک می‌ریخت سیاوش به گرسیوز خیره نگاه می‌کرد و شروع به گریستن کرد. روزگاری که دائماً به او گزند می‌رسید به یادش آمد و دانست اگر چرخ بلند مهر خود را دریغ کند نوبت گزند است. دل سیاوش پر از درد و رخساره‌اش زرد بود. به گرسیوز گفت هر چه فکر می‌کنم کاری نکرده‌ام که مستحق مجازات باشم نه با کسی گفتار بد داشته‌ام نه کردار بد. اما هر اتفاقی که می‌خواهد بیفتد، من فرمان افراسیاب را اطاعت می‌کنم همین الان من بدون سپاه با تو نزد شاه می‌آیم تا ببینم شاه چرا از من دل‌آزرده است.

بیایم کنون با تو من بی‌سپاه   ببینم که از چیست آزار شاه

گرسیوز به سیاوش گفت ای پهلوان، عاقلانه نیست که تو الان نزد افراسیاب بیایی. این گرفتاری آفرین است. من خودم از طرف تو حرف می‌زنم و ضمانت تو را می‌کنم، شاید بتوانم آتش خشم او را خاموش کنم. باید نامه‌ای به افراسیاب نوشت و همهٔ خوب و بد را باید گفت. اگر ببینم که دشمنی را کنار گذاشته، سواری به نزد تو می‌فرستم و خبر خوش را به تو خواهم داد. امیدوار هستم که او به راه راست برگردد و دست از کژّی و کاستی بردارد.

که او بازگردد سوی راستی   شود دور از کژّی و کـاستی

اما اگر ببینم که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شود به سرعت یک شتر تندرو می‌فرستم. تو بدون فوت وقت راه بیفت و برو از این جا به هیچ کشوری خیلی دور نیست و تو نزد نامداران و بزرگان بسیاری می‌توانی بروی. از این جا تا چین صد و بیست فرسنگ و تا ایران سیصد و چهل فرسنگ است.

صد و بیست فرسنگ از ایدر به چین   همان سیصد و چل به ایـران‌زمـین

در چین همه دوستدار تو هستند و در ایران پدرت آرزومند دیدار توست. عاقل باش و معطل نکن، به همه نامه بنویس و مقدمات کار خودت را آماده کن. دل سیاوش از حرف‌های گرسیوز گرم شد و دل به گفتار گرسیوز سپرد و آرام گرفت. به گرسیوز گفت هر کار که تو بگویی خواهم کرد. خواهش دارم نزد افراسیاب شفاعت مرا بکن.

نامهٔ سیاوش به افراسیاب

سیاوش دبیر زیرک را خواند و سخن‌های مختلف را یک به یک گفت و دبیر برای افراسیاب نوشت.

پس از مقدمات ذکر یزدان و مدح شاه نوشت، تو مرا برای جشن خوانده‌ای که شاد شدم و از روی مهر و وفا فرنگیس را خواستی. متأسفانه فرنگیس بیمار و بستری است و چیزی نمی‌خورد. او خوابیده و از من خواسته که بر بالینش بنشینم. من خیلی آرزوی دیدار تو را دارم و به محض این‌که فرنگیس اندکی بهبود یابد خودم به سوی تو خواهم آمد. وقتی نامه تمام شد آن را مُهر کرد و به گرسیوز بدنژاد داد. گرسیوز با اسپان تندرو به سرعت شبانه‌روز تاخت و راه دراز را سه روزه طی کرد و روز چهارم به بارگاه افراسیاب داخل شد.

چهارم بیامد به درگاه شاه　　　زبان پُر دروغ و روان پر گناه

افراسیاب او را سوآل‌پیچ کرد. چرا این‌قدر باشتاب آمدی؟ چگونه راه به این دوری را به این سرعت پیمودی؟ گرسیوز جواب داد وقتی اوضاع خراب می‌شود نباید وقت را تلف کرد. گرسیوز ادامه داد، سیاوش هیچ به من محل نگذاشت حتا به استقبال من نیامد. حرف‌های مرا نشنید نامه تو را هم نخواند. مرا پایین تخت خودش به زانو نشاند. دائم با ایران مکاتبه دارد. هر لحظه امکان دارد که سپاهی از روم و سپاهی از چین پیدا بشود. اگر تو تأخیر کنی احتمال این‌که بعداً بتوانی کاری بکنی نیست و سیاوش با تو جنگ را شروع می‌کند، هم توران و هم ایران را به دست خواهد آورد. من هر چه می‌دانستم به تو گفتم تو هرطور خودت مصلحت می‌دانی رفتار کن. وقتی افراسیاب حرف‌های گرسیوز را شنید به یاد روزگار قدیم و جنگ‌های ایران و توران افتاد. بسیار غضبناک شد و از زور و خشم به گرسیوز پاسخی نداد. دستور داد تا شیپور جنگ را به صدا درآوردند.

پر از خشم و کینه سپه را بخواند　　　بینداخت آن نامه را و نخواند

از گفتار گرسیوز بد ذات، دور جدیدی از دشمنی‌ها و جنگ‌ها شروع شد. از طرف دیگر وقتی گرسیوز رفت، سیاوش در حالی که می‌لرزید و رنگ از رخساره‌اش پریده بود به شبستان رفت. فرنگیس از او پرسید که‌ای پهلوان چرا رنگ از روی تو پریده؟ سیاوش گفت در توران با من دشمنی کرده‌اند و من نمی‌دانم چه باید بگویم یا چه کار باید بکنم. آن‌طور که گرسیوز می‌گفت من دیگر هیچ راهی ندارم. فرنگیس وقتی این حرف‌ها را شنید موی خود را کند و صورت خود را خراشاند، دلش آتش گرفت و به پهنای صورت گریستن آغاز کرد. فرنگیس از سیاوس پرسید ای پهلوان گردن‌فراز اکنون چه می‌خواهی بکنی؟ پدرت که با تو مشکل دارد و تو نمی توانی به یاد ایران بیفتی به سمت روم که هم که نمی‌خواهی بروی، به سوی چین هم نمی‌روی چون ننگت می‌آید. الان در دنیا به چه کسی می‌خواهی پناه ببری؟ فرنگیس دشمنان سیاوش را نفرین کرد. سیاوش جواب داد که ای عزیز، ناراحت نباش گرسیوز نیک‌خواه خودش با افراسیاب صحبت می‌کند و همه‌چیز را درست می‌کند و به زودی مژده خواهد رسید.

خواب دیدن سیاوش

سه روز از این ماجرا گذشت و سیاوش مثل مار به خود می‌پیچید. شب چهارم کنار فرنگیس خوابیده

بود که لرزید و هراسان از خواب بلند شد. فرنگیس با مهر از او پرسید که چه شده است؟ سیاوش ناله می‌کرد، شمع روشن کردند و عود و عنبر سوزاندند. فرنگیس از او پرسید که عزیزم خواب چه دیدی که این‌طور ناراحت هستی؟ سیاوش گفت از این کابوس نباید به هیچ‌کس چیزی بگویی و تعریف کرد خواب دیدم که یک طرف یک آب بی‌کرانه و طرف دیگر کوه آتش بود. آتش به سیاوشگرد افتاده بود، افراسیاب در یک دست آتش و در دست دیگرش آب، وقتی مرا دید با غضب به من نگاه کرد و به آتش دمید و آن را تیزتر کرد. سیاوش مطلب مهمی می‌گوید که نشان می‌دهد در ناخودآگاه خود، به راز ماجرا دست یافته است. سیاوش به فرنگیس در مورد پایان کابوس خود می‌گوید:

چو گرسیوز آن آتش افروختی　　　از افروختن، مـر مـرا سـوختی

آن آتش را گرسیوز روشن کرده بود و مرا در آتش سوزاندند. فرنگیس نوعی تعبیر خـواب و آرامش دادن به میان می‌آورد که باورکردنی نمی‌نماید:

به گرسیوز آید همه بختِ شـوم　　　شود کشته بر دستِ سـالارِ بـوم

فرنگیس هم در مورد بدبختی ناشی از کار گرسیوز می‌گوید و هم در مورد کشته شدن خود گرسیوز پیشگویی می‌کند. سیاوش به سپاه خود آماده‌باش نظامی داد و در همه‌جا نگهبان گذاشت. خودش در حالت آماده با خنجری در دست نشست و پیش‌قراول به بیرون از شهر فرستاد. بیش از نیمی از شب گذشت که سوار طلایه‌دار از دشت آمد و خبر داد که افراسیاب با سپاه بـزرگ بـه سـرعت نـزدیک می‌شوند. در همین موقع یک پیک تندرو از سوی گرسیوز آمد و خبر داد که مراقب جان خودت باش من نتوانستم افراسیاب را قانع کنم و از گفتار من هیچ فایده‌ای حاصل نشد. از این آتش، جز دود تیره نمی‌بینم ببین باید چه چاره‌ای بیندیشی و به کجا باید بگریزی. سیاوش نمی‌دانست که این توطئه خود گرسیوز است و فکر کرد راست می‌گوید. فرنگیس به سیاوش گفت ای شاه خردمند هیچ به فکر ما نباش، سوار بر یک اسب نیرومند تندرو بشو و از توران‌زمین بیرون برو. من علاقه دارم که زنده برجا بمانی بنابراین سر خود را بردار و این‌جا نمان، از این‌جا برو.

ترا زنده خواهم که مانی به جـای　　　سرِ خـویشتن گـیر و ایـدر مـپای

اندرز سیاوش به فرنگیس

سیاوش به فرنگیس گفت خواب من تعبیر شد و کار من تمام است.

مرا زندگانی سرآمد همی

روزگار همین است، در هر حال باید رفت.

گر ایوان من سر به کیوان کشید　　　همان شربت مرگ باید چشـید
اگر سال گردد هـزار و دویست　　　به‌جز خاک تیره مرا جای نیست

این مفهوم بارها تکرار شده است گفتهٔ عمرخیام را برای‌تان می‌آورم.

دنیا به مـراد رانـده گـیر آخـر چـه　　　وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چـه

گیرم که به کام دل بماندی صد سال　　　صد سال دگر بمانده گیر آخـر چـه

سیاوش دنبال نصیحت و وصیت خودش را می‌گیرد و به فرنگیس می‌گوید، تو پـنج مـاه است کـه آبستن هستی:

ترا پنج ماه‌ست از آبستنی

تو به سلامتی فارغ خواهی شد و یک پسر خواهی زایید. اسم او را کی‌خسرو بگذار:

سرافراز کی‌خسروش نام کن

و نگذار غصه بخورد. و بعد از مقدماتی ناگهان می‌گوید:

بـــبرّند بـــر بـی‌گنه ایـن سَـرَم　　　به خـون جگـر بـر نهند افسـرم

نه تابوت یـابم نـه گـور و کـفن　　　نه بر من بگرید کسـی ز انـجمن

بمانم به سان غریبان بـه خـاک　　　سرم گشته از تن به شمشیر چاک

بعد از آن‌که سیاوش این پیش‌بینی ترسناک را در مورد خودش کرد، پیشگویی هـولنـاکـی در مـورد فرنگیس می‌کند و می‌گوید دژخیمان شاه تو را به زور و سر و تن برهنه می‌برند اما سپهدار پیران ویسه می‌آید و بخشایش جان تو را از پدرت خواهش می‌کند. پیران ویسه تو را خوار و زار به منزل خود می‌برد و در منزل آن پیرمرد پرهنر کی‌خسرو نامور را خواهی زایید.

در ایوان آن پیره سر پُرهنر　　　بزایی تـو کـی‌خسرو نـامور

پس از آن روزگار درازی خواهد گذشت که خسرو بزرگ خواهد شد و یک پهلوان یزدان‌پـرست از ایران خواهد آمد.

بُود نام آن گُـردِ پُـرمایه گـیو　　　به توران نبینی چو او نیز نـیو

گُرد = پهلوان　　　نیو = دلاور = دلیر

گیو از این جا تو و پسرت را پنهانی به سوی رود جیحون می‌برد و بعد او را بر تخت شاهی می‌نشانند و مرغ و ماهی به فرمان او خواهند بود. معلوم نیست چرا فردوسی ایـن‌قدر از داسـتان خـودش جـلو می‌افتد. آیا می‌خواهد بگوید که دارد «دانسته» داستان می‌گوید یا از جنایت هولناک قریب‌الوقوع در مورد سیاوش چنان پریشان است که می‌خواهد انتقام‌گیری پس از آن را قبل از وقوع جنایت بگوید. در این مورد ضرب‌المثلی هست که می‌گوید «قصاص قبل از جنایت». در هر حال، درست درآمدن تمام پیشگویی‌های سیاوش به معجزه می‌ماند، آیا فردوسی می‌خواهد سیاوش را تا حد یک پیامبر بالا ببرد؟ آیا دلیل برقراری مراسم عزاداری «سیاوشان» توسط مردم عادی، تا قرن‌های بعد را ارائه می‌کند؟ آیا فردوسی روی تقدس و مظلومیت سیاوش و معجزه درست درآمدن پیشگویی سیاوش حسـاب دیگری باز کرده است؟ تمام این‌ها می‌تواند موضوع تحقیق‌های جانانه قرار بگیرد. سیاوش صحبت با فرنگیس را ادامه می‌دهد: وقتی کی‌خسرو شاه ایران شد و اقتدار خود را تثبیت کـرد بـه انـتقام بـلند خواهد شد.

از ایران بسی لشکر آید به کین　　　　پرآشوب گردد سراسر زمین

بسیاری از مردم به انتقام خون من لباس رزم خواهند پوشید. سراسر دنیا از قیام کی‌خسرو به جوش و خروش می‌آیند و خواهی دید پرچم‌های سرخ و زرد و سیاه و بنفش را که از ایران به توران می‌آورند و از همه مهم‌تر رستم دستان، سوار بر رخش سراسر راه را طی خواهد کرد و در حالی که در توران هیچ حریفی ندارد، هیچ‌کس را مهم به حساب نمی‌آورد و به انتقام من خواهد آمد.

پیِ رخشِ رستم زمین بسپرد　　　　ز توران کسی را بـه‌کس نشمرد

از امروز تا روز قیامت، مردم دنیا به انتقام خون من و به یادآوری من برخواهند خواست. پس از این حرف‌ها سیاوش آزاده، رو به سوی فرنگیس کرد و گفت ای همسر نیک، من رفتنی هستم، تو خودت را آماده کن و دل از ناز و نعمت بردار سپس خروشی برآورد و با دلی پر از درد در حالی که رنگش پریده بود از منزل بیرون رفت در حالی که زیر لب یکی از نکات مهم حکمت را زمزمه می‌کرد.

جهانا ندانم چرا پروری　　　　چو پروردهٔ خویش را بشکری

بشکری = شکار کنی

این نکته نیز در کارهای بعدی ادبیات ایران بارها دیده می‌شود. شاید موفق‌ترین نمونه آن در رباعیات خیام باشد.

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف　　　　می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

سیاوش پس از پایان تمام راز و نیازها بیرون رفت و داخل اسطبل شد. اسب بادپای خودش یعنی «شبرنگ بهزاد» را آورد و دهنه و لگام را از سر و دهانش برداشت و اسب را لخت کرد و سر در گوش اسب گذاشت و با اسب راز گفت. من تو را آزاد می‌کنم که بروی، بیدار باش و نگذار کسی تو را بگیرد و با کسی نساز. وقتی کی‌خسرو برای گرفتن انتقام من آمد او باید تو را در اختیار بگیرد و سوار بشود از این آخور برو و در روز انتقام او با تو باید به انتقام من بیاید. در آن موقع دشمن زیر نعل تو خواهد بود و تو جهان را فتح خواهی کرد.

گرفتار شدن سیاوش

سیاوش وقتی این کارها را کرد با گروهی از سواران راه ایران را در پیش گرفت در حالی که چنان خون گریه می‌کرد که صورتش دیده نمی‌شد.

خود و سرکشان سوی ایران کشید　　　　رخ از خون دیده شده ناپدید

هنوز نیم فرسنگ راه نرفته بود که به لشکر بزرگ افراسیاب رسید. سپاه را دید که تا بُن دندان مسلح بودند و در دلش گفت که گرسیوز این را راست گفته بود و این راستگویی گرسیوز را نباید پنهان کرد. وقتی افراسیاب را در مقابل خود دید، سیاوش از جان خود ترسید. سپاهیان سیاوش هم از شاه و لشکر ترکان ترسیدند زیرا ترک‌ها همهٔ راه‌ها و ورودی کوه و همه‌جا را گرفته بودند. سپاهیان شروع به نگاه به یکدیگر کردند. آن‌ها قبلاً با هم دوست بودند و هرگز دشمنی نکرده بودند و اکنون برای اولین‌بار

رودررو قرار می‌گرفتند. سرداران ایرانی سپاه سیاوش نزد او آمدند و گفتند چرا باید اجازه بدهیم که ما را بدون جنگ بِکُشند و هنگامی که کشتند جسدمان را روی هامون بِکِشند؟

چرا خیره باید که ما را کُشند   چو کُشتند بر روی هامون کِشند

اجازه بده تا با آنان بجنگیم و ضرب شست ایرانیان را نشان‌شان بدهیم. اما سیاوش اجازه جنگیدن نداد و گفت این کار درست نیست. اگر چرخ روزگار می‌خواهد مرا بی‌گناه به دست آدم‌های بد تباه کند من با کردگار جهان که چنین تقدیری برای من رقم زده جنگ ندارم و تسلیم هستم و رضایت دارم. فردوسی نگاه تقدیری خود را به نهایت می‌رساند.

چه گفت آن خردمند با رای و هوش   که با اخترِ بد به مردی مکوش

سیاوش رو به افراسیاب کرد و گفت ای شاه بزرگ و پرقدرت، چرا به حالت جنگ با سپاه بزرگ به این‌جا آمده‌ای و چرا می‌خواهی مرا بی‌گناه بکشی؟

چرا جنگجوی آمدی با سپاه   چرا کُشت خواهی مرا بی‌گناه

با این کار سپاه دو کشور را پر از دشمنی خواهی کرد و زمین و زمان را پر از نفرین می‌کنی. به جای افراسیاب، گرسیوز بدطینت پاسخ می‌دهد که این حرف‌ها به تو نیامده. اگر تو این‌قدر بی‌گناه هستی چرا خودت با زره نزد شاه آمده‌ای؟ استقبال از شاه با زره و کمان درست نیست پس تو حتماً نیت بد داری. وقتی سیاوش حرف‌های گرسیوز را شنید فهمید که همهٔ این ماجرا زیر سر او بوده و گرسیوز دشمنی کرده است. به گرسیوز گفت ای ناکِس زشت‌خوی، من به خاطر حرف‌های تو از راه منحرف شدم. تو خودت به من گفتی که شاه از دست من آزرده شده است. با این کار تو هزاران انسان بی‌گناه کشته خواهند شد. تو مجازات این کار زشت خود را خواهی دید و بذری را که کاشته‌ای درو خواهی کرد. سیاوش رو به افراسیاب کرد و گفت ای شاه، بی‌دلیل غضبناک نباش. ریختن خون من کم کاری نیست، با بی‌گناهان دشمنی کردن عاقبت خوب ندارد. به خاطر حرف‌های این گرسیوز بدنژاد، توران‌زمین و خودت را بر باد مده.

به گفتار گرسیوز بدنژاد   مده شهر توران و خود را به باد

گرسیوز نابکار که دید سیاوش دارد با افراسیاب صحبت می‌کند آشفته شد و به افراسیاب گفت چرا با دشمن گفت‌وشنود می‌کنی؟ افراسیاب وقتی سخن گرسیوز را شنید به لشکر دستور داد تا شمشیر بکشند و حمله کنند. همه‌چیز به هم ریخت و سپاهیان افراسیاب به اطرافیان سیاوش حمله کردند و آنان را از دَمِ تیغ گذراندند. سیاوش به خاطر پیمانی که بسته بود دست به اسلحه نبرد. و به هیچ‌کدام از اطرافیان خودش نیز دستور یا اجازه جنگ نداد.

بداندیش افراسیابِ دُژم   همی کرد بر شاه ایران ستم

افراسیاب که در هر حال از ایرانیان کینهٔ دیرینه دارد دستور قتل‌عام می‌دهد و می‌گوید همه را بکشید و در این دشت از خون دریا درست کنید و کشتی‌ها را بر خون برانید.

همی گفت یکسر به خنجر دهید — برین دشت کشتی به خون برنهید

از سپاهیان ایران در حدود هزار مرد دلاور همراه سیاوش بودند که همگی شایستهٔ جنگاوری و در جنگ‌ها نامدار بودند اما به خاطر اطاعت از سیاوش دست به اسلحه نبردند.

همه کشته گشتند بر دشتِ کین — ز خون‌شان همه لاله گون شد زمین

تعبیر لاله روییدن از خون بی‌گناهی که به زمین ریخته می‌شود پس از فردوسی بارها به کار گرفته شده است. از خون جوانان وطن لاله دمیده. در میان این کارزار جراحت‌های متعددی به سیاوش وارد آمد و با تیر و نیزه‌ای که به او زدند از پشت اسب سیاه‌رنگ خودش بر زمین افتاد و «گروی زره» دست او را بست.

گروی زره دست او را ببست

دست‌هایش را از پشت بستند و بر گردنش طناب انداختند. خون بر صورت سیاوش روان بود. دژخیمان آدم‌کش افراسیاب سوار بر اسب می‌تاختند و او را کشان‌کشان تا سیاوشگرد کشاندند و بردند. دورتادور او را سپاه توران گرفته بود. افراسیاب دستور داد او را روی زمین سنگلاخی که هرگز گیاهی نخواهد رویید ببرید و با خنجر سرش را ببرید.

کنیدش به خنجر سر از تن جدا — به شخّی که هرگز نروید گیا

شخ = سنگلاخ = زمین سخت و صخره‌ای و ناهموار

اما سپاهیان با این کار مشکل داشتند.

چنین گفت با شاه یکسر سپاه — کزو شهریارا چه دیدی گناه؟

چرا نمی‌گویی با تو چه کرده است که می‌خواهی دستت را با خون او بشویی. چرا می‌خواهی کسی را بکشی که کوچک و بزرگ از مرگش ناراحت خواهند شد و برایش گریه خواهند کرد.

به هنگام شادی درختی مکار — که زهر آورد بارِ او روزگار

حتا به گوش شاه رساندند که گرسیوز که از بیهودگی و بیکارگی یار آدم‌کش‌هاست همیشه مایل بوده که خون سیاوش را بریزد زیرا به خاطر شکست در زورآزمایی از سیاوش دل‌آزرده شده بود.

همی بود گرسیوز بد نشان — ز بیهودگی یار مردم‌کُشان

که خون سیاوش بریزد، ز درد — کزو داشت در دل به روزِ نبرد

برادر کوچک‌تر پیران ویسه به نام پیلسم، پهلوانی پرهنر و روشن‌روان بود. او نزد افراسیاب آمد و سخنان مهمی در دفاع از سیاوش و این‌که چرا افراسیاب نباید او را بکشد بیان کرد. پیلسم پس از مقدمات نقل‌قولی از دانایان و خردمندان آورد و گفت کسی که با آرامش و بدون عجله تصمیم به کاری می‌گیرد هرگز پشیمان نمی‌شود اما کسی که عجولانه اقدام به کاری می‌کند آشفته و آشوب‌زده می‌گردد. نکتهٔ مهمی از حکمت را به میان می‌آورد که ضرب‌المثل می‌شود:

شتاب و بدی کارِ آهرمن‌ست — پشیمانی و رنجِ جان و تن‌ست

«عجله کار شیطان است» و پشیمانی جان و رنج تن را به دنبال خواهد آورد. پیلسم شاه را نصیحت کرد که سیاوش را نکش اما او را به بند بکش و به زندان بینداز تا همیشه به یاد داشته باشی که دیگر چنین نکنی.

ببندش همی دار تا روزگار   برین مر ترا باشد آموزگار

وقتی خشم تو فروکش کرد و توانستی با فکر آرام کار بکنی آن وقت اگر خواستی او را بکشی اشکالی ندارد، اما اکنون این کار را نکن که اگر تند و تیز عمل کنی پشیمانی به بار خواهد آمد. ای شاه خردمند، این سری است که قرار است روی آن تاج شاهی ایران بیاید و این خردمندانه نیست که این سر را ببری.

سری را کجا تاج باشد کلاه   نشاید برید ای خردمند شاه

یادت نرود که این پسر کی‌کاووس، شاه ایران است و او را رستم پرورش داده، کاووس و رستم برای انتقام او به این جا خواهند آمد.

چه بـرّی هـمی تـو سـرِ بـی‌گناه   که کاووس و رستم بود کینه‌خواه

پدر شاه و رستمْش پـرورده است   به نـیکی مـر او را بـرآورده است

اگر تو این کار را بکنی ما کیفر این کار زشت را خواهیم دید. به یاد بیاور تیغ الماس‌گون شاهان ایران را که از آن، دنیا پر از خون می‌شود. و به یاد آور نام‌داران و پهلوانان ایران را که از خشم‌شان دنیا به لرزه درمی‌آید، به یاد بیاور گودرز و گرگین و فرهاد و طوس و فریبرز برادر سیاوش و بهرام و زنگهٔ شاوران و گستهم و گژدهم و زواره و فرامرز و زال و این همه شیران و دلیران ایران‌زمین را که به خاطر خون سیاوش به این جا خواهند آمد و از همه مهم‌تر رستم:

چـو پـیل دمـنده گـوِ پـیلتن   که خوارست بر چشم او انجمن

همه و همه این جا می‌ریزند و نه من می‌توانم و نه هیچ پهلوانی در توران‌زمین هست که یارای مقابله با آنان را داشته باشد. تو تا فردا صبح صبر کن تا پیران ویسه بیاید و نظرش را به تو بگوید. تو در جهان چنین اشتباهی نکن. در این کار شتاب نداشته باش که از این کار سراسر توران‌زمین خراب خواهد شد.

سپهبد زگـفتار او نـرم شـد   ولیکن برادرْش بی‌شرم شد

افراسیاب آرام شد اما گرسیوز در نهایت بی‌شرمی شروع کرد به صحبت با افراسیاب و گفت حرف پیلسم را گوش نکن و دشمن را از جلوی پایت بردار. سیاوش اگر یک ندا بدهد خواهی دید که از روم و چین لشکری پر از گرز و شمشیر به این‌جا خواهد ریخت. تو تا همین‌جا هم که کرده‌ای از خط قرمز رد شده‌ای و درست نیست که حرف جوانی مثل پیلسم را بشنوی. تو دُمِ مار را لگد و سر مار را مجروح کرده‌ای حالا می‌خواهی لباس دیبا تن مار مجروح بکنی؟ تا همین‌جا هم کار از کار گذشته است. اگر تو او را نکشی و امان بدهی من دیگر نزد تو نخواهم ماند.

رَوَم گوشه‌ای گیرم اندر جـهان   مگر خود به زودی سرآید زمان

من می‌روم و تا روز مرگم گوشه‌ای می‌نشینم. پس از گرسیوز، دَمور و گروی نزد شاه توران رفتند.

برفتند پیچان دَمور و گروی   بر شاه تـوران نـهادند روی

که از خون سیاوش نگذر. در زمان جنگ اگر آرام بگیریم کار غلطی انجام داده‌ایم.

بـــه‌گـــفتارِ گـرسیوز رهـنمای   برآرای و بردار دشمن ز جـای

اکنون که دام انداخته‌ای و دشمن را گرفته‌ای، به سرعت او را بکش و بیهوده آبروی مـا را نـبر. ایـن شخصی که الان اسیر تو است سزاوار بخشایش نیست و دل دشمنان را باید شکست. تو اکنون یک سپاه به این بزرگی از ایرانیان راکشته‌ای و در هر حال شاه ایران به دنبال انتقام خواهد بود. اگر از اول کسی را نکشته بودی می‌شد یک‌جوری این گناه را شست اما الان کار از کار گذشته است.

سپاهی بدین‌گونه کـردی تـباه   نگر تا چگـونه بـود بـا تـو شـاه

اگر کس نـیازاردیت از نـخست   به آب این گنه را توانست شست

اما الان بهتر است که کار را تمام کنی و سیاوش را هم بکشی. افراسیاب جواب داد که من از سیاوش گناهی ندیده‌ام اما ستاره‌خوانان به من گفته‌اند که از او فرجام سختی به ما خواهد رسید و اگر مـن این‌جا خون او را به دشمنی بریزم در توران‌زمین توفانی بلند خواهد شد که خورشید از گردوغبار آن تیره می‌شود. در هر دو حال وضع خوبی برقرار نیست.

رهاکـردنش بـدتر از کشـتن‌ست   همان کشتنش رنج و درد من‌ست

اما نه خردمند و نه مردم معمولی، هیچ‌کس نمی‌داند که راه چیست و تقدیر چه می‌خواهد.

زاری کردن فرنگیس

فرنگیس وقتی از کار سیاوش آگاه شد شیون و زاری کرد و خود را زد و موی خود راکند و نزد پدرش افراسیاب رفت.

به پیش پدر شـد پـر از تـرس و بـاک   خروشان به سر بر همی ریخت خاک

او در حالی که مثل ابر بهار گریه می‌کرد خطابهٔ مفصلی ایراد کرد. به افراسیاب گـفت ای پـدر چـرا می‌خواهی مرا خاکسار کنی؟ چرا دلت را به فریب گرسیوز داده‌ای؟ چرا از بلندی، پستی را نمی‌بینی؟ چرا وقتی مقام بالا داری به روزی فکر نمی‌کنی که زیر دست و پا بیفتی. سر تاجدار بی‌گناه نبر که این را خداوند خورشید و ماه نمی‌پسندد.

سـر تـاجداری مـبُر بـی‌گناه   که نپسندد این داور هور و ماه

تاجدار = شاه = سیاوش   داور = یزدان   هور = خورشید

سیاوش ایران‌زمین را گذاشت و با تو بیعت کرد و این‌جا آمد، به خاطر تو پدرش را رنجاند و تاج و تخت و خزانه شاهی ایران را رها کرد. او به تو پناه آورد. اکنون از او چه بدی دیده‌ای که می‌خواهی او را بکشی؟ اگر کسی سر تاج‌داری را ببرد خودش مدت زیادی بر تخت و با تاج باقی نخواهد ماند. به

من بی‌گناه رحم کن و به تن و جان من ستم روا مدار. تو به خاطر گفتار گرسیوز خودت را در دنیا بدنام مکن.

که تا زنده‌ای بر تو نفرین بُوَد

درست مثل دوزخیان خواهی بود. مگر نشنیدی که ضحاک ستم‌کار از دست فریدون چه عاقبتی پیدا کرد؟ یا نشنیدی که از منوچهر شاه بزرگ چه بر سر سلم و تور آمد؟ اکنون در دربار کی‌کاووس پهلوانان فراوانی هستند. او نام پهلوانان را می‌آورد و چند نفری از جمله گیو و خُـرّاد و رُهّـام و اَشکِش و شیدوش را به فهرست قبلی اضافه می‌کند. فرنگیس به پدرش ادامه می‌دهد تو نهالی را می‌کاری که جز دشمنی و خون‌ریزی ثمری ندارد. در عزای سیاوش آب‌ها خواهند جوشید و روزگار بر تو نفرین خواهد کرد.

به سوک سیاوش همی جوشد آب　　　کند چرخ نـفرین بـر افـراسـیاب

این جا شکارگاه نیست که تو بخواهی یک شکار بزنی و سایر آهوان را به فرار و ترس بیندازی. تـو داری شهریاری را از جایش بلند می‌کنی که خورشید و ماه بر تو نفرین خواهد کرد. شهر توران را با این کار بر باد نده. فرنگیس که این‌ها را گفت ناگهان سیاوش را دید. صورتش را کند و فریاد کشید:

که شاها! دلیرا! گوا! سـرورا!　　　سرافـراز شـیرا! و گـند آورا!

کشور خودت سرزمین خودت، ایران را گذاشتی و به این جا آمدی و افراسیاب را مثل پدر خودت در نظر گرفتی. اکنون دست تو بسته است و طناب بر گردن داری. چه شـد آن هـمه عـهد و سـوگـند افراسیاب؟ که از این عهدشکنی خورشید و کیوان و ماه بـر خـود خـواهـند لرزیـد. شـاه کـاووس و پهلوانانش کجا هستند تا این لحظه تو را به این صورت ببینند. وقتی این خبر به ایران برسد، روزگار آرامش تمام خواهد شد.

ز گرسیوز آمد ترا بَد بـه روی　　　که نفرین برو با دَمور و گروی

هر کس به تو دست‌درازی کند، سرش بریده باد که بر خاک پست بیفتد. کاش من کور می‌شدم و تو را به این وضع نمی‌دیدم. من کی فکر می‌کردم که پدرم با من چنین دشمنی هولناکی خواهد کرد؟ وقتی افراسیاب حرف‌های فرزندش را شنید دنیا جلو چشمش سیاه شد. دل شاه توران برای فـرنگـیس سوخت. به او گفت برو و این جا نمان تو چه می‌دانی تصمیم من چیست. در کاخ بلند افراسیاب یک خانه‌ای بود که فرنگیس از آن بی‌خبر بود:

به کاخ بلندش یکی خانه بـود　　　فرنگیس از آن خانه بیگانه بود

افراسیاب دستور داد تا جلادان او را کشان‌کشان به آن خانه تاریک بردند و آن‌جا انداختند و در خانه را بستند و او را حبس خانگی کردند. فردوسی فراموش کرده که در سیاوشگرد است و خانهٔ افراسیاب آن‌جا نیست.

کشته شدن سیاوش

در این حال، گرسیوز به گروی نگاه کرد. گروی پیام نگاه گرسیوز را دریافت، آمد نزدیک سیاوش و بدون شرم و حیا و ناجوانمردانه دست دراز کرد و ریش او را گرفت و به خواری بـر خـاک کشـید. سیاوش به درگاه کردگار نالید که ای برتر از گردش روزگار، از نسل من شاخه‌ای پیدا شود که از دشمنان من انتقام مرا بستاند و آیین و راه مرا در جهان مجدداً برقرار کند. صاحب هنرها و مردانگی باشد و دنیا را به فرمان خود درآورد. پشت سر او پیلسم حرکت می‌کرد. دو چشم پیلسم خونبار و دلش غمگین و سنگین بود. سیاوش به پیلسم گفت خدا نگهدار تو باشد، و تا دنیا هست تو در آن نامور باشی. از قول من به پیران ویسه سلام برسان و بگو که اوضاع جهان دیگرگون گشته است. من در مورد پیران این‌گونه فکر نمی‌کردم و به او امید داشتم اما همهٔ حرف‌ها و پندهای او مثل باد شد و من مثل بید در آن باد می‌لرزم. پیران به من گفته بود که اگر روزگار خراب شود با صدهزار سوار مسلح به یاری من خواهد شتافت او به من گفته بود که «یارِ تو هستم» اما الان به دست گرسیوز این‌گونه خوار و نالان و نفس‌زنان دارم می‌روم و هیچ یار و یاوری نمی‌بینم که لااقل بر من زاری کند. وقتی از شهر بیرون رفتند و از لشکر رد شدند، او را کشان‌کشان تا دشت بردند. در این موقع گروی زرِه دست دراز کرد و از گرسیوز، خنجر صیقلی آبداده را گرفت تا با آن سر سیاوش را ببرد. بعد پیاده در حالی که ریش و موی سیاوش را گرفته بود او را کشان‌کشان به همان‌جایی برد که روز مسابقه، سیاوش و گرسیوز تیراندازی کرده بودند. وقتی به محل تیراندازی و هدف رسیدند گروی زره زشت‌خو، سیاوش را به خاک انداخت، نه از آن سپهبد خجالت کشید و نه از کسی می‌ترسید:

یکی طشت بـنهاد زرّیـن بـَرَش **به خنجر جدا کرد از تن سـرش**

گروی زره طشت خون را همان‌جا که افراسیاب دستور داده بود یعنی زمین ناهموار صخره‌ای سخت بدون آب و گیاه بُرد، و همان‌جا طشت خون را سرنگون کرد و در این‌جا معجزه‌ای رازگونه رخ می‌دهد که اول با بیان فردوسی بخوانیم:

همانگه که خون اندر آمد به خـاک **دل خاک هم در زمان گشت چاک**
گـیاهی بـرآمـد هـمانگه ز خـون **بدانجا که آن طشت شـد سـرنگون**
به ساعت گیاهی از آن خون برست **جز ایزد که داند که آن چون بُرست**
گـیا رادهـم مـن کـنونت نشـان **که خوانی همی خـون اسـیاوشان**

پادشاه تورانی، افراسیاب، می‌داند که خون سیاوش نباید بر زمین بریزد چون از آن گیاهی خـواهـد رویید که همیشه خواهد ماند و سیاوش باید یک‌بار بمیرد تا بعد به عنوان نماد زندگانی با جلوهٔ گیاهی شفابخش، بر زمین بروید و زندگی ابدی داشته باشد. به همین جهت صخره‌ای سنگی و غیرممکن را برای محل خون سیاوش دستور می‌دهد اما به محض این‌که خون سیاوش بر آن زمین سـخت فـرو ریخت، دل زمین شکافت، و از همان‌جایی که طشت سرنگون شده بود گـیاهی از خـون سـیاوش برآمد. این همان گیاهی است که به آن خون سیاوش می‌گویند. هنوز بسیاری جاها هر سـال بـرای

سیاوش عزاداری برپا می‌کنند. گاه اوقات این عزاداری را تحت نام‌های دیگر هم به راه می‌اندازنـد. فردوسی در سوگ سیاوش به شدت رقّت آورده و احترام وجودش را گرفته، در مورد مـرگ سـیاوش چیزی نمی‌گوید، بل‌که فقط در مورد خوابیدن او می‌گوید. سر شهریار به خواب آمد، خوابی که پس از گذشت زمان نه هرگز حرکت کرد و نه بیدار شد.

چـو از سـرو بـن دور گشت آفـتاب　　　سـر شـهریار انـدر آمـد بـه خـواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت　　　نـه جـنبید هـرگز، نـه بـیدار گشت

در این هنگام باد تیره وزیدن گرفت و غبار سیاه‌رنگی بلند شد و خورشید و ماه و آسمان را پوشاند به‌طوری که دیگر کسی نمی‌توانست کسی را ببیند اما در عوض همه به گروی نفرین می‌کردند.

یکـی بـاد بـا تـیره گـردِ سـیاه　　　برآمد که پوشید خورشید و ماه

کسـی یکـدگر را نـدیدند روی　　　گرفتند نفرین هـمه بـر گـروی

پس از فاجعه، از کاخ سیاوش شیون بلند شد و همه گرسیوز را لعنت می‌کردند. فرنگیس و ندیمه‌های او به عزاداری پرداختند:

همه بندگان موی کردند بـاز　　　فرنگیس مُشکـین کـمندِ دراز

بکند و میان را به گیسو بـبست　　　به ناخن گل ارغوان را بخست

بندگان = ندیمه‌ها　　باز کردن مو = عزاداری است　　مشکـین کـمند = مـوی بـلند و سـیاه فرنگیس　　گل ارغوان = صورت فرنگیس　　بِخَست = مجروح کرد

فرنگیس با صدای بلند گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت و به جان افراسیاب لعنت و نفرین می‌فرستاد.

بـه آواز بـر جـان افـراسیاب　　　همی کرد نفرین همی ریخت آب

افراسیاب خروش فرنگیس و زنان را شنید. به گرسیوز گفت که او را از خانه بیرون بیاورید و گیس او را بکشید و نزد دژخیم و جلاد دربار ببرند. به دژخیم بگو موی فرنگیس را بگیرند و لباس را بر تنش پاره کنند:

زنندش بسی چـوب تـا تـخم کـین　　　بـریزد بـرین بـوم تـوران‌زمـین

نـخواهـم ز بـیخ سـیاوش درخت　　　نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

افراسیاب می‌داند که فرنگیس از شوهرش سیاوش حامله است و این دستور هولناک را می‌دهد. آنقدر او را کتک بزنید تا بچه‌اش سقط شود. بچهٔ سیاوش نباید به دنیا بیاید. در جماعت توران همه نامداران از این دستور کراهت کردند و به شاه نفرین فرستادند زیرا قبلاً چنین دستوری را هیچ‌کس از شاه یا وزیر یا سردار سپاه نشنیده بود. پیلسم که دلش آتش گرفته و اشک صورتش را پوشانده بود به نزدیک برادرانش لهّاک و فرشیدورد آمد و نفرت خود را از دستگاه حکومتی افراسیاب اعلام کرد.

که دوزخ بهْ از تخت افراسیاب　　　نشاید برین بـوم آرام و خـواب

پیش‌نهاد می‌کند که به سرعت نزد پیران ویسه بروند و راه‌حلی برای کار اسیران سیاوش پیدا کنند. سه

اسب اصیل زین کردند و مثل برق و باد به حرکت درآمدند. از قضای روزگار خود پیران که شنیده بود افراسیاب قصد جنگ با سیاوش دارد با گروه همراهان و سپاهیان و خدمتکاران به سوی دربار می‌آمد. پیران سعی داشت خود را به شاه برساند و او را از جنگ با سیاوش منصرف کند. هر سه سوار به پیران رسیدند. آنان می‌گریستند و آتش گرفته بودند. ماجراها را با جزئیات برای پیران تعریف کردند، پیلسم و برادرانش شرح همهٔ کارها را دادند و کشته شدن سیاوش را گفتند. وقتی پیران همه‌چیز را شنید از اسب افتاد و از هوش رفت وقتی به هوش آمد تمام لباس‌هایش را پاره کرد و موی خود را کند و بر سر خود خاک ریخت.

چو پیران به گفتار بنهاد گوش — ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش

همه جامه‌ها بر برش کرد چاک — همی کند موی و همی ریخت خاک

پیران شروع به عزاداری و گریه و زاری کرد که پیلسم به او گفت فعلاً شتاب کن تا به دربار برویم برای این‌که افراسیاب می‌خواهد درد تازه‌ای بر این فاجعه بیفزاید و داستان فرنگیس را هم برای پیران تعریف کرد.

فکنده فرنگیس را هم ز تخت — تنش بود لرزان به‌سان درخت

به خواری ببردند مویش کشان — بر روزبانانِ مردم‌کشان

روزبان = میرغضب = دژخیم = جلاد = مأمور شکنجه

وقتی پیران این حرف‌ها را شنید جوشان و خروشان به کوی آمد و از اسطبل ده اسپ سوار آزموده و تندرو انتخاب کرد تا به سوی افراسیاب بروند.

ز آخور بیاورد پس پهلوان — ده اسپ سوار آزموده جوان

این‌جا نیز فردوسی موقعیت داستان را فراموش کرده، پیران و پیلسم وسط راه در بیابان به یکدیگر برخورد کرده بودند اما اکنون در منزل پیران هستند. باری، پیران و سایرین سوار بر اسب‌ها شدند و دو روز و دو شب راه طی کردند تا به درگاه افراسیاب رسیدند. پیران دید که مأموران شکنجه گیس فرنگیس را گرفته‌اند و او را کشان‌کشان می‌برند.

فرنگیس را دید چون بی‌هُشان — گرفته وراروزبانان کشان

دستور شکنجهٔ فرنگیس تاحد سقط کودک دو روز پیش صادر شده اما هنوز اجرا نشده. این فقط به خاطر رعایت نکردن زمان داستان توسط فردوسی‌ست. باری، در دست هر کدام از شکنجه‌گران یک خنجر تیز بود و در آن‌جا آشوب و قیامت برپا شده بود.

همه دل پُر از درد و دیده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب

همه می‌گفتند که این یک وحشی‌گری تمام‌عیار است و اگر فرنگیس را پاره کند، دیگر کسی او را پادشاه نمی‌خواند و به سرعت پادشاهی او تباه می‌شود. در این لحظه پیران رسید. وقتی فرنگیس پیران را دید شروع به گریستن کرد و به پیران گفت تو با من بد کردی، تو مرا در آتش انداختی.

ز اسپ اندر افتاد پیران به خاک — همه جامهٔ پَهلَوی کـرد چـاک

بـبوسید پـای و سـر او بـه مـهر — روانش پُرآتش پـر از آب چـهر

ببینید فردوسی چه استادانه و زیبا آب و آتش راکنار هم‌گذاشته. پیران از اسب به خاک می‌افتد، جامهٔ سلطنتی خود را پاره می‌کند و در حالی که دلش آتش گرفته و آب چشمانش جاری‌ست پـا و سـر فرنگیس را با مهر پدرانه می‌بوسد. پیران گفت این کارها پسندیده نیست. نه فقط کشتن سیاوش بسیار زشت و ناپسند است بل‌که گزند رساندن به فرنگیس نیز نفرت‌انگیز است. پیران به شکـنجه گـران دستور داد کمی صبر کنند تا او با شاه صحبت کند. سپس شتابان نزد افراسیاب رفت. پس از مقدمات اولیه و تعارفات گفت چه کسی تو را به این راه شوم کشاند؟ و بعد مفصل شاه را مورد شماتت قرار داد و لابه‌لای سرزنش، به تحلیل کار افراسیاب پرداخت و گفت که ایرانیان برای انتقام خواهند آمد. ادامه داد که اکنون پس از کاری که با سیاوش کردی به سراغ فرزند خودت رفته‌ای که او را آزار دهـی؟ بـا بچه‌ای که در شکم آن زن است. درشتی نکن زیرا تمام دنیا تا زنده هستی تو را نفرین می‌کنند و پس از مرگ هم به دوزخ می‌روی.

که تا زنده‌ای بر تو نفرین بُـوَد — پس از زندگی دوزخ آیین بُـوَد

خواهش دارم از من بپذیر و بگذار فرنگیس با من به منزل من بیاید. اگر مشکل شاه با فرزند سیاوش است صبر کن تا فرنگیس فارغ شود بعد من خودم کودک را نزد تو می‌آورم و هر چه خواستی کـن. افراسیاب پاسخ داد اکنون که این راگفتی مرا از خون فرنگیس بی‌نیاز کردی. همین کار را بکن. سپهدار پیران شاد شد و آمد فرنگیس را از دژخیمان گرفت و به شکنجه گران حرف‌های زشت گفت.

بـیامد بـه درگـاه و او را بـبرد — بسی زشت بر روزبانان شمرد

پیران فرنگیس را به شهر ختن برد و وقتی به خانه رسید به گلشهر گفت این نازنین را باید مخفی کرد. باید صبر کنیم تا او شاهزاده را به دنیا آورد بعد تدبیری بیندیشیم و چارهٔ کار کنیم.

همی باش پیشش پَرستاروار — ببین تا چه بازی کند روزگار

چندی از این ماجرا گذشت و فرنگیس پابه‌ماه شد و موقع وضع حمل رسید.

زادن کی‌خسرو

یکی از شب‌ها پیران در خواب سیاوش را دید که با آواز می‌گوید چه نشسته‌ای که روز نو و آیین نو پیش آمده، شبِ تولد شاه کی‌خسرو است.

که روزی نوآیین و جشنی نـو است — شبِ زادنِ شـــاه کـــی‌خسرو است

پیران از خواب پرید و به گلشهر گفت سیاوش را به خواب دیدم که از ماه و آفتاب درخشان‌تر بود و به من گفت چقدر می‌خوابی، بلند شو و به جشن جهاندار کی‌خسرو بیا. پیران به گلشهر گفت هم‌اکنون نزد فرنگیس برو و ببین موضوع از چه قرار است.

دوان رفت گلشهر تا پیش ماه — جداگشته دید از برِ مـاه شـاه

گلشهر به سرعت خود را به فرنگیس رساند و دید که فرزندش به دنیا آمده است. گلشهر با شادمانی و به سرعت بازگشت و به پیران و به همهٔ ساکنان کاخ خبر خوش تولد فرزند فرنگیس و سیاوش را داد. گلشهر از صورت زیبای طفل بسیار گفت و خود پیران بر بالین فرنگیس حاضر شد و دید بچهٔ زیبا و درشتی است تو گویی یک‌ساله است.

ز بهر سیاوش دو دیده پُر آب　　　همی کرد نفرین بر افراسیاب

پیران به همه گفت حتا اگر شاه جان مرا بگیرد نمی‌گذارم به این بچه گزندی برساند. صبح اول وقت پیران خود را دوان‌دوان به شاه رساند.

بیامد دوان پهلوان سپاه　　　پر از ترس و امید نزدیک شاه

پیران صبر کرد تا دربار خالی شد و مراجعین رفتند و او توانست به شاه نزدیک شود. با شاه صحبت کرد و طبق معمول پس از تعارفات اولیه به شاه گفت که به بخت تو اضافه شد چون دیشب به بندگان تو یک نفر اضافه شد. در مورد زیبایی طفل صحبت کرد و گفت اگر تور زنده می‌شد، علاقه می‌داشت این بچه را ببیند. از بچه بسیار تعریف و دل شاه را نرم کرد و گفت فکرهای بد نکن و بگذار همه‌چیز به خوبی پیش برود. بالاخره پیران موفق شد جور و بیداد و دشمنی را از افراسیاب دور کند. روان افراسیاب از عمل خودش به درد آمد و آهی سرد از ته دل کشید. افراسیاب از کار بدی که کرده بود پشیمان شد. اما پشیمانی سودی نداشت. افراسیاب گفت به من بسیار بَد آمده است و از هر کسی سخن‌های فراوان شنیده‌ام. پس از سیاوش روزگار پر از آشوب و جنگ شده است. پس از آنکه افراسیاب حرف‌های مختلف گفت تصمیم خود را در مورد طفل تازه به دنیا آمده اعلام کرد.

مداریدش اندر میانِ گروه　　　فرستید نزد شبانان به کوه

و او را طوری پرورش دهند که نداند کیست و پدرش کیست و نژادش چیست. از کسی علم و خرد یاد نگیرد از تاریخ و از گذشته‌ها چیزی نداند و در این موارد، افراسیاب حرف‌های فراوان گفت و سفارش کرد. پیران ویسه شادمان به منزل خود بازگشت. او توانسته بود از مرگ طفل شیرخواره جلوگیری کند.

سپردن کی‌خسرو به شبانان

پیران ویسه شبانان کوه «قُلو» را خواند و در مورد شاهزاده سخن‌های فراوان گفت. آن عزیز دل و دیده را به شبانان سپرد. گفت او را مثل جان عزیز بدارید و مراقب باشید تا باد و خاک به او گزندی نرساند. هر چه آرزو می‌کند در اختیارش بگذارید و همه مانند غلامان او را پرستش کنید. مراقب باشید که اگر چیزی خواست در اختیارش بگذارید تا از روزگار دلتنگ نشود. همه شبانان گفتند که ما فرمانبر هستیم و از فرمان تو سرپیچی نخواهیم کرد. پیران به شبانان بذل و بخشش فراوان کرد و یک دایه هم با طفل فرستاد تا نگهدارش باشد. شبانان اطاعت کردند و شاهزاده را به کوه بردند. روزگار گذشت و هنگامی که هفت ساله شد نژاد اصیل او و هنر را نزد او پدید آورد.

چو شد هفت ساله گوِ سرفراز　　　هنر با نژادش همی گـفت راز

یک چوب برداشت و کمان درست کرد و از روده گوسفند زه ساخت و زه را به کمان وصل کرد با چوب تیر درست کرد و بر آن پر و پیکان نصب کرد و به قصد شکار به شکارگاه رفت. وقتی ده ساله شد پهلوان بزرگ و قوی شده بود. به جنگ گراز و گرگ می‌رفت. بعد از آن با همان تیر و کمان دست‌ساز سراغ شیر و پلنگ رفت. یک روز رئیس چوپانان از کوه نزد پیران ویسه آمد و گفت که از این پهلوان جوان گلایه دارد زیرا او در آغاز به شکار آهو می‌رفت اما اکنون سراغ شیر و پلنگ می‌رود و من می‌ترسم این جوان به خودش آسیب برساند و پیران آن را از چشم ما ببیند. وقتی پیران این را شنید خندید و گفت نژاد و هنر مخفی نمی‌ماند. پیران سوار شد و به کوه رفت و گفت تا جوان نزد او بیاید. کی‌خسرو مانند باد آمد و دست پیران را بوسید. پیران به قد و بالای پهلوان نگاه کرد و وقتی شکوه و جلال او را دید اشک از چشمانش سرازیر شد و دلش پر از مهر گشت. پیران شاهزاده را در آغوش گرفت. کی‌خسرو که خود نمی‌دانست کیست به پیران گفت ای بزرگوار چه عجیب است که تو شبانزاده‌ای را در آغوش می‌گیری و از این کار عارت نمی‌آید. دل پیران ویسه سوخت و به او گفت تو شبان نیستی و من داستان‌های فراوان دارم. بعد اسب عربی برای جوان خواست و جامهٔ خسروی بر تن او کرد و او را به منزل خود برد و او را خودش در کنار خودش پروراند و از بابت داشتن او شادمان بود.

ازو دور شد خورد و آرام و خـواب　　　زِ مـهرِ وی و خشـم افـراسـیاب

تربیت کی‌خسرو را به عهده گرفت اما نگران افراسیاب بود. مهر کی‌خسرو در دلش روزافزون بود.

کی‌خسرو نزد افراسیاب می‌رود

شب تیره هنگام آرام و خواب کسی از نزد افراسیاب به دیدن پیران آمد. افراسیاب پیران را خوانده بود. افراسیاب گفت همیشه دل‌شوره دارم و از اندیشهٔ بد دلم به هم می‌پیچد و پر از غم هستم.

ازین کودکی کز سیاوش رسـید　　　تو گـفتی مـرا روز شـد نـاپدید

به خاطر بچهٔ سیاوش تمام شادی من از بین رفته است. عقل سلیم باور ندارد که نبیرهٔ فریدون را شبان پرورش می‌دهد. اگر این بچه گذشته‌ها را به یاد نیاورد و کاری به کار گذشته‌ها نداشته باشد او شاد خواهد بود ما نیز شاد خواهیم بود.

چو کارِ گذشته نگیرد به یـاد　　　بود شاد و ما نیز باشیم شـاد

اما اگر خوی و خلق بد و ناجور از خودش نشان بدهد باید مانند پدرش سرش را ببریم.

وگر هیچ خویِ بد آید پـدید　　　بسان پدر سـرْش بـاید بُـرید

پیران به افراسیاب گفت که این کودک خردسال از نظر عقلی و ذهنی عقب افتاده است. او در کوه به دست چوپان بزرگ شده و مثل حیوانات است و هیچ خرد ندارد.

اگر شاه فرمان دهد در زمان　　　بیارم برش آن ستوده جـوان

اما اگر می‌خواهی او را ببینی اول باید با من پیمان کنی و سوگند شاهانه یاد کنی کـه بـه او گـزنـدی نرسانی. افراسیاب سوگند سخت و شاهانه خورد.

که ناید بدین کودک از من ستم

پیران زمین ادب بوسید و به سرعت به منزل و نزد کی‌خسرو آمد. به کی‌خسرو یاد داد کـه تـو بـاید خودت را به دیوانگی بزنی و نشان بدهی که کاملاً عقب‌ماندهٔ ذهنی و عقلی هستی تا به تـو کـاری نداشته باشد.

مرو پیش او جـز بـه بـیگانگی　　　مگردان زبان جز به دیوانگی

هیچ‌گونه جواب درست و خردمندانه به او نده تا امروز را نجات پیدا کنی. بعد لباس مناسب پوشید و بر اسب خوب سوار شدند و سوی دربار افراسیاب آمدند. پیش‌قراولان راه را باز کردند و آنـان وارد دربار شدند. هر دو رفتند تا به شاه رسیدند. افراسیاب که پدربزرگ کی‌خسرو هم بود از دیدن او شرم کرد. پس از وصف حالات افراسیاب و پیران صحنهٔ جالبی ترسیم می‌شود.

سوآل و جواب بین افراسیاب و کی‌خسرو

اول افراسیاب پرسید که ای شبان جوان، از روزان و شبان چه می‌دانی؟ با گوسفندان چه می‌کردی؟ آیا فقط بزها و میش‌ها را می‌شمردی؟

چنین داد پاسخ که نخجیر نـیست　　　مرا خود کمان و زه و تـیر نـیست

کی‌خسرو پاسخ داد که آن‌جا شکارگاه نیست و من هم کمان و زه و تیر ندارم. افراسیاب در سوآل دوم از آموزگار کی‌خسرو پرسید و گفت از خوب و بد گردش روزگار چه می‌دانی؟ به من بگو.

بدو گفت جایی که باشد پـلنگ　　　بـــدرّد دل مــــردم تـیزچــنگ

که واقعاً هیچ ربطی به سوآل ندارد اگرچه حرف درست است. افراسیاب در سوآل سوم در مورد پدر و مادر کی‌خسرو و در مورد کشور ایران پرسید.

چنین داد پاسخ که درّنده شـیر　　　نـــیارد سگِ کــارزاری بـه زیـر

که یعنی سگ زورش به شیر نمی‌رسد. در سوآل چهارم افراسیاب پرسید که از این‌جا به ایران و نزد شاه دلیران خواهی رفت.

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت　　　سواری پَرندوش بر مـن گـذشت

پَرَندوش = دیشب

شاه خنده‌اش گرفت و صورتش باز شد بعد به نرمی به کی‌خسرو گفت، نـمی‌خواهـی خـوانـدن و نوشتن یاد بگیری؟ نمی‌خواهی از دشمنانت انتقام بگیری.

بدو گـفت در شـیر روغـن نـماند　　　شبان را بخواهم من از دشت راند

افراسیاب از گفته‌های شبان خنده‌اش گرفت و رو به پیران ویسه کرد و گـفت ایـن عـقل درست و حسابی ندارد. من از سر می‌پرسم او در مورد پا حرف می‌زند از او هیچ خـیر و شـری بـرنـخواهـد

خواست و انسان‌هایی که در پی انتقام‌گیری هستند این‌گونه نیستند. برو و او را به مادر خودش بسپار و با یک مرد پرهیزگار به سیاوشگرد بفرست اما مراقب باش هیچ‌کس به او آموزش‌های بد، مخصوصاً در مورد گذشته‌ها ندهد. هر چیزی هم که لازم دارد از اسب و غلام و پول و طلا هر چه می‌خواهد در اختیارش بگذار.

بازگشت کی‌خسرو به سیاوشگرد

پیران به سرعت کی‌خسرو را به منزل خود آورد. درِگنج‌های قدیمی را باز کرد و همه‌چیز در اختیار فرنگیس و کی‌خسرو گذاشت. بعد آن‌ها را به طرف سیاوشگرد فرستاد. مادر و پسر شادمان به سوی آن شهر که اکنون خارستان شده بود رفتند.

فرنگیس و کی‌خسرو آن‌جا رسید　　　ز هر سو بسی مردم آمد پدید

بعد استقبال پرمهر مردم عادی است و دعا برای مادر و پسر.

ز شاه جهان چشم بد دور باد　　　روانِ سیاوش پر از نور باد

فرنگیس و پسر سیاوش چندی آن‌جا به شادمانی ماندند دوباره تمام خارها شمشاد شد و تمام علف‌ها در چمن، تبدیل به درختان بلند سرو آزاد شدند.

همه خار آن شهر شمشاد گشت　　　گیا در چمن سرو آزاد گشت

از آن خاکی که خون سیاوش بر آن ریخته بود درخت سر به فلک کشیده‌ای روییده بود که روی برگ‌های آن نقش سیاوش بود و برگ‌ها از مهر سیاوش بوی مشک می‌دادند. آن‌جا حتی در دی ماه هم مثل بهار و پرستشگاه زائران و سوگواران سیاوش شده بود.

به دی مَه بسان بهاران بدی　　　پرستشگهِ سوگواران بدی

آگاه شدن کاووس از کار سیاوش

خبر جنایت تورانیان به کاووس رسید. کاووس و همهٔ پهلوانان گریان و نالان به عزاداری سیاوش نشستند. سراسر ایران عزادار شد. وقتی خبر به «نیمروز» یا همان سیستان رسید و رستم همه ماجراها را شنید از هوش رفت.

تهمتن چو بشنید زو رفت هوش　　　ز زابل به زاری برآمد خروش

مرثیهٔ رستم و پهلوانان برای سیاوش از زیباترین مرثیه‌های ادب فارسی است. زال و زواره و فرامرز و دیگران به شدت گریان شدند. رستم خطاب به سیاوش گفت ای نامدار، هرگز روزگار شهریار مانند تو ندیده است.

دریغا تهی از تو ایران‌زمین　　　همه زار و بیمار و اندوهگین

رستم به یاد رنج‌هایی که برای پرورش سیاوش کشیده بود می‌افتد و حیفش می‌آید که آن همه هنر از بین رفت، به یاد دشمنان سیاوش می‌افتد که اکنون شادمان هستند و حسرت می‌خورد.

دریغا که بدخواه دلشاد گشت　　　دریغا که رنجم همه باد گشت

یک هفته از سوک و عزاداری گذشت. روز هشتم سپاه بزرگی از کشمیر و کابل پشت سر رستم جمع شدند و رستم رو به درگاه کاووس نهاد.

بــــه درگـــاه کـــاووس بـــنهاد روی   دو دیده پر از خون و دل کـینه‌جوی

وقتی به نزدیکی شهر رسید، لباس خود را پاره کرد و به دادارِ دارنده سوگند خورد که تا انتقام خـون سیاوش را نگرفته هرگز بدون اسلحه و لباس رزم نباشد. و حتا صورت خود را از خاکی که بر سر و صورت خود پاشید نخواهد شست. من باید انتقام شاه را بگیرم و سر دشمنان او را از تن جدا کنم.

نــه تــوران بـمانم نــه افـراسـیاب   ز خون، شهرِ توران کـنم رودِ آب

من باید انتقام آن شهریار جوان را از آن ترکِ تیره روان بگیرم.

چو فردا برآیـد بـلند آفـتاب   من و گرز و میدان و افراسیاب
چنانش بکوبم بـه گُـرزِ گـران   کـه فـولاد کـوبند آهـنگران

رستم می‌گفت و می‌خروشید و همچنان می‌رفت و می‌رفت تا خبر به شاه کاووس رسید که تهمتن می‌آید در حالی که عزادار است و مانند اَبر، می‌بارد و نه کلاهخود بر سر دارد و نه لباس رزم بر تن. همه بزرگان و پهلوانان به استقبال او رفتند. هر دو گروه می‌گریبدند و می‌نالیدند و عزاداری می‌کردند. این میان ناله‌های رستم تاریخی است:

به زاری هـمی گـفت پس پـیلتن   کـــه شـــاها! دلیـرا! سـرِ انـجمن
کـــیا!کـــی‌نژادا! شـــها! خســروا!   جــــــهان‌شهریارا! وگُـــــندآورا!
ز درد تو خـورشیدگـریان شـود   هـمان مـاه را سـینه بـریان شـود
کجاست آن دلیری و نیروی پیل   که از درد تو خشک شد رود نـیل

رستم می‌گفت و می‌گریست و می‌رفت. زاری‌کنان به بارگاه کاووس رسید. سر و روی رسـتم پـر از خاک بود، پابرهنه و پا بر خاک بود. رستم در همان حال نوک پیکان حمله و سرزنش رامتوجه پـدر سیاوش، یعنی کی‌کاووس کرد:

بدو گفت خویِ بد ای شهریار   پراکندی و تخمت آمد به بار

رفتار بد تو باعث این فاجعه شده است.

ترا عشق سودابه و بدخویی   ز سر برگرفت آن کلاه کیی

اکنون خودت می‌بینی که بر امواج دریا نشسته‌ای. از اندیشه و اخلاق و رفتار بد تو، زیان بزرگی به ایران وارد شد. در این‌جا فردوسی وجه دیگری از نگاه زن‌ستیز خود را به نمایش می‌گذارد.

کسی کو بود مـهتر انـجمن   کفن بهتر او را ز فرمان زن

کسی که بزرگ یک قوم و ملت است بهتر است در گور بخوابد تا به فرمان زنان حرکت کند.

سیاوش ز گفتار زن شد به بـاد   خجسته زنی کو ز مـادر نـزاد

رستم به ذکر سیاوش و عزاداری می‌پردازد و آخر می‌گوید اکنون دل و مغز من تا زنده هستم پـر از

انتقام خون سیاوش است.

همه جنگ با چشمِ گریان کنم　　　جهان چون دل خویش بریان کنم

این نگاه مردسالارانهٔ دینی سه چهار قرن اول هجری جامعه است و به تدریج تعدیل می‌شود. کاووس به اشک خونین تهمتن نگاه کرد و از خجالت هیچ پاسخی نداد، همین‌طور سر به زیر گریه می‌کرد. رستم در این لحظه کار غیرممکن را انجام داد:

تهمتن برفت از برِ تخت اوی　　　سوی کاخِ سودابه بنهاد روی
ز پرده به گیسوش بیرون کشید　　　ز تخت بزرگیش در خون کشید
به خنجر به دو نیمه کردش به راه　　　نجنبید بر تخت کاووس‌شاه

سه بیت بالا خود گویاتر از هر تصویری حرف می‌زند. اما جای یک نکته خالی مانده. درست است که در این ماجرا سودابه مقصر است اما فراموش نکنیم که افراسیاب بزرگ‌ترین دشمن ایران است و پناه بردن سیاوش به دشمن از ترس گزند پدر، می‌تواند درس داشته باشد. از سوی دیگر، سیاوش خیر و خوبی پاک و خالص است. در دنیایی که یک سر آن سودابه، سر دیگرش کاووس، رأس دیگرش گرسیوز و رأس دیگرش افراسیاب است اصولاً آیا برای چنین پاکی و خوبی که سیاوش بود و تا آخر پاکی و خوبی خود را می‌خواست حفظ بکند جایی هست؟ فردوسی می‌گوید نیست، شما چه می‌گویید؟

به یک هفته با سوک و با آب چشم　　　به درگاه بنشست با درد و خشم

رستم و همه ایرانیان با درد و خشم تا یک هفته به عزاداری در حضور کاووس پرداختند. روز هشتم تمام سواران ایران همراه با ارتش بسیار بزرگ و مجهز برخاستند و آهنگ حرکت به سوی توران کردند. از آن‌جا که این جنگ به خاطر انتقام سیاوش و میان سوک سیاوش بود، رستم بیش از هر وقت دیگر می‌سوخت، رو به سرداران و سالاران گفت:

بدیشان چنین گفت رستم که من　　　بدین کین نهادم دل و جان و تن

در جهان حتا یک نفر مثل سیاوش نبوده و نیست. شما این جنگ را کوچک مشمارید زیرا این انتقام کار کوچکی نیست.

ز دل‌ها همه ترس بیرون کنید　　　زمین را ز خون رودِ جیحون کنید

سوگند یاد کرد که تا زنده هستم، درد سیاوش را در دل خواهم داشت. سیاوش فرزندخوانده رستم است و فرزند خود رستم نیست. فرزند خود رستم سهراب است. فردوسی بارها از تأثیر بیش‌تر تربیت در مقایسه با توراث ژنتیک صحبت کرده و مثلاً گفته «هنر برتر از گوهر آمد پدید» که یعنی آموزش و تعلیم و تربیت بیش‌تر از اصل و نژاد و ژن تأثیر می‌گذارد. در این جا عملاً معلوم می‌شود که رستم در مقام «معلم» و «پرورنده» به مراتب بیش‌تر می‌سوزد تا در مقام «پدر خونی». رستم از سوک سیاوش بیش‌تر می‌سوزد تا از سوک سهراب و این را فردوسی در تأیید تز قبلی خودش به استادانه‌ترین وجهی

به نمایش گذاشته است. رستم ادامه می‌دهد و می‌نالد که می‌خواهم به آن زمین سخت و ناهموار و آن خاک خشک که گروی ناکار خون سیاوش را ریخت بروم.

بمالید خواهم همی چشم و روی　　　مگـر بـر دلم‌کـم شـود دردِ اوی

رستم وعده داد با گرز و شمشیر تیز در جهان رستاخیر برپا خواهد کرد. جز گرد و غبار برخاسته در میدان رزم نخواهم دید و دیگر بر بزم نخواهم نشست و حرام است بر جان من جام بزم. تمام پهلوانان ایران و تمام ارتش و سرزمین ایران در همراهی با رستم به جوش و خروش آمدند.

جهان شد پُر از کـین افـراسـیاب　　　به دریا توگفتی به جوش آمد آب

ببینید فردوسی این بیت را چه استادانه سروده است، دریای معمولی را در نظر بگیرید بعد فرض کنید در اثر یک گرمای مرموز آب آن به جوش بیاید، اکنون دریای جمعیت، ارتش و کشور ایران را در نظر بگیرید که به خاطر انتقام خون جوشان سیاوش به جوش آمده است. رستم ارتش را منظم کرد و به راه افتادند.

سپه را فـرامـرز بُـد پـیشرو　　　که فرزند او بود و سالار نـو

جلودار سپاه ایران فرامرز پسر رستم بود. آنان رفتند تا به مرز توران رسیدند. دیده‌بانان تورانی سپاه فرامرز را دیدند نخستین سردار تورانی سر راه، به نام «ورازاد» صدای طبل و شیپور جنگ را از لشکر ایران شنید و به سرعت مجهز شد.

بزد کوس و لشکر بـرون آوریـد　　　ز هامون به دریای خون آورید

ورازاد از قلب لشکر جلو آمد و روبه‌روی فرامرز قرار گرفت و گفت توکیستی؟ چرا به مرز توران‌زمین آمده‌ای؟ آیا به فرمان شاه خودت آمده‌ای، یا یکی از پهلوانان سپاه هستی و خودسر به این‌جا آمده‌ای؟ تو از قدرت و شکوه افراسیاب خبر نداری، اسم خود را بگو و عاقبت کار خود را ببین، من نباید بدون آن‌که نام تو را بدانم، جان تو را بگیرم.

فرامرز گفت ای سردار شوربخت، من فرزند رستم هستم. رستم که به دست او شیر بر زمین می‌افتد و هنگامی که به خشم می‌آید فیل بی‌جان می‌شود. چرا من باید با تو جرّ و بحث کنم؟ پشت سر من رستم پیلتن با سپاه بزرگ ایران در راه‌هستند. در دنیا یک انتقام‌جو مانند رستم کفایت می‌کند. به انتقام سیاوش کمربسته، مانند شیر خشمگین می‌غرّد و به این‌جا می‌آید. رستم این سرزمین بی‌ارزش را آتش خواهد زد و از آن دود بلند خواهد کرد و هیچ‌کس و هیچ‌چیز یارای مقاومت در برابر او ندارد.

نـه لشکـر بـمانَد نـه افـراسـیاب　　　نه کِشت و نه مرز و نه رخشنده آب

لشکر را باقی نمی‌گذارد و همه را می‌کشد. افراسیاب را از بین می‌برد. کشت و کار و سرزمین شما را از بین خواهد برد. ورازاد حرف‌های فرامرز را شنید اما باورش نشد و به لشکر خودش دستور شروع جنگ و تیراندازی داد. هر دو سپاه روبه‌روی یکدیگر صف کشیدند. از هر طرف خروش لشکر و صدای طبل و شیپور جنگ به گوش می‌رسید. در اوج آمادگی فرامرز مانند پیل ژیان حمله کرد. در

همان حملهٔ اول، تلفات تورانیان بسیار زیاد بود و عده‌ای نیز پا به فرار گذاشتند. فرامرز با نیزه‌ای که در دست داشت جلو فرار ورازاد را گرفت. فرامرز فریاد سهمناکی کشید و در حالی که نیزه را در دستانش می‌فشرد و به سوی تورانیان می‌نگریست اسبش را به حرکت درآورد و چنان با نیزه به کمربند ورازاد زد که خفتان ورازاد پاره شد.

چنان برگرفتش ز زین خـدنگ　　　　که گفتی یکی پشّه دارد به چنگ

خدنگ = زین محکم

فرامرز او را بلند کرد و بر خاک انداخت و خودش از اسب پیاده شد و به روان سیاوش درود فرستاد.

سرِ نـامور دورکـرد از تـنش　　　　به خون اندر آلود پیراهـنش

فرامرز ورازاد را کشت. باقی ماندهٔ سپاه توران گریختند، فرامرز دستور داد:

به بوم و بَرَش آتش اندر زدند　　　　همی دود بر شد به چرخ بلند

همه‌جا را خراب کردند و همه‌چیز را آتش زدند. نامه‌ای به پدرش رستم نوشت و جریان جنگ ورازاد را وکشتن او را توضیح داد و با این جمله تمام کرد:

به کین سیاوش بریدم سرش　　　　برانگیختم آتش از کشورش

از آن طرف یک سوار تندرو به سرعت خود را به افراسیاب رساند و گفت که رستم پیلتن و تمام سرداران و سالاران ایران به انتقام خون سیاوش آمده‌اند. او داستان فرامرز و جنگ با ورازاد را با جزئیات تا آخر تعریف کرد. وقتی افراسیاب این مطالب را شنید به یاد خواب خود و پیش‌گویی‌های ستاره‌خوانان افتاد. از سراسر کشور توران تمام بزرگان را خواست و در خزانه را باز کرد و به همه پول داد و بذل و بخشش کرد. هر چه اسب در توران‌زمین بود آوردند، در اسلحه‌خانه را گشودند و همه را مسلح کردند و اسب‌ها را زین و برگ گذاشتند. وقتی لشکر کاملاً درست شد سپاه را به دشت آورد.

سپاهی به مانند دریای آب　　　　نهنگِ سپه بـود افـراسـیاب

افراسیاب، پسر برومند و پهلوان خود «سُرخه» را پیش خواند و در مورد رستم با او فراوان سخن گفت، دستور داد سی‌هزار مرد جنگی بردار و برای جنگ به طرف مرز و مقابل لشکر ایران ببر. فرامرز با لشکرش آن‌جاست. باید سرش را ببری و نزد من بفرستی. مراقب باش و جان خود را برای جنگ با رستم حفظ کن. تو فرزند و نیکخواه و ستون سپاه و ماه من هستی. بیداردل و با تدبیر باش تا بتوان در مواقع خطر به تو روی آورد و از تو کمک خواست، مراقب باش که رستم سپاه تو را نابود نکند.

کنون پیشرو باش و بیدار باش　　　　سپه را ز رسـتم نگـهدار بـاش

سرخه به پدرش جواب داد شما ناراحت نباش، من دَمار از روزگار رستم در می‌آورم. فرامرز را دست و پا بسته و مثل سنگ بی‌حرکت، طناب به گردن به درگاه تو می‌فرستم. در جایی که پلنگی مانند من به جنگ وارد شود، چه کاری از یک سگ هرقدر هم وحشی برمی‌آید؟ افراسیاب پاسخ داد که ای فرزند نامور و رزمخواه من، بگذار نکتهٔ مهمی را که از روزگار یاد گرفته‌ام برایت بگویم:

سگ کاردیده بگیرد پلنگ ز روبَه رمد شیر نادیده جنگ

سگ کارکشته، در جنگ پلنگ را می‌گیرد و شیری که قبلاً جنگ نکرده از روباه فرار می‌کند. کسی که از نظر زور ضعیف‌تر است اما تجربهٔ بیش‌تری دارد برتر از آن است که از نظر زور قوی‌تر است اما تجربهٔ کم‌تری دارد. فرامرز پسر جهان‌پهلوان رستم و دلیر و بیدار است، همیشه در جنگ‌ها بوده و کارکشته است. مراقب او باش چون استاد فنون و حیله‌های نظامی‌ست. شجاع باش و با او بجنگ اما مراقب احوال باش که گرفتار نشوی.

ز پیش پدر سُرخه بیرون کشید درفش و سپه سویِ هامون کشید

به سرعت به سوی مرز راند، جز جنگ به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد. نگهبانان سپاه ایران آمدن لشکر توران را دیدند و به فرامرز گزارش کردند. سپاه ایران حالت آماده‌باش جنگی به خود گرفت.

خروش سواران و اسپان به دشت ز خورشید و ناهید بر تر گذشت

جنگ شروع و کشته‌ها روی هم تلمبار شدند، کوهی از کشته به وجود آمد.

ز کشته فکنده به هر سو سران زمین کوه گشت از کران تا کران

سرخه وضعیت را سنجید و نیزهٔ فرامرز را دید، تیر و کمان را کنار گذاشت و نیزه در دست گرفت. فرامرز از قلب سپاه بیرون آمد و به طرف سرخه برای گرفتن انتقام رفت. فرامرز گفت ای ترک برگشته‌بخت، همین الان دست و پایت را می‌بندم و اسیرت می‌کنم، تو خون سیاوش را به خاک می‌ریزی و از دادار نمی‌ترسی؟ اسم تو چیست که مرگ بر سرت پرواز می‌کند.

منم سُرخه از تخم افراسیاب که سوزد ز بیمم نهنگ اندر آب

من به این دلیل در این دشت به طرف تو آمدم که جان تو را با دست خودم بگیرم. سرخه این را گفت و یک نیزه به کمر فرامرز زد اما پهلوان نامور از روی زین تکان نخورد. فرامرز خندید و گفت زورِ پیل را ببین، اکنون جهان پیش چشمت تیر و تار خواهد شد. فرامرز یک نیزهٔ آتشین به سرخه زد به‌طوری که از پشت اسب به روی گردن اسب خم شد، از ضربهٔ محکم و به خاطر نیروی اسبان، نیزهٔ فرامرز شکست. وقتی سرخه ضربه کاری خورد تمام سران توران پر از کینه و پرخاشجو به طرف این دو نفر آمدند. سرخه فهمید که توان جنگیدن با فرامرز را ندارد، ترس به دلش رخنه کرد و رو به فرار گذاشت.

پس اندر فرامرز چون پیل مست همی تاخت با تیغِ هندی به دست

فرامرز شمشیرکش و به تاخت سر در عقب او گذاشت به دنبال او سواران ایران با فریاد جنگی او را تعقیب کردند. فرامرز به سرخه رسید، مثل پلنگی که به شکار خود می‌رسد دست دراز کرد و او را گرفت.

کمربند بگرفت وَز پشت زین برآورد و ناگه بزد بر زمین

فرامرز او را اسیر کرد، با تحقیر پیاده تا لشکرگاه ایرانیان آورد. در همان موقع پرچم رستم دیده شد و ورود جهان‌پهلوان را به کارزار اعلام کرد. فرامرز به سرعت نزد پدر رفت و شرح جنگ و پیروزی خود

را داد. همه‌جا پر از کشته‌ها بود، دشمن از جنگ منصرف شده زیرا فرماندهٔ کل آن‌ها اسیر شده بود. تهمتن و تمام سپاه ایران بر او آفرین خواندند. وقتی رستم شجاعت‌های پسرش را شنید:

فرامرز را دید همچون نهنگ　　　سر و دستش از خون شده لاله‌رنگ

درس مهم از سپاهی و سپاهی‌گری در مورد فرماندهی ارتش و مشخصات ضروری فرمانده بیان می‌کند.

«هنر» باید و «گوهر» نامدار　　　«خِرَد» یار و «فرهنگش» آموزگار

باید «گوهر» یعنی اصل و نسب داشته باشد. باید «هنر» یعنی آموزش عالی تمامی علوم و فنون نظامی داشته باشد. باید «خِرَد» یعنی عقل و تدبیر و رأی و اندیشه داشته باشد. آموزگار او نیز باید با «فرهنگ» باشد. رستم می‌گوید وقتی این چهار عامل فراهم شد می‌توان فرمانده بود و جهان را زیر پا گذاشت. کافی نیست که آدم فقط آتش باشد چون آتش جز سوزاندن کاری نخواهد کرد:

از آتش نبینی جز افروختن　　　جهانی چو پیش آیدش سوختن

انسان باید در ضمن مثل سنگ خارا سرد و سخت باشد. تهمتن به سرخه نگاه کرد و دید مثل یک سرو آزاد در چمن است، بازو و سینه‌اش مثل شیر قوی و صورتش مثل بهار زیبا و روشن و موهای سیاه دارد. رستم، زیبایی شبیه سیاوش در سُرخه دید و خود مانند افراسیاب عمل کرد.

بفرمود پس تا برندش به دشت　　　اَبا خنجر و روزبانان و طشت

اَبا = با

صحنه آشناست. همان که برای سیاوش پیش آمده بود. دژخیم و شکنجه‌گر و خنجر و طشت خون. رستم دستور داد دستش را با کمند ببندند و مثل گوسفند بر خاک بمالند.

به سان سیاوش سرش را ز تن　　　ببرّند و کرکس بپوشد کفن

سرش را ببرند و جسدش را کرکس بخورد به‌طوری که کفن او چینه‌دان لاشخور باشد. سپهبد طوس به دنبال اجرای فرمان رفت، سرخه با طوس صحبت کرد که ای پهلوان بزرگ چرا می‌خواهی مرا بی‌گناه بکشی؟

سیاوش مرا بود همسال و دوست　　　روانم پُر از درد و اندوه اوست

شب و روز برای سیاوش گریه کردم و به قاتلین او نفرین فرستادم. به کسانی که سر او را بریدند و کسانی که طشت و خنجر به کار بردند نفرین کردم و به التماس افتاد:

ببخشای بر نوجوانی من　　　بدین بازوی خسروانیِ من

دل طوس نرم شد و به آن گم‌گشته بخت رحمت آورد. طوس نزد رستم رفت و حرف‌های سرخه را برای رستم گفت. رستم نپذیرفت و گفت:

همیشه دل و جانِ افراسیاب　　　پر از درد بادا دو دیده پُر آب

این بچه از تخم افراسیاب است و اگر آزاد شود به سوی حیله و ضربه زدن می‌رود. اینان کسانی

هستند که سیاوش را کشته‌اند.

نشانده سیاوش به خـون انـدرون　　　　بَر و یال و مویش شده غرق خون

رستم سوگند خود را تکرار می‌کند و این‌بار به جان و سر شاه ایران‌زمین سوگند خورد تا روزی که زنده هستم هر تورانی که گیرم بیفتد از کوچک و بزرگ از شاه و برده، همه و همه را می‌کشم.

هر آن‌کس که یابم سرش را ز تـن　　　　بـــبرّم از آن مـــرز وز انـــجمن

رستم به زواره نگاه کرد و دستور ریختن خون سرخه را داد.

همان طشت و خنجر زواره ببرد　　　　جوان را بدان روزبـانان سـپرد

آنان سُرخه را سر بریدند و جسدش را پاره پاره کردند.

سر از تن جدا کرد و بـر دار کـرد　　　　دو پـای از بـرِ سـر نگـونسار کـرد

بر آن کشته از کین برافشاند خاک　　　　تنش را به خـنجر بکـردند چـاک

باقی ماندهٔ لشکر تورانیان فرار کردند، نزدیک افراسیاب رفتند و به او گفتند که پسرش کشته شد.

همه شهر ایران کـمربسته‌انـد　　　　ز کین سیاوش جگرخسته‌انـد

افراسیاب بر زمین افتاد. موی خود را کند و اشک ریخت، لباس خود پاره کرد و بر سر خـود خـاک ریخت، با صدای بلند با فرزند کشته شده‌اش به مرثیه‌خوانی پرداخت. با لشکریان صـحبت کـرد و دستورات فراوان داد.

همه رزم را دل پُر از کین کـنیم　　　　تن دشمنان جای ژوپین کـنیم

ژوپین = نیزه

لشکر به سوی ایرانیان به راه افتاد. یکی از دیده‌بانان سپاه ایران نزد رستم آمد و گفت افراسیاب حمله کرده است. رستم به فوریت دست به کار شد و لشکر را آماده کرد. فردوسی شرح مفصل و جالبی از میدان جنگ می‌دهد و خواننده را به این فکر می‌اندازد که فردوسی این همه را از کجا می‌داند.

کشته شدن پیلسم به دست رستم

پیلسم نزد شاه توران رفت و اجازه خواست به جنگ رستم بشتابد و سر رستم را ببرد و اسب و گرز و شمشیر رستم را برای افراسیاب بیاورد.

به پیش تـو آرم سـر و رخش اوی　　　　همان گُرز و تیغِ جهان‌بخش اوی

افراسیاب از پیلسم شادمان شد. پس از تعریف و تمجید گفت اگر این کار را انجام دهد دو قسمت از کشور توران را به او می‌دهد و دخترش را نیز همسر او می‌کند. پیلسم شادمان بود. وقتی خبر به پیران رسید به شدت ناراحت شد و نزد افراسیاب آمد و گفت این جوانِ عجول با تن خود ستیز دارد. اگر او به جنگ تهمتن برود سرش را از دست خواهد داد. او خیال می‌کند که کسی هست و نام دارد و پهلوان است و از عاقبت جنگ با رستم بی‌خبر است. هیچ‌کس با پای خودش به سـوی دوزخِ آتش اژدهـا نمی‌رود.

کسی سوی دوزخ نپوید به پا   وگر خـیره سـوی دم اژدهـا

پیران ادامه داد کشته شدن پیلسم به دست رستم باعث تضعیف روحیهٔ سپاه می‌شود و این برای مـا هیچ خوب نیست. پیران و پیلسم برادرند، پیران بزرگ‌تر و پیلسم جوان‌تـر است. در ایـن جا پـیران نکته‌ای نغز به میان می‌آورد:

برادر تو دانی که کهتر بُـوَد   فزون‌تر برو مِهرِ مـهتر بُـوَد

برادر بزرگ‌تر مهر بیش‌تری به برادر کوچک‌تر دارد. پیلسم به پیران پاسخ داد که من از رستم نگرانی ندارم. من حتا اگر با نهنگ جنگی بجنگم پیروز خواهم شد. دیدی که چگونه با چهار پهلوان جنگیدم. اکنون من قوی‌تر از سابق هم هستم و سزاوار نیست که دل مرا بشکـنی. پـیلسم در مـورد خـودش رجزخوانی فراوان کرد. افراسیاب وقتی حرف‌های پیلسم را شنید با کمال میل خواهش اولیهٔ پیلسم را برآورده کرد و چون ما خواستهٔ اولیهٔ پیلسم را نیاورده بودیم این جا می‌آوریم. در شـروع ایـن بـحث، پیلسم از شاه یک اسب و یک زره و یک شمشیر خواسته بود:

گر ایدون که از من نداری دریغ   یکی باره با جوشن و ترگ و مـیغ

و گفته بود اگر این‌ها را بدهی به جنگ رستم خواهم رفت. پس از همهٔ حرف‌ها اکنون افراسیاب پاسخ می‌دهد و یک اسب خوب با شمشیر و گرز و جوشن و کلاهخود و پوشش اسب به او می‌دهد. پیلسم خود را مسلح و آماده کرد و به میدان آمد و مانند رعد خروشید.

به ایرانیان گـفت رسـتم کـجاست   که گویند کو روزِ جنگ اژدهاست

بگویید تـا پـیشم آیـد بـه جـنگ   که بر جنگ او کرده‌ام تیز چـنگ

وقتی گیو این حرف را شنید شمشیرش را کشید و جلو رفت و گفت رستم با یک ترک نـمی‌جنگد چون برایش ننگ دارد. گیو پسر گودرز با پیلسم مشغول جنگ شدند. پیلسم نیزه‌ای محکم به گیو زد به‌طوری که هر دو پای گیو از رکاب بیرون آمد. فرامرز که دید گیو دچار دردسر شده جلو آمد و بـا شمشیر به نیزهٔ پیلسم زد و نیزه را شکست. ضربهٔ بعدی را فرامرز بر کلاهخود پیلسم زد اما شمشیرش شکست. پیلسم با هر دو پهلوان به نبرد پرداخت. وقتی رستم از قلب سپاه به وسط میدان نگاه کرد و دید یک پهلوان ترک حریف دو پهلوان ایرانی شده و با آنان می‌جنگد در دل گفت غیر از پیلسم کسی این دل و جرأت و جربزه را ندارد.

به دل گفت رستم که جز پـیلسم   ز ترکان ندارد کس این باد و دم

از طرف دیگر رستم از اخترشناسان شنیده بود که اگر پیلسم از این جنگ زنده بیرون رود دیگر کسی در جهان حریف او نخواهد بود. بنابراین الان زمان او به سر آمده و پایان زندگانی‌اش نزدیک است. رستم به لشکر خود دستور داد از جای خود حرکت نکنند و جلو نیایند تا او به جنگ پیلسم برود و ببیند که او از زور و مردی چه دارد.

یکی نـیزهٔ بـارکش بـرگرفت   بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت

نیزه بارکش = نیزهٔ کلفت که تحمل حمل بار دارد. ترگ = کلاهخود

رستم نیزهٔ قطوری در دست گرفت رانش را به دو طرف پهلوی رخش فشار داد و در همین حال کلاهخود بر سر گذاشت و به سرعت جلو رفت تا به پیلسم رسید.

چنین گفت کای ناموَر پیلسم مرا خواستی تا بسوزی بـه دَم

نشان داد که پیلسم را به نام می‌شناسد و خود را معرفی کرد. رستم ادامه داد که اکنون آمدم تا مرا ببینی و برای جنگ همان‌طور که خودت خواستی از پهلوانان، مرا انتخاب کنی. گیو و فرامرز به کناری رفته‌اند و پیلسم و تهمتن، تن به تن روبه‌روی یکدیگر ایستاده‌اند. رستم ادامه می‌دهد اکنون ضرب دست نهنگ جنگنده را می‌بینی که دیگر نتوانی به سوی هیچ جنگی بشتابی. من دلم برای جوانی تو می‌سوزد و دریغ است بر پهلوانی تو.

بسوزد دلم بر جوانی تو دریغا برِ پهلوانی تو

رستم این را گفت و اسب را به حرکت درآورد و با نیزه محکم به کمرگاه پیلسم زد و او را با نیزه از روی اسب بلند کرد. قبلاً در شکارگاه دیده بودیم که رستم از درختان سیخ کباب درست می‌کرد و شکارهای بزرگ به سیخ می‌کشید و مانند این‌که یک پَر در دست داشته باشد انتهای آن را می‌گرفت و روی آتش کباب می‌کرد. رستم با همین شیوه نیزهٔ کلفت و تیز خود را از پیلسم رد و او را از روی زین اسب بلند کرد.

همی تاخت تا قلبِ توران سپاه بینداختش خوار در قلبگاه

تا قلب سپاه توران رفت و پیلسم را آن‌جا پرت کرد و گفت او را در دیبای زرد بپیچید چون از گرد میدان نبرد تیره و کبود شده است. پیران جلو دوید و دید که کار پیلسم از پزشک گذشته و شروع به گریه کرد. دل لشکر شاه توران شکست و میدان جنگ پُر از ولولهٔ کشته شدن پهلوان بزرگ تورانی به دست رستم دستان شد. دو لشکر به یکدیگر حمله بردند و جنگ مغلوبه شد. سروصدای جنگ و طبل و شیپور جنگ تا فرسنگ‌ها رفت. عدهٔ فراوانی کشته شدند. هیچ‌کس بر هیچ‌کس رحم نمی‌کرد و همه تا لحظه‌ای که خودشان کشته نشده‌اند می‌کشتند. هوا کم‌کم به سوی تاریکی رفت و چون دیگر تشخیص حریف ممکن نبود جنگ به تدریج آرام گرفت. روز بعد دوباره جنگ درگرفت. افراسیاب با سپاه توران صحبت کرد و ضمن شجاعت دادن از آنان خواست:

یک امروز رای پلنگ آورید ز هر سو برآیید و جنگ آورید

و مبالغه‌های فراوان کرد. خود افراسیاب از قلب سپاه توران جلو آمد و به سپاه تحت فرماندهی طوس رسید. افراسیاب بسیاری از ایرانیان را کشت به‌طوری که طوس با غم و ناراحتی بسیار عقب‌نشینی کرد.

از ایران فراوان سران را بکشت غمی شد دل طوس و بنمود پشت

یکی از سرداران به چاره‌جویی نزد رستم آمد و گفت که امروز خیلی بد شد و آبروی ارتش ما رفت.

جناح راست لشکر ما که تحت فرماندهی طوس بود مثل دریای خون شد و از هم پاشید. پرچم سرداران ایران در آن جناح سرنگون شد. رستم از قلب سپاه به جناح راست آمد، پشت سرش فرامرز بقیهٔ بزرگان آمدند. بسیاری از ترکان سپرها را جلو خود گرفته بودند روبه‌روی رستم قرار گرفتند.

همه خویش و پیوندِ افراسیاب　　　همه دل پُر از کین و سر پُر شتاب

آنان همه از نزدیکان افراسیاب بودند و با رستم دشمنی داشتند. رستم به قلب آنان زد و از ایشان فراوان بکشت. فرامرز و طوس نیز پشت سر رستم با تورانیان می‌جنگیدند و می‌کشتند. وقتی افراسیاب پرچم بنفش را همراه با پرچم کاویانی دید فهمید که او رستم است همان رستم بزرگ که از پشت زالِ سامِ نیرم است. فردوسی فراموش کرده که در بخش رستم و سهراب پرچم رستم سبز بود، این‌جا بنفش شده است. باری، افراسیاب وقتی رستم را دید:

برآشفت بر سانِ جنگی پلنگ　　　بیفشرد ران، پیشِ او شد به جنگ

افراسیاب مانند یک پلنگ جنگنده برای جنگ به سوی رستم رفت. وقتی رستم درفش سیاه را دید، مانند شیر ژیان حمله کرد. هیجان جنگ سراپای رستم را گرفت و عنان را به رخش سپرد تا دست‌های خودش آزاد باشد و بتواند بجنگد. با افراسیاب برآویخت و از پیکان نیزه‌اش خون جاری شد. رستم به افراسیاب نیزه زد، افراسیاب هم به رستم نیزه زد. نوک نیزهٔ افراسیاب از چرم کمربند رستم رد شد اما نتوانست به زره رستم که به «ببر بیان» معروف بود نفوذ کند.

تهمتن به کین اندر آورد روی　　　یکی نیزه زد بر برِ اسب اوی

اسب افراسیاب مجروح و از درد خم شد، افراسیاب از روی آن افتاد. رستم خم شد تا کمرگاه افراسیاب را بگیرد و او را بلند کند اما هومان ویسه این صحنه را دید و به سرعت خود را به رستم رساند و با گرز بر شانهٔ پیلتن زد. رستم روی خود را برگرداند که ببیند چه کسی به او ضربه زده است. افراسیاب از این فرصت استفاده کرد و خود را روی یک اسب تندرو انداخت و از مهلکه گریخت. رستم عصبانی شد و سر در عقب هومان ویسه گذاشت اما هنوز عمر هومان به سر نرسیده بود و رستم نتوانست او را پیدا کند. سپاه ایران به دور رستم حلقه زدند که مبادا به او گزندی برسد. وقتی طوس فهمید که هومان ویسه به رستم گرز زده است از رستم پرسید که این چگونه بود؟ رستم به قصد تحقیر هومان گفت اگر یک پهلوان واقعی با گرز بزند سنگ و سندان را هم می‌شکند. اول باید کسی که گرز می‌زند، بَر و بازوی قوی و درست داشته باشد اما آن گرزی که هومان بزند آهنی نیست بل‌که از جنس موم نرم است.

عمودی که کوبنده هومان بُوَد　　　تو آهن مخوانش که موم آن بُوَد

وقتی افراسیاب از جنگ فرار کرد جنگ مغلوبه شد. ایرانیان برتری داشتند و تورانیان شکست خوردند و شروع به فرار کردند. رستم تا سه فرسنگ در تعقیب تورانیان رفت. تورانیان کشته‌های فراوان بر جای گذاشته بودند و تمام دشت پر از وسایل جنگی و غنائم برجای مانده بود که سپاه ایران

جمع‌آوری کرد.

رفتن کی‌خسرو به ختن

صبح وقتی خورشید در آمد، تهمتن لشکر ایران را حرکت داد.

نهادند سر سوی افراسیاب — همه رخ ز خون سیاوش پُر آب

وقتی افراسیاب شنید که سپاه ایران در تعقیب او می‌آید و رستم جلودار این سپاه است، لشکر تورانیان را به دریای چین برد. دیگر روی دشت و زمین برای او جای امنی نبود و باید به آن طرف آب می‌رفت. هنگامی که می‌خواست از آب ردّ شود به پیران ویسه گفت باید در مورد کار این کودک شوم چیزی بگویم. اگر رستم این بچه را به دست بیاورد و او را به ایران ببرد از این دیوزاده یک شاه جدید درست می‌کنند و او را بر تخت سلطنت می‌نشانند، و همان خواهد شد که قبلاً به خواب من آمده است. او را بیاور و از بین ببر. پیران پاسخ داد که در کشتن او نباید عجله کرد. من یک چاره‌ای می‌سازم که شاه از این بندهٔ نیکخواه بپسندد. من اورا خواهم آورد و در ختن نگهداری خواهم کرد. چون اگر الان او را بکشیم به خاطر این عمل بد سرزنش ابدی نصیب شاه خواهد شد. شاه تأیید کرد و گفت در این کار درنگ نکن. پیران یکی از مردان کارآزمودهٔ خود را فرستاد تا کی‌خسرو را به سرعت بیاورد. آن فرستاده از راه میانبُر خود را به سیاوشگرد رساند. فرستاده نزد کی‌خسرو رفت و به او احترام کرد و همه‌چیز را برای او گفت و از او خواست نزد افراسیاب و پیران ویسه برود. وقتی خسرو حرف‌ها را شنید به‌نظرش معقول نیامد و نزد مادر شتافت و با او مشورت کرد.

به مادر چنین گفت کافراسیاب — فرستاد و خوانَد مرا نزدِ آب

چو سازیم و این را چه درمان کنیم — به دانش مگر چارهٔ جان کنیم

بسیار با هم گفتند و مشورت کردند اما چاره‌ای به‌نظرشان نرسید بنابراین با همان فرستاده به راه افتادند.

همه راه غمگین و دیده پُر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب

آنان رفتند تا نزدیک پیران رسیدند. وقتی پیران او را دید از تخت پایین آمد و به استقبال او رفت و از رنج راه دراز او پرسید. پیران او را مورد لطف فراوان خود قرار داد و نزدیک خود نشاند. هر چه لازم داشت از خوردنی و پوشیدنی و خیمه و اسب و لوازم ضروری، در اختیار کی‌خسرو و فرنگیس گذاشت. وقتی همه کار آماده شد پیران به افراسیاب گفت که کودک آمده و نزد من است اکنون چه دستور می‌دهی؟ افراسیاب گفت باید او را به جایی فرستی که ایرانیان او را پیدا نکنند. پیران اطاعت کرد و کی‌خسرو و مادرش را پنهان کرد.

هفت سال پادشاهی رستم در توران‌زمین

سپهبد گوِ پیلتن با سپاه — سوی چین و ماچین درآمد ز راه

گَوْ = پهلوان — ماچین = مهاچین = سرزمین اصلی چین = چین بزرگ

رستم تمام سرزمین‌های ختا و ختن و چین را به زور شمشیر تسخیر کرد. رستم بـر تـخت شـاهی افراسیاب نشست و به فرماندهانش دستور داد تمام مخالفان را از دم تـیغ بگـذرانـند. او بـه تـمام گنج‌های افراسیاب دست پیدا کرد و همه‌چیز را برداشت و میان سپاه و سـرداران و سـپاهیان خـود قسمت کرد. تمام سپاهیان از این بخشایش توانگر شدند. بخشی از کشور چین را به طوس داد و به او به عنوان حکمران گفت هر کس مقاومت کرد یا به هر عنوان نامی از افراسیاب آورد و یادی از او بکش.

همانگه سرش را ز تن دور کن — وزو کرکسان را یکی سور کـن

سور = ضیافت

سرش را ببر و لاشه‌اش را جلوی لاشخوران بینداز تا یک شکم سیر از عزا دربیاورنـد. بـخش‌های دیگری از کشور را به گودرز داد و به او نصایح فراوان کشورداری کرد. به گودرز گفت که تو استاد ما هستی و ما اصول رزم و آداب بزم را از تو یاد گرفته‌ایم. در این‌جا برای چندمین‌بار فردوسی در مورد برتری هنر بر گوهر سخن می‌گوید. «هنر بهتر از گوهر نامدار» یا در جای دیگر «هنر برتر از گوهر آمد پدید» و می‌گوید تربیت مهم‌تر از اصل و ذات است. این شعار در جامعه‌ای که به طبقات تـقسیم شده بود و مردم عادی امکان رشد نداشتند، لازم بود. رستم برای فریبرز، پسر کاووس تاج طلا و پول و جواهر فرستاد.

بدو گفت سالار و مهتر تـویی — سیاوخْش را خود برادر تویی

سیاوخش = سیاوش که به ضرورت شعری تغییر شکل پیدا کرده.

فریبرز و سیاوش هر دو پسران کاووس و با یکدیگر برادرند. به فریبرز نصیحت کرد که دائماً در حال آماده‌باش نظامی باش و خوردن و استراحت و خواب را از خودت دور کن و به فکر انـتقام بـاش. فرماندهی ختن را به گیو داد و حکمرانی ختا و چگل را به اَشکِش سپرد. تمام چین و ماچین دانستند که رستم به تخت شاهی نشسته است.

به ماچین و چین آمد این آ گهی — که بنشست رستم بـه شـاهنشهی

همه با رستم بیعت کردند و هدایا فرستادند و گفتند ما بنده و چاکریم و جز به فرمان تو عمل نخواهیم کرد.

سپهبد به جان داد زنـهارشان — بدید آن روان‌های بیدارشان

رستم به جان آنان امان داد و از آن پس به شکار پرداخت و روزگاری دراز گذشت.

قتل عام

یک روز برادر رستم، زواره به راهنمایی یکی از ترکان به شکارگاه رفت. بیشه‌ای زیبا و خوشبو و دارای آب‌های روان هوش از سر می‌ربود. تورانی به زواره گفت که این‌جا شکارگاه سیاوش بود و از هـمه توران‌زمین فقط به این‌جا علاقه داشت.

که نخجیرگاه سیاوش بُـد ایـن — بدین بود مهرش ز توران‌زمین

فقط این‌جا را با شادی و سرخوشی می‌آمد اما هر جای دیگر که می‌خواست برود غمگین مـی‌شد. زواره وقتی این حرف‌ها را شنید روزگار قدیم به یادش آمد و از اسب به زیر افتاد و از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، باز شکاری راکه در دست داشت رها کرد و گریست. یاران لشکر نزد زواره آمدند و او را گریان یافتند.

گـرفتند نـفرین بـر آن رهـنمای　　　به زخمش فکندند هر یک ز پـای

سپاهیان ایران آن راهنمای ترک را مسبب گریه زواره دانستند و او را کشتند. زواره در حالی که گریه می‌کرد به سختی سوگند خورد که از این به بعد نه به دنبال شکار می‌روم و نه استراحت می‌کنم و جز انتقام از افراسیاب کار دیگری نخواهم کرد. نزد رستم رفت و گفت ما این‌جا به انتقام خون سیاوش آمده‌ایم.

چرا باید این کشـور آبـاد مـانْد　　　یکی را بر این بوم وبر شـاد مـانْد

فرامش مکن خونِ آن شـهریار　　　که چون او نبینی به صد روزگار

ماند = باقی گذاشتن

چرا باید بگذاریم این کشور آباد بماند یا یک نفر در آن شاد باشد؟ حرف‌های زواره تأثیر خود را کرد و با آن‌که رستم قبلاً به مردم زنهار داده بود، رسم و رسوم جوانمردی تحت‌الشعاع احساس انتقام‌جویی قرار گرفت. رستم که آرام گرفته بود به نظر زواره عمل کرد.

همه غارت و کشـتن انـدر گـرفت　　　همه بوم و بَر، دست بر سر گـرفت

همه مردم جان به لب شده بودند و به علامت تسلیم دست بر سر گذاشته بودند اما ماشین کشتار رستم و سپاهیان ایران توقف‌ناپذیر بود.

ز توران‌زمین تا به سقلاب و روم　　　نـــدیدند یک مـــرز آبـــادبوم

سقلاب = اسلاو =کشور اسلاوها = اروپای شرقی کنونی

رستم از چین تا روم، هر چه بود خراب کرد.

همه سـر بـریدند بـرنا و پـیر　　　زن و کودک خرد کردند اسیر

هر چه پیر و جوان بود سر بریدند تمام زنان و کودکان خردسال را اسیر کردند.

برآمـد ز کشـور سـراسـر دمـار　　　بر این‌گونه فرسنگ بیش از هـزار

دمار = هلاکت = مرگ و نیستی

فاصله جغرافیایی که فردوسی نشانی آن را می‌دهد یعنی از چین تا روم تقریباً همان هزار فرسنگ یا شش هزار کیلومتر است و میزان این مسافت نیز به درستی بیان شده است. رستم چنین سرزمینی را در اثر دشمنی با یک نفر، یعنی افراسیاب و به خاطر انتقام خون یک نفر، یـعنی سـیاوش کـه مشکـل خانگی‌اش را، یعنی شهوت‌پرستی زن پدرش را به بیگانه پناه برده بود، با خاک یکسان کرد و همه را کشت. شاید این مخرب‌ترین و مهلک‌ترین جنایت طول تاریخ بشری باشد. رستم نقش موشک قاره

پیما و بمب اتمی را بازی می‌کند و دست به کشتار عظیم غیر نظامیان می‌زند. بعد از این قتل‌عام، تمام مردم در حالی که بر سرشان خاک می‌ریختند جلو می‌رفتند و به رستم می‌گفتند:

کـه بـیزار گشـتیم ز افـراسـیاب   نخواهیم دیدارِ او را به خـواب

او خون سیاوش بی‌گناه را بر خاک ریخت اما هیچ‌کس در آن قضیه دخالت نداشت، او نظر هیچ‌کس را نمی‌پذیرفت. ما چه گروهی و چه تک‌تک همه و همه یک به یک بنده و بردهٔ تو هستیم. اکنون که پیروز شده‌ای خون مردم بی‌گناه را نریز. ما نمی‌دانیم که افراسیاب کجاست آیا زنده است یا نه وگرنه به تو می‌گفتیم. وقتی رستم حرف‌های آنان را شنید دست از قتل‌عام برداشت. سرداران ایران نزد رستم آمدند و گفتند در ایران هیچ پهلوانی نیست و کاووس بدون یار و یاور بر تخت نشسته است. اگر افراسیاب از یک بیراهه به ایران بتازد و دستش به کاووس برسد و او را از بین ببرد هر چه ما رشته‌ایم پنبه می‌شود و گرفتار می‌شویم. ما انتقام خود را گرفته‌ایم و تمام شهرهای آباد را سوزانده‌ایم و اکنون بهتر است به ایران برگردیم. رستم با بازگشت به ایران موافقت کرد. هدایای فراوانی از سرزمین توران گرد آورد و رو به سوی ایران نهاد. رستم مستقیماً به زابل و به دیدار پدر گرامی، زال زر شتافت.

ز تـوران سـوی زابـلستان شـدند   به نزدیک فرخنده دستان شـدند

طوس و گودرز و گیو به سوی پارس و به دیدار کی‌کاووس رفتند. وقتی افراسیابِ بدطینت شنید که رستم و پهلوانان و لشکر ایران از جیحون گذشتند و به ایران رفتند با دلی پر از دشمنی و انتقام و سری پر از جنگ به طرف سرزمین اصلی خود آمد. افراسیاب به چشم خود دید که تمام کشورش زیر و زبر شده و تمام بزرگان کشور را کشته‌اند و مردم عادی را به اسارت و بردگی برده‌اند. برای او نه اسب باقی مانده بود نه گنج، نه تاج و نه تخت. ایرانیان همه کشور را آتش زده بودند و همه کاخ‌ها و ساختمان‌ها را خراب کرده و سوزانده بودند.

جهانی ز آتش بـرافـروخته   همه کاخ‌ها کنده و سـوخته

افراسیاب از دیده خونابه بارید، با بزرگان سپاه توران گفت: این بدی را نمی‌توان فراموش کرد. همه‌تان تک‌تک به فکر انتقام‌گیری باشید، سپرها را بستر خود کرده و کلاهخودها را بالش خود کنید.

همه یک به یک دل پُر از کین کنید   سـپر بسـتر و تـرگ بـالین کـنید

که این تصویر خارق‌العاده‌ای از آماده‌باش جنگی است. افراسیاب در سخنرانی برای لشکریان خود ادامه داد:

به ایران‌زمین رزم و کین آوریم   به جنگ آسمان بر زمین آوریم

و فرمان حمله و مقابله به مثل می‌دهد و می‌گوید ما باید به خاطر سـرزمـین خـودمـان، بـه خـاطر فرزندان‌مان، به خاطر ثروت و دارایی‌ها و به خاطر اقوام و خویشاوندان خود:

همه شهر ایـران بـه پـای آوریـم   بکوشیم و این کین به جای آوریم

اگر در یک جنگ آنان شانس آوردند و بخت با آنان بود و پیروز شدند نباید خیال کرد که ما از آنان

ضعیف‌تر هستیم. باید از هر طرف سلاح و سپاه فراهم کنیم و نقشه‌های تازه بریزیم. آنان مشغول شدند و یک سپاه کارآمد درست کردند. وقتی کار سپاه را انجام داد سراغ گنج کهن و مخفی رفت و به همه پول و مال داد. به زودی یک لشکر کامل با نیزه و اسلحه نبرد فراهم کرد.

خود و لشکرش سوی ایران کشید　　　　به کین دلیران و شیران کشید

او به شهرهای مرزی حمله برد و شروع به کشتن و تخریب و غارت و سوزاندن کرد. کار بر همهٔ ایرانیان دشوار شد. در همین روزگار خشکسالی شد و هفت سال باران نبارید و آبادی و آبادانی به خشکی و خرابی گرایید.

ز باران هوا خشک شد هفت سال　　　　دگرگونه شد رنگ و برگشت حال

از رنج و تنگی معیشت، تمام مردم نیازمند شدند و روزگار درازی به این منوال گذشت. فردوسی این تکه را با شعری نغز حاوی نوعی شوخی و طنز و متلک به رستم به پایان می‌برد:

نشسته به زابل یلِ پیلتن　　　　گرفته جهان تُرکِ شمشیرزن

خواب دیدن گودرز

یک شب گودرز در خواب دید که ابر پربارانی از ایران‌زمین بلند شد. روی آن ابر فرشته پیام‌آور که به آن «سروش» می‌گفتند نشسته و به گودرز می‌گوید گوش‌هایت را باز کن:

بر آن ابرِ باران نشسته سروش　　　　به گودرز گفتی که بگشای گوش

اگر می‌خواهی از تنگناها و دشواری‌ها نجات پیدا کنی و از شر افراسیاب، این تورانی بدکردار، این نرّه اژدها خلاص شوی، فقط یک راه داری:

به توران یکی شهریار نو است　　　　کجا نام او شاه کی‌خسرو است

او فرزند سیاوش و اصیل و نژاده است. از نسل کی‌قباد و از طرف مادر به «تور» پادشاه بزرگ و اولیه تورانی، فرزند فریدون می‌رسد.

ز مادر سوی تور دارد نژاد

هنگامی که قدوم مبارکش به ایران برسد هر چه بخواهد به او داده خواهد شد. او به انتقام پدر کمر خواهد بست و کشور توران را زیر و زبر خواهد کرد. در دریای سرخ آب را به جوش می‌آورد و حتا یک لحظه از انتقام افراسیاب نخواهد ایستاد. همه‌ساله لباس رزم و انتقام بر تن خواهد داشت و شب و روز در جنگ و روی زین اسب خواهد بود.

ز گردان ایران و گردن‌کشان　　　　نیابد جز از گیو کس زو نشان

از میان ایرانیان فقط گیو می‌تواند او را پیدا کند و به ایران بیاورد. فرمان آسمانی برای تو چنین بود. در این‌جا گودرز از خواب بیدار شد و دادار را سپاس گفت. سجده کرد و صورت و ریش سفید خود بر خاک گذاشت و دلش پر از امید شد. وقتی صبح شد گودرز بر تخت نشست و گیو را نزد خود خواند و آن خواب را تمام و کمال برای گیو تعریف کرد و غیرمستقیم به گیو دستور داد به دنبال کی‌خسرو

برود. گیو پاسخ داد ای پدر من تا زنده هستم از تو اطاعت می‌کنم. بعد یک اصطلاح ویژه به کار می‌رود.

خریدارم این را گر آید به جای

پذیرفتن سخن با واژهٔ خریدن سخن، بعدها و بسیار بعدها در زبان انگلیسی به کار گرفته می‌شود. گیو به منزل رفت تا وسایل سفر را آماده کند. او از خواب پدرش گودرز شگفت‌زده بود. گیو داماد رستم بود. رستم دختری به نام «بانوگشسپ» داشت که همسر گیو بود.

مهینِ مهان بانویِ گیو بود — که دُختِ گزین رستم نیو بود

مهین مهان = بانوی بزرگوار نیو = پهلوان

خبر شد همانگه به بانو گُشَسپ — که گیو از پی رفتن آراست اسب

بانو گشسپ آرام به سوی گیو خرامید و با او سخن گفت.

شنیدم که تو رفت خواهی به تور — که خسرو بجویی ز نزدیک و دور

جامعهٔ آن روز به قدری مردسالار بود که شوهر به زنش حتا اگر دختر رستم باشد در مورد سفرش نگفته بود و زن از خدمتکاران چنین خبر مهمی را می‌شنود. باری، بانو گشسپ ادامه می‌دهد که اگر شما اجازه بدهی من نزد پدرم جهان‌پهلوان رستم بروم.

مرا آرزو چهرهٔ رستم‌ست — ز نادیدنش جانِ من پر غم‌ست

آنان با یکدیگر خداحافظی کردند.

به فرمان سالار بانو برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت

تفت = سریع

با طلوع آفتاب گیو سوار بر اسبی قوی و درشت، آماده و سرحال نزد گودرز آمد. گودرز پرسید با چه کسی به این سفر می‌روی؟ گیو پاسخ داد:

کمندی و اسپی مرا یار بس — نشاید کشیدن بدان مرز کس

برای این‌که جلب توجه نکنم بهتر است تنها به این سفر بروم. من از بیراهه می‌روم و از شهرها نمی‌گذرم چون ممکن است شناسایی بشوم و مرا آزار کنند. گیو یکی دیگر از قهرمانان شاهنامه را معرفی می‌کند:

تو مر بیژن خُرد را در کنار — بپرور نگهدارش از روزگار

بیژن که بعدها در داستان عاشقانهٔ بیژن و منیژه با او بیش‌تر آشنا می‌شویم فرزند گیو و نوادهٔ دختری رستم است که در این جا به دست گودرز سپهدار سپرده می‌شود.

بیاموزش آرایش رزم را — بشاید همی رزم یا بزم را

به او رزم و بزم را بیاموز، گیو با پدرش خداحافظی کرد و گفت به یاد من باش، نمی‌دانم باز هم یکدیگر را خواهیم دید یا نه.

ندانم که دیدار باشد جز این **چه دانیم راز جهان‌آفرین**

بعد گیو نکته‌ای می‌آورد که باید اندکی بشکافیم.

چو شویی ز بهر پرستش رخان **به من بر جهان‌آفرین را بخوان**

وقتی به عبادت و پرستش می‌ایستی برای من نزد خدا دعا کن. در این جا با «شستن صورت برای پرستش» به یاد وضو می‌افتیم. بسیاری از داستان‌های شاهنامه قبل از ظهور زرتشت رخ می‌دهد. هیچ‌کس تاریخ تولد زرتشت را نمی‌داند اما یونسکو آن را سه هزار سال پیش یعنی هزار سال قبل از میلاد مسیح اعلام کرده. البته مورخین باستانی و معتبر از جمله پلوتارک می‌نویسند «زرتشت پنج هزار سال پیش از جنگ ترویا زندگی می‌کرده». افلاتون این قول را تکرار کرده. گزانتوس لیدیایی گفته بین ظهور زرتشت تا لشکرکشی خشایارشاه شش هزار سال فاصله هست. در خود شاهنامه هم زرتشت در زمان گشتاسپ ظهور می‌کند در هر حال همهٔ این گفته‌ها نشان می‌دهد ما با اسطوره‌ها و افسانه‌های بسیار قدیمی روبه‌رو هستیم و تاریخ ادیان و آداب و مناسک مذهبی، شیوه‌های دیگری را نشان می‌دهد اما اکثر پرسناژهای فردوسی اولاً خداپرست هستند ثانیاً آداب و مراسم و مناسک آنان شبیه مسلمان است. این‌که فردوسی به نحوی همه را تا حدود زیادی به اسلام نزدیک کرده به سلطهٔ بی‌چون و چرای دین اسلام در قرن چهارم و قرون اولیهٔ ورود اسلام به ایران دلالت می‌کند. گیو پس از خداحافظی با پدرش گودرز به تنهایی راهی توران‌زمین شد. تاخت تا به مرز رسید و از مرز رد شد. از گیو عملی حیرت‌انگیز و باورنکردنی سرخ می‌زند. هر کسی را می‌دید که تنها حرکت می‌کرد با زبان ترکی از او سراغ کی‌خسرو را می‌گرفت اگر طرف می‌گفت که کی‌خسرو را نمی‌شناسد یا از او خبر ندارد سرش را می‌برید و او را دفن می‌کرد تا هیچ‌کس از رازش آگاه نشود.

همی تاخت تا مرز توران رسید **هر آن‌کس که در راه تنها بدید**

زبان را به ترکی بیاراستی **ز کی‌خسرو از وی نشان خواستی**

چو گفتی ندارم ز شاه آگهی **تنش را ز جان زود کردی تهی**

به خمّ کمندش برآویختی **سبک از برش خاک برریختی**

کمند را حلقه می‌کرد و او را خفه می‌کرد و زیر خاک دفن می‌کرد و رویش را می‌پوشاند تاکسی خبردار نشود. گیو یکی از تورانیان را با خود برد که راه‌های توران را به او نشان بدهد. البته راز خود را به او نگفت و فقط راه را می‌پرسید. یک روز به او گفت من باید رازی را با تو در میان بگذارم. من از تو سوآلی دارم که اگر راست بگویی هر چه بخواهی به تو می‌دهم اما مواظب باش دروغ نگویی. بعد از راهنما پرسید که کی‌خسرو کجاست؟ راهنما گفت من هرگز این اسم را نشنیده‌ام و از کسی هم در مورد او نپرسیده‌ام.

چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام **خود این نام هرگز، نه پرسیده‌ام**

شما دیگر عکس‌العمل باورنکردنی گیو را می‌دانید:

چو پاسخ چنین گفت آن رهـنمون　　　بــزد تـیغ و انـداخـتش سـرنگون

بعضی‌وقت‌ها در شاهنامه به حیرت می‌افتیم. به جای آن‌که حماسه بخوانیم و با حـماسه روبـه‌رو شویم، شرح جنایت می‌خوانیم و با آدمکشی روبه‌رو می‌شویم.

پیدا کردن کی‌خسرو

گیو تا هفت سال همه‌جا رفت و به هر جا که عقلش می‌رسید مراجعه کرد. سختی‌های فراوان کشید و رنجور شد. گاه مجبور می‌شد علف بخورد، گاه ناگزیر می‌شد آب شور مصرف کند. بعضی‌وقت‌ها هم غذایش از شکار و لباسش از چرم شکار بود.

خورش گور و پوشش هم از چرم گور　　　گـیا خـوردگـاهی و گـاه آب شـور

شرح رنج‌های گیو در این هفت سال می‌تواند داستان جداگانه‌ای باشد. موقعی که رستم و سپاه ایران از توران به ایران آمدند و افراسیاب از مخفی‌گاه بیرون آمد و قصد حمله به ایران کرد به پیران دستور که کی‌خسرو را بیاور و به مادرش بده. در آن موقع فرنگیس در سیاوشگـرد زنـدگی مـی‌کرد. پـیران فرستاده‌ای به ماچین فرستاد و کی‌خسرو را آورد.

سپردش به مادر بدان جایگاه　　　برآمد برین نـیز یکـچند گـاه

وقتی گیو در پایان هفت سال همین‌طور بی‌نتیجه می‌گشت کم‌کم اندوهگین و نـاامـید شـد. او بـه مرغزاری خوش و خرم رسید که در آن‌جا بیشه باصفایی بود.

زمین سبز و جویِ پُرِ آب دیـد　　　همه جایِ آرامش و خواب دید

از اسب پیاده شد و با دل نگران و آشفته خوابید. پیش خود فکر می‌کرد که من از زندگی خودم دور مانده‌ام و دارم بیهوده می‌گردم و هیچ نشانی از کی‌خسرو نمی‌بینم. تو گویی که کی‌خسرو اصـلاً از مادر زاده نشده است. شاید سروش غیبی که به گودرز ظاهر شد دیو بوده که ما را گمراه کرده است. پس از لختی استراحت به راه افتاد.

یکی چشمه‌ای دید رخشان ز دور　　　یکــــی ســـروبـــالا دلارام پـــور

از راه دور چشمهٔ درخشانی دید که در کنارش پسر جوانی مانند سرو بلنداندام ایستاده بود. در این‌جا فردوسی نقاشی اسطوره‌ای و بیش‌تر یونانی ارائه می‌کند:

یکی جام می برگرفته به چـنگ　　　به سر بر زده دستهٔ بـوی و رنگ

در دست آن جوان جام می بود، با گل‌های رنگین و معطر برای سر خود گلتاج ساخته بود. به‌نظر گیو رسید سیاوش است که بر تخت شاهی نشسته بر سرش تاج جواهرگذاشته. گیو در دل گفت این خود کی‌خسرو است. چنین چهره‌ای باید بر تخت شاهی جلوس کند.

به دل گفت گیو این به‌جز شاه نیست　　　چنین چهر جز در خورگـاه نـیست

گیو پیاده به سرعت به طرف او رفت وقتی کاملاً نزدیک شد دانست کـه ایـن پـایان رنـج‌هاست و خواسته‌اش را پیدا کرده است. کی‌خسرو آن پهلوان را دید، خندید و شاد شد.

به دل گفت کاین گُرد جز گیو نیست　　　بدین مرز خود زین نشان نیو نیست

نیو = دلاور

این حتماً گیو است چون در توران چنین دلاوری یافت نمی‌شود. حتماً گیو آمده و مرا می‌خواهد به ایران ببرد و به شاهی برساند. وقتی گیو کاملاً نزدیک شد، کی‌خسرو جلو آمد.

وراگفت کای گیو شاد آمدی

کرامات کی‌خسرو از همین جا شروع می‌شود. او پیش از معرفی گیو را شناخته است. کی‌خسرو از گیو در مورد رنج راه و سفرش پرسید و حال طوس و گودرز و کی‌کاووس‌شاه را جویا شد.

چگـونه سـپردی بـدین مـرز راه　　　ز طوس و ز گودرز و کـاووس‌شاه

چه داری خبر؟ جمله هستند شاد؟　　　همی در دل از خسرو آرند یـاد؟

آیا حال‌شان خوب است؟ شاد هستند؟ هیچ به یاد ما می‌افتند؟

جـــهان‌جوی رســـتم‌گوِ پـــیلتن　　　چگونه‌ست، دستان و آن انـجمن

کی‌خسرو حال رستم و زال را نیز پرسید. گیو هنوز خود را معرفی نکرده بود اما دید آن جـوان او را می‌شناسد و نه تنها او را، بل‌که تمام پهلوانان ایران را می‌شناسد، تعجب کرد و با حیرت گفت:

برآنم که پور سیاوش تـویی　　　ز تخم کیانی و با هُش تویی

گمان می‌کنم که تو پسر سیاوش باشی و از نژاد کیانیان و باشکوه شاهی هستی. کی‌خسرو گفت که تو گیو پهلوان نامدار هستی. گیو گفت ای بزرگ، چه کسی در مورد گودرز و کشواد و گیو بـه تـو گـفته است؟ کی‌خسرو گفت مادر من این‌ها را از پدرم شنیده، برای من تعریف کرده است. پدر من سیاوش به مادرم گفته چه بلایی بر سرش می‌آورند. توضیح داده بود که کلید گشودن تمام این بندها کی‌خسرو است و او به دنیا خواهد آمد.

سرانجام کی‌خسرو آید پـدید　　　پـــدید آورد بـندها راکـلید

او توضیح داده بود که پهلوان سرافراز، گیو، از ایران می‌آید و کی‌خسرو را به ایران می‌برد و او انتقام ما را خواهد گرفت. گیو که هنوز اندکی شک داشت به او گفت تو چه نشانه‌ای از سیاوش داری؟ سیاوش یک نشان داشت تو چه داری؟ عریان شو و بازوی خود را به من نشان بده، من آن را خواهم شناخت.

برهنه تن خویش بنمود شـاه　　　نگه کرد گـیو آن نشـانِ سـیاه

که میراث بود از گَـهِ کـی‌قباد　　　درستی بدان بُد کیان را نـژاد

گَه = زمان

وقتی گیو نشان کیانی را بر بازوی کی‌خسرو دید به گریه افتاد و در مقابل او تعظیم کرد. کی‌خسرو او را در آغوش کشید و بر گیو آفرین خواند. و دوباره کی‌خسرو از ایران و شاه ایران و پهلوانان ایران پرسید. گیو گفت همه در آرزوی دیدار تو هستند و با آنکه تو را ندیده‌اند به تو مهر می‌ورزند.

همه شاد و روشن به چهر تو اند　　　به نادیده یکسر به مـهر تـو انـد

اگر به من بهشت یا پادشاهی هفت اقلیم را می‌دادند دل من به این شادی نمی‌شد که تو را در توران‌زمین دیدم. بعد گفت خدا را شکر که تو را پیدا کردم. از بیشه راه افتادند و به سوی سیاوشگرد حرکت کردند. در طول راه کی‌خسرو از ایران می‌پرسید و گیو همهٔ ماجراهای ایران و خواب گودرز را گفت و ادامه داد که شکوه و جلال شاهی به خاطر پیری از کاووس دور شده و او پیر و ناتوان است. غم از دست دادن سیاوش او را از پا انداخته. ایران ویران شده و مشکلات فراوان دارد.

از ایران پراگنده شد رنگ و بوی　　　سراسر بـه ویـرانـی آورد روی

کی‌خسرو بسیار ناراحت شد و دلش برای ایرانیان سوخت. کی‌خسرو که اسب نداشت پشت گیو سوار بر اسب گیو پهلوان شد و دوتایی رو به سیاوشگرد گذاشتند. گیو شمشیر به دست گرفته بود و هر کس جلو می‌آمد بدون معطلی گردنش را می‌زد و زیر خاک پنهانش می‌کرد.

زدی گیو بـیداردل گـردنش　　　به زیر گل و خاک کردی تنش

آنان به سمت سیاوشگرد و نزد فرنگیس رفتند. تصمیم گرفتند پنهانی راه بیفتند و مراقب باشند دیده نشوند.

فـرنگیس گـفت اَر درنگ آوریـم　　　جهان بر دل خویش تنگ آوریم

اگر تأخیر کنیم کار خراب می‌شود. وقتی افراسیاب از رفتن ما بـاخبر شـود نـه غـذا مـی‌خورد و نـه می‌خوابد و تمام مدت شبانه‌روز به سوی ما به تاخت می‌آید. مثل دیو سپید خودش را به ما می‌رساند و هیچ‌کدام از ما را زنده نمی‌گذارد.

جهان پُر ز بدخواه و پُر دشمن‌ست　　　هـمه مـرز مـا جـای اهـریمن‌ست

اهریمن تمام سرزمین توران را گرفته است. اگر افراسیاب خبردار شود کار تمام است. فرنگیس بـه کی‌خسرو گفت در این نزدیکی چمنزاری‌ست که از راه سواران تورانی دور است. تو زین و لگـام پدرت را بردار و صبح زود به آن مرغزار برو. آن‌جا کوه بلندی می‌بینی که سرش به آسمان رسیده، تا کمرش را اَبر گرفته است، در آن مرغزار جویبار و آب روان مـی‌بینی کـه از دیـدنش روح آدم تـازه می‌شود. وقتی خورشید به وسط آسمان رسید و میل به خوابیدن کردی همهٔ اسبان به طرف آن جویبار برای نوشیدن آب می‌آیند. تو بین آنان بهزاد را خواهی دید. زین و لگام خودش را به او نشان بدهی رام می‌شود. وقتی رام شد به سوی او گام بردار و به سرعت خودت را نشان بده و اسمش را صدا کن و با مهربانی بر او دست بمال و او را لمس کن. پدرت سیاوش وقتی از دنیا نومید شد و روز سفید مثل شب سیاه گردید، اسب خود «شبرنگ بهزاد» را آزاد کرد و به او گفت با هیچ کس نرو. در کوه و مرغزار بمان تا وقتی که کی‌خسرو خواستار تو شود.

همی باش در کوه و در مـرغزار　　　چو کی‌خسرو آید ترا خواسـتار

تو اسب کی‌خسرو می‌شوی و دنیا را طی و دشمنان را زیر سُم خود لگدکوب می‌کنی.

کی‌خسرو شبرنگ بهزاد را می‌گیرد

کی‌خسرو سوار بر اسب گیو شد، گیو پیاده جلو می‌رفت. به آن سربالایی رسیدند، همان‌طور بود که فرنگیس گفته بود. گلّه اسبان آمدند و آب خوردند، کی‌خسرو به سرعت نزدیک چشمه رفت. زین و لگام رابه بهزاد شبرنگ نشان داد. از این جا به بعد فردوسی از نگاه اسب دنیا را می‌بیند:

نگه کرد بهزاد و کـی را بـدید یکی بادِ سرد از جگر بـرکشید

بهزاد نگاه کرد و شاه را دید و آه سرد از جگر کشید. بهزاد زین و برگ و رکاب و وسایل سوارکـاری سیاوش را دید. اسب در همان جایی که آب می‌خورد ایستاد. کی‌خسرو دید که اسب آرام ایستاده با زین و برگ به سوی او رفت. شبرنگ، اسب آزاد سیاوش همان‌جا ماند و از جای خود حرکت نکرد. کی‌خسرو و گیو تحت تأثیر احساسات قرار گرفتند و گریان شدند و لب به نفرین افراسیاب گشودند. کی‌خسرو که به اسب رسید او را با دست نوازش کرد و دست و صورت خود را روی صورت و گردن اسب گذاشت و موهای او را نوازش کرد.

لگامش به سر کرد و زین بـرنهاد همی از پـدر کـرد بـا درد یـاد

کی‌خسرو سوار شد و پاهایش را به پهلوی اسب فشار داد. اسب جهید و مانند باد هوا بـه حـرکت درآمد و پرید و از چشم گیو ناپدید شد. گیو غمگین و حیرت‌زده خیال کرد اهریمن به شکل اسب درآمده و اکنون کی‌خسرو را برداشت و برد. گیو در این خیالات بود که شاه کـی‌خسرو از سـواری برگشت. کی‌خسرو ایستاد تا گیو به او رسید، کی‌خسرو گفت که می‌داند گیو به چـه مـی‌انـدیشیده است. این جا رگه‌هایی از آنچه کی‌خسرو بعدها خواهد شد و خواهد کرد نمایان می‌شود. کی‌خسرو تنها کسی است که اجازه پیدا می‌کند زنده، به دنیای مردگان برود. او به بهشت می‌رود و مقامی شبیه پیامبران خواهد یافت. در این جا کی‌خسرو ادعا می‌کند که از دل گیو خبر دارد و گیو با احترام به او می‌گوید:

بدو گفت گیو ای شهِ سـرفراز سزد کآشکارا بُـوَد بـر تـو راز

ای شاه بلندمرتبه، شایسته است که رازها بر تو آشکار باشد. بعد رازدانی کی‌خسرو را بـه درایت او مربوط می‌کند. کی‌خسرو برای این‌که گیو را در مورد ارتباط خودش با عالم غیب مطمئن کند.

بدو گفت از این اسب فرخ‌نژاد یکی بر دل اندیشه آمدْت یاد

تو فکر کردی که این اسب خود اهریمن است که آمد و این جوان را برد. فکر کـردی کـه حـالا کـه کی‌خسرو رفت رنج‌های من بر باد رفت و اهریمن شاد شد. رنج‌های هفت ساله بر باد رفت. وقتی کی‌خسرو این حرف‌ها را زد، گیو از اسب خود پیاده شد و بر شاه دلیر و راستگو آفرین خواند و گفت:

که روز و شبان بر تو فرخنده باد دل بـدسگالان تـو کـنده بـاد

تو باشکوه و جلال هستی و با قامت و هیکل افراشته‌ای و هم از نژاد اصیل و درست هستی و هم خداوند به تو این موهبت دانستن دل را عطا کرده است. از بالای کوه سوار بر اسبان به سـوی خـانه بازگشتند.

چو نزد فرنگیس رفتند باز　　　　سخن رفت چندی ز راهِ دراز

در مورد راه درازی که تا ایران در پیش داشتند صحبت کردند. و گفتند باید همه‌چیز محرمانه بماند تا مردم از کار آنان سر در نیاورند. فرنگیس وقتی اسب سیاوش را دید گریه‌اش گرفت، صورتش را به یال و گردن اسب گذاشت و به یاد سیاوش افتاد. فرنگیس از اسب جدا شد و با گیو و کی‌خسرو به صحبت نشست. فرنگیس یک گنج مخفی در منزل داشت که کسی از آن اطلاع نداشت. در این گنج غیر از طلا و جواهر، اسلحه سیاوش پنهان شده بود. گرز، زره، پوشش اسب، خنجر، شمشیر و مانند آن. فرنگیس در حضور گیو و کی‌خسرو درِ گنج را گشود. فرنگیس به گیو گفت ای آن کس که برای یافتن ما رنج بسیار کشیده‌ای، ببین از این جواهرات هرکدام را می‌خواهی بردار. گیو پهلوان زمین ادب ببوسید و گفت ای بانوی بزرگ، جهان پیش فرزند تو بنده خواهد بود و دشمنان تو از بین خواهند رفت. اگر اجازه بدهی من علاقه دارم زره سیاوش را برای خود بردارم، فرنگیس پذیرفت. چیزهای بسیار با ارزش و اسلحهٔ سیاوش را برداشتند و باقی‌مانده را مخفی کردند. وسایل سفر و رفتن به بیابان را آماده کردند.

رفتن فرنگیس و کی‌خسرو و گیو به ایران

اسبان را زین کردند، فرنگیس کلاهخود بر سر گذاشت و مانند باد به سوی ایران به حرکت درآمدند. ساکنان سیاوشگرد این فرار را دیدند، همه صحبت می‌کردند، حرف پنهان نماند، یک نفر نزدیک پیران ویسه آمد و گفت گیو از ایران به نزدیک کی‌خسرو آمد، و او و فرنگیس را برداشت و هر سه رو به سوی ایران نهادند. پیران که این را شنید بغض کرد و پیش خود گفت حرف افراسیاب درست درآمد، من اکنون چه جوابی به او بدهم؟ پیران از میان سپاه خودش دو پهلوان کارآمد به نام‌های «گلباد» و «نستیهن» را انتخاب کرد و دستور داد تا سیصد ترک پهلوان و جنگاور همراه آنان بروند. پیران به لشکر دستور داد که حتا سر خود را نخارید و به تاخت بروید، به آنان که رسیدید:

سر گیو بر نیزه سازید گفت　　　　فرنگیس را خاک باید نهفت

کی‌خسرو شوم را دستگیر کنید و بیاورید. اگر او از جیحون بگذرد و به ایران برود روزگار ما را سیاه خواهد کرد. سپاهیان توران در تعقیب گیو و فرنگیس و کی‌خسرو به راه افتادند.

فرنگیس با رنجدیده پسر　　　　به خواب اندر آورده بودند سر

فرنگیس و کی‌خسرو در اثر خستگی راه دراز و رنج شب و روز پیمودن به خواب رفته بودند. گیو بیدار بود و نگهبانی می‌داد، زره بر تن داشت و مصمم بود. بر تن اسب خود زره جنگی پوشانده بود.

چو از دور گَردِ سپه را بدید　　　　بزد دست و تیغ از میان برکشید

گیو فریادی کشید که شیر شرزه از آن به وحشت می‌افتاد. به صف سواران گُلباد و نستیهن زد و دلاورانه با آنان جنگید. در یک دست گرز و در دست دیگر شمشیر داشت و از آنان می‌کشت. در این‌جا فردوسی با جزئیات شرح جنگ یک نفر یعنی گیو با سیصد نفر یعنی سپاه مقابل را می‌دهد و

نهایتاً به این جا می‌رساند که:

گریزان برفتند یکسر سپاه　　　　ز گیوِ سرافرازِ لشکرپناه

سپاهیان تورانی که کشته‌ها و زخمی‌های فراوانی برجا گذاشته بودند از ترس گیو گریختند. آنان نزد پیران ویسه برگشتند، گیو نیز به سوی کی‌خسرو آمد. وقتی به کی‌خسرو رسید گفت که سپاهی به سرکردگی گُلباد و نستیهن به آنان حمله کرده بودند و بعد شرح دلاوری‌ها و جنگاوری‌های خود را داد و رجز فراوان خواند و آخر سر گفت که آنان فرار کردند. کی‌خسرو او را آفرین خواند. غذا خوردند و از راه و بیراه به سوی مرز ایران شتافتند. وقتی تورانیان به نزدیک پیران رسیدند مجروح و زار بودند. پیران عصبانی شد و گفت این باورنکردنی است که یک نفر حریف یک سپاه شده باشد. او به گُلباد گفت:

چه کردید با گیو؟ خسرو کجاست؟　　　　سخن بر چه سان رفت؟ بر گوی راست

گلباد به پیران گفت ای پهلوان اگر به تو بگویم که گیو دلاور با پهلوانان تورانی چه کرد دلت از دشت نبرد سیر می‌شود و هرگز نمی‌خواهی در هیچ نبردی شرکت کنی. گلباد شرح دلاوری‌ها و جنگاوری‌های گیو را داد و آنقدر از قدرت گیو تعریف کرد که پیران عصبی شد.

برآشفت پیران بدو گفت بس　　　　که ننگ‌ست ازین یاد کردن به کس

او مگر یک سوار بیش‌تر بود؟ تو و نستیهن با یک سپاه رفتید اما کاری از پیش نبردید. اگر افراسیاب از این ماجرا خبردار بشود غضبناک خواهد شد که دو پهلوان نامدار و یک سپاه توران حریف یک پهلوان ایرانی نشده، از او فرار کرده‌اند و او بسیاری از دلیران توران‌زمین را کشته است. اکنون من خود به دنبال آنان خواهم رفت.

ز لشکر گزین کرد پیران سوار　　　　دلیران جنگی دو ره سه هزار

پیران ویسه شش هزار سوار جنگی انتخاب کرد. به آنان گفت باید شب و روز بتازیم و جلوی خروج این سه نفر را از توران‌زمین بگیریم.

که گر گیو و خسرو به ایران شوند　　　　زنان اندر ایران چو شیران شوند

این جا فردوسی به شیرزنان ایرانی نگاه احترام‌آمیزی دارد و این حس را تقویت می‌کند که شاید نگاه منفی فردوسی به زنان مربوط به زنان غیرایرانی است. باری، پیران ادامه می‌دهد، با رفتن آن سه نفر، تمام توران‌زمین خراب خواهد شد و همه این گناه را از چشم من خواهند دید.

بدین رفتن از من شناسند گناه

لشکر شش هزار نفره تورانیان به فرمان پیران مثل برق و باد به حرکت درآمد و شب و روز یکسر همی تاختند.

نجستند روز و شب آرام و خواب　　　　وزین آگهی شد به افراسیاب

خبر را برای افراسیاب هم بردند. از طرف دیگر گیو و فرنگیس و شاه کی‌خسرو شتابان راه

می‌پیمودند. آنان به نزدیکی رودخانهٔ «گُل زرّیون» رسیدند که عمیق اما کم عرض بود. گیو گفت باید از این آب عبور و آن طرف استراحت کنیم. اگر در این فاصله لشکر تورانیان به ما بتازند این آب مثل حصار از ما محافظت خواهد کرد. آنان شناکنان از رود عبور کردند. در آن طرف آب چیزی خوردند و کی‌خسرو و گیو خوابیدند:

به دیگر کران خفته بُد گیو و شاه　　　نشسته فرنگیس بر دیدگاه

فرنگیس نگهبانی می‌داد. ناگاه فرنگیس دید که از دشت گردوغبار بلند شد و پرچم پیران ویسه را دید. به سرعت رفت و گیو و کی‌خسرو را بیدار کرد و گفت پیران با یک لشکر بزرگ آمده، اگر آن‌ها تو را بکشند پیران من و پسرم را گریان نزد افراسیاب خواهد برد و بعد از آن نمی‌دانم چه بر سر ما خواهد آمد. گیو گفت ای بزرگِ بانوان چرا روان خودت را این‌گونه رنجور می‌داری؟ من همهٔ این کارها را به خاطر شاه کی‌خسرو کرده‌ام و می‌کنم:

به نیروی یزدان و دیهیم‌شاه　　　نترسم من از جنگِ توران سپاه

تو با شاه به بالای آن تپه بروید و اصلاً به خاطر پیران و سپاهش توقف نکنید. کی‌خسرو گفت ای پهلوان کار ما برای تو سنگین تمام شده است. اکنون تو به تنهایی خود را به آتش اژدها نیفکن.

تو چندین مشو در دَمِ اژدها

من پسر سیاوشِ شیرافکن پاک‌نژاد هستم. اکنون من باید به دشت نبرد بیایم.

به هامون مرا رفت باید کنون　　　فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون

گیو گفت ای پادشاه سرفراز، دنیا به تو و تاج تو نیاز دارد. پدر من پهلوان است و من پهلوان هستم و همیشه در خدمت شاهان بوده‌ایم. من هفتاد و هشت برادر دارم:

برادر مرا هست هفتاد و هشت

و اگر هر اتفاقی بیفتد یکی دیگر هست. برادران من بسیارند اما شاه فقط یکی است. اگر تو نباشی کس دیگری نیست که تاج بر سر بگذارد. و تمام رنج‌های هفت سالهٔ من نیز بر باد خواهد رفت. تو برو آن بالا و سپاه را نگاه کن من به یاری خدا این مشکل را حل می‌کنم.

جنگ پیران با گیو

فردوسی در این قسمت از شاهنامه یک درس داستان‌نویسی پنهان کرده است. شما در این قسمت منتظر هر چیزی هستید جز این‌که شرح خواستگاری و ازدواج گیو با دختر رستم را بشنوید. بفرمایید.

گیو زره خود را پوشید و آماده سوار بر اسب کوه‌پیکر خود از بلندی پایین آمد و به لب رود رسید:

از این سو سپهبد وزان سو سپاه　　　میانجی شده رود و بربسته راه

این طرف رود گیو و آن طرف سپاه تورانیان و رود عمیق بین آنان. پیران برآشفت و دشنام داد و گفت:

تو تنها بدین رزمگاه آمدی　　　دلاور به پیش سپاه آمدی

اکنون باید نیزه‌باران شوی و لاشه‌ات را مرغان هوا بخورند. تو اگر کوه آهن هم باشی یک سوار بیش

نیستی، هنگامی که هزاران نفر دورتادور تو مثل مور حمله کنند، زره تن تو را پاره‌پاره خواهند کرد و تو را مثل مردار بر خاک خواهند انداخت. پیران به نوعی سخن می‌گفت که شیران هنگامی که بر یک گَوَزن دست پیدا می‌کنند. گیو پاسخ داد:

که ای تُرکِ بدگوهرِ دیوزاد　　　که چون تو سپهبد به گیتی مباد

این جا فردوسی یک درس نظامی مهم می‌دهد. هنگامی که با دشمنی به مراتب قوی‌تر روبه‌رو هستیم و راهی جز جنگ نداریم، نباید خود را ببازیم بل‌که باید با نهایت قدرت برخوردکنیم. باری، گیو ادامه داد: تو مرا موقعی که برای گرفتن انتقام خون سیاوش آمده بودیم دیده و جنگیدن مرا پسندیده بودی. تو می‌دانی چه تعداد از بزرگان توران و چین به دست من هلاک شدند و بر خاک افتادند. من خانه و کاشانهٔ تو را به تاراج و غارت دادم و به تو آسیب رساندم، من کسی بودم که زن و خواهر تو را که مثل بید می‌لرزیدند از ختن اسیر کردم و کشان‌کشان بردم. من بالا بودم و تو پایین، من صبور بودم و تو شتاب و عجله داشتی.

من اندر فراز و تو اندر نشیب　　　تو اندر شتاب و من اندر شکیب

دقت می‌کنید که گیو چه می‌کند و چه نقشه‌ای ریخته است؟ گیو دارد پیران را از یک سو تحقیر و از سوی دیگر عصبانی می‌کند، این یک درس مبارزاتی است که با این کار طرف را از شکیبایی بدر آوری و به اشتباه بیندازی. باری، گیو ادامه می‌دهد و به پیران می‌گوید تو همان کسی هستی که:

نمودی به من پشت همچون زنان　　　برفتی غریوان و مویه کنان

غریوان – با فریاد زاری　　　مویه‌کنان = گریه و زاری‌کنان

تو مثل زن‌ها با گریه و زاری و ناله و فریاد از جلو من فرار کردی. تو مرد نیستی، بل‌که به مرد نیازمندی. این یکی از سنگین‌ترین دشنام‌هاست، که یعنی تو مثل زن‌ها باید خودت بروی شوهر کنی.

ترا خود همی مرد باید چو زن　　　میانِ یلان لاف مردی مزن

تو پیش مردان از مردی و مردانگی حرف نزن. تا دنیا دنیاست همهٔ مطربان عالم با دف و چنگ و ساز خواهند خواند که یک گیو به تنهایی آمد و کی‌خسرو را برد و نام‌تان ننگین خواهد بود.

کز ین ننگ تا جاودان مهتران　　　بگویند با رود رامشگران
که تنها یکی گیو خسرو ببرد　　　همه نام‌تان ننگ باید شمرد

میزان تحقیر و عصبانیت پیران در این لحظه قابل تصور است اما گیو ادامه می‌دهد و باز هم فنر پیران خردمند را بار می‌کند. گیو اکنون باید رجزخوانی بزرگ را آغاز کند. این همان جایی است که تصورش برای هیچ گوینده‌ای ممکن نیست و یکی از شاهکارهای بزرگ فردوسی است. گیو می‌گوید: همه بزرگان جهان، از هند و چین و روم، و تمام بزرگان ایران‌زمین و خویشاوندان کاووس‌شاه، دلیران و گُردانِ زرّین‌کلاه:

همه دخت رستم همی خواستند　　　همه بر دلش خواهش آراستند

همه و همه خواستگاران دختر رستم بودند. حتا پهلوان طوس که دوست رستم بود پا جلو گذاشت اما:

تهمتن ز پیوندشان سر بتافت   از اینان سزاوار خود کس نیافت

رستم که همه را می‌شناخت هیچ‌کدام مورد پسندش واقع نشد اما پس از بررسی‌های فراوان:

به من داد رستم گُزین دخترش   که بودی گرامی‌تر از افسرش

مهین‌دخت، بانو گشسپِ سوار   به من داد گردنکشِ نامدار

بی‌دلیل نبود که رستم بین آن همه بزرگان مرا انتخاب کرد و با این کار باعث افتخار جاودانه من شد. من نیز خواهرم را، بزرگ بانوان شهربانو اِرَم را به رستم دادم.

سپردم به رستم همی خواهرم   مهِ بانوان شهربانو ارم

من به جز رستمِ شیرمرد در دنیا کسی را هم‌نبرد و حریف خود نمی‌شناسم. وقتی با رستم به انتقام‌جویی بیایم تو باید به فکر عزاداری و نوحه‌خوانی بیفتی. این رزمگاه برای من بزمگاه است.

من اکنون بدین خنجر آبگون   جهان پیش چشمت کنم قیرگون

من با این خنجر دنیا را جلوی چشمت سیاه می‌کنم. اگر من یک نفر از سپاه تو را زنده بگذارم در جهان اسم مرا به عنوان مرد نیاور. بعد گیو با کمک فردوسی تیر نهایی روان‌شناختی را پرتاب می‌کند.

شهنشاه خسرو به ایران بَرم   به نزدیکِ شاهِ دلیران بَرم

نشانمْش بر نامور تختِ عاج   نهم بر سرش بر دل‌افروز تاج

وزان پس بپوشم گرانمایه گَبر   کنم شهرِ توران کُنامِ هِزَبر

گبر = لباس جنگ   کُنام = بیشه   هِزَبر = شیر

بیایم به توران چو شیرِ ژیان   به کینِ سیاوش کمر بر میان

نه توران بمانم نه افراسیاب   کنم شهرِ توران چو دریای آب

منم پورِ گودرزِ کشوادگان   سرِ سرکشان گیوِ آزادگان

تو ای تُرکِ بدبخت پیرانِ شوم   که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم

بدین تیغِ هندی ببرّم سرت   بگرید به تو جوشن و مِغفرت

که خمّ کمندم کنون مرگِ تست   کفن بی‌گمان جَوشَن و تَرگِ تست

مغفر = کلاه جنگ   ترگ = کلاه جنگ

تیرهای گیو کارگر افتاد. پیران ویسهٔ خردمند، لرزان و عصبانی، تحقیرشده همان کرد که گیو می‌خواست و همان گفت که گیو آرزو می‌کرد. پیران وقتی مجموعهٔ این حرف‌ها را شنید:

بلرزید بر سان لرزنده بید   هم از جانِ شیرین بشد ناامید

بر سر گیو فریاد کشید:

بیا تا بگردیم هر دو چو شیر   بدان تا کِه، پشت که، آرد به زیر

بیا و بگرد تا بگردیم و ببینیم که چه کسی پشت دیگری را بر زمین می‌زند. گیو پاسخ داد ای سپهدارِ

شیر، برای اثبات درستی سخنت شایسته است دلیرانه از آب بگذری.

چـــو بشـنید پـیران بـرآورد خشـم   دلش گشت پُرجوش و پُرآب چشـم

اسب را برانگیخت و ران را به پهلوی اسب فشرد و گرز سنگین خود را بالا آورد و مـانند کَشـتی از دشت به رود زد.

چو کشتی ز دشت اندر آمد به رود

گیو مطلقاً برای جنگ شتاب نکرد و صبر کرد تا پیران از آب بیرون بیاید. وقتی پیران نزدیک شد گیو آهسته آهسته مانند کسی که ترسیده عقب رفت، وقتی به اندازهٔ کافی از آب و از لشکر دور شدند گیو به پیران حمله برد. پیران خواست از گیو فرار کند اما گیو به دنبال او تاخت و بدون آن‌که پیران متوجه شود از کنار زین کمند را برداشت و پرت کرد و پیران را با کمند گرفت و از روی زین به زمین انداخت.

سر پهلوان اندر آمـد بـه بـند   ز زین برگرفتش به خَمّ کـمند

گیو دست و پای پیران را محکم بست و اسلحه پیران را برداشت و پرچم پیران را به دست گرفت و به لب رودخانه گل زرّیون آمد و وقتی تورانیان پرچم فرمانده خود را دیدند به ناگزیر جلو رفتند. آنان بوق و شیپور و طبل می‌نواختند. وقتی گیو این صحنه را دید مانند یک کشتی به آب زد:

چو آن دید گیو اندر آمد بـه آب   چو کشتی به موج اندر آید شتاب

گرز گران را روی دست گرفت و اسب را آزاد گذاشت تا از آب شناکنان ردّ شود. او به ترکان حمله برد و چنان شروع به کشتار از آنان کرد تو گویی شیر به گله گوسفندان افتاده است. یک جـا فـردوسـی می‌گوید «همی ترک را خاک بر سر نهاد» و جای دیگر در مورد ارتش تورانیان می‌گوید «ز یک تن شدند آن دلیران ستوه» و در هر حال سر سوزنی آسیب به خود گیو نرسید.

نیازرد یک موی گیو از تـنش   نـــدرّید یک تـار پـیراهـنش

لشکر تورانیان از جلوی گیو گریختند. گیو یک‌تنه یک ارتش شش هزار نفره را تارومار و مضمحل کرد. گیو با این پیروزی به سرعت برگشت و از آب گذشت تو گویی آن لشکر را حتا به خواب ندیده بوده است. گیو به سرعت خود را به پیران رساند و می‌خواست سر او را ببرد. پیران را کشـان‌کشان و پیاده تا نزدیک کی‌خسرو برد. گیو زمین ادب ببوسید و به کی‌خسرو گفت این موجود پست بی‌وفـا گرفتار آتش اژدها شد و در این جا مراد گیو از اژدها آتش خشم خویش است. گیو چون قضایای مرگ سیاوش را به درستی نمی‌داند فکر می‌کند سیاوش به خاطر بدگویی پیران کشته شده است. گـیو از ماجرای گرسیوز خبر ندارد. بنابراین می‌گوید.

سیاوش بـه گـفتار او سـر بـداد   چو او باد گشت این شود نیز باد

پیران وقتی کی‌خسرو را دید بر او آفرین خواند و زمین ادب بوسید و گفت ای شاه، خود تو از درد من آگاه هستی و می‌دانی که به خاطر تو چه‌قدر با افراسیاب جنگیده‌ام. اگر من آن روز در دربار بودم سیاوش کشته نمی‌شد.

تو و مادرت هر دو از چنگ دیو   برون آوریدم به رای و بـه ریـو

رای = تدبیر   ریو = حیله

من به خاطر سیاوش فداکاری‌ها کرده‌ام و تو می توانی از فرنگیس این مطالب را بپرسی.

ز بهر سیاوش بُدم خون‌فشان   فرنگیس را جو از این‌ها نشان

اکنون هم سزاوار من است که با شکوه و بزرگی تو و به فرمان تو من از چنگ این اژدها نجات پیدا کنم.

سِزَد گر من از چنگِ این اژدها   به فَرّ و بـه بـخت تـو یـابم رهـا

گیو به کی خسرو نگاه کرد که ببینید چه دستوری می دهد. در این موقع فرنگیس را دید که با چشم گریان به افراسیاب لعنت می فرستد. فرنگیس به گیو گفت این پهلوان خردمند پیر، ما را از کشته شدن نجات داده است. مهر او در دل و جان ماست و اکنون که زنهار خواسته امان بده و او را نکش.

به ما بخشَش ای نامور تو کـنون   که هرگز نُبد بر بَدی رهـنمون

ای گیو پهلوان، او را به ما ببخش چون او هرگز به دنبال بدی کردن به ما نبوده است. گیو به او گفت ای تاج سر بانوان، جاودان و شاد زنده باشی. من سوگند سختی به تاج و تخت شاه خورده‌ام که اگر روز جنگ دستم به او برسد خونش را بر زمین بریزم. کی خسرو گفت ای گیو دلاور لازم نیست تو سوگند خود را بشکنی. تو باید خون او را بریزی پس سوگند خودت را محترم بدار و اجرا کن.

کنون دل به سوگند گستاخ کن   به خنجر وراگوش سـوراخ کـن

تو قرار است خون او را بریزی. بسیار خوب گوشش را سوراخ کن و خونش را بریز. وقتی از خنجر تو خون بر زمین بچکد، هم به یاد مهر می‌افتی و هم به یـاد دشـمنی یـعنی دشـمنی کـرده‌ای و خـون ریخته‌ای و مهر ورزیده‌ای و نکشته‌ای. گیو از درِ اطاعت در آمد و به شاه گفت صد هزار مانند من فدای تو باد. پس گیو بلند شد و با خنجر گوش پیران ویسه را سوراخ کرد و قطره‌ای از خون او بر زمین ریخت. پیران که از مرگ نجات پیدا کرده بود و در ضمن اهمیت و برتری کی‌خسرو را نـزد پـهلوان ایرانی دیده بود به کی خسرو گفت ای شاه، نمی توان از این‌جا تا آن‌جا که باید بروم پیاده بروم. لطف کن و دستور بده همان‌طور که جان مرا به من پس داده‌ای اسب مرا نیز پس بدهد. کی خسرو به گیو فرمود ای پهلوان به خاطر من اسب او را نیز به او ببخش. گیو روی خود را به پیران کرد و دوباره بنای تحقیر او را گذاشت، پس از آن‌که یک شکم سیر او را عذاب داد و خوار کرد، گفت اگر این اسب را می خواهی، یک شرط دارد. من دو دست تو را می‌بندم و تو باید یک سوگند سخت و جدی یاد کنی.

که نگشاید این بندِ من هیچ‌کس   گشاینده گُلشهر خواهـیم و بس

فقط گلشهر این بند تو را باز کند و به هیچ‌کس دیگری اجازهٔ گشـودن ایـن بـندها را نـدهی. پـیران پذیرفت و سوگند خورد. گیو اسب او را داد و دست‌هایش را بست. فرنگیس و کی خسرو پیران را با مهر در آغوش کشیدند و بدرود گفتند. پیران به سوی توران، گیو و فرنگیس و کی خسرو به سوی ایران روانه شدند.

بدان سـو روان گشت پـیرانِ نـیو		وزین سوی شاه و فرنگیس و گـیو

افراسیاب پیران را می بیند

هنگامی که افراسیاب از فرار کی‌خسرو آگاه شد دنیا جلو چشمش تیره‌وتار شد. به سرعت طبل و شیپور را به صدا درآورد و سپاه را حرکت داد. بدون استراحت فاصله‌ای را که باید در دو روز طی شود یک روزه پیمود و مثل تیری که از چلّهٔ کمان رها شده باشد جلو آمد. وقتی به رزمگاه گلباد رسید همهٔ لشکریان را پراگنده دید. افراسیاب پرسید سرداران و سپاهیان ایران چه موقع از این‌جا عبور کرده‌اند. افراسیاب می‌دانست سپاهیان ایران به قصد بردن کی‌خسرو آمده بودند و اندیشید اگر او را کشته و در خاک کرده بودم این بلا بر سرم نمی‌آمد. یکی از تورانیان به نام سِپَهَرم به افراسیاب گفت:

یکی گیو گودرز بوده‌ست و بس		سـوار ایـچ بـا او نـدیدیم کس

فقط گیو پهلوان پسر گودرز از این‌جا رد شد و ما هیچ سپاهی با او ندیدیم. وقتی افراسیاب این را شنید از عصبانیت رنگ رخساره‌اش زرد شد. در این موقع سپاه پراکنده‌ای جلو آمد.

سپهدار پیران بـه پـیش انـدرون		سر و روی و بالش همه پر ز خون

افراسیاب فکر کرد پیران گیو را یافته و گرفته. وقتی سپاه نزدیک‌تر شد افراسیاب دید که پهلوان پیران بس مجروح و افسرده است. او را به زین بسته‌اند و دو دستش از پشت بسته شده و دور گردنش نیز طناب انداخته‌اند. افراسیاب از پیران پرسید که این چه وضعی است؟ پیران گفت که گیو پهلوان آمده بود، شیر ژیان و ببر و گرگ درنده، هیچ‌کدام مثل گیو در جنگ نیستند. چیزی که من از او دیدم از گرگ و شیر دیده نمی‌شود. پیران ویسه شرح مفصل و مبسوطی از جنگ گیو با سپاه توران داد.

همی خواست تا بُرّد از تن سرم		فـرنگیس گشت آنگـهی یـاوَرم

سرم را نبرّید اما گوشم را درید. دو دست من را نیز بست و مرا وادار کرد.

به جان و سرِ شاه و خورشید و ماه		به دادار و خُرداد و تخت و کـلاه

سوگند یاد کنم که بندهای دست مرا جز همسرم گلشهر هیچ‌کس دیگری باز نخواهد کرد. یک موقع مرا به بند طناب و کمند کشید و زمانی هم به بند سوگند بزرگ. وقتی افراسیاب این سخنان را شنید بیش‌تر خشمگین شد، فریاد کشید و پیران را از نزد خود راند تا به نزد گلشهر برود. افراسیاب با دشنام ادامه داد اگر گیو و کی‌خسرو ابر غرّنده یا باد بشوند از آسمان پایین می‌آورم‌شان. شمشیر کشید و گفت با این شمشیر جان‌شان را می‌گیرم.

فرنگیس را چون بـه چـنگ آورم		به چشمش جهان تار و تنگ آورم

من فرنگیس را از وسط نصف کرده و به دریا می‌اندازم تا ماهیان او را ریز ریز کنند و بخورند. اگر کی‌خسرو می‌خواهد به ایران برود یک امر جداگانه است، فرنگیس از چه بابت می‌خواهد به ایران برود.

چو کی‌خسرو ایران بجوید هـمی		فرنگیس با وی چـه پـوید هـمی

چه پوید = چرا روانه شده است = چرا می‌رود.

گفت‌وگوی گیو با کشتی‌بان

پیران با حال زار به طرف ختن رفت، افراسیاب و سردارانش به طرف جیحون حرکت کردند. افراسیاب به هومان دستور داد عجله کند و تا لب رود بتازد و جلو کی‌خسرو را بگیرد زیرا اگر گیو و کی‌خسرو از جیحون بگذرند کار تورانیان زار خواهد شد. دانایان از زمان باستان می‌دانستند که از نسل تور و کی‌قباد یک شاه با نژاد پیدا می‌شود که توران‌زمین را خارستان و نابود می‌کند و تمام شهرها و آبادی‌ها را از بین می‌برد.

کـه از تـخمهٔ تـور وز کـی‌قباد　　یکی شـاه سـر بـر زنـد بـا نـژاد

که توران‌زمین را کند خـارسان　　نماید برین بـوم و بَـر شـارسان

تخمه = نسل = نژاد　　خارسان = خارستان = خرابه　　شارسان = شهرستان = شهر

دل این شاه جدید با ایرانیان به مهر خواهد بود و با تورانیان دشمنی خواهد ورزید. از طرف دیگر آن سه به آب رسیدند، برای گذشتن از رودخانه عجله داشتند، کنار رودخانه با کشتی‌بان صحبت کردند و برای رد شدن از آب کشتی خواستند، کشتی‌بان گفت برای این‌که از آب ردّ شوید یکی از این چهار چیز را باید به من بدهید:

زره خواهم از تو، گر اسپ سیاه　　پرستار یـا ریـدکِ هـمچو مـاه

پرستار = فرنگیس　　ریدک = غلام = برده = کی‌خسرو

کشتی‌بان به گیو گفت یا زره خود یا آن اسب سیاه یا آن پرستار یا آن بردهٔ جوان را به من بده. معلوم نیست گیو که تاکنون این همه آدم‌کشته است چرا این کشتی‌بان پررو و بی‌تربیت را تنبیه نمی‌کند. گیو برای کشتی‌بان توضیح داد که آن جوان شاه است، آن زن مادر شاه است، آن اسب سیاه شبرنگ بهزاد و اسب شاه است و این زره متعلق به پدر این شاه بوده است و نه در آب تر می‌شود و نه آتش به آن کارگر می‌افتد و نه نیزه به آن نفوذ می‌کند. اکنون که تو درشتی کردی ما به آب می‌زنیم و رد می‌شویم، کشتی تو مال خودت.

کنون آب ما را و کشتی تـرا　　بدین مایه راه درشـتی تـرا

گذشتن از جیحون

گیو به کی‌خسرو گفت که باید از این آب ردّ شویم. اگرچه فصل بهار و آب تند است اما می‌توانیم این کار را انجام دهیم. فریدون از اَروندرود گذشت که به تخت شاهی رسید. تو که شاه ایران هستی آب جرأت نمی‌کند به تو آسیبی برساند. اگر من یا مادرت غرق شویم تو نباید غمگین و سنگین شوی.

اگر من شوم غرقه گر مادرت　　گرانی نباید کـه گـیرد سـرت

علت وجودی من تو بودی. مادر من مرا به خاطر خدمت به تو زاده است که تخت شاهی ایران خالی مانده است. بنابراین فقط تو باید زنده بمانی. من گمان می‌کنم که افراسیاب تا لب رودخانه جیحون

خواهد آمد. مرا زنده بر دار خواهد کشید تو و فرنگیس را هم خواهد کشت و به آب خواهد انداخت تا ماهیان بخورند. کی‌خسرو حرف‌های گیو را پذیرفت و از خدا کمک خواست و سوار بر شبرنگ و به آب زد. بعد فرنگیس و گیو بر آب زدند و پس از چندی:

بر آن سو گذشتند هر سه درست

وقتی هر سه از رود گذر کردند کشتی‌بان سراسیمه شد و به اطرافیانش گفت در فصل بهار با این طغیان آب سه اسب و سه سوارکار با جوشن و لباس رزم اسبان و اسلحه، از این آب عمیق رد شدند خیلی حیرت‌انگیز است.

پشیمان شد از خام گفتار خویش　　　تبَه دید از آن کار بازار خویش

از حرف‌های بد و ناجور که زده بود پشیمان شد و جز آنکه پولی نصیبش نشده بود فکر کرد مشکل پیدا خواهد کرد. بنابراین چیزهایی را که داشت و وسایلی را که می‌توانست به عنوان هدیه تقدیم کند بار کرد و بادبان برافراشت و از آب رد شد و آن سوی آب نزد گیو و خسرو و فرنگیس رفت.

به پوزش بیامد بَرِ شهریار

عذرها خاست و هدیه‌ها آورد. گیو با او به تندی سخن گفت:

بدو گفت گیو ای سگِ کم خِرَد　　　تو گفتی که این آب مردم بَرَد

چنین شاه با عظمتی از تو کشتی خواست و تو ندادی اکنون هدیه می‌آوری؟ هدایای تو پذیرفته نمی‌شود. و روزی خواهد رسید که امروزت به یادت بیاید:

رسد روز، کاین روزت آید به یاد

گیو، کشتی‌بان را تهدید جدی کرد. رودبان خوار و خفیف بازگشت. وقتی به جای نخست خود بازگشت در همان لحظه سپاه توران رسید. افراسیاب نزدیک رود دید هیچ کشتی و آدم کنار رود و روی آب نیست، با صدای بلند کشتی‌بان را صدا کرد. کشتی‌بان در پاسخ سوآل‌های افراسیاب گفت من هرگز ندیده و نشنیده بودم که کسی این‌گونه از این آب بگذرد در فصل بهار با این آب تند و تیز هر کس وارد شود راه فرار ندارد و غرق خواهد شد. اما آنان چنان از آب گذشتند که باورکردنی نبود. آنان یا از باد وزان زاده‌اند یا فرستادگانی بودند که از طرف یزدان برای مردم فرستاده شده‌اند.

و یا خود ز باد وزان زاده‌اند　　　به مردم ز یزدان فرستاده‌اند

افراسیاب دستور داد که به سرعت کشتی را آماده کن تا برویم و ببینیم کجا رفته‌اند، یا ممکن است همان سوی آب خوابیده باشند. هومان به افراسیاب هشدار داد و گفت ای شهریار کار خطرناک نکن. تو با این سواران اندک به ایران بروی گرفتار چنگال شیران می‌شوی. رستم و گرگین و طوس و سایرین آن‌جا هستند و تو را خواهند گرفت. مگر تو از جان یا پادشاهی خودت سیر شده‌ای؟ از این رود تا چین و ماچین تعلق به تو دارد. تو سرزمین خود را نگه دارد چون در حال حاضر از ایران بیم گزند نمی‌رود.

پر از خون دل از رود گشتند باز　　　　　　بـــرآمـد بـر ایــن روزگــار دراز

به‌نظر می‌رسد فردوسی فراموش کرده که قبلاً گفته بود تورانیان به ایران حمله کرده‌اند و لااقل شمال ایران در اختیار آنان بوده است. فردوسی بزرگ به کنار، هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند این قدر حواس‌پرت یا شلخته باشد. ماجرا از چه قرار است؟ چرا در جابجایی شاهنامه با چنین مسائلی برمی‌خوریـم؟ شاهنامه در طول هزار سال با از سر گذراندن دو تهاجم مغول و تیمور لنگ، و آن هـمه قـتل‌عام و غارت و کتاب‌سوزان با هزار و یک مشکل روبه‌رو بوده است. فراموش نکنیم که ماشین چاپ هنوز اختراع نشده و نسخه‌های شاهنامه به وسیله کاتبین دست‌نویسی و خطاطی شده است. بدون چاپ و صحافی، و بدون سرپرستی، هر کاتبی می‌توانسته به سلیقهٔ خود به این کتاب بزرگ که به آن قرآن فارسی هم گفته‌اند بیفزاید یا از آن کم کند. به همین جهت ما باید عیب‌هایی را که در آن می‌بینیم از این زاویه نگاه کنیم. کاستی‌ها و افزوده‌های شاهنامه از مشکلات این کتاب بزرگ است.

رفتن کی‌خسرو به اصفهان

وقتی آن سه نفر در داخل ایران شروع به رفتن کردند، گیو به اطراف و اکناف کشور نامه نوشت و ورود شاه فرخنده را گزارش کرد. خبر به گودرز پدر گیو رسید، فرستاده‌ای خبر برای کاووس شاه برد، در ایران شادمانی و غوغا برپا شد. فرستاده‌ای نزد رستم و زال رفت که از شادی فریادها به آسمان رسید. رستم دختر والامقام خود بانو گشسپ همسر گیو را همراه با هدایا نزد او فرستاد.

برون رفت بانو ز پـیش پـدر　　　　　　برِ گیو شد همچو مرغی به پَـر

یعنی بانو گشسپ به سوی گیو پرواز کرد. گودرز در اصفهان کاخ بزرگ را برای پذیرایـی بـزرگـان و شاهزادگان و سرداران آماده کرد.

سراسر همه شـهر آذیـن بـبست　　　　　　بیاراست میدان و خود برنشست

آذین بستن = تزیین کردن

بزرگان هفتاد فرسنگ به استقبال کی‌خسرو و گیو و فرنگیس آمدند. گودرز با دیدن کی‌خسرو او را در آغوش کشید و سر و روی او را بوسه داد و فراوان یاد سیاوش کرد و افراسیاب را نفرین فرستاد. بزرگان ایران یکان‌یکان نزد کی‌خسرو می‌آمدند.

بزرگان ایران همه پـیشِ اوی　　　　　　یکایک نهادند بر خاک روی

همه در قصر گودرز جمع بودند و یک هفته به بزم نشستند. روز هشتم همگی شادمان به سوی بارگاه کاووس روی نهادند.

چـو کـی‌خسرو آمـد بـر شـهریار　　　　　　جهان گشت پُر بوی و رنگ و نگار

شاه دستور آذین بستن شهر و پذیرایی شاهانه داد، از تخت پایین آمد و سر و صورت کی‌خسرو را بوسید. کی‌خسرو به کاووس احترام کرد و به دربار رفتند. کاووس با جـزئـیات در مـورد تـورانـیان و افراسیاب پرسید و کی‌خسرو تمام داستان‌ها را از زمان کشتن سیاوش تا آخرین لحظه با جـزئـیات

تعریف کرد. در مورد گیو و شرح جانفشانی‌های او گفت:

کسی را که چون او بُوَد پهلوان سزد گـر بـماند هـمیشه جـوان

کاووس که شرح دلاوری‌های گیو را شنید بی‌نهایت شادمان شد و سر گیو را گرفت و روی او را بوسید و به گودرز آفرین گفت و در آخر حکمروایی بیش‌تری به او داد.

نـــبشتند مـــنشور بـر پـرنیان خراسان و ری با قم و اصفهان

منشور = فرمان

گودرز و تمام گودرزیان زمین ادب بوسیدند و سپاس گفتند. کاووس روی خود را به فرنگیس کرد، به فرنگیس یک کاخ و گلستان آراسته داد، در ایوان‌های آن تخت طلایی گذاشت و دیوارهای آن را با دیبای چین پوشاندند، به او لقب «بزرگ‌بانو» داد و به او گفت ای بانوی بانوان، هـرگـز انـدوهگـین مباشی.

بدو گفت کای بانوی بانوان مباشی ز اندوه هرگز نـوان

سرزمین و کشور و اقوام خود را گذاشتی و به این‌جا آمدی. اکنون این جا خانهٔ توست و من هر کار رأی و میل تو باشد انجام می‌دهم. هدایای فراوان تقدیم او کرد. تمام سرداران و سپهبدان و بزرگان یک به یک آمدند و در مقابل کی‌خسرو تعظیم کردند و احترام به جای آوردند به جز طوس.

بـــبستندگـــردان ایـــران کـمر جز از طوس نوذر که پیچید سر

کشواد در اصطخر فارس که مقرّ کاووس بود، قصری داشت که همه میهمانان کاووس پس از انجام مراسم به آن‌جا رفتند. فقط طوس نیامد اما او فرمانده سپاه بـود و کـفش طـلایی و درفش کـاویانی داشت. گودرز از این کار طوس ناراحت شد و به وسیلهٔ گیو پیغامی برای او فرستاد. گودرز به گیو گفت برو نزد طوس و با او حرف بزن و به او بگو:

بزرگان و شیران ایـران‌زمـین همه شاه را خوانده‌اند آفرین

چرا تو هنگام شادی بهانه‌جویی می‌کنی؟ چرا به فرمان اهریمن سرکشی می‌کنی؟ چرا از راه خدای بزرگ سرپیچی می‌کنی؟

اگر سر بپیچی ز فـرمان شـاه مرا با تو کین خیزد و رزمگـاه

این پیغام منِ گودرز است که پسرم گیو برای تو می‌آورد و هیچ مخالفت نکن.

ز پیش پدر گـیو بـنمود پشت دلش پُر ز گـفتارهای درشت

گیو نزد طوس آمد و گفت کار تو خردمندانه نبوده است. وقتی طوس همه پیغام‌های گیو را شنید گفت:

به ایران پس از رستم پیلتن سرافراز لشکر منم ز انـجمن

من از نژاد منوچهر و پسر نوذر جهان شهریار هستم. من یادگار نژاد فریدون هستم. بدون من تصمیم گرفته‌اید شاه انتخاب کنید اما من موافق نیستم. نزد من از کی‌خسرو چیزی نگو. مادر خسرو فرنگیس و پدر فرنگیس افراسیاب است، اگر ما نوادهٔ افراسیاب را بر تخت پادشاهی ایران بنشانیم گـرفـتار

می‌شویم. ما هیچ شاه از نژاد پشنگ نمی‌خواهیم، گلّهٔ اسبان را با پلنگ در یک جا جمع نمی‌توان قرار داد. من پیش‌نهاد متقابل دارم:

فریبرز فـرزند کـاووس‌شاه   سزاوارتر زو به تخت و کلاه

فریبرز برای شاهی ایران شایسته‌تر از خسروست. لااقل نژاد فریبرز به دشمنان ما نـمی‌رسـد. گـیو خشمگین شد و برخاست. به‌نظرش دانش و خرد طوس خام آمد. گفت درست نیست که دشمنی بین گودرزیان و تو در بگیرد. اگر تو عقل درست و حسابی داشتی پس از کشته شدن نوذرشاه، پدرت، به البرز برای یافتن کی‌قباد و انتخاب او برای شاهی نمی‌رفتند و خود تو را انتخاب می‌کردند. خدا به کسی تخت شاهی می‌دهد که شکوه و بزرگی و تدبیر و هوش این کار را داشته باشد.

ز آفسر سرِ تـو ازان شـد تـهی   که نه مغز بودت نه رایِ مـهی

علت این‌که تاج بر سر تو نیست و شاه نشدی این است که عقل و هوش درست حسابی و تدبیر و اندیشهٔ کارآمد نداشتی. گیو حرف‌های درشت مانند آن به طوس گفت و از آن‌جا بیرون آمـد. نـزد گودرز کشواد رفت و به او گفت که طوس رای و خرد ندارد.

دو چشمش توگویی نبیند همی   فـــریبرز را بـــرگزیند هـــمی

گودرز برآشفت و گفت یک طوس هم از بزرگان ایران کم بشود اتفاقی نمی‌افتد. به او نشان می‌دهم که تخت شاهی ایران سزاوار کیست. گودرز تعداد فراوانی پسر و نواده داشت و طبل و شیپور جنگ را به صدا درآورد و یک لشکر بزرگ فراهم کرد.

سـپهدار گـودرز لشکـرشکن   سپاهش ز گودرزیان انـجمن

از آن طرف سپهدار طوس با لشکر خود آمد. دو لشکر جلوی یکدیگر صف‌آرایی کردنـد. در ایـن لحظه، طوس به فکر فرو رفت، افسرده شد و گفت اگر این جنگ در بگیرد عدهٔ زیادی از هر دو طرف کشته خواهند شد و این دشمنی تا ابد در ایران باقی خواهد ماند. این آرزوی افراسیاب است و بخت خفتهٔ تورانیان بیدار خواهد شد. تخت شاهنشاهی ما به افراسیاب و تورانیان می‌رسد و دوران طلایی پادشاهی در ایران تمام می‌شود. اگر یک نفر از یکی از دو لشکر یک تیر پرتاب کند و جنگ را شروع کند، بین ایرانیان دشمنی ویژه‌ای پدید می‌آید. بنابراین طوس فکر کرد که خود شاه کاووس را بـرای داوری بین خود و گودرز انتخاب کند.

خردمند مردی و جوینده راه   فرستاد نـزدیکِ کـاووس‌شاه

وقتی کاووس در مورد اختلافات شنید، نماینده‌ای فرستاد و هر دو پهلوان را خواست. نمایندهٔ شاه با هر دو پهلوان جداگانه صحبت کرد و از آنان خواست برای مذاکره نزد شاه بروند.

بشد طوس و گودرز نزدیک شاه   ســخن بـرگشادند بـر پـیشگاه

در این جلسه طوس در مورد فریبرز صحبت کرد و گودرز در مورد سیاوش سخن گفت. بعد از ردّ و بدل کردن مقداری از استدلال‌ها گودرز به طوس گفت.

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای   پدر تُند بود و تو دیوانه‌ای

بعد یک نکتهٔ مهم را فاش می‌کند.

سلیح من اَر با منستی کنون   بَر و یال تو کردمی غرق خون

اگر الان اسلحه من با من بود، تو را غرق خون می‌کردم. که این نشان می‌دهد پهلوانان وقتی نزد شاه می‌رفتند خلع سلاح می‌شدند. شاه تخت شاهی را به هر کس خود مصلحت بداند می‌دهد.

شهنشاه داند که او پادشاست   دهد تخت شاهی بدان کش هواست

طوس هم متقابلاً سربه‌سر گودرز می‌گذارد و می‌گوید تو از نژاد والا نیستی و پدرت در اصفهان آهنگر بود.

نه خسرو نژادی نه والاسری   پدر ز اصفهان بود آهنگری

و از این دست به گودرز می‌گوید. گودرز پاسخ می‌دهد من از آهنگری هیچ ننگ و عار ندارم، ای مرد خیره‌سر، انسان نیاز به خِرَد و مردی دارد.

مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار   خِرَد باید و مردی ای بادسار

بادسار =کسی که باد در سر دارد =مغرور =متکبر

ادامه داد که نیای من کاوهٔ آهنگر بوده که خودش حکومت ضحاک را از بین برد، طوس نیز در پاسخ گفت:

مرا و تو را گفت پیکار چیست   شهنشاه داند که سالار کیست

در ادامه باز گودرز را خفیف کرد، گودرز هم در پاسخ در مورد کاوه و فریدون و در نهایت در مورد خودش شروع به رجزخوانی کرد. نهایتاً گودرز رو به شاه کرد.

به کاووس گفت ای جهاندیده شاه   تو دل را مگردان ز آیین و راه

تو خود هر دو فرزند بزرگوارت را بخوان و نزد خود بنشان و با هر دو صحبت کن و ببین از این دو کدام‌یک سزاوار پادشاهی هستند و به آن کسی که سزاوارتر تشخیص می‌دهی تاج شاهی را واگذار کن. کاووس گفت این حرف درست نیست. من هر دو فرزندم را یکسان دوست دارم اما اگر من یکی را بر دیگری ترجیح بدهم و انتخاب کنم دل آن دیگری از من خواهد رنجید. من چاره‌ای می‌سازم که هیچ‌کدام کینه‌ای به دل نگیرند.

دو فرزند ما را کنون با دو خیل   بباید شدن تا درِ اردبیل

خیل =گروه

من اکنون قرار می‌گذارم که دو فرزند من با دو گروه به اردبیل بروند. آن‌جا قلعهٔ بهمن است و همه ساله اهریمن اسباب دردسر ما می‌شود.

به مرزی که آن‌جا دژِ بهمن‌ست   همه ساله پَرخاشِ اهریمن‌ست

هر کدام از دو فرزند ما که بتوانند قلعه را فتح کنند تخت و تاج شاهی را به او خواهم داد. گودرز و

طوس این سخن را شنیدند و بسیار پسندیدند. هر دو با آن موافقت داشتند و این به‌نظرشان بهترین راه‌حل آمد. و پس از توافق برخاستند و از نزد کاووس بیرون آمدند.

رفتن فریبرز و طوس به دژ

صبح فریبرز و طوس نزد کاووس‌شاه آمدند و گفتند که برای فتح دژ بهمن می‌روند. شاه در پاسخ به طوس دستور داد اگر تصمیم فریبرز این است تو لشکرت را بردار و با او برو.

فـــریبرز راگـر چــنین‌ست رای　　　تو لشکر بیارای و منشین ز پــای

طوس درفش کاویان را برداشت و کفش طلای فرماندهی ارتش را پوشید و به راه افتاد. در سپاه بزرگ آنان طوس جلودار بود و فریبرز در قلب لشکر جای داشت. آنان رفتند و رفتند تا بـه نـزدیکـی دژ رسیدند. در حوالی دژ، تو گویی زمین از نوع آتشفشان است. زمین داغ بود. شاید نیز در آن موقع یکی از آتشفشان‌های سهند یا سبلان فعال بودند. در هر حال زمین لحظه به لحظه گرم‌تر می‌شد.

چو نزدیکی حِصْنَ بهمن رسید　　　زمین همچو آتش همی بردمید

حصن = دیواردار = دژ = قلعه

در اثر گرما اسب‌ها سوختند و نیزه‌ها گداختند، مردان جنگی زیر زره داغ، آتش گرفتند.

سنان‌ها ز گرمی همی بـرفروخت　　　میان زره مـرد جـنگی بسـوخت

سنان = نیزه　　　برفروخت = برافروخت = گداخته شد

تمام زمین از آتش بود. دیوار دژ تا آسمان بالا رفته بود و هیچ راهی برای فتح آن وجود نداشت. طوس به فریبرز گفت در دشت نبرد وقتی دشمن حمله می‌کند می‌توان با شمشیر و تیر و کمان جنگید اما این‌جا دشمن در کار نیست. کسی نمی‌جنگد تا با او بجنگیم و جز آتش چیز دیگری وجود نـدارد تمام مردان ما داخل زره می‌سوزند و تمام اسبان ما آتش می‌گیرند. دورتادور دژ هم هیچ راهی برای نفوذ وجود ندارد اگر راهی هم باشد هیچ‌کدام از ما خبر نداریم.

به پیرامــن دژ یکــی راه نـیست　　　وگر هست از ما کس آگاه نیست

آنان یک هفته دورتادور دژ گشتند اما هیچ در ورودی برای دژ پیدا نکردند.

بگشتند یک هفته گِرد اندرش　　　به جایی نـدیدند پـیدا درش

طوس به فریبرز گفت تو ناراحت نباش و به دل بد نیاور، اگر تو نتوانی این قلعه را فتح کنی هیچ‌کس دیگری هم نمی‌تواند آن را فتح کند.

تو اندیشه در دل میاور بسـی　　　تو نگرفتی آن دژ، نگیرد کسی

آنان دست خالی و بدون نتیجه با ناامیدی از راه دراز بازگشتند.

به نومیدی از رزم گشتند باز　　　نـــیامد بـر از رنـج راهِ دراز

بر = محصول = ثمر = فایده = میوه = نتیجه

وقتی طوس و فریبرز دست خالی بازگشتند نوبت به گودرز و کی‌خسرو رسید. گودرز سپاه بسیار آماده

و مجهزی فراهم کرد. کی‌خسرو و گودرز و گیو به راه افتادند تا به نزدیکی دژ رسیدند.

بشـــد تـــا دژِ بـــهمن آزاد شـــاه　　　　خود و گیو و گودرز و چندان سپاه

تا این جای داستان، از کرامات کی‌خسرو به سه نکته برخورد کرده‌ایم. اول این‌که در برخورد اول گیو را شناخت. دوم این که در توران‌زمین موقعی که اسب پدرش را پیدا کرد و سوار شد و دور گردید نشان داد که از مکنونات قلبی گیو خبر دارد. سوم این‌که وقتی به آب تند بهاری جیحون که گذار را غیرممکن می‌نمود رسیدند توانست و توانستند به آب بزنند و رد شوند. کنار این دژ غیرممکن نیز کرامتی از نوع معجزه لازم است تا بتوان به آن نفوذ کرد و فردوسی چنان طبیعی این کار را انجام می‌دهد که خواننده متوجه کیفیت ارتباط آسمانی کی‌خسرو نمی‌شود. کی‌خسرو به نزدیکی دژ می‌رسد:

چو نزدیکِ دژ شد به زین بـرنشست　　　　بـــپوشید دِرع و مـــیان را بـــبست

درع = زره = جوشن = لباس آهنی = لباس جنگ　　میان = کمر

نویسنده‌ای خواند بر پشتِ زین　　　　یکـــی نـامه فـرمود بـا آفـرین

ز عـــنبر نـــوشتند بـــر پـهلوی　　　　چـنانچون بـود نـامهٔ خسـروی

خط و زبان پهلوی در روزگار باستان، خط و زبان بین‌المللی و همگانی بود. یک روزگاری در غرب اروپا خط و زبان لاتین چنین کاربرد عمومی داشت. امروزه انگلیسی در این مقام است. در هر حال باسوادها قادر به خواندن خط و تکلم به زبان پهلوی بودند.

که این نامه از بندهٔ کردگار　　　　جهانجوی کی‌خسرو نامدار

همیشه در آغاز نامه باید معلوم می‌شد نامه از کیست. کی‌خسرو خود را کامل معرفی می‌کند «بندهٔ خدا» و «جهانجو» و «نامدار».

کـــه از بـند اهـریمن بَـد بـجَست　　　　به یزدان زد از هر بَدی پاک‌دست

تـــو ای بـهمنِ جـادوی تـیره‌جان　　　　بـــد انـــدیش بـــر کـردگارِ جـهان

باید گیرنده نامه نیز مشخص باشد. «بهمن» که «جادو» است و «جان تیره و تاریک» دارد. «بداندیش» یا دشمن است، بر چه کسی؟ بر «کردگارِ جهان». پس این نامهٔ خیر است به شر. نامهٔ جبرائیل است به شیطان. کی‌خسرو وارد مقولهٔ تعریف «کردگار جهان» می‌شود.

که اوی‌ست جاویدِ برتر، خـدای　　　　هم اوی‌ست روزی‌ده و رهنمای

خداونـدِ کـیوان و بـهرام و هـور　　　　خـــداونـــدِ فـرّ و خـداونـدِ زور

کیوان = سیارهٔ زحل　　بهرام = سیارهٔ مریخ

هور = خورشید　　فَر = بزرگی = شکوه = جلال = عظمت

مرا داد اورنگ و فـرّ کـیان　　　　تنِ پیل و چنگالِ شیرِ ژیان

اورنگ = شکوه

جهانی سراسر به شاهی مـراست　　　　سرِ گاو تـا بُـرجِ مـاهی مـراست

به خواست همان خدا، من پادشاه زمان و مکان هستم. سر گاو تا برج ماهی اشاره به زمان است. زمان در قدیم به صورت زیر تقسیم می‌شد:

حَمَل = بَرّه = فروردین	ثور = گاو = اردیبهشت	جوزا = دو پیکر = خرداد
سرطان = خرچنگ = تیر	اسد = شیر = مرداد	سنبله = خوشه گندم = شهریور
میزان = ترازو = مهر	عقرب = کژدم = آبان	قوس = کمان = آذر
جَدْی = بُز = دی	دَلْو = سطل = بهمن	حوت = ماهی = اسفند

وقتی کی‌خسرو می‌گوید سَرِ گاو یعنی برج قبل از گاو یعنی حَمَل یعنی برّه یعنی فروردین و منظور از برج ماهی همان اسفند است. پس در معنای این بیت باید گفت که از نظر مکان یا جغرافیا سرتاسر جهان زیر پادشاهی من هستند و از نظر زمان، از فروردین تا اسفند، همیشه همواره زیر نگین پادشاهی من است. بدیهی است که هیچ موجود انسانی نمی‌تواند چنین ادعایی داشته باشد و در این جا با موجودی فوق‌انسانی یا ماوراءالطبیعه روبه‌رو هستیم.

گر این دِژ بَر و بوم اهریمن‌ست — جهان‌آفرین را به دل دشمن‌ست
به فَرّ و به فرمانِ یزدانِ پاک — سرش را ز اَبر اندر آرم به خاک
وگر جادوان راست این دستگاه — مرا خود به جادو نباید سپاه

جادوان = جادوگران — دستگاه = تشکیلات = برج و بارو

اگر شما جادوگر هستید من و سپاه من اهل جادو نیستیم.

چو خَم در دوالِ کمند آورم — سرِ جادوان را به بند آورم

دوال = تسمه

خم در دوال کمند آوردن =کمند را حلقه کردن برای پرتاب و گرفتن کسی یا چیزی.

وگر خود خُجَسته سروش ایدرست — به فرمانِ یزدان یکی لشکرست

ایدر = این جا

اما اگر این جا فرشتهٔ پیام‌آور مقدس زندگی می‌کند باید بگویم که من و لشکریان من به فرمان یزدان به این جا آمده‌ایم.

همان من نه از پشتِ اهریمنم — که با فَرّ و بُرز ست جان و تنم
به فرمانِ یزدان کنم دِژ تهی — که این‌ست فرمانِ شاهنشهی

تهی = خالی

به فرمان یزدان این دژ را خواهم گرفت و تخلیه خواهم کرد. کی‌خسرو نیزهٔ بلندی در دست گرفت و نامهٔ ایزدی را بر آن بست و آن را مانند یک پرچم بلند کرد. دستور داد تا گیو آمد و به او گفت تا آن‌جا که می‌توانی به دژ نزدیک شو و این نیزه را با این نامه به دیوار دژ بکوب و بازگرد. سپس نیزه را به دست گیو داد. گیو نیزه را با نامه گرفت و خدا را یاد کرد و به سوی دژ رفت و از فاصله نامه را به دیوار دژ

کوبید و به سرعت بازگشت. در این‌جا یکی از غریب‌ترین صحنه‌های شاهنامه رخ می‌دهد. صحنه‌ای که فقط در فیلم‌های انیمیشن می‌توان مشابه آن را دید.

شد آن نامهٔ نامؤر ناپدید　　خروش آمد و خاکِ دژ بردمید

بردمید = بالا آمد

نامهٔ ایزدی کی‌خسرو به دیوارِ جادویی دژِ جادوگران و اهریمنان برخورد کرد و بلافاصله ناپدید شد در این لحظه صدایی بلند شد و خاک دژ بالا آمد.

همانگه به فرمان یزدان پاک　　از آن بارهٔ دژ برآمد تَراک

تَراک = ترک خوردن = صدای ترکیدن = تَرَق تَرَق کردن.

دیوار دژ می‌شکند. به‌نظر می‌رسید صدای رعد یا همان آسمان قُرُمبه می‌آید. هوا تیره‌وتار شد به‌طوری که هیچ‌چیز پیدا نبود. در این لحظه دیوان و جادوان و اهریمنان بدون سرپناه شدند.

برانگیخت کی‌خسرو اسب سیاه　　چنین گفت با پهلوان سپاه

برانگیخت = به سرعت به حرکت درآورد

که بر دژ یکی تیرباران کنید　　کمان را چو ابر بهاران کنید

همان‌طور که از ابر بهاری بدون توقف باران می‌بارد دژ را تیرباران کنید. بارش سریع و بی‌امان تیر شروع شد. تیرهایی که نوک پیکان آن‌ها فلزهای تیز و صیقلی یا الماس‌گون کارگذاشته بودند.

ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک

بسیاری از دیوان هم از ترس زهره‌ترک شدند و جنازه‌شان بر خاک افتاد. اکنون به اوج زیبایی کار می‌رسیم که بابت آن به فردوسی آفرین‌ها خواهیم خواند.

وزان پس یکی روشنی بردمید　　شد آن تیرگی سر به سر ناپدید

سپس از شکوه شاه کی‌خسرو، جهان باز و روشن و درخشان شد. در این‌جا نسیم خنکی وزید و تمام گرمای زمین زایل شد.

برآمد یکی بادِ با آفرین　　هوا گشت خندان و رویِ زمین

دیوها و شیاطین از بین رفتند و باقی‌مانده آنان فرار کردند و در این موقع:

درِ دژ پدید آمد آن جایگاه

کی‌خسرو و گودرز وارد دژ شدند. در آن دژ بزرگ شهری دیدند که پر از باغ و میدان و کاخ بود.

یکی شهر دید اندر آن دژِ فراخ　　پُر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

در همان نقطه‌ای که مرکز دمیدن آن روشنایی ایزدی بود و تمام تاریکی‌ها را برطرف کرد، کی‌خسرو دستور ساختن یک بنای عظیم داد. درازا و پهنای آن به طول ده کمند و دورتادور آن طاق‌های بلند بود.

درازا و پهنای آن دَه کمند　　به گرد اندرش طاق‌های بلند

و بعد در آن‌جا آتشکدهٔ آذرگشسپ را دائر کرد.

برآورد و بنهاد آذرگشسپ

آتشکده آذرگشسپ مکان مقدس و زیارتگاه فرماندهان و سالاران آذربایجان بوده است. پس از ساخت آتشکده، کی‌خسرو آن‌قدر آن‌جا ماند تا آتشکده رونق گرفت. تاریخ تولد زرتشت دقیقاً معلوم نیست. در هر حال خیلی خیلی قدیمی بوده. اما یک دلیل عالی داریم برای این‌که تا این‌جای کار هیچ‌کدام از مردم زرتشتی نبوده‌اند زیرا زرتشت ظهور نکرده بوده چون به گفتهٔ شاهنامه زرتشت در زمان شاهان بعدی ظهور خواهد کرد. پس دین مردم زرتشتی نبوده. اگر نبوده علی‌القاعده باید «مهری» یا «زروانی» بوده باشند که هر دو ادیان باستانی و ماقبل تاریخ هستند. اگرچه در هر دو دین کم‌وبیش آتش محترم شمرده می‌شد اما در آن ادیان آتشکده نمی‌ساختند. این‌جا فردوسی بر ضد خود فردوسی اشتباه کرده است.

بُنه = توشه راه

بازگشت کی‌خسرو

وقتی خبر کی‌خسرو به ایران رسید و مردم نور و موهبت ایزدی را در او دیدند:

جهانی فرو ماند اندر شگفت　　　که کی‌خسرو آن فرّ بالا گرفت

همهٔ بزرگان یک به یک به دیدار کی‌خسرو شتافتند و به او تهنیت گفتند. فریبرز با سپاه بزرگی به استقبال او رفت. فریبرز برادر سیاوش از اسب پایین آمد، کی‌خسرو از شبرنگ پیاده شد. فریبرز روی برادرزادهٔ خود کی‌خسرو را بوسید و همان‌جا تخت طلا و فیروزه گذاشت و کی‌خسرو را بر آن نشاند. کی‌خسرو بر تخت نشست و تاج جواهرنشان بر سر گذاشت. طوس با درفش کاویان و با کفش طلایی به علامت فرماندهٔ کل سپاه جلو آمد و در مقابل کی‌خسرو زمین ادب ببوسید و درفش کاویان و کفش طلایی را به کی‌خسرو داد. طوس شرمندهٔ گناه خود در مورد نپذیرفتن کی‌خسرو بود، به کی‌خسرو گفت ببین به‌نظر تو چه کسی شایسته و سزاوار فرماندهی کل ارتش است، این درفش خجسته کاویان و این کفش طلایی را به او بده.

بدو ده که ما را ازین مایه بس　　　گنه کرده را، عُمر، سرمایه بس

فرماندهی را به کسی بده که شایسته می‌دانی و من به حد کافی این مقام را داشته‌ام. من که مرتکب گناه شده‌ام همین‌قدر که زنده بمانم و زندگی کنم برایم کافی‌ست. او به خاطر رأی بیهوده‌ای که قبلاً داده بود و تردیدی که در مورد کی‌خسرو روا داشته بود پوزش طلبید. کی‌خسرو با مهربانی با او برخورد کرد و خندید و طوس را کنار خود روی تخت نشاند. گفت کسی بیش از تو سزاوار این درفش کاویانی و این پهلوانی و این کفش طلایی نیست. این مقام برازندهٔ توست.

جز از تو کسی را سزاوار نیست　　　به دل در مرا از تو آزار نیست

عذرخواهی هم نکن زیرا تو بیگانه را که به عنوان شاه نمی‌خواستی. از آن‌جا رو به پارس گذاشت و به دیدار شاه کاووس رفت. شادمانی کاووس از دیدار او وصف‌نشدنی است. کاووس او را دربر گرفت.

کی‌خسرو دست کاووس را بوسید و کاووس او را گرفت و برد روی تخت شاهی نشاند و به خزانه‌دار گفت تاج کیانی را بیاورد.

نشاندش دل‌افروز بر جایِ خویش　　　ز گنجور تاج کیان خواست پـیش

گنجور = خزانه‌دار

وقتی تاج کیانی آمد، تاج را بوسید و بر سر کی‌خسرو گذاشت، کاووس به یاد سیاوش افتاد و بـر او آفرین خواند، همهٔ بزرگان و سپهبدان آمدند:

به شاهی بر او آفرین خوانـدند　　　هـــمه زرّ و گـوهر بـرافشـاندند

شصت سال پادشاهی کی‌خسرو

چو کی‌خسرو شاه بـرگاه شـد　　　جهان یکسر از کارش آگاه شد

کی‌خسرو با عدل و داد شروع به پادشاهی و هر جا ویرانه‌ای بود آباد کرد، کم‌کم زمین مثل بـهشت آراسته و جهان پر از خوبی و ایمنی شد. به تدریج همهٔ بزرگان جهان با او بیعت کردند. وقتی خبر تاجگذاری او به سیستان رسید رستم و زال و بزرگان آن خطّه به سـوی پـایتخت حـرکت کـردنـد. کی‌خسرو شاد شد زیرا رستم پروارندهٔ سیاوش، پدرش بود. کی‌خسرو دستور داد بزرگان به سرکردکی گیو و گودرز و طوس به استقبال بروند. آنان به گرمی و با مهربانی از رستم و زال و فرامرز اسـتقبال کردند. پهلوانان به دربار رفتند و کی‌خسرو پذیرایی شایانی به عمل آورد. روزی از روزها تمام بزرگان و سرداران در دربار جمع شدند.

گرانمایگان نزد شاه آمـدند　　　بدان نامور بـارگاه آمـدند

شاه به آنان گفت که می‌خواهم تمام ایران راببینم. این یک بازدید غیررسمی خواهد بود. خیال کنید که می‌خواهیم به شکار برویم. شاه با رستم به شکار رفتند. شاه با رستم و همهٔ پهلوانان تمام ایـران را بازدید کردند.

همه بوم ایران سراسـر بگشت　　　به آباد و ویرانی اندر گـذشت

آخرین جایی که مورد بازدید قرار گرفت آتشکدهٔ آذرگشسپ واقع در آذربایجان بود که در آن‌جا به نیایش پرداخت.

جهان‌آفرین را ستایش گرفت　　　به آتشکده بَر نـیایش گـرفت

از آن‌جا سوی شاه رفت و با سایر پهلوانان و کاووس به شادی نشستند و به استراحت پرداختند. وقتی روز برآمد، کی‌خسرو و کاووس با یکدیگر به صحبت نشستند. رسـتم و زال هـم حـضور داشـتند. کاووس شروع به سخن کرد و در مورد افراسیاب گفت و جنایاتی که او مرتکب شده و خرابی‌هایی که به بار آورده و به ریختن خون سیاوش اشاره کرد. بعد به کی‌خسرو گفت از تو می‌خواهم سوگند یاد کنی و بدون ملاحظهٔ این که او پدر مادر توست، و بدون این‌که از هدایای احتمالی او فریب بخوری از او انتقام بگیری. من از تو می‌خواهم که به تمام مقدسات سوگند یاد کنی. وقتی کی‌خسرو سخن‌های

کاووس را شنید سوگند عظیم خورد که با افراسیاب آشتی نخواهد کرد و انتقام خواهد گرفت.

مگر کو ز روی زمین کم شود   روان سیاوخش خرّم شود

این جلسه را صورتجلسه نوشتند و کی‌کاووس و کی‌خسرو امضاء کردند و مهر گذاشتند و زال و رستم و سایر بزرگان لشکر به عنوان شاهد پای آن را گواهی کردند. همگی شادمان شدند و این پیمان‌نامه را نزد رستم به امانت گذاشتند. یک هفته جشن و سرور برپا کردند. روز هشتم کی‌خسرو سر و تن شست و جایی برای نیایش یافت و از شب تا صبح به نیایش با خدا پرداخت. کی‌خسرو شرح مفصلی از کارها و خوی جنایت‌پیشهٔ افراسیاب داد و از خدا خواست که به او توان مقابله و انتقام‌گیری از افراسیاب را بدهد.

کی‌خسرو به تخت شاهی بازگشت و رو به سوی پهلوانان کرد و گفت من تمام ایران‌زمین را گشتم و تا آتشکدهٔ آذرگشسپ هم رفتم.

ندیدم کسی را که دلشاد بود   توانگر بُد، اَر بومش آباد بود

اَر = یا

مردم همه فقیر بودند و کسی خانهٔ آباد نداشت. من کسی را ندیدم که شاد باشد. همه آسیب‌دیدگان افراسیاب هستند، او به همه کس ظلم کرده و همه‌جا خرابی بار آورده. کی‌خسرو شرحی از جنایات افراسیاب داد، و از کشته شدن نوذر به دست او گفت و سایر جنایات او را و از جمله در مورد سیاوش بر شمرد. به پهلوانان گفت می‌خواهد به انتقام از افراسیاب برخیزد و با آنان مشورت کرد و نظرشان را جویا شد. پهلوانان همه گفتند که با شاه موافق هستند و آنچه شاه بگوید انجام می‌دهند. کی‌خسرو از آنان تشکر کرد. چندی از این ماجرا گذشت، یک روز کی‌خسرو تصمیم گرفت دو هفته به کسی اجازهٔ شرفیابی ندهد و ملاقات‌های عمومی و خصوصی را تعطیل کرد، دستور داد کارمندان بیایند و فهرستی از پهلوانان و خانواده‌های آنان تهیه کنند. از خویشاوندان کاووس صد و ده نفر. از بازماندگان نوذر هشتاد نفر. افراد گودرز که هفتاد و هشت نفر بودند. از بازماندگان گژدهم شصت و سه نفر که سرکرده‌شان گستهم بود. از اقوام میلاد صد سوار. از نسل «توابه» هشتاد و پنج نفر. از نسل پشنگ سی و سه مرد جنگی. از خویشان برزین هفتاد مرد. از نسل گرازه صد و پنج پهلوان. از نسل فریدون هشتاد نفر. تمام این‌ها را با جزئیات و با نام و مقام در دفتر نوشتند و نخستین دفتر حضور و غیاب ارتش را پدید آوردند. دفتر آمار یکی از یادگارهای کی‌خسرو است. پس از فراهم شدن دفتر آمار، دستور داد همه در دشت جمع و برای جنگ با تورانیان آماده شوند.

همه سر سوی جنگ ترکان نهند   همه شادمان سر به توران نهند

با درست کردن ارتش منظم که شاید نخستین ارتش منظم جهان باشد برنامهٔ حمله به تورانیان را تدارک دیدند. کی‌خسرو دستور داد تمام کسانی که توان کمنداندازی دارند با چوپانان، به سوی گلّه اسپان بروند و اسبان خوب و کارآمد برای روز جنگ بگیرند. درِ گنج‌های شاهی را باز کردند و برای

پهلوانان از گنج‌ها فراوان برداشتند و به میان گذاشتند. کی‌خسرو به سپاه گفت:

که اینت بـهای سـرِ بـی‌بها   پلاشانِ دژخـیم نـر اژدهـا

این جایزه کسی است که سر بی‌ارزش «پلاشان» را برای ما بیاورد. بعد گفت «پلاشان» کسی است که افراسیاب او را پهلوان می‌خواند و موقعی که پلاشان بیدار است و نگهبانی می‌دهد افراسیاب می‌تواند استراحت کند و بخوابد. هر کس سر و شمشیر و اسب پلاشان را بیاورد این گنج مال اوست.

سبک بیژنِ گیو بـر پای جست   میان کُشـتن اژدهـا را بـبست

بیژن یک جامه و یک جام طلا برداشت، در داخل جام چند جواهر بود. بیژن به شاه آفرین خواند و گفت که جاوید بادا سرِ تاجدار. کی‌خسرو دستور داد دویست جامهٔ زرنگار و خز و دیبا و پرنـیان بیاورند و دو کنیز ماهروی گلرخ مسیحی نیز به آنان بیفزایند و گفت این مال کسی است:

که تاج تَژاوْ آورد پیشِ من   و یا پیش این نامدار انجمن

کی‌خسرو توضیح داد که تژاو داماد افراسیاب و از پهلوانان اوست. این‌جا فـردوسـی (۱۰۲۰–۹۳۵ میلادی) به تاریخ بی‌توجهی کامل نشان داده. عیسا مسیح ده قرن قبل از فردوسی بوده در حالی که اسطوره‌های شاهنامه چندین هزار سال قبل از آن است و نمی‌شود کی‌خسرو کنیز مسیحی داشـته باشد.

همان بـیژن گـیو بـرجَست بـاز   کجا بود در جنگ چنگش دراز

بیژن پسر گیو که جنگاوری جوان بود داوطلب این کار شد. در این‌جا فردوسی نکته‌ای از حکـمت می‌آورد که بعدها ضرب‌المثل می‌شود:

جوان بود و جویای نام مهان   که نامش فسانه شود در جهان

مهان = بزرگان   فسانه = مشهور

«جوان است و جویای نام» از همین‌جا به شهرت رسید. شاه دستور داد ده اسب جنگی با دهنهٔ طلا و ده غلام حلقه به گوش و ده کنیز زیباروی آراسته، بیاورند. شاه گفت تژاو در پرده معشوقه‌ای به نـام «اَسپنوی» دارد که همه دل و جان تژاو به او بسته است.

یکی ماهروی‌ست نام اَسـپنوی   سَمَن‌پیکر و دلبـر و مشک‌بـوی

سَمَن‌پیکر = سپید اندام

کی‌خسرو شرح زیبایی‌های اَسپنوی را می‌دهد و می‌گوید او را نباید کشت چون حیف از آن هـمه زیبایی است که با شمشیر روبه‌رو شود. این جوایز مال کسی است که او را با کمند بگیرد و به این‌جا بیاورد.

بزد دست بیژن بدان هم به بر   بـــیامد بـــر شـــاهِ پـــیروزگر

بیژن داوطلب این کار هم شد. شاه از بیژن بسیار خشنود شد و به او آفرین گفت و برایش دعا کرد.

چو تو پهلوان یار دشمن مباد   درخشنده جان تو بی‌تن مباد

کی‌خسرو به خزانه‌دار گفت ده جام طلا آورد و روی آن‌ها گوی معطر گـذاشت و ده جـام از نـقرهٔ خالص آوردند که پر از جواهر بود. یک جام از یاقوت زرد آورد که پر از مُشک بود و جام دیگری از فیروزهٔ لاجوردی آورد که پر از عقیق و زمرد بود و مشک و گلاب روی آن‌ها ریخته بود. دَه غلام گوش به فرمان و دَه اسب با دهنه طلایی و همهٔ این‌ها را جایزه کسی قرار داد که در روز نبرد با «تژاو»:

سرش را بدان رزمگاه آورد　　　به پـیش دلاور سـپاه آورد

همهٔ این‌ها مال کسی است که تژاو را بکشد و سرش را برای ما بیاورد.

به بَر زد برین گیو گـودرز دست　　　میان جنگ آن پهلوان را ببست

گیو داوطلب انجام این کار شد و آن گنج را نزد او بردند. و شاه بر گیو بسیار آفرین خواند.

شاه دستور داد تا خزانه‌دار گنج مفصلی بیاورد و آن را جایزهٔ کسی قرار داد که کار مهمی انجام دهد. کی‌خسرو گفت وقتی افراسیاب از مرز ایران گذشت و به آن سو رفت می‌خواست راه را ببندد که کسی نتواند از ایران به توران برود بنابراین در منطقهٔ «کاسه‌رود» کوه بسیار بزرگ و بلندی از هیزم درست کرد که بلندی آن از دَه کمند هم بیش‌تر است. باید یک پهلوان از این‌جا به کاسه‌رود برود و تمام آن کوه را آتش بزند تا اگر در آن‌جا جنگی در بگیرد سپاه ایران پشت هیزم اسیر نمانند. گیو گفت این کار من است و داوطلب انجام این امر مهم شد.

همان گیو گفت این شکار من‌ست　　　همان سوختن کوه کـار مـن‌ست

من از کسی نمی‌ترسم و این کار را انجام می‌دهم. شاه به او آفرین گفت و آن گنج را نیز به گیو داد. کی‌خسرو دستور داد تا خزانه‌دار گنج مفصل‌تری را آورد و گفت این مال کسی‌ست که پیام مرا نزد افراسیاب ببرد و پاسخ او را برای من بیاورد. گرگین پسر میلاد داوطلب این کار شد:

بـیازید گـرگین مـیلاد دست　　　بدان راه رفتن میان را بـبست

بیازید = دراز کرد = بلند کرد

گرگین میلاد به قصد اعلام آمادگی دست خود را بلند کرد. شاه پس از آن‌که به گرگین میلاد آفـرین خواند با او محرمانه سخن گفت.

از آن پس چنین گفت شاه جهان　　　بـه‌گـرگین مـیلاد انـدر نـهان

از این‌جا نزد افراسیاب برو و تمام حرف‌های مرا به او بگو. تو خون برادرت را ریختی و در ایران این همه زن و مرد را لرزان به خاک انداختی، سر شاه نوذر را بریدی. وقتی رستم و سیاوش به جنگ تو آمدند حیله کردی و صد گروگان فرستادی که از آن آشتی شاه کاووس برآشفت و به رستم بدگمان شد. بعد با سیاوش قرارگذاشتی و او به پدر و شاه پشت کرد و نزد تو آمد.

سر شهریاری چنان ارجمند　　　بریدی به‌سان سر گـوسپند

به دنبال کشتن من بودی. اکنون منتظر من و انتقام من باش. اگر می‌خواهی از کین‌خواهی من در امان باشی و من برای انتقام آن‌جا نیایم باید این کارها را انجام بدهی. باید «گروی‌زره» را به علاوهٔ «گرسیوز»

به علاوهٔ «دمور» را که پدر مرا به کشتن دادند و کشتند نزد من بفرستی تا به انتقام خون پدر سر آن‌ها را ببرم.

فرستی بَرَم تا بـه خـون پـدر　　　سران‌شان ببرّم به خون جگـر

وگرنه سوگند یاد کرده‌ام که از تو انتقام بگیرم. وقتی گرگین پیام شاه را شنید سوار بر اسب شـد و بـه توران‌زمین بنهاد روی. شب‌هنگام همهٔ پهلوانان سوی خـانه‌های خـود رفـتند و کـی‌خسرو نـیز بـه استراحت پرداخت. وقتی صبح شد، رستم نزد شاه آمد و در مورد ایران با او صحبت کرد. زواره برادر رستم و فرامرز پسر رستم هم آمده بودند. رستم به شاه گفت که در همسایگی زابلستان شهری بود که تورانیان از آن خراج می‌گرفتند. منوچهر دست تورانیان را از آن‌جا کوتاه کرد. وقتی کاووس پیر شد و از حال و حوصله افتاد:

گرفتند آن شهر تـورانـیان　　　پس آن‌جا نماندند ایرانیان

تورانیان آن شهر را گرفتند و ایرانیان بیرون رفتند. و اکنون باج و خراج و مالیات آن‌جا را بـه تـوران می‌برند و به شاه ایران چیزی نمی‌دهند. آن‌جا خیلی آباد است و دهستان‌های فراوان و باغ‌های بسیار دارد و زمین‌های کشت و کار و زراعت فراوان است. نام آن‌جا «خرگاه» است. از یک طرف به «سند» می‌رسد و همسایه قنّوج و کشمیر و آن نواحی‌ست، نـیمهٔ دیگـرش بـه مـرز چـین مـی‌رسـد و بـا توران‌زمین هم‌مرز است. آن‌طور که رستم نشانی می‌دهد، او در مورد سرزمین «هند غربی» صحبت می‌کند. رستم می‌گوید:

فراوان در آن مرز پیل‌ست و گنج

اکنون که پادشاهی این سرزمین با تو است پیش‌نهاد می‌کنم یک لشکر بزرگ با یک پهلوان توانا بـه آن‌جا بفرستیم تا مالیات آن‌جا را به ما بدهند و از ما پیروی کنند. رستم سخن خود را جمع می‌بندد:

چو آن مرز یکسر به دست آوریـم　　　به توران‌زمین بـر شکست آوریـم

اگر ما آن‌جا را به دست آوریم می‌توانیم توران‌زمین را شکست بدهیم. شاه پاسخ داد که کاملاً درست است و راه همین است که تو می‌گویی. تو خودت سردار بزرگی هستی که چشم امید ایرانیان به تو است. خودت ببین چه سپاهی برای انجام این کار لازم است، خودت از پهلوانان هر کسی را مـایل هستی انتخاب کن و این سپاه را در اختیار فرامرز بگذار که هم پهلوان است و هم شهرت دارد. او را بر این کار مأموریت بده و بگو از خرگاه تا مرز هندوستان و از کشمیر تا مـرز جـادوسـتان کـه هـمان توران‌زمین باشد گره کار به دست او گشوده می‌شود. رستم وقتی حرف‌های شاه را شنید او را آفرین خواند و سپاس گفت و دعا کرد و به استراحت پرداختند. وقتی صبح شد، کی‌خسرو لشکر خـود را آرایش کرد. خودش سوار بر فیل وارد دشت شد در حالی که تاج طلا و جواهر بر سر گذاشته بود و گرز گاوسر را در دست داشت. فردوسی در مورد آرایش شاه سخنی بسیار جالب می‌گوید:

فروهشته از گوش دو گوشوار　　　به گردنْش طوقی زبرجـدنگار

شاه گوشواره بر گوش و گردن‌بند به دور گردن داشت. بعضی خیال می‌کنند گوشواره مردانه از ابداعات سال‌های اخیر است و برخی آن را فقط برای بردگان می‌دانند، این‌جا با شاه شاهان جهان، انسانی پاک‌نهاد و وارسته روبه‌رو هستیم که گوشواره بر گوش دارد. شاه سپاه بزرگ خود را می‌نگرد. تا چشم کار می‌کند سپاهیان از جلو شاه رژه می‌روند. در این‌جا نام تک‌تک فرماندهان ارتش ایران با آرایش سپاه آنان می‌آید. آخر سر فرامرز پسر رستم می‌آید که لشکر آراسته‌ای دارد. شاه به او نصایح فراوان کشورداری و مردم‌داری می‌کند و رستم به او درس‌های جنگاوری می‌دهد و او را برای فتح سرزمین‌هایی که نام‌شان رفت می‌فرستند. شاه به فرامرز فرمانروایی آن نواحی را می‌دهد. رستم تا دو فرسنگ با فرامرز رفت و پس از نصایح بسیار به پسرش گفت اکنون نوبت پهلوانی و جنگاوری تو و نوبت بازنشستگی و استراحت من است.

مرا نیز هنگام آسودن‌ست　　ترا رزمِ بدخواه پیمودن‌ست

فرامرز تمام نصیحت‌های پدر را یک به یک پذیرفت. یکدیگر را بوسیدند و در آغوش کشیدند و خداحافظی کردند:

فرامرز رفت و پدر بازگشت　　به سوی سراپرده آمد ز دشت

داستان فرود

در مقدمهٔ داستان فرود فردوسی از یک سو به کار کی‌خسرو ایراد می‌گیرد که چرا فرماندهی کل قوا را به طوس داده زیرا در قضایای جانشینی کاووس، طوس با کی‌خسرو دشمنی می‌ورزید:

جهاندار چون شد سرافراز و گرد　　سپه را به دشمن نباید سپرد

دشمنی که به فرماندهی کل قوا برسد از حسادت اشکی به دیدگانت می‌آورد که پزشک قادر به درمان درد آن نخواهد بود.

سِرشک اندر آرد به مژگان ز رَشک　　سرشکی که درمان نداند پزشک

سرشک = اشک　　رَشک = حسادت

طوس از بیخ و بن بی‌عقل و بی‌خرد است.

کسی را کِش از بُن نباشد خرد　　خردمندش از مردمان نشمرد

لشکر ایرانیان برای رفتن به توران‌زمین آماده شده بود. لشکری به پهناوری دریا.

بشد طوس با کاویانی درفش　　به پای اندرون کرده زرّینه کفش

فرماندهان ارشد نزد شاه آمدند. شاه به آنان گفت که طوس فرماندهٔ کل قواست و به همه گفت لازم است از فرمان طوس پیروی کنید. بعد طوس را نصیحت کرد و گفت در طول راه نباید کسی را بیازاری و اگر کسی با تو نجنگد نباید او را آزار کنی. کشاورز یا مردم پیشه‌ور که به تو کاری ندارند نباید از تو آسیبی ببینند. شاه دستور مهمی می‌دهد:

گذر بر کلات ایچ‌گونه مکن　　گر آن ره روی خام گردد سخن

به هیچ‌وجه به طرف کلات نرو چون اگر بروی رشتهٔ کار از دست در می‌رود و کار خراب مـی‌شود. کی‌خسرو توضیح می‌دهد که پدرم، همسر دیگری داشت که دختر پیران ویسه بود. سیاوش از این همسر صاحب یک پسر شد که از نظر شکل و شمایل عیناً مانند سیاوش است. برادر من همسن و سال من است و به من هم بسیار شباهت دارد:

کنون در کلات‌ست و با مادر است جهاندار و بـا فـرّ و بـا لشکـر است

برادر من در کلات با مادرش زندگی می‌کند. فرماندهٔ آن‌جاست و لشکر دارد. او هیچ‌کدام از ایرانیان را نمی‌شناسد و تو نباید از طرف او بروی.

نداند کسی را از ایران به نام از آن سو کشیدن نباید لگام

تو باید از راه بیابان بروی و کار غیرعاقلانه نباید بکنی در هر حال به هیچ‌وجه از طرف کلات نباید بروی. طوس پاسخ داد که ما همه اطاعت می‌کنیم و از همان راهی خواهیم رفت که تو به ما دستور می‌دهی چون در فرمان تو خیر نهفته است.

به راهی روم کِم تو فرمان دهی نـــباید ز فـرمان تــو جــز بــهی

کِم =که مرا

لشکر به سوی توران رفت و کی‌خسرو با رستم به دربار آمدند. کی‌خسرو تمام رنج‌های خود را که از دست افراسیاب کشیده بود یک به یک برشمرد. او سخن خود را این‌گونه جمع می‌کند:

بسی رنج بردم ز درد و ز کین که هـرگز مـبادا بَـر و آفـرین

ادامه می‌دهد که اکنون تا جان در بدن دارم از او انتقام خواهم کشید. رستم نیز شاه را دلداری داد و گفت همهٔ کارها درست خواهد شد. از طرف دیگر ارتش ایران به راه خود ادامه داد تا به یک دوراهی رسید. یک راه از بیابان خشک بی‌آب و علف می‌گذشت و راه دیگر از شهر و باغات و آبادی‌ها رد می‌شد. جلوداران سپاه توقف کردند تا سپهدار طوس بیاید و راه را برای آنان انتخاب کند. وقتی طوس به آن‌جا آمد و هر دو راه را معاینه کرد به گودرز گفت از این راه بیابانی نمی‌توانیم برویم چون پس از یک روز راه به آب و استراحت نیاز پیدا می‌کنیم، پس بهتر است از راه کلات برویم. وقتی راه کلات از هر طرف آباد است و آب روان دارد چرا باید از بیابان گذر کنیم و خود را به رنج بیندازیم؟ من یک‌بار از این راه با سپاه گذر کرده‌ام، آن موقع سردار گژدهم فرمانده سپاه بـود. مـا از ایـن راه هـیچ رنـجی نکشیدیم و هیچ بدی ندیدیم.

همان به که لشکر بدان سو بریم بـیابان بـه فـرسنگ‌ها نشـمریم

گودرز مخالفت کرد و گفت شاه تو را فرماندهٔ این سپاه کرد تا فرمان او را اجرا کنی. تو سپاه را به همان راهی ببر که شاه گفته و کار سپاه را خراب نکن، فرمان شاه را اطاعت کن در غیر این صورت سـپاه آزرده خواهد شد.

مگردان سـر از گـفتهٔ پـادشاه نباید کز آن خسته گردد سپاه

خسته = آزرده

طوس گفت ای پهلوان نامدار تو هیچ خیال بد به دل راه نده. شاه از این قضیه ناراحت نخواهد شد. این را گفت و دستور داد که سپاه از راه آباد کلات برود. طوس به قتل و غارت و تخریب و آتش‌سوزی پرداخت:

همی سوخت شهر و همی کند جای　　　　هـر آن جـا کـه انـدر نـهادند پـای

این کار طوس کاملاً برخلاف دستور شاه بود و فردوسی پیش‌گویی بد می‌کند:

چو فـرمان خسـرو نـیاورد یـاد　　　　نگر تا سرانجام چون جَست بـاد

چون جَست باد = اتفاق بد رخ داد.

به فرود خبر رسید که سپاه برادرت از ایران برای انتقام خون پدرت به توران حمله کرده، آنـان از راه کلات می‌روند و معلوم نیست مقصدشان کجاست. وقتی جوان بی‌تجربه این خبر را شنید دلش پر از درد شد و روح و روانش آزرد.

چو بشـنید نـاکـاردیده جـوان　　　　دلش گشت پُر درد و تیره روان

فردوسی لقب «ناکاردیده جوان» را برای فرود انتخاب می‌کند. فرود بلافاصله دستور داد شبانان هر چه شتر و اسب و گوسفند پراکنده داشتند به داخل قلعه بیاورند و دروازه را محکم بسـتند سـپس نـزد مادرش جریره رفت. جریره از بام قلعه آن سپاه عظیم را دید و نگران شد. جریره دختر پیران ویسه و همسر سیاوش بود. فرود از او پرسید اکنون چه باید کرد؟ جریره گفت برادرت کی‌خسرو در ایران به شاهی رسیده است. او تو را به خوبی می‌شناسد. در دنیا کسی مانند سیاوش نبود و تا دنیا دنیاست نام او را به نیکی خواهند آورد. پیران اول مرا به او داد وگرنه او نمی‌خواست از تورانیان همسر اختیار کند.

نـژاد تـو از مـادر و از پـدر　　　　همه تاجدار و هـمه نـاموَر

برادرت برای انتقام پدرت لشکر فرستاده است تو نیز باید در این امر شرکت کنی. تو لباس رزم بپوش با دلی پر از جوشش و سری پُر از خروش جلو برو. اگر برادرت برای انتقام آمده تو نیز به جای تدبیر و چاره‌جویی بهتر است برای جنگ عازم شوی. امروز مرغ و ماهی نیز افراسیاب را نفرین می‌کنند. در هیچ کجای جهان هیچ پهلوانی مانند سیاوش پیدا نمی‌شود. تو پسر چنان پهلوانی هستی و باید بـه انتقام پدر به حرکت دربیایی. ببین در لشکر ایران فرمانده کیست و بزرگان نامدار آن کدام هستند، آنان را به ضیافت دعوت کن، به سواران پول و طلا بده و انفاق کن، برادرت جـهاندار نـو است تـو نـیز انتقام‌جوی نو باش.

سپه را تو باش این زمان پـیشرو　　　　تو کین‌خواهِ نو، او جهاندار نـو

فرود به مادرش گفت من هیچ‌کدام از آنان را نمی‌شناسم و نمی‌دانم به چه کسی باید پیام بفرستم. جریره گفت به سپاه ایرن نگاه کن و ببین «بهرام» و «زَنگـهٔ شـاوران» کـجا هسـتند. ایـنان دوست و همنشین پدرت بودند. تو از این جا با «تُخوار» برو و دقت کن. تُخوارِ دلاور، بزرگ و کوچک سپاه ایران

را می‌شناسد. در این موقع یک دیده‌بان از پست نگهبانی آمد و با او از سپاه ایران سخن گفت:

که دشت و دَر و کـوه پـر لشکرست تو خورشید گویی به گَرد انـدرست

وقتی دیده‌بان آن حرف‌ها را زد، فرود از جا جست و با تخوار رفت. همین‌جا فردوسی آخر داستان را لو می‌دهد. اول می‌گوید وقتی کار از بالا خراب شود نه خشم به کار می‌آید نه مهربانی. بعد یک‌مرتبه در همین مرحلهٔ مقدماتی داستان می‌گوید:

جوانی که جانش بخواهد پرید کجا می‌تواند بـه پـیری رسـید

او در مورد مرگ فرود صحبت می‌کند. این کار فردوسی حیرت‌انگیز است و برای چندمین‌بار نشان می‌دهد که جز زبان فارسی، هیچ عامل عمده‌ای در ذهن فردوسی کار نمی‌کند. فرود و تُخوار، قلّهٔ کوه بلند را انتخاب کردند و بالای آن رفتند تا از آن‌جا تمام لشکر ایران راببینند. هر دو از دیدن آن لشکر بزرگ خیره ماندند. فرود به تخوار گفت هر چیزی که از تو می‌پرسم نباید پنهان کنی و باید همه‌چیز را به من بگویی. دقت کنید این سوّمین باری است که فردوسی به فرود لقب جوان می‌دهد. اولین‌بار به او «ناکاردیده جوان» می‌گوید، دومین‌بار «جوانی که جانش بخواهد پرید» و این هم سومین بار. فـرود یکی‌یکی از روی پرچم‌ها و آرایش نظامی، اسم فرماندهان را می‌پرسد و تُخوار به او می‌گوید. وقتی فرود آن ارتش و سواران را دید به هیجان آمد و گفت من هم با یاری این لشکر به کین‌خواهی پدرم برخواهم خواست تا تورانیان را شکست دهیم. وقتی ایرانیان دیدند که دو نفر از آن بالا به کار لشکر ایران نظارت می‌کنند نگران شدند. طوس گفت باید یک نفر آن بالا برود و ببیند که اینان کی هستند. اگر از لشکر خود ما هستند دویست تازیانه بر آن‌ها بزند و اگر اهل ستیز هسـتند آن‌هـا را بـبندد و کشان‌کشان بیاورد و اگر جاسوس باشند که می‌خواهند لشکر ایران را شناسایی کـنند و بشـمارنـد، همان‌جا باید آنان را بکشد و اگر این دو نفر از یک سپاه بزرگ هستند که می‌خواهند به ما حمله کنند، به سرعت بازگردد و به ما خبر بدهد تا تدبیر کنیم. طوس که خود را عقل کـل مـی‌دانـد، مـثل هـمهٔ آدم‌هایی که خود را عقل کل می‌دانند تعدادی گزینه انـتخاب مـی‌کند و پـاسخ آن‌هـا را مـی‌دهد و گزینه‌های فراوان دیگر را نمی‌بیند. یک فرماندهٔ معقول، سـرداری کـارآمـد و مـدبّر بـرای پـژوهش می‌فرستاد. بهرام گودرز داوطلب انجام این کار شد. او به کوه گام نهاد و با اسب به سوی آن دو نفر رفت. وقتی فرود جوان و تخوار او را دیدند جوان از تخوار پرسید این کیست؟ تخوار گفت اسم او را نمی‌دانم اما باید از گودرزیان باشد. وقتی بهرام نزدیک شد فریادی مثل رعد کشید و از آنان خواست خود را معرفی کنند. فرود پاسخ داد ما با تو خشم نکرده‌ایم تو نیز تندی مکن.

فرودش چنین پـاسخ آورد بـاز که تندی ندیدی تو، تندی مساز

با زبان نرم او را به آرامش دعوت می‌کند و از او می‌پرسد فرمانده این لشکر کیست. بهرام مـی‌گوید طوس. بهرام فرماندهان جزء را یک به یک نام می‌آورد و حتا نام زنگهٔ شاوران را می‌آورد اما نام خودش را نمی‌گوید. فرود از او می‌پرسد چرا اسم بهرام را نیاوردی؟

زگودرز یان مـا بـدو بیم شـاد　　　　مرا زو نکردی به لب هیچ یاد

بهرام با لحنی مهربان و حیرت‌زده پرسید ای شیرمرد چه کسی در مورد بهرام با تو صحبت کرده است؟ فرود گفت این داستان را من از مادرم شنیده‌ام. او به من گفت وقتی سپاه ایران آمد تو از آنان پذیرایی کن و نام بهرام را بیاور تا با او آشنا شوی. مادرم نام یکی دیگر از پهلوانان ایرانی را نیز آورد و او «زنگهٔ شاوران» است. مادرم به من گفت که اینان همشیر پدر من هستند یعنی پدر من و این دو نفر، هر سه را یک دایه شیر داده است.

که هستند هـمشیرگانِ پـدر　　　　سزد گر بجویی از ایشان خـبر

فردوسی برای اولین‌بار چنین نکتهٔ مهم و جالبی را در مورد زندگی سیاوش فاش می‌کند، آن هم این‌قدر تصادفی و بی‌اهمیت. بهرام با ناباوری و حیرت پرسید آیا تو پسر سیاوش هستی؟ آیا تو فرود هستی؟ و فرود می‌گوید آری من فرود هستم. بهرام گفت تن خودت را به من نشان بده. من می‌خواهم نشان سیاوش را روی تن تو ببینم. فرود شباهت حیرت‌انگیز و اشتباه‌ناپذیری با سیاوش دارد و خیلی زودتر هم می‌توانست شناسایی بشود. باری، فرود بازوی خود را به بهرام نشان داد و بهرام علامت سیاوش را روی بازوی فرود دید. بهرام جلو آمد، از اسب پیاده شد و به فرود احترام کرد. فرود وقتی دانست این خود بهرام است ابراز شادمانی فراوان کرد و گفت من این بالای کوه آمدم تا ببینم فرمانده سپاه ایران کیست و او و همراهانش را به میهمانی دعوت کنم و به سپاهیانش هر چه دارم ببخشم. به سپاه ایران بپیوندم و داغدل و کینه‌خواه به توران بتازم. من باید به این انتقام‌گیری بپردازم. اکنون خوب است تو با فرمانده صحبت کنی و بگویی یک هفته میهمان من باشید. من نیز به شما می‌پیوندم:

میان را ببندم به کـینِ پـدر　　　　یکی رزم سازم به دردِ جگر

بهرام گفت ای شهریار «جوان» و هنرمند و گُرد و سوار، هر چه گفتی من به طوس خواهم گفت و خودم از او خواهش خواهم کرد.

ولیکن سپهبد خردمند نیست　　　　سر و مغز او از درِ پـند نـیست

که یعنی طوس عقل درست و حسابی ندارد و عاقلانه تصمیم نمی‌گیرد. او پول دارد و از نژاد عالی‌ست اما هرگز از شاه یاد نمی‌کند. موقعی که گیو کی‌خسرو را به ایران آورد طوس شورش کرد و با گیو و گودرز و شاه از در مخالفت در آمد و گفت فریبرز برای شاهی شایسته‌تر از کی‌خسرو است و در مورد خودش خیلی حرف می‌زد.

هـمی گـفت از تـخمهٔ نـوذرم　　　　جهان را به شاهی خود اندر خـورم

اندر خور = لایق = سزاوار = شایسته

و خودم شایسته شاهی ایران‌زمین هستم. بهرام ادامه داد و به فرود گفت که احتمال دارد طوس حرف‌های مرا نپذیرد و از در خشم و جنگ درآید در این صورت کس دیگری را به این‌جا خواهد فرستاد. مراقب باش اگر صحبت از صلح و آشتی باشد من خواهم آمد اما در غیر این صورت کس

دیگری می‌آید و من پیش‌نهاد می‌کنم خود را به هیچ‌کس نشان ندهی و پنهان شوی.

وگر جز من آید ز لشکر کسـی　　　　نباید بر او بودن ایـمن بسـی

بهرام ادامه داد که طوس یک نفر را بیش‌تر نخواهد فرستاد و ایـن شـیوۀ کـار اوست. بـعد بـه فـرود راهنمایی نظامی می‌کند که از این‌جا برود و در دژ سنگر بگیرد و در آن را محکم ببندد. فرود در این موقع یک گُرز فیروزه با دسته طلایی از کمر باز کرد و به رسم یادگاری به بهرام داد و گفت وقتی طوس پذیرفت میهمان من باشد هدایای دیگری نیز خواهد بود. فیروزه سنگی شکننده است و گرز فیروزۀ دسته‌طلایی فقط جنبۀ نمادین و نمایشی دارد، تزیینی و قیمتی است و به کار مبارزه نمی‌آید. فرود جوان و بی‌تجربه، در قنداق ترمه و لای پنبه بزرگ شده و از اصول جنگاوری بی‌اطلاع است به همین جهت آن بالا درنگ می‌کند. وقتی بهرام برگشت به طوس احترام کرد اما به گونه‌ای که از صد مـتلک بدتر بود.

چو بهرام برگشت با طوس گفت　　　　که با جانِ پاکت خِرَد باد جفت

و برای طوس آرزوی خِرَد کرد. بهرام ادامه داد که آن کس که آن بالاست فرود فرزند سیاوش است. او به من نشانی نژاد خود را که از کاووس و کی‌قباد دارند نشان داد. اگر سپهبد اجازه دهد او خود به جمع ما خواهد پیوست. طوس چه موافق این نظر باشد چه مخالف باشد و بخواهد گزندی به فرود برساند، باید نظر موافق نشان می‌داد و فرود را پایین می‌آورد. اما ببینیم که طوس بی‌خرد چه می‌کند.

چنین داد پـاسخ سـتمکاره طـوس　　　　که من دارم این لشکر و بوق و کوس

من به تو گفتم او را نزد من بیاور و هیچ چیزی از او نپرس. اگر او شهریارست پس من کی هستم و در این لشکر چه کار دارم می‌کنم؟ طوس در مورد هویت فرود تردید می‌کند و می‌گوید:

یکی ترک‌زاده چو زاغ سـیاه　　　　برین کـوه بگـرفت راه سـپاه

یعنی یک ترک، به تنهایی جلو سپاه ایران را گرفته است. بعد به بهرام ادامه می‌دهد تو رفتی و بـا او گفت‌وگو کردی و با او هم‌عقیده شدی که او شاه است. تو به من می‌گویی که این لشکر را به او بدهم، من چه غمی دارم وقتی سواری مثل تو دارم؟

مراگویی ایـن لشکـر او راسپار　　　　چه غم باشد چون تو دارم سوار

من هر چه از طایفه گودرزیان می‌بینم، به سپاه آسیب رسانده‌اند. تو از یک سوارِ بی‌هنر ترسیدی، او که شیر ژیان نبود. تو می‌دانی که ترکان از این حیله‌ها و حقه‌ها بسیار می‌زنند هـمین تـرک بـی‌هنر بدگوهر در دل خود دشمن شاه و ایران است. او سپاه بزرگ ما را دید و راه فریبکاری را در پیش گرفت. طوس روی خود را به سرداران کرد و گفت ای نامداران و دشمن‌کُشان:

یکـی نـامور خـواهـم و نـامجوی　　　　که آرد سوی کوه و این ترک روی

سـرش را بـه خـنجر بـبرد ز تـن　　　　بـه پـیش مـن آرد دریـن انـجمن

از میان سرداران ایران «ریۆنیز» داوطلب این کار شد. فردوسی در همین بیت اول می‌گوید که «ریۆنیز»

کشته خواهد شد. بهرام گفت از خدا بترس و از روی شاه کی‌خسرو شرم کن. او پسر سیاوش است و اگر صد سوار بالای آن کوه بروند کشته خواهند شد. طوس آشفته شد و دستور داد چند سپاهی از کوه بالا بروند و با فرود نبرد کنند. بهرام به سپاهیان گفت این کار را نکنید آن کس که آن بالاست برادر شاه کی‌خسرو است و یک موی او به صد پهلوان می‌ارزد هر کس روی سیاوش را ندیده برود او را ببیند چون او عیناً شبیه سیاوش است. وقتی بهرام این حرف‌ها را در مورد فرود گفت سپاهیان از کوه بازگشتند.

چو بهرام داد از فرود آن نشان   ز رَه بازگشتند گردنکشان

ریوْنیز داماد طوس بود. سوار بر اسب به کوه زد. فرود از بالا او را دید. به تُخوار گفت:

که آمد سواری و بهرام نیست   مرا دل درشت‌ست و پدرام نیست

پدرام = شاد = خرم = آرام

سواری دارد می‌آید اما بهرام نیست. ببین آیا او را می‌شناسی؟ چرا سر و پای او در لباس آهنی‌ست؟ تُخوار پاسخ داد که این ریونیز است. گُرد و سوارکار، داماد طوس است. چهل خواهر دارد اما خودش تنها پسر خاندان است. جوان و هنرمند و فریبنده و مکار است. فرود گفت این حرف‌ها به کار نمی‌آید. اکنون که به پیکار دلاوران آمده او را در دامن خواهرانش می‌خوابانم. فرود از همراه خود پرسید با تیر اسب او را بزنم یا خودش را؟ نظر تو چیست؟ تخوار گفت دیگر زمان جنگ رسیده است. خود سوارکار را بزن تا جگر طوس از این امر بجوشد و بسوزد. طوس که می‌داند تو مهربانی کردی و با او آشتی خواستی اما او جنگ با تو را شروع کرد و با این کار برای برادرت ننگ خرید. در جنگ، آشتی معنا ندارد. جنگ احمقانه‌ترین و وحشیانه‌ترین کار بشری است و نباید شروع شود، وقتی شروع شد در آن همه جنایتی ممکن است رخ دهد. تخوار اما نکته‌ای کلیدی می‌گوید.

چو او با تو بر خیره جنگ آورد   همی بر برادرت ننگ آورد

بله، ننگ این کار برای کی‌خسرو می‌ماند همان‌گونه که تا همین امروز همه می‌گویند کی‌خسرو برادرش را کشت. کی‌خسرو شاه ایران است و این کارها به دست ارتش ایران صورت می‌گیرد. ایرانیان ماشین قتل و غارت و تخریب و آتش‌سوزی خود یعنی ارتش خود را به توران فرستاده‌اند. معلوم است که این ماشین هر چه سر راه باشد از بین می‌برد. شاید اگر کی‌خسرو لازم می‌دانست فرود کشته نشود می‌توانست او و مادرش را به ایران بخواند. اما در هر حال خون فرود از خون آن همه تورانی بخت‌برگشته که در این کشتار خون‌شان ریخته شده رنگین‌تر نبوده است. باری وقتی ریوْنیز با شمشیر نزدیک شد، فرود تیر را در چلّهٔ کمان گذاشت و کشید و چنان تیر محکم و دقیقی زد که از کلاهخود رومی ریوْنیز رد شد و سرش را با کلاهخود دوخت ریوْنیز از اسب سقوط کرد و بر خاک افتاد. اسب او برگشت و به سرعت به سوی پایین فرار کرد. وقتی طوس این صحنه را از پایین دید چنان عصبانی شد که آن کوه در چشم او ناپدید شد. طوس این‌بار فرزند دلبندش، پهلوان زَرَسپ را

خواست و به او دستور داد خفتان سواران جنگی بپوشد و برای انتقام برود. زرسپ آمد و کلاهخود بر سر گذاشت و با دلی پر از کینه و سری پر از غرور مانند شیر جنگی غرّان از سپیدکوه بالا رفت. فرود از تخوار پرسید ببین آیا این یکی را می‌شناسی؟ تخوار گفت این زرسپ پسر طوس است. خواهـر او همسر ریوْنیز است و او به انتقام‌جویی آمده است. وقتی جلو آمد باید این یکی را هم با تیر بزنی. مرگ دور سر او پرپر می‌زند و طوس دیوانه باید داغ‌دار بشود تا بفهمد ما مسخرهٔ او نیستیم و بیهوده این جا نایستاده‌ایم.

بداند سپهدارِ دیوانه طوس   که ایدر نبودیم ما بر فسوس

ایدر = این جا   فسوس = مسخره = بیهوده

وقتی زرسپ به قلهٔ کوه نزدیک‌تر شد، ایرانیان او را نگاه می‌کردند، فرود از هـمان بـالای اسب تـیر محکمی بر شکم زرسپ زد.

که با جوشن و زین تنش را بدوخت   روانش ز پـــیکان او بـــر فروخت

تیر از جوشن زرسپ گذشت و پیکان تیر او را کشت. این تیرها را معمولاً از چوب‌های بسیار محکم و مقاوم می‌ساختند که در شاهنامه به آن چوب «خدنگ» گفته‌اند و تیر خدنگ یعنی تیر محکم یا در اصطلاح امروزی‌ها نشکن. نوک این تیرها را معمولاً پیکان یا سرتیر فلزی بسیار محکم و تیز و صیقلی می‌گذاشتند که از آهن عبور می‌کرده. انتهای این تیرها در اطراف تیر دو یا سه یا چهار عدد پَر نصب می‌کردند تا تیر مستقیم برود و مسیر خود را تغییر ندهد. فرود زرسپ را هم کشت. او از اسب افتاد و اسبش دوان‌دوان و جست‌وخیزکنان به پایین و نزد ایرانیان برگشت.

خـروشی بـرآمـد ز ایـران سـپاه   هـــمی بـــرگرفتند گُـردان کـلاه
دل طوس پُرخون و دیده پُـرآب   بپوشید جوشن هـم انـدر شـتاب

طوس که هم داماد و هم پسرش را از دست داده بود به سختی می‌نالید و مثل برگ درخت می‌لرزید. آمادهٔ مبارزه شد و سوار بر اسب مانند پیل جنگی به کوه زد. تخوار به فرود گفت این خود سـپهدار طوس است. و تو نمی‌توانی با او بجنگی. برویم و در دژ را محکم ببندیم تا ببینیم عاقبت کار چـه می‌شود.

فـــرود جـوان تـیز شـد بـا تـخوار   که چون رزم پـیش آمـد وکـارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان   چه جـنگی پـلنگ وچـه بـبرِ بـیان

غرور فرود جوان را گرفته. به دوست و راهنما و مشاور مُسن خودش تشر می‌زند و می‌گوید طوس و پیل و شیر ژیان و پلنگ جنگی کیلویی چند است؟ اما نکتهٔ وحشتناک نام بردن از «ببر بیان» است. ببر بیان لباس جنگی جهان‌پهلوان رستم دستان است و فرود حتی رسـتم را نـیز غـیرمسـتقیم بـه هـیچ می‌شمارد. این دیگر از زیادی دو پلّه آن طرف‌تر است. فرود به تخوار ادامه داد وسط جنگ باید به مرد جنگی دلداری داد نه این‌که او را از جنگیدن نا‌امید کرد. تخوار کارآزموده و جهاندیده به فرود گفت

معمولاً شاهان به سخن اطرافیان توجه می‌کنند. از لشکر ایرانیان سی هزار مرد جنگی به تو حمله خواهند کرد.

نه دژ مانَد ایدر نه سنگ و نه خاک　　　سراسر ز پای اندر آرند خاک

کاری از دست تو ساخته نخواهد بود. وانگهی اگر تو به طوس گزندی برسانی در واقع برادرت که به انتقام خون پدرت لشکر کشیده شکست خواهد خورد و این چیزی‌ست که او را پریشان می‌کند و برایش قابل تحمل نخواهد بود. چرا می‌خواهی به این جنگ وارد شوی، باید به دژ بروی و از این کار صرف‌نظر کنی. دیگر دیر شده است و فرود باید از اول جنگ را شروع نمی‌کرد و کسی را نمی‌کشت و به دژ برمی‌گشت اما فرود هم برای ماندن روی کوه و خودنمایی دلیل خود را دارد و خواهیم دید. در این‌جا فردوسی به بررسی کار تُخوار می‌پردازد و چون نغز و حکیمانه می‌گوید خوب است شما هم بشنوید:

سخن هر چه از پیش بایست گفت　　　نگفت و همی داشت اندر نهفت

یعنی تخوار قبل از شروع جنگ و آدم‌کشی باید می‌گفت بیا به دژ برگردیم اما این را نگفت و برعکس جنگ با راهنمایی تخوار شروع شد.

ز بی‌مایه دستور ناکاردان　　　ورا جنگ سود آمد و جان زیان

دستور = وزیر = مشاور = وزیر مشاور　　　بی‌مایه = بی‌لیاقت = ناشایست

به خاطر راهنمایی غلط مشاور بی‌لیاقت بی‌خرد، سودی که فرود برد آغاز جنگ بود و زیانی که کرد از دست دادن جان بود. اما گفتیم که فرود دلایل خودش را داشت. اینک دلیل، آن هم هشتاد دلیل، هشتاد دلیل زیبارو.

فرود جوان را دژ آباد بود　　　به دژ در پرستنده هشتاد بود

فرود جوان قلعه آباد و مستحکمی داشت و در آن قلعه هشتاد زن زیبا، همسران یا کنیزان او بودند.

به بام دژ آن ماهرویان او　　　بُدند ایستاده پُر از رنگ و بو

آن ماهرویان عشوه‌گر با همه آرایش‌ها و عطرها روی بام دژ ایستاده بودند.

همه بر سر باره نظّاره بود　　　ز دیبای چینی یکی باره بود

آنان همه دیبای رنگ‌رنگ چین پوشیده بودند که در باد تکان می‌خورد و بر بالای دژ، مثل دیوار یا قلعه‌ای از دیبای چینی به نظر می‌رسید. آنان از بالای دژ و از راه دور به بالای کوه، آن‌جا که فرود ایستاده بود نگاه می‌کردند و لابد تا حد امکان شور و شوق و تشویق و هلهله که طبیعی این لحظات است در کار می‌بوده است. اکنون به اصل مطلب و افشاگری مخوف فردوسی دقت کنیم:

از آن بازگشتن فرود جوان　　　از ایشان همی بود تیره روان

فرود احساس می‌کند اگر از جنگ رویگردان شود و به قلعه بازگردد طعم شیرین پیروزی را که در دهان آن زیبارویان ایجاد کرده تبدیل به احساسی تلخ خواهد کرد و آنان دیگر فرود را به عنوان پهلوان

و قهرمان خود نخواهند شناخت و در خفا یا احتمالاً علناً او را سرزنش خواهند کرد و دیگر آن عشق و احترام سابق را به او نخواهند داشت، پس عقب‌نشینی ممکن نیست و باید به جنگ روی آورد. الحق که فردوسی درست گفته: «فرود جوان».

عنان برگرایید و آمد چو باد　　　به زه بر خدنگی دگر برنهاد

برگرایید = برگرداند

فرود که داشت دیبا و حریر رنگارنگ چینی را بر بام قلعه نگاه می‌کرد و لابد باد بوی خوش یاران هشتادگانه را به مشامش می‌رساند، روی خود را برگرداند و به صحنهٔ نبرد نگاه کرد و تیر خدنگ جدیدی در چلهٔ کمان گذاشت. تخوار به او گفت اگر حتماً می‌خواهی به این جنگ وارد شوی مراقب باش که خود طوس را نکشی. بهتر است که اسب او را بزنی. در هر حال شاهان پیاده جنگ نمی‌کنند. از طرف دیگر هنوز زمان مرگ او نرسیده و تو تاب جنگ با او را نداری و تیرت به او کارگر نمی‌شود، آیا ابروهای خشمگین او را نمی‌بینی؟ فرود پذیرفت و تیر را محکم به اسب سپهبد طوس زد و اسب زانو زد و افتاد و مُرد. طوس سپر خود را بر سر کشید و به لشکر بازگشت. فرود شروع به طعنه زدن کرد که این چه جور نامور پهلوانی بود؟ و او را ریشخند کرد که او طاقت جنگ با یک سوار را ندارد چگونه می‌خواهد فرمانده ارتش باشد و جنگ را ببرد؟ این‌جا فردوسی یک شاهکار تمام رنگی به نمایش می‌گذارد. نگاه کنید:

پرستندگان خنده برداشتند　　　همی نعره از چرخ بگذاشتند

که پیش جوانی یکی مرد پیر　　　از افراز غلطان شد از بیم تیر

خنده و شادی و هلهله و سروصدای همسران و معشوقه‌های فرود از آسمان گذشت چرا که آنان دیدند یک پیرمرد از ترس تیر خوردن، غلطان از کوه پایین رفت. پرستندگان می‌توانند صحنهٔ نبرد را ببینند، مفهوم متقابلش این است که فرود هم می‌توانست از همان بام قلعه صحنه را ببیند و لزومی نداشت از اول جلو برود و خودش را نشان بدهد. خودش را نمایش بدهد؟ خودنمایی گفتم؟ از سوی دیگر این پرستندگان نمی‌دانند که جنگ و پرت شدن طوس و این قبیل، خنده ندارد. آنان قادر به درک فاجعه نیستند. کسی که قادر به درک فاجعه نیست ناگزیر باید فاجعه را تحمل کند. باری طوس از کوه پایین آمد و تمام بزرگان ارتش ایران برای دلداری نزد او رفتند و همه خدا را شکر کردند که فرمانده ارتش سالم برگشته است. گیو از این ماجرا بسیار برآشفت. او گفت این درست نیست که فرود از آن بالا سواران ما را بکشد. سرداران از این امر ناراضی هستند. حتی اگر پسر سیاوش باشد دلیل نمی‌شود که لشکر ایران را به حساب نیاورد و این‌گونه خیره‌سرانه رفتار کند. ما نمی‌توانیم با کاری که او می‌کند موافق باشیم. درست است که طوس در آغاز تندی کرد اما فرود با کشتن دو تن از سرداران ایران و زدن اسب فرماندهٔ کل همهٔ کارها را خراب کرده است. اکنون زرسپ گرانمایه بر باد رفته و ریوْنیز عزیز نیز غرق در خون است و بیش از این ذلت و خواری چه می‌خواهد به ارتش ایران برسد؟

او حتی اگر فرزند خود جمشید جم یا خود کی‌قباد هم باشد نادانی بزرگ و قابل مجازاتی مرتکب شده است. گیو این حرف‌ها را می‌زد و لباس چرمی زیر و جوشن آهنی رو را می‌پوشید و خود را آماده نبرد می‌کرد بعد بر اسبش که مانند اژدهای خشماگین بود سوار شد.

چو باد جهنده برانداخت اسب   به بـالا بـرآمـد چـو آذرگشسپ

اسب را به سرعت به حرکت آورد و مانند آتش آتشکدهٔ آذرگشسپ که شعله‌اش به آسمان می‌رسید به بالای کوه رفت.

فرود سیاوش چـو او را بـدید   یکی باد سرد از جگر بـرکشید

گفت این لشکر جنگنده راه نشیب و فراز را نمی‌دانند. این‌ها همه‌شان یکی از یکی دلاورتر هستند:

ولیکن خرد نیست با پـهلوان   سر بی‌خرد چون تن بی‌روان

اما این پهلوانان عقل ندارند و سری که در آن عقل نباشد مثل تنی است که در آن جان نباشد. بعد از تخوار پرسید بگو این سواری که دارد می‌آید کیست که بر دست و شمشیرش باید گریست. تخوار از بالا نگاه کرد و گفت این اژدهای خشماگین که مرغ هوا از آتش نفسش خواهد سوخت همان پهلوان شکوهمند و بلندقامت، همان خداوند گرز و شمشیر است که دست پدربزرگ تو پیران ویسه را بست و به تنهایی دو لشکر از تورانیان را درهم شکست. این همان کسی است که برادرت کی‌خسرو را به ایران برد همان که وقتی به جیحون رسید وکشتی نبود به آب زد و ردّ شد. او راگیو می‌خوانند که پهلوان بزرگ ایرانیان است فقط بگویم که تیر تو به او کارگر نخواهد شد چون او زره سیاوش را بر تن دارد که از آن تیر عبور نمی‌کند.

سلیح سیاوش بپوشد به جنگ   نترسد ز پـیکان تـیر خـدنگ

تو می‌توانی سعی کنی اسب او را بزنی شاید اسب مجروح شود و بیفتد و او پیاده شود و مثل طوس سپر را بر سرش بکشد و بازگردد. فرود تیر را بر زه کمان گذاشت و اسب گیو را نشانه رفت.

بـــزد تـیر بـر سـینهٔ اسب گـیو   فرود آمد از اسب و برگشت نیو

نیو = دلاور = شجاع

طوفان خنده‌های تمسخر از سوی فرود و دخترکان هشتادگانهٔ رنگارنگ شروع شد. همهٔ پـهلوانـان ایران با ناراحتی به قصد دلداری دادن نزد گیو رفتند و به او گفتند سپاس خدا راکه تو زنده و سلامت هستی. اسب تو مجروح شد اما خودت تندرست هستی. بعد پسر گیو، پهلوان بیژن شیرمرد نزدیک پدر آمد و سخن‌های فراوان در مورد نبرد گفت. در سخن بیژن نوعی شماتت و رنجیدگی موج می‌زد. او گفت ای پدرِ شیرافکنِ پهلوان که پیل قادر به جنگیدن با تو نیست چرا پشت تو را یک سوار دید و از یک و فقط یک سوار شکست خوردی و عقب نشستی و فرار کردی. بیژن سخن‌های رنجورکنندهٔ دیگری هم گفت و گیو را ناراحت کرد و با پرخاش به بیژن حرف‌های تند زد.

تو خیره‌سری کار نادیده هیچ   ندانی تو آیـین رزم و بسـیج

تو خیره‌سر هستی، بی‌تجربه‌ای و دانش جنگی نداری. گیو گفتارهای درشت به بیژن را ادامه داد به‌طوری که بیژن پشتش را به پدر کرد تا از او دور بشود.

همی گفت گفتارهای درشت　　　چو بیژن چنان دید بنمود پشت

گیو از این‌که بیژن به او پشت کرده و می‌خواهد دور شود خشمگین شد و ناگهان غیرمترقبه‌ترین عکس‌العمل را از خود نشان می‌دهد. باور نمی‌کنید اما گیو پسر رشید و پهلوانش را کتک می‌زند.

برآشفت گیو از گشادِ بَرَش　　　یکی تازیانه بزد بر سرش

گشادِ بَر = دور شدن کسی که در نزدیکی است.

بله گیو با تازیانه بر سر پهلوان بیژن می‌کوبد. گیو در همین حال گفت مگر معلم تو به تو یاد نداده که در جنگ باید از اندیشه و عقل بهره ببری؟ تو نه مغز داری و نه رای و نه خِرَد، مرگ بر کسی که تو را پرورش داده و فنون را به تو یاد داده.

نه تو مغز داری نه رای و خِرَد　　　مبادا کسی کو ترا پرورد

یادتان هست معلم بیژن چه کسی بود؟ موقعی که گیو برای یافتن کی‌خسرو به توران‌زمین می‌رفت زن گیو، دختر رستم و مادر بیژن نزد پدرش رستم رفت اما بیژن را با خود نبرد. موقع خداحافظی، پهلوان گیو به پدرش سپهبد گودرز گفت:

تو مر بیژنِ خرد را درکنار　　　بپرور نگهدارش از روزگار

اکنون این‌جا می‌گوید «مبادا کسی کو ترا پرورد» که به پدر خودش گودرز می‌گوید. در داستان‌نویسی باید مراقب باشیم وگرنه دچار خطا می‌شویم. دل بیژن از تندی پدرش به درد آمد و به دادارِ دارنده سوگند خورد:

که زین برندارم من از پشت اسب　　　مگر کشته آیم به کین زرسپ

که یعنی به این جنگ می‌روم یا می‌کشم یا کشته می‌شوم. بعد بیژن یک کار غیرعادی می‌کند. بیژن با دلی پُر از غم و سری پُر از کینه نزدگُستهم پهلوان می‌رود و از او یک اسب می‌خواهد تا با آن به جنگ فرود برود. اولاً معلوم می‌شود که بیژن اسب ندارد ثانیاً معلوم می‌شود که گیو درست گفته و عقل هم ندارد وگرنه دو پهلوان قبلی یعنی «ریوْنیز» و «زرسپ» به دست فرود کشته شده‌اند و اسب‌شان به لشکر بازگشته و بیژن می‌تواند یکی از آن دو اسب را برای خود بردارد. بیژن می‌گوید یک ترک روی قله کوه رفته و مشکل‌ساز شده.

همی رفت خواهم به پیکار اوی　　　که شد تیره جانم زکردار اوی

سخن بیژن کاملاً شفاف است اما گستهم نمی‌پذیرد زیرا می‌گوید من دو اسب بیش‌تر ندارم و اگر یکی را به تو بدهم و او از بالای کوه آن اسب مرا بکشد:

نیابم دگر نیز همتای اوی　　　به رفتار و زور و به بالای اوی

گستهم به پهلوانانی که تاکنون به کوه زده‌اند و به جنگ با فرود برخاسته‌اند از جمله به ریوْنیز و زرسپ

اشاره می‌کند اما نمی‌گوید اسب‌های آنان را بردار. گویا خود فردوسی فراموش کرده که دو اسب اضافه در لشکر موجود است. گستهم نکتهٔ مهم و غریبی را می‌گوید که نشان می‌دهد ایرانیان قادر به دیدن دژ هستند و از آن کاملاً باخبرند.

مگر پَرِّ کرکس شود یا همای — وگرنه بدان دژ نپوید به پای

این دژ مرتفع است و از بلندی مورد محافظت قرار می‌گیرد و فقط پرندگان بلندپرواز قادر به رفتن به آن‌جا هستند و با پا از روی زمین نمی‌توان به آن‌جا رفت و آن را گرفت. بیژن به التماس می‌افتد و به گستهم می‌گوید که دل مرا نشکن:

یکی سخت سوگند خوردم به ماه — بـه دادارِ کـیهان و دیـهیم‌شاه

دیهیم = تاج

من به خدای جهان و تاج شاه قسم خورده‌ام که از این کوه رویگردان نمی‌شوم مگر این‌که به انتقام زرسپ کشته بشوم. گستهم باز هم جواب منفی داد. در این موقع بیژن قهر می‌کند:

بدو گفت بیژن بـه کـین زرسپ — پیاده بپویم نخواهم خود اسب

گفت این راه را پیاده می‌روم و اسب تو را هم نمی‌خواهم. گستهم دلش سوخت و گفت نمی‌خواهم یک مو از سر تو کم بشود. من اگر صد هزار اسب جواهرنشان داشتم از تو دریغ نمی‌کردم.

نـداریـم نـیز از تـو آن را دریـغ — نه گنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ

گستهم ادامه می‌دهد که تو برو و اسب‌ها راببین و هرکدام راکه خواستی انتخاب کن و بفرما تا برایت زین کنند و سوارشو. حتا اگر کشته هم بشود مهم نیست. بیژن رفت و یک اسب خوب انتخاب کرد و روی آن پوشش جنگی اسب انداختند و زین کردند. وقتی گیو این صحنه‌ها را دید رقت آورد و دلش سوخت. یک نفر را فرستاد و گستهم را نزد خود خواند و پس از سخن فراوان در مـورد جـوانـان و جوانی، زره سیاوش راکه خودش پوشیده بود در آورد و به گستهم داد و گفت به بیژن بدهد تا در جنگ کشته نشود. گستهم لباس جنگی سیاوش را آورد، بیژن به سرعت آن را پوشید و رو به سوی کوه نهاد.

جنگ بیژن با فرود

فرود به تخوار گفت:

نگـه کـن بـبین تـا ورا نـام چـیست — برین مردِ جنگی که خواهد گریست

تخوار گفت او فرزند گیو و گُرد و دلیر است. تاکنون در تمام جنگ‌ها مثل نَرّه‌شیر پیروز شده است.

ندارد جز این گیو فرزند نـیز — گرامی‌ترستش ز جان و ز چیز

این تنها فرزند گیو است و برایش از جان و مال و هر چیز دیگر عزیزتر است. آن زره که بر تـن او می‌بینی، متعلق به پدر تو سیاوش بوده و تیر و نیزه بر آن کارگر نـیست. تـو در جـنگ زورت بـه او نمی‌رسد. نگاه کن چه شمشیر تیز و صیقلی دارد. در این موقع فرود تیر را آماده کرد و از همان فاصله اسب بیژن را زد و کشت. بیژن از اسب افتاد اما بازنگشت. شمشیرکش به سوی قله کوه حرکت کرد.

بیژن همان‌طور که به طرف قله بالا می‌رفت رجز می‌خواند. وقتی فرود دید بیژن که اکنون پیاده است به سوی پایین برنمی‌گردد و به سوی او می‌آیدوباره تیر را در چله کمان گذاشت.

یکی تیر دیگر بینداخت شـیر   سپر بـر سـر آورد مـردِ دلیـر

فرود تیر انداخت و بیژن سپر خود را بر سر آورد. تیر از سپر گذشت اما به زره نرسید. بیژن به فرود رسید و شمشیر راکشید. فرود دید که حریف بیژن نمی‌شود بنابراین رو به فرار گذاشت. در قلعه سروصدا و جیغ و هوار شروع شد. بیژن در حالی که شمشیر کشیده بود پشت سر فرود می‌دوید. بیژن با شمشیر به زره اسب فرود زد و آن را شکافت. اسب فرود در اثر زخم شمشیر بیژن بر خاک افتاد. فرود خود را به دروازهٔ دژ رساند و داخل شد، نگهبانان در دژ را به سرعت بستند. از بالای قلعه سنگ باران شروع شد و بیژن دانست جای تأخیر نیست.

بیامد بِر طوس ازان رزمگاه   چنین گفت با پهلوان سـپاه

نزد طوس آمد و با پهلوان سپاه از قدرت فرود و از نفوذناپذیری قلعهٔ او گفت:

سپهبد به دارنده سوگند خـورد   کزین دژ برآرم به خورشید گرد

طوس سوگند یاد کرد که دژ را با خاک یکسان خواهد کرد.

به کین زرسپ گرامی سوار   بـتازم بسـازم یکـی کـارزار

به خاطر انتقام زرسپ به جنگ با فرود و قلعه خواهم پرداخت.

تن ترک بدخواه بـی‌جان کـنم   ز خونش دلِ سنگ مرجان کنم

کشته شدن فرود

هنگام شب، آن تعداد از نگهبانان دژ و ساکنان قلعه که بیرون مانده بودند از تاریکی شب استفاده کرده خود را به قلعه رساندند و در قلعه را محکم بستند. جریره مادر فرود، دختر پـیران ویسـه، هـمسر سیاوش، با دلی پر از درد و غم نزدیک فرود خوابید در حالی که تمام شب از اندوه بی‌تاب بـود. در خواب دید که دژ آتش گرفته و شعله‌های آن به آسمان می‌رسد و ساکنان دژ در آتش می‌سوزند. غصه سراسر وجودش را فراگرفت و روانش رنجور شد. به بام قلعه آمد و از آن‌جا نگاه کرد دید تمام کوه پر از جوشن و نیزه است و ارتش ایران حمله کرده است. یادمان هست که این دژ روی بلندی‌های کوه، ساخته شده است. خون به صورت مادر فرود دوید، با دلی دردمند دوان‌دوان بر بالین فرود آمد و او را بیدار کرد و گفت بد بلایی بر سر ما آمده است.

سراسر همه کوه پُر دشـمن‌ست   در دژ پر از نیزه و جـوشن‌ست

مرد جوان از خواب بیدار شد و به مادرش گفت این‌قدر از غم و غصه نالان نباش. اگـر زمـان مـن سرآمده باشد و کاسهٔ عمرم پر شده باشد هر کار بکنم بیش‌تر نخواهد شد. پدرم در جوانی کشته شد من هم مثل او خواهم شد. او را «گروی زره» کشت مرا بیژن.

بکوشم، نمیرم، مگر مـردوار   نخواهم از ایرانـیان زیـنهار

زینهار =امان

خصلت تورانی خود را برملا کرد و اگر تاکنون هنوز فکر می‌کنیم چرا ایرانیان اورا با صفت‌های تورانی می‌خوانند یا دلیل رفتار فرود را درنیافته‌ایم، کاملاً متوجه می‌شویم که خود فرود خود را تورانی می‌داند و طوس حق داشت آن‌جا که گفت:

یکی ترک‌زاده چو زاغ سیاه　　　برین کوه بگرفت راه سپاه

فرود آماده شد. به همهٔ افراد قلعه گرز و جوشن و کلاهخود و شمشیر داد و همه را مسلح کرد، خودش نیز کاملاً مسلح شد. وقتی صبح شد سپاه کیانی طبل و شیپور جنگ را به صدا درآورد و طوس که از کشته شدن پسر و دامادش داغدار بود همراه سپاه کیانی به طرف کوه حرکت کرد.

سوی کوه یکسر برفتند پاک　　　چوگرگ درنده همه خشمناک

همه‌گرد دژ لشکر انگیختند　　　چو مور و ملخ بر هم آویختند

از هر طرف صدای دستورات فرماندهان به گوش می‌رسید.

فرود آمد از بارهٔ دژ فرود　　　دلیران ترکان هر آنکس که بود

جنگ شروع شد. تیراندازی و پرتاب سنگ مرحلهٔ اول بود. قلهٔ کوه که محل اصلی این جنگ بود پُرآشوب شد. آن‌جا دشت برای نبرد وجود نداشت و برای اسب‌ها جنگیدن در سراشیبی تند کوه دشوار بود. هر دو طرف به سختی و با نهایت جدیت می‌جنگیدند. در سپاه کیانی طوس جلوتر از همه قرار داشت.

به پیش همه طوس بسته کمر　　　به دست اندرون تیغ تیز و سپر

با یک دست شمشیر می‌زد و با دست دیگر سپر را در مقابل شمشیر ترکان می‌گرفت. فرماندهان پیاده‌نظام سپاه در اطراف او به طرف دیوارهای قلعه حرکت می‌کردند. جنگ تا ظهر ادامه داشت. سپاه فرود دلاور به تدریج کم و کم‌تر می‌شد.

فراز و نشیبش همه کشته بود　　　سر بخت مرد جوان گشته بود

ایرانیان از دلاوری فرود خیره مانده بودند زیرا جنگنده‌ای مانند او ندیده بودند.

بدو خیره ماندند ایرانیان　　　که چون او ندیدند شیر ژیان

پس از مدتی دید که جنگ دشوار شد، تمام تورانیان کشته شده‌اند و کسی با او نمانده است، او به تنهایی می‌جنگید.

ز ترکان نماند ایچ با او سوار　　　همی کرد تنها همان کارزار

در این حال سر اسب را برگرداند و به سوی سربالایی و قلّهٔ کوه، آن‌جا که دژ بود شتافت. رُهّام و بیژن در کمین فرود بودند و هنگامی که فرود سربالا به سوی دژ می‌گریخت از بالا راه بر او گرفتند. فرود تا کلاهخود بیژن را دید گرز خود را بیرون کشید:

همی خواست تا بر سرش برزند　　　به یک زخم خود و سرش بشکند

بیژن کشته نشد اما ضربهٔ محکمی خورد به‌طوری که هوش از سرش پرید و رمق از تنش بیرون رفت. رُهّام این صحنه را دید، شمشیرکش جلو آمد و از پشت ضربهٔ محکمی بر کتف فرود زد به‌طوری که دست فرود از کار افتاد. صفت‌هایی که این‌بار فردوسی برای فرود ذکر می‌کند قابل توجه است:

بزَد بر سر کتف آن مرد شیر   فروماند از کـار دست دلیـر

فردوسی فرود را شیرمرد و دلیر می‌خواند. فرود با بازو و شانه‌ای مجروح فریادکشان اسب راند تا به نزدیکی دژ رسید. نزدیکی دژ، بیژن که به او رسیده بود با شمشیر به پای اسب زد و او را از پا انداخت. فرود با چند تن از سپاهیانش پیاده خود را به داخل قلعه انداختند و در را به سرعت بستند:

به دژ در شـد و در بـبستند زود   دریغ آن دل و نام جنگی فرود

استاد بی‌بدیل زبان فارسی، حـماسه‌سرای بـزرگ، ایـن‌جا از حـماسه بـه تـراژدی مـی‌رود و بـرای چندمین‌بار نشان می‌دهد که در تراژدی نیز بی‌بدیل است. او قبلاً در نبرد رستم و سهراب و جنگ افراسیاب و سیاوش این را نشان داده اکنون در پایان داستان فرود استادی استاد را با هم ببینیم. این‌بار زنان شبستان نام پرستندگان و پوشیدگان به خود می‌گیرند. و تازه آنان زیر بال و پر مادر فرود هستند.

بشد با پرستندگان مـادرش   گرفتند پوشیدگان در برش

در حالی که به زاری می‌گریند، او را که نیمه‌جان است و از فرط خون‌ریزی در نزدیکی مرگ به سر می‌برد، روی تخت عاج خود می‌گذارند. زندگانی‌اش به سر آمده و روزگار شاهی او به پایان رسیده است.

به زاری فکندند بر تخت عاج   بشد شاه را روز و هـنگام تـاج

زنان شبستان و مادرش همگی، گیس و موی خود را می‌کندند و زاری می‌کردند. فرود در حال جان دادن بود. همهٔ تخت او پر از موی زنان شبستان و تمام کاخ در اثر آتش گرفتن پر از دود شده بود.

همی کند جان آن گزیده فرود   همه تخت موی و همه کاخ دود

احترام فردوسی با گفتن «گزیده فرود» این‌جا هم نمایان می‌شود. فرود چشمش را باز کرد آهی کشید و به طرف مادر مهربان و زنان شبستان نگاه کرد.

یکی چشم برکرد و زد باد سـرد   رُخش سوی مام و پرستنده کرد

او به دشواری لب به سخن گشود و گفت از عزاداری و مو کندن شما حیرت نباید کرد:

چنین گفت چون لب ز هم برگرفت   که این موی کندن نـباشد شگـفت

اکنون ایرانیان برای غارت این قلعه که برای روز نبرد کاملاً آماده بود خواهند آمـد. فـرود در ایـن‌جا می‌خواهد اشاره کند که ما برای روز شکست هم باید کاملاً آماده باشیم.

کنون اندر آیند ایـرانـیان   به تاراج دژ تنگ بسته میان

تنگ بسته میان = کاملاً آماده

اکنون ببینیم فرود چه مطلب مهمی می‌گوید. این اوج شاهکار فردوسی‌ست:

پرستندگانم اسیران کنند — **دژ و باره و کوه ویران کنند**

دل هر که بر من بسوزد همی — **ز جانم رُخش برفروزد همی**

همه پاک بر باره باید شدن — **تن خویشتن بر زمین بر زدن**

می‌بینید؟ بگذارید یک‌بار آهسته بخوانیم. فرود در حال مرگ می‌گوید اکنون ایرانیان به داخل دژ می‌ریزند و تمام دژ را ویران می‌کنند. آنان زنان شبستان مرا، شما پرستندگان را اسیر می‌کنند و با خود می‌برند. هر کس مرا دوست دارد و اکنون دلش می‌سوزد و از مرگ من خون گریه خواهد کرد بهتر است به بالای بام دژ برود و قبل از این‌که اسیر بشود از آن بالا خود را به پایین پرت کند تا کشته شود و زنده به اسارت ایرانیان درنیاید. حریر و ابریشم و پارچه‌های رنگارنگ لباس پرستندگان را به یاد آوریم که چگونه در باد تکان می‌خورند و از بالای برج، زندگان رنگارنگ به سوی پایین سرازیر می‌شوند. فرود نمی‌خواهد کسی زنده به دست ایرانیان اسیر شود چون می‌داند اسارت زنان زیبارو به چه معناست. فرود پس از این سخنان چشمانش را بست و جان به روزگار تسلیم کرد. مرگ فرود یکی از فرازهای مهم غمنامه است.

خودکشی مادر فرود

پس از آن‌که فرودِ سیاوش چشم از جهان فرو بست:

پرستندگان بر سرِ دژ شدند — **همه خویشتن بر زمین بر زدند**

اهل شبستان، آن هشتاد حریرپوش با دیبای رنگی چین با آن رخان وصف شده و با آن گیسوان برآشفته بر بالای دژ رفتند و خود را از آن بالا به خالی بی‌انتهای جهان دردمند پرتاب کردند. در همین حال مادر فرود آتش بزرگی برپا کرد و تمام گنج‌ها و ثروت‌های دژ را در آتش سوزاند تا به دست دشمن نیفتد.

جریره یکی آتشی برفروخت — **همه گنج‌ها را به آتش بسوخت**

وارد اسطبل سلطنتی شد و درِ اسطبل را بست و با خنجر شکم تمام اسبان و چارپایان را درید و همه را کشت. این مادر فداکار که در جوانی شوهرش را از دست داده بود و در تمام مدت به پای تنها فرزندش زندگی کرده بود و اکنون فرزند را نیز از دست داده دست به کار غریبی می‌زند:

بیامد به بالین فرّخ فرود — **بر جامهٔ او یکی دشنه بود**

دو رخ را به روی پسر برنهاد — **شکم بردرید و بَرَش جان بداد**

بله. همین است که خواندید. خواهش می‌کنم اجازه بدهید من جز آن ننویسم. شرح خودکشی این زن دلخراش‌تر از آن است که بشود نوشت. دقت کنید که این‌جا فردوسی، با صفتِ فرّخ از فرود نام می‌برد. و فرّخ یعنی خجسته و تبرک شده. در همین هنگام ایرانیان وارد شدند.

دَرِ دژگشادند ایرانیان — **به غارت ببستند یکسر میان**

در این هنگام سرداران یکی پس از دیگری وارد می‌شدند و صحنه را می‌دیدند.

چو بهرام نزدیک آن باره شد   ز اندوه یکسر دلش پـاره شـد

بهرام در حالی که زار می‌گریست به بالین خجسته فرود آمد. او به ایرانیان گفت این از پدرش خوارتر و زارتر کشته شد. کسی که سیاوش راکُشت خودی و ایرانی نبود و بر بالین سیاوش، مادرش کشته نشد اما فرود همهٔ این خواری و زاری را داشته. شما از شاه شرم نمی‌کنید. او آن همه با نرمی، طوس و همه را نصیحت کرد و شما را برای انتقام خون پدرش فرستاد، اما شما در همان گام اول برادرش راکشتید. این‌جا بهرام و فردوسی دشنامی می‌دهند که برای هیچ‌کس به‌ویژه برای فرماندهان سپاه قابل تحمل نیست:

نخستین که آمد بـرادْرش کشت   زهی طوسِ نـامردِ تُـندِ درشت

زهی = مرحبا = احسنت (طنز و تمسخر و با معنای معکوس)

آفرین بر طوس نامردِ تندخو که در نخستین گام برادر شاه راکشت. شاه وقتی ازکشته شدن برادرش آگاه بشود ملاحظهٔ مقام و فرماندهی را نخواهد کرد. بهرام در مورد بعضی دیگر پـهلوانـان نـیز نـظر می‌دهد و می‌گوید از رُهّام و از بیژن در جهان هیچ کار پسندیده‌ای سر نخواهد زد. در این موقع طوس و گودرز و گیو وارد شدند.

چو آمد بـه بـالین آن کشـته‌زار   بدان تخت با مادر افکنده خوار

دیدند که در یک طرف بهرام با چشم گریان و پر از خشم و عصبانیت بر بالین او نشسته و در طرف دیگر زنگهٔ شاوران ایستاده و پهلوانان دور او حلقه زده‌اند. دیدند روی تخت سـپید عـاج، پـهلوان برومندی به زیبایی ماه و به قامت بلند درختی شکوه‌مند خوابیده است. از فرط شباهت گمان کردند سیاوش آن‌جا خوابیده است.

سیاوخش بُد خفته بر تخت زر   اَبا جوشن و ترگ و گرز و کمر

سیاوش با جوشن و کلاهخود و گرز بر تخت شاهی خوابیده است. گیو و گودرز خودداری نتوانستند و به گریه افتادند و همراه آنان تمام سرداران و سپهبدان گریستند.

بدو زار بگریست گودرز و گیو   چنان نامداران و گـردانِ نـیو

خود طوس هم که این صحنهٔ دلخراش را دید و در دل درد پسر را داشت گریان شد. همهٔ سرداران با چشمی گریان به اعتراض به سوی طوس آمدند. گودرز و گیو به طوس گفتند چرا با تندی و شتاب چنین تصمیمی گرفتی؟ عجله کار اهریمن است. آنان ادامه دادند:

که تیزی نه کار سپهبد بـود   سپهبد که تیزی کند بَد بـود

یک فرماندهٔ بزرگ نباید خشمگین شود و با خشم و عصبانیت عمل کند. خشم و عجله کار را خراب می‌کند.

خرد باید اندر سـرِ مـردِ کـار   که تیزی و تندی نباید به کـار

گودرز و گیو در مورد فرود و زرسپ و ریوْنیز صحبت کردند و به طوس گفتند تصمیمات عجولانهٔ تو

که با خشم عمل کردی باعث این فاجعه شد. طوس نپذیرفت و در مقابل پاسخ داد که اقبال بد باعث چنین فاجعه‌ای شده است.

چنین پاسخ آورد کز بـخت بـد　　　　بسی رنج و سختی به مردم رسد

طوس دستور برگزاری مراسم تدفین باشکوه صادر کرد و هر سهٔ آن بزرگـان یـعنی فـرود، زرسپ و ریوْنیز را با یکدیگر در دخمه گذاشتند. فردوسی مراسم تدفین باشکوه را با جزئیات توضیح می‌دهد که شما وقتی بزرگ شدید و خودتان شاهنامه را دست گرفتید خواهید خواند. این‌جا فردوسی چـند نکتهٔ حکمت می‌آورد:

هـمه مـرگ رایـیم پـیر و جـوان　　　　که مرگ‌ست چون شیر و ما آهوان

ما همه مال مرگ هستیم. یا مرگ برای همه است. فردوسی دستورالعمل ایـن‌جهانی مـهمی صـادر می‌کند:

چو دانی کـه نـاچار بـایدْت رفت　　　　همان به که کاری بسازی به تـفت

به تفت = به سرعت

این نکته بارها در کلام گویندگان دیگر بازتاب یافته است. فرود با آن شباهت ظاهری غیرعادی به پدر، و با آن ساده‌دلی حیرت‌انگیز یادآور سیاوش است. طوری که می‌توان او را سیاوش دوم نامید. سیاوش اول را تورانیان و سیاوش دوم را ایرانیان کشتند. آیا فردوسی با این کار می‌خواهد بگوید خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست. مشکل سیاوش و فرود نیز مشابه بود. هر دو زندگی نزد تورانیان را به زندگی نزد ایرانیان ترجیح داده بودند. یک نکتهٔ دیگر را نیز به اندیشهٔ خود اضافه کنید: پس از حملهٔ اعراب که تقریباً سه قرن پیش رخ داده (فردوسی در قرن چهارم است) حکـومت ایـران بـه‌ویژه در نواحی شرقی به دست ترکان یا تورانیان افتاده است و فردوسی پنهانی با آنان خـصومت مـی‌ورزد. افراسیاب و کی‌خسرو با هم دشمن هستند، هر دو نیز برادر خود را کشته‌اند.

جنگ کاسه‌رود

پس از پایان جنگ فرود و کشته شدن آن همه جنگجو و تدفین آنان، طوس از کوه پایین آمد. سه روز ماند و روز چهارم:

سپه برگرفت و بزد نای و کـوس　　　　زمین کوه تا کوه گشت آبـنوس

نای = شیپور جنگ　　کوس = طبل جنگ　　آبنوس = چوب سیاه = سیاه

ماشین جنگی طوس راه افتاد. در طول راه هر کس را می‌دید می‌کشت و در راه رها می‌کرد. هر کجا می‌رسید خراب می‌کرد. به همین شیوه تخریب و کشتار را ادامه و رفت تا به «کاسه‌رود» رسـید. در کاسه‌رود دستور توقف داد. خیمه‌ها را برپا کردند و تمام دشت از بسیاری خیمه‌ها، ناپدید شد. خبر آمدن سپاه ایران به کاسه‌رود به تورانیان رسید. از میان ترکان یک دلیر جوان به نام «پلاشان» آمد کـه لشکر ایران را ببیند و درفش‌ها و سراپرده‌ها را بشمرد. این پلاشان همان سردار تورانی افـراسـیاب

است که کی‌خسرو برای سرش جایزه تعیین کرده بود و بیژن داوطلب کشتن او شده بود. کنار توقفگاه لشکر ایران تپه‌ای بود که یک طرف آن را ایرانیان اشغال کرده بودند. گیو و بیژن به بالای تپه رفته بودند و با هم از هر دری صحبت می‌کردند. آن‌ها از آن بالا پرچم پلاشان را دیدند که به سوی لشکر ایران می‌آمد. گیو دست به شمشیر شد و به بیژن گفت تو این‌جا بمان تا من بروم و سر پلاشان را ببرم و برگردم. معلوم می‌شود که پلاشان از روی پرچمش شناسایی شده است. بیژن به او گفت که شاه برای کشتن پلاشان به من پیشاپیش جایزه داده بنابراین من باید به جنگ پلاشان بروم.

به فرمان مرا بست باید کمر　　　به رزمِ پلاشان پرخاشگر

گیو به بیژن گفت که برای جنگ با آن نرّه‌شیر عجله نکن می‌ترسم که زورت به او نرسد و شکست بخوری و زندگانی مرا تلخ و سیاه کنی. بیژن گفت تو جنگ‌افزار سیاوش را به من بده بقیه‌اش با من.

بدو داد گیوِ دلیر آن زره　　　همی بست بیژن زره را گره

گیو زره سیاوش را به بیژن داد و او پوشید. سوار بر یک اسب تندرو شد و نیزه را به دست گرفت و به سوی پلاشان تاخت. پلاشان یک آهو شکار زده بر آتش کباب کرده بود و می‌خورد. اسب پلاشان می‌چرید. پلاشان کمان خود را به بازو انداخته بود. اسب پلاشان از دور بیژن را دید و شیهه کشید. پلاشان فهمید یک سوار مبارز آمده است. با صدای بلند بیژن را مورد خطاب قرار داد و گفت به من بگو اسم تو چیست که می‌خواهم مادرت را به عزایت بنشانم.

دلاور بدو گفت بیژن منم　　　به جنگ اندرون دیوِ روئین‌تنم

بیژن پلاشان را تحقیر کرد. پلاشان سخنی نگفت، از جایش بلند شد.

چو شیران جنگی برآویختند

در پایان جنگ طولانی، پلاشان بر خاک افتاد، بیژن از اسب پیاده شد و سر او را برید.

فرود آمد از اسب بیژن چو گَرد　　　سر مرد جنگی ز تن دور کرد

بیژن اسب پلاشان را گرفت، جنگ‌افزار پلاشان را بر آن بار کرد، سر پلاشان را هم برداشت و همه را نزد گیو برد. گیو که نگران این نبرد بود دل تو دلش نبود و به خود می‌پیچید. بیژن با اسب و اسلحه و سر پلاشان نزد او رسید، گیو ضمن تبریک گفت کاری کردی که تا ابد همه از آن یاد خواهند کرد.

چو آگه شود زین سخن شهریار　　　شود تازه همچون گل اندر بهار

با شادمانی پیش سپهبد طوس رفتند. بیژن مورد تشویق فرماندهٔ ارتش قرار گرفت.

باریدن برف

در این‌جا خبر به افراسیاب رسید که سپاه ایران به کاسه‌رود رسیده است.

سوی کاسه‌رود اندر آمد سپاه　　　زمین شد ز کینِ سیاوش سیاه

افراسیاب به پیران گفت که کی‌خسرو قصد پنهانی خود را آشکار کرد. باید همه برای جنگ آماده شویم و به آن سو برویم. بدون معطلی از هر طرف یک لشکر جمع‌آوری کن و مانند تندباد بر آنان

بتازیم تا ایرانیان دیگر هوس جنگیدن با ما به سرشان نزند. در همین هنگام هوا به شدت سرد شد و ابر سیاه آمد و برف و بوران شروع شد. باریدن برف بدون توقف ادامه پیدا کرد و همه‌جا یخ بست.

سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ

همهٔ زمین‌ها زیر برف دفن شدند. تا یک هفته هیچ‌کس جز برف هیچ نمی‌دید. برف دشت را پوشاند.

همه کشور از برف شد ناپدید　　　　به یک هفته کس روی هامون ندید

خوردن و خوابیدن دشوار شد. روی زمین سرد و منجمد بود. دیگر کسی به فکر جنگ نبود. کمبود آذوقه باعث شد اسب‌ها را بکشند و گوشت آن‌ها را بخورند. در اثر سرما، انسان‌ها و چارپایان فراوانی کشته شدند. سرما خودبه‌خود ارتش ایران را تحلیل برد.

به هشتم برآمد بلند آفتاب　　　　جهان شد سراسر چو دریای آب

روز هشتم آفتاب بیرون آمد و شروع به آب کردن برف‌ها کرد. سپهبد طوس از جایگاه خود بیرون آمد و سپاهیان را جمع کرد و گفت سپاه ما این‌جا از برف و سرما نابود شد، بهتر است ما به سرعت از این‌جا برویم. طوس ادامه داد که این سرزمین بدشگون است و نحسی این زمین ما را گرفته است.

ز گُردان سرافراز بهرام گفت　　　　که این بر سپهبد نشاید نهفت

بهرام گفت که شایسته نیست از سپهبد پنهان بماند که همه‌چیز گناه خود سپهبد طوس است. مگر من به تو نگفتم که به جنگ برادر شاه و پسر سیاوش نرویم اما تو جلو حرف زدن ما را گرفتی و به جنگ با پسر سیاوش پرداختی. حالا تازه ممکن است اتفاقات بدتری هم برای ما پیش بیاید. طوس شروع به صحبت کرد و همه‌چیز را به گردن تقدیر و قضا و قدر انداخت و گفت گذشته‌ها گذشته، اکنون بهتر است از گذشته‌ها سخن نگوییم و به فرود نپردازیم. طوس ادامه داد گیو از پادشاه برای سوزاندن کوه هیزم خلعت گرفته، اکنون هنگام سوزاندن آن چوب‌هاست تا راه لشکر باز شود و سپاه بتواند از این‌جا عبور کند.

چو خلعت ستد گیو از پادشاه　　　　که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
کنون هست هنگام آن سوختن　　　　به آتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر　　　　که باشد سپه را بر آن ره‌گذر

گیو گفت هیچ مشکلی نیست و من اقدام خواهم کرد. بیژن ناراحت شد و گفت من موافق نیستم. درست نیست که من به این جوانی بنشینم و تو سر پیری به کارهای دشوار بپردازی. بگذار این کار سخت را من انجام دهم. تو بنشین و تماشا کن. تو با رنج و سختی مرا پرورانده‌ای و هرگز با گفتار خود مرا نیازرده‌ای، اکنون نوبت من است که به جای تو بکوشم. گیو به او گفت من بابت هر کاری که کرده‌ام گردن‌فراز هستم. من می‌توانم مفید باشم و هنوز وقت بازنشستگی نرسیده است. تو از رفتن من هیچ غم و غصه‌ای به خودت راه نده و من به راحتی کوه را خواهم سوزاند. گیو به راه افتاد و به سوی کوه هیزم رفت. هنگامی که به آن رسید با کوه بزرگی روبه‌رو شد که نه عرض و طول آن معلوم بود

و نه ارتفاعش. گیو نوک تیر خود را با پارچه‌ای بست، پارچه را در روغن فرو کرد و آن را آتش زد و بعد با تیرهای آتشین به سوی کوه آتش باران کرد. کوه هیزم آتش گرفت و شعله‌های آن به آسمان رسید. به خاطر حرارت شعله آتش و دود غلیظ آن تا سه هفته ارتش ایران پشت هیزم معطل ایستاده بود و قادر به حرکت نبود.

ز تَـــفّ‌زبـــانه ز بـــاد و ز دود   سه هفته بر آتش گذرشان نبود.

تف = حرارت   زبانه = شعله = لهیب

از هفته چهارم سپاه ایران شروع به گذشتن و ورود به سرزمین اصلی تورانیان کرد. سپاه ایران به سوی شهر گروگِرد حرکت کرد. نزدیکی شهر سپاه خیمه زد و از هر طرف طلایه‌داران و نگهبانان را بیرون فرستادند. گروگِرد مقر فرماندهی سردار تورانی «تژاو» بود که زورش به شیر می‌رسید.

گـروگِرد بـودی نشستِ تـژاو   سواری که بودیش با شیر تـاو

گله‌های بزرگ اسب را در آن منطقه پرورش می‌داد. تژاو به سرعت پهلوانی را نزد کبوده که چـوپان افراسیاب بود فرستاد و از کبوده خواست که با استفاده از تاریکی شب به لشکر ایرانیان نزدیک شود و از تعداد نفرات و سرداران آن اطلاع به دست آورد و ببیند فرماندهی لشکر با کیست.

نگه کن که چندست از ایران سپاه   بـبین تـا کـه دارد درفش و کـلاه

تا به آنان شبیخون بزنیم و دشت و هامون را از خون آنان رنگین کنیم. کبوده با استفاده از تاریکی شب به سپاه ایران نزدیک شد. سرنگهبانی آن شب با بهرام بود. اسب کبوده صدایی کرد و بهرام گوش تیز کرد تا ببیند موضوع از چه قرار است. بهرام کمان خود را آماده کرد و در جهت صدا تیر انداخت. تیر به کمربند چوپان افراسیاب خورد و رنگ کبوده سیاه شد.

بزد بر کـمربند چـوپان شـاه   همی گشت رنگ کبوده سیاه

کبوده از اسب افتاد و امان خواست. بهرام گفت راستش را بگو که چه کسی تو را فرستاده است. کبوده به بهرام گفت اگر امان بدهی به تو هر چه بخواهی می‌گویم. من را تژاو فرستاده و من چاکر و بندهٔ او هستم. اگر مرا نکشی جای او را به تو نشان می‌دهم. بهرام گفت تژاو نزد من ارزشی ندارد. بعد سر کبوده را برید و بر کنار زین اسب خود بست و آن را به لشکر ایرانیان آورد و بر زمین انداخت. کبوده بازنگشت، تژاو دانست که برایش اتفاق ناگواری رخ داده، در نتیجه سپاه خود را گردآورد و به سوی ایرانیان تاخت. صبح تژاوِ سپهبد با سپاه مختصر خود به سوی لشکر ایران تـاخت. در سپاه ایـران جوش و خروش پدید آمد که از توران سپاهی به جنگ آمده است.

ز گردنکشان پیش او رفت گیو   تنی چند بـا او ز گُـردانِ نـیو

گیو خشمگین با صدای بلند از او پرسید که‌ای مرد پرخاشجو، چرا با این تعداد اندک سپاه به جنگ ارتش بزرگ ایران آمده‌ای؟

چـــنین داد پـــاسخ تـــژاوِ دلیـــر   که من زور و دل دارم و چنگِ شیر

اسم من تژاو است و مردافکنم، سر شیر جنگی را از تن می‌کَنَم. اصل نژاد من به ایرانیان می‌رسد و اجداد من پهلوانان و دلیرمردان ایرانی هستند. اکنون من در این‌جا مرزبان هستم و از بـین بـزرگـان انتخاب شده‌ام و داماد افراسیاب هستم.

کنون مرزبانم برین جایگاه   گُزینِ بزرگان و دامادِ شـاه

گیو گفت از این حرف‌های مسخره نزن، هیچ‌کس از ایران به توران مهاجرت نمی‌کند مگر این کـه بخواهد فقر و زجر و مصیبت را تحمل کند. اکنون هم با چنین سپاه اندک، پرخاشگری نکن که ناگزیر می‌شویم تو را از بین ببریم. به جای این کار اگر حرف گوش کنی و تسلیم باشی و نزد فرمانده سپاه ما، سپهبد طوس بیایی من برای تو از او خلعت می‌گیرم و برایت غلام و کنیز و اسب خوب فراهم می‌کنم. اگر فرمان‌پذیر باشی، به ایران و نزدیک شاه خواهی رفت.

گر ایدون که فرمان کنی با سپاه   به ایران خرامی به نزدیکِ شـاه

تژاو به گیو گفت به این سپاه اندک من نگاه نکن. کسی نمی‌تواند پرچم مرا سرنگون کند. همین الان من تاج و تخت و ثروت و اسب و گوسفند و سپاه خودم را دارم. من کنیزان خود را دارم و گـله‌های اسب‌های بادپای من در دشت و کوه به چریدن مشغولند. من شاهی مثل افراسیاب دارم و این همه که من دارم در ایران کسی نمی‌تواند خواب این را هم ببیند.

تو این اندکی لشکر من مـبین   مرا بین تو با گُرز بر پشتِ زین

به لشکر اندک من نگاه نکن، تو ببین من چگونه می‌جنگم. من امروز با شما و لشکـر شـما کـاری می‌کنم که از آمدن به توران پشیمان شوید. در این هنگام بیژن وارد صحبت شد و به پدرش گـفت پدرجان شما در پیری آن نیستی که در جوانی بودی. چرا با تـژاو ایـن هـمه آرام و مـهربان سـخن می‌گویی و سعی می‌کنی به او اندرز بدهی باید گرز و خنجر کشید و دل و مغز او را پاره کرد.

ترا با تژاو این همه پند چـیست   بَرو بر چنین مِهر و پیوند چیست
یکی گرز و خـنجر بـباید کشـید   دل و مـغز ایشـان بـباید دریـد

بیژن جنگ را آغاز کرد و به سوی تژاو حمله برد و سایر ایرانیان و تورانیان نیز به زدوخورد پرداختند جلودار لشکر ایران بیژن بود که در هیچ کاری درنگ نمی‌کرد.

به پیش اندرون بیژن تیزچـنگ   که هرگز نکردی به کاری درنگ

و از آن طرف هم تژاو با تاج که بر سر داشت و زورش به شیر می‌رسـید. پـهلوانـان تـژاو از جـمله «ارژنگ» و «مَردو» بودند. پس از مدتی نزاع، کار به تورانیان تنگ شد و مدت زیادی نگذشت که دو قسمت از تورانیان از جمله ارژنگ پهلوان کشته شدند و کار تژاو سخت شد. در این هنگام تژاو که دید حریف ایرانیان نمی‌شود فرار کرد. بیژن هم به سردر عقب او گذاشت و به تاخت او را تعقیب کرد.

همی شد گریزان تژاو دلیـر   پـیش بـیژنِ نـامبردار شـیر

بیژن جوشان و خروشان و نیزه به دست، تو گفتی که غرّنده شیری‌ست، مست از پس تژاو می‌تاخت.

نیزه خود را بلند کرد و به طرف تژاو پرتاب کرد. تژاو روی زین ثابت نمی ماند و دائماً به این طرف و آن طرف خم می شد. نیزه به کمربندش خورد اما از زره ردّ نشد. تژاو به سرعت کمربند خود را باز کرد و با نیزه بر زمین انداخت. تاج تژاو را افراسیاب بر سرش گذاشته بود و تژاو هیچ‌گاه این تاج را از خودش جدا نمی‌کرد. در این کش و قوس‌ها بیژن که چنگ انداخته بود خود تژاو را بگیرد دستش به تاج رسید و آن را از سر تژاو برداشت. اگر خاطرتان باشد قبلاً کی‌خسرو با بیژن قرار گذاشته بود که تاج تژاو، یعنی داماد فرخ‌نژاد افراسیاب را برای کی‌خسرو ببرد. باری هر دو به دنبال هم می تاختند، بیژن کمی عقب افتاده بود، تژاو به نزدیک دژ خود رسیده بود که دید «اَسپنوی» با رخساری گریان از دژ بیرون آمده و به محض این‌که تژاو را دید گفت ای تژاو سپاه تو کجاست؟ چرا به من پشت کردی و رفتی و مرا این‌جا تنها گذاشتی؟ اکنون که این دژ را دشمنان خواهند گرفت مرا بَر تَرکِ خود سوار کن تا به دست دشمن نیفتم. دل تژاو سرافراز آتش گرفت، در همان حال تاخت به اسپنوی نزدیک شد، دست انداخت کمر او را گرفت و اسپنوی چابک و چالاک به بالای اسب تژاو پرید و پشت تژاو نشست و از پشت، دستان خود را دور کمر تژاو حلقه کرد.

چو باد اسپنوی از پَسش برنشست بیاورد درگردگاهش دو دست

تژاو با اسپنوی به سوی توران تاخت. اسب تژاو سنگین شده بود و نمی‌توانست خوب بدود. برای اسب دو سوارکار زیاد بود. تژاو به اسپنوی گفت که کار سخت شده و اسب نمی‌تواند بدود و دشمن در تعقیب من است. باید کاری کرد که دشمن، که همان بیژن باشد، از تعقیب من دست بردارد. بیژن با تو دشمنی ندارد بنابراین بهتر است تو این‌جا بمانی تا من بتوانم فرار کنم.

فرود آمد از پشت اسب اسپنوی تژاو از غم او پُر از آبْ‌روی

اسب تژاو سبک شد و سرعت گرفت و به سوی افراسیاب رفت. بیژن که آن پری‌پیکر را دید آهسته کرد. بیژن به اسپنوی رسید، توقف کرد و به آرامی و با مهربانی اسپنوی زیبارو را بر اسب خود سوار کرد. بیژن به سوی لشکر ایران برگشت و سپاهیان که بیژن را سلامت دیدند شادمانی کردند که شکارچی با شکار خود بازگشته است. بعد از آن ایرانیان برای غارت به سوی جایگاه تژاو رفتند و هرکدام با کمند از اسپان تژاو که در دشت پراکنده بودند گرفتند. تژاو با دلی غمگین، سری سنگین و چشمانی اشک‌بار نزد افراسیاب آمد و به او گفت سپهدار طوس لشکری آورده و به مرز توران حمله کرده. من در «گروگِرد» جلوی او ایستادم و با ایرانیان جنگیدم اما شکست خوردم و فرار کردم و به این‌جا آمدم. ایرانیان تعداد زیادی از ما راکشتند و بقیه زندگان را به بردگی گرفتند. آنان همه‌جا را غارت کردند.

نه دژ ماند ایدر نه اسپ و نه مرز نشستن ندارد برین بوم اَرز

اَرز = ارزش

دیگر نه دژ باقی ماند و نه مرز و ماندن در آن مرز و بوم دیگر فایده‌ای ندارد. ایرانیان به سمت گلّه اسپان رفتند که در صحرا رها بودند و تمام گلّه اسپ‌ها را هم گرفتند و با خود بردند و تمام اسطبل‌ها را

غارت کردند. پلاشان و بقیه سرداران ما را هم کشتند. کشتار عظیم و غارت به کنار، همه جا را خراب کردند و آتش زدند.

همه بوم و مرز آتش اندر زدند

افراسیاب این سخن را شنید که ناراحت شد و به فکر چاره افتاد.

به پیران ویسه چنین گفت شاه — که گفتم بیاور ز هر سو سپاه

اما تو درنگ آوردی و این از تنبلی تو بود. شاید به دلیل پیری یا به دلیل بدخواهی کاری را که باید، نکردی. بسیاری از خویشاوندان و بستگان ما کشته شدند و بخت و روزگار از ما برگشت. امروز دیگر جای تأخیر نیست و باید به سرعت کاری انجام داد. سپهبدار پیران باشتاب از پیش افراسیاب بیرون آمد. از اطراف توران‌زمین مردان جنگی را خواند و به آن‌ها پول و جنگ‌افزار داد و ارتش را به سامان رساند. جناح راست را به بارمان و تژاو سپرد. فرماندهی جناح چپ را به نستیهن داد. جهان پر از فریاد بوق و شیپور جنگ و پر از کوبه‌های سنج و زنگ و طبل جنگی گردید. از فرط فراوانی پرچم‌های رنگی و نیزه‌های علامت‌دار، سرتاسر دشت سرخ و زرد و بنفش و رنگ و وارنگ شده بود. بزرگی لشکر از این دریا به آن دریا بود. از بس اسپ و فیل و شتر و سپاهیان بودند هیچ راهی بین لشکر وجود نداشت. پیران برای رفتن به میدان نبرد شتاب داشت. افراسیاب از کاخ به دشت و بازدید لشکر آمد. تمام سپاه را بازدید کرد و شمرد تا دریابد چه تعداد پهلوان جنگنده حاضر شده‌اند.

شمارِ سپه آمدش صدهزار — همه شیر مردان آهن‌گداز

آهن‌گداز = بسیار قدرت‌مند و جنگنده

افراسیاب دید یک ارتش صدهزار نفره از قوی‌ترین مردان با تجهیزات کامل آماده شده است. شاددل و روشن‌روان شد و بر پهلوان پیران ویسه آفرین فراوان خواند. برای پیران دعا کرد که شاد و پیروز برود و برگردد و هیچ اتفاق ناخوش‌آیندی رخ ندهد. پیران سپاه را به حرکت درآورد و رفت. چنان صحرا را پر کرده بودند که هر جا نگاه می‌کردی فقط سپاه توران را می‌دیدی. پیران دستوری می‌دهد که معلوم می‌کند چندان هم با فنون نظامی آشنا نیست:

بفرمود پیران که بیره روید — از ایدر سوی راه کوته روید

پیران دستور داد که از بیراهه و میان‌بُر بروند. چنین دستوری برای گروه کوچک پارتیزان مناسب است، نباید پارتیزان‌ها را در دشت نگه داشت چراکه هدف قرار خواهند گرفت، اما چنین فرمانی برای ارتش بزرگ کاملاً غیرعملی است و باعث توقف کامل ارتش یا به هم خوردن نظم آن می‌شود. پیران به سپاه خود در توجیه بیراهه رفتن می‌گوید اگر آهسته و بیراهه و کماندویی و در استتار برویم، ایرانی‌ها از وجود ما خبردار نمی‌شوند و می‌توانیم به آنان تهاجم غافلگیرانه بکنیم یا شبیخون بزنیم. پیران به سوی گروگِرد رفت. یکی از جاسوسانی که پیران به اطراف فرستاد خبر آورد که سپهبد طوس بر جای خود استراحت می‌کند و از لشکر ایران صدای طبل و شیپور جنگ به گوش نمی‌رسد، همه در حال

استراحت هستند و به می‌گساری می‌پردازند و شب و روز مست هستند.

که ایشان همه می‌گسارند و مست　　　　شب و روز باشند با مـی بـه دست

پیران این سخنان را که شنید بزرگان سپاه توران را خواست و به آنان گفت تاکنون چنین وضعی در سپاه ایران ندیده و نشنیده است، هیچ‌وقت مثل الان ارتش ما بر ارتش ایران برتری نداشته است.

جنگ پشن (شبیخون)

گزین کرد از آن لشکر نامدار　　　　سواران شـمشیرزن سـی‌هزار

پیران پس از دریافت خبر ناهشیاری سپاه ایران، سی هزار جنگیِ زبدهٔ تورانی را برگزید. آنان بدون طبل و بوق و بدون سروصدا نیمه‌شب به آهستگی به راه افتادند. از آن‌جا که ارتش توران توقف کرده بود هفت فرسنگ جلو رفتند. اول به جایی رسیدند که گلّه اسـبان رهـا بـودنـد و در دشت تـورانـی می‌چریدند، آنان تمام اسب‌ها را گرفتند و به سپاه اصلی توران منتقل کردند. در این فاصله گلّه‌دار و چوپان ایرانی مقاومت کردند اما همهٔ آنان کشته شدند.

گله‌دار و چوپان همه کُشته شـد　　　　سرِ بـختِ ایـرانـیان گشـته شـد

برای ایرانیان اسب نماند، فقط تعداد کمی از اسبان که در قرارگاه اصلی قرار داشت باقی ماند. بعد از این‌که اسب‌ها را گرفتند با استفاده از تاریکی شب به سوی سپاه اصلی ایران رفتند. ایرانـیان مست، خیلی‌ها خواب، اندکی هم بدون لباس جنگ و بدون جنگ‌افزار نشسته بودند و به می‌گساری ادامه می‌دادند. گیو داخل خیمهٔ بیدار و هوشیار بود.

به خیمه درون گیو بیدار بـود　　　　سـپهدار گـودرز هشـیار بـود

سپاهیان تورانی بر ایرانیان تاختند و شروع به کشتن آنان کردند. گیو از سروصدا و شـنیدن صـدای شبیخون سراسیمه شد. یک اسب همیشه آماده جلو خیمه گیو بود. گیو به سـرعت زره سـیاوش را پوشید و جنگ‌افزار برداشت پای در رکاب نهاد و به سرعت بر اسب سوار شد و مثل باد به حرکت درآمد. خیلی زود متوجه شبیخون تورانیان شد و خود را به پرده‌سرای سپهبد طوس رسانید. گـیو بـه طوس گفت بلند شو که سپاه تورانی آمده است و دلیران سپاه ایران خوابیده‌اند. بعد از آن‌جا به سوی خیمهٔ پدرش گودرز رفت و سر راه هر کس را که مست نبود از خواب بیدار کرد. با بیژن پرخاش کرد که این‌جا برای جنگ آمده‌ایم یا برای می‌گساری؟ و او را بلند کرد.

یکـی جـنگ بـا بـیژن افکـند پـی　　　　که این جای جنگ‌ست یا جای می

تورانیان به کشتار ایرانیان مست و مدهوش پرداختند. این کشتار تا صبح ادامه یافت. سپیده دم، گیو دلیر به لشکر نگاه کرد:

همه دشت از ایرانیان کشته دید　　　　سرِ بـختِ بـیدار بـرگشته دیـد

دید که سراسر دشت کشتگان سپاه ایران افتاده‌اند و لشکر ایران عملاً شکست خورده است. گیو دید هر لحظه به سپاه دشمن اضافه می‌شود و سپاه اصلی تورانی به جنگ وارد می‌شوند. تورانیان مثل مور

و ملخ بر سر ایرانیان می‌تازند.

سپهبد نگـه کـرد گـردان نـدید — ز لشکـر دلیـران و مـردان نـدید

به جز گیو و گودرز و چـندی سـوار — کـه بـودند بـا رنـج در کـارزار

هـمه رزمگـه سـر به سر کشـته دیـد — زمین سر به سر چون گلِ آغشته دیـد

سپهبد طوس نگاه کرد و دید جز گودرز و گیو و چند سوار پراکنده بقیه همه کشته شده‌اند و تمام زمین از خون ایرانیان با خاک آمیخته و گِل شده است. پرچم‌ها پاره شده و طبل واژگون گشته و مجروحان فراوانی بر زمین افتاده که نیازمند کمک و مداوای پزشکی هستند. تمام لشکر بزرگ ایران از بین رفته، پدر بدون پسر مانده یا پسر پدر را از دست داده و خلاصه شکست کامل به لشکر ایران وارد شـده است.

به بیچارگی پشت بـرگاشتند — سراپرده و خیمه بگذاشـتند

طوس و باقی ماندهٔ سپاه ایران از روی ناچاری عقب‌نشینی کردند و راه فرار در پیش گرفتند و سراپرده و خیمه را همان‌جا رها کردند. نه لشکر باقی ماند نه طبل و شیپور جنگی و نه بار و بُنه. مجروحان و همه‌چیز دیگر رها شدند و سپاه ایران فرار کرد. این‌گونه بود که باقی ماندهٔ لشکر ایران بدون هیچ‌کدام از وسایل ضروری، جان خود را برداشت و به سوی کاسه‌رود گـریخت. سـواران تـرکـان پسِ پشت طوس، پر از کینه و دشمنی در حالی که دشنام می‌دادند و سپاهیان ایران را به مسخره گرفته بودند، آنان را تعقیب می‌کردند. ترکان از همان پشت سر گرزهای خود را به سوی ایرانیان پرتاب می‌کردند. آن‌قدر گرز زیاد بود که آسمان گرز باران شد. گرز از پشت به زره و کلاهخود و لباس‌های جنگی ایرانـیان می‌خورد و آنان را از پای می‌انداخت.

هـمی گُـرز بـارید گـفتی ز ابـر — پسِ پشت بر جوشن و خود و گـبر

جوشن = زره   خود = کلاهخود   گبر = لباس رزم

ایرانیان نمی‌توانستند با ترکان بجنگند، به سرعت پا به فرار گذاشتند. هیچ‌کدام رمق جنگ نداشتند. سپاه ایران از کوه گذشتند و ترکان دست از تعقیب برداشتند. سپاهیان خسته و درمانده از جنگ و از راه دراز توقف کردند. سپاه ایران به کوه زد و بالا رفت، ترکان تعقیب را رها کردند، طوس توانست نگاهی بیندازد و اوضاع را بررسی کند. تعداد فراوانی از ایرانیان کشته، اغلب ایرانیان مجروح یا اسـیر شـده بودند. هیچ‌چیز باقی نماند، نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرا، نه اسب و نه مردان جنگی قادر به جنگ.

نه آن خستگان را بـه بـالین پـزشک — همه جای غم بود و خونین سرشک

مجروحان افتاده بودند اما پزشکی بر بالین آنان نمی‌آمد، فاجعهٔ بزرگ رخ داده بود. قرار شد یکی از نامداران ایرانی نزد شاه کی‌خسرو برود و شرح مـاجرای جـنگ‌ها و انـتقام‌جویی خـون سـیاوش و شکست ارتش ایران را به شاه بدهد.

چه روز بـد آمـد بـه ایـرانـیان — وزین کینه جُستن چه آمد زیان

بازگشت طوس

سردار ایرانی اخبار جنگ را خدمت کی‌خسرو عرضه کرد، شاه جوشید و دلش از غم پُر شد. از ماجرایی که برای برادرش فرود پیش آمده بود پر از درد شد. دردکشته شدن ایرانیان و از بین رفتن سپاه ایران به آنان اضافه شد. کی‌خسرو در تمام طول شب طوس را نفرین کرد. سحرگاه دبیر خردمند را خواست و آنچه در دلش انباشته شد بیرون ریخت:

یکی نامه بنوشت دل پُر ز خشم　　　به سوک برادر پُر از آبِ چشم

این نامه را خطاب به فریبرز فرزند کاووس‌شاه نوشت و به بزرگان و پرمایگان سپاه ایران رونوشت زد. در این نامه پس از ذکر مفصل نام و یاد خدا و ستایش تقدیر الهی، سخن را آغاز کرد. من طوس را با چهل سردار بزرگ و درفش کاویان به توران‌زمین فرستادم. به او گفتم که از راه کلات نرود که آن‌جا برادر من فرود با مادرش زندگی می‌کنند. او نمی‌داند که این لشکریان کی هستند. از جای خود بیرون می‌آید و به جنگ خواهد پرداخت و کشته خواهد شد. اما طوس فرمان شاه را نپذیرفت، مرا دریغ از آن برادر، فرود جوان. من از ماجرای سیاوش پدرم غمگین و گریان بودم اما به دست سپاه خودم برادر خودم از بین رفت.

کنون بر برادر بباید گریست　　　ندانم مرا دشمن و دوست کیست

شاه، فرماندهٔ کل ارتش ایران را با صفتی هولناک می‌نامد، فرماندهٔ کل ارتش را فرومایه می‌خواند.

دریغ آن‌چنان گُردِ خسرونژاد　　　که طوسِ فرومایه دادش به باد

این طوس قبلاً برای شاه کاووس هم خفت آورده بود. او را به جنگ که می‌فرستیم درنگ می‌کند و خوابش می‌آید اما وقتی صحبت از بزم و می‌گساری پیش می‌آید شتاب می‌کند. شاه به فریبرز دستور صریح و قاطع و غیرقابل تخطّی می‌دهد. به محض این‌که نامه به تو رسید خوردن و خوابیدن و استراحت را کنار بگذار. اول از همه طوس را به نزد ما بازگردان. یادت نرود که جای درنگ و مشورت نیست و باید فرمان را دقیقاً اجرا کنی.

سبک طوس را بازگردان به جای　　　ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

پس از آن‌که طوس را از فرماندهی کنار گذاشتی، خود تو یعنی فریبرزِ کاووس، سپهدار و سالارِ زرینه‌کفش خواهی بود و به سمت فرمانده کل ارتش ایران منصوب می‌شوی و پرچم کاویانی در اختیار تو خواهد بود. مستشار عالی تو در ارتش، سپهبد گودرز سرفراز خواهد بود و در هر کار با او مشورت کن. به هیچ‌وجه برای جنگیدن شتاب نکن و نوشیدن شراب و خواب را کنار بگذار. برای حرکت بعدی باید صبر کنی تا مجروحانی را که نزد تو هستند سلامت خود را بازیابند. در هر جنگی، آن کس که جلودار سپاه تو است گیو پهلوان خواهد بود. از هر طرف جنگ‌افزار گردآوری کن و مبادا در هیچ حالتی به بزم‌بنشینی. نامه به پایان رسید، مُهر شاه را بر آن زدند و به فرستاده گفت بدون توقف این نامه را به فریبرز برسان. در هیچ منزلی در سرِ راه توقف نکن و در هر جا یک اسب تازه‌نفس سوار

شو و یک راست بتاز تا به لشکر ایران برسی. پهلوان با نامه حرکت کرد و نزد فریبرز رسید و بدون تأخیر نامهٔ شاه را داد. فریبرز، سپهبد طوس و سایر پهلوانان را خواند و در مورد گذشته‌ها صحبت کرد و نامهٔ شاه جلو همه خوانده شد. بزرگان و پهلوانان ایران‌زمین همگی بر شاه آفرین خواندند. سپهدار طوس از در اطاعت محض درآمد. پرچم کاویانی و کفش طلایی را به دست فریبرز سپرد و نکتهٔ مهمی گفت:

که آمد سزا را سزاوار جفت

من که سزاوار مستوجب سرزنش و مجازات بودم، سزای کار خود را دریافت می‌کنم. پذیرش طوس از منش بالای او حکایت می‌کند. طوس تمام طایفهٔ نوذریان که اقوام خودش بودند، با خود همراه کرد و بدون هیچ‌گونه تأخیری از دشت جنگ به سوی شاه حرکت کرد. طوس نزد شاه رسید، زمین ادب بوسید، شاه به او نگاه نکرد. شاه کاری غیر عادی کرد و در حضور همه به طوس دشنام گفت.

بـه دشـنام بگشـاد لب شـهریار   **بر آن انجمن طوس را کرد خـوار**

شاه به شدیدترین لحنی با طوس برخورد کرد.

وزان پس بدو گفت کای بد نشـان   **تـرا نـام گُـم بـاد از سـرکشان**

نترسی هـمی از جـهاندار پـاک   **ز گُردان نـیامد تـرا شـرم و بـاک**

کـیانی کـلاه و کـمر دادمت   **بـه پـیکارِ دشـمن فـرستادمت**

آیا من به تو نگفتم از طرف کلات نرو و برادر مرا آزار نکن؟ رفتی و دل مرا غرق در غم و غصه کردی.

نخستین به کینِ من آراستی   **نـژاد سـیاوخش را کـاستی**

تو در نخستین گام به دشمنی با من برخاستی و از نژاد سیاوش کم کردی و برادر سرفراز مرا به قتل رساندی.

سزاوار مسماری و بـند و غُـل   **نیی درخور تاج و دیهیم و مُل**

مسمار = میخ آهنی   بند و غُل = زنجیر و قفل آهنی   مُل = شراب

تو را باید به غُل و زنجیر بکشم و دست و پا و گردن تو را ببندم و قفل بزنم و لایق تاج و فرماندهی و شراب و بزم نیستی. حیف که تُخوار راهنمایی غلطی به فرود کرد و گفت که او اسپ تو را بزند، باید خود تو را می‌زد و می‌کشت. از وقتی که به جنگ توران رفتی جز طرب و شادی و نشاط و بزم هیچ کار دیگری نکردی.

از آن پس که رفتی بدان کارزار   **نبودت بـه جز رامش و بـزم کـار**

رامش = خوش‌گذرانی

جای تو در شهر و نزد مردمان نیست و باید تو را به بند بکشند و به تیمارستان یا همان دیوانه‌خانه بیندازند.

ترا جایگه نیست در شارسان   **گره بایدت بند و بیمارسان**

شارسان = شهر   بیمارسان = بیمارستان = در این جا تیمارستان

ترا پیش آزادگان کار نیست   کجا مر ترا رایِ هُشیار نیست

تو نباید پیش آزادمردان ایرانی باشی زیرا تو عقل و تدبیر درست نداری شانس آوردی کـه از نـژاد منوچهر هستی و ریش سفید داری.

وگـرنه بـفرمودمی تـا سـرت   بداندیش کردی جدا از بَرَت

وگرنه می‌دادم جلاد سرت را از تنت جدا کند. به عنوان مجازات دستور حصر و حبس خانگی تا ابد داد.

برو جاودان خانه زندانِ توست

و طوس را از نزد خود اخراج کرد.

جنگ لادِن

به لادِن که آمد سپاهی گشن

سپهبد طوس از لشکر رفت، پهلوان فریبرز پسر شاه کاووس، کلاه فرمـاندهی کـل ارتش را بـر سـر گذاشت. دستور داد که رُهّام از نزدیک‌ترین راه نزد پیران ویسه برود و با او سـخن بگـوید. پس از مقدمات و مقدمه بگوید که پهلوان آن کسی است که از بلا نترسد و بلا بجوید، شبیخون زدن جزو آیین مردان و پهلوانان نیست.

کسی کو بلا جُست گرد آن بود   شبیخون نه آیـین مـردان بـود

و به نوعی گلایه‌مندی خود را از شبیخون پیران ویسهٔ مکار نشان بدهد.

شبیخون نجویند گُـند آوران   کسی کو گراید به گـرزِ گـران

که دوباره همان معنا را می‌دهد. بعد از این گلایه درخواستی داشته باشد که پیران از شرم کار زشت خود که همان شبیخون زدن باشد ناگزیر به پذیرفتن این درخواست باشد. اول به پیران بگوید هرطور میل توست عمل کنیم. اگر می‌گویی یک توقف در جنگ ایجاد کنیم ما نیز موافقیم و اگر می‌گویی هم‌اکنون بجنگیم، بسیار خوب بجنگیم.

تـو گـر بـا درنگـی درنگ آوریـم   ورت رایِ جنگ‌ست جنگ آوریـم

بعد پیش‌نهاد کند که یک ماه توقف جنگ بدهیم تا مجروحان هر دو طرف بهبود یابند تا بعد ببینیم چه پیش می‌آید.

یکی مـاه بـاید زمـانِ درنگ   که تا خستگان باز یابند جـنگ

رُهّام پهلوان از پیش فریبرز رفت تا پیغام او را برای پیران ویسه ببرد. نگهبان لشکر تورانی رُهّام را دید و از او نام و کارش را پرسید. رُهّام خود را معرفی کرد و گفت که پیغام فریبرز فرمانده ارتش ایران را برای پیران می‌برم. نگهبان یک نفر را نزد پیران فرستاد و اطلاع دادند که رُهّام گودرز با پیغام فریبرزِ کاووس آمده. پیران دستور داد که رُهّام را با رویی گشاده استقبال کنند. رُهّام سخنگو در حالی که از

نهاد بداندیش پیران می ترسید نزد او رفت. پیران رُهّام را دید، به گرمی با او روبه‌رو شد و از او پرسید و بر تخت نشاندش. رُهّام تمام گفتنی‌های فریبرز را با پیران گفت. پیران در پاسخ پیغام فریبرز گفت خود شما این جنگ را شروع کردید و از مرز رد شدید و از کوچک و بزرگ هر که را دیدید کشتید. طوس فرمانده سپاه شما آمد که انتقام خون سیاوش را از فرمانده سپاه توران بگیرد اما خودش پسر سیاوش را زارتر از خود سیاوش کشت.

پسر را بکشت از پدر زارتر

شما اکنون مکافات عمل بد خود را می‌بینید. اما اگر فرماندهی سپاه تغییر کرده، با آن‌چه می‌خواهی موافقت می‌کنم. اگر یک ماه توقف جنگ می‌خواهی موافقت می‌کنم اما هیچ سواری نباید از سپاه شما جدا بشود و بیرون برود. در هر حال اگر به دنبال جنگ هستید ما با شما می‌جنگیم اما اگر یک ماه مهلت می‌خواهید که از خاک توران بیرون بروید من به شما مهلت می‌دهم. اگر بعد از مهلت یک‌ماهه باز هم به جنگ دست یازید ما به شما دیگر مهلت نخواهیم داد. پیران سخن خود را تمام کرد و به رُهّام یک خلعت شایسته داد که درخور نام او باشد، رُهّام پاسخ پیران را در یک نامه برای فریبرز آورد، درست به همان شیوه که پیغام فریبرز را برای پیران برده بود. فریبرز وقتی مهلت یک‌ماهه را یافت به جای تدارک سفر بازگشت به ایران، به تدارک نظامی برای آمادگی جنگی با تورانیان پرداخت. از هر طرف شروع به گردآوری جنگ‌افزار کرد و تا آن‌جا که توانست لشکر آراست.

چو آمد سرِ ماه و هنگام جنگ　　　ز پیمان نگشتند و از نام و ننگ

از هر طرف اصوات جنگ شروع شد. همه به سوی میدان نبرد روی آوردند. پیران ویسه سپاه خود را آرایش داد. دو لشکر به یکدیگر حمله آوردند.

همی کوفتند این بر آن آن بر این　　　چو دریای خون شد همه دشتِ کین

در این رزم چنان‌کشتگان هر دو طرف فراوان است که با ارقام بزرگ ارائه می‌شود. پس از کشتار فراوان از هر دو طرف، هومان برادر پیران به فرشیدورد گفت که باید با قلب سپاه ایران نبرد کنیم. فریبرز در قلب سپاه ایران است و اگر ما به او بتازیم او به عقب فرار خواهد کرد و ما خواهیم توانست سپاه ایران را دور بزنیم و جناح راست را محاصره کنیم و آن را از بین ببریم. به این دلیل یک گروه از تورانیان جنگنده تا قلب سپاه ایران جلو رفتند و به جنگ با فریبرز کاووس پرداختند. فریبرز از جلو لشکر هومان فرار کرد و اولین شکست ایرانیان از آن‌جا پیش آمد. ایرانیان یک به یک عقب نشستند و جای خود را به دشمن دادند. هیچ‌کدام از ایرانیان نتوانستند در میان لشکر مقاومت کنند. دلیران ایران به دشمن پشت کردند و هیچ حاصلی جز شکست نصیب ارتش ایران نشد.

چو دشمن ز هر سوی انبوه شد　　　فریبرز بر دامنِ کوه شد

گودرز و گیو در جای خود استوار ایستاده بودند و می‌جنگیدند. گودرزِ کشواد در قلبگاه سپاه ایران درفش فریبرز کاووس را ندید و جای یلان سپاه را خالی دید، دلش لرزید. خواست که او نیز از جنگ

بگریزد. گیو به پدرش گودرز گفت که تو جنگ‌های بسیار دیده‌ای، اگر تو بخواهی از جلو پیران ویسه فرار کنی من باید خاک بر سر خود بریزم. بالاخره همه خواهند مرد اما اکنون که کار تنگ و سخت شده، اگر روی ما راببینند بهتر است تا پشت ما راببینند.

چو پیش آمد این روزگار درشت　　　　تـــرا روی بـــینند بـــهتر کـــه پشت

من از این جنگ نخواهم گریخت و برای روح کشواد ننگ نخواهم خرید. مگر نشنیده‌ای که اگر ما پشت به پشت هم بدهیم حریف همه خواهیم شد. تو هفتاد پسر جنگی داری که به کار این لحظه خواهند آمد، گودرز سخن گیو را که شنید از تصمیم خودش برگشت و بقیهٔ پهلوانان به آنان مـلحق شدند و هم‌قسم گشتند در هیچ شرایطی این میدان نبرد را رها نکنند. همه پشت به پشت یکدیگر دادند و شروع به مبارزه کردند. تعداد فراوانی از تورانیان راکشتند. در این موقع گودرز به بیژن گفت نزد فریبرز برو و بگو اگر به میدان جنگ نمی‌آیی درفش کاویانی را به ما بده تا رزمندگان ما روحیه بگیرند. بیژن رفت و با فریبرز مطلب را گفت و از او پرچم را خواست اما فریبرز گفت که پرچم را نخواهد داد. این پرچم و این سپاه را شاه به من داده و در حدّ تو یا گیو نیست که درفش کاویانی در اختیار شما باشد. بیژن این را که شنید شمشیر کشید و زد درفش را به دو نیمه کرد و یک قسمت را برداشت و به سوی گودرز و گیو و سایرین آمد. ترکان دیدند یک نفر درفش کاویانی را به سوی سپاه می‌آورد، همه به سوی بیژن حمله بردند هومان گفت ما باید این درفش کیانی را به دست بیاوریم. در این موقع گیو و سایرین نیز به کمک آمدند و جنگ جانانه‌ای درگرفت. ناگهان صحنه‌ای رخ می‌دهد کـه بـاورتـان نمی‌شود.

به پیش سپه کشـته شـد ریـوْنیز　　　　که کاووس را بُد چو جانِ عـزیز

ریونیز یک‌بار قبلاً در جنگ فرود کشته شده است. این همان ریونیز است زیرا اولاً اسامی در شاهنامه تکراری نیستند ثانیاً همین جا بلافاصله ریونیز و فرود با هم می‌آیند.

فـــرودِ ســـیاوش و چـــون ریـونیز　　　　به گیتی شگفتی فزون زین چه چـیز

پس یا ابیات مربوط به کشته شدن ریونیز در این قسمت باید به بخش کشته شدن ریونیز در داستان فرود منتقل شود که در این صورت با آن‌که تصحیح‌های خوبی از شاهنامه وجـود دارد کـه قـبلاً بـه تعدادی از آن‌ها اشاره شده است، اما می‌توان با قطعیت اظهارنظر کرد که هنوز کار تصحیح شاهنامه تمام نشده و نکات فراوانی، به‌ویژه در مورد ابیات الحاقی، باید روشن شود امـا اگـر تـصحیح‌های شاهنامه درست انجام شده و ریونیز در این جا نیز کشته می‌شود پس فردوسی دو ریونیز مختلف را در یک مبحث مطرح کرده است. یکی از ریونیزها داماد طوس و دیگری پسر کی‌کاووس است. طـوس فرماندهٔ کل ارتش است و دامادش نمی‌تواند از خانوادهٔ بزرگان نباشد و اگر هست نمی‌تواند این‌گونه ناشناس و غریب و در حد یک اسم باشد. از طرف دیگر اسم ریونیز چندان اسم عام هم نیست که بتواند در موارد متعدد مورد بهره‌برداری قرار بگیرد اما در هر حال به‌نظر می‌رسد فردوسی با تعمد ویژه

چنین کرده است زیرا در مبحث کاموسِ کشانی خواهیم دید که هر دو ریونیز را کنار هم مـی‌آورد و یکی را داماد طوس و دیگری را پسر شاه معرفی می‌کند.

همان نیز دامـاد او ریـونیز　　　نه فرزند کاووس‌کی ریونیز

شاهزاده ریونیز یک تاج جواهرنشان بر سر داشت و نباید تاج آن شهریار جوان به دست تورانـیان می‌افتاد چون ننگین می‌شد. گیو به ایرانیان نهیب زد که تاج را بردارند. پیران که سخن گیو را شـنید برای برداشتن تاج حمله کرد اما بهرامِ پهلوان با نیزه به آنان یورش برد و بعد با نوک نیزه تاج را برداشت که این برای ایرانیان شادی آورد.

به نوک سنان تاج را بـرگرفت　　　دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

شکست ایرانیان به تدریج معلوم می‌شود.

فراوان ز هر دو سپه کُشته شـد　　　سرِ بختِ ایرانـیان گشـته شـد

فردوسی مجدداً آمار کشتگان را می‌دهد که تعدادشان بسیار است. ایرانـیان بـا دادن تـلفات بسـیار مجبور به عقب‌نشینی و رفتن به سوی کوه شدند، در این میان اسب گستهم نیز از پای درآمد. و بیژن به دادِ گستهم رسید و او را بر پشت خود سوار کرد و برد و به جای امن رساند و اسب دادن گستهم را به خود در جنگ فرود در این جا جبران کرد. ایرانیان از میدان نبرد گریختند و تورانیان شاد شدند:

سوارانِ ترکان همه شاددل　　　ز رنج و ز غم گشته آزاددل

در دوردست، بر پناهگاه‌های کوهستانی، بازمانده لشکر ایران همه در حال عزاداری و گـریه بـرای کشتگان و مجروحان بر جای بودند. این شکست کامل لشکر ایران در مقابل توران بود. پس از رسیدن شب، بهرام نزد پدرش گودرز رفت و گفت موقعی که من با نیزه تاج ریونیز را برداشتم که بـه دست تورانیان نیفتد تازیانه از دستم افتاد و اگر به دست ترکان بیفتد خیلی بد می‌شود زیرا نام مـن بـر آن تازیانه چرمی نوشته شده و آنان مرا خواهند شناخت و این نام مرا ننگین خواهد کرد. من به میدان نبرد می‌روم که تازیانه‌ام را پیدا کنم و بازگردم. گودرز به او گفت ای پسر بابت یک تکه چوب و چرم جان خود را به خطر نینداز. بهرام نصیحت پدر را نپذیرفت. گیو گفت ای برادر خواهش می‌کنم نرو. من تعداد زیادی تازیانهٔ نو دارم یکی از آن‌ها دسته‌اش طلا و نقره دارد. یکی دسته‌اش جواهرنشان است. موقعی که فرنگیس در گنج را باز کرد من این لباس جنگ و تازیانه را برداشتم و بقیه‌اش را با تحقیر برای تورانیان گذاشتم. یکی هم کاووس شاه به من داد که جواهرنشان است، پنج تازیانه جواهرنشان دیگر هم دارم من هر هفت تازیانه را به تو می‌بخشم تا تو به آن‌جا نروی و دردسر تازه درست نکنی. بهرام پاسخ داد که مسألهٔ من خود تازیانه نیست، مسألهٔ من ننگ و نام است. بنابراین بهرام برای آن‌که تازیانه‌اش را در شلوغی میدان جنگ پیدا کند و بردارد، سوار بر اسب شد و به سوی میدان رفت. شب است، دشت رزمگاه زیر نور ماه است.

بزد اسپ و آمد بـر آن رزمگـاه　　　درخشان شده روی گیتی ز مـاه

همه رفته‌اند اما کشتگان را برجا گذاشته‌اند. بهرام برای آن کشتگان به گریه افتاد.

تـنِ ریـونیز انـدر آن خـون و خـاک — شده غرق و خفتان بَـر و چـاک‌چـاک

بـرو زار بگـریست بـهرام شـیر — کـه زار ای سـوارِ جـوانِ دلیـر

چو تو کشته اکنون چه یک مشت خاک — بـزرگان بـه ایـوان، تـو انـدر مـغاک

مغاک =گودال =گور =دخمه

این سه بیت ثابت می‌کند که تصحیح‌کنندگان شاهنامه اشتباه نکرده‌اند و ریونیز در دو جا جنگیده و در هر دو جا کشته شده. اول در جنگ فرود دوم در جنگ کاسه‌رود که هـر دو بـه فـاصلهٔ کـمی رخ می‌دهد. و از آن‌جا که عقل سلیم می‌گوید چنین چیزی ممکن نیست می توان نتیجه گرفت خطا قبل از مصححین رخ داده، یا خود فردوسی در اثر کم‌حواسی این کار را کرده یا جزو ابیات الحاقی بسیار استادانه است. باری، بهرام برادران خود را که در آن دشت افتاده بودند، یکی‌یکی پیدا می‌کرد. در میان کشتگان، یک مجروح وجود داشت او زخم شمشیر خورده بود اما نمرده بود. او نالید و از بهرام پرسید تو کیستی؟ بهرام خود را معرفی کرد. مجروح گفت ای شیرمرد، من زنده‌ام اما کنار کشتگان افتاده‌ام

دو روزست تا نان و آب آرزوست — مرا بر یکی جامهٔ خواب آرزوست

بهرام به سرعت نزد او رفت. از اعماق دل احساس خویشاوندی می‌کرد و با او مهربان بود. پیراهـن خود را پاره کرد و زخم او را بست. به او گفت ناراحت نباش جراحت تو خوب می‌شود چون روی زخم بسته نشده تو را چنین زار کرده. اکنون که این را بستم به سوی لشکر خواهی رفت و جراحت تو خیلی زود بهتر خواهد شد. احتمالاً بهرام با خودش آب همراه نداشته چون اگر داشت به مـجروح می‌داد و اگر می‌داد ما خبردار می‌شدیم. بهرام به آن مجروح گفت کمی صبر کن من می‌روم اما همین الان برمی‌گردم و تو را به زودی به لشکر ایران می‌رسانم. من موقعی که تاج شاه ریونیز را برمی‌داشتم تازیانه‌ام گم شده و آمده‌ام بردارم. آن را که پیدا کنم خواهم آمد.

وز آن‌جا سوی قلب لشکر شتافت — هـمی گشت تـا تـازیانه بـیافت

یک‌بار دیگر به نقاشی دقت کنیم. شب است. ماه در آسمان مـی‌درخشـد. در دشت نـبرد هـمه‌جا کشتگان افتاده‌اند. همه‌چیز خون‌آلود و خراب. یک انسان زنده کـه آن‌قـدر مـغرور است کـه حـتا نمی‌خواهد تازیانه‌اش به دشت دشمن بیفتد لای اجساد دنبال تازیانه می‌گردد. باری، بهرام تازیانه را پیدا می‌کند:

میان تـل خسـتگان انـدرون — برو ریخته خاک بسیار و خون

تل =انبوه = روی هم انباشته

بهرام از اسب پایین آمد و آن را برداشت. در همین موقع اسب بهرام یک مادیان دید و هر دو اسب خروشیدند. اسب بهرام به هیجان آمد. به طرف مادیان حرکت کرد. بهرام ناراحت شد و دوید تا به اسب خود رسید. دهنهٔ اسب را گرفت، به سرعت به بالای آن جَست. بهرام خواست حرکت کـند و

بازگردد اما اسب حاضر به حرکت نبود. مادیان را دیده بود. بهرام هر چه تلاش کرد فایده‌ای نداشت بنابراین با شمشیر گردن اسب خودش را قطع کرد. این صحنه به واقع باورنکردنی است اما واقعاً وجود دارد. باور نمی‌کنید؟

چنان تنگدل شد به یکبارگی — که شمشیر زد بـر سـر بـارگی

بهرام می‌توانست در بدترین حالت ده دقیقه به خودش و به معاشقهٔ اسبش استراحت و زمان بدهد اما تنها کاری را که بلد است می‌کند، کشتن اسب خودش. از این‌جا به بعد را باید از زبان خود فردوسی بشنویم

وزان جـــایگه تـا بـدان رزمگـاه — پـــیاده بـــپیمود چـــون بـاد راه
سراسر همه دشت پُـر کشـته بـود — زمین چون گُلِ ارغوان گشته بود
پـــیاده هـــمی رفت آن نـــاموَر — کـه آن خسـته را بـازگیرد بـه بـر
همی گفت اکنون چه سازیم روی — دریـن دشت بـی‌بارهٔ راهـجوی

باورنکردنی است اما حقیقت دارد. بهرام که اسبش را کشته، به فکر فرو می‌رود که حالا بدون اسب چه کار کنیم؟ که ناگهان تورانیان از وجود او خبردار می‌شوند و صد نفر از تورانیان به آن دشت می‌ریزند تا او را زنده بگیرند و به نزد فرمانده سپاه توران ببرند. بهرام از همان فاصله شروع به تیراندازی با کمان و تیر کرد و تعداد فراوانی از تورانیان را کشت و مجروح کرد به‌طوری که بقیه فرار کردند و نزد پیران ویسه رفتند و گفتند او یک شیر دلیر است و مثل شیران پیاده می‌جنگد و ما حریف نشدیم.

بگــفتند کـاینَت هِـزَبرِ دلیـر — پیاده کند جنگ چون نره‌شیر

هِزَبر = شیر

بپرسید پیران که این مرد کیست — وزین نامداران ورا نـام چـیست

گفتند که نام او بهرام است. پیران به پسر خودش پهلوان تورانی «رویین» گفت بلند شو بـرو، بـهرام نمی‌تواند فرار کند سعی کن او را زنده بگیری شاید به این وسیله جنگ به پایان برسـد. هـر کس را می‌خواهی با خودت ببر چون او جنگجوست. رویین دستور پدر را شنید، به سرعت خود را به دشت نبرد رساند. بهرام آن‌جا بود، کنار تودهٔ کشتگان نشسته، سپر را بر سر خود کشیده بود. بهرام رویین را دید تیر را در چلهٔ کمان گذاشت و رویین را هدف گرفت و زد. تیر به رویین خـورد و او جـراحت سنگین برداشت. پهلوانان تورانی سست شدند و با حال نزار نزد پیران بازگشتند و گفتند که پسرت را زد. ما چنین پهلوانی تاکنون ندیده بودیم. پیران بسیار ناراحت شد خودش سوار بر اسب شد و سواران بسیاری از تورانیان با او به راه افتادند تا به نزدیک بهرام رسیدند. پیران شروع به صحبت با بهرام کرد و گفت چرا پیاده به این جنگ ادامه می‌دهی؟

به توران تو تا با سـیاوش بُـدی — خردمند و بیدار و خامُش بـدی

موقعی که سیاوش در توران‌زمین بود دو پهلوان ایرانی که از دوستان صمیمی او به‌شمار می‌آمدند یعنی

بهرام و زنگهٔ شاوران همیشه با سیاوش بودند. پیران به آن موقع و به روابط دوستانهٔ قدیم اشاره می‌کند. پیران با آن‌که می‌تواند به سرعت بهرام را بکشد یعنی دستور کشتن او را بدهد، به‌ویژه الان که بهرام پسرش راکشته، به انتقام خون پسر هم که شده می‌تواند بهرام را از بین ببرد اما به فکر دستاورد بزرگ‌تر است، به دنبال پایان جنگ است و می‌خواهد صلح برقرار شود. پیران ادامه می‌دهد:

مرا با تو نان و نمک خـوردن‌ست　　　　نشسـتن هـمان مـهر پروردن‌ست

اصطلاح نان و نمک خوردن هزار سال پیش هم رایج بوده. پیران ادامه داد و گفت تو با این نژاد اصیل و با این سرشت خجسته و با این دلاوری و رزم‌آوری و آگاهی از فنون و هنرهای نظامی حیف است که سرت از بالا به خاک بیفتد و خانواده و کشورت به حال تو بگریند. بیا با یکدیگر پیمان ببندیم و سوگند یاد کنیم که از پیمان خود نگذریم. مفاد این پیمان هـمان بـاشد کـه تـو مـی‌گویی و دل تـو می‌پسندد. باورنکردنی است، پدری که پسرش کشته شده، به خاطر خاتمهٔ جنگ حاضر باشد با قاتل پسرش چنین بگوید.

بیا تـا بسـازیم سـوگند و بـند　　　　به رایی که آید دلت را پسـند

پیران ادامه می‌دهد که با این پیمان مودّت و آشتی می‌توانیم ادامه بدهیم. در غیر این صورت تو یک نفر پیاده زورت به این لشکر نامداران تورانـی نـخواهـد رسـید. بـهرام در پـاسخ پـیران، بـا لحـنی آشتی‌ناپذیر گفت من سه روز است چیزی نخورده‌ام و نیاشامیده‌ام و شبانه‌روز جنگیده‌ام، من تنها چیزی که از تو می‌خواهم یک اسب است تا از این‌جا بروم وگرنه جنگ بین ما حتمی و قطعی است.

سـه روزست تـا نـاچریده لبـان　　　　هـمی رزم سـازم بـه روز و شـبان
مرا حاجت از تو یکی بـارگی‌ست　　　　وگـرنه مـرا جـنگ یکـبارگی‌ست

ناچریده لبان = گرسنه و تشنه　　　　بارگی = اسب　　　　یکبارگی = قطعی و حتمی

بهرام می‌خواهد به سوی آزادمردان ایرانی و نزد پدرش گودرز کشواد برود. پیران در پاسخ بهرام گفت تو خود می‌دانی که این حرف تو درست نیست، چیزی که من به تو گفتم درست است. بیا و بیهوده تُند نباش. فکر می‌کنی این سواران تورانی چنین ننگی را می‌پذیرند که تو بیایی و این همه از سرداران و بزرگان تورانی را بکشی و مجروح کنی و به خاک بیندازی و بعد راه خودت را بگیری و سالم بـه سوی ایران بروی؟ البته اگر از ترس افراسیاب نبود که از این کار خشمگین خواهد شد، من خودم به تو اسب می‌دادم تا تو را به سوی ایرانیان ببرد. پیران به عقب بازگشت، در حالی که در دلش مهر و در سرش خِرَد بود. پهلوان تژاو از لشکر جلو آمد و با پیران صحبت کرد. پیران گفت من با مهر به بهرام پندهای خوب فراوان دادم و به او راه صلح و دوستی را نشـان دادم و بـه او گـفتم کـه راهـی کـه او می‌خواهد برود به نتیجه نمی‌رسد اما او به هیچ‌وجه حرف مرا نمی‌پذیرد و فقط می‌خواهد به سوی سپاه ایران برود. تژاو گفت راه‌کار این است که من بروم و او را زنده بگیرم و بیاورم. تژاو به سرعت به آن‌جا که بهرام بود رفت. دید بهرام با نیزه‌ای در دست مانند پیل مست ایستاده:

بدو گفت از ین لشکرِ نامدار　　　　رهایی نیابی درین کـارزار

تو می‌خواهی به ایران بروی و سرفرازی کنی در حالی که این‌جا سر تورانیان را بر خاک انداخته‌ای؟ همین‌جا بمان که روزگار تو به سر آمده است. تژاو به یارانش گفت: حمله کنید! تورانیان بر سر بهرام ریختند. بهرام تا توانست به آنان تیر انداخت، تیرهایش که تمام شد نیزه را برداشت و با نیزه جنگید. وقتی نیزه‌اش شکست دست به گرز و شمشیر برد.

چو رزمش بدین‌گونه پیوسته شـد　　　　ز تـیر دلیـران تـنش خستـه شـد

بهرام پهلوان، مجروح و بی‌طاقت و توان شد، تژاو از پشت به او حمله کرد و با شمشیر محکم بر کتف بهرام زد. دست بهرام قطع شد و از جنگ افتاد.

جدا شد ز تن دستِ خنجرگذار　　　　فرو ماند از جنگ و برگشت کـار

خود تژاو دلش سوخت و روی خود را برگرداند و پر از درد و شرم در حالی که جگرش به جوش آمده و دلش سوخته بود رفت.

بـــپیچید ازو روی پُــر درد و شـرم　　　　به جوش آمدش در جگر خونِ گرم

هنگامی که خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد، گیو از نیامدن بهرام دل‌نگران شد.

چو خورشید تابنده بـنمود پشت　　　　به دل گشت گیو از بـرادر درشت

این‌جا یک اشتباه زمانی رخ داده است. بهرام شب‌هنگام به دشت نبرد رفت و در نور ماه بـه دنـبال شلاق گشت، پس اگر تا صبح نیاید گیو باید دلواپس می‌شد نه تا فرداشب. هنگام غروب خورشید گیو به بیژن گفت برادرم نیامد و من نگران هستم، باید برویم ببینیم چه اتفاقی افتاده است. گیو و بیژن به راه افتادند و به دشت نبرد رفتند. آن‌ها همه‌جا راگشتند، بالاخره بهرام را پیدا کردند که در خون خود غرق و بر خاک افتاده بود. گیو از اسب پایین افتاد و خروشی مانند نعرهٔ شیر کشید. بهرام از شنیدن صدای گیو به هوش آمد و حرکتی کرد. چشم خود را باز کرد. تن بهرام غرق خون بود. به گیو گفت وقتی مرا در تابوت گذاشتی انتقام مرا از تژاو بگیر. پیران مرا دید اما با مـن دشـمنی نکـرد و هـیچ‌کدام از نامداران و پهلوانان چین با من دشمنی نکردند اما تژاو جفاپیشه مرا به این روز انداخت. بهرام گُرد این سخنان را می‌گفت و گیو خون گریه می‌کرد. گیو به همهٔ مقدسات سوگند یاد کرد که کلاهخود از سر برنمی‌دارم تا انتقام بهرام را بگیرم. کم‌کم شب کامل رسید. البته امشب هم مثل دیشب ماه نور افشانی می‌کند.

بدانگه که شد روی گیتی سیاه　　　　تژاو از طـلایه بـرآمـد بـه راه

طلایه = جلوداری = نگهبانی

شب رسید تژاو برای نگهبانی به آن نزدیکی آمد. گیو تژاو را دید، عنان اسب راکشید و سکوت کرد. تژاو از لشکر گذشت و از گردان و گردنکشان دور شد. گیو کمند راکشید، بالای سرش چرخاند و دور کمر تژاو انداخت. حلقهٔ کمند را پایین آورد و کشید و سفت کرد، به راحتی تژاو را از اسب به زمین

انداخت. بلافاصله خود گیو از اسب پیاده شد و دست تژاو را بست.

به خاک اندر افکند خوار و نژند　　　فرود آمد و دست کردش به بند

خودش سوار بر اسب شد و تژاو راکشان‌کشان به سوی بهرام برد. تژاو با لحن خواهش و تمنا گفت ای پهلوان، در من هیچ رمق برای آمدن نمانده. مگر من چه کرده‌ام که در شب تیره با من چنین می‌کنی؟

بـزد بـر سـرش تـازیانه دویست　　　چنین گفت هین جای گفتار نیست

گیو دویست تازیانه بر سر تژاو زد و گفت ساکت باش که جای حرف زدن نیست. گیو گفت تو بهرام را شکار کرده‌ای؟ اکنون می‌بینی که با تو چه خواهم کرد. تژاو گفت من با بهرام هیچ کاری نکردم، هنگامی که من رسیدم سواران چین او راکشته بودند.

که من چون رسیدم سواران چین　　　ورا کشـته بـودند بـر دشت کـین

گیو گفت حرف بیهوده مگو. او راکشان‌کشان نزد بهرام زخم‌خورده آورد. گیو به بهرام گفت اینک این بی‌وفا، من او را به سزای عمل بد خود خواهم رساند. قبل از آن‌که تو طوری بشوی من جان او را نزد تو خواهم گرفت. تژاو به خواهش و تمنا افتاد و به گیو التماس کرد که از کشتن او منصرف شود. تژاو بر خاک افتاد و به بهرام گفت ای رادمرد من بندهٔ روان تو هستم. در این موقع بهرام گُرد رو بـه گـیو پهلوان کرد و گفت هر کس به این دنیا بیاید یک روز خواهد مُرد. از او بر من بد رسید اما نباید او را کشت.

گر ایدون که زو بر تنم بد رسید　　　همان دردِ مرگش نباید چشـید

بهرام در حال مرگ، شفاعت قاتلش را می‌کند. بهرام دلیل خود را دارد:

سر پُرگـناهش بگـفتا ز تـن　　　مَبُر تا کند در جهان یاد من

بهرام به گیو می‌گوید سر پرگناه تژاو را نباید ببری تا او به یاد من بیفتد و عذاب بکشد.

گیو که جراحت برادرش را دید:

خروشید و بگرفت ریش تـژاو　　　سر از تن بریدش به‌سان چکاو

چکاو = چکاوک

بهرام پهلوان این صحنه را که دید متأثر شد و آهی کشید و جان داد. گیو به دیدن بهرام خروشـید و خاک بر سر ریخت. گیو و بیژن، بهرام را بر اسب بستند و از آوردگاه آوردند و مانند شاهان به دخمه سپردند.

بـیاوردش از جـایگاه نـبرد　　　بکردار شاهان ورا دخمه کرد

دخمه = گورخانه‌ای که معمولاً در دل کوه می‌ساختند و اجساد را در آن می‌گذاشتند.

پس از آن‌که عطرهای خوش‌بو افشاندند و با حریر پوشاندند و در دخمه گذاشتند، در دخمه را بستند و آن را سرخ و سیاه رنگ کردند و از آن‌جا رفتند.

در دخمه کردند سرخ و کبود　　　　تو گفتی که بهرام هـرگز نـبود

صبح روز بعد سپاه پراکندهٔ ایرانیان گرد آمدند. هر کدام مشاهدات خود را می‌گفتند. چـرا شکست خوردیم و چگونه ترکان در جنگ پیروز شدند. دیگر برای سپاه ایران درنگ جایز نیست، باید برویم ببینیم شاه چه تصمیمی می‌گیرد.

پدر بـی‌پسر شـد پسـر بـی‌پدر　　　　بسی خسته و گشته پُر خون جگر

خسته = مجروح

لشکریان ایران به سوی ایران حرکت کردند. نگهبانان توران آمدند و لشکر ایران را در رزمگاه ندیدند. به پیران ویسه خبر دادند که ایرانیان رفته‌اند. پیران برای اطمینان، سرداران مـورد اعـتماد خـود را بـه اطراف فرستاد و دانست که خبر درست است و ایرانیان رفته‌اند. پیران شادمان شد و صـبح زود بـا سپاهیان خود به رزمگاه آمد و گرداگرد آن گشت. در سرتاسر دشت و کوه و کمر، سراپرده و خیمه‌های فراوان از ایرانیان برجا مانده بود. پیران همه‌چیز را به ارتشیان خود بخشید و اخبار جنگ و مشـروح ماجراها را برای افراسیاب فرستاد. افراسیاب بی‌نهایت شادمان شد. مردم شهرها جشن گرفتند. پیران نزد افراسیاب آمد و با عزّت و احترام مورد پذیرایی قرار گرفت، پس از دو هفته جشن و پـایکوبی جوانان، پیران می‌خواست به منزل خود برود، افراسیاب به او خلعت‌های فراوان و شایسته داد و گفت مراقب باش و جاسوسان خود را به اطراف بفرست، از دشمن غافل نشو چون ممکن است ایرانیان با لشکر بهتر و با رستم بازگردند.

ز جایی که رستم بُود پـهلوان　　　　گر ایمن بخسبی بپیچد روان

خسبیدن = خوابیدن　　　　بپیچد = آزار ببیند

جز از وی مرا از کس اندیشه نـیست　　　　که جز کینه جستن ورا پـیشه نـیست

حرفهٔ رستم دشمنی و انتقام گرفتن است من از رستم می‌ترسم و غیر از رستم از کسی نمی‌ترسـم. پیران ویسه راهنمایی افراسیاب را پذیرفت و به کاخ خود رفت.

بازگشت ایرانیان

شگفتی به گیتی ز رستم بسـی‌ست　　　　کزو داستان در دل هر کسی‌ست

به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ　　　　خردمند و بیداردل مـرد جـنگ

تعریفی که فردوسی از رستم می‌دهد در طول قرن‌ها در دل ملت ما بازتاب یافته. البته این مهم است که یک نفر «مرد جنگ» باشد اما مهم‌تر آن‌که یک نفر بتواند «مرد صلح» باشد. در طول شاهنامه بـا نمونه‌هایی از مردان صلح روبه‌رو می‌شویم اما سر همه خردمندان، یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های تاریخی ما، بزرگمهر حکیم، در شاهنامه جایگاه ویژه‌ای دارد. فرماندهٔ لشکر، فریبرز همراه با گودرز و گیو و سایر باقی‌مانده‌های ارتش ایران، همه گریان و عزادار، به سوی ایران راه افتادند. لشکر به کلات رسید، همه به یاد جنگ فرود افتادند که جز درد و پشیمانی سودی نداشت.

همه یادکـردند رزم فـرود **نَبُد جز پشیمانی و درد سود**

همه در دل خود احساس گناه می‌کردند و از ناراحتی شاه می‌ترسیدند. آنان در حالی که از اعـماق جان شرمگین بودند، با جگر خسته، نزد شاه آمدند. آنان برادر بی‌گناه شاه راکشته بودند، جـنگ را باخته، شکست خورده، همه‌چیز راگذاشته فرار کرده بودند. همهٔ بزرگان دست به سینه مانند غلامان و بردگان به حضور شاه رسیدند و به صف ایستادند.

بدیشان نگه‌کرد خسرو به خشـم **دلش پر ز درد و پر از آب چشم**

کی‌خسرو رو به یزدان کرد و در دل با او راز و نیاز پرداخت. شاه در دل به یزدان گفت تو این تخت و بخت را به من داده‌ای و از چند و چون آن‌چه شده و می‌شود خبر داری. من از تو شرم دارم وگرنـه می‌گفتم هزار دار برپاکنند و طوس و هر که را با او بوده بر دار بکشند. من از خون پدرم سیاوش دلی جوشان از غم و درد داشتم اما اکنون غصّه برادرم فرود هم به آن اضافه شد. به آن‌ها گفتم که از طرف کلات نروند، آن‌جا فرود و مادرش زندگی می‌کنند. او که نمی‌داند طـوس فـرومـایه کـیست، او کـه نمی‌داند این لشکر برای چه آمده، مسلم است که او از بالای کوه به جنگ برمی‌خاست و تعدادی از سپاهیان را به زیر می‌افکند. این طوس نامرد ناهوشیار چرا چنین کرد؟ رفتار طوس باعث شد که بـه فرزندان گودرز هم بَد رسید. من این همه خلعت و هدیه به او داده‌ام و او رفت و برادر خودم راکشت. شاه کی‌خسرو همهٔ این‌ها را در دل خود می‌گوید و هنوز یک کلمه بلند بر زبان نیاورده و فقط با خشم به ارتش شکست‌خورده خود نگاه می‌کند. او با خدا حرف می‌زند. ببینید تا همین‌جا در دل به طوس چه چیزها گفته است:

چه داند که طوس فرومایه کیست

فرومایه = پست‌فطرت

دمان طوسِ نامردِ ناهوشیار

دَمان = عجول

کی‌خسرو هنوز در دل سخن می‌گوید:

سپهدار چون طوسِ نوذر مـباد **چنان پـهلوان پـیش‌لشکر مـباد**

در حالی که خود شاه فرماندهی را به طوس داده بوده است. بعد ادامه می‌دهد حیف از فرود که مثل پدرش سیاوش، بی‌گناه کشته شد. او به دست ارتش من کشته شد. من پست‌تر و خوارتر از طوس در دنیا نمی‌شناسم.

به گیتی ندانم کَم از طوس کس **که او از در بند و چاه‌ست و بس**

از در = سزاوار

طوس سزاوار زندان و زنجیر و سیاهچال است. در قعر فحاشی درون دل کی‌خسرو به شاه‌بیت قضیه می‌رسیم:

نه در سرْش مغز و نه در تنْش رگ　　　چه طوس فرومایه پیشم چـه سگ

در این‌جا سخنان درونی و افکار کی‌خسرو به پایان می‌رسد. شاه از کشته شدن برادر به دست ارتش خود و از خون سیاوش پیچان و خسته‌جگر بود. رو به سپاهیان کرد و با تحقیر آنان را اخراج کرد.

سپه را همی خـوار کـرد و بـرانـد　　　ز مژگان همی خون دل بـرفشاند

در حالی که روح و روانش از مرگ برادر مجروح شده بود به رئیس تشریفات دربـار دسـتور داد بـه ارتشیان بار ندهد، اجازهٔ شرفیابی و حضور در دربار را ندهد و در را به روی دلاوران و جنگجویان ببندد. غم و ماتم سراپای دلیران ایران را گرفت. تنها راهی که به عقل‌شان رسید این بود که دست به دامن رستم شوند:

دلیران ایران بـه مـاتم شـدند　　　پر از غم به درگاه رستم شدند

آنان با پوزش‌خواهی به رستم گفتند این کار خدا بود، وگرنه ما هرگز قصد جنگ با فرود را نداشتیم در آن‌جا پسر طوس کشته شد که باعث ماتم همهٔ دلاوران ایران شد. ما نه فرود را می‌شناختیم نه بـا او جنگ داشتیم اما این پیش آمد. داماد طوس، ریونیز هم کشته شد. پسر کوچک کی‌کاووس، ریونیز هم کشته شد.

هـــمان نـــیز دامـــادِ او ریـــونیز　　　نـبود از بـدِ بـخت مـانیده چـیز
نـــه فـــرزند کـاووس کـی ریـونیز　　　به جنگ اندرون کشته شد زار نـیز

که این نشان می‌دهد ما با دو ریونیز در یک فصل سروکار داریم. این بدسلیقگی داستانسرا را نشان می‌دهد. بعد سپاهیان به رستم می‌گویند جنگ همین است دیگر، یکی تاج پیدا می‌کند یکی گـور تنگ:

چنین است انجام و فرجام جـنگ　　　یکی تـاج یـابد یکـی گـور تـنگ

این‌جا فردوسی فراموش کرده که کشتگان شاهنامه در دخمه رها می‌شوند و در گور دفن نمی‌شوند. باری، سرداران ایران از رستم می‌خواهند که نزد شاه شفاعت ارتش و سرداران بکند تـا او از خشـم نسبت به سپاه خودش دست بردارد.

تو خواهشگری کن به نزدیک شاه　　　مگـــر ســـر بـپیچد ز کـینِ سـپاه

خواهشگری = شفاعت = درخواست

چند روز بعد در شهر پیچید که رستم به دیدن شاه آمده است.

برآمد خروش از درِ بـارگاه　　　تهمتن بیامد به نزدیکِ شاه

رستم نزد کی‌خسرو رفت و پس از به جا آوردن احترامات لازم از شاه خواست که شفاعت او را بپذیرد و هر چند از رفتار طوس و سپاهیان ایران آزرده‌خاطر شده است اما گناه طوس و لشکر را به رسـتم ببخشاید.

ز طـــوس و ز لشکـر بـیازرد شـاه　　　به من بخش هر چند بُدشان گـناه

رستم دلایلی هم می‌آورد از جمله این‌که وقتی طوس دید فرزند و دامادش کشته شده، خرد از مغز و دلش ناپدید شده. رستم دلایل فراوانی می‌آورد اما یکی از آنان جزو اعتقادات تقدیری فردوسی است.

چنان دان که کس بی‌زمانه نمرد   دلت را بدین غم نباید سپرد

زمانه = اجل

بدان که تا زمان مرگ کسی فرا نرسیده باشد نخواهد مرد. تو نباید خودت را ناراحت کنی و دل به غم بسپاری. اما زمانی که اجل یک نفر برسد، و کاسهٔ عمرش پُر شده باشد آنگاه:

چه بیرون شود جان، چه بیرون کنند   نماند، وگر سیصد افسون کنند

چه خودش بمیرد و جان از تنش بیرون شود چه کشته شود و جان از تنش بیرون کنند، چون زمانه‌اش سر آمد، حتا اگر سیصد افسون در کار بیاورند زنده نخواهد ماند. شاه کی‌خسرو درد خود را گفت اما افزود که شفاعت رستم را می‌پذیرد. رستم زمین ادب بوسید و بیرون رفت. این‌جا فردوسی در دو بیت تصویری ارائه می‌کند که بابت همین یک تصویر می‌توان او را جزو بزرگ‌ترین تصویرپردازان و شاعران به‌شمار آورد. کسانی که گفته‌اند با وزن شاهنامه نمی‌توان وصف طبیعت کرد احتمالاً هرگز با این تصویر در شاهنامه برخورد نکرده‌اند:

چو خورشید بر زد سنان از نشیب   شتاب آمد از رفتن اندر وریب

بدرّید پیروزه پیراهنش   پدید آمد آن لعل رخشان تنش

سنان = نیزه   نشیب = پایین   وریب = اوریب = منحنی

پیروزه پیراهن = آبی آسمان   لعل رخشان = قرص نارنجی خورشید

خدا مهر، خدا خورشید، خدای خدایان، پهلوان خورشید می‌خواهد طلوع کند. اما چه خبر است؟ پهلوان آسمان همه جا را گرفته و اجازهٔ ورود نمی‌دهد. نبرد دو پهلوان یعنی خورشید و آسمان در می‌گیرد. اول صبح کاذب بوده و آسمان سفیدک زده، سپس صبح صادق شده و آسمان آبی فیروزه‌ای کمرنگ است اما هنوز خورشید در نیامده. پهلوان خورشید برای بیرون آمدن اول از همان پائین نیزهٔ شعاع‌های نورانی خود را به سوی پهلوان آسمان پرتاب می‌کند تا او را شکست دهد و برای خود جا باز کند. در نزاع بین خورشید و آسمان، خورشید پیروز می‌شود اما بیان پیروزی را بنگریم که با پاره کردن زره و پیراهن آبی فیروزه‌ای آسمان پیش می‌آید. خورشید فاتح آسمان را می‌گشاید و قرص کامل درخشان خود را به پهنهٔ آسمان می‌کشاند. اکنون که صبح شده، طوس و گیو و گردان و پهلوانان سپاه ایران به نزدیک شاه می‌آیند. پس از بوسیدن زمین ادب و تعظیم و تکریم، جاوید شاه می‌گویند. طوس گفت که دل من از رفتارم پر از غم و شرم و پشیمانی‌ست. طوس و سرداران پوزش‌ها طلبیدند و ابراز شرم و پشیمانی کردند. طوس گفت اگر شاه مرا ببخشد خودم به توران می‌روم تا انتقام این ننگ را بگیرم. طوس مفصل گفت که دلش می‌خواهد حتا اگر کشته بشود جانفشانی خود را نشان بدهد. دل

شاه نرم شد و با رستم و سایر پهلوانان مشورت کرد.

بسی رای زد با تـهمتن در آن　　　　چه با نـامداران و گـُـند آوران

قرار شد دوباره ارتش گردآوردی شود و به سرکردگی سپهدار طوس به توران‌زمین فرستاده شود. افراد متفرق شدند و تهمتن به سوی خانهٔ خود روان شد. سپیده دم:

سپهبد بیامد به نزد یک شـاه　　　　به هم با بزرگانِ ایران سـپاه

شاه به بزرگان گفت بنیان و ریشه‌های دشمنی هرگز پنهان نمی‌ماند. این فساد از سلم و تور شروع شد و منوچهر به انتقام خون ایرج برخاست. همهٔ بزرگان بر خاک افتادند و زمین ادب بوسه دادند و گفتند هر چه شاه بگوید در خدمتگزاری آماده‌ایم. شاه گیو پهلوان را نزد خود خوانـد، بـه او مـهر فـراوان ورزید، او را احترام کرد و گفت: طوس باید در تمام کارها با تو مشورت کند. لشکر را آماده کردند و در موقعیت مناسب لشکر به حرکت درآمد. لشکر ایران به رود شهد رسید. طبق نقشه این رود قـبل از جیحون یعنی مرز اصلی ایران و توران است. در آن موقع تورانیان بخشی از سرحدات شمال شرقی ایران را در اختیار داشتند.

جنگ

طوس برای پیران پیغام فرستاد که من تا رود شهد آمده‌ام و آمادهٔ جنگ هستم.

که من جنگ را گردن افراخـته　　　　سوی رود شـهد آمـدم سـاخته

گردن افراخته = با سرفرازی و افتخار به جنگ آمده‌ام　　　　ساخته = آماده و مجهز

قبلاً گفته بودیم که تورانیان بخش شمال شرقی ایران را اشغال کرده بودند. ایرانیان کوشش‌های فراوانی در راه بازپس‌گیری زمین‌های خود انجام دادند که این یکی از آن‌هاست. پیران پیغام را دریافت کرد، از شروع جنگ جدید غمگین شد. لشکر خود را به آن طرف رود شهد آورد. سخنگویی چرب‌زبان نزد ایرانیان فرستاد.

بگفت آن که من با فرنگیس و شاه　　　　چه کردم ز خوبی به هـر جـایگاه
ز درد سـیاوش خـروشان بُـدم　　　　چـو بـر آتشِ تـیز جـوشان بُـدم

پیران تا حدودی درست می‌گوید اما قضیه اصلاً این نیست. انتقام خـون سـیاوش بـه جـای خـود، تورانیان کیلومترها از رود جیحون پایین آمده‌اند و زمین‌ها را اشغال کرده‌اند. پیران به هیچ عـنوان در مورد سرزمین‌های اشغالی سخن نمی‌گوید. فرستادهٔ پیران با چرب‌زبانی مظلوم‌نمایی فراوان می‌کند و از جمله از قول پیران می‌گوید که از خاندان پیران نهصد دلاور در جنگ‌های بعد از سیاوش کشته شده‌اند و مراتب ناراحتی تورانیان را از اوضاع پیش آمده اعلام می‌کند. این حرف‌ها در دل سـپهبد طوس اثر می‌کند، غمگین می‌شود و به فرستادهٔ پیران می‌گوید به پیران بگو اگر واقعاً راست بگویی من با تو هیچ جنگی ندارم، تو خود را از بندگی شاه توران آزاد کن و بیا با من به نزد شاه ایران برویم، شاه ایران به تو پاداش نیکو خواهد داد.

به ایران ترا پهلوانـی دهـد　　　　همان افسر خسروانی دهـد

افسر = تاج

طوس ادامه داد که گودرز و گیو و بقیهٔ بزرگان نیز بر این باور هستند و همین را می‌گویند.

فرستاده به سرعت نزد پیران آمد و هر چه شنیده بود گفت. پیران پاسخ داد که من روز و شب فقط ذکر خیر سپهبد می‌کنم.

چنین داد پاسخ که من روز و شب　　　　بـه یـادِ سـپهبد گُشـایم دو لب

من با تمام اقوام و بستگان خودم به ایران کوچ خواهیم کرد. پیران از این حرف‌ها می‌زد اما اصلاً چنین چیزهایی در مغزش نبود و می‌خواست راهی پیدا کند تا چارهٔ کار ایرانیان و مشکل پیش آمده باشد. پیران شب‌هنگام قاصدی را با شتر تندرو به سمت افراسیاب فرستاد و گفت که لشکر ایران با طوس و گیو و گودرز و رهام آمده است. من آنان را فریب داده‌ام و نگه داشته‌ام. یک سپاه جنگاور بفرست تا ریشهٔ آن‌ها را بکَنیم و به خانه و کاشانه‌شان آتش بزنیم.

مگـر بـیخ‌شان از بُـنه بـرکنیم　　　　به بوم و به بَر آتش اندر زنـیم

بیخ‌کن کردن = نابودی کامل　　　بوم و بر = سرزمین

افراسیاب از جزئیات ماجرا آگاه شد سپاهیان و دلاور مردان خود را خواند و لشکر بزرگی فراهم کرد و ظرف ده روز لشکر به پیران رسید. افراسیاب به هیچ عنوان پیمان خود را یاد نیاورد و نگفت که قرار گذاشته بود از جیحون پایین‌تر نیاید و لشکر خود را تا رود شهد فرستاد.

ز پیمان نکرد هیچ یاد و نه عهد　　　　بـیامد دمـان تـا لب رود شـهد

دمان = شتابان

لشکر جدید افراسیاب به سپاه توران ملحق شد، ایرانیان دانستند بیهوده تعلل ورزیده‌اند و از عنصر غافلگیری استفاده نکرده‌اند. گودرز به طوس گفت که پیران فریبکار است و جز دروغ نمی‌گوید. دو لشکر روبه‌روی یکدیگر صف‌آرایی کردند. جنگ درگرفت و دو سپاه به یکدیگر تاختند بـا تـیر و کمان و گرز و نیزه و شمشیر از یکدیگر فراوان کشتند. بعضی روزها به‌ویژه پس از جنگ همگانی و کشتار بزرگ، دو طرف برای استراحت و برای رسیدگی به وضع مجروحان و خالی کردن مـیدان از کشتگان، دست از جنگ می‌کشیدند، در آن روزها نبرد تن به تن در می‌گرفت. این‌بار ارژنگ از سپاه توران به مصاف طوس از سپاه ایران آمد که در یک جنگ جانانه به دست طوس کشته شد. سرداران تورانی قصد حمله کردند اما پیران همه را به خویشتن‌داری دعوت کرد و گفت صبر کنید تا به موقع خود دسته‌جمعی حمله کنیم و کار ایرانیان را بسازیم.

به انبوه رزمی بسازیم سـخت　　　　اگر یار باشد جهاندار و بخت

به انبوه = دسته‌جمعی

طوس مجدداً به میدان آمد و پس از رجزخوانی، حریف طلبید. طوس علاقه داشت پیران ویسه جلو

بیاید اما به جای او هومان، برادر پیران جلو آمد و در گام اول سخن درستی گفت:

چنین پـاسخ آورد هـومان بـدوی   که بیشی نه خوب‌ست بیشی مجوی

بیشی = ادعای بزرگی کردن = مدعی بودن

هومان شروع به تحقیر ایرانیان کرد که چرا فرماندهٔ کل ارتش را جلو فرستاده‌اید. اگر فرمانده کشته شود ارتش بدون فرمانده می‌ماند. هومان شروع به تعریف شخصی از طوس کرد. طوس مجدداً خام شد و شروع به سخنان دوستانه با هومان کرد و پس از کلی حرف و سخن یکی از نکات کلیدی رزم کنونی از دهانش در آمد در حالی که باید در مورد آن ساکت می‌بود:

مرا شاه ایران چنین داد پـند   که پیران نباید که یـابد گـزند

هومان و طوس با یکدیگر گرم گرفته بودند، گیو که شاهد و ناظر صحنه بود عصبانی و تند از لشکر جلو آمد و به طوس گفت چه می‌گویی؟ با این ترک فریبکار چرا این‌گونه به گفت‌وگو می‌پردازی؟

سخن جز به شمشیر با او مگـوی   مـجو از در آشـتی هـیچ روی

هومان این سخنان را که شنید به سختی برآشفت، به گیو سخنان تند گفت:

به لادن مرا دیده‌ای روز جنگ

هومان ادامه داد، این چه جنگ بیهوده‌ای‌ست؟ اگر من به دست طـوس کشـته بشـوم هـیچ اتـفاقی نمی‌افتد، پیران و افراسیاب پشت من هستند و به انتقام من خواهند آمد اما اگر طوس به دست من کشته شود شما کسی را ندارید که به جای او بگذارید. ممکن است تو به خاطر کشته شدن برادرت بهرام گریان باشی اما تو چه کار به کار طوس داری؟ گیو پاسخ داد بی‌خود در مورد جنگ لادن لاف نزن، آن جنگ نبود شبیخون بود:

شبیخون نه کار دلیران بُـوَد   نه آئین مردان و شیران بود

این بیت باعث شده بعضی محققین جنگ لادن را همان جنگ پشن در نظر بگیرند. گـیو در مـورد خودش و کارهای مهمش صحبت می‌کند. و پس از رجزخوانی فراوان می‌گوید اگر طوس بگذارد که به جای او، من با تو بجنگم به تو نشان خواهم داد که روزگار دست کیست! طوس از سخن آخر گیو برآشفت:

بدو گفت طوس این چه آشفتن‌ست   بـــدین دشت پـیکار او بـا مـن‌ست

این چه وضعی است؟ جنگ هومان با من است. بعد به هومان گفت بیا و بگرد تا بگردیم، بجنگ تا بجنگیم. دو سوار به یکدیگر حمله بردند. آن‌قدر به یکدیگر کوبیدند که دسته گرز آن‌ها خم شد. و آهن صاف مثل کمان منحنی شد.

از آن چاک چاکِ عمودِ گران   شد آهن به کردار چاچی کمان

عمود گران = گرز سنگین   چاچی کمان = کمان ساخت شهر چاچی

بعد از جنگ مفصل با تمام جنگ‌افزارهای موجود هیچ نتیجه‌ای به دست نیامد. دو پهلوان دست در

کمر یک دیگر انداختند تا کشتی بگیرند اما کمربند هومان پاره شد و نجات یافت، بر اسب پرید و جان به در برد. طوس شروع به پرتاب تیر به سوی هومان کرد. تیر اسب هومان را مجروح کرد، هومان از اسب افتاد، خیال کرد کار به پایان رسید و به زودی کشته خواهد شد. سپر را بر سر خود کشید. در این هنگام تورانیان که دیدند هومان پیاده است به سرعت خود را به او رساندند و برای او اسب آوردند. دو جنگاور از یکدیگر جدا شدند و هر کدام به لشکر خود بازگشتند. صبح روز بعد دو سپاه روبه‌روی هم صف کشیدند. جلودار سپاه تورانیان هومان بود که دستورات نظامی فراوانی به سرداران خود داد. جلودار سپاه ایران نیز طوس بود. طوس با دلواپسی با گودرز سخن گفت اما گودرز او را دلداری داد. طوس به سپاهیان خود گفت از این کوهپایه حرکت نکنید که روز نبرد دسته‌جمعی نیست و ما باید آمادگی بهتر پیدا کنیم. در مقابل هر ایرانی حداقل دویست تورانی صف کشیده‌اند.

همانا که از ما به هـر یک، دویست　　　فزون‌ست بدخواه، گر بیش نیست

این دیگر مبالغه نیست، اغراق نیست، غیر ممکن است. یعنی اگر سپاه ایران هزار نفر باشد تورانیان دویست هزار نفرند که این با هیچ‌کدام از معیارهای جنگ‌های باستانی جور در نمی‌آید. باری، لشکر اصلی ایرانیان به طرف کوه حرکت کردند و جا گرفتند. هومان فرمان حمله داد. جنگی درگرفت از آن جانانه جنگ‌ها. نیزه و شمشیر و تیر و گرز.

سنان‌های رخشان و تیغ سـران　　　گـــرمبیدن گـــرزهای گـــران

سنان = نیزه　　گُرُمْبْ = صدای برخورد گرز به سپر

پس از خواندن جزئیات جنگ:

از ایـرانـیان بـخت بـرگشته بـود　　　همه دشت از یشان پر از کشته بود

هومان دستور قتل‌عام سپاه ایران را داد:

تُهی کـرد بـاید از یشـان زمـین　　　نباید که یازند ازین پس به کـین

طوس نزد سپاه خود بازگشت و گفت حرکت نکنید، حمله نکنید، سپر بر سر بکشید و نیزه در دست بگیرید تا ببینیم چه پیش خواهد آمد. نزد ترکان، جادوگری به نام «بازور» بود که هـمهٔ افسـون‌هـای اهریمنی را آموخته بود، هم زبان چینی می‌دانست هم زبان پهلوی.

بیاموخته کـژّی و جـادوی　　　بدانسته هم چینی و پهلوی

پیران به او دستور داد که بالای کوه برود و سرما بیاورد و برف بر ایرانیان بباراند.

یکی برف و سرما و بادِ دمـان　　　بر ایشان بیاور هم اندر زمـان

باد دمان = تندباد　　هم اندر زمان = بی‌درنگ

بازور مشغول کار شد و باد و بوران و برف و سرما و یخبندان شروع شد. دست ایرانیان به خاطر سرما از کارزار فرو ماند، دیگر نمی‌توانستند نیزه بزنند یا کمان بکشند یا با شمشیر بجنگند. پیران به سپاه توران دستور داد اکنون بر ایرانیان حمله کنید، آنان یخ زده‌اند و نمی‌توانند از خود دفاع کنند. هومان

فرمان را شنید، مثل نرّه دیو فریاد کشید و به ایرانیان حمله کرد.

بکشـــتند چـــندان از ایـــرانـیان   که دریای خون شد همی در میان

دشت که به خاطر برف سفیدپوش بود با خون ایرانیان سرخ شد. این جا و آن‌جا، همه‌جا سواران ایرانی بر زمین افتاده بودند از بس کشته‌ها زیاد بودند، حرکت ناممکن شده بود. سپهدار طوس و سایر بزرگان از ناراحتی برف و سرما دست به آسمان برداشتند و به تضرع و زاری پرداختند و چارهٔ سـرمـا را از آسمان خواستند.

بیامد یکـی مـرد دانش‌پـژوه   به رُهّام بنمود به انگشت کـوه

آن‌جا بازور جادوگر، بدون توقف و خستگی مشغول باریدن برف بود. رهام سر اسب را کج کرد و از لشکر بیرون رفت به پای کوه رسید و پیاده تا بالای کوه رفت. بازور رهام را که دید به جنگ برخاست. گرز سنگین را برداشت و جلو آمد. رهام به نزدیکی جادوگر که رسید شمشیر کشید و دست بازور را با شمشیر انداخت. در این موقع باد بلند شد:

ز رویِ هوا ابـرِ تـیره بـبرد   فرود آمد از کوه رُهّام گُرد

رهام دست دیگر جادوگر را بسته بود و به دنبال خود می‌کشید. نزد سران لشکر رفت و در حـضور آنان:

سر پیر جادو به تـیغ گـران   بیفکند پیش گـزیده سـران

و به بزرگان در مورد این جادوگر گفت. در این موقع ابرها کنار رفتند و هوا صاف شد و خورشید بیرون آمد. گودرز که کشتگان ایرانی دشت نبرد را دید به طوس پیش‌نهاد حملهٔ متقابل داد اما طوس او را به خویشتن‌داری دعوت کرد و گفت خود تورانیان به ما حمله خواهند کرد. همین‌طور هم شد و مجدداً تورانیان حمله آوردند. کار به بن‌بست رسید و سپاهیان ایران عقب‌نشینی کردند. در این موقع طوس دلاور که به قلب دشمن زده بود بسیار جلو رفت، ناگهان متوجه شد که پشتش خالی مانده و هر لحظه امکان داشت محاصره شود. طوس به گیو گفت سپاه ما نباید این‌گونه پشت ما را خالی می‌کرد. تو برو و آنان را بیاور. سپاه ایران به پشتیبانی طوس به آوردگاه بازگشت سراسر زمین پر از کشته یافت. شب فرا رسید. در سپاه تورانیان، پیران ویسه با بزرگان صحبت کرد و گفت لشکر ایران کاملاً ضعیف شده است و با این ناتوانی قادر به دفاع از خود نیست. فردا صبح حمله می‌کنیم و همه‌شان را از دم تیغ می‌گذرانیم و شاه ایران را به عزای آنان می‌نشانیم.

کسی را که زنده‌ست بیجان کنم   بـدیشان دل شـاه پـیچان کـنم

تورانیان با این صحبت با شادمانی نشستند و تا صبح ساز نواختند و آواز خواندند. در سپاه ایران وضع برعکس بود. کشته‌های سپاه ایران از شمار خارج بود. مجروحان سپاه ایران در سراسر دشت پراکنده بودند. ایرانیان شبانه به جمع‌آوری مجروحان خود پرداختند. ایرانیان کشتگان خود را بر آتش گذاشتند و زخم مجروحان خود را بستند.

اَبَر کشته آتش همی سـوختند **گسسـته بـبستند و بـردوختند**

گسسته ببستند = زخم مجروحان را بستند بردوختند = جراحی کردند

ایرانیان پس از زاری فراوان به این نتیجه رسیدند که به شاه ایران پیغام بفرستند و اوضاع را تشریح کنند و نیروی کمکی بخواهند و از همه مهم‌تر:

مگـــر رسـتم زال را بـا سـپاه **سوی ما فرستد برین رزمگـاه**

طوس فرمان حرکت داد و باقی‌ماندهٔ ارتش ایران را شبانه از آن‌جا دور کـرد، تـا صـبح در حـدود ده فرسنگ راه رفته بودند. راه را ادامه دادند تا به کوه هماون رسیدند. طوس به گفت:

سه روزست تا زین نشـان‌رفـته‌ایـم **به خواب و به خوردن نپرداخته‌ایم**

اکنون چیزی بخوریم. گروهی از زبده‌ترین سواران را تحت فرمان بیژن، پای کوه به نگهبانی برگمار و بقیه را به کوه ببر تا آن‌جا پناه بگیریم. حال بشنویم از آن طرف. صبح شد، پیران و تورانیان برخاستند و برای جنگ و کشتن بقیهٔ ایرانیان به دشت نبرد روی آوردند. طلایه‌دار لشکر توران، پس از بـازدیـد میدان نزد توران آمد و مژده داد که ایرانیان رفته‌اند و خیمه‌ها خالی‌ست. فریاد شادی در لشکر توران پیچید. همه از شکست و رفتن ایرانیان شادمانی کردند. تورانیان می‌گفتند باید از پس ایرانیان بشتابیم، با آنان بجنگیم و از بین ببریم. پیران همه را به آرامش دعوت کرد و گفت باید با آهستگی این جنگ را پیش برد و پیروز شد. وانگهی پیران اطلاع داشت که:

سپاهی به کردار دریـای آب **شدند انجمن پیش افراسـیاب**

ما باید تأمل کنیم تا آن سپاه بزرگ به ما ملحق شود آنگاه به این جنگ بپردازیم. هومان مخالفت کرد و به پیران گفت ایرانیان ضربهٔ سنگین خورده‌اند و خیمه‌های خود را از فرط بیچارگی رها کـرده‌انـد و رفته‌اند، اکنون آنان در ضعیف‌ترین حالت هستند. اگر صبر کنیم نزد کی‌خسرو می‌رونـد و لشکـر جدیدی فراهم می‌کنند و با رستم دستان برمی‌گردند و کار ما دشوار می‌شود، وقت حمله همین الان است. پیران تا حدودی پذیرفت اما گفت باید با آرامش حرکت کرد. لَهّاک پهلوان را صدا کرد و به او گفت دویست سوار زبده انتخاب کن و برو ببین ایرانیان کجا هستند. لهّاک به سرعت به راه افتاد و پیران نیز سپاه خود را به آرامی به راه انداخت. لهّاک پس از رسیدن به نزدیک کوه دانست که ایرانیان در کوه پناه گرفته‌اند و چون آن‌جا از پشت مورد حمله واقع نمی‌شود در نتیجه از ضریب امنیت بالایی برخوردار است. لهاک به سرعت نزد پیران بازگشت:

که ایشان به کوه هماون درند **همه بسته بر پـیش، راه‌گـزند**

پیران به برادرش هومان مأموریت داد که گروهی از چابک‌سواران را انتخاب کن و به آن‌جا ببر. سعی کن درفش کاویانی را بگیری و آن را از بین ببری زیرا در این صورت روزگار ایرانیان خراب می‌شود. پیران ادامه داد خود من به دنبال تو با سپاه خواهم آمد. هومان سی هزار سوار تورانی انتخاب کرد و به سوی کوه به راه افتاد. هنگام صبح دیده‌بان‌های ایران خبر دادند که سپاه بزرگی از توران می‌آید. طوس

جوشن پوشید و جلو آمد. تمام سواران ایران جلو کوه صف کشیدند. هومان آنان را دید، بر سر طوس و گودرز فریاد کشید که شما از ایران برای انتقام گرفتن و به دشمنی آمدید تا لشکر توران را بیرون برانید اما اکنون مانند شکار در شکارگاه هستید و به کوه پناه برده‌اید. آیا شرم نمی‌کنید؟ من شما را از کوه بلند پایین می‌آورم و دست شما را می‌بندم و نزد افراسیاب می‌فرستم تا بدانید که پناه گرفتن در کوه چارهٔ بی‌چارگی‌ست.

بدانی که این چارهٔ بی‌چارگی‌ست   برین چارهٔ تو بباید گریست

به پیران پیغام فرستاد و پناه گرفتن ایرانیان را در کوه توضیح داد و گفت خود را با تمام سپاه به سرعت به ما برسان. روز بعد پیران به هومان رسید، تمام دشت پر از سپاه تورانیان شد. پیران به هومان گفت هیچ کاری نکن تا من با طوس صحبت کنم و ببینم چه در سر دارند. پیران جلو آمد و بانگ زد ای سپهدار طوس، اکنون پنج ماه است که تو در این جنگ هستی. تمام بزرگان و سرآمدان خانوادهٔ گودرز اکنون بدون سر شده‌اند. خود تو مثل بز کوهی در کوه پناه گرفته‌ای. تو در حال فرار هستی و ما به دنبال تو هستیم و بی‌تردید به دام خواهی افتاد. به خاطر انتقام فرود گرانمایه باید سر شما همه را برید. طوس پاسخ داد همهٔ این فجایع به خاطر دروغ‌های تو بوده است. تو دشمنی‌ها و جنگ‌ها را شروع کردی تو کسی بودی که سیاوش را فریب دادی و باعث مرگ او شدی. تو قسم خورده بودی که سیاوش ایمن خواهد بود و او به خاطر تو در توران‌زمین مانده بود، حیف از بزرگمردی مانند سیاوش. ما فریب چرب‌زبانی تو را نمی‌خوریم تو یک‌بار به جادوگری رو می‌آوری و یک‌بار هم به فریب و دروغ متوسل می‌شوی بالاخره ما خون تو را خواهیم ریخت.

گهی جادوی سازی و گه فسون   به فرجام کارت بریزیم خون

طوس ادامه داد علت این‌که ما به کوه آمدیم این بود که در آن دشت علف برای اسبان کم بود به همین جهت به کوه آمدیم. اکنون هم شاه ایران از اوضاع باخبر شده و بزرگان ایران با رستم و زال و سایرین با یک سپاه بزرگ خواهند آمد. هنگامی که به این جا برسند من تمام توران‌زمین را زیر و زبر خواهم کرد. حالا که آمدی ببین که ما چه کار می‌کنیم. پیران حرف‌های طوس را که شنید از اوضاع سپاه ایران و کمبود آذوقه اطلاع پیدا کرد. دستور داد تا تورانیان تمام راه‌های کوه را محاصره کردند و بستند. یک هفته گذشت آذوقه سپاه و علوفه اسپان رو به اتمام گذاشت.

کمی کرد ایرانیان را خورش   که تن را دهد خوردنی پرورش

خورش = خوردنی = خوراک

هومان پیش‌نهاد حمله داشت اما پیران مخالف بود و می‌گفت وقتی غذای آنان کاملاً تمام بشود سپاهیان حرف فرماندهان را نخواهند شنید و خودشان می‌آیند و به ما تسلیم می‌شوند. اکنون باید راه آنان را بست و صبر کرد. ایرانیان از نقشه تورانیان آگاه شدند، گودرز به طوس گفت حداکثر برای سه روز غذا داریم و بدون خیمه و خرگاه و غذا، سپاه دوام نخواهد آورد. تنها راه این است که شب‌هنگام

به سپاه تورانیان شبیخون بزنیم. طوس پذیرفت. در تاریکی شب، طوس لشکر را به بیژن سپرد و خود و گیو و رُهّام به قلب سپاه پیران زدند. ایرانیان تا توانستند از تورانیان کشتند و پرچم سپهبد پیران را نیز به دو نیم پاره کردند. هومان از سروصدا بلند شد و آمد صحنه را دید بر سر تورانیان فریاد کشید که در مقابل هر ایرانی سیصد تورانی این‌جا هستند آن‌وقت شما بدون نگهبانی خوابیده‌اید؟ تاکنون چه کسی شنیده که دشمن ضعیف‌تر و زخم‌خورده در جنگ پیروز بشود. آن‌ها را محاصره کنید اما نکشید و زنده بگیرید. تورانیان سرداران ایرانی را محاصره کردند و جنگ جانانه‌ای درگرفت. بعد هومان به ایرانیان فریاد کشید که شما محاصره شده‌اید و نه می‌توانید فرار کنید و نه می‌توانید بجنگید. طوس در پاسخ دشنام داد و بعد گفت ببین ما چه تعداد از ترکان را کشته‌ایم. در این موقع سرداران سپاه ایران، گستهم و بیژن و گرازه و شیدوش از دیر کردن طوس و گیو و رُهام نگران شدند و تصمیم گرفتند به آنان ملحق شوند. از سپاه ایران نیروهای کمکی رسیدند طوس و گیو و رهام نیروی مضاعف گرفتند و بیش‌تر کوشیدند. صبح سواران به سپاه ایران بازگشتند و نامه‌ای به کی‌خسرو نوشتند و تمام ماجراها را شرح دادند و از او خواستند نیروی کمکی و رستم را به یاری آنان بفرستد. هومان صحنهٔ نبرد را دید و به پیران گفت باید صبر کنیم تا سواران خستگی بدر کنند آنگاه به ایرانیان حمله بریم.

از آن پس بیامد به خسرو خبر — که پیران شد از رزم پیروزگر

کی‌خسرو دانست که سپاه ایران به ناگزیر به کوه هماون رفته‌اند و پهلوانان فراوانی را از دست داده‌اند. شاه از تمام جزئیات جنگ باخبر و دلش آشوب شد.

چو بشنید کی‌خسرو نامور — دلش گشت یکباره زیر و زبر

شاه تنها چاره کار را فرستادن نیروهای کمکی به سرکردگی رستم دانست بنابراین به دنبال رستم فرستاد. بزرگان و بخردان ایران نزد رستم به زابل رفتند و داستان را برای او گفتند و از او خواستند نزد شاه بیاید. رستم گفت جان من فدای شاه و تاج و تخت ایران باشد. این را گفت و سوار رخش شد و به راه افتاد. نزد کی‌خسرو رسید زمین ادب بوسید و احترام کرد. شاه پس از آنکه از رستم با مهر و احترام استقبال کرد و به شایستگی او را نزد خود نشاند و شمه‌ای از بزرگی‌های رستم را یادآوری کرد، تمام ماجراهای لشکر ایران و پناه بردن آنان به کوه هماون را برای رستم گفت. نامهٔ آنان که درخواست کمک از رستم داشتند گشوده شد و رستم همه‌چیز را دریافت. شاه به رستم گفت:

امید سپاه و سپهبد به توست — که روشن‌روان باشی و تن‌درست

شاه ادامه داد که از اسلحه و اسب و نفرات و هر چه لازم داری در اختیارت خواهد بود. رستم به تفصیل مراتب جانفشانی خود را در راه ایران و ایرانی و شاه و تاج و تخت کیانی گفت و پذیرفت که به این جنگ برود.

چو بشنید کی‌خسرو آواز اوی — به رخ برنهاد از دو دیده دو جوی

کی‌خسرو حرف‌های رستم را شنید، به پهنای صورت شروع به گریستن کرد و تعریف‌های فراوان از

رستم کرد و مراتب مهر و لطف شاهانه را به رستم نشان داد. خزانه‌دار را فرمود تا آن‌چه از پول و طلا و جواهر و جنگ‌افزار ضروری بود برای رستم آوردند. رستم به فریبرز گفت به سرعت خود را به طوس برسان و بگو وارد هیچ جنگی نشود و وقت را به تعلل بگذران تا من با سپاه خودم را برسانم.

ازدواج

در این‌جا یکی از افسانه‌ای‌ترین صحنه‌های شاهنامه رخ می‌دهد. صحنه‌ای که بر سر آن دعواست، بعضی‌ها آن را متعلق به شاهنامه نمی‌دانند و حذف می‌کنند و برخی اصیل می‌شمرند و می‌آورند. ما وارد دعواهای ادبی نمی‌شویم و قصه را تعریف می‌کنیم. فریبرز، پسر کاووس و برادر سیاوش، به رستم جهان پهلوان گفت:

یکی آرزو دارم اندر نهان　　　نیارم به کس گفتن اندر جهان

در دلم آرزویی پنهانی دارم که در دنیا به هیچ‌کس نمی‌توانم بگویم جز با تو که پهلوان پهلوانان زمین هستی و سزاوار همه نوع عزت و احترامی. تو پشت و پناه سپاه هستی و پهلوانان بابت حمایت توست که می‌توانند بر خود ببالند. ای رستم پهلوان، تو که می‌دانی، سیاوش برادر من بود، از سیاوش زنی مانده که مادر شاه است و من آرزو دارم با او پیوند داشته باشم. اگر تو از طرف من این مطلب را به شاه بگویی و فرنگیس را برای من خواستگاری کنی بر سر من منت بزرگ گذاشته‌ای. رستم پذیرفت که در این مورد با شاه سخن بگوید.

یلِ پیلتن شد بَرِ شهریار　　　بدو گفت کای خسرو نامدار

رستم نزد شاه رفت و گفت چیزی می‌خواهم که اگر شاه موافقت کند مرا سربلند کرده است. فریبرز کاووس از شاهزادگانی است که مانند او کس دیگری در پهلوانان نیست. او هنرمند و خردمندی است که همتا ندارد:

همان با هنرمندی و رای اوی　　　نبینم کسی نیز همتای اوی

او آرزویی دارد که شاه بزرگوار می‌تواند برآورده کند. او می‌خواهد از همسر سیاوش خواستگاری کند:

نباشد به جز دخت افراسیاب　　　چنانچون بُوَد ماه با آفتاب

شاه چنان درخواستی را از رستم بزرگ شنید، گفت کسی که سخن تو را نشنود زیر چرخ زمانه لِه خواهد شد. از تو و از سخن تو جز نیکی و خردمندی ندیده‌ایم. اما تو می‌دانی که من نمی‌توانم به فرنگیس در این مورد دستور بدهم. خود او در اندیشه ازدواج نیست اما می‌توان این مطلب را با خود مادر مطرح کرد و هر چه گفت پذیرفت:

بگوییم به مادر اگر بشنود　　　همان پندها کز خِرَد در خورد

کی‌خسرو همراه تهمتن نزد فرنگیس رفتند.

به مادر چنین گفت پس شهریار　　　که‌ای در جهان از پدر یادگار

شاه به فرنگیس گفت تو همیشه پشت و پناه من بوده‌ای و هستی. تو در جریان کار ارتش قرار داری و

می‌دانی چه گذشته است. اکنون من می‌خواهم فریبرز و رستم را به کمک لشکر بفرستم. تهمتن مصلحت می‌داند که تو همسر فریبرز بشوی. نظر تو چیست و چه فرمان می‌دهی؟ فرنگیس سخن فرزندش راکه شنید روزگار کهن به یادش آمد. دلش پر از غم و خشم شد و در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت اکنون که رستم چنین می‌خواهد، کسی از رأی رستم سرپیچی نمی‌کند. من نیز قصد آزار رستم را ندارم وگرنه زمان ازدواج کردن من نیست.

وزان پس گوِ پیلتن پهلوان　　　چنین گفت کای بانوی بانوان

رستم با تفصیل در مورد خوبی‌های این عمل و نیکی فریبرز سخن گفت و نهایتاً منتظر پاسخ فرنگیس ماند.

شهِ بانوان تا زمانی دراز　　　غمی بود و پاسخ نمی‌داد باز

فرنگیس هر از گاه آه می‌کشید و از شرم پسر هیچ پاسخی نمی‌داد. رو به رستم کرد و گفت ای پُرهنر پهلوان بزرگ! اگرچه در ایران مردی مثل فریبرز نیست اما قابل مقایسه با سیاوش نیست.

ولیکن ز گفتارت ای پهلوان　　　گره بست گویی مرا بر زبان

بابت آن‌چه گفتی، زبان من بند آمده است. اکنون باید ببینیم که شاه نام‌آور چه می‌گوید. باید هر فرمانی که شاه می‌دهد اطاعت کنیم. در این جا یک نقاشی بی‌نهایت زیبا داریم. شما مادر شاه را با آن همه رنج و مصیبت در نظر آورید که فرزندش را بزرگ کرده و اکنون در پایان میانسالی است و بعد چنین «بله» از او گرفته‌اند.

بر آن رام شد مادرِ شهریار　　　برافروخت رُخ چون گل اندر بهار

رستم دنبال کار را گرفت و تأخیر نکرد. برای این امر موبد را صدا کردند و مراتب را بر طبق آئین و کیش ثبت کردند.

بخواندند موبد بر آن کار پیش　　　نبشتند خطّی به آیین و کیش

پس از این ازدواج فرخنده و برگزاری مراسم بسیار ساده، فریبرز به سوی سپاه ایران شتافت و رستم نیز به دنبال او سپاه را به حرکت درآورد و به سوی طوس و لشکر به راه افتاد.

کاموس کُشانی و خاقان چین

شبی از شب‌ها طوس که با دلی داغدار و پر از غم خوابیده بود در خواب دید که یک شمع روشن درخشان از زیر آب بالا آمد. به دنبالش تخت عاج آمد که روی آن سیاوش با شکوه و تاج نشسته بود. سیاوش می‌خندید، روی خود را به طوس کرد و گفت:

که پیروز گردی تو در کارزار

از خانوادهٔ گودرز هیچ ناراحت نباش. این جا گلستان خوش و خرم است. ما زیر درختان پر گل نشسته‌ایم و به می‌گساری مشغولیم. نمی‌دانیم این باده را تا چه موقع خواهیم خورد چون بدون توقف شادنوشی می‌کنیم. طوس با شادمانی از خواب بیدار شد و تمام غم کنار رفت.

ز خواب اندر آمد شده شاددل　　　ز درد و غَــمان گشــته آزاددل

طوس با گودرز صحبت کرد و جریان خواب خود را گفت، هر لحظه ممکن است رستم و نیروهای کمکی برسند و ما نجات پیدا کنیم. از آن طرف پیران ویسه سپاه خود را جلو آورده بود، هر دو طرف به یکدیگر تیر می‌باریدند. هیچ‌کدام از پهلوانان لشکر ایران جلو نرفتند. هومان به پیران پیش‌نهاد حملهٔ برق‌آسا کرد اما پیران او را به صبر و تأمل دعوت کرد. گفت فقط راه را ببندید که ایرانیان دسترسی به آذوقه پیدا نکنند، خود آنان در اثر نداشتن آب و غذا تسلیم خواهند شد.

بـباشیم تـا دشـمن از آب و نـان　　　شود تنگ و زنهار خواهد به جان

تورانیان، سپاه ایران را در محاصره قرار دادند و راه آذوقه و آب را بر آنان بستند. کار ایرانیان روزبه‌روز دشوارتر می‌شد به‌طوری که مستأصل شده بودند. هنگام صبح قاصدی از سوی افراسیاب برای پیران آمد و گفت سپاه بزرگی فراهم شده که به یاری پیران خواهد آمد. یک نفر از سرزمین اصلی تـوران می‌آید که به اندازهٔ صد نرّه شیر زور دارد و اگر کشتی بگیرد پیل عظیم‌الجثه را به زمین می‌زند. قدبلند است و صورت درخشان دارد.

سر سـرفرازان و کـاموس نـام　　　برآرد ز گودرز و از طوس کام

بر تمام سرفرازان سر است و از گودرز و طوس انتقام خواهد کشید. همین‌طور خاقان چین را به کمک می‌فرستم که قدرتش وصف‌ناپذیر است. پیران خبر ورود خاقان چین و کاموس کشانی و سپاه بزرگ افراسیاب را شنید و شادمان شد، به سپاهیان گفت به این مژده‌ای که شاه داد همه شاد باشید. من در ایران هیچ‌چیز آباد نخواهم گذاشت. از این به بعد در ایران و توران همه‌چیز همان‌طور می‌شود کـه افراسیاب خواسته است. پیران به گزارش‌های ارتش جدید گوش کرد و عظمت آن را شنید:

دل و جان پیران پُر از خنده شـد　　　تو گفتی مگر مرده بُد، زنـده شـد

پیران به هومان گفت من به استقبال این لشکر می‌روم زیرا آنان از راه دور آمده‌اند و خسته هستند و نیاز به کمک دارند. این کسانی که آمده‌اند کم‌تر از خود افراسیاب نیستند. بروم ببینم که چند نفرند و سپهبدان آنان کدامند و پهلوانان‌شان کیستند. به خاقان چین خوش‌آمد بگویم و جلو تخت او زمین را ببوسم. بروم و کاموس را هم ببینم. وقتی برگشتم گروهی حمله خواهیم کرد و تمام بـزرگـان ایـران را می‌گیریم و دست و پا بسته نزد افراسیاب می‌فرستیم. تمام لشکر ایرانیان را خواهیم کشت و سرشان را خواهیم برید و جسدشان را خواهیم سوزاند و خاکسترشان را بر باد خواهیم داد.

ز لشکر هر آنکس که آید به دست　　　سران‌شان بـبرّم بـه شـمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشـان بـه بـاد　　　نگیرم از آن بـوم و بـر هـیچ یـاد

پیران صحبت خود با هومان را ادامه داد و گفت پس از شکستن لشکر ایران، سپاه خودمان را به سه قسمت تقسیم می‌کنم. یک قسمت را به بلخ می‌فرستم تا آن نواحی را بگیرند و هـمه را بکشـند و همه‌جا را خراب کنند و آتش بزنند. یک قسمت از سپاه را به کابل می‌فرستم و از آن‌جا زابل را هم

خواهم گرفت. قسمت سوم را هم به سوی ایران خواهم برد:

یکی بهره ز یشان فرستم به بلخ — **بر ایرانیان برکنم روز تلخ**

دگر بهره بر سوی کابلستان — **به کابل کشم خاک زابلستان**

سوم بهره بر سوی ایران برم — **ز ترکان بزرگان و شیران برم**

پیران هدف نهایی خود را از این لشکرکشی فرضی به تفصیل برای هومان می‌گوید.

زن و کودک و خُرد و پیر و جوان — **نمانم که ماند تنی با روان**

نمانم = نمی‌گذارم

هیچ‌کس از زن و کودک و خرد و پیر و جوان را زنده نخواهم گذاشت. به هومان گفت تا من می‌روم شما هیچ حرکتی نکنید، فقط مراقب افراد داخل کوه باشید که ناگاه به شما نتازند یا فرار نکنند. هومان همین‌ها را به سپاهیان خود گفت و به آنان مژده داد که با آمدن سپاه جدید:

کنون کوه و دشت و در و رود و راه — **سراسر شود پُر درفش و سپاه**

پیران نزدیک سپاه خاقان چین رسید و تمام دشت را پر از سواران یافت. همه‌جا سراپرده و خیمه زده بودند و تمام دشت رنگارنگ شده بود.

بیامد به نزدیک خاقان چین — **پیاده ببوسید روی زمین**

خاقان پیران را دید، او را دربر گرفت و نزد خود نشاند و از حال و روز او پرسید و سپس در مورد سپاه ایران و فرماندهانش سوآل کرد. پیران به‌طور خلاصه اوضاع را تشریح کرد. خاقان چین پس از شنیدن مشکلات سپاه ایران به پیران گفت امروز را نزد من باش و همراهان خود را بخوان و سور راه بیندازیم و برای فردا که هنوز نیامده فکر خود را مشغول نکنیم. صبح روز بعد طوس و گودرز دلواپس شدند که چرا هیچ حرکتی در سپاه توران نیست. طوس می‌گفت همه ما کشته خواهیم شد:

مگر رستم آید بدین رزمگاه — **وگرنه بَد آید به ما زین سپاه**

گیو او را دلداری داد و گفت کارهای خدایی عظیم و پیچیده است:

چو رستم بیاید بر این رزمگاه — **سرآید بدی‌ها همه بر سپاه**

گیو پیش‌نهادی عملی داشت، جلو سپاه خندق حفر کنیم تا امنیت سپاه را بالا ببریم. سرداران سپاه ایران هر کدام چیزی گفتند اما راه به جایی نبردند. سپهدار گودرز بالای کوه رفت تا به اطراف نگاه کند. در این هنگام از پست نگهبانی فریادی به گوش رسید که کار پهلوانان ایران تباه شد. لشکر بزرگی از تورانیان به یاری پیران آمده‌اند. گودرز به یاد فرزندان و نوادگان از دست دادهٔ خود افتاد و برای آنان زاری کرد. به دیده‌بان گفت نگاه کن که آیا از طرف ایران سپاه می‌آید؟ دیده‌بان گفت هیچ جنبنده‌ای از طرف ایران نمی‌آید. گودرز تصمیم گرفت سوار بر اسب شده و به جنگ با تورانیان بپردازد ناگهان دیده‌بان فریاد شادمانی کشید که ای پهلوان، شاد باش:

که از راه ایران یکی تیره گرد — **برآمد کزو روز شد لاجورد**

گودرز شادمان شد و وعدهٔ انعام فراوان داد. خبر رسیدن سپاه توران به آن نزدیکی دریافت شد. بیژنِ گیو از کوه بالا رفت و سپاه توران را از نظر گذراند. دید تا چشم کار می‌کند تورانیان با ارتش بزرگ و مجهز گرد آمده‌اند. سرداران ایران به این نتیجه رسیدند که شبانه به سپاه توران شبیخون کنند، اگرچه جنگنده و جنگ‌افزار به اندازهٔ کافی ندارند اما جنگیدن و کشته شدن بهتر از اسارت است.

بسازیم و امشب شبیخون کنیم   زمین را ز خون رود جیحون کنیم

پس از مدتی نگهبان از پست دیده‌بانی خبر داد که ارتش ایران رسیده است و پرچم آنان نقش اژدها دارد. سپهبد طوس خندید و به دیگران گفت ضرورتی به شبیخون نیست:

به نیروی یزدان گوِ پیلتن   به یاری بیاید بدین انجمن

رستم به یاری ما آمده است و ما بر ترکان غلبه خواهیم کرد.

همه شب به یاد جهان پهلوان   همه شاد گشتند و روشن‌روان

صبح خاقان چین تصمیم به بازدید سپاه ایران گرفت. به پیران گفت امروز نباید جنگید زیرا ارتش ما از راه دراز خسته و فرسوده شده‌اند و بهتر است امروز را استراحت کنند. برویم و ببینیم که ایرانیان چه برنامه‌ای دارند و افرادشان چه کسانی هستند. پیران گفت هر طور شما مصلحت بدانید همان بهتر است. سپاهیان توران به نزدیکی کوه رسیدند طوس آنان را دید و با آن تعداد از نیروهایی که برایش باقی مانده بود گروه‌های کوچک و پراکنده درست کرد. ایرانیان از پایین کوه تا قله پخش شدند. تمام بزرگان تورانی برای بازدید کوه هماون آمده بودند.

چو از دور خاقان چین بنگرید   خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت اینَت سپاه   سواران مردافکن و رزمخواه

خاقان چین ارتش ایران را بر کوه دید و خروش آنان را شنید خوشش آمد، گفت به این می‌گویند سپاه و با اعتراض به پیران ویسه گفت این لشکری آشفته و پریشان و شکست خورده است؟ در جنگ نباید هنرهای دشمن را از نظر دور داشت، خاقان رو به پیران ادامه داد نزدیک بود ما را گمراه کنی. سپس از پیران پرسید نقشه جنگی تو چیست؟ فکر می‌کنی چگونه باید بجنگیم؟

به پیران چنین گفت خاقان چین   که اکنون چه سازیم بر دشتِ کین

پیران جواب داد که تو راه درازی آمده‌ای و از فراز و نشیب بسیاری گذشته‌ای.

بمان تا سه روز اندرین رزمگاه   بباشیم و آسوده گردد سپاه

پیران نقشهٔ خود را می‌گوید، ارتش تورانی به دو قسمت تقسیم می‌شوند، قسمت اول از صبح تا ظهر با ایرانیان می‌جنگند و همهٔ هنرهای رزمی خود را به نمایش می‌گذارند، ظهر این گروه می‌روند و به استراحت می‌پردازند و گروه دوم مشغول جنگ می‌شود و تا شب می‌جنگند، شب این گروه کنار می‌روند و گروه اول که استراحت کرده‌اند تمام شب با ایرانیان می‌جنگند و آنان را یک دم راحت نمی‌گذارند. این نقشه که احتمال موفقیت آن بسیار زیاد است مورد موافقت کاموس قرار نمی‌گیرد.

چنین گفت کاموس کاین رای نـیست　　　بدین مـولش انـدر مـرا پـای نـیست

مولش = حرکت آرام = توقف = تأخیر　　　مرا پای نیست = من پا نیستم = موافق نیستم

کاموس ادامه داد، حال که لشکریان ایران چنین اندک هستند چرا باید تأخیر کرد؟ ما باید همگی با هم یکباره حمله کنیم و همه را از دم تیغ بگذرانیم. بعد بلافاصله از این جا به ایران لشکر بکشیم و تخت و تاج و شاه را از بین ببریم. کاموس نقشهٔ قتل‌عام و تخریب و سوزاندن ایران را با جزئیات می‌گوید اما نکته‌ای را بر قتل‌عام‌های قبلی می‌افزاید:

به ایران نمانم بَر و بوم و جای　　　نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای

از آوردن بقیهٔ حرف‌های کاموس خودداری کردم اما این‌که می‌گوید «چارپایان» را هم خواهد کشت وحشتناک است. این دقیقاً همان کاری است که دو قرن بعد از فردوسی به دست مغول انجام شد. آیا مغول شاهنامه خوانده بود؟ یا این کار جزو رسوم تمامی جنگ‌های تورانیان بوده؟ باری، خاقان چین با کاموس موافقت کرد و قرار شد فردا گروهی حمله کنند.

رسیدن فریبرز به کوه هماون

هنگام صبح از پُست دیده‌بانی به گودرز اطلاع دادند که سپاه از طرف ایران آمده و نزدیک شده است. گودرز در یک چشم بر هم زدن سوار بر اسب خود شد و به سوی سپاه جدید تاخت. به آنان نزدیک شد پرچم سپهبد فریبرز را دید. گودرز پیر از اسب پیاده شد. آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند. گودرز گریه می‌کرد. فریبرز به گودرز دلداری فراوان داد. گودرز پس از ذکر مصائب گذشته و گریه به خاطر از دست دادن انبوه عزیزانش، وضع کنونی جنگ را تشریح کرد و گفت تمام دشت از فرط فراوانی سپاه تورانیان مانند پَرِ زاغ سیاه شده است.

کز ایشان زمین گشته چون پَرّ زاغ

سپاه ایران چنان ضربه خورده که مانند موی سیاه بر بدن گاو سفید است. و منظورش این است که چون بر بدن گاو سفید تعداد کمی موی سیاه دیده می‌شود لشکر ایرانیان به همان صورت کم شده‌اند.

چو گاو سپیدست و موی سیاه

بعد از تشبیهات زاغ سیاه و گاو سفید، گودرز ادامه می‌دهد اکنون از چین و هند و روم و سرزمین‌های سقلاو (=اسلاو) و از همه جاهای آباد و خراب دنیا هر چه جانور بوده آورده‌اند و کمر به قتل ما بسته‌اند.

همانا نمانده‌ست یک جـانور　　　که بر جنگ مـا بـر نبسته کـمر

گودرز ادامه می‌دهد و می‌گوید الان هم تا نگویی رستم کجاست، کمر من از غم راست نخواهد شد. فریبرز گفت رستم بعد از من آمد و جز رزم اندیشهٔ دیگری نداشت. او شب و روز راه می‌پیماید و به زودی می‌رسد. فریبرز از گودرز پرسید اکنون من کجا قرار بگیرم و این سپاه اندک خود را کجا اسکان بدهم؟ گودرز پرسید اول بگو تا بدانم که رستم چه گفت و چه دستوری داشت. فریبرز گفت رستم

دستور داد جنگ نکنید و تا آمدن من صبر کنید. گودرز و فریبرز به سوی کوه هماون روی آوردند. لشکر دیده شد، از پست نگهبانی تورانیان یکی از دیده‌بانان به سوی پیران رفت و گفت:

کز ایران یکی لشکر آمد ز دشت　　　　از آن روی سوی هماون گذشت

پیران نزد خاقان چین رفت و گفت که سپاهی از ایران‌زمین آمده، من نمی‌دانم چه تعداد هستند و فرمانده آنان کیست. کاموس پاسخ داد در جایی که بزرگان درگاه افراسیاب همه آمده‌اند و سپاه به عظمت دریا آورده‌اند، جایی که سراسر زمین، مملو از لشکر تورانیان است و جنگاورانی مثل خاقان و منشور و من آمده‌ایم از چه می ترسی؟ تو خودت در این پنج ماه گذشته چه کرده‌ای؟ اکنون صبر کن تا ما هنرهای خود را نشان بدهیم و مشکل تو را حل کنیم. اگر آنان از کابل و زابل و مرز هند تمام لشکر را بیاورند در مقابل من یکی عددی نیستند.

تو ترسانی از رستم نامدار　　　　نخستین ازو من برآرم دمار

دمار کسی را درآوردن =کشتن

کاموس رجزخوانی کرد و خود را از مجموع ارتش ایران قوی‌تر بر شمرد. پیران به کاموس گفت که جاویدان باشی و دست بد از تو دور باشد امیدواریم همه‌چیز همان‌طور باشد که تو می‌گویی و هیچ‌کس حریف تو در جنگ نباشد. خاقان چین به پیران ویسه گفت کاموس را تحریک کردی که وارد جنگ بشود. او در عمل همان خواهد کرد که گفت. نگران نباش. خاقان ادامه داد ایرانیان عددی نیستند و ما همه را خواهیم کشت و سرداران‌شان را خواهیم گرفت و دست و پا بسته نزد افراسیاب می‌فرستیم. بعد به ایران حمله می‌کنیم و حتا برگ درختان را نیز از بین می‌بریم.

بـه ایـران نـمانیم بـرگِ درخت　　　　نه شاه و نه‌گاه و نه تاج و نه تـخت

توجه کنید که تورانیان لحظه به لحظه بر تهدید خود می‌افزایند. اول قتل‌عام یعنی کشتار دسته‌جمعی و غارت و سوزاندن و تخریب بود، بعد کشتن حیوانات اکنون حتا گیاهان. باری، صحبت خاقان باعث شادی پیران شد و با لب خندان از آنان جدا گردید و به لشکر اصلی خود رفت. در این موقع هومان و لهّاک و فرشیدوَرد نزد پیران رفتند و به او در مورد سپاه ایران گزارش دادند و گفتند سرکردهٔ آنان فریبرز کاووس است. پیران به هومانِ گُرد گفت:

چو رستم نباشد ازو باک نیست

پیران شروع به رجزخوانی در مورد کاموس کرد و گفت روز نبرد کاموس حریف رستم است. هومان به پیران گفت کدام رستم؟ این فریبرز است که آمده. دیگر سرداران تورانی به پیران که از آمدن رستم می‌ترسید دلداری می‌دادند و می‌گفتند که هیچ‌کدام از ایرانیان حریف ما نخواهند شد. ما چنان انبوه و قوی هستیم که همه‌شان را نابود خواهیم کرد.

چه ایرانیان پیش ما و چه خاک　　　　ز کی‌خسرو و طوس و رستم چه باک

سرداران تورانی پراکنده شدند و هر کدام سوی سراپردهٔ خود رفتند. خبر آمدن فریبرز رسید، طوس

شادمان شد و شروع به یادآوری جنگ‌های گذشته کرد. از مازندران یاد کرد و این‌که رستم با دیوان چه جنگی داشت و بر سر دیو سفید چه آورد.

که با دیو، در جنگ، رستم چه کرد　　　　بـــر ایشـــان چـه آورد روز نـبرد

طوس که مژدگانی آمدن رستم را داشت به هیجان آمده بود. سپاه بر طوس آفرین خواندند و گفتند بیداردل و روشن‌روان باشی.

بدین مژده گر جان فشانم رواست　　　　که این مژده آسایش جان ماست

طوس معتقد بود اکنون که تهمتن دارد به کارزار وارد می‌شود بهتر است ما پیشاپیش به ترکان حمله کنیم تا نزد رستم خوار و بی‌مایه جلوه نکنیم. وقتی رستم بیاید ما را سرزنش می‌کند که چرا مثل مرغ پر بسته در دام بی‌حرکت مانده بودیم.

چو رستم بیاید نکوهش کند

پس بهتر است قبل از آمدن رستم خودمان ننگ شکست قبلی را پاک کرده و نام‌آوری کنیم.

ازین پیش کاید تهمتن به جنگ　　　　بـــجوییم نـام و بشـوییم نـنگ

بهتر است به آنان حمله کنیم و آنان را از کوهپایه به عقب برانیم. سپاهیان ایران مخالفت کردند و به طوس گفتند به دنبال این نباش که برتری خود را نشان بدهی. هیچ‌کس از این کوه حرکت نخواهد کرد مگر این‌که رستم این‌جا باشد و جنگ را اداره کند.

سپه گفت کاین برتری خود مـجوی　　　　سخن زین نشان هـیچ‌گونه مگـوی

ازیـــن کـــوه کس پـــیشتر نگـذرد　　　　مگـــر رســـتم ایــن رزمگــه بـنگرد

، ایرانیان به امید آمدن تهمتن به رزمگاه، هر کدام نزدیک سپاهیان قسمت خود رفتند. صبح زود کاموس لباس رزم بر تن، کلاهخود بر سر، گرز و شمشیر و نیزه و کمند و خنجر آماده، سوار بر اسب، سپاه برگزیده‌ای همراه به سوی ایرانیان به راه افتاد. ایرانیان آماده شدند و پـهلوانـان ایـرانـی صـف کشیدند تا تورانیان جلو آیند. از طرف گودرز برای فریبرز پیغام بردند که باید مراقب بود تورانیان به ما گروهی حمله نکنند. ببین چه کار می‌توانی بکنی چون گرد سپاه رستم از راه بلند شده و به زودی وارد این رزمگاه خواهد شد.

که گرد تـهمتن بـرآمـد ز راه　　　　هم اکنون بیاید بر این رزمگاه

کاموس و سپاهش وقتی به نزدیک کوه هماون رسیدند کاموس رو به کوه کرد و ایرانیان را تحقیر کرد و حریف طلبید. گیو حرف‌های کاموس را شنید، برآشفت و شمشیر کشید و جلو رفت. نزدیکی‌های کاموس کمان راکشید و شروع به تیرباران کاموس کرد. کاموس سر خود را زیر سپر پوشاند. کاموس نیزه کشید و محکم بر کمرگاه گیو زد به‌طوری که هر دو پای گیو از رکاب اسب بیرون آمد. نیزه بر گیو گیر کرد و چیزی نمانده بود کار دشوار شود که گیو با شمشیر به وسط نیزه زد و آن را شکست. از قلب سپاه وقتی طوس این صحنه را دید دانست که گیو حریف کاموس نیست.

بدانست کو مـردِ کـاموس نـیست　　　چنو نیزه ور مرد جز طوس نیست

چنو = چون او

و تنها نیزه‌باز مانند کاموس خود طوس است. پس طوس به تاخت خود را به میدان رساند تا به گیو کمک کند. دو پهلوان ایرانی در مقابل یک پهلوان تورانی قرار گرفتند. کاموس با شمشیر به گردن اسب طوس زد و اسب خوابید و طوس به سرعت پیاده شد. دو پهلوان ایران و کاموس تا غروب با یکدیگر جنگیدند و شب‌هنگام از یکدیگر جدا شدند. هنگام شب صدا پیچید که رستم می‌آید. فردوسی یکی از زیباترین تصویرها را این جا آورده.

پر از گفت‌وگوی‌ست هـامون و راغ　　　مـیان یـلان نـیز چـندین چـراغ

هامون = دشت　　راغ = دامنهٔ سرسبز = کوهپایهٔ سبز

شب است. تاریک است. همه خوابیده‌اند. همه ساکت هستند. آمدن رستم نجواها و پچ‌پچ‌ها را باعث می‌شود. بعضی پهلوانان چراغ در دست می‌گیرند و نورها بر زمینه شب حرکت می‌کنند و ناگهان:

هماناکـه آمـد گـوِ پـیلتن　　　دمان و ز زابل یکی انجمن

وقتی خبر به گودرز رسید به سرعت در آن تاریکی خود را به رستم رساند. رستم از آمدن گودرز مطلع و از اسب پیاده شد. یکدیگر را در آغوش کشیدند.

چو گودرز روی تـهمتن بـدید　　　شد از آب دیده رُخَش نـاپدید

گودرز با دیدن رستم گریه کرد. شرح کشته شدن فرزندان و نوادگان و خانواده‌اش را داد. به رستم گفت تو برای ایران و ایرانیان از مادر و پدر و تاج و تخت و گنج و گهر بالاتر و بهتر هستی. بدون تو نه سر و نه سرور خواهد بود.

تو ایـرانـیان را ز مـام و پـدر　　　ز تاج و ز تخت و ز گنج و گُهر

وزین‌ها همه مـهتر و بـهتری　　　که بی‌تو مبادا سَر و سَـروَری

وزین‌ها = و از این‌ها

ای رستم، شادی دیدار تو، غم‌های دل مرا پاک کرد. رستم با او مهربانی کرد و دلداری داد. در این موقع طوس و گیو و سایرین خبردار شدند:

که رستم به کوهِ هـماون رسـید　　　مر او را جهان‌دیده گودرز دید

پهلوانان و رستم دیدار کردند. رستم همه را پند داد، در کوه برای رستم و همراهانش خیمه‌ها برافراشتند و پرچم رستم را به اهتزاز درآوردند:

به کوه اندرون خیمه‌ها ساختند　　　درفش سـپهبد بـرافـراخـتند

رستم بر تخت نشست، گرداگرد او را پهلوانان گرفتند. یک شمع روشن جلو رستم گذاشتند پهلوانان ایران یک به یک در مورد لشکر تورانیان و سرداران آن سخن گفتند و اوضاع را تشریح کردند. در مورد

کاموس و شنگل و خاقان چین و منشور و بقیهٔ پهلوانان دشمن مفصل گفتند و بزرگی سپاه دشمن و شمارگان آن را در اختیار رستم قرار دادند. پهلوانان ایران مقدم رستم را گرامی داشتند و از آمدن او شادمانی کردند و خدا را شکر گفتند و برایش دعا خواندند.

همیشه بزی نامبردار و شـاد　　　　درِ شاه پـیروز بـی‌تو مـباد

درِ شاه = دربار شاه

صبح روز بعد سپهدار هومان به تنهایی جلو سپاه آمد و نگاه کرد تا اوضاع ایرانیان را از نزدیک مورد مطالعه و معاینه قرار دهد. همهٔ سپاه را با دقت دید. نزد پیران بازگشت و با غم گفت که روزگار ما پر از رنج شد. از ایران سپاه فراوانی به کمک آمده و با توجه سراپرده و درفشی که دیدم و نگهبانان زابلی با خنجر کابلی دور او می‌گشتند:

گمانم که رستم ز نزدیک شاه　　　　به یاری بیامد بـدین رزمگـاه

پیران گفت اگر رستم آمده باشد روزگار خراب خواهد شد.

نه کاموس مانَد نه خاقانِ چـین　　　　نه شَنگل نه گُردان توران‌زمـین

پیران به سرعت از سپاه توران بیرون آمد و خود به مشاهدهٔ سپاه ایران رفت. سپس به سرعت نزدیک کاموس و سایر سرداران تورانی رفت و به آنان گفت که صبح زود به معاینهٔ سپاه ایران رفتم و دیدم که سپاه فراوانی به یاری ایرانیان آمده:

گـــمانم کـه آن رســتم پـیلتن　　　　که گفتم همی پیش این انجمن

به یاری بیامد کـنون کـینه‌خواه　　　　ز نــزدیکیِ شــاه ایـران سـپاه

کاموس نپذیرفت و گفت تو خیال کن خودکی خسرو آمده، دل خود را از این بابت ناراحت نکن. چرا این قدر در مورد رستم حرف می‌زنی؟ تو از رستم می‌ترسی اما من خودم دمار از روزگارش برمی‌آورم. کاموس فراوان رجزخوانی کرد و آخرسر افزود:

برافرازم این تـیغ و کـوپال را　　　　بـــبرّم ســر رســتم زال را

پیران بسیار دل‌شاد شد و از نزد کاموس و سایر پهلوانان به سراپردهٔ خاقان چین رفت و زمین ادب بوسید و گفت با این‌که خسته هستی و از راه دور آمده‌ای اما تقاضا دارم در قلب سپاه از من مراقبت کن چون کاموس به من گفته من جلودار باشم. هر دو سپاه توران و ایران به آرایش جنگی پرداختند. رستم برمبنای آرایش تورانیان، سپاه ایران را منظم کرد. رستم به طوس و سرداران سپاه ایـران گـفت موقعی که من به این‌جا می‌آمدم برای استراحت توقف نکردم و راه سه روز را رخش در یک روز می‌پیمود، اکنون رخش خسته شده و سمّ او کوفته است و از رنج راه آزار دیده:

کنون سُمِّ آن بارکش کوفته‌ست　　　　ز راه و ز رنج اندر آشـوفته‌ست

پس من امروز به او فشار نمی‌آورم. شما همین امروز را پایداری کنید تا بعد من وارد شوم.

رستم به قلهٔ کوه رفت تا بتواند خاقان چین و سپاه توران را از بالا ببیند. تورانیان تا چشم کار می‌کرد

سپاه گرد آورده بودند. از تمام اقوام و نواحی مختلف، با زبان‌های مختلف هم صحبت می‌کردند. رستم وقتی سپاه عظیم تورانیان را دید دست به دعا برداشت و توکل کرد و از دادار جهان خواست تا به یاری او و ایرانیان بشتابد. بعد پایین آمد و گفت من فراوان جنگیده‌ام و سپاه دیده‌ام اما هیچ لشکری به عظمت امروز تورانیان ندیده‌ام. نصف روز طول کشید تا سپاهیان در مقابل یکدیگر صف‌آرایی کردند و جنگ کوتاهی درگرفت سپس دو سپاه از یکدیگر جدا شدند.

اشکبوس

دلیری که بُد نام او اشکبوس — همی برخروشید بر سانِ کوس

یکی از پهلوانان تورانی به نام اشکبوس با صدای بلند خروشید و جلو آمد و پس از رجزخوانی در مورد خود، از پهلوانان ایران حریف خواست و گفت کیست که جلو بیاید تا من از او جوی خون به راه بیندازم

بشد تیز رُهّام با خود و گبر — همی گَرد رزم اندر آمد به ابر

خود = کلاه جنگ   گبر = لباس جنگ

رُهّام جلو رفت و آن دو به رزم مشغول شدند و گردوغبار از زیر سُم اسبان آنان بلند شد و تا ابر بالا رفت. رُهّام بر او تیرباران گرفت اما کارگر نشد. با گرز به اشکبوس حمله کرد اما کاری از پیش نبرد. اشکبوس گرز را کشید و زد به‌طوری که کلاهخود رُهّام خُرد شد

بزد گرز بر تَرگِ رُهّام گُرد — کُلَه خودِ او گشت زان زخم خرد

ترگ = کلاهخود

رُهّام عاجز ماند و از اشکبوس روی برگرداند و روانهٔ کوه شد و به سپاه ایران داخل گردید. طوس از قلب سپاه ایران برآشفت و خواست به میدان بیاید با اشکبوس به جنگ بپردازد. اما رستم که ناراحت شده بود به طوس گفت که رُهّام به درد بزم و می‌گساری می‌خورد. او در بزم سرفرازی می‌کند اما در رزم با این‌که کم‌تر از اشکبوس نبود از میدان کارزار روی برمی‌گرداند. اکنون تو قلب سپاه را نگهدار، من خودم می‌روم و پیاده کارزار می‌کنم.

کمان را به زه بر به بازو فکند — به بند کمر بر بزد تیرِ چند

کمان را برداشت و چندتا تیر هم به کمربند خود وصل کرد و یک تیر سیاه‌رنگ در دست، پیاده خرامید و جلو اشکبوس آمد.

یکی تیر در دست، رنگ آبنوس — خرامید و آمد برِ اشکبوس

تهمتن با صدای بلند فریاد کشید ای مرد جنگ‌آزما، حریف تو آمد، عقب نرو که وقت کارزار است. اشکبوس کشانی خندید و تعجب کرد. دهنهٔ اسبش را کشید و آن را از حرکت بازداشت. به رستم گفت اسم تو چیست؟ بر تن بدون سر تو چه کسی گریه خواهد کرد؟ که یعنی همین الان سرت را می‌برم.

بدو گفت خندان که نامِ تو چیست　　　تنِ بی‌سرت را که خواهد گریست

تهمتن به او گفت ای شوم‌تن، چرا اسم مرا می‌پرسی؟ مادر من اسم مرا «مرگ تو» گذاشت و روزگار مرا پتک کلاهخود تو بار آورد.

مرا مامِ من نام، مرگ تو کـرد　　　زمانه مرا پُتک ترگ تـو کـرد

اشکبوس کشانی با همان لحن تحقیرآمیز به رستم گفت، بدون اسب خود را به کشتن خواهـی داد. تهمتن پاسخ داد بیهوده پرخاش‌جویی می‌کنی:

پیاده ندیدی که جنگ آورد　　　سرِ سرکشان زیرِ سـنگ آورد

آیا در شهر تو شیر و پلنگ و نهنگ سواره به جنگ می‌آیند؟ اکنون من پیاده به تو جـنگیدن را یـاد خواهم داد.

پیاده مرا زان فرستاده طـوس　　　که تا اسپ بستانم از اشکبوس

طوس، فرمانده ارتش ایران مرا پیاده فرستاده تا اسب تو را بگیرم. اکنون تو نیز پیاده خواهی شد و هر دو ارتش به تو با تمسخر خواهند خندید. یک جنگاور پـیاده بـهتر از سـیصد سـوار مـثل تـوست. اشکبوس کشانی گفت جنگ‌افزار تو کجاست؟ نزد تو جز مسخره‌بازی و دلقک‌بازی نمی‌بینم:

کشانی بدو گفت کویَت سلیح　　　نبینم همی جز فریب و مزیح

مزیح = مزاح = حرف‌های خنده‌دار　　فریب و مزیح = دلقک‌بازی و مسخرگی

رستم به او گفت اکنون تیر و کمان را خواهی دید که روزگار تو را به پایان خواهد رساند.

چو نازش به اسپ گرانمایه دیـد　　　کمان را به زه کرد و اندر کشـید

وقتی رستم دید که اشکبوس به اسب گران‌قیمت خود می‌نازد کمان را کشید و یک تیر بـه اسب زد به‌طوری که اسب از بالا و روی پا، به پایین و روی صورت بر زمین افتاد.

یکـی تـیر زد بـر بـرِ اسپ اوی　　　که اسپ اندر آمد ز بالا به روی

رستم خندید و با آواز بلند به تمسخر گفت پیش جفت گرانمایه‌ات بنشین. سرش را در آغوش بگیر و مدتی از جنگ استراحت کن تو خیلی به او می‌نازیدی، او نیز مثل تو کسی را ندارد. اشکـبوس در حالی که تنش می‌لرزید و صورتش از ترس و عصبانیت زردرنگ شده بود کمان را به زه کرد و شروع به تیرباران رستم کرد. تهمتن گفت بیهوده خودت را خسته نکن فقط خودت را رنج می‌دهی. اکنون نوبت تیراندازی رستم است.

تهمتن به بند کـمر بُـرد چـنگ　　　گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ

خدنگ = درختی با چوب بسیار سخت که از آن تیر و زین می‌ساختند.

تهمتن یک تیر خدنگ با پیکان بسیار تیز و نافذ که در انتهایش چهار پر عقاب نصب شده بود بیرون آورد. کمان چاچی را بیرون کشید. چاچی اسم شهری است که برخی آن را سپیچاپ در نـزدیکی تاشکند امروزی می‌دانند. کمان‌های چاچی معروف بوده‌اند اما فردوسی در ضمن از آن استفادهٔ آوایی

هم می‌برد. رستم کمان چاچی را مالید و چوب آن را کمی گرم کرد و زه آن را که از تابیدن رودهٔ گوزن درست کرده بودند کشید. اول به بیان باعظمت فردوسی دقت کنیم:

ستون کرد چپ را و خم کرد راست　　　فغان از خمِ چرخِ چـاچی بـخاست

بخاست = بلند شد

پای راست را اندکی خم کرد در حالی که پای چپ مانند یک ستون بود. تیر را چنان کشید که صدای کمان بلند شد. زیرا کمان از جنس چوب است و وقتی با قدرت و زیاد کشیده شود صدا می‌دهد.

به تضاد آوایی دو حرفِ چ و خ دقت کنید و ببینید فردوسی چگونه صدای کمان را با چ و خ تقلید کرده است.

چ = چپ = چرخ چاچی　　　خ = خم = چرخ = خاست

اکنون دقت کنیم که زه کمان را آن‌قدر می‌کشد تا انتهای تیر به گوش رستم می‌رسد و نوک یا پیکان تیر از جلو به انگشت رستم می‌خورد وقتی این تیر را رها می‌کند به سینه اشکبوس می‌خورد و از پشت او بیرون می‌آید:

چو سوفارش آمد به پهنای گوش　　　ز چرم گـوَزنش بـرآمـد خـروش

چـو پـیکان بـبوسید انگشت اوی　　　گـذر کـرد از مـهرهٔ پشت اوی

چـو زد تـیر بـر سـینهٔ اشکـبوس　　　سپهر آن زمان دست او داد بوس

در این حالت فردوسی به کار خود ادامه می‌دهد و تسلط شگرف خود را بر آواهای زبان فارسی بـه نمایش می‌گذارد:

قضا گفت گـیر و قـدر گـفت ده　　　فلک گفت احسن ملک گفت زه

قضا = سرنوشت آسمانی　　　قدر = تقدیر الهی　　　احسن = زه = آفرین = مرحبا

به نقش «گاف» و «کاف» و به بریدن قاطع صداها با صدای «ه» در دو واژهٔ «ده» و «زه» دقت کـنیم. معنای حرف فردوسی این است که آن‌چه خدا خواست همان می‌شود و تقدیر در آسـمان نـوشته است. این بیت خیلی بیش از آنکه مفهوم حکیمانه فردوسی را برساند، تسلط غیرعادی او را بر زبان فارسی نشان می‌دهد.

کُشانی هم اندر زمان جان بداد　　　تو گفتی که او خود ز مادر نـزاد

اشکبوس کشانی جادرجا کشته شد به‌طوری که تو گویی از اول از مادر نزاده بود. هر دو سپاه به پیکار رستم و اشکبوس نگاه می‌کردند. کاموس و خاقان چین به قد و قامت و بالای رستم نگاه می‌کردند و از قدرت او در عجب مانده بودند. به مجرد آنکه رستم به سپاه ایران برگشت خاقان چین سواری را با شتاب فرستاد تا از اشکبوس تیر رستم را بیرون کشید سرتاسر تیر خون‌آلود شد. تیر را نزد خاقان بردند و جلو سپاه توران بر زمین کوبیدند. به‌نظر تورانیان رسید که این تیر یک نیزه است. وقتی خاقان چین پَر و پیکان تیر را دید افسرده‌خاطر شد. از پیران پرسید که این مرد کیست، دلم می‌خواهد بدانم اسم

این گرد ایرانی چیست؟ و به پیران کنایه زد، تو که گفته بودی ایرانیان تعداد اندکی آدم کم‌اهمیت و بی‌ارزش هستند و نزد گردن‌کشان مقام و منزلتی ندارند؟ اکنون من می‌بینم که تیر آنان به اندازهٔ نیزه است و چنان شیردل هستند که پیاده و بدون جنگ‌افزار به میدان می‌آیند. از سر تا به ته هر چه در مورد ایرانیان گفتی نادرست و باطل بود. پیران به خاقان پاسخ می‌دهد که نمی‌دانم او که بود، نزد ایرانیان چنین کسی را نمی‌شناسم. در این‌جا فردوسی کم‌لطفی می‌کند یا با ما شوخی دارد زیرا خودش بهتر از هر کس می‌داند که تعداد فراوانی از تورانیان قبلاً با رستم برخورد داشته‌اند و او را از نزدیک دیده‌اند بنابراین پیران یا هومان باید بلافاصله بگویند که او رستم است اما نمی‌گویند. پیران به صراحت می‌گوید او را نمی‌شناسد و می‌رود تا بپرسد.

به ایران ندانم که این مرد کیست — وزین لشکر او را هماورد کیست

پیران حیران مانده بود که این پیاده که چنین جنگید چه کسی بوده است. هومان با پیران صحبت می‌کند و یک تکه از حکمت فردوسی می‌آورد:

به پیران چنین گفت هومانِ گرد — که دشمن ندارد خردمند خرد

این مفهوم به دست سعدی به ضرب‌المثل تبدیل شده است:

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

هومان و پیران بدون نتیجه می‌مانند. پیران نزد کاموس و سایر پهلوانان می‌رود. پیران در مورد جنگ رستم و اشکبوس می‌گوید:

چنین گفت کامروز رزمی بزرگ — برفت و پدید آمد از میش گرگ

کامروز = که امروز   میش = مردان ناتوان از جنگ   گرگ = مردان جنگی

پیران گفت امروز غافلگیرانه یک مرد جنگی از میان ایرانیان پیدا شد. شما ببینید که چارهٔ کار چیست. کاموس گفت جنگ امروز ما را بی‌آبرو کرد. اشکبوس کشته شد و دل گیو و طوس شادمان گشت. کاموس افزود دل من از دست این پیاده به دو نیم شد و از او لشکر ما پر از بیم شد. به قد و بالای او روی زمین هیچ مردی نیست و در لشکر ما کسی حریف او نمی‌شود. کمانش را که دیدی، تیرش هم این‌جاست. کاموس ادامه داد:

همانا که آن سگزیِ جنگجوی — که چندان همی برشمردی تو زوی
پیاده بدین رزمگاه آمده‌ست — به یاریِ ایران سپاه آمده است

سگزی = سیستانی

همان سیستانی جنگجو که تو دائم از او حرف می‌زدی پیاده به یاری سپاه ایران آمده است. پیران پاسخ داد که او رستم نبود و بعد در مورد رستم صحبت می‌کند و تعریف‌های فراوان دارد. در مورد لباس رزم رستم یا همان «ببر بیان» و در مورد اسب رستم یا «رخش» نیز مفصل می‌گوید. پیران شروع به تعریف از کاموس کرد و گفت کاموس برتر از همه است و حریف همه می‌شود. وقتی پیران از

کاموس تعریف کردکاموس از گفتار پیران خیلی خوشش آمد. کاموس قسم یاد کرد که تا پیروز نشوند از زین پایین نیاید. صبح روز بعد هر دو لشکر به تدریج صف‌های جنگی خود را درست کـردنـد. خاقان گفت که امروز باید مثل دیروز نباشد و بهتر است همه هم‌گروه حمله کنند. همه قبول کردند که دستور خاقان را بپذیرند. از طرف دیگر رستم به ایرانیان گفت من رخش را نعل کرده‌ام و خودم وارد نبرد می‌شوم و نباید از فراوانی سپاه آنان ترسید، برویم. هر دو لشکر مقابل یکدیگر صف آراستند. پس از توصیف کامل آرایش هر دو سپاه، اولین کسی که بین دو صف می‌آید، سپهبد سرافراز کاموس بود که رجزخوانان در حالی که کف به لب آورده با کبکبه و دبدبه و جلال و شکوه و طبل و شیپور به میدان می‌آید. کاموس در حالی که گرز در دست می‌چرخاند به آواز بلند رو به سوی ایرانیان فریاد کشید:

که آن جنگجوی پیاده کـجاست — که از نامداران همی رزم خواست

کاموس رستم را نمی‌شناسد اما سراغ او را می‌گیرد. از سپاه ایران کسی جلو نمی‌رود زیرا همه می‌دانند که حریف او نمی‌شوند.

یکـی زابـلی بـود اَلوای نـام — سبک تیغ کین برکشید از نیام

سبک = سریع   نیام = غلاف = جلد

اَلوای نیزه‌دار رستم بود و در جنگ‌ها همیشه پشت رستم حرکت می‌کرد تا رستم از پشت مورد حمله واقع نشود. او هنرهای رزمی را از رستم آموخته بود. اَلوای وارد جنگ کاموس شد تا او را نابود کند. قبل از رفتن رستم نصیحت‌های مختلف کرد. به محض این‌که اَلوای وارد نبرد شد، کاموس مانند گرگ به او حمله کرد:

بزد نـیزه و بـرگرفتش ز زیـن — بینداخت آسان به روی زمین

کاموس با نیزه اَلوای را زد و به زمین انداخت و با اسب روی او رفت و آن‌قدر با نعل اسب بر او کوبید تا خاک غرق خون شد و اَلوای را کشت. رستم از مشاهده کشته شدن فجیع اَلوای دردمند شد. کمند خود را به دست گرفت و گرز را آماده داشت و غرّان به میدان آمد. کاموس گفت چرا ایـن‌قدر لاف می‌زنی؟ آیا به نیروی این کمند دراز بی‌خاصیت خود را این قدر لایق می‌دانی. رستم پاسخ داد که شیر نیز در جنگ با شکار می‌غرّد تو این جنگ را آغاز کردی و یکی از ناموران ایران را کشتی:

همی رشته خوانی کمند مـرا — ببینی کـنون تـنگ بـندِ مـرا

تو به کمند من می‌گویی رشته؟ اکنون که دست و پایت را محکم بستم و تو را به بند کشیدم خواهی دید. فرشتهٔ مرگ تو را به این جا کشانده است و اجل تو رسیده. کاموس کشانی که این را شنید اسب را تازاند و با شمشیر حمله کرد تا سر رستم را بزند. سر تیغ به گردن رخش خورد و زره گردن اسب را پاره کرد اما به خود اسب آسیبی نرسید. رستم که چنین دید کمند خود را حلقه کرد و چرخاند و انداخت و میان کاموس را گرفت. بعد رخش را در جهت مخالف به پرواز درآورد. کاموس خواست با نیروی تن

بند کمند را پاره کند اما نتوانست و از هوش رفت. تهمتن رخش را نگه داشت و سر اسب را برگرداند و کاموس را از زین به زمین انداخت و خود آمد و کاموس را با بند کمند بست و گفت اکنون بی‌گزند شدی.

دو دست از پسِ پشت بستش چو سنگ — بـه خـمّ کـمند انـدر آورد چـنگ

و او را به سپاه ایران آورد و به سرداران گفت این همان کسی است که می‌خواست همه را بکشد و ایران را ویران کند، هر کار مایلید با او بکنید

تـنش را بـه شـمشیر کـردند چـاک — به خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

رستم و خاقان چین

از آن پس خبر شد به خاقان چین — که شد کشته کاموس بر دشتِ کین

خبر کشته شدن کاموس به خاقان چین و سرداران تورانی رسید. همه به یکدیگر نگاه می‌کردند که این مرد پرخاشجوی پرهنر کیست یا نامش چیست و حریف او کیست. پیران به هومان گفت که امروز جانم از رزم سیر شد. دلیران تورانی چگونه جنگ کنند در حالی که نهنگ جنگی ما کشته شده است. در دنیا چنین نامداری را سراغ ندارم. کسی که بتواند کاموس را با کمند بگیرد و به بند بکشد می تواند سر پیل جنگی را زمین بزند.

سپه سر به سر پیش خاقان شدند — ز کاموس پُر درد و گریان شدند

پیران دردمند به خاقان تعظیم کرد و گفت ای والامقام تو از شروع تا پایان این رزمگاه حضور داشته‌ای و دیده‌ای و شنیده‌ای، اکنون چاره‌ای در کار کن. از لشکر جاسوسی بفرست تا سر از ماجرا در آورد.

ببینید کاین شیردل مرد کیست — وزین لشکر او را هماورد کیست

ما بدانیم به دست چه کسی قرار است کشته شویم. خاقان چین به پیران گفت مسأله‌این است که او کیست وگرنه مرگ که همگانی و مقدر است. اما شما نگران نباشید:

من او را که کاموس ازو شد هلاک — به خمّ کمند انـدر آرم بـه خـاک

کسی که کاموس راکشته خودم با کمند به خاک می‌اندازم. خاقان چین نکته‌ای را می‌گوید که دویست سال بعد از فردوسی در حمله مغول عملاً انجام شد. یعنی بعد از تمام کشتارهای انسان‌ها و حیوانات و غارت و تخریب و آتش‌سوزی و آنچه تاکنون تورانیان گفته بودند که خواهند کرد، یک ویرانی جدید نیز می‌افزاید که عملاً انجام داده‌اند گیرم در زمان مغول:

همه شهر ایران کنم رودِ آب

یعنی خرابه‌های سوخته را آب می‌بندم تا به تلّی گل تبدیل شود. چیزی شبیه شادیاخ در همسایگی نیشابور کنونی. باری، خاقان چین به تعداد فراوانی از پهلوانان خنجرگذار مأموریت داد نام و نشان و شهر پهلوان ایرانی رابیابند. سواری تنومند به نام «چنگش» نزد خاقان آمد و اجازهٔ رزم با پهلوان ایرانی خواست. او به خاقان گفت:

گر او نرّه شیرست بی‌جان کنم ‌ ‌ ‌ بدانگه که سر سوی میدان کنم

خودم به تنهایی به جنگ او می‌روم و نام او را به ننگ می‌آلایم. اول انتقام کاموس را از او می‌کشم و بعد از این‌که او را کشتم نامش را خواهم دانست.

بَرو آفرین کرد خاقان چین ‌ ‌ ‌ به پیشش ببوسید چنگش زمین

خاقان چین وعده‌های فراوان برای پاداش داد که چنگش خوشش نیامد و نشان داد که انگیزه‌اش برای این جنگ اقتصادی نیست. چنگش اسپ تازاند و به سوی لشکر ایران رفت. در این جا فردوسی چند بیت زیبا دارد که حیفم می‌آید شما نخوانید:

چو نزدیک ایرانیان شد به جنگ ‌ ‌ ‌ ز تَرکش برآورد تیرِ خدنگ

چنین گفت کاین جایِ جنگِ منست ‌ ‌ ‌ سرِ نامداران به چنگِ منست

کمندافکن آن گُردِ کاموس‌گیر ‌ ‌ ‌ که گاهی کمند افکند گاه تیر

کنون گر بیاید به آوردگاه ‌ ‌ ‌ تهی ماند از جایِ او جایگاه

همی رفت هر سو ز چپ و ز راست ‌ ‌ ‌ همی گفت کان شیرِ جنگی کجاست

چنگش به چپ و راست می‌رود و بدون آن‌که بداند رستم را می‌طلبد. در این موقع رستم از جای خود بلند شد گرز را برداشت و سوار بر رخش شد.

بجنبید با گرز رستم ز جای ‌ ‌ ‌ همانگه به رخش اندر آورد پای

رستم جلو رفت و هنگامی که به چنگش رسید با صدای بلند گفت:

منم گفت گُردافگنِ شیرگیر ‌ ‌ ‌ کمند و کمان دارم و گُرز و تیر

هم‌اکنون ترا همچو کاموسِ گُرد ‌ ‌ ‌ به دیده همی خاک باید سپرد

چنگش با این‌که قرار بود اول رستم را زخم بزند و بعد نام او را بپرسد طاقت نمی‌آورد:

بدو گفت چنگش که نامِ تو چیست ‌ ‌ ‌ نژادت کدامست و کامِ تو چیست

کام تو چیست = چه می‌خواهی

به این دلیل می‌خواهم نام تو را بدانم که معلومم شود خون چه کسی را در روز نبرد ریخته‌ام. فعلی که چنگش انتخاب می‌کند و جمله‌بندی او به گونه‌ای است که اگر رستم را بر زمین زده بود و به او زخمی کاری وارد کرده بود که می‌دانیم چنین نیست و رستم مانند کوه بر اژدهای رخش نشسته است.

بدان تا بدانم که روزِ نبرد ‌ ‌ ‌ کرا ریختم خون چو برخاست گَرد

بدان = به این دلیل

در این‌جا رستم یک پاسخ ترسناک می‌دهد. وقتی چنگش با اصرار از رستم می‌پرسد که نام تو چیست رستم پاسخ می‌دهد «مرگ تو». چنگش به سرعت کمان را به زه کرد تا رستم را با تیر بزند. تیر چنگش حریف زره رستم می‌شد و از آن عبور می‌کرد. رستم دید که تیر زره را خواهد شکافت، سپر را بالا آورد و تیر را دفع کرد. چنگش که تیرش به هدف نخورد فکر کرد با چنین پهلوانی نجنگد و گریزان

راه لشکر خود را در پیش گرفت. رستم به سرعت او را تعقیب کرد، دم اسب او را گرفت و نگاه داشت. همه از زور بازوی رستم که توانست با گرفتن دم اسب او را متوقف کند به حیرت افتادند. چنگش دید که اسیر می‌شود خود را از اسب به زمین انداخت به‌طوری که کلاهخود از سرش افتاد. چنگش امان و بخشایش خواست اما رستم توجه نکرد و سرش را گوش تا گوش برید. همهٔ پهلوانان ایران‌زمین بر جهان‌پهلوان آفرین خواندند. در این لحظه یک تصویر جالب رزم داریم. رستم در حالی که یک نیزهٔ کوتاه و قوی و درخشان در دست دارد بین دو صف قرار می‌گیرد و گاه حرکت می‌کند گاه می‌ایستد.

همی گشت رستم میان دو صف — یکی خشت رخشان گرفته به کف

خشت = نیزهٔ کوتاه

دیدار هومان و رستم

به هومان چنین گفت خاقان چین — که تنگ‌ست بر ما زمان و زمین

خاقان که بسیار ناراحت و عصبی بود به هومان مأموریت داد به هر طریق ممکن نام آن پهلوان را به دست آور. هومان گفت که اهل نبرد با آن پهلوان نیست، هیچ‌کس قوی‌تر از کاموس نبود و دیدیم که با کاموس چه کرد اما من می‌روم ببینم چه کار می‌توانم بکنم تا خدا چه بخواهد:

شوم تا چه خواهد جهان‌آفرین — که پیروز گردد برین دشتِ کین

هومان به سرعت به خیمه آمد و تغییر لباس داد و کلاهخود دیگر، جوشن دیگر و اسب دیگر برداشت. مسلم است که تمام این کارها را برای شناخته نشدن می‌کند اما حیرت‌انگیز است که فردوسی از ما می‌خواهد بپذیریم که هومان و بسیاری از تورانیان که در جنگ‌های قبلی با رستم دیدار داشته‌اند با دیدن قد و بالای رستم، با دیدن رخش رستم و با دیدن ببر بیان یا لباس جنگی رستم او را نشناخته‌اند. بسیار خوب ما از فردوسی اطاعت می‌کنیم و می‌پذیریم که تورانیان رستم را نشناخته‌اند اما اول تغییر لباس و سر و شکل هومان:

به خیمه درآمد به کردار باد — یکی ترگِ دیگر به سر برنهاد

درفشی دگر جست واسپی دگر — دگرگونه جوشن دگرگون‌سپر

هومان نزدیک رستم رسید و گفت ای نامدار کمند افکن! هومان با تعریف‌های فراوان از رستم شروع می‌کند، سپس به فریبکاری می‌پردازد و از رستم می‌خواهد که خود را معرفی کند. رستم در پاسخ می‌گوید تو چرا خودت را معرفی نمی‌کنی؟ چرا از نام و نشان من می‌پرسی؟ من یکی از نامداران ایران‌زمین هستم. من از ترکان و چینی‌ها انتقام خود را با جنگ خواهم کشید. من جهان را بر افراسیاب، تیره خواهم کرد. تو چرا به نزدیک من آمده‌ای و این سخنان چرب و نرم را می‌گویی؟ اگر می‌خواهی آشتی بجویی و بکوشی که از این جنگ و دشمنی کم کنی خودت نگاه کن ببین چه کسی خون سیاوش را ریخت و آن آتش دشمنی و انتقام را چه کسی بر جان ما انداخت. اگر کسانی که آن جنایت هولناک را در حق سیاوش مرتکب شده‌اند به من بدهید و اموال و ثروت‌هایی را که غارت

کرده‌اید بازگردانید من دست از جنگ با شما خواهم کشید.

چو یکسر سوی مـا فـرستید بـاز　　　　من از جنگِ ترکان شوم بی‌نیاز

در این صورت من با شما دشمنی و جنگ نخواهم کرد و از شما نخواهم کُشت. من این گناهکاران را نزد شاه ایران می‌فرستم و سعی می‌کنم دل و مغز شاه را از درد انتقام پاک کنم شاید شاه مهرش بیاید و گناه آنان را ببخشد:

فرستم گـنهکار را نـزدِ شـاه　　　　مگر مهرش آید ببخشد گناه

رستم شروع می‌کند و نام کسانی را که در مرگ سیاوش مقصر بوده‌اند می‌آورد. اول از گرسیوز نام می‌برد بعد از گروی زره و بعد بزرگان خاندان ویسه را طلب می‌کند و نام آنان را می‌آورد و هومان، لهّاک، فرشیدورد، کلباد و نستیهن را می‌طلبد. رستم می‌گوید اگر همهٔ این‌ها را به من بدهی اموال غارت شده را هم باز گردانی من آرام خواهم گرفت و ضرورتی به جنگ نیست در غیر این صورت من جنگ‌های تازه شروع خواهم کرد و همه را خواهم کشت:

نه شنگل بمانم نه خـاقانِ چـین　　　　نه یک تن ز گردانِ توران‌زمین

رستم در مورد خودش داد سخن می‌دهد به‌طوری که از حرف‌های او به شدت بوی رستم به مشام می‌رسد. وقتی هومان حرف‌های رستم را شنید و دید که رستم تمام بزرگان توران و سران خاندان خودش را می‌طلبد ترسید.

چو بشنید هومان بترسید سخت　　　　بـلرزید بـر سـانِ بـرگ درخت

هومان گفت با این طرز سخن گفتن معلوم می‌شود که جزو پهلوانان بزرگ ایران هستی. اما تو در مورد من پرسیدی اسم من «کوه» است و پسر «بوسپاس» هستم. من جزو پهلوانان هستم و از راه دور با این سپاه آمده‌ام. اکنون که نام و نژاد مرا دانستی من نیز باید نام و نژاد تو را بدانم. خود را که معرفی کردی به لشکر خود بازمی‌گردم و نزد منشور و خاقان چین و سایر بزرگـان و گـردان تـوران‌زمـین مـی‌روم و همه‌چیز را به آنان می‌گویم. رستم گفت دنبال اسم من نباش. برو و به بزرگان هر چه از من دیدی و شنیدی بگو. دل من برای پیران می‌سوزد و در دلم به او مِهر دارم.

ز خونِ سیاوش جگرخسته اوست　　　　ز ترکان یکی مـردِ آهسته اوست

جگرخسته = خون جگر = آزرده‌خاطر　　　　مرد آهسته = آهسته‌مرد = جنتلمن = باوقار

رستم می‌افزاید که برو و پیران ویسه را نزد من بفرست ببینم چه کار می‌شود کرد. هومان شروع کرد به سماجت در مورد نام و هویت رستم که رستم به او گفت به کار غیرممکن نپردازد و به دنبال شناسایی من نباش، اما این را به صورت سر بالا فرستادن آب می‌گوید که جالب است. در هر حال آب سر بالا نخواهد رفت:

بدو گفت چندین چه پرسی سَخُن　　　　سـر آب را سـوی بـالا مکـن

هومان به سرعت به سوی لشکر توران بازگشت و در حالی کـه رنگ از رُخَش پـریده و بـه شـدت

ترسیده بود نزد پیران رفت و گفت که کار دشوار شد و روی سخت خود را به ما نشان می‌دهد:

که این شیردل رستم زابلی‌ست　　　بدین لشکر اکنون بباید گریست

تمام حرف‌های ردّوبدل شده را به پیران گفت و افزود که او از تمام این لشکر فقط تو را خواسته است و من نمی‌دانم چه منظوری دارد. برو تا خودت او را ببینی که نیزه در دست دارد و مثل کوهی که بر کوه نشسته باشد سوار بر رخش است. برو و جوشن و گرز و ببر بیان را ببین تا بدانی من دروغ نگفته‌ام. هومان نصیحت می‌کند پیران را و می‌گوید وقتی رستم را دیدی با او به نرمی سخن بگو و درشتی نکن. پیران گفت می‌ترسم روزگار من به سر آمده باشد اگر این پهلوان رستم باشد در این دشت وقت ماتم گرفتن تورانیان است. پیران نزد خاقان چین رفت و ماجراها را تعریف کرد. خاقان چین به تندی با پیران صحبت کرد و گفت او از آهن و سنگ نیست. اما پیران به خاقان گفت که ای شاه، تندی نکن. اکنون ورق برگشته است. وقتی کاموس به آن وضع کشته شد به دل من آمد که او رستم است او پرورانندهٔ سیاوش بود و مهم نیست چند نفر در مقابلش قرار بگیرند. دیوها از مقابلش می‌گریزند:

ازو دیــو ســیر آیــد انــدر نــبرد　　　چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد

پیران ادامه داد که رستم پیلتن از این جمعیت بی‌کران مرا خواسته است و نمی‌دانم که از ما چه می‌خواهد:

رَوَم بنگرم تا چه خواهد هـمی　　　که از غم روانـم بکـاهد هـمی

خاقان به پیران گفت تو برو و با او به نرمی سخن بگو و ببین چه می‌خواهد و چگونه می‌توانی او را راضی کنی. اگر راضی نشد و جنگ طلبید مهم نیست ما همگی دسته‌جمعی بر او می‌تازیم و او یک نفر در مقابل این لشکر عظیم چه می‌تواند بکند؟ در برابر هر ایرانی سیصد تورانی این‌جا هستند و ما بر آنان پیروز خواهیم شد. فردوسی در این‌جا مرتکب اشتباه شده. خاقان برای جنگ با رستم از خدا کمک می‌طلبد و به دعا متوسل می‌شود:

همه روی را سوی یزدان کـنیم　　　به نـیرو بَـرو رزم شـیران کـنیم

و این در حالی است که تورانیان خداپرست نیستند. حتا در همین شاهنامه جنگ مذهبی ایران و توران بر سر خداپرستی ایرانیان و بت‌پرستی تورانیان درخواهد گرفت.

دیدار رستم و پیران

همی رفت پیران پُر از درد و بـیم　　　دل از کارِ رستم شـده بـر دو نـیم

پیران نزدیک سپاه ایران آمد و گفت ای جنگندهٔ بزرگوار شنیده‌ام که از این لشکر بی‌شمار ترکان، مرا احضار کرده‌ای من از آن لشکر به این‌جا آمده‌ام تا ببینم از من چه می‌خواهی. وقتی رستم آگاه شد که یک جنگجوی تورانی آمده با کلاه آهنی جلو آمد.

بدو گفت کای تُرک نام تو چیست　　　بدین آمدن رای و کام تو چیست

رستم گفت از آمدن به این‌جا چه منظوری داری و چه می‌خواهی؟ پیران پاسخ داد من پیران ویسه

فرماندۀ ارتش تورانیان هستم. تو از هومان ویسه مرا خواستی و با زبان خوب با او سخن گفتی، مشتاق دیدار تو شدم و به این جا آمدم، تو کدام پهلوان هستی؟

بدو گفت من رستم زابلی زرهپوش با خنجر کابلی

پیران به محض این‌که اسم رستم را شنید از اسب پیاده شد و به رستم تعظیم و احترام کرد. رستم متقابلاً به پیران سلام گفت و احترام کرد و سلام کی‌خسرو را به پیران رساند و همچنین از سوی مادرشاه، فرنگیس سلام رساند:

هم از مادرش دخت افراسیاب که مهر تو بیند همه شب به خواب

پیران مجدد به رستم احترام گذاشت و در مورد زواره و فرامرز و زال یعنی پدر و برادر و پسر رستم سخن گفت. پیران یک دورۀ کامل از ورود سیاوش به توران تا خروج کی‌خسرو از توران، تاریخ را دوره کرد. به‌ویژه خدمات خود به کی‌خسرو، شاه ایران را یادآوری کرد و این‌که به خاطر خدمات خود به کی‌خسرو، مورد شماتت افراسیاب هم هست. کار را به امروز رساند و گفت همه می‌خواستند همگروه به کوه حمله کنند که در این صورت همۀ ایرانیان کشته می‌شدند اما من آشتی را به جنگ ترجیح داده‌ام و می‌دهم اکنون ای رستم، بگو تو چگونه می‌بینی و چه باید کرد؟ تو داناتر و تواناتر از من هستی:

بگو تا چه بینی تو داناتری به رزم و به مردی تواناتری

وقتی رستم حرف‌های پیران ویسه را شنید گفت از روزی که من به این جنگ داخل شده‌ام از تو جز خوبی ندیده‌ام. از میان ترکان، بی‌آزارترین شخص تو هستی. اکنون برای آشتی دو کار باید کرد. اول این‌که آنان که در حق سیاوش جنایت کرده‌اند دست و پا ببندی و بفرستی نزد من تا به ایران نزد شاه بفرستم که در این صورت شاید شاه دستور توقف جنگ را بدهد. دوم این‌که خودت به ایران بیایی و بابت هر چیزی که این جا برجای می‌گذاری در ایران ده برابر به تو داده خواهد شد. در غیر این صورت من در جنگ با تورانیان دمار از روزگار شما خواهم کشید. پیران فکر کرد کسانی که رستم می‌خواهد از اقوام نزدیک افراسیاب هستند و نمی‌تواند در مورد آنان کاری انجام دهد بنابراین بهترین کار آن است که چارۀ کار خود را بیابد.

مرا چارۀ خویش باید گرفت ره خویش را پیش باید گرفت

بهتر است که راه خودم را بروم و کار خود را بکنم. پیران به رستم گفت من برمی‌گردم و حرف‌های تو را به خاقان چین و منشور و شنگل و سایر سرداران خواهم گفت و قاصدی نزد افراسیاب می‌فرستم و او را از خواب بیدار خواهم کرد. پیران به سرعت به لشکر توران بازگشت. تمام کسانی را که از طایفۀ ویسه بودند جمع کرد، با آنان به رازگویی پرداخت.

بدانید کاین شیر دل رستم‌ست

تا قبل از ورود او به جنگ سپاه ایران توان نداشت اما با وجود رستم کار برعکس می‌شود و ما گرفتار

می‌شویم. او برای انتقام خون سیاوش آمده. به بی‌گناهان کاری ندارد اما گناهکاران را می‌خواهد:

ز ترکان گنهکار جـوید هـمی — دل از بی‌گناهان بشوید همی

اما شما چه کسی را می‌شناسید که در این میان گناهکار نباشد؟ بدانید که این سرزمین ویران خواهد شد و دنیا به کام دلیران ایران خواهد شد. در این‌جا پیر و جوان را زنده نمی‌گذارند و شاه و سپاه و خزانه و تاج و تخت را بر باد خواهند داد. من بارها به افراسیاب ظالم گفته بودم که دست به آن کار ناشایست نزند و عاقبت کار را هم به او گوشزد کرده بودم اما شاه جفاپیشه حرف مرا گـوش نکـرد. بالاخره کار خود را کرد و سیاوش را کشت. اکنون ایرانیان ما را با نعل اسبان خود خـواهـند کـوبید و سرزمین ما که می‌خواست رونقی بگیرد خرابه خواهد شد. دل من به خاطر هومان می‌سوزد:

دل رستم آگنده از کین اوست — بَروهاش یکسر پر از چینِ اوست

بَرو = ابرو

رستم از هومان دلگیر است و قصد آزار او را دارد. من پر از غم هستم و نزد خاقان چین مـی‌روم و می‌گویم بر ما چه گذشته است. پیران به سرعت نزد خاقان چین رفت. دید در سراپردهٔ خاقان گریه و ناله و عزاداری است. چندین نفر از خویشاوندان کاموس به دادخواهی نزد خاقان آمده بودند. آنان می‌گفتند از این به بعد افراسیاب بزرگی را به خواب هم نخواهد دید. ما اشک‌ریزان و انتقامجو سپاه کشانی را به سوی چین می‌بریم. ما از چین و از بَربَرها سپاه گرد می‌آوریم و به این‌جا می‌آییم تا انتقام کاموس را بکشیم. ما از همه‌جا پهلوانان بزرگ با گرزهای سنگین می‌آوریم تا رستم را بکشند و صدای او را برای همیشه خاموش کنند. افراسیاب نباید خواب و خوراک و آرامش داشته باشد و باید به انتقام خون کاموس جلو بیاید. در سراپردهٔ خاقان گروه‌هـای دیگـری از خـانوادهٔ چـنگش و هـمچنین از خاندان اشکبوس بودند و همه درخواست انتقام داشتند. درخواست آنان این بود که به خاطر انتقام و ماتم این نامداران تورانی، رستم به دار آویخته شود

سر رسـتم زابـلی را بـه دار — برآریم بر سوکِ این نامدار

سوک = عزا = ماتم

قبل از این‌که پیران بگوید که آن پهلوان رستم است همه می‌دانند که او رستم است و می‌خواهند او را بر دار بکشند. آن عزاداران در ضمن می‌خواستند که سیستان به آتش کشیده شود. پیران این ناله‌ها را شنید و غمگین شد، گفت این بیچارگانِ به زاری نشسته خبر ندارند که روزگار خودشان هم به سر آمده و نهنگی از دریا با چوشنی از چرم پلنگ آمده و همه را نابود خواهد کرد. پیران جلو آمد و بـه خاقان گفت آن رزم کوتاه ما که با یک یورش دسته‌جمعی می‌توانستیم همهٔ ایرانیان را در کوه از بین ببریم اکنون دراز شده و کار دشوار گشته. رستم از هر کجا می‌توانسته لشکر آورده و هر کجا پهلوانی بوده با خود همراه کرده. تمام رنج‌های ما بر باد رفت. سپس پیران برای خاقان که در جریان جزئیات امر نبود وقایع اولیهٔ سیاوش را توضیح داد و گفت که سیاوش به دست افراسیاب کشته شد.

بـه فـرمانِ گـرسیوز بـی خرد | **ز دستش برفت آن‌چنان کار بد**
سیاوش جهاندار و پـرمایه بـود | **وار رسـتم زابـلی دایـه بـود**

پیران تمام ماجراها را به تفصیل برای خاقان چین بازگو کرد و گفت اکنون رستم به انتقام خون سیاوش به این جا آمده است. وصف کاملی از رستم و جنگاوری‌های او می دهد. پیران نمی‌گوید که در همین لحظهٔ حاضر چه اندازه از رود جیحون به سمت جنوب قرار دارند و چقدر از خاک ایران در اشغال توران است. تو گویی که آن خاک هرگز به ایران تعلق نداشته و همواره متعلق به توران بـوده است. باری، پیران پس از توضیحات مفصل به خاقان گفت:

ببینید تـا چـارهٔ کـار چـیست | **بدین رزمگه مردِ پیکار کیست**

خاقان چین از پیران ویسه ناراحت شد. خود خاقان نمی‌دانست چه بگوید یا چه کار باید بکند. در همین موقع پهلوان شنگل هندی به سخن در آمد و گفت ما از دشت و دریا به این جا بـرای یـاری رساندن به افراسیاب آمده‌ایم. هدیه‌ها و خلعت‌های فراوان گرفته‌ایم و از سراسر تمامی سرزمین‌ها به این جا شتافته‌ایم. اگر به جنگ نپردازیم مثل آن است شیر آمده‌ایم و روباه فرار کرده‌ایم. چرا شما به خاطر یک مرد سیستانی این قدر دلتنگ هستید و کار را برای خود دشوار می‌کنید؟ اصلاً ننگ است که در مورد یک نفر، این‌گونه با ترس و وحشت سخن بگـویید. اصـلاً خـیال کـنید کـه او پـیل بـزرگ خشمگین مست است که در جنگ می تواند شیر را با دست‌های خود بگیرد. اگر کاموس پهلوان به دست او کشته شد یا اگر پیران از رستم می ترسد به‌طوری شب خوابش نمی‌برد نباید ناراحت بود. در میان ما کسی هست که رستم را عددی حساب نمی‌کند و آن من هستم و اکنون برای فریادرسی شما آمده‌ام. یادتان باشد که او یک انسان است و پیل یا شیر نیست. و هنرهای او آن‌چنان که پیران گفت نیست. باید درست فکر کرد و نباید از جنگیدن با او منصرف شد. در ارتش ما بـیش از صـد هـزار پهلوان جنگاور سوار هستند. صبح زود وقتی سپیده دمید گرزها را می‌کشیم و از این دشت یکسـره جلو آنان می‌رویم و همان‌طور که از ابر بهاری باران تند مورب می‌بارد آنان را تیرباران خواهیم کرد.

هوا همچو ابر بهاران کـنیم | **بر یشان یکی تیرباران کـنیم**

من جلو می‌روم و با رستم به جنگ می‌پردازم و سر او را گرم می‌کنم شما ناگهان حمله کنید و بر آنان بتازید و هیچ‌کس را زنده نگذارید. وقتی پیران حرف‌های شنگل را شنید دلشاد شد.

چو پیران ز شنگل شنید این سـخن | **جـوان شـد دل مـرد گشـته کـهن**

پیران به او آفرین گفت. همه گفتند شادمان باش و هرگز غم و ناراحتی بر تو نباشد. همه بر شاه هند آفرین خواندند:

همه نامداران و خاقانِ چـین | **گرفتند بر شـاه هـند آفـرین**

پیران به پرده‌سرای خود بازگشت و هر کس به جای خود رفت. هومان و نستیهن و بارمان که بین غم و شادی در نوسان بودند نزد پیران آمدند. هومان از پیران پرسید که حرف‌های شما به کجا رسید و چه

نتیجه‌ای گرفتید؟ آیا می‌خواهید از در آشتی و صلح وارد شوید یا قرار شد بجنگید؟ پیران همه ماجراها و حرف‌های شنگل را به هومان گفت و افزود که سپاه با شنگل موافقت کرد.

غمی گشت هومان از آن کار سخت　　　　برآشفت با شنگلِ شوربخت

هومان غمگین شد و به خاطر کار دشواری که پیش آمده ناراحت بود و از شنگل به شدت آشفته و عصبانی شد. هومان نزد کلباد رفت و به او گفت مگر این شنگل عقل ندارد؟ اگر رستم آن کسی است که من دیده‌ام و از گردنکشان دیگر شنیده‌ام، اگر جنگ در بگیرد، نه شنگل نه کندر نه منشور و نه خاقان چین هیچ‌کدام در این رزمگاه خونین زنده نخواهند ماند.

اگر رستم‌ست آن که من دیده‌ام　　　　ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام

نه شنگل بماند برین دشت کین　　　　نه کندر نه منشور و خاقانِ چین

هومان در مورد جنگ آینده و اتفاقات ناگواری که در پیش است پیش‌بینی‌های خود را گفت و از جمله این‌که بیش از دوسوم تورانیان کشته خواهند شد و همه فرار خواهند کرد. اما کلباد او را دلداری داد و گفت نباید تا آن‌جا که می‌توانی چنین بدگمانی داشته باشی و دل خود را تا این حد غمگین نکن، هنوز که اتفاقی نیفتاده پس خود را سنگین نکن.

وزین روی رستم یلان را بخواند　　　　سخن‌های بایسته چندی براند

در لشکر ایران رستم تمام پهلوانان را به سراپردهٔ خود دعوت کرد و با آنان سخن گفت. همه از جمله طوس و گیو و گودرز و رهّام و فریبرز و گستهم و خرّاد و گرگین و بیژن آمده بودند. تهمتن به پهلوانان گفت زور ما از یزدان است وگرنه ما کسی نیستیم. کسی که دلش را با یزدان کند از پیل و نهنگ و پلنگ نمی‌ترسد و در جنگ جهانگیر و پیروز خواهد بود. نباید به راه بد قدم گذاشت و باید در راه خیر کوشید:

هنر مردمی باشد و راستی　　　　ز کژّی بود کمّی و کاستی

رستم ادامه داد که وقتی پیران نزد من آمد و در مورد نیکی‌هایی که در حق سیاوش و فرنگیس کرده سخن گفت، با آن‌که من در خواب دیده‌ام که پیران و برادر و فرزندش و افراسیاب همه کشته خواهند شد و از جماعت تورانی حتا یک نفر زنده نمی‌ماند، اما دلم نمی‌خواهد که پیران به دست من کشته شود:

ولیکن نخواهم که بر دستِ من　　　　شود کشته این سرور انجمن

رستم ادامه داد که پیران آدم خوبی‌ست و در دلش اندیشه بد نمی‌گذرد. سخن رستم که تمام شد گودرز از جای خود برخاست و خطاب به رستم گفت:

چو بشنید گودرز بر پای خاست　　　　بدو گفت کای مهتر داد و راست

گودرز پس از تعریف‌های فراوان از رستم تمجید از کارهای بزرگ او در مورد پیران هشدار داد و گفت قبلاً هم ما با پیران قرار و مدار گذاشته بودیم و او از ما وقت خواست تا برای اجرای شرایط ما با

خانوادهٔ خود مشورت کند اما پنهانی قاصدی برای افراسیاب فرستاد و ظرف ده روز لشکر بزرگی را در مقابل ما آراست. به سخنان پیران نمی‌توانی اطمینان داشته باشی.

دروغ‌ست یکسر همه گفت اوی　　　نباشد جز از اهرمن جفتِ اوی

گودرز از ماجراهای فراوانی که قبلاً داشته و زخم‌هایی که فرزندان و نوادگانش از تورانیان خورده‌اند به تفصیل گفت.

چو بشنید رستم به گودرز گفت　　　که گفتار تو با خِرَد باد جفت

رستم به گودرز گفت حرف‌های تو عاقلانه است و پیران همین است که تو می‌گویی و مسلم است که او با ما هم‌آواز نیست. در هر حال او وزیر افراسیاب و فرماندهٔ ارتش توران است اما من به خاطر رفتار خوب او نمی‌خواهم با او بدی کنم. ببین که او با کی خسرو چه رفتاری داشت. اگر پیران بخواهد با ما چپ بزند خود من کمند آماده‌ای دارم که با آن پیل می‌گیرم. این سخنان مورد تأیید سایر پهلوانان نیز قرار گرفت. رستم گفت:

بباشیم تا نیمه‌شب می خوریم　　　دگر نیمه تیمار لشکر بریم

من فردا با گرز سام به میدان می‌آیم. پهلوانان مجلس آراستند و سرمست شدند:

سوی خیمهٔ خویش رفتند باز　　　به خواب و به آسایش آمد نیاز

صبح شیپور و طبل بیدارباش و جنگ نواخته شد. رستم جنگ‌افزار کامل برداشت. سپاه ایران آماده شد و رستم جلو سپاه ایستاد. در طرف مقابل نیز سپاه حاضر و آراسته شد و خاقان در قلب سپاه جای گرفت. پیران جلو آمد و نزد شنگل رفت:

بدو گفت کای نامبردار هند　　　همه زیر فرمان تو هند و سند

ای پهلوان هندی که در هند و در درّهٔ سند همه به فرمان تو هستند، به ما گفته بودی که به جنگ خواهی پرداخت و از رستم نبرد خواهی خواست و سرش را از آسمان به زمین می‌آوری.

بدو گفت شنگل من از گفت خویش　　　نگردم نبینی ز من کمّ و بیش

شنگل گفت من از حرف خودم برنمی‌گردم و خواهی دید که من نه کم و نه زیاد، عیناً به آنچه گفتم عمل می‌کنم. همین اکنون نزد آن قاتل پهلوانان می‌روم و تن او را به تیر می‌دوزم و انتقام کاموس را از او می‌کشم و کار را بر ایرانیان تنگ می‌کنم. سپاه توران به سه بخش تقسیم شد. جناح راست یک طرف و جناح چپ از سوی دیگر و در وسط خاقان قرار گرفت.

همی رفت شنگل میان دو صف　　　یکی تیغ هندی گرفته به کف

خدمتکاران و ملازمان فراوانی از مردم دَنبَر و مَرغ و مای که از نواحی مختلف آن موقع بودند به دنبال او حرکت می‌کردند و بر سر او چتر گشوده نگه می‌داشتند. پیران این صحنه را دید و خیالش از بابت رستم راحت شد.

چو پیران چنان دید دل شاد کرد　　　ز رزم تهمتن سر آزاد کرد

پیران به هومان گفت امروز اوضاع بر وفق مراد ما خواهد بود. تو امروز جلو صف نیا و امروز و فردا وارد جنگ نشو. پشت سر خاقان چین بایست چون اگر رستم تو را ببیند کار خراب خواهد شد:

که گر زابلی با درفش سیاه　　　ببیند تـرا کـار گـردد تـباه

پیران از آن‌جا نزد پهلوان پیلتن رفت. از اسب پیاده شد و به رستم احترام کرد، او را دعا کرد و گفت ای رستم، وقتی من از نزد تو رفتم پیام تو را به پیر و جوان تورانی دادم:

چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان　　　پیامت بدادم به پیر و جـوان

من گفتم اگر با تو از در آشتی درآیند چه خواهد شد و اگر با تو بجنگند چه در پیش خواهند داشت. تورانیان متفق‌القول گفتند که می‌توانند گنج و طلا و مال و ثروت و غـنائم بـدهند امـا گـناهکاران را نمی‌توانند بدهند. گناهکاران واقعهٔ سیاوش تماماً خویشاوندان افراسیاب هستند که از ما ارشدترند و ما تحت فرمان آنان هستیم. ما نمی‌توانیم برادر شاه یا افرادی مانند او را دستگیر کنیم و تحویل تـو بدهیم. افراسیاب سپاه بزرگی از چین و توران و همهٔ سرزمین‌ها به این‌جا فـرستاده و ایـنان هـمه جنگ‌طلب هستند و تو را با لحن تحقیرآمیز می‌خوانند. آنان برای شتاب جنگ سر از پا نمی‌شناسند.

سراپای خـود رانـدانـند هـیچ　　　ترا جز به سگزی نخوانند هـیچ

سگزی = سیستانی

حتی شاه هند می‌خواهد با تو به نبرد برخیزد و با تیر و کمان و نیزه با تو بجنگد. البته من می‌دانم که در نهایت این جماعت همه از تهمتن گریان خواهند شد.

چو بشنید رسـتم بـرآشـفت سـخت　　　به پیران چنین گفت کای شوربخت

رستم به شدت عصبانی شد و با لحن پرخاشگر به پیران گفت تو اهل حیله و فریب هستی. اکنون دانستم که سراپای تو دروغ و نیرنگ است. تو در خون خواهی غلتید. پیران با چرب‌زبانی پاسخ نرمی به رستم داد:

مرا جان و دل زیر فرمان تـوست　　　هـمیشه روانـم گـروگان تـوست

گروگان = مدیون = رهین = بدهکار

یک امشب را اجازه می‌خواهم که با خودم فکر و با اطرافیان مشورت کنم و فردا پاسخ نهایی را بدهم.

بـیامد هـمانگه مـیان سـپاه　　　دلش پر دروغ و سرش کینه‌خواه

آغاز رزم

وقتی پیران رفت رستم به ایرانیان گفت من آمادهٔ جنگ هستم. شما هم نفر به نفر فقط به فکر جنگ باشید و چین به ابروان خود بیندازید.

شما یک‌به‌یک سر پُر از کین کـنید　　　بَروهای جنگی پر از چـین کـنید

امروز جنگ بزرگی در پیش خواهیم داشت و معلوم خواهد شد که هر کس چه کـاره است. مـن بـا ستاره‌شناس صحبت کرده بودم. او به من گفته بود در میان دو کوه رزم همگروه پیش خواهد آمـد و

جهان غرق در خون خواهد شد و از همین جهت من از این رزم نگرانی داشتم. اگر در این جـنگ کسی جلو من بیاید شما ناراحت نباشید چون من دستانش را با کمند می‌بندم. شما همگی با یکدیگر و هماهنگ بجنگید و جدا نشوید. من اگر با نام نیک بمیرم هیچ اشکالی ندارد زیرا مرگ در هر حال پیش خواهد آمد، برای من فقط نام مهم است.

به نـام نکـوگـر بـمیرم رواست — مرا نام باید که تن مـرگ راست

تن مرگ راست = مرگ برای تن است و نا گزیر است.

فردوسی نام نیک را مهم‌ترین عامل می‌شمارد و می‌گوید زندگی این جهانی در هر حال تمام می‌شود، آنچه مهم است نام نیک است. رستم نصایح فراوان به سپاه می‌کند و در پایان سپاه پاسخ می‌دهد که ما به فرمان تو خواهیم جنگید و چنان رزم خواهیم کرد که تا روز قیامت نام ما باقی بماند. این راگفتند و به راه افتادند. جنگ دو سپاه درگرفت. صدای طبل و شیپور از هر سو شنیده می‌شد. از آسمان باران تیر و تیغ می‌بارید و صف میدان جنگ جزو خواندنی‌ترین بخش‌هاست:

چَـــرَنگیدنِ گـــرزهٔ گـــاوچهر — تو گفتی همی سنگ بارد سـپهر

چرنگیدن = صدای برخورد فلز با فلز

جنگی از آن جانانه جنگ‌ها درگرفت به‌طوری که گودرز گفت من هرگز تاکنون چنین جنگی نه دیده و نه شنیده بودم.

رزم شنگل

بغرّید شـنگل بـه پـیش سـپاه — منم گفت گُردافکن رزمخواه

شنگل جلو سپاه تورانیان غرّید و گفت من جنگجوی گُردافکن هستم. برومببینم که آن مرد سگزی از امکانات جنگ چه در چنگ دارد. شنگل اسب خود را راند تا جایگاه نبرد رسید. به میان میدان آمد و با صدای بلند گفت:

که آن جنگجو مردِ سگزی کجاست — هـماناگـر آیـد بـه جـنگم رواست

سگزی = سیستانی

وقتی آواز شنگل به رستم رسید از لشکر نگاه کرد و او را دید. رستم گفت من از خـدا فـقط ایـن را می‌خواستم که یکی از لشکر بزرگ تورانیان جرأت کند و از من نبرد تن به تن بخواهد.

نه شَنگل بمانم نه خـاقانِ چـین — نه گُردان و مردان توران‌زمـین

رستم وارد میدان شد و به شنگل گفت ای بدنژاد فرومایه:

مــرا نـــام رســـتم کـند زالِ زر — تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

اکنون که به من سگزی گفتی نگاه کن سگزی همان مرگ توست. رستم مثل باد جلو آمد و با نیزه او را زد و از روی زین برداشت و بر زمین انداخت.

یکی نیزه زد برگرفتش ز زین — نگونسار کرد و زدش بر زمـین

رستم از روی او رد شد اما او را مجروح نکرد. شمشیر کشید تا سر شنگل را ببرد. تعداد زیادی از جنگجویان ترک و سقلاو (اسلاو) و هند به رستم حمله کردند. رستم را مثل یک شکار محاصره کردند و در همین حال شنگل را از دست رستم ربودند و نجات دادند. شنگل به سرعت گریخت و در حالی که از وحشت مرگ رخساره‌اش پر از چین شده بود نزد خاقان چین رفت.

گریزان و رخسارگان پُر ز چـین — همی رفت تا پیشِ خاقان چین

شنگل به خاقان چین گفت او انسان نیست بل‌که یک پیل بزرگ خشمگین است که بر کوه سوار شده. در دنیا در جنگ تن به تن کسی حریف او نمی‌شود و تنها راه کار این است که همه با هم دسته‌جمعی به او حمله کنیم. در هر حال کسی به تنهایی نباید به جنگ این اژدها برود که اگر رفت از چنگ او نجات پیدا نخواهد کرد.

بدو گفت خاقان ترا بـامداد — دگر بود رای و دگر بود یاد

خاقان به او گفت امروز صبح حرف دیگری می‌زدی و عقیدهٔ دیگری داشتی. بعد خاقان دستور داد که همهٔ سپاه همگروه حمله کنند و رستم را در محاصره بگیرند و او را از بین ببرند. تورانیان شمشیرکش حمله کردند و رستم نیز شمشیر کشید و جناح چپ لشکرِ چینیان را شکست.

به شمشیر بُرد آن زمان شیر دست — چپ لشکـر چـینیان بـر شکست

وقتی خنجر می‌کشید یک دشت آدم را بدون سر بر زمین می‌ریخت. رستم از تمام سپاه قوی‌تر بود. تمام سپاه تورانیان گرداگرد او را گرفتند به‌طوری که همه‌جا سیاه شده بود. از بس نیزه و خنجر و گرز و تیر به او پرتاب کردند که به‌نظرش می‌رسید وارد نیستان تیغ و خنجر شده است. رستم با هر ضربه صد نیزه را می‌شکست. دلیران ایران از پشت مراقب او بودند. وصف کشتار غیرعادی رستم می‌آید که مثل برگ خزان جنگنده‌ها را می‌کشد و بر زمین می‌اندازد. تمام رزمندگان از یک نفر شکست خوردند و جز کشتگان فراوان، بسیاری از آنان مجروح شدند. پیران با کلباد صحبت کرد و گفت هیچ‌کس نمی‌تواند با او بجنگند. لشکر سیصد هزار نفرهٔ ما در مقابل این یک نفر کاری از دستش برنمی‌آید. این جنگ برای افراسیاب بد و خطرناک است و از رستم نمی‌تواند آرام یا خواب داشته باشد:

ازین کین بَد آمد به افـراسـیاب — ز رستم کجا یابد آرام و خـواب

رزم ساوه

رستم به ایرانیان گفت که از این جنگ به ما زیان وارد نشد. امروز روز پیروزی ماست.

بَد آید بریشان ز گـفتارِ بَـد — بَد آید به پیشِ بَد از کارِ بـد

من این دشت را گورستان دشمن خواهم کرد. رو به سپاهیان کرد و گفت یکی از شما به طرف لشکر آنان بروید و سعی کنید پشت به باد بایستید وقتی من حرکت کردم سنج و طبل و زنگ بزنید همهٔ سرداران با گرز گران مثل پتک آهنگران که بر آهن می‌کوبند آنان را بکوبید و از فراوانی آنان نهراسید. شما صف‌های آنان را بشکنید و به کلاهخود من نگاه کنید و با من هماهنگ باشید. رستم از آن‌جا مثل

پیل مست رفت در حالی که گرز گاو پیکر را در دست داشت. اول سوی راست لشکر افراسیاب زد، همان‌جا که فرماندهی با کندر بود. تمام جناح راست را مضمحل کرد و بسیار کلاهخود و سر ناپدید شدند. یک پهلوان به نام ساوه جزو اقوام کاموس بود در حالی که تیغ هندی به دست گرفته بود نـزد تهمتن به جنگ آمد. او به چپ و راست می‌گردید و از رستم انتقام کاموس را می‌خواست. ساوه جلو رستم شروع به رجزخوانی کرد اما رستم که گویا دیگر حوصله نداشت تا گفتار سـاوه را شـنید گـرز سنگین را بیرون کشید و چنان بر کلاهخود ساوه کوبید که کلاهخود و سر داخل آن از تن جدا شد و به آن‌سو پرتاب گردید.

بــرآورد و زد بـر سـرِ مـغفرش　　　ندیده‌ست گفتی تنش را سرش

با رخش از روی او رد شد به‌طوری که دیگر از ساوه نشانی باقی نماند.کشته شدن ساوه باعث شد که لشکر تورانیان رنجور شد و پرچم کُشانی سرنگون گردید. رستم جناح راست دشمن را به هم ریخت و به سوی جناح چپ رفت:

کـهارِ کـهانی بـر آن جـایگاه　　　گَوی شیرفش با درفشی سیاه

شیرفش = دلاوری مانند شیر

وقتی کهار کلاهخود رستم را دید خروشی مانند شیر ژیان کشید:

بدو گفت من کـینِ تـوران و چـین　　　بخواهم ز سگزی درین دشت کـین

نــبردِ وی از مــهتران بـا مـن‌ست　　　دلِ شـیر و گـرزِ گـران بـا مـن‌ست

من در این دشت جنگاوران انتقام توران و چین را از سگزی خواهم کشید. از بین بزرگان جنگ تن به تن او با من است که دل شیر و گرز گران دارم. اسب را برانگیخت و از میان سپاه جلو پیلتن کینه‌خواه آمد. کهار وقتی از نزدیک رستم را دید رنگش پرید و از ترس به لرزه افتاد. در دل گـفت پـیکار بـا ژنده‌پیل مثل غوطه خوردن در دریای نیل خطرناک است:

گریزی به هنگام با سر به جای　　　بهْ از پهلوانی و سر زیـرِ پـای

اگر انسان به موقع فرار کند و سالم بماند بهتر از آن است که رشادت بیهوده نشان دهد اما بابت آن سر خود را از دست بدهد. کهار کهانی در حالی که از هر سو سپاهیان هر دو لشکر او را نگاه می‌کردند به سرعت به سمت سپاه خود بازگشت اما رستم رخش را به تعقیب او واداشت و با نیزه بر کمربند او زد و خفتان کهار را پاره کرد. درست مثل برگ درختی که بادی سخت به آن بوزد و از شاخه جدا شود و بر زمین بیفتد، کهار را از روی زین بر زمین انداخت.

بینداخت بر سانِ بـرگ درخت　　　که بر شاخ او برزند بـاد سـخت

تو گفتی که کهار کهانی از روز اول نبود. پهلوانان دیدند که رستم چه کرد و از چپ و راست جنگ شروع شد. ایرانیان شیپور پیروزی نواختند. رستم دستور داد که از لشکر ایران صد نامدار برای مـن بفرستید:

بفرمود رستم کز ایران‌سوار — بِر من فرستید صـد نـامدار

من هم‌اکنون پیل و تخت و تاج و دستبند طلا و گرز و گردن‌بند را از چینی می‌گیرم و به شاه ایـران می‌دهم.

از ایران بـیامد دلاور هـزار — زره‌دار و بـا گـرزۀ گـاوسار

گرز گاو سار = گرز با سر شبیه گاو

رستم به ایرانیان گفت همه کمربندها را برای این جنگ با دشمن محکم ببندید و عزم خود را جزم کنید تا با دشمن بجنگید. رستم قسم سنگینی خورد و گفت به جان و به سر شاه و به خاک سیاوش و به سپاه ایران و خورشید و ماه سوگند اگر یکی از سپاهیان ایران‌زمین از جـلو سـالار چـین فـرار کـند مجازات او این است که به بند کشیده می‌شود و کلاه بوقی کاغذی روی سرش می‌گذارم و بعد او را به دار می‌کشم یا در چاه پرتاب می‌کنم. بیان خود فردوسی در این مورد شاهکار است:

که گر نامداری ز ایران‌زمـین — هزیمت پذیرد ز سالارِ چـین

نبیند مگر بـند یـا دار و چـاه — نهاده به سر بـر ز کـاغذ کـلاه

لشکریان شکست‌خورده آن جناح به سوی خاقان چین رفتند. سپاهیان داغدل بودند. تهمتن به سپاه حمله کرد و ایرانیان به دنبال او. چنان جنگ مهیبی درگرفته بـود کـه قـابل وصـف نـیست. آن‌قـدر گردوغبار از رزمگاه بلند شد که دیگر دشت دیده نمی‌شد. از صدای سواران و زخم نیزه‌ها دنیا پر شده بود. از زور غبار به‌نظر می‌رسید که روی خورشید پوشیده شده. هوا مثل صورت زنگیان سیاه شد و از فرط کشته‌هایی که این‌جا و آن‌جا ریخته و تلمبار شده بودند نمی‌شد راه رفت.

هوا گشت چون روی زنگی سـیاه — ز کُشـــته نـــدیدند بـــر دشت راه

رستم به سخن درمی‌آید و در مورد خاقان چین می‌گوید که پیل و تخت و همه‌چیز او سزاوار شـاه ایران است

چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج — هـــمان یـاره و افسـر و طـوق و تـاج

بـــه ایــران ســـزاوار کـی‌خسروست — کـــه او در جـــهان شـــهریار نـوست

یاره = دستبند طوق = گردنبند

رستم خطاب به چینی‌ها ادامه می‌دهد: شماها را به تاج چه کار؟ دست‌هاتان را جلو بیاورید تا ببندم، و بر کمرتان کمند بیندازم و نزدیک شاه ایران‌زمین بفرستم و نه منشور را باقی می‌گذارم و نه خاقان چین را. از نظر من زندگانی برای شما کافی‌ست.

شما را ز من زندگانی بس‌ست

گرفتاری خاقان

خاقان چین شروع به دشنام دادن کرد. به رستم گفت ای بَدتنِ بَدروان، نه ایران نه شاه ایران و سرداران ایران، تو باید به خودم پناه بیاوری و از من امان بخواهی، سپس دستور تیرباران داد. سـربازانش بـه

سختی رستم را تیرباران کردند.

هــــوا را بـــپوشید پَــرِّ عــقاب　　　　نبیند چنان جنگ جنگی به خـواب

پر عقاب = در انتهای تیر نصب می‌شد تا تیر مستقیم برود　　جنگی = جنگاور

از بس تیراندازی شدید بود تمام هوا پوشیده از پر عقاب شد. چنین جنگی را هیچ جنگاوری تاکنون در خواب هم ندیده. هنگامی که گودرز، باران تیرهای الماس‌گون از آسمان را دید مضطرب شد و برای رستم نگران گردید. به رُهّام گفت بی‌حرکت نایست. دویست نفر را بردار و با کمان‌های چاچی و تیر خدنگ به کمک رستم برو و پشت او را داشته باش تا از پشت گزندی به او نرسد. به گیو هم دستور داد که سپاه را حرکت بده و به سوی جناح راست دشمن برو و سعی کن ببینی کـه پـیران و هومان کجا هستند. از رستم بیاموز که در نبرد رویاروی با سپاه خاقان چین دارد آسمان را بـر زمـین می‌کوبد.

برآشفت رُهّام همچون پـلنگ　　　　بیامد به پشت تهمتن بـه جـنگ

رُهّام دلیر به سرعت با سواران خود به پشت رستم رسید تا از پشت به او حمله نکنند و جناح تک‌نفرهٔ رستم را تقویت کرد. رستم به رُهّام گفت می‌ترسم رخش خسته شود و تحرک او کم گردد. اگر رخش سست بشود پیاده می‌شوم و پیاده خواهم جنگید. این لشکر مثل مور و ملخ هستند، تو با پیل‌سوارها بجنگ بقیه را من اداره می‌کنم. رستم مثل اژدها حمله کرد و فریاد کشید:

که با ترک و چین اهرمن باد جُفت

کمند می‌انداخت و سران لشکر را می‌گرفت و بر زمین می‌کوبید و با گرز می‌کشت و می‌خواند شما رستم را نمی‌شناسید! توی سرتان مغز و عقل ندارید. مانند کشتن مورچگان، به جـان لشکـر انـبوه دشمن افتاد، در حالی که آرزوی دیدار خاقان چین را داشت:

نبودش جز از رزم چین آرزو　　　　به بازو خَمِ خام و چین در بَرو

کمان بر بازو، کمند در دست، سوار بر اژدها رخش، چین در اَبرو، آرزوی دیدار خاقان چین داشت. در این حال هر وقت سواری از لشکر مقابل را بر زمین می‌کوفت سپهدار طوس از لشکر ایران صدای طبل و شیپور و سنج و کوس را به آسمان می‌رساند. از سپاه توران، سردار فرطوس که اوضاع را دید و دانست از یک‌سو پیاده‌نظام و از سوی دیگر سواران به رستم حمله کرده‌اند شجاعت پیدا کرد و به جنگ با رستم پیلتن آمد:

تهمتن برآشفت و شد چون نهنگ　　　　گرفت از سر زین و آویخت چنگ
بیفکندش از کوهه چون سام گُرد　　　　ببستش دو دست و به لشکر سـپرد

کوهه =بلندی زین اسب

رستم عصبانی شد و او را گرفت از روی زین بلند کرد بر زمین انداخت دست‌هایش را بست و بـه لشکر خود سپرد. کمند بر بازو، گرز بر کف، رستم از آن‌جا به سوی صف اصلی دشمن تاخت. وقتی

«غرچه» دید که رستم چه کرد و چگونه نامداران را بر خاک انداخت:

برآشفت بر خویشتن جنگ‌جوی   بـه تـیزی سـوی رزم بـنهاد روی

غرچه، آشوب‌زده، به سرعت به رزم رستم آمد. از همان فاصله پیلتن را مثل ابر بهار تیرباران کرد:

اَبَـر پـیلتن تـیرباران گـرفت   کمان را چو اَبرِ بهاران گرفت

اَبَر = بر

رستم بدون درنگ کمند انداخت و کمر غرچه را گرفت، به ایرانیان داد و به سرعت به سوی «کالو» آمد. وقتی کالو رستم را دید به سرعت بر سر و کلاهخود رستم کوبید. رستم نیزه را بیرون کشـید بـا انتهای نیزه، کالوی را چنان زد که انگار در زمین چوگان گوی را می‌زند. کالو را از روی زین به زمین انداخت و دو دستش را بست و به ایرانیان داد. اطراف رستم از سوار و پیاده خالی شد. کشتگان جنگ از شماره بیرون بود. مجروحان ناله می‌کردند. در این هنگام خاقان چین که بر پشت پیل سوار بود نگاه کرد و دید زمین مانند دریای نیل غرق در خون کشته‌ها و مجروحان سپاه خودی است. میان میدان یک پیل سوار بر یک کوه بلند، کمندی از چرم شیر در دست، کرکس را از آسـمان مـی‌گیرد و بـر زمـین می‌کوبد. وقتی خاقان، رستم را در این هیبت دید دل از هر امیدی بُرید و پیام صلح و آشتی فرستاد و پیش‌نهاد تسلیم کرد. بیایید اندک‌اندک با بیان خود فردوسی جلو برویم تا ببینید این سخن‌سرای بزرگ چگونه قادر به مدیریت هر صحنه‌ای هست.

نگه کرد خـاقان از آن پشتِ پـیل   زمین دید جُنبان چو دریای نـیل
یکی پـیل بـر پشتِ کـوهی بـلند   به چنگ اندر از چرمِ شیران کمند
هــمی کــرکس آرد ز اَبـر سـیاه   ستاره نظاره بـر آن جـنگ و مـاه
چو خاقان از آن پُشتِ پیل سـپید   ورا دیـــد بــبرید از دل امــید

خاقان، یکی از نامداران چینی را که زبان ایرانی می‌دانست، خواند و او را به عنوان سفیر نزد رسـتم فرستاد تا مذاکره کند و بداند او چه می‌خواهد. خاقان به سفیر گفت نزد آن شیرمرد برو و به او بگو که در نبرد تُندی مکن. در این لشکر از ملیت‌های مختلف فراوان هستند، امـا چـغانیان و شگـنی‌ها و چینی‌ها در این کین‌توزی و انتقام‌کشی دخالتی ندارند و استفاده‌ای هم‌نمی‌برند، در کشتار سیاوش نبوده‌اند و این جنگ به آنان مربوط نیست. مشکل فقط افراسیاب نادان است که فرق بین آتش و آب را نمی‌داند.

یکی شهریارست افراسـیاب   که آتش همانا نداند ز آب

دقت کنید، خاقان چین راست می‌گوید. این افراسیاب است که جنگ بین‌المللی راه انداخته و همه دنیا را بر علیه ایران شورانده است. بیان فردوسی از این جنگ بین‌المللی شاهکار است:

جهانی برین‌گونه کرد انجمن

خاقان چین به سفیر خود گفت به رستم پیش‌نهاد آشتی بده و بگو:

همان آشتی بهتر آید ز جنگ

به رستم بگو ما حاضر به ترک مخاصمه و بستن پیمان صلح هستیم و اگر بخواهی گروگان نزد تـو می‌فرستیم و حاضر به پرداخت باج و خراج به ایران هستیم و سالانه صد چرم گاو طلا و جـواهـر می‌پردازیم.

بیا تـا بـه هـم عـهد و پـیمان کـنیم وزان پس چو خواهی گروگان کنیم

فرستیم هـر سـال هـم بـاج و سـاو بـه نـزد سـپهدار صـد چـرم گـاو

باج و ساو = باج و خراج و غرامت جنگی و مالیات

چرم گاو = پوست گاو را پهن می‌کردند و بر آن تلّی از طلا و جواهر مـی‌ریختند و از اطـراف آن را می‌گرفتند و گره می‌زدند و خورجین درست می‌کردند.

سفیر چین با ترس و لرز نزدیک تهمتن آمد. روبه‌روی رستم قرار گرفت و احترام کرد. به رستم گفت ای جنگجوی بزرگ، اکنون پس از جنگ نوبت صلح است. پس از رزم جستن نوبت بزم خواستن است. خاقان چین درگذشته هیچ کاربَدی در حق تو یا ایران نکرده است و تو هیچ کینه‌ای از او به دل نداری. وقتی او از جنگ دست می‌شوید تو نیز بازگرد. از هنگامی که کاموس به دست تو کشته شد همه سرفرازان به نحوی تصمیم به ترک جنگ گرفتند. سفیر چین تمام گفته‌های خاقان چین را برای رستم تعریف کرد. رستم در پاسخ گفت: خاقان چین اکنون می‌داند که سپاهش درهم ریخته است و به خاطر استقامت و پایمردی ما ایرانیان هر کس سویی گریزان است. اکنون می‌خواهد با خواهش و تمنا کار را فیصله دهد اما شما برای تاراج ایران آمده بودید که اکنون به التماس و لابه افـتاده‌ایـد و درخواست گفت‌وگو می‌کنید. بسیار خوب. من سـر خـاقان چـین را بـه خـودش مـی‌بخشم و او را نمی‌کشم اما این اقلام که می‌گویم باید بدون تأخیر و فوت وقت نزد من فرستاده شود. تمام پیلان سپاه شما به علاوه تمام اسبان و گنج و خزانه سپاه شما و تخت عاج و تاج طلا همه و همه باید این‌جا بیاید تا من از خون خاقان بگذرم.

ببخشم سرش، طوق و تاجش مـراست همان پیل با تـختِ عـاجش مـراست

رستم پاسخ داد و درخـواست بـازپس‌گیری قسـمتی از غـارت‌هـای تـورانـیان کـرد. سـفیر چـین نمی‌توانست چنین درخواست سهمگین از رستم بپذیرد بنابراین از در دیگر وارد شد:

فرستاده گفت ای خداونـدِ رخش به دشت آهوی ناگـرفته مـبخش

ای رستم، تمام دشت پر از پیاده‌نظام و سوارنظام و پیل جنگی است زیرا که خاقان با تاج و گنج و تخت آن‌جاست و همه را اداره می‌کند. بهتر است این صلح را بپذیری وگرنه چه کسی می‌داند که در جنگ نهایی چه کسی پیروز نهایی خواهد شد؟ سفیر چین به رستم پاسخ منفی داد.

چو بشنید رستم برانگیخت رخش

دوباره جنگ را آغاز کرد. رستم گفت وقتی خاقان چین کمند مرا ببیند خواهد دانست کـه مـن چـه

گفته‌ام. رستم می‌گفت و کمند می‌انداخت و سران سواران را می‌گرفت و می‌بست و تحویل ایرانیان پشت سرش می‌داد تا به نزدیک پیل سفید خاقان چین رسید. شاه چین از جان خود نا‌امید شد.

بیامد بـه نـزدیک پـیلِ سـپید　　　شهنشاه چین شد ز جان ناامـید

خاقان چین بر سر پیل خود زد و مانند رعد بهار غرید. نیزهٔ پرتابی کوتاه خود را بیرون‌کشید و به سوی رستم پرتاب کرد:

که شاید به رستم شکست آورد　　　سر نـامدارش بـه پست آورد

اما نیزهٔ خاقان به رستم کارگر نشد. رستم متقابلاً کمند را انداخت:

چو از دست رستم رها شد کمند　　　سر شـهریار انـدر آمـد بـه بـند

خاقان چین را محکم کشید و از روی پیل بر زمین انداخت و بلافاصله او را بستند.

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین　　　ببستند بـازوی خـاقان چـین

رستم خاقان چین را پیاده تا رود شهد برد و در حالی که نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه گنج هیچ با او نبود. بیت پایانی این جنگ شاهکار است. در آن تعلیق و انتظاری تاریخی نهفته است:

سپردش بـدان روزبـانانِ طـوس　　　سپهبد به گردون برافراخت کوس

به هیچ‌وجه گفته نمی‌شود که رستم شاه چین را کشت یا چه اتفاقی افتاد. می‌شود صحنه را همین‌جا نگه داشت. اما در هر حال رستم اسیر خود را به روزبانان یا به دژخیم‌ها می‌سپارد. از سوی دیگر قبلاً داشتیم که هر وقت یک بزرگ کشته می‌شد طوس کوس را به صدا درمی‌آورد. این‌جا صدای کوس به عرش اعلا می‌رسد. فردوسی احتمالاً بنا به ملاحظات دیپلماتیک این صحنه را این‌گونه زیبا به پایان می‌رساند. رستم در این جنگ عظیم بین‌المللی، شاه هند را به خاک و خون کشید و شاه چین را به اسارت گرفت. در پایان این جنگ فردوسی سخنان حکمت‌آموز مختلفی مـی‌گوید امـا در نـهایت وصفی از آفریدگار می‌کند که هنوز که هنوز است هیچ‌کس نتوانسته به آن خوبی از عهده برآید:

ندانم چه ای، هر چه هستی تویی

شکست تورانیان

در دشت نبرد تا چشم کار می‌کرد کشتگان تورانی ریخته همه‌جا غرق خون بود. بازماندگان تورانی سراسیمه راه بیابان در پیش گرفتند. آنان فقط به فکر نجات جان خود بودند و از مقابل لشکر ایران می‌گریختند.

نگه کرد پـیران بـدان کـارزار　　　چنان تیره بُد گردش روزگـار

پیران دید که بسیاری از سرداران تورانی کشته یا اسیر شده‌اند و درفش آنان سرنگون گشته است. به اطرافیان خود دستور داد جنگ‌افزار را پنهان و هر چه زودتر فرار کنند:

به نستیهن گُرد و کـلباد گـفت　　　که ژوپین و خنجر بباید نهفت

پیران پرچم افراسیاب را سرنگون کرد که مورد شناسایی واقع نشود و از بیراهه رو به فرار نهاد.

**نگونسار کرد آن درفشِ سیاه		برفتند پویان به بیراه و راه**

گیو تمام جناح راست را تاراج کرد و تمام آوردگاه را از چپ و راست گشت تا پیران را پیدا کند اما چون پیران را پیدا نکرد برگشت. همه با رستم به سوی لشکر ایران و به سمت کوه رفتند. اسبان خسته بودند و پهلوانان نیاز به استراحت داشتند. آنان از بس عرق کرده و خاک‌آلود و خون‌آلود بودند همدیگر را نمی‌شناختند. ایرانیان به اسپان استراحت دادند و خود به شستن پرداختند. در حالی که از پیروزی در جنگ شادمان بودند:

**چنین تا به شستن بپرداختند		یکی از دگر باز نشناختند**

**سر و تن بشستند و دل شسته بود		که دشمن به بند گران بسته بود**

دل شسته بودند = اندوهی به دل نداشتند.

رستم به ایرانیان گفت اکنون که جنگ تمام شد لباس‌های رزم را بیرون آورید و گرز و شمشیر و جنگ‌افزار را کنار بگذارید و به آیین شکرگزاری یزدان بپردازید، زیرا پیش خداوند پیروزگر نباید با جنگ‌افزار ایستاد. رستم یکی از اعتقادات دینی فردوسی را باز می‌تاباند که اگر جلو خدا خاکساری کنید می‌توانید سرفرازی کنید:

**همه سر به خاک سیه برنهید		از آن پس همه تاج بر سر نهید**

رستم پس از شکرگزاری بابت پیروزی و این‌که از سپهداران ایران کسی کشته نشده به افشاگری جالبی در مورد خودش می‌پردازد. از زبان خود رستم بشنویم: وقتی شاه به من گفت که طوس از پیران و هومان فرار کرده و در کوه پناه گرفته مغزم به جوش آمد:

**ز گودرز و بهرام و از ریونیز		دلم تیره‌تر گشت بر سان شیز**

شیز = چوب سیاه

رستم فقط به یک ریونیز اشاره می‌کند و وجود دو ریونیز در جنگ فرود بابت افزوده‌هاست. رستم ادامه می‌دهد که من از ایران به تاخت تا این‌جا آمدم و جایی توقف نکردم. وقتی چشمم به خاقان چین و آن نامداران و مردان جنگی افتاد، به‌ویژه وقتی کاموس را با آن هیکل و قد و بالا دیدم به خود گفتم لحظهٔ مرگ من رسیده، زمانم سرآمده است. من در عمر دراز خود چنین جنگ‌جویانی با این ساز و برگ ندیده بودم.

**به دل گفتم آمد زمانم به سر		که تا من به مردی ببستم کمر**

**ازین بیش مردان و زین بیش ساز		ندیدم به جایی به عُمر دراز**

من در جنگ مازندران و نبرد با آن دیوها نترسیدم اما در این جنگ ترسیدم.

**بدین رزم تاریک شد روز من		سیه شد دلِ گیتی‌افروزِ من**

اکنون سزاوار است که بابت این دستاورد پیش یزدان سجده کنیم و بر خاک بیفتیم. رستم مسلمان نیست، مانوی نیست، زرتشتی هم نیست، این سه دین بزرگ هنوز ظهور نکرده‌اند. رستم احتمالاً یا

زروانی یا مهری است و در هیچ‌کدام از این دو دین، بر خاک سجده کردن در مقابل یزدان را نداریم، اگر حقیقت امر را بخواهید در این دو دین خود یزدان را هم نداریم. باری، رستم دستور راحت‌باش می‌دهد:

کنون جامهٔ رزم بیرون کـنیم به آسایش آرامش افزون کنیم

بعد پیش‌نهاد می‌گساری می‌دهد:

همان بهْ که ما جام می بشـمریم به این چـرخ نـامهربان نـنگریم

کـنون مـی‌گساریم تـا نـیمشب بـــه یـاد بـزرگان گشـاییم لب

بزرگان سپاه ایران بر او آفرین خواندند و پس از تمجید فراوان از رستم به او در بزم ملحق شدند.

مـــی خسـروانـی بـیاورد و جـام نـخستین ز شـاه جـهان بُـرد نـام

چو خرّم شد از می جـهان پهلوان بـــرفتند شـــادان و روشـن‌روان

همه مست و مدهوش سر بر بالین گذاشـتند و پس از یک جـنگ طـولانـی و خسـته‌کـننده و یک می‌گساری جانانه، خوابیدند. صبح رستم به سپهداران گفت از پیران خبری نشد. باید به سوی رزمگاه رفت. از هر طرف بروید تا پیران را پیدا کنید. بیژن پهلوان به سوی آوردگاه رفت، دید تمام دشت پر از کشته‌ها و اموال به‌جا ماندهٔ تورانیان است اما هیچ‌کس آن‌جا نبود. تورانیان فرار کرده بودند.

به نـزدیک رسـتم رسـید آگـهی که شد روی کشور ز تـرکان تـهی

زنـــاباکـــی و خـواب ایـرانـیان برآشـفت رسـتم چـو شـیر ژیـان

زبان را به دشـنام بگشـاد و گـفت که کس را خِرَد نیست با مغز جفت

وقتی به رستم گفتند که ترکان رفته‌اند از بی‌خیالی و خواب ایرانیان رستم عصبانی شد و شـروع بـه پرخاش و دشنام کرد و گفت مگر عقل در سر شما نیست. بین دو کوه، سپاه دشمن به آن بزرگی از ما می‌گریزد و کسی خبردار نمی‌شود؟ مگر من نگفتم همه‌جا نگهبان بگذارید و مراقب باشید؟

شما سر به آسـایش وخـوابگـاه سپردید و دشمن به رنج و به راه

رستم هیچ به یاد نمی‌آورد که دیشب چه‌قدر نوشیده و نوشانده است. با خشم به طوس گفت:

بـرآشـفت بـا طـوس هـمچون پـلنگ که این جای خواب‌ست یا دشت جنگ

به طوس گفت از این به بعد خودت با تورانیان روبه‌رو شو. علت این‌که رستم عصبانی شده این است که تورانیان در ضعیف‌ترین حالت بودند و می‌شد آنان را برای همیشه از بین برد اما اکنون که فـرار کرده‌اند کار ناتمام مانده است. بالاخره پس از آن‌که رستم بر سر همه فریادکشید، دستور داد که ببینند سرنگهبان دیشب چه کسی بوده که خواب مانده و از رفتن سپاه دشمن خبر نداده است.

چـو مـرد طـلایه بـیابی بـه چـوب هم اندر زمان دست و پایش بکـوب

سرنگهبان را با چوب کتک بزنید و بعد دست و پایش را ببندید و نزد شاه بفرستید تا هر مجازاتی که شاه لازم دانست انجام دهد شاید هم شاه دستور کشتن او را بدهد. دستور داد تمام غنائم جنگی و

ثروت باقی‌مانده از تورانیان جمع‌آوری شود. غنائم را جمع کردند، به اندازهٔ یک کوه شد به‌طوری که اگر یک تیرانداز از این طرف تیر می‌انداخت تا آن طرف نمی‌رسید. رستم دستور داد غنائم را بار شترها کردند، نزدیک‌ترین فرد به شاه، فریبرز کاووس بود، غنائم را به او داد تا برای شاه ببرد.

نامهٔ رستم به شاه

دبیر جهاندیده را پیش خواند　　سخن هر چه بایست با او براند

در این نامه رستم پس از آفرین خدای و احترام به شاه نوشت، به دستور شاه رسیدم، میان دو کوه سپاه سه کشور همگروه شده بودند. شمشیرزنان سپاه متجاوز از صد هزار نفر بودند. تمام دشت‌ها سراپردهٔ دشمنان بود. چهل روز جنگیدیم. تمام شهریاران کشورها و سرزمین‌ها بودند. لشکر دشمن در دشت نبرد بیش از چهل فرسنگ بود. بیش از سی هزار شمشیرزن دشمن را بر زمین انداختم تمام شهریاران و سپهبدانی را که در جنگ اسیر کردم مثل فرطوس و منشور و خاقان چین را نزد شاه می‌فرستم. هدیه‌های مختلفی را که غنیمت گرفته‌ایم ارسال می‌کنم. می‌خواهم به جنگ ادامه دهم و ببینم اگر گروی زره راببینم سرش را بر نیزهٔ خود کنم. وقتی نامه تمام شد آن را مهر کرد و به فریبرز داد. سه هزار شتر و پیل از آن رزمگاه بار کردند و به سوی ایران فرستادند. مقداری از راه با فریبرز همراهی کردند، سپس بازگشتند. رستم و سرداران:

نشستند با رامش و رود و می　　یکی مست رود و دگر مست می

با آرامش نشستند و به رود که ساز موسیقی‌ست گوش کردند و یکی از موسیقی مست شد و دیگری از می سپس هر کدام به خیمه خود رفتند و خوابیدند. صبح رستم آماده رفتن شد. لشکر را برداشت و رو به سرزمین اصلی تورانیان نهاد. به طوس و گیو و بقیهٔ سپهداران گفت چه کسی فکر می‌کرد که افراسیاب از چین و هند و اسلاو لشکر بیاورد؟ اکنون کاری می‌کنم که لشکر آوردن و به راه انداختن چنین جنگی را فراموش کند. پس از طی دو منزل، بیشهٔ خرمی دیدند و آن‌جا برای استراحت ماندند. آوازهٔ آمدن رستم و سپاه ایران پیچید و بزرگان و نامداران سرزمین‌های مختلف سفیر نزد رستم فرستادند و هدایای فراوانی نثار کردند:

فرستاده آمد ز هر کشوری　　ز هر نامداری و هر مهتری
اَبا هدیه و ساز و چندین نثار　　ببردند نزدیک آن نامدار

فرستاده = سفیر　　ساز = وسایل مورد نیاز　　نثار = پیشکش

پاسخ کی‌خسرو

پس از چند روز خبر به شاه رسید که فریبرز آمده است. شاه و بزرگان دربار از او استقبال کردند. فریبرز با دیدن شاه زمین را بوسید و نامهٔ رستم را داد. شاه نامه را خواند و به غنائم و اسیران نگاه کرد و از ماجراهای رزم حیرت کرد. شاه به درگاه یزدان سپاس گفت، دستور داد اسیران را به زندان ببرند، اموال را به خزانه‌دار سپرد، دستور داد خانهٔ مرتبی در اختیار خاقان چین گذاشتند.

یکـــی خـرّم ایـوان بـپرداخـتند　　　همان جای خاقان چین سـاختند

نامه‌ای به رستم نوشت و پس از آفرین کردگار به رستم احترام کرد و گفت آنچه فرستاده بودی رسید و فهرست اسیران و اموال و پیلان و اسپان را داد. شاه گفت اسیران را نمی‌کشم چون کشتن اسیران آن هم با شتاب درست نیست. اسیر را همیشه می‌شود کشت اما وقتی کشتی، زنده نمی‌توان کرد. هدایای فراوان برای رستم و سایر پهلوانان ایرانی فرستاد، در پایان دستور ادامهٔ جنگ با افراسیاب صادر کرد:

چنین گفت کز جنگ افراسـیاب　　　نه آرام باید نه خورد و نه خواب

فریبرز از پیش شاه برگشت.

آگاهی افراسیاب

پس آگاهی آمد به افراسیاب　　　که آتش برآمد ز دریـای آب

افراسیاب را در جریان جزئیات وقایع جنگ چهل روزه قرار دادند. از آن لشکر بی‌شمار هیچ سواری که شایستهٔ کارزار باشد باقی نمانده است. عدهٔ زیادی کشته شدند. آنان که زنده ماندند یعنی بزرگان و ناموران را یکسره با بند گران بستند و با خواری و تحقیر پشت پیل انداختند و به ایران‌زمین بردند. بین اسیران حتا خاقان چین نیز به اسارت گرفته شد. زمین از بزرگان خالی و از کشتگان پر شد. بقیهٔ بازماندگان کُشانی و چینی و هندی به اطاعت رستم درآمدند. پیران نیز با عده‌ای به سوی ختن در حرکت است. از طرف دیگر رستم پیشاپیش یک سپاه انتقام‌جو قرار گرفته که اگر به سمت ما بیایند تمام آبادی‌ها خراب و با خاک یکسان می‌شود و از کشته‌ها پشته‌ها ساخته خواهد شد.

وز آن سوی تنگ انـدر آمـد سـپاه　　　تهمتن به پیش انـدرون کـینه‌خواه

گر آیند زی ما به جـنگ آن گـروه　　　شود کوه هامون و هامون چو کـوه

کوه هامون شدن = هر چه ساخته شده با خاک یکسان می‌شود

هامون کوه شدن =کشته‌ها روی هم تلمبار می‌شود

وقتی افراسیاب این حرف‌ها را شنید از درد به خود پیچید. همهٔ موبدان و بزرگان کشوری و دینی را خواند و همه‌چیز را برای آنان تعریف کرد. وصف رستم را نیز داد از جمله گفت او یک کودک خردسال بود که من به ری لشکر کشیده بودم. او آمد و مرا از روی زین بلند کرد به‌طوری که همه حیرت کرده بودند. کمربند من پاره شد و از دست او به زیر پا افتادم. در مورد جنگ مازندران و رشادت‌های رستم در مصاف با دیو سپید گفت و از آنان چاره خواست.

چه سازیم و این را چه درمان کـنیم　　　نشاید که ایـن بـر دل آسـان کـنیم

بر دل آسان کردن = بی‌اهمیت تلقی کردن

بزرگان تورانی از جای خود برخاستند و یک‌صدا گفتند نامداران هند و اسلاو و چین با ایران جنگیده‌اند و کشته یا اسیر شده‌اند اما از لشکر ما هیچ‌چیز کم نشده است. ما بارها جنگیده‌ایم و اگر لازم باشد باز هم می‌جنگیم. چرا این‌قدر از رستم می‌ترسی؟

به کین گر ببندیم یکسر میان **نماند کسی زنده ز ایرانـیان**

اگر ما همه عزم جنگ کنیم هیچ‌کدام از ایرانیان زنده نخواهند ماند.

جنگ کافور

از طرف دیگر سرداران ایران همگی خود را آماده مبارزه کـرده‌انـد. در ایـن هـنگام فـریبرز بـا نـامۀ کی‌خسرو نزدیک رستم رسید. رستم از دیدن فریبرز شادمان شد و بزرگان لشکر جمع شدند. همه به رستم آفرین خواندند و جاویدشاه کشیدند.

وزان جایگه تیز لشکـر بـرانـد **بیامد به سُغد و دو هفته بـماند**

از کوه هماون و رود شهد تا سغد راهی طولانی در پیش داشتند اما مهم این است کـه سـغد بـعد از جیحون است، در جنگ چهل‌روزه سرزمین‌های اشغالی بازپس گرفته شده است. رستم در سغد به شکار و خوردن گوشت شکار و میگساری پرداخت. پس از دو هفته اقامت در سغد، در حرکت به سوی ختن به نزدیکی شهری رسید که به آن «بیداد» می‌گفتند و در آن‌جا قلعۀ محکم و آباد بود:

کجا نام آن شـهر بـیداد بـود **دژی بود و از مردم آباد بـود**

کجا =که

ساکنان قلعه آدم‌خوار بودند و هر چند وقت یکبار زن زیبارویی گم می‌شد و دیگر پیدا نمی‌شد.

همه خوردنی‌شان ز مردم بُدی **پری‌چهره‌ای هر زمان گُم بدی**

اما غذای حاکم پلید قلعه فقط کودکان خردسال بودند.

به خوان چنان شـهریار پـلید **نبودی به جز کودک نـارسید**

نارسید = خردسال

طباخان و کنیزان از کودک خردسال غذاهای مختلف درست می‌کردند و به فرماندۀ پلید قلعه از آن می‌خوراندند. رستم دستور داد که سه هزار سوار با تجهیزات کامل به فرماندهی گستهم و دو پهلوان دیگر یعنی بیژن و هژیر به قلعه حمله کنند. اسم حاکم آدمخوار قلعه «کافور» بود. وقتی کافور شنید که از ایران سپاه آمده خفتان جنگ پوشید و همۀ شهر مانند او مجهز و مسلح شدند.

بـــرآویـخت کـافور بـا گسـتهم **درآمیختند آن دو لشکر به هـم**

کافور با گستهم گلاویز شد و هر دو سپاه به یکدیگر حمله کردند.

ز گردان ایران بسی کشته شـد **سر رزمجویان همه گشته شـد**

تعداد زیادی از ایرانیان کشته شدند و فرماندهان سرگشته و متحیر ماندند. وقتی گستهم چنین دید دستور داد که ایرانیان از فاصله به سوی آنان تیراندازی کنند. کافور به افراد خود گفت که همان‌طور که سندان از ضربه آسیب نمی‌بیند این تیرها نیز به شما کارگر نمی‌افتد. شما گرز گران بردارید و با آنان در این دشت بجنگید.

دلیری و گُردی به جای آوریـد **سران‌شان همه زیر پای آوریـد**

کافوریان حمله کردند و چنان با اقتدار جنگیدند که کار بر ایرانیان تنگ شد، همه به فکر دست کشیدن از جنگ و فرار افتادند. گستهم وقتی دید حریف کافور نمی‌شود و دارد همه را به کشتن می‌دهد به بیژن گفت به سرعت نزد رستم برو و بگو با دویست سوار برای کمک به این‌جا بیاید. بیژن مثل باد رفت و ماجرا را برای رستم گفت. تهمتن به سرعت به راه افتاد.

بر آن سان بیامد بر آن رزمگاه   که سیل اندر آید ز کوهِ سیاه

همان‌طور که سیل از کوه با خشم و خروش و پرصدا سرازیر می‌شود رستم به رزمگاه وارد شد.

فراوان از ایرانیان کشته دید   بسی سرکش از جنگ برگشته دید

رستم با دیدن کشته‌های ایرانیان و فراریان جنگ عصبانی شد و جلو رفت و به کافور گفت ای بی‌هنر، پایان عمرت رسیده است.

به کافور گفت ای بدِ بی‌هنر   کنون رزم را بر تو آرم به سر

اکنون جنگ را برای تو تمام می‌کنم که یعنی می‌کشمت و دیگر نخواهی جنگید. کافور به تندی و با قدرت به رستم حمله کرد یک خنجر را مثل تیر به سوی رستم پرتاب کرد تا رستم را از پا دربیاورد. رستم سپر خود را جلو آورد و تیغ پرّان به سپر خورد و کارگر نشد. کافور به سوی رستم کمند انداخت اما رستم جاخالی داد و کمند به او گیر نکرد. رستم وقتی حرکات کافور را دید خروشی مثل نعره پیل خشمگین برآورد و جلو رفت و با گرز سنگین چنان بر سر کافور زد که کلاهخود و سر و گردن کافور را خرد کرد. مغز سر کافور از دماغش بیرون آمد و جنازه کافور بر زمین افتاد.

ز بینی فرود آمدش مغز سر   بیفتاد کافور پرخاشگر

رستم تا جلو دژ حمله کرد. آن‌قدر شلوغ بود که معلوم نمی‌شد کی به کی است. آدمخواران به داخل دژ رفتند و در را بستند و از بالای دیوار شروع به تیراندازی به سوی ایرانیان کردند. اهالی دژ به رستم آواز دادند که بیهوده به خودت رنج جنگ نده. این قلعه را تور پسر فریدون ساخته است.

چو تورِ فریدون از ایران براند   ز هرگونه دانندگان را بخواند

این دژ را با رنج فراوان و با خالی کردن گنج و با هزار افسون و ترفند ساختند. تاکنون خیلی‌ها تلاش کرده‌اند با این دژ بجنگند اما موفق نشده‌اند. در این دژ آذوقه و جنگ‌افزار به اندازهٔ فراوان هست و اگر سال‌ها آن را در محاصره بگیری نتیجه نمی‌دهد. به این دژ منجنیق هم کارگر نیست. رستم وقتی دژ را معاینه کرد و در مورد آن شنید به فکر فرو رفت. یک دژ تسخیرناپذیر در برابر، تمام لشکریان ایران در اطراف و پشت سر، از بالا کمان‌داران و تیراندازان، رستم کمان را برداشت و رو به آسمان گرفت. اهالی دژ با شگفتی از بالا به او نگاه می‌کردند. هرکس از اهالی دژ که سرش را جلو می‌آورد تا به پایین تیراندازی کند با تیر می‌زد و می‌کشت. تیراندازان بالای به سرعت دژ عقب نشستند و دیگر جرأت جلو آمدن نداشتند. رستم دستور داد که پایین دیوار دژ را تخریب کنند و سنگ‌ها را به زور پتک یکی‌یکی از جا دربیاورند. همین‌طور که سنگ بیرون می‌آوردند زیر دیوار، شمع و ستون می‌زدند که

دیوار روی سر ایرانیان خراب نشود. اما ستون‌های زیر دیوار را آغشته به نفت سیاه می‌کردند.

ستون‌ها نهادند زیر اندرش　　　　بپالود نـفت سـیاه از بَـرَش

وقتی نصف دیوار سوراخ شد و وزن آن کاملاً روی ستون‌ها قرار گرفت، رستم به همه گفت عـقب بایستند و دستور داد ستون‌های نفت‌آلود را آتش زدند. پس از مدت کوتاهی دیوار قلعه‌ای کـه تـور ساخته بود ریخت و یک سوراخ بزرگ در آن نمایان شد. رستم دستور داد که ایرانیان داخل شوند و بجنگند. سواران ایران از اسب‌ها پیاده شدند و تیر و کمان و سپر برداشتند و داخل دژ رفتند. ایرانیان به محض ورود و آغاز جنگ دژ را آتش زدند. آتش تیز باعث شد اهالی دژ به وحشت و ستوه بیفتند و در دژ را باز کردند و به صحرا گریختند. ایرانیان عدهٔ زیادی از اهالی دژ را کشتند و عده‌ای را نیز اسـیر گرفتند و دژ را به‌طور کامل غارت کردند.

تهمتن بـیامد سـر و تـن بشست　　　　به پیش جهان‌آفرین شد نخست

رستم از فتح دژ شکرگزاری کرد و به سایر ایرانیان گفت شکرگزار باشند. پس از مراسم شکرگزاری و تقسیم غنائم غارت‌شده، رستم به گیو گفت با ده هزار سوار مجهز که اسب‌هاشان نیز لباس رزم دارند به مرز ختن برود و نگذارد تورانیان لشکر جمع کنند. سرداران ایران به رستم آفرین خواندند که اگر رستم نبود نمی توانستند بر این دژ پیروز شوند. رستم دستور داد سه روز بمانیم و استراحت کنیم و روز چهارم به جنگ افراسیاب برویم و روزگارش را سیاه کنیم.

چهارم سوی جنگ افراسیاب　　　　برانیم و آتش بـرآریـم از آب

هنگامی که افراسیاب با خبر شد:

چو آگاهی آمـد بـه افـراسـیاب　　　　که رستم سوی جنگ دارد شتاب

دلش پر از اندوه و غم شد، لباس حریر و ابریشمی که پوشیده بود بر تنش مثل خار شد. یـعنی بـه عذاب افتاد. بیان فردوسی بی‌نظیر است:

دلش زین سخن پر ز تیمار شـد　　　　همه پرنیان بر تـنش خـار شـد

تیمار = اندوه　　　پرنیان = حریر = ابریشم لطیف

افراسیاب نزد خود فکر کرد پیکار با رستم کار چه کسی می تواند باشد؟ چه کسی می تواند جلو او برود که از آتش تیغ رستم تباه نشود. بعد با صدای بلند از همه پرسید چه کسی را داریم که بتواند حریف رستم بشود و با او بجنگد؟ من که بین ترکان کسی را نمی‌بینم که بتواند با رستم رزم کند. لشکریان به افراسیاب پاسخ دادند چرا این‌قدر بیهوده نگران رستم هستی؟ ما مردان جنگی فراوان و جنگ‌افزار بی‌شمار داریم، اصلاً خیال کن که او از آهن ساخته شده، در هر حال یک نفر است. سپس سپهداران تورانی بحث‌های فراوانی می‌کنند که نشان دهند می توانند حریف رستم شوند. در آخر می‌گویند که همه پشت افراسیاب ایستاده‌اند.

همه سر به سر تن به کشتن دهـیم　　　　از آن بِهْ که کشور به دشمن دهیم

افراسیاب با شنیدن این حرف‌ها غم شکست جنگ قبلی را فراموش کرد و خودش شروع به رجزخوانی کرد:

بفرمود تا لشکر آراستند　　به کینِ نو از جای برخاستند

سرداران تورانی بر افراسیاب آفرین خواندند و او را به جنگ تشویق کردند. در سپاه توران یک سردار کارآمد به نام «فرغار» بود. افراسیاب به فرغار مأموریت داد و گفت برو سرو گوشی آب بده و سپاه ایران را ببین و برآورد کن و نفراتش را بسنج و جنگ‌افزار و سرداران را ببین و گزارش کاملی از سپاه ایران بیاور تا ببینیم چه باید کرد. فرغار به راه افتاد تا شناسایی کاملی از سپاه ایران و همراهان رستم انجام داده و بازگردد. اما وقتی فرغار رفت باز ترس بر دل افراسیاب سایه افکند. افراسیاب به دنبال پسرش شیده فرستاد و با او به سخن نشست. افراسیاب به شیده شرح کاملی از جنگ چهل روزه داد و قضایای کاموس و منشور و خاقان چین و سایرین را گفت و رستم را به پسرش شناساند و گفت که رستم با سپاه ایران به این جا آمده است. افراسیاب در آخر گفت من این جا نمی‌مانم. و قصد خود را نزد پسرش فاش کرد.

هراسانم از رستم تیزچنگ　　تن آسان که باشد به کام نهنگ

تن آسان = آسوده‌خاطر　　بیش‌تر وقت‌ها منظور از نهنگ، تمساح است.

افراسیاب ادامه داد من همهٔ خزانه و هر چه پول و طلا و جواهرست به جای دوری می‌فرستم که دست ایرانیان به آن نرسد. دلش طاقت نیاورد و باز در مورد رستم و سوابق خود با رستم و از نگرانی‌هایش برای شیده گفت. شیده در پاسخ پدرش را دلداری داد و گفت باید از چین و ماچین سپاه کمکی بخواهیم. شب‌هنگام فرغار بازگشت.

بیامد به نزدیک افراسیاب　　شب تیره هنگام آرام و خواب

فرغار گزارش کاملی از سپاه ایران داد که باعث شد دلشوره افراسیاب بیش‌تر شود. در همین موقع خبر رسید که پیران ویسه با باقی‌مانده سپاه تورانی آمده‌اند. افراسیاب بدون درنگ به پیران و تمام سپاه توران فرمان داد به سوی میدان جنگ بشتابند.

ز پیش سپهدار بیرون شدند　　همه رزم را سوی هامون شدند

پولادوند

دشت نبرد از فرط سپاهیان سیاه شد. صدای شیپور و طبل و سنج به آسمان رسید.

از ایوان به دشت آمد افراسیاب　　همی کرد بر کینه جُستن شتاب

افراسیاب نصایح فراوان به پیران کرد بعد به جای خلوت دور از نگاه رفت و دستور داد خیمه برپا کردند و نویسنده را نزد خود نشاند.

ز بیگانه خیمه بپرداختند　　نویسنده را پیش بنشاختند

افراسیاب با دبیر جهاندیده خود صحبت کرد و گفت «راز بزرگان بباید نهفت» و دستور نوشتن نامه‌ای

به پهلوان پولادوند صادر کرد. در شروع این نـامه، فـردوسـی مـرتکب اشـتباه هـمیشگی مـی‌شود و افراسیاب بت‌پرست چنین شروع می‌کند:

**نخست آفرین کن به دادار پاک		کزویست نیرو و هم زو هـلاک**

وصف خدا می‌آید و سپس آفرین بر پولادوند آنگاه شرح کامل مشکلاتی که از لشکر ایران و رستم برای تورانیان ایجاد شده. گلایه از نوهٔ دختری یعنی کی‌خسرو پسـر فـرنگـیس دخـتر افـراسـیاب. افراسیاب در این نامه ذکر مصیبت کامل انجام می‌دهد. وقتی نامه به پایان رسید و مهر افراسیاب را پای آن گذاشتند پسر افراسیاب، شیده، نامه را گرفت و به سرعت نزد پولادوند رفت. شیده به پولادوند احترام کرد، نامه را داد و او نیز تمام کارهای رستم را برشمرد. در این جا پولادوند معرفی می‌شود.

**یکی پادشا بـود پـولادوند		رسیده مَنَش تا به چرخ بلند**

مَنَش = منیّت او = شخصیت او

پولادوند پادشاهی بود که در یکی از کوه‌های چین زندگی می‌کرد. وقتی نامه را گرفت مرزبانان خود و موبدان سرزمینش را خواست و نامه را برای آنان خواند و ماجراها را گفت، دستور نواختن طـبل و کوس جنگ را داد و گفت سراپرده‌اش را به سوی دشت بـبرنـد. پـولادونـد و لشـکـریانش نـزدیک افراسیاب رفتند. افراسیاب از او استقبال کرد و مشکلات را با او در میان گذاشت.

**خرامان به ایوان خسرو شدند		به رای و به اندیشهٔ نـو شـدند**

افراسیاب و پولادوند رایزنان و گامزنان به سمت کاخ افراسیاب رفتند. افراسیاب ماجرای خون ناحق سیاوش را تعریف کرد و بعد از این که همه‌چیز را گفت ادامه داد تنها مشکل من یک نفر است، من فقط با رستم مشکل دارم، بقیه عددی نیستند. پولادوند وقتی خوب فکرهایش را کرد به افراسیاب گفت من در جنگ حریف رستم نمی‌شوم، تنها کاری که باید بکنیم این است که تو لشکرت را آماده نگه دار من با رستم نبرد می‌کنم و شما با تمام لشکر بر سر او بریزید. افراسیاب بسیار پسندید سپس وارد بزم شدند. می روشن و با چنگ و رباب آوردند. وقتی پولادوند مست شد به صدای بلند شـروع بـه رجزخوانی کرد و حرف‌های فراوان زد و این‌گونه تمام کرد:

**مـن ایـن زابـلی را بـه شـمشیر تـیز		بـرآوردگـه بـر کـنم ریـز ریـز**
**چه رستم به پیشم چه یک مشت خاک		ز کی‌خسرو و گیو و طوسم چـه بـاک**

رزم پولادوند با گیو و طوس

هنگام صبح سپاه تورانی با طبل و شیپور صف کشید. خروش سپاه به آسمان رسید. پولادوند با تـن نیرومند و بازوی کمان‌دار و کمند، جلو صف قرار گرفت. سپاه ایران نیز در مقابل صف کشید.

**تـهمتن بـپوشید بـبر بـیان		نشست از بر ژنده‌پیل ژیـان**

ببر بیان = لباس رزم رستم		ژنده‌پیل ژیان = پیل عظیم و نیرومند و خشن = رخش

رستم بدون مقدمه رزم را شروع کرد و به جناح راست تورانیان یورش برد و تعداد زیادی از پهلوانان

تورانی را از پا انداخت.

برآشفت بر میمنه حمله برد　　　ز ترکان بیفکند بسیار گُرد

میمنه = جناح راست

وقتی پولادوند این صحنه را دید از وسط حمله کرد و با طوس گلاویز شد. کمربند طوس را گرفت و او را از زین بلند کرد و آسان بر زمین زد. گیو این صحنه را دید، اسپش شبدیز را برانگیخت تا با پولادوند گلاویز شود. پولادوند کمند انداخت و سر گیو را گرفت. رُهّام و بیژن که در همان نزدیکی بودند این صحنه را دیدند، حمله کردند تا دست پولادوند را با کمند ببندند. پولادوند باهوش، اسب را به حرکت درآورد و چرخید و هر دو گُرد گرانمایه را بر خاک افکند. تمام سپاهیان با حیرت به این منظره نگاه می‌کردند. پولادوند جلو آمد و درفش کاویانی را با خنجر به دو نیمه کرد. در سپاه ایران غوغا شد. دیگر هیچ پهلوانی نبود که با پولادوند رزم کند. سردارانی که شاهد صحنه‌ها بودند وقتی هنرنمایی‌های پولادوند را دیدند نزد رستم رفتند و با او ماجراها را تعریف کردند.

به زین بر یکی نامداری نماند　　　ز گُردانِ لشکر سواری نماند

دیگر سواری باقی نمانده و هر که بوده به دست پولادوند با گرز و خنجر و تیر و کمند بر خاک فتاده. تمام رزمگاه سربه‌سر ماتم است. فریادرس این کار رستم است. در این لحظه گودرز خیال کرد که هر دو پسرش و نوه‌اش رُهّام و بیژن گم شده‌اند و بنای خروشیدن و گریه و فغان گذاشت.

جوانان من کشته من پیرسر　　　مرا شرم باد از کلاه و کمر

و کمربند رزم را باز کرد و کلاهخود را انداخت و بنای فغان و زاری گذاشت که در دل رستم به‌طوری جدی تأثیر کرد.

رزم رستم و پولادوند

بعد از پیروزی در جنگ چهل‌روزه، جنگ رستم و پولادوند خواندنی‌ست. رستم ماجراها را شنید و شکست سواران ایرانی را برای او گفتند. بسیار غمگین و سنگین شد.

بیامد به نزدیکِ پولادوند　　　ورا دید بر سان کوهی بلند

به دل رستم گذشت که روزگار تیره شده و نتیجه جنگ و پیکار که تاکنون پیروزی بوده اکنون برعکس خواهد شد زیرا اولاً سپاه ایران به خاطر جنگ‌های ممتد و بدون وقفه کاملاً فرسوده شده، ثانیاً خود رستم امروز سست و تنبل و کاهل است زیرا دیشب خوب نخوابیده و دیگر این‌که پولادوند، این دیو ناسازگار تن ترسناک دارد و استاد هنرهای رزمی است. در هر حال رستم رخش را راند تا روبه‌روی پولادوند قرار گرفت.

بدو گفت کای دیو ناسازگار　　　ببینی کنون گردش روزگار

وقتی آواز رستم به پهلوانان رسید، رستم پهلوانان چهارگانه را که پیاده بودند دید. رستم از این‌که اسبان این چهار سوار از بین رفته‌اند و پولادوند آنان را بر زمین زده است، ناراحت شد و رو به درگاه کردگار

جهان کرد و از او مدد خواست. رستم در این لحظه وارد پیکار با پولادوند شد و کمند خود را چرخاند و چرخاند و پرتاب کرد. کمند به بالای سر پولادوند رسید اما او سرش را دزدید و کمند به او گیر نکرد. وقتی کمند رستم خطا کرد پولادوند شروع به رجزخوانی کرد و حرف‌های فراوان از جمله بـه رسـتم گفت:

تنت را بدوزم به پیکانِ تـیر　　　　نبیند دگر چشمِ تو زال پـیر

چون پولادوند خیلی حرف می‌زد رستم به او گفت پهلوانان زیاد حرف نمی‌زنند. پولادوند به یاد آورد که این همان رستم جنگ مازندران است. وقتی دو پهلوان گرد هم می‌گشتند رستم بـا گـرز بـر سـر پولادوند زد به‌طوری که چشم پولادوند تیره شد. رستم فکر می‌کرد که مغز سر پولادوند از گوش‌هایش بیرون می‌ریزد اما این‌طور نشد.

تهمتن بدان بُد که مغز سـرش　　　　ز دو گوش ریزد همی بر بَرش

وقتی پولادوند چرخید و سالم ماند رستم شروع به راز و نیاز با پروردگار کرد که در این رزم آسیب نبیند و گفت اگر من به دست او کشته شوم، در ایران حتا یک جنگجو باقی نخواهد ماند. رستم و پولادوند روبه‌روی یکدیگر به رجزخوانی پرداختند در این لحظه پولادوند با شمشیر بر سر رستم جنگجو زد که آن هم بر کلاهخود رستم کارگر نشد. وقتی شمشیر او بر رستم کارگر نشد برآشفت و خنجر کشید و پرت کرد که آن هم به ببر بیان کارگر نشد. پولادوند وقتی چنین دید از راه حیله پیش‌نهاد کرد که هر دو لباس‌های جنگی دیگری بپوشند و ادامه دهند.

سلیحی دگر پوش تا من هـمان　　　　دگر پوشم و پیشت آیـم دَمـان

رستم نپذیرفت و گفت من همین زره و کلاهخودی که دارم خوب است تو نیز مال خود را حفظ کن. وقتی هیچ‌کدام از جنگ‌افزارها کارگر نشد پولادوند به رستم پیش‌نهاد کرد با یکدیگر کشتی بگیرنـد. رستم پذیرفت به شرط این‌که کسی از بیرون به کمک هیچ‌کدام نیاید.

که یاری نیاید کس از هر دو روی　　　　به جـنگِ دلیـرانِ پـرخـاشجوی

کشتی

دو پهلوان مشغول کشتی گرفتن شدند با این شرط که هیچ‌کس از دو سپاه جلو نیاید و کمک نکند. بین دو سپاه نیم‌فرسنگ فاصله بود. فردوسی جزئیات این کشتی گرفتن را نیز بیان می‌کند. پـنجه در پنجه افکندن و کمرگیری و مانند آن. در این موقع شیده به افراسیاب گفت این پهلوان دیوبند هم‌اکنون پولادوند را بر زمین می‌زند و تمام پهلوانان ما با دیدن این شکست راه فرار را در پیش خواهند گرفت. افراسیاب به شیده گفت از این حرف تو مغز من جوشید. برو و از جلو کشتی را نگاه کن و به ترکی به پولادوند راهنمایی کن تا رستم را از پای دربیاورد.

به ترکی بیاموز و راهش نمای　　　　مگـر پـیلتن را درآرد ز پـای

به او بگو پس از آن‌که رستم را به زیر آورد با شمشیر او را از بین ببر. شیده پاسخ داد که ما جلو سپاه

پیمان کردیم که چنین نخواهیم کرد و اگر پیمان‌شکنی کنیم بر ما عیب‌ها خواهند گرفت. افراسیاب وقتی این را از شیده شنید به پسرش بدگمان شد و دشنام‌گویان به شیده پرخاش کرد که اگر پولادوند دیو از رستم گزندی ببیند، در این رزمگاه کسی زنده نمی‌ماند و آنگاه تو فقط بلدی حرف بزنی و سخنوری کنی.

بدو گفت گـر دیـو پـولادوند | از این مرد بدخواه یابد گـزند

نماند برین رزمگه زنـده کس | تـرا از هـنرها زبـانست و بس

قبلاً یکی دوبار در مورد پولادوند کلمهٔ دیو را شنیده بودیم که می توانستیم آن را دشنام تلقی کنیم اما اکنون افراسیاب او را دیو می‌خواند و متوجه می‌شویم چگونه است که ضربه‌های رستم بر او کارگر نمی‌شود. افراسیاب عنان اسب را چرخاند و به آوردگاه آمد و به زبان ترکی به پولادوند گفت اگر در کشتی او را به زیر آوردی با خنجر جگرگاهش را پاره کن. وقتی گیو این صحنه را دید خود را به سرعت به کشتی‌گیران رساند و به رستم گفت مرد تورانی برخلاف پیمان جلو آمد و درکشتی دخالت کرد. اگر دستوری برای ما داری بگو. افراسیاب آمده و در میان کشتی به او یاد می دهد که از خنجر استفاده کند.

به کشتی همی خنجر آموزدش

که لابد استفاده از خنجر در کشتی امر ناپسندی بوده اما ما کشتی رستم با سهراب را قبلاً دیده‌ایـم. رستم گفت من دارم کشتی می‌گیرم و پایداری می‌کنم، شما چرا ترسیده‌اید و خود را باخته‌اید؟ من هم‌اکنون سر و یال پولادوند را از آسمان به زمین می‌آورم. اما اگر می‌بینی که زور من نمی‌رسد نباید هراس به دل من بیندازی. این جادوگران بی‌خرد سوگند و پیمان خود با خدا را زیر پا گذاشته‌اند.

شما را ز پیمان شکسـتن چـه بـاک | که او ریخت بر تارک خویش خاک

تارک = سر = بالای سر

پیمان‌شکن خاک بر سر خود می‌ریزد. رستم دست دراز کرد و گردن و پهلوی دیو جنگنده را گرفت و یک فشار آورد و پولادوند را مثل چنار از جا کند و بر سر دست برد.

یکی زور بنمود و پولادوند | به‌سان چناری ز جا در بکند

رستم پولادوند را بالا برد و محکم بر زمین زد. فریاد شادی سپاهیان ایران همراه با طبل و سنج و شیپور بلند شد.

که پولادوندست بـی‌جان شـده | بر آن خاک چون مار پیچان شده

همه خیال کردند استخوان‌های پولادوند شکست و خرد شد. رستم گمان کرد بـند از بـند پـولادونـد گسسته و او از بین رفته است به همین جهت کار را رها کرد و دست به خـنجر نـبرد، پـا در رکـاب گذاشت و سوار رخش شد و تن دیو اژدهاپیکر را بر خاک رها کرد.

به رخش دلیر اندر آورد پای | بماند آن تن اژدها را به جای

رستم وقتی به صف ایرانیان رسید نگاه کرد، دید پولادوند به سرعت تیر رها شده از کمان، از خـاک

بیرون آمد و بر پشت زین اسب خود جست و چنان با سرعت گریخت که تـصورنـاکـردنـی‌ست. پولادوند از ترس رستم، گریزان نزد افراسیاب رفت. تهمتن که دید پولادوند زنده است و لشکـریان پراکنده‌هستند دلش بیش‌تر گرفت. گودرز را خواست و دستور داد سپاه تورانیان را تیرباران‌کنند. تمام سرداران سپاه ایران شروع به پرتاب تیر کردند. از آن‌سو پولادوند لحظه‌ای درنگ نکرد و با شتاب از دشت نبرد گریخت. پیران ویسه، نخست‌وزیر و فرماندهٔ کل ارتش توران، با افراسیاب سخن گفت. آیا به تو نگفته بودم که نمی‌توانیم با رستم بجنگیم؟ به خاطر ریختن خون یک جوان یعنی سیاوش تمام هست و نیست و وجود ما را زیر ضرب گذاشتی. ما دیگر هیچ گُرد و پهلوان و سردار انسـانی نداشتیم که مقابل رستم بفرستیم به ناگزیر دست به دامن دیوها شدیم.

چو مردم نماند آزمودیم دیو

پولادوند دیو را به کمک خواستیم اما از دست دیو هم در جنگ با رستم کاری ساخته نیست و پولادوند سپاه بزرگ خود را برداشت و از این‌جا گریخت. اکنون رستم با سپاهی بیش از صد هزار سوارکار مجهز این‌جا خواهد آمد و تو راه دیگری جز فرار نداری. بگذار سپاه همین‌جا بماند، با برگزیدگان راه فرار در پیش گیر. افراسیاب همین کار را کرد. درفش و سراپرده و همه سپاه را همان‌جا که بودند رها کرد و به سوی چین و ماچین رفت. سپاه ایران جلو آمد و به سپاه توران رسید. در سـپاه تـوران حـتا یک فرمانده نداشت، جنگ تورانیان بیهوده بود. رستم گفت نیزه و تیر و کمان را کنار بگذارید و با شمشیر و گرز بر دشمن حمله کنید. هنگامی که پلنگ در شکارگاه آهوان را ببیند بر آنـان حـمله مـی‌آورد. سپاهیان ایران بر سپاهیان توران حمله آوردند و با شمشیر و گرز همه را از چپ و راست زدند.

چنان شد در و دشتِ آوردگـاه　　　　که از کشته جـایی نـدیدند راه

نیمی از تورانیان پا به فرارگذاشتند، نیم دیگر اسلحه بر زمین ریخته، تسلیم شده امان طلبیدند. گلّه گوسفندان بدون چوپان رها شده و تارومار شدند. ایرانیان نیز هر کس را دیدند زدند وکشتند تا آن‌که رستم دستور توقف جنگ داد:

چنین گفت رستم که کشتن بس‌ست

با این فرمان جنگ فروکش کرد و به پایان رسید. رستم گفت اکنون آرام بگیرید، لباس رزم از تن بیرون کنید، یک وقت اهریمن به جنگ می‌آید و شما می‌جنگید، زمانی نیز در مجلس بزم و عروسی هستید و خود را می‌آرایید و عطر می‌زنید.

زمانی چو اهریمن آید به جنگ　　　　زمانی عروسی پُر از بوی و رنگ

رستم نشانی از شاه توران خواست. همه‌جا راگشتند و نیافتند. هیچ نشانی از افراسیاب نبود.

نشان خواست از شاه توران سـپاه　　　　ز هـر سـو بـجستند بـیراه و راه

نشـانی نـدادنـد بـر خشک و آب　　　　نـه آگـاهی آمـد ز افـراسـیاب

وقتی افراسیاب را نیافت دستور داد سپاهیان ایران تمام غنائم جنگی را جمع‌آوری کنند. بـخشی را

برای شاه فرستاد، مقداری را برای خود نگه داشت و بقیه را بین سپاه تقسیم کرد. دستور داد که تمام جشنگاه و کاخ افراسیاب را ویران کردند.

همه شهر آباد او را بسوخت　　　جهانی ز آتش همه برفروخت

رستم گنج‌های فراوان در توران‌زمین پیدا کرد. همه را بار کرد و رو به سوی ایران گذاشت. شاه از آمدن رستم خبردار شد، دستور استقبال باشکوه داد. رستم به شاه رسید:

گرفتش به آغوش در شاه تنگ　　　چنین تا برآمد زمانی درنگ

شاه او را تنگ در آغوش گرفت و مدتی به همان حال ماند. تمام سرداران و پهلوانان جلو آمدند و احترام کردند. شاه از رزم پرسید. گودرز گفت اول کمی استراحت کنیم و می بنوشیم تا بعد تعریف کنیم. نشستند و با تمام جزئیات جریانات را برای شاه به تفصیل بازگفتند.

تهمتن به یک ماه نزدیک شاه　　　همی بود با جام در پیشگاه

بعد از یک ماه به شاه گفت اگرچه ماندن این‌جا نزد شاه سعادت است اما من آرزوی دیدار زال را دارم. شاه درگنج را باز کرد و آنچه از طلا و جواهر بود به رستم داد. شاه دو منزل با رستم رفت و او را بدرقه کرد. رستم از اسب پیاده شد و شاه را تعظیم کرد. شاه بازگشت و رستم به سوی سیستان شتافت.

اکوان دیو

در شاهنامه با شخصیت‌هایی روبه‌رو می‌شویم که چندان آشنا نیستند. پولادوند را دیدیم که دیو بود. اکنون با دیو دیگری روبه‌رو می‌شویم. دیوی که می‌توان او را حکمروای سنگ‌ها خواند. اما در پیش‌پردهٔ داستان اکوان‌دیو به یکی از حیرت‌انگیزترین نکات حکمت فردوسی برمی‌خوریم. از فیلسوف بزرگ آلمان، کانت، نقل است که گفته دو چیز مرا به شگفتی می‌آورد وجدان درون دل و آسمان پرستارهٔ بالای سر. فردوسی این‌طور می‌آغازد:

همه دانش ما به بیچارگی‌ست　　　به بیچارگان بر بباید گریست

خوب که بنگری جهان پر از شگفتی‌ست که ما قدرت شناخت آن را نداریم، ناگهان:

که جانت شگفت‌ست و هم تن شگفت

که یادآور بخش نخست سخن کانت است. غافلگیری هنوز تمام نشده:

و دیگر که بر سرت گردان سپهر

انطباق سخن کانت و فردوسی، نشان می‌دهد این سخن کانت لااقل هشتصد سال قبل از او مدون شده است. در این دنیا حرف تازه گوهر نادره است.

سخن‌گوی دهقان چنین کرد یاد　　　که یک روز کی‌خسرو از بامداد

یک روز کی‌خسرو از بامداد در باغ و گلشن نشسته بود و همه بزرگان جمع بودند. آنان در مورد رزم کاموس و خاقان چین و منشور و فرطوس صحبت می‌کردند. می‌نوشیدند و شادکام بودند.

بـه یـاد شهنشاه خوردند جام　　　به می خوردن اندر همه شادکام

یادمان باشد که صبح زود است و افراد شروع کرده‌اند.

چو از روز یک ساعت اندر گـذشت　　بـیامد بـه درگـاه چـوپان ز دشت

حضور کلمهٔ «ساعت» در زمان فردوسی جالب است. چوپان به دربار آمد و پس از احترام و تعظیم به شاه و دیگران گفت در اطراف ما موجود چهارپایی پیدا شده که قبلاً ندیده بودیم. مثل دیوی‌ست که از بند رها شده باشد. مثل نرّه‌شیر خشمگین است. این حیوان گردن اسبان را پاره می‌کند. چوپان شکل و شمایل این حیوان عجیب را شرح داد. خسرو دانست که این موجود عادی نیست و از آن‌جا کـه خسرو جهاندیده بود و از دانایان هم شنیده بود که در آن نواحی چشمه‌ای هست که اَکوانِ دیو آن‌جا می‌رود و تمام مردم را آزار می‌کند و با شرحی که چوپان داد شاه فهمید که این حیوان همان اَکوان‌دیو است. شاه چوپان را مرخص کرد سپس به پهلوانان گفت لازم است یکی از پهلوانان برای حل ایـن مشکل اقدام کند. شاه هر چه به پهلوانان حاضر در مـجلس نگـاه کـرد، هـیچ‌کدام را مـناسب ایـن مأموریت نیافت و فکر کرد فقط رستم زال می‌تواند حلّال این مشکل باشد و به فریاد مردم برسد.

نشایست جز رستم زال کس　　که باشد بدان کار فریادرس

شاه نامه‌ای نوشت و به گرگین میلاد داد و از او خواست خود را به سرعت به زابلستان برساند و نامه را به رستم بدهد. شاه در این نامه از رستم خواسته بود خود را به سرعت به کی‌خسرو برساند. رستم وقتی نامه را خواند خود را شتابان به دربار و کنار تخت شاه رساند. رستم زمین ادب بوسه داد و گفت ای شاه مرا خواسته بودی، اکنون آمده‌ام ببینم چه فرمان می‌دهی. شاه پس از مهر و احترام فراوان به رسـتم، داستان چوپان و اَکوان‌دیو را تعریف کرد و از رستم خواست که دفع این بلا کند. رستم پس از آن‌که همهٔ داستان‌ها را شنید گفت اطاعت می‌کند و زود دست به کار می‌شود. رستم برای شکار آن حیوان غریب، کمندی در دست و اژدهایی زیر پا، رو به سوی چوپان گذاشت.

به دشتی کجا داشت چوپان گله　　بـدانـجا گـذر داشت گـورِ یـله

کجا = که　　گورِ یله = چهارپای رها = حیوان ول = اَکوان‌دیو

رستم سه روز تمام این طرف و آن طرف گشت و او را نیافت اما روز چهارم آن حیوان عجیب را دید. رستم رخش را به دنبال آن حیوان تازاند. وقتی به نزدیکی او رسید تصمیم رستم در مورد کشتن حیوان عوض شد.

چنین گفت کاین را نباید فکـند　　بـباید گـرفتش بـه خـمّ کـمند

فکند = انداخت

رستم فکر کرد که این موجود عجیب و غریب را نباید کشت بل‌که خوب است او را با کـمند زنـده بگیرم.

نبایدْش کردن بـه خـنجر تـباه　　بر این سانْش زنده برم نزد شـاه

او را نباید با خنجر کشت و انداخت، باید به همین شکل و شمایلی که هست او را زنده نزد شاه ببرم.

رستم کمند کیانی انداخت تا سر حیوان را به بند بگیرد. آن حیوان به محض این‌که کمند را دید در یک چشم برهم زدن ناپدید شد. وقتی حیوان از کمند رستم فرار کرد رستم افسوس خورد و دانست که این حیوان معمولی نبوده و همان اَکوان‌دیو است که باید به سرعت او را می‌زد. اکنون هم زور زدن فایده ندارد و باید چاره‌ای اندیشید:

بدانست رستم که این نیست گور　　　　اَبا او کنون چاره باید نه زور

گور = چهارپایان شکاری = چهارپا　　اَبا = با

عبارت «چاره باید نه زور» بعدها در ادب ما به کار رفته است. از جمله در سعدی:

چو در طاس لغزنده افتاد مور　　　　رهاننده را چاره باید نه زور

طاس لغزنده = لانه مورچه‌خوار

رستم ادامه داد از دانایان شنیده‌ام این‌جا منزل اَکوان‌دیوست اما شگفتا که او در جلد شکار ظاهر می‌شود. اکنون باید با شمشیر با او روبه‌رو شد. در همین لحظه حیوان عجیب دوباره ظاهر شد. رستم رخش را هی کرد و به سرعت به سوی او تاخت، در همان حال تاخت کمان را به زه کرد تا تیری آتشین رها کند. به محض این‌که کمان را کشید که تیر پرتاب کند حیوان ناپدید شد. رستم همه جای دشت اسپ راند و یک روز یک شب به دنبال او گشت اما چیزی پیدا نکرد. رستم و رخش هر دو گرسنه و تشنه و خسته شده بودند. آن‌جا چشمه‌ای بود. خودش و رخش آب نوشیدند. رخش را برای چرا رها کرد. خودش خسته بود زین اسب را زیر سرش گذاشت نمد زین را زیرش انداخت و خوابید. وقتی اَکوان‌دیو از دور رستم خفته را دید به سرعت خود را به او رساند. دورتادور رستم زمین را برید و آن را برداشت و به آسمان برد.

زمین گرد ببرید و برداشتش　　　　ز هامون به گردون برافراختش

در اوج آسمان اَکوان دیو قطعهٔ بزرگی از سنگ و خاک زمین را که گرد بریده بود بر دست دارد و روی آن خاک رستم بر نمد اسب خوابیده زین را بالش کرده است. رستم بیدار و پر از اندوه شد. فردوسی نمی‌گوید که در اثر این کنده‌کاری یا به آسمان رفتن، رستم از خواب بیدار شد، بل‌که رستم کاملاً می‌خوابد و به دیو فرصت می‌دهد تا زمین را ببرد و او را با زمین خفته بر آن، به آسمان ببرد. تازه آن‌جا هم هنوز خواب است و به‌طور طبیعی از خواب بیدار می‌شود:

غمی گشت رستم چو بیدار شد　　　　سرِ پُر خِرَد، پُر ز تیمار شد

غمی = غمگین　　تیمار = اندوه = اندیشناک

رستم در اوج آسمان از خواب بیدار شد، تنها چیزی که دید پرواز بر سنگ و خاک بر پهنهٔ آسمان بود، درست مثل آن‌که سوار بر قالیچهٔ پرندهٔ حضرت سلیمان شده باشد. هواپیمای رستم نه تنها کمربند ندارد، نه تنها سقف ندارد بل‌که رستم از موتور آن هم اطلاع ندارد، زیرا رستم زیر زمین را نمی‌بیند و نمی‌داند اَکوان‌دیو آن زیر دارد او را به آسمان می‌برد. اکنون رستم در اوج آسمان به فکر می‌افتد. او به

خود گفت که دیو پلید چنین دامی برای من پهن کرد. حیف از دل و زور و این قد و بالای من، دریغ از ضرب شمشیر و گرز من. اکنون من کشته خواهم شد و دنیایی از این کار خراب می‌شود، همهٔ جهان به کام افراسیاب خواهد شد، نه شاه می‌ماند نه گودرز و نه طوس. نه تخت می‌ماند و نه تاج و نه پیل و نه اسب. پس از مرگ من هیچ‌کس نمی‌تواند از این دیوِ وارونه انتقام بگیرد چون هیچ‌کس حریف او نمی‌شود. در این‌جا برای اولین‌بار واژهٔ کلیدی واژونه بر زبان رستم در خودگویی فکری‌اش جاری می‌شود:

که خواهد از این دیوِ واژونه کین　　　کس اورا نـیاید هـمالِ چـنین

واژونه = وارونه　دیو واژونه = کسی که برعکس عمل کند　همال = یکسان = حریف

رستم ادامه می‌دهد که اوضاع کار من تیره‌گون شده است. در این هنگام که رستم تکان خورد و بر جای خود نشست، حتا بهتر است جهت زیبایی تصویر او را بر پا و ایستاده در نظر بگیریم، در اثر حرکت رستم دیو متوجه بیداری رستم شد و از او پرسید:

یکـی آرزو کـن کـه تـا از هـوا　　　کجا آیـد اکـنون فکـندن روا

سوی آبت اندازم ار سوی کوه　　　کجا خواهی افتاد دور از گروه

اَر = یا

دیو نمی‌داند که نقطهٔ ضعف رستم کجاست. آیا رستم دوست سنگ است و از آب می‌ترسد یعنی اگر بر سنگ کوه پرت شود سالم می‌ماند، اما اگر در آب بیفتد خفه خواهد شد. یا برعکس دوست آب و دشمن سنگ است. بنابراین دیو از خود رستم می‌پرسد و چون فرض بر راستگویی رستم است، پس دیو وارونه عمل خواهد کرد و رستم را خواهد کشت. از طرف دیگر در آن بالا، رستم می‌داند که این دیو واژونه است یعنی برعکس عمل می‌کند و راستگویی موجب مرگ قطعی است. رستم نمی‌خواست بر کوه پرت شود و دوست داشت به دریا بیفتد. بنابراین رستم پاسخ جالبی داد. رستم گفت که داستانی از دانای چین شنیده‌ام که هر کس در آب بمیرد، هرگز روی بهشت را نخواهد دید بنابراین تو نباید مرا به دریا بیندازی که خوراک ماهیان بشوم بل‌که برعکس مرا به کوه بینداز تا در آن‌جا ببر و شیر ببینند که با آنان چه خواهم کرد.

به کوهم در انداز تا ببر و شیر　　　بـبینند چـنگال مـرد دلیـر

که یعنی در کوه زنده می‌مانم و خدمت ببر و شیر هم می‌رسم. وقتی اَکوان‌دیو حرف‌های رستم را شنید غُرّید و از همان بالا سنگ و خاک و رستم را به دریا پرتاب کرد.

به دریای ژرف انـدر انـداخـتش　　　چنان چون شنیدش دگر ساختش

ژرف = عمیق

دیو وارونه وقتی حرف‌های رستم را شنید برعکس عمل کرد و او را به دریای عمیق پرتاب کرد تا کشته شود و خوراک ماهیان گردد. رستم تا به آب رسید به سرعت شمشیر کشید. کوسه‌هایی که به سمت

رستم می‌آمدند قادر به هیچ‌کاری نبودند. رستم با دست چپ و پا شنا می‌کرد و بـا دست راست بـا کوسه‌ها می جنگید.

**به دست چپ و پای کـرد آشـناه		به دیگر ز دشمن همی جُست راه**

رستم لحظه‌ای معطل نکرد و ادامه داد تا به خشکی رسید. از آب بـیرون آمـد. بـبر بـیان و کـمند و جنگ‌افزارش خیس شده بود. کنار چشمه‌ای در آفتاب گذاشت. وقتی خشک شد به سرعت پوشید و مجهز شد. به آن چشمه‌ای که خوابیده بود و گرفتار آن دیو شده بود آمد. رخش آن‌جا نـبود. رسـتم برآشفت و زین و لگام را برداشت و به دنبال رخش راه افتاد. پیاده رفت و رفت تا به مرغزاری رسید. آن‌جا بیشه‌های فراوان و آب‌های روان وجود داشت. همه‌جا پرندگان شکاری و خوشخوان بودند. در داخل بیشه گلّه‌دار اسپ‌های افراسیاب خوابیده بود.

**گـــله‌دار اَسـپان افـراسـیاب		به بیشه درون سر نهاده به خـواب**

رخش در میان گله اسپان افراسیاب این‌سو و آن‌سو می‌دوید و فریاد شادی می‌کشید. وقتی رستم او را دید، رخش جلو نیامد، شاید جفتی پیدا کرده بود. رستم کمند کیانی انداخت و سر رخش را گرفت.

**چو رستم بدیدش کیانی کـمند		بیفکند و سرش اندر آمد به بـند**

رستم لگام بر سر اسب زد و به سرعت روی آن نشست. سپس شمشیر کشید و به سوی گله اسبان رفت و شروع به تارومار اسب‌ها کرد. گله‌دار وقتی صدای اسپان را شنید سراسیمه از خـواب پـرید سوارانی که با او خفته بودند سوار بر اسبان‌شان شدند. هر کدام کمان و کمند خود را برداشتند تا بروند و ببینند چه کسی جرأت ورود به چراگاه اسپان افراسیاب کرده. سواران رفتند تا پـوست آن سـوار را بکنند. وقتی رستم آن سواران را دید شمشیرش را بیرون کشید و خود را معرفی کرد.

**بغرّید چون شیر و برگفت نـام		که من رستمم پورِ دستان سام**

بخش اعظم این سواران را به شمشیر کشت. وقتی چوپان این صحنه را دید همراه با بـقیه سـواران بازمانده به تاخت پشت به رستم کردند و رو به فرار نهادند.

آمدن افراسیاب

از شگفتی‌های روزگار یکی هم این‌که در همین موقع افراسیاب برای سرکشی به گلّهٔ اسپان خود آمد. افراسیاب در این سفر با سرداران و سپه‌سالاران خود و بادهٔ فراوان و آلات موسیقی آمده بود تا چندی بیاساید. وقتی افراسیاب به نزدیکی مرغزار رسید از اسپ‌ها و چوپان نشانی ندید صدای خروشیدن و غوغای گلّه اسپان از بیرون بیشه و از دشت دور می‌آمد که اسپان بـه سـرعت مـی‌دویدند و دور می‌شدند. سپاهیان افراسیاب ردّپای رخش را تعقیب کردند. در این موقع چوپان، افراسیاب را دید:

**چو چوپان برِ شـاهِ تـوران رسـید		بگفت از شگفتی هر آنچش بـدید**

هرآنچش = هر آن‌چه او

چوپان نفس‌زنان به افراسیاب گفت که رستم به تنهایی به این‌جا آمد، بسیاری از ما را کشت و گـلّهٔ

اسپان ما را با خود برد. وقتی افراسیاب این را شنید برایش روزگار کهن تازه شـد. سـرداران تـرک بـا یکدیگر به گفت‌وگو نشستند که این کینه‌جو تنها به دشت آمده و این در عمل تمسخر ماست.

چنان خوار گشـتیم و زار و زبـون　　　　که یک تن سوی ما گراید به خون

ننگ این کار خواهد پیچید و همهٔ تورانیان خواهند دانست، چنین کاری را نباید سرسری گرفت، باید همگی جنگ‌افزار برداریم و به جنگ او برویم. افراسیاب با چهار پیل و تمام سپاه به تعقیب رستم پرداختند. وقتی نزدیک شدند رستم از وجودشان باخبر شد. کمان را کشید و شروع به تیرباران لشکر افراسیاب کرد. وقتی شصت گُرد دلیر از تورانیان را کشت، گرز و شمشیر کشید و چهل نفر دیگر از نامداران را کشت. افراسیاب وحشت کرد و پشت به رستم پا به فرار گذاشت. رستم چهار پیل آنان را گرفت. افراسیاب و سپاهش گریزان به تاخت رفتند. رستم گرزدار پشت سر آنـان تـا دو فـرسـنگ تعقیب کرد. بالاخره رستم برگشت و پیل‌ها و گله اسبان و هر چه از تورانیان جا مانده بود برداشت و کنار چشمه آمد. بار دیگر اَکوان‌دیو به رستم برخورد کرد. به رستم گفت از جنگ سیر نشدی؟ از دریا و کوسه و تمساح نجات یافتی دوباره به دشت برای جنگ آمده‌ای. اکنون با تو کاری می‌کنم که دیگر به دنبال کارزار نگردی. رستم وقتی گفتار دیو را شنید مثل شیر جنگی غرّید کمند را برداشت و پرتاب کرد و کمر اَکوان‌دیو را گرفت و او را بست و رستم سپس با گرز گران بر سر دیو کوبید و چنان او را گرزباران کرد که سر و مغز و پای دیو را درهم شکست. رستم از اسب پیاده شد و خنجر آبگـون را کشید و سر اَکوان‌دیو را از تن او برید. فردوسی بحث جالبی را مطرح می‌کند و می‌گوید دیو یعنی مردم بد، یعنی کسانی که به یزدان سپاس نمی‌گویند و خداناشناسند.

تو مر دیو را مـردمِ بـدشناس　　　　کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

فردوسی ادامه می‌دهد و می‌گوید هر کس به مردم پشت کرد و از راه مردمی و انسانیت دور شد دیو است و خرافه‌زدایی می‌کند.

هر آنکو گـذشت از ره مـردمی　　　　ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

بازگشت رستم به ایران

رستم سر اَکوان‌دیو را برید، سوار بر رخش شد، گلّهٔ اسبان را جلو انداخت و غنائمی را که به دست آورده بود بار پیلان کرد و راه ایران در پیش گرفت. وقتی به شاه خبر دادند که رستم با پیروزی بازگشته دستور پذیرایی شاهانه داد. رستم رفته بود آن حیوان را بگیرد، اکنون نه تنها او را از بین برده بل‌که اسب و پیل و غنائم فراوان نیز با خود آورده است. شاه و رستم یکدیگر را دیدند، رستم پیاده شد و زمین ادب بوسید، شاه رستم را در آغوش کشید. به کاخ رفتند و ضمن پذیرایی شاهانه، رستم شرح ماجرا داد. چندین روز ماند و آخرسر خواست رو به سوی زابلستان بیاورد که شاه در خزانه را باز کرد و هر چه می‌توانست طلا و جواهر و خلعت به رستم داد، رستم را تا دو فرسنگ بدرقه کرد:

بیژن و منیژه

شبی چون شَبَه روی شسته به قیر **نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر**

دگرگونه آرایشی کرد ماه **بسیچ گذر کرد بر پیشگاه**

شَبَه = سنگ سخت سیاه براق بهرام = مریخ کیوان = زحل تیر = عطارد

بسیچ گذر = ارادهٔ عبور = تصمیم به گذشتن

مقدمهٔ ورودی داستان بیژن و منیژه یکی از زیباترین بخش‌های شاهنامه است. این‌جا با فردوسیِ عاطفی بیش از هر جای دیگر آشنا می‌شویم. با همسر فردوسی آشنا می‌شویم به روابط مهرآمیز آنان پی می‌بریم و تا حدودی به زندگی خصوصی آنان وارد می‌شویم. در دو بیت بالا با یکی از زیباترین توصیف‌های شب روبه‌رو هستیم. این مقدمه تماماً در شب می‌گذرد که به آن «شب فردوسی» نیز لقب داده‌اند. در این شب، تاریکی، هراس، صداهای شب و مانند آن می‌گذرد. فردوسی دلتنگ است، نگران است، گرفته‌خاطر و ملول است.

نَبُد هیچ پیدا نشیب و فَراز **دلم تنگ شد زان درنگِ دراز**

فردوسی دلتنگی خود را می‌گوید اما علت اصلی آن را نمی‌گوید. فقط درنگ شب را عنوان می‌کند. با احتمال زیاد فردوسی از وضع سیاسی یا اجتماعی دوران دلگیر است و قطعاً مسائل اقتصادی نیز او را به فکر فرو برده است. خیلی از دانش‌مندان اعتقاد دارند که بیژن و منیژه، نخستین بخشی است که فردوسی به نظم درآورده.

بدان تنگی اندر بجَستم ز جای **یکی مِهْربان بودم اندر سَرای**

یکی مهربان = همسر بودم = بود مرا = داشتم

خروشیدم و خواستم زو چراغ **در آمد بُتِ مِهربانم به باغ**

مراگفت: شَمعت چه باید همی؟ **شبِ تیره خوابت نیاید همی؟**

فردوسی به باغ رفته. همسرش می‌آید. به لحن مهربان همسر فردوسی دقت کنید.

بدوگفتم ای بُت نِیَم مردِ خواب **بیاور یکی شمعِ چون آفتاب**

بِنِه پیشم و بَزم را ساز کن **به چنگ آر چنگ و می آغاز کن**

ای بت = ای زیبارو = آن‌که تو را می‌پرستم = همسر فردوسی

چنگ آر چنگ = چنگ اول پنجه، چنگ دوم ساز موسیقی

برفت آن بُتِ مِهْربانم ز باغ **بیاورد رَخشنده شمع و چراغ**

می آورد و نار و تُرنج و بِهی **زدوده یکی جامِ شاهنشهی**

بهی = میوهٔ درخت بِهْ

یک جام سلطنتی که در خاندان ما نسل بعد از نسل به میراث مانده بود آورد.

گَهی می‌گُسارید وگَه چنگ ساخت **تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت**

می‌گسارید = ساقی‌گری کرد = به من مِی نوشاند

چنگ ساخت = چنگ نواخت = موسیقی اجرا کرد

هاروت = هاروت و ماروت دو فرشته‌ای هستند که به دلیل یاد دادن جادو و افسون و نیرنگ‌بازی با مردم گناهکار شناخته شدند و زندانی گشتند.

نیرنگ ساختن = حیله گری کردن

دلم بـر هـمه کـام پـیروز کـرد　　　شبِ تیره همچون گَهِ روز کـرد

مرا مِهْربان یار بشـنو چـه گـفت　　　ازان پس که گشتیم با جام جُفت

با جام جفت شدن = باده‌نوشی گسترده.

مرا گفت آن ماهِ خـورشید چهر:　　　که از جانِ تو شـاد بـادا سـپهر

در این‌جا زن فردوسی وارد صحنه می‌شود و یکی از پنهانی‌ترین لایه‌های شاهنامه را فاش می‌کند. یکی از انگیزه‌های اصلی فردوسی برای نوشتن شاهنامه درخواست همسرش بوده و نیروی محرکه‌ای که بیش از سی سال با رنج و تنگدستی تمام رنج‌ها را تحمل کرده این زن مظلوم و گمنام تاریخ ادبیات ماست.

بپیمای می تـا یکـی داسـتان　　　ز دفتر بَرَت خوانم از بـاستان

بپیمای = بیاشام

همسر فردوسی به او می‌گوید تو بنوش تا من برایت از دفتر نامه‌های باستان بخوانم. همسر فردوسی سواد خواندن و نوشتن دارد و این در روزگاری که بسیاری مردان، حتا شاهان سواد ندارند یک دستاورد عظیم محسوب می‌شود.

که چون گوشَت از گفتِ من یافت بَرْخ　　　شگـفت انـدرو مـانی از کـارِ چـرخ

بَرْخ = حظّ = کیف = استفاده　　　چَرخ = فلک

وقتی گوش تو از حرف‌های من لذت برد و همه را شنیدی از او درشگفت می‌مانی. همسر فردوسی ادامه می‌دهد که این داستان پر از تدبیر و عشق و حیله گری و جنگ است که تمام آن‌ها لایق مرد با فرهنگ متین خواهد بود:

پُر از چاره و مِهر و نیرنگ و جنگ　　　همه از درِ مردِ فـرهنگ و سـنگ

از در = شایسته = درخور　　　مرد فرهنگ و سنگ = با وقار = متین = مؤدب = دانا

بدان سَروبُن گفتم: ای مـاهروی!　　　مرا امشب ایـن داسـتان بـازگوی

سروبن = بالا بلند

فردوسی از همسرش می‌خواهد که داستان را برایش بخواند. این‌جا مهم‌ترین بیت کلیدی عنوان می‌شود: همسر فردوسی می‌گوید اگر من این داستان را به تو بگویم تو آن را به شعر در خواهی آورد؟

مرا گفت کز من سخن بشنوی　　　به شعر آری از دفترِ پـهلوی؟

اما دقت کنیم. همسر فردوسی داستان را از دفتری به زبان پهلوی خواهد خواند. ما با بانویی بسیار

باسواد فرهیخته و فرهنگ‌مند روبه‌رو هستیم.

بگـــفتم بـیار ای مـهِ خـوبچهر　　بخوان داسـتان و بـیفزای مِـهر

مگـر طـبعِ شـوریده بگشـایدم　　شبِ تیره ز اندیشه خواب آیدم

بگشایدم = باز شود

شاید طبع آشوب‌زده و به هم ریخته من باز شود و بتوانم کار کنم.

ز تو طبعِ مـن گـردد آراسـته　　اَیـا مِـهْربان یـارِ پـیراسـته

چنانچون ز تو بشنوم در به در　　به شعر آورم داستان سر به سر

در به در = تمام باب‌ها = تمام فصل‌ها

بگویم، ز یزدان پـذیرم سـپاس　　اَیا مِهربان جفتِ نـیکی شـناس

بخواند آن بتِ مهربان داسـتان　　ز دفــتر نــوشته‌گــهِ بـــاستان

به گفتارِ شـعرم کـنون گـوشدار　　خِرَد یاد دار و به دل هوش دار

همسر فردوسی هم چنگ می‌نوازد، هم سواد دارد، هم مشوق فردوسی بوده، هـم یک عـمر تـحمل سختی‌های او را می‌کند. و اما داستان، با شروع انتقام‌جویی کی‌خسرو، کار بر تورانیان دشوار شد و حکومت آنان از قوت افتاد و پادشاهی ایرانیان روزبه‌روز رونق بیش‌تر گرفت. روزگار به کی‌خسرو روی موافق نشان می‌داد. یک روز شاه با سرداران به نوشیدن شراب نشسته بود. پرده‌دار یا حاجب یا وزیر دربار، نزد شاه آمد و گفت عده‌ای از اَرمانیان آمده‌اند و می‌خواهند به حضور شاه برسند. آنان از راه دور و دراز برای شکایت و دادخواهی آمده‌اند.

که بر در بـه پـایند اَرمـانیان　　سـر مـرز ایـران و تـورانـیان

همی راه جویند نزد یک شـاه　　ز راه دراز آمـــده دادخـواه

اَرمانیان =احتمالاً ساکنین اَرمنستان

شاه اجازه داد و آنان با گریه و تضرع و شاکی به نزد شاه آمدند. گفتند که ساکن شهر مرزی بین ایران و توران هستند و کارشان کشاورزی و باغداری و پرورش میوه است. امسال تعداد بی‌شماری گراز به ما حمله کرده و تمام بیشه و مرغزار و کشت و کار و باغ و درخت ما را خراب کرده است. شاه با مهربانی آنان را مرخص کرد سپس رو به پهلوانان پرسید چه کسی می‌تواند به سوی این بیشه برود؟

شود سوی آن بیشهٔ خوک خورد

یکسان بودن واژهٔ خوک و گراز در قدیم جالب است، امروزه خوک اهلی و اکثراً پرورشی و گراز وحشی است. کی‌خسرو برای انجام این مأموریت جایزه و خلعت معین کرد و از خزانه‌دار خواست بیاورد. بین پهلوانان بیژن داوطلب انجام این مأموریت شد. گیو از کار پسر نگران شد و ضمن نصایح بسیار به بیژن که تو جوان هستی و این کار دشواری‌های خود را دارد گفت چرا بی‌خود و بی‌جهت می‌خواهی آبروی ما را پیش شاه بریزی.

به راهی که هرگز نرفتی مپوی   بـــر شـاه خـیره مـبر آب‌روی

منظور گیو این است که اگر قبلاً با یک بزرگ‌تر به مأموریت مشابه رفته بودی کار را یاد می‌گرفتی. بیژن از حرف پدر ناراحت شد و مقداری در مورد خودش صحبت کرد و گفت سر خوک‌ها را خواهم برید.

سر خوک را بگسلانم ز تـن   منم بـیژنِ گـیو لشکـرشکن

گسل = جدایی   بگسلانم = جدا کنم

شاه وقتی چنین شنید شاد شد و مأموریت را به بیژن داد. سپس شاه رو به گرگین میلاد کرد و گفت بیژن راه ارمنستان را بلد نیست، تو با او برو و هم راهنما باش و هم دستیار.

رفتن بیژن به جنگ گراز

بیژن وسایل سفر خود و گرگین میلاد را فراهم کرد، کمر بستند و کلاه بر سر گذاشتند و وسایل شکار راه دور را با خود برداشتند و از دربار به سوی آن دیار راه افتادند:

برفت از درِ شاه با یوز و باز   به نخچیر کردن به راه دراز

در = دربار   یوز = یوزپلنگ = در قدیم برای شکار سنگین استفاده می‌کردند.

آنان در طول راه شکار می‌کردند و از گوشت آن می‌خوردند تا به مقصد رسیدند. وقتی در بیشه چشم بیژن به گرازها افتاد خونش به جوش آمد. گرازها بی‌خبر از همه‌جا تمام باغ و بیشه را پر کرده بودند و برای خودشان با خیال راحت مشغول بودند و همهٔ درختان و محصولات را خراب می‌کردند و می‌جویدند و لگدکوب می‌کردند. بیژن به گرگین میلاد گفت من داخل بیشه می‌شوم و تو نزدیک آن آبگیر بایست. من با تیر گرازها را می‌زنم، تعدادی از آن‌ها فرار می‌کنند و نزد تو می‌آیند تو با شمشیر آن‌ها را از پای در بیاور. گرگین به بیژن گفت که قرار ما این نبود. تو تمام طلا و نقره و جواهرات را برداشتی و قبول کردی که به این میدان رزم بیایی. اکنون هم از من کمک و دستیاری جز راهنمایی نخواه. ظاهراً بیژن از آن همه جایزه‌ای که شاه به او داده بود هیچ به گرگین نداده است. بیژن حرف گرگین را شنید و حیرت کرد، از گرگین نومید وارد بیشه شد و کمان راکشید. یکی پس از دیگری گرازها را زد و با خنجر به آنان حمله برد. گرازی به بیژن حمله کرد اما او با خنجر زخم‌های کاری زد. سر همه را برید و دندان‌شان را درآورد تا به شاه ایران و پهلوانان نشان دهد. گرگین بداندیش داخل بیشه شد و دید همهٔ گرازها کشته شده‌اند، از بدنامی ترسید چون اگر بیژن نزد شاه و سایرین، کار گرگین را تعریف می‌کرد بد بود. اندیشه‌ای به ذهن گرگین خطور کرد. به بیژن آفرین گفت و شادی نمود. نمود با کرد فرق می‌کند. شادی نمود یعنی نمایش داد که شاد است. شادی کرد یعنی واقعاً شاد بود و شادی کرد. گرگین شاد نبود برعکس خیلی هم غمگین بود اما شادی نمود.

همه بیشه آمد به چشمش کـبود   برو آفرین کرد و شـادی نـمود

دل گرگین را اهریمن گرداند و تصمیم گرفت به بیژن آسیب برساند. گرگین به خاطر بیش‌تر خواستن و به خاطر نام و این‌که از بیژن کمتر نباشد در راه بیژن دام گسترد:

ز بهر فـزونی و از بـهر نـام　　　　به راه جوانـی بگسـترد دام

به بیژن گفت ای پهلوان از دست تو کارهای فراوانی برمی‌آید. من اکنون با تو گفتنی‌ها را می‌گویم. من قبلاً چندبار این‌جا بوده‌ام، چه با رستم و گیو و گستهم یا با طوس یا با گژدهم. ما کارهای فراوانی در این دشت انجام داده‌ایم که روزگار اکنون روی آن‌ها را پوشانده است. کارهایی که ما انجام دادیم در زمان خود، ما را نزد شاه ارج‌مند کرده بود. اگر از این‌جا دو روز راه به داخل توران‌زمـین بـرویـم بـه جشنگاهی می‌رسیم که دور نیست. آن‌جا دشت سرخ و زرد هست که دلت را شاد خواهد کرد. آن‌جا پر از بیشه و باغ و آب روان و شایستهٔ پهلوانان هست. زمین با چمن لطیف پوشیده و هوا بوی خوش می‌دهد و در جوی‌ها آب صاف زلال شفاف جریان دارد. گرگین شروع به وصف آن بهشت کرد تا رسید به آن‌جا که:

پری چهره بینی همه دشت و کوه　　　　به هر سو به شـادی نشسـته گـروه

زیبارویان را در دشت و کوه پخش می‌بینی که به شادی نشسته‌اند، ناگهان:

مـنیژه کـجا دُختِ افـراسـیاب　　　　درخشان کند باغ چون آفـتاب

بله. منیژه آن‌جاست. دختر افراسیاب. قبل از هر چیز بگوییم که دو دختر افراسیاب معرفی شده‌اند. قبلاً فرنگیس اکنون منیژه. به زیبایی و خوش‌سلیقگی اسامی آنان دقت کنید. باری، منیژه در آن مرغزار خیمه زده و با صد کنیز زیبارو آن‌جاست. همه دختران زیباروی ترک، همه سرو قد و همه خوش‌بو. گرگین در وصف این دختران آن‌قدر گفت که دل بیژن را برد. اگر ما به آن‌جا برویم و چند نفر از این زیبارویان را بگیریم و به ایران ببریم نزد شاه ارج‌مند خواهیم شد. بیژن به هیجان آمد. جوان بود و خام و جویای نام و از سوی دیگر در طلب رسیدن به کام. مانند همهٔ جوانان بدون اندیشه و تأمل و بـا شتاب دست به کار شد.

گهی نام جُست اندر آن، گاه کـام　　　　جوان بُد جوان‌وار برداشت گـام

بیژن و گرگین راه افتادند تا دختر افراسیاب را ببینند. این سفر در داخل توران است و تا این جای کار بیژن و گرگین با هم دو نفره حرکت می‌کنند. پس از یک روز راه گرگین دانست که منیژه با ندیمه‌هایش آمده‌اند. بیژن گفت من جلوتر می‌روم تا بزم‌گاه آنان را از دور ببینم و دریابم تورانیان چگونه مجلس بزم راه می‌اندازند. بعد از آن‌که دیدم برمی‌گردم تا ببینیم چه باید کرد. ناگهان اتفاق غریبی می‌افتد، بیژن به خزانه‌دار می‌گوید آن کلاه زرین که در بزمگاه بر سر می‌گذاشتم و همه مجلس را روشن مـی‌کرد برای من بیاور که می‌خواهم به بزم بروم! گردن‌بند کی‌خسرو و گوشوار و دستبند جواهرنشان گیو را نیز نیاز دارم. بیژن به جنگ گراز رفته بود اما تمام این زینت‌آلات را با خود برده بـود. خـیال مـی‌کردیـم تنهاست اما اکنون معلوم می‌شود با غلام و برده و خدم و خشم و خزانه‌دار و مانند آن به جنگ گراز رفته بود.

بیاورد گنجور چونان که گفت　　　　بـــر بـیژن پـهلوان از نـهفت

گنجور = خزانه‌دار

بیژن خود را بسیار عالی و زیبا آراست و سوار بر اسب شد و به تاخت تا بیشهٔ منیژه رفت. وقتی نزدیک آن بیشه رسید دل کامجویش پر از فکر و خیال شد. زیر یک سرو بلند در سایه ایستاد تا از آفتاب گزند نبیند. زیبارویان را دید و دلش رفت. در تمام دشت آوای موسیقی و خواندن دختران روح را جلا می‌داد. وقتی منیژه از خیمه‌اش بیرون را نگاه کرد بیژن را دید با کلاه طلایی بر سر و لباسی از ابریشم رومی در بر، دل منیژه تاپ‌تاپ کرد. دایهٔ خود را نزد بیژن فرستاد و گفت ببین که آن جوان ماه‌دیدار کیست، آیا سیاوش زنده شده یا این یک فرشته است؟

نگه کن که آن ماه دیـدار کیست　　　سیاوش مگر زنده شد یا پری‌ست

از او بپرس که چگونه به این جا آمده‌ای؟ تو را چه کسی به این جا آورده؟ مگر دنیا هنگامه شور و غوغای روز قیامت شده که این‌گونه آتش مهر روشن کرده‌ای؟ من سالیان دراز است که در این مرغزار جشن نو را در بهار برپا می‌کنم.

که من سالیان تا بدین مرغزار　　　همی جشن نو سازم اندر بهار

منیژه در مورد نوروز حرف می‌زند، در پیامش که توسط دایه برای بیژن می‌فرستد ادامه می‌دهد، تاکنون جز تو ای پهلوان در این جشنگاه هیچ‌کس را ندیده بودم. از او بپرس که آیا انسان است یا یک فرشته است که عبوری از این جا می‌گذرد. ای مرد زیبا من تاکنون هیچ‌کس را مانند تو ندیده‌ام، نام تو چیست و از کجا آمده‌ای؟ وقتی دایه نزد بیژن آمد به او احترام کرد و تمام پیام منیژه را به بیژن گفت. گونه‌های بیژن مثل گل شکفت:

پـیام مـنیژه بـه بـیژن بگـفت　　　دو رخسار بیژن چو گل بـرشکفت

بیژن خودرأی و هوس‌ران به او گفت که من سیاوش نیستم، از پری‌زادگان هم نیستم. از ایران آمده‌ام، بیژن پسر گیو هستم که به جنگ گرازها آمدم. سر گرازها را بریده‌ام و جسدشان را رها کرده‌ام اما دندان‌های گرازها را برداشته‌ام تا ببرم و به شاه نشان بدهم. چون از وجود شما و از این بیشه اطلاع پیدا کردم به جای این‌که به طرف ایران بروم به این جا آمدم تا شاید این سعادت را داشته باشم که روی ماه دختر افراسیاب را در خواب ببینم:

مگر چهرهٔ دخت افـراسـیاب　　　نماید مرا بخت فرخ به خواب

نماید = نشان دهد

می‌بینم که این دشت آراسته و مثل بت‌خانهٔ چین پر از ثروت است. اگر مرا نزد آن خوب‌چهره ببری و دل او را با من به مهر بیاوری به تو تاج طلا و گوشوار و کمر طلا می‌بخشم:

مرا سوی آن خوبچهر آوری　　　دلش با من اندر به مهر آوری

دایه به سوی منیژه بازگشت و همه‌چیز را تعریف کرد. منیژه بلافاصله پاسخ داد آنچه خواسته‌ای فراهم شد:

گر آیی خرامان به نزدیک مـن **برافروزی این جانِ تاریکِ مـن**

به دیدار تو چشم من روشن و دشت و دربار من گلشن می‌شود. دایه آمد و خبرها را داد و بـیژن را افسون کرد. دیگر جای سخن گفتن نبود، بیژن از سایهٔ سرو بلند بیرون آمد.

سوی خیمهٔ دخت افراسـیاب **پیاده همی‌گام زد بـا شـتاب**

به سرعت وارد پرده‌سرای منیژه شد. منیژه آمد و او را در آغوش کشید و کـمربند طـلای کـیانی را از کمرش باز کرد:

منیژه بیامد گـرفتش بـه بـر **گشاد از میانش کـیانی کـمر**

منیژه از راه و از کار و از تصمیم بیژن پرسید و از او سوآل کرد چه کسی با تو به جنگ گراز آمد؟ بعد از بیژن با اعتراض و حیرت پرسید چرا قد و بالا و چهرهٔ زیبایت را در جنگ رنجور می‌کنی؟ پای بیژن را شستند و به خوردن نشستند.

بشســتند پـایش بـه مُشک و گـلاب **گرفتند از آن پس به خوردن شتاب**

برای او انواع غذاها را آوردند و مجلس بزم به راه انداختند و ساز نواختند و می نوشیدند و سراپرده را از غریبه‌ها و نامحرم‌ها خالی کردند. ندیمگان برپا ایستاده و برای‌شان بربط و چنگ نواختند و آواز خواندند:

مــی سـالخورده بـه جـامِ بـلور **بــرآورده بــا بــیژنِ گــیو زور**
سه روز و سه شب شاد بوده به هم **گرفته بَرو خـواب و مسـتی سـتم**

خواب و مستی به بیژن فشار می‌آورد.

بیژن به کاخ منیژه برده می‌شود

پس از چند روز، زمانی که بیژن خواست برود، منیژه مایل به رفتن بیژن نبود و خواست او را نگه دارد. منیژه با ندیمهٔ خاص خود محرمانه صحبت کرد و گفت داروی بیهوشی یا «هوش‌بَر» در شراب بیژن ریختند. آن را به خورد بیژن دادند و بیژنِ از همه‌جا بی‌خبر، مست و مدهوش سرش را گذاشت و از هوش رفت. کجاوهٔ دو خانه آوردند که یک طرف آن برای نشستن و کام گرفتن بود و طرف دیگر آن برای استراحت و خواب. جایگاه خواب آن را با عطر معطر کردند و بیژن را در آن گذاشتند. وقتی به نزدیکی شهر رسیدند، منیژه روپوش کجاوه را کشید به‌طوری که از بیرون هیچ پـیدا نـبود. پـنهانی و شب‌هنگام به کاخ آمدند و هیچ‌چیز به هیچ‌کس نگفتند. جای خواب بیژن را در ایوان درست کردند. بیژن می‌خواست بیدار شود اما منیژه داروی بی‌هوشی در گوش او ریخت تا به موقع به هوش بیاید زیرا هنوز زود بود. بعدها زهر یا دارو در گوش ریختن باز هم به کار گرفته شده. شکسپیر در هملت چنین کرده.

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت **نگـارِ سـمن‌بر در آغـوش یـافت**

سمن‌بر = سفید و خوش‌بو

بیژن دریافت که در کاخ افراسیاب و در قسمت منیژه دختر افراسیاب است. بیژن از درد و حسرت به خود پیچید و از شر اهریمن به یزدان پناه برد. گفت ای کردگار اگر مرا از این‌جا رهایی نمی‌خواهی بدهی، انتقام مرا از گرگین بگیر و نفرین مرا بر او کارساز بفرما. این گرگین بود که مرا به این بند دچار کرد و هزاران افسون بر من خواند تا من خام شدم. منیژه به بیژن گفت دل را شاد بدار. هنوز که اتفاق بدی رخ نداده است. برای مردان همه‌جور چیزی پیش می‌آید گاه بزم و گاه رزم. سپس آنان غذا خوردند و گلرخان را دعوت کردند.

پری‌چهرگان رود برداشتند　　　به شادی شب و روز بگذاشتند

پس از چندی، یکی از مستخدمه با دربان پردهٔ منیژه داستان را گفت و درخت بلا را جنباند. او همه رازهای پنهان را می‌دانست و با دقت از همان اول در جریان امور قرار گرفته بود. او می‌دانست که بیژن کیست و از ایران آمده و در توران چه می‌کند. دربان پس از آگاهی از همهٔ رموز، از جان خود ترسید و دید تنها راه درمان مشکلش این است که افراسیاب، پدر منیژه را در جریان قرار دهد.

بیامد برِ شاهِ توران بگفت　　　که دخترْت از ایران گزیده‌ست جفت

افراسیاب مثل بیدی در باد شروع به لرزیدن کرد. با دست اشک‌های خون‌بار خود را پاک کرد و دوباره این داستان را باز گفت که کسی که در خانه دختری دارد، حتا اگر شاه باشد و تاج شاهی بر سرش باشد بدبخت است.

کرا از پسِ پرده دختر بُوَد　　　اگر تاج دارد بَد اختر بُود

بَد اختر = بدبخت

افراسیاب از کار منیژه متحیر مانده بود. قراخان، سالار دربار را پیش خواند. به او گفت در کار این زن ناپاک با من رایزنی کن. قراخان به شاه پاسخ داد که باید بیش‌تر دقت کرد. اگر در خانهٔ منیژه یک مرد ایرانی باشد دیگر جای گفتار وجود ندارد اما نمی‌دانیم و ممکن است این خبر درست نباشد. چون ما که ندیده‌ایم و فقط شنیده‌ایم و شنیدن کی بُود مانند دیدن؟ وقتی افراسیاب نظر قراخان را شنید به سرعت تصمیم گرفت و به گرسیوز گفت به کاخ منیژه برو و ببین ماجرا از چه قرار است. تو با سواران خودت برو و اول روی بام کاخ و جلو درها نگهبان بگذار تا کسی فرار نکند آنگاه داخل شو و ببین داخل کاخ کیست، هر کس بود به بند بِکش و به این‌جا بیاور.

گرسیوز بیژن را نزد افراسیاب می‌برد

گرسیوز نزدیک سرای منیژه آمد، از ایوان منیژه فریادهای شادی و بزم و نوش به گوشش رسید. صدای چنگ و بانگ رباب از ایوان منیژه بلند بود. منزل منیژه داخل کاخ افراسیاب قرار داشت.

غریویدن چنگ و بانگ رباب　　　برآمد ز ایوان افراسیاب

سواران در و بام ایوان شاه را گرفتند و از همه طرف بستند. گرسیوز دید که از کاخ در بستهٔ منیژه صداهای شادنوشی و موسیقی به گوش می‌رسد. با یک حرکت در کاخ منیژه را کند و به میان کاخ پرید.

به داخل اتاقی رفت که آن مرد بیگانه بود. از همان دم در اتاق تا چشمش به بیژن افتاد خونش به جوش آمد.

در آن خانه سیصد پرستنده دید　　　　همه با رباب و سرود و نبید

در آن خانه سیصد کنیز ماهرو با رباب و شراب آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. بیژن هم وسط زنان نشسته و می سرخ بر لب می‌برد و شادی می‌کرد. گرسیوز بر سر بیژن فریاد کشید و گفت ای مرد ناپاک:

فتادی به چنگال شیر ژیان　　　　کجا بُرد خواهی تو جان زین میان

بیژن بر خود پیچید. من چگونه با تن برهنه به جنگ برخیزم؟ هیچ‌کدام از اسپان با من نیستند و بخت من امروز از من برگشت. دیگر من گیو و یار دیگری را نمی‌بینم و جز ایزد فریادرسی ندارم.

همیشه به یک ساق موزه درون　　　　یکی خنجری داشتی آبگون

موزه =کفش

همیشه در ساق کفش یک خنجر آبگون پنهان داشت. دست کرد و خنجر را کشید و جلو در خانه را گرفت و نام خود را گفت. من بیژن کشواد هستم. کسی نمی‌تواند پوست مرا بدرّد مگر این‌که از جان خودش سیر شده، سر به تنش زیادی کرده باشد. اگر تا قیامت به طول بینجامد کسی مرا در حال فرار نخواهد دید. به گرسیوز گفت تو مرا می‌شناسی، نیاکان مرا می‌شناسی، مقام مرا نیز در میان پهلوانان می‌دانی. اگر بخواهید با من بجنگید من تعداد زیادی از تورانیان را با همین خنجر خواهم کشت اگر مرا نزد افراسیاب ببری برای او داستان را خواهم گفت. تو شفاعت مرا نزد افراسیاب بکن که از خون من بگذرد که این کار شایسته است. گرسیوز به حرف‌های بیژن گوش کرد و خنجر او را دید، دانست که بیژن خواهد جنگید و عده‌ای را خواهد کشت، تصمیم گرفت با او پیمان ببندد. سوگندهای جدی خورد که به بیژن آزار نخواهد رساند و خنجر را از بیژن گرفت، به همان شکل او را نزد افراسیاب بردند. در این جا فردوسی یکی از درس‌های حکیمانه خود را به میان می‌آورد:

چنین‌ست گردندهٔ گوژپشت　　　　چو نرمی نمودی بیابی درشت

وقتی بیژن با دست بسته و سر برهنه، بدون تاج و کلاه نزدیک شاه رسید، به شاه آفرین خواند و گفت من حقیقت امر را به تو خواهم گفت. بیژن یک قصهٔ راست و دروغ سرهم کرد و قضیهٔ شکار گراز را گفت اما آمدنش به کاخ افراسیاب را گناه پریان دانست و قاطعانه گفت که منیژه بی‌گناه است و به این‌جا رساند که:

گناهی مرا اندرین بوده نیست　　　　منیژه بدین کار آلوده نیست

در این‌که من این‌جا هستم من بی‌گناهم منیژه نیز گناهی ندارد. افراسیاب حرف‌های بیژن را باور نکرد و گفت تو همان کسی هستی که با گرز و کمند به این‌جا آمدی و رزم جستی اکنون مثل زنان اظهار عجز و لابه می‌کنی. بیژن پاسخ داد من با دست بسته و تن برهنه چه می‌توانم بگویم یا انجام دهم. اگر شاه می‌خواهد ببیند من چند مرده حلّاجم، به من یک اسب و یک گرز بدهد و در مقابل هزار تورانی

را قرار بدهد تا ببیند در این نبرد چه کسی پیروز می‌شود. افراسیاب به گرسیوز نگاه کرد و گفت این حیله گر مکار بدکردار، کارهای بدی که کرده بس نبوده، این جا دروغ‌های فراوان هم گفته و اکنون با ما رزم می جوید. او را همین‌طور دست و پا بسته بیرون ببر و دستور بده که چوبهٔ دار همین بیرون برپا کنند و او را زنده بر دار کن تا ایرانیان از این به بعد به توران نگاه بد نیندازند. بیژن را به زور بیرون بردند. بیژن گریان گفت من از دار و از کشته شدن نمی‌ترسم اما از سرداران و سپاهیان ایرانی شرم دارم. من عذاب می‌کشم وقتی فکر می‌کنم پدرم از شاه خجالت خواهد کشید. پیغامی به «باد» داد و گفت ای باد به شاه ایران بگو که بیژن به سختی افتاده و تنش زیر چنگال شیر نرست. ای باد به گودرز کشواد از طرف من بگو که آبروی ما به خاطر کار گرگین میلاد رفته است. به خود گرگین بگو ای سست رای خام اندیش، در دنیای دیگر به من چه پاسخی خواهی داد؟

به گرگین بگـو ای یَـلِ سست رای　　　　چه گویی تو با من به دیگر سـرای

شفاعت پیران

دژخیمان مشغول برپا کردن چوبه دار شدند. پیران ویسه برای دیدن شاه بـه دربـار مـی‌رفت. دیـد مشغول برپا کردن یک دار بلند و آویختن طناب آن هستند. از تورانـیان پـرسـید کـه ایـن دار بـرای چیست؟ دل شاه توران از چه کسی آزرده شده است؟ گرسیوز به پیران گفت ایـن دار بـرای بـیژن، دشمن شاه است. پیران به نزدیک بیژن آمد و دید اندوهگین و برهنه است. دو دسـتش را از پشت محکم بسته‌اند دهان او خشک و صورتش رنگ‌پریده است. پیران پرسید چگونه تا این‌جا آمدی؟ برای کشتن چه کسی آمده‌ای؟ بیژن در پاسخ تمام داستان خود را به حقیقت تعریف کرد. پیران او را بخشید و به دژخیمان دستور داد دست نگه دارند تا او با افراسیاب گفت‌وگو کند. پیران به کاخ و نزد افراسیاب رفت و او را آفرین گفت سپس ساکت و دست به سینه ایستاد. افراسیاب دانست که پیران درخواستی دارد. خندید و گفت چه می‌خواهی بگو، تو بیش از این‌ها نزد من عزیز و محترم هستی. اگر طلا و جواهری می‌خواهی یا حکمرانی جایی را می‌خواهی من از تو هیچ‌چیز را دریغ نمی‌کنم، بگو. وقتی پیران شاه‌پرست این سخنان را شنید زمین را ببوسید و از شاه تعریف کرد و گفت مـن از لطف و توجهات شاه همه‌چیز دارم و به هیچ‌چیز برای خودم نیاز ندارم اما اکنون درخواستی برای یک نفر دیگر دارم. پیران داستان سیاوش را تعریف کرد و گفت به تو گفتم او را نکش اما کُشتی و دیدی که ایرانیان چه بلایی بر سر ما آوردند. اکنون اگر پسر گیو را بکشی انتقام دو تا می‌شود و گیو و رستم و سپاه ایران به انتقام خواهند آمد. پیران به‌طور مفصل دلایلی که شاه نباید بیژن را بکشد برای افراسیاب برشمرد. افراسیاب در پاسخ گفت آخر تو نمی‌دانی که بیژن چه بلایی به سر من آورده و او و دختر بی‌هنر من چه رسوایی بار آورده‌اند به‌طوری که من سر پیری نزد ایرانیان و تورانیان مضحکه شده‌ام.

که بیژن ندانی که با مـا چـه کـرد　　　　به ایران و توران شـدم روی زرد

نـــبینی کـــزین بـی‌هنر دخـترم　　　　چه رسوایی آمد بـه پـیران سـرم

آنان نام تمام اهل اندرونی مرا بر سر زبان‌ها انداختند. از این ننگ تا دنیا دنیاست تمام کشور و لشکر به من می‌خندند. اگر او را نکشم از هر سو به من ایراد خواهند گرفت و من در رسوایی خواهم ماند. پیران، شاه را تأیید کرد و به او آفرین خواند و گفت همین‌طور است که شما می‌گویید اما چارهٔ کار این است که او را به بند بکشی و به زندان بیندازی تا ایرانیان از او پند بگیرند و پس از این بدی نکنند. کسی که به زندان تو بیفتد هرگز زنده بیرون نخواهد آمد. افراسیاب سخن پیران را پذیرفت و بیژن از دار نجات یافت.

زندان افتادن بیژن

به گرسیوز آنگه بـفرمود شـاه — که بندگران ساز و تاریک چاه

به گرسیوز دستور داد دست و پای بیژن را با زنجیر و حلقه آهنی ببند و با بَست‌های آهنی محکم کن، او را به داخل چاه بینداز که از دیدار خورشید و ماه محروم شود، پیل‌های بارکش ببر و سنگ بزرگ اَکوان‌دیو، سلطان سنگ‌ها، که در بیشهٔ چین انداخته بیاور روی چاه بگذار و چاه را بپوشان. سپس به ایوان منیژهٔ بی‌هنر که نژاد خود را ننگین کرده برو، بگو ای نفرین‌شدهٔ شوریده‌بخت، برای تو تـاج و تخت زیبنده نیست.

برو بـا سـواران و تـاراج کـن — نگونبخت را بی‌سر و تاج کـن

افراسیاب دستور غارت خانهٔ دخترش را داد. یکی از دلایل اهمیت شاهنامه، نمایش اوضاع اجتماعی گذشتگان است. سیاهچال انداختن زندانیان با غل و زنجیر، بدون آب و غذا نگـه داشـتن آنـان و سپردن امر تغذیه نگهداری به یکی از بستگان محکوم، وحشتناک است اما حقیقت دارد. افراسیاب دستورات خود به گرسیوز را ادامه می‌دهد و می‌گوید به منیژه بگو تو با ننگی کـه پـدید آوردی سـر پدرت را پست کردی و تاج او را به داخل خاکروبه انداختی. او راکشان‌کشان و برهنه تا چاه ببر تا آن کس را که به خاطرش این کارها را کرده در چاه ببیند. به او بگو:

بهارش تویی غمگسارش تو بـاش — درین تنگ زندان زوارش تو باش

زوار = زندانبان = خادم زندانی و بیماران = پرستار

وقتی دستورات شاه تمام شد گرسیوز بیرون رفت تا آنچه شاه گفت انجام دهد. بیژنِ گیو راکشان‌کشان از جلو دار تا آن چاه بردند، از سر تا پایش را با آهن و زنجیر بستند، با چکش‌های بزرگ آهـنگران چفت و بست محکم کوبیدند. او را به داخل چاه انداختند و سر چاه را با سنگ بـزرگ و سـنگین اَکوان‌دیو پوشاندند. از آن‌جا به ایوان منیژه رفتند و لشکر گرسـیوز آن‌جـا را تـاراج کـرد و گـرسـیوز بدره‌های زر و تاج طلا را و هر چه بود میان لشکریان خود تقسیم کرد. منیژه با پای برهنه و سر بدون پوشش در حالی که بدن خود را با یک پارچه پوشانده بود آوردند و او را دوان‌دوان تا سر چاه کشاندند و به او گفتند تمام خانه و اثاث تو این چاه و نگهداری از زندانی داخل آن است. گرسیوز بازگشت و منیژه را بر سر چاه و بیژن را درون آن رها کرد. این یکی از سوزناک‌ترین صحنه‌های عاشقانه دنیاست.

تمام مواد آن آماده است و روی آن می‌شد فراوان کار کرد که باید کار بشود، چه با هنرهای کلامی، چه با هنرهای بصری یا با هنرهای موسیقایی. فردوسی فقط در پنج بیت رئوس مطالب مهم را در اختیار ما گذاشته. منیژه گریان، زاری‌کنان با پای برهنه، بدن بدون پوشش، سر برهنه بر گرد دشت فغان می‌کند و راه می‌رود. پس از لختی که فردوسی آن را یک شب و یک روز می‌گوید، بر سر چاه بازمی‌گردد و با دست خالی و هزار مصیبت از کنار سنگ خاک را به اندازه یک سوراخ که دست از آن عبور کند برمی‌دارد و یک راه برای دست خودش باز می‌کند. صبح روز بعد و هر روز صبح، وقتی خورشید در آسمان پیدا می‌شد منیژه به گدایی به خانه‌های مردم مراجعه می‌کرد و تکه‌ای نان تکدی می‌کرد، در تمام روز غذا گدایی می‌کرد و به سوراخ چاه می‌آورد:

به بیژن سپردی و بگریستی   بدین شوربختی همی زیستی

بازگشت گرگین به ایران

یادمان هست که گرگین به اندازهٔ یک روز راه از ایران خارج و وارد توران‌زمین شد. یک هفته آن‌جا ماند اما هر چه انتظار کشید بیژن نیامد. از هر طرف به جست‌وجوی بیژن برآمد اما فایده‌ای نداشت، گرگین به گریه افتاد. از کار خود پشیمان شد. به سرعت یک روز راه بعدی را هم رفت و به همان دشت رسید که منیژه سراپرده داشت. همان‌جا که بیژن ناپدید شد. گرگین تمام دشت و بیشه‌زارها را گشت اما هیچ‌کس را ندید. همه‌جا را به دنبال دوستش گشت ناگهان از دور اسپ بیژن را دید که از جویباران پدیدار شد:

یکایک ز دور اسپ بیژن بدید   که آمد از آن جویباران پدید

یکایک = ناگهان

اسب بدون زین و لگام و با حال نزار بود. گرگین دانست که کار بیژن به تباهی کشیده و به این زودی‌ها به ایران بازنخواهد گشت. او حتماً گرفتار افراسیاب شده و یا بر دار کشیده‌اند یا در چاه انداخته‌اند. کمند انداخت و اسب بیژن را گرفت و بازگشت. از کردهٔ خود پشیمان شده بود و در دل به فکر چاره بود. اسب بیژن را از آن مرغزار آورد، به خیمهٔ خود بازگشت یک روز ماند سپس به سوی ایران تاخت:

وز آن‌جا سوی شهر ایران شتافت   شب و روز آرام و خفتن نیافت

شاه دانست که گرگین بدون بیژن بازگشته است این سخن را به گیو نگفت تا اول از گرگین پرس‌وجو کند و ماجرا را بشنود. اما در همین زمان به گیو خبر دادند که پسرش گم شده است. به سرعت از خانه به کوی آمد و گریان و نالان به همه گفت که بیژن برنگشته و نمی‌دانم در اَرمان چه کار می‌کند و چرا بازنگشته. گیو دستور داد اسبی را که برای روز مبادا نگهداری می‌کردند زین کنند، سوار شد و مثل باد رو به راه نهاد. به استقبال گرگین رفت تا از او بپرسد که بیژن کجا مانده و چه بر سر او آمده. ناگهان به دل گیو گذشت که گرگین با بیژن دشمنی کرده است. گیو در دل به خود گفت اگر بیژن را نبینم جادرجا گرگین را خواهم کشت. گیو به گرگین رسید. گرگین از اسب پیاده شد و خود را به خاک انداخت و

گریست. گیو از گرگین خواست داستان را تعریف کند، گرگین به دروغ روی آورد، ما به جنگ گراز رفتیم و پیروز شدیم، در راه بازگشت یک شکار ظاهر شد و بیژن به دنبال آن رفت من هر چه ردّ بیژن را گرفتم نیافتم و برجای ماندم تا پیدا شود که نشد تا بالاخره اسپش را یافتم و آمدم. وقتی گیو حرف‌های گرگین را شنید دانست کار بیژن به تباهی کشیده و به نظرش آمد گرگین دروغ می‌گوید اول فکر کرد گرگین را نابود کند بعد فکر کرد همیشه می‌توان چنین کرد، کشتن گرگین در حال حاضر سودی به حال بیژن ندارد بهتر است گرگین را نزد کی‌خسرو ببرم تا بعد اگر لازم شد او را بکشم. به گرگین گفت تو فریبکار هستی و این بلا را تو بر سر من آوردی، تو را نزد شاه می‌برم و همان‌جا می‌کشم.

گیو گرگین را نزد شاه می‌برد

وز آن جا بیامد به نزدیک شاه — دو دیده پُر از خون و دل کینه‌خواه

گیو گرگین را نزد شاه آورد و در حالی که می‌گریست شاه را آفرین خواند و جاودان شاه گفت، دست به زاری برداشت که یک پسر جوان بیش نداشتم که آن همه مراقبت می‌کردم و از جانش می‌ترسیدم:

کنون آمد ای شاه گرگین ز راه — زبان پُر ز یاوه روان پُر گناه

تنها نشانی که از پسر من آورده اسب بدون زین اوست، گیو از شاه دادخواهی کرد. شاه از سخنان گیو اندوهگین شد و به خاطر بیژن ناراحتی کرد. از گیو پرسید گرگین به تو چه گفته؟ گیو تمام حرف‌های گرگین را برای شاه تعریف کرد. شاه حرف‌های گیو را که شنید گفت پریشان نباش و زاری نکن. بیژن زنده است، به پیدا شدن فرزند گم‌شده‌ات امیدوار باش. من از موبدان خردمند و دانا شنیده‌ام که با سواران ایران برای جنگ به سوی توران‌زمین خواهم رفت. به انتقام سیاوش به آن‌جا لشکر می‌کشم و با پیل آن کشور را از بین می‌برم، موبدان گفته‌اند در آن جنگ بیژن کنار من مثل شیر خواهد جنگید. تو برو و غمگین نباش، من به دنبال بیژن خواهم فرستاد و او را خواهم یافت، گرگین را نیز اداره خواهم کرد. گیو با دل پر از اندوه و درد و با چشمی اشکبار رفت. وقتی گرگین به درگاه شاه رسید، دید که دربار خالی است و هیچ‌کدام از پهلوانان نیستند. همهٔ بزرگان در اندوه بیژن از دربار با گیو رفته بودند. جان بداندیش او پر از شرم بود، نزد کی‌خسرو رفت و زمین را بوسه داد و بر شاه آفرین خواند. دندان‌های تیز و سخت گرازها بر تخت گذاشت و تعظیم کرد و مدح شاه گفت. شاه به دندان‌ها نگاه کرد و پرسید که راه چگونه بود؟ بیژن کجا از تو جدا شد و اهریمن چه بلایی بر سر او آورد. وقتی سخن شاه تمام شد گرگین شروع به صحبت کرد:

زبان پر ز یاوه روان پُر گناه — رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه

مقدار زیادی آسمان ریسمان بافت. حرف‌های گرگین که تمام شد شاه در او خیره‌سری و آشفتگی دید و او را مغرض و بدگمان یافت. شاه سخن بد بر زبان نیاورد. به گرگین گفت آیا تو نشنیده‌ای که زال زر از روزگار قدیم تعریف می‌کرد و می‌گفت:

که گر شیر با کین گـودرزیان **بکوشد، تنش را سرآید زمـان**

سرآید زمان = پایان عمر

با خاندان گودرزیان هر که در افتاد، ور افتاد. اگر شیر با گودرزیان دشمنی کند عمرش به سر خواهد آمد. اگر به سبب بدنامی یا به خاطر نارضایتی خاطر خدا نمی‌بود می‌دادم سرت را مثل مرغ از تنت جداکنند. شاه برآشفت و گرگین را از کنار تخت خود راند، به پولاد گران دستور داد تا بند آهنی سنگین و زنجیر بیاورند و در همان زمان گرگین را به بند کشید تا این بداندیش از بند پند بگیرد. شاه گیو را خواست و ضمن صحبت‌هایش گفت: همه‌جا به دنبال بیژن بگرد و کوشش همه‌جانبه برای یافتن او انجام بده. من اکنون سواران فراوانی به هر سو به دنبال این کار می‌فرستم تا ببینم که آیا می‌توانند از بیژن خبری به دست آورند یا نه. اگر از او خبری نشد:

بـمان تـا بـیاید مَـهِ فـروَدین **که بفزاید اندر جهان هوژ ویـن**

بفزاید = اضافه کند = افزوده کند وین = باغ

صبر کن تا ماه فروردین بیاید که روزها بلندتر می‌شود و خورشید به باغ‌های جهان اضافه می‌کند.

بدانگه که از گل شود باغ شاد **اَبَر سر همی گل فشاندت بـاد**

باد بر بالای سرت گل‌فشانی می‌کند. در آن موقع که زمین سبزپوش می‌شود و هوا پر از بوی گل خواهد شد در روز اول فروردین:

بخواهم مـن آن جـام گـیتی‌نمای **شوم پـیش یـزدان بـباشم بـه پـای**
کـجا هـفت کشـور بـدو انـدرا **بـبینم بَـروبوم هـر کشـورا**
بگـویم تـرا هـر کـجا بیژن‌ست **به جام این سخن مرمرا روشـن‌ست**

به کار گرفتن «جام جم» یا جام گیتی‌نما حیرت‌انگیز است. روز اول ماه فروردین هر سال، شاه ایران در جام جهان‌نما نگاه می‌کند و اوضاع و احوال روزگار را از او می‌پرسد. من امسال روز اول فروردین نزد یزدان برپا می‌ایستم و در جام گیتی‌نما که هر هفت کشور را نشان می‌دهد و همهٔ گوشه کـنار را می‌توان دید نگاه می‌کنم و از جام جم می‌خواهم بیژن را به من نشان دهد، هر کجا بود به تو خواهم گفت. وقتی گیو سخن شاه را شنید دلش از اندوه پاک شد. بخندید و بر شاه آفرین خواند و سپاس گفت. گیو از درگاه رفت، سواران فراوانی به هر طرف فرستادند و گرداگرد جهان به دنبال بیژن گشتند تا شاید نشانی از بیژن بیابند که نیافتند. بسیار جالب است که خود گیو هفت سال به دنبال این شاه در توران‌زمین گشت تا او را یافت و به ایران بازگرداند تا به شاهی برسد. اکنون شاه به دنبال فرزند گیو می‌فرستد. آیا این تصادفی‌ست یا فردوسی در این کار نکته‌ای پنهان کرده؟

چو نوروز خرّم فراز آمدش **بدان جام فرخ نیاز آمدش**

گیو که از غم پسر پشتش خم شده بود با دلی پر امید به دربار آمد. شاه رخ پژمردهٔ گیو را دید و فهمید که دل گیو آکنده از درد و رنج فرزند است، لباس سراپا سفید پوشید تا بتواند در عبادتگاه جلو یزدان،

پاک و مطهر بایستد. کی‌خسرو به دعا و نیایش مشغول شد. هنگامی که به پایان رساند به تخت خود جلوس کرد، تاج کیانی بر سر گذاشت، جام جهان‌نما را در دست گرفت و شروع به دیدن هر هفت کشور کرد. هفت کشور عبارت بودند از چین، هند، روم، مصر، هاماوران، توران و ایران. کـی‌خسرو تمام برج‌های دوازده گانهٔ هر هفت کشور را نگاه کرد تا شاید از بیژن نشانه‌ای ببیند:

به هر هـفت کشـور هـمی بـنگرید — کـه آیـد ز بـیژن نشـانی پـدید
سـوی کشـور گـرگساران رسـید — بـه فـرمان یـزدان مـراو را بـدید
بـدان چـاه بسته بـه بـندگران — ز سختی همی مرگ جُست انـدران
یکـی دخـتری از نـژاد کـیان — ز بـهر زوارش بسـته مـیان

در کشور گرگساران یا همان کشور افراسیاب آن چاه سربسته را دید که بیژن در آن به سختی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و یک دختر از نژاد پادشاهان به پرستاری او مشغول است. شاه رو به گیو کرد و خندان گفت بیژن زنده است.

که بیژن به توران به بند اندرست — زوارش یکـی نـامور دخـترست

بعد از مشورت فکر کردند چه کسی را باید برای نجات جان بیژن بفرستند:

نشاید مگـر رسـتم تـیزچـنگ — که از ژرف دریا برآرد نـهنگ

شاه به گیو گفت من نامه‌ای به رستم می‌نویسم و تو را از این غم آزاد می‌کنم. تو نامه مرا بـه رسـتم برسان. کی‌خسرو نامهٔ مفصلی به رستم نوشت. پس از ذکر و شکر خدا و پس از تعریف‌های فراوان از دلاوری رستم در خدمت به ایران‌زمین و شاهان آن، وارد اصل مطلب شد و گفت تو از اهمیت و ارزش گودرز و گیو نزد من باخبری، اکنون بیژن در توران‌زمین گرفتار شده، از تو می‌خواهم نزد من بیایی و راهی پیدا کنیم تا بیژن را نجات دهیم. نامه را مهر کردند و به گیو دادند. گیو نامه را گرفت و به سرعت سوی خانه رفت، وسایل سفر را آماده کرد و رو به سیستان نهاد. به سرعت راه می‌پیمود و دو روز یکی می‌رفت، به نزدیکی زابل که رسید دیده‌بان از پست نگهبانی او را دید و به سوی زابل فریاد کشید:

که آمد سواری سوی هـیرمند — سواران به گرد اندرش نیز چند

زال فریاد دیده‌بان را شنید و دستور داد اسب را زین کردند و لگام زدند و به استقبال آمد. در راه گیو را دید که با روی پژمرده سراسیمه می‌آید، در دلش گذشت کار مهمی پیش آمـده کـه گـیو را از ایـران فرستاده‌اند. وقتی گیو به زال نزدیک شد هر دو به هم احترام کردند. زال از ایرانیان و از شاه و بزرگان پرسید. گیو درود همهٔ بزرگان را به زال رسانید و غم گم کردن تـنها پسـرش بـیژن را بـا زال در مـیان گذاشت. داستان را گفت و سراغ رستم را گرفت. زال گفت رستم برای شکار رفته اما زود برمی‌گردد. گیو گفت به شکارگاه می‌روم چون نامه‌ای از شاه دارم که باید به او برسانم. زال گفت از آن راه نرو، بیا خانه و بیاسای تا رستم بیاید. هر دو به خانه زال رفتند و به سخن گفتن نشستند. چندی نگذشت که

رستم از شکار بازگشت. گیو احترام کرد اما چشمانش اشکبار بود. رستم فکر کرد اتفاق بدی افتاده. از حال شاه پرسید و حال یک‌یک پهلوانان را جویا شد. وقتی رستم در مورد بیژن پرسید فریاد گیو بـه آسمان رسید و شروع به زاری کرد. گیو به تفصیل تمام ماجراها را برای رستم گفت سپس نامهٔ شاه را به رستم داد و کار گرگین را نیز به رستم گفت. زن گیو، مادر بیژن، دختر رستم است. بیژن نوادهٔ رسـتم است. وقتی همه‌چیز را تعریف کرد رستم گیو را دلداری داد:

به نیروی یزدان و فرمان شـاه　　　　برآرم مـن او را ز تـاریک چاه

از آن‌جا به سوی ایوان رستم رفتند. رستم نامهٔ شاه را خواند و بیش‌تر متوجه اهمیت موضوع شـد و گفت من به خاطر تو و بیژن هم می‌آمدم، اکنون دستور شاه باید اطاعت شود، من کار را درست می‌کنم و بیژن را بیرون می‌آورم و نزد شاه می‌برم.

سه روز اندرین خان من شاد باش　　　　همی نوش می و ز غم آزاد بـاش

این جا خانهٔ خودت است، دل گیو شاد شد و رستم ترتیب پذیرایی مناسب داد و سه روز ماندند.

آمدن رستم نزد خسرو

روز چهارم به سوی شاه به راه افتادند. فرامرز را در زابل گذاشتند که همراه با زواره و زال به امور برسند. همراه با صد سوار زابلی به راه افتادند. وقتی نزدیک تخت رسیدند گیو از رستم اجازه خواست کـه زودتر برود و خبر بدهد. رستم پذیرفت. گیو به سرعت به دربار رفت. شاه را احترام کرد و آفرین گفت. از او احوال رستم‌و رنج راه پرسیدند. گیو به شاه گفت وقتی نامهٔ شاه را به رستم دادم بـر چشـمش گذاشت و گفت اطاعت می‌کنم و اکنون در راه است. شاه به سرداران و بزرگان گفت ترتیب استقبال شکوه‌مند بدهند. بزرگان کشوری و لشکری با تشریفات کامل به پیشباز رستم رفتند. وقتی رستم به سرداران رسید سخنان مودت‌آمیز فراوانی ردوبدل شد تا به دربار آمدند. شاه و رستم با دوستانه‌ترین وضعی با یکدیگر برخورد کردند و کنار یکدیگر نشستند. وزیر دربار دستور داد در باغ را گشودند و آن را تزیین کردند و آمادهٔ بزم ساختند. شاه به باغ آمد و بر تخت نشست و همه دور او مانند پـروانـه می‌گشتند و خدمت می‌کردند. پهلوانان در جاهای مناسب نشستند و با دل شاد نوشیدند. شاه بزرگان را خواند:

بفرمود تا رستم آمد به تـخت　　　　نشست از بـرگاه زیـر درخت

شاه پس از تعریف فراوان از رستم و تشریح منزلت خاندان گودرز و بازشکافی ماجرای بیژن، به رستم گفت:

بدین کار اگر تو نبندی کمر　　　　نبینم به گیتی دگر چاره‌گـر

اکنون تو چاره‌ای برای کار بیژن پیدا کن. رستم نیز پس از پاسخ مفصل به الطاف شاهانه گفت که برای خدمت آماده است و این مأموریت را انجام خواهد داد. بزرگان بر او آفرین خواندند و خوردنـد و نوشیدند و شاد بودند.

رهایی گرگین

چو گرگین نشان تهمتن شنید　　　بدانست کآمد غـمش راکـلید

پیغامی به رستم فرستاد و ضمن تضرع و زاری، به شیوه‌های گوناگون ابراز پشیمانی کرد و پوزش فراوان خواست، به رستم التماس کرد سبب رهایی او را فراهم کند تا در رکاب رستم به رهایی بیژن برخیزد، از او پوزش بطلبد و در مقابلش به خاک بیفتد

شوم پیش بیژن بغلطم به خاک　　　مگر بازیابم من آن کیش پـاک

پیغام گرگین به رستم رسید، آه سردی کشید و فرستاده را بازگرداند و گفت به آن «خیره ناپاک مرد» بگو مگر نشنیده‌ای اگر هوا و هوس بر خرد چیره گردد انسان از چنگ هوا و هوس نجات پیدا نمی‌کند و گرفتار می‌شود؟

که گر بر خِرَد چیره گردد هوا　　　نیابد ز چـنگِ هـوا کس رهـا

کسی که با کمک خرد، بر هواهای نفسانی مسلط شود مانند شیر دلیر خواهد بود اما تو مثل روباه مکار حیله گری کردی و ندیدی که خودت گرفتار می‌شوی. شایسته نیست اسم تو را نزد شاه بیاورم اما اکنون که به بیچارگی این‌گونه التماس می‌کنی و پشیمانی نشان می‌دهی این کار را می‌کنم. اگر بیژن نجات یافت که تو نیز جان به در برده‌ای در غیر این صورت، اگر گزندی به بیژن برسد خودم به انتقام سراغ تو می‌آیم.

وگر من نیایم هـنرمند گـیو　　　بخواهد ز تو کین فرزند نیو

یک روز و یک شب گذشت و رستم لب باز نکرد. روز دوم رستم نزد شاه آمد و خواهش خود را مطرح کرد و اسم گرگین را آورد. شاه به رستم گفت ای عزیز بزرگوار ای سپهدار مـن، جـز ایـن هـر چـه می‌خواهی بخواه اما در این مورد من شخصاً سوگند عظیم خورده‌ام:

که گرگین نبیند ز من جز بلا　　　مگر بیژن از بند گردد رهـا

رستم ادامه داد و گفت او دشمنی کرده اما اکنون پشیمان است و حاضر است جان خود را در این راه فدا کند. اگر شاه او را نبخشد او به دین بازنخواهد گشت. خوب است که به گذشته‌های او نیز نگاه کنیم و به یاد بیاوریم که در جنگ یا انتقام‌جویی، نزد شاهان پیشین ایران کمر بسته بود و خـدمات زیادی انجام داد. اگر شاه مصلحت ببیند و او را به من ببخشد شاید بخت یار او باشد و نور ایزدی چشمش را باز کند.

به رسـتم بـبخشید پـیروزشاه　　　رهانیدش از بند و تاریک چاه

فردوسی نکته‌ای از حکمت گنجانده:

هر آن‌کس که گردد ز راه خـرد　　　سـرانـجام پـیچد ز کـردار بـد

پیچد = دردمند شود

آراستن لشکر

شاه از رستم پرسید چگونه می‌خواهی به این انتقام‌جویی و جنگ بروی. هر چـه از لشکـر و گـنج می‌خواهی بگو. می‌ترسم افراسیاب دیوسیرت متکبر وقتی بفهمد ما آمده‌ایم تصمیم بگیرد و بیژن را بکشد. رستم به شاه گفت که این کار باید پنهانی انجام شود. برای این کار جنگ و قدرت فایده ندارد و باید با تدبیر و فریب جلو رفت. من به شکل بازرگانان وارد می‌شوم و به توران می‌روم.

فراوان گهر باید و زرّ و سیم

باید زیرانداز، لباس، پول برای بخشش و مانند آن فراهم باشد. شاه دستور داد خزانـه‌دار هـمه‌چیز آورد. تهمتن آمد و از بین آن گنج انتخاب کرد:

از آن ده شتر بار دیـنـار کـرد　　　صد اشتر ز رَخت و بُنه بار کرد

بُنه = اسباب و اثاثیه و آذوقه و اسلحه

هفت پهلوان را برای رفتن برگزید. گرگین، زنگهٔ شاوران، گستهم، گرازه، رُهّام، فرهاد، اشکش و بـه رئیس تشریفات سلطنتی گفت هزار سوارکار زبده در اختیار ما بگذار. رستم با هـزار سـوار، هـفت فرمانده و پول و طلا و نقره و بار و بُنه رهسپار توران‌زمین شد.

رستم و پیران

صبح زود رستم و هفت پهلوان و سپاه به راه افتادند. رفتند و رفتند تا به مرز توران رسـیدند. رسـتم فرماندهان قسمت‌های مختلف سپاه را معین کرد و به آن‌ها گفت تا خودم از شما نخواسته‌ام از جای خود حرکت نکنید. آن‌ها را در مرز ایران و توران به حالت آماده‌باش نگه داشت و خودش با هفت پهلوان به سوی توران حرکت کرد.

سـپه را بـدان مـرز ایـران بـماند　　　خود و سرکشان سوی توران براند

خودش و پهلوانان کمرهای طلا و نقره را باز کردند و مثل بازرگانان لباس‌های پشمی ضخیم مثل گلیم پوشیدند:

گشادند گُردان کمرهای سیم　　　بپوشیدشان جـامه‌های گـلیم

آن‌ها تبدیل به کاروان رنگین بازرگانی شدند که پر از عطر و رنگ بود و ده شتر طلا و جواهر و صد شتر جامه و پارچه و بار و بنه داشت. بر گردن شترها زنگوله آویزان بود. کاروان شادی با بار خواستنی دلفریب بود. صدای زنگ شترها و های‌وهوی بازرگانان در دشت پیچید. در نـزدیکی مـرز تـوران شهری بود که پیران آن‌جا زمین و باغ داشت. پیران به شکار رفته بود. رستم نزدیک جایگاه او مترصد آمدن پیران شد. وقتی پیران از شکارگاه برگشت، رستم، در هیأت پوشیدهٔ بازرگانان، یک جام طلا پر از جواهر که روی آن را با دیبا پوشانده بود همراه با دو اسب گرانمایه با زین طلا که آن‌ها را با جواهـر زینت کرده بود به مستخدمین پیران داد تا نزد او ببرند سپس خودش جـلو رفت و آفـرین گـفت و تاجروار اظهار کوچکی کرد. پیران گفت کی و از کجا هستی. رستم گفت کوچک تو هستم و از بخت خوب، ایزد پای مرا به این‌جا کشاند. بازرگانی هستم که از راه دور از ایران‌زمین برای خرید و فروش

آمده‌ام. اگر شما موافق باشید و حمایت کنید جواهر می‌فروشم و چارپا می‌خرم.

اگر پهلوان گیردم زیـر پـر خَرَم چارپای و فروشم گهر

فردوسی هیچ کجا دست از دشمنی با تورانیان برنمی‌دارد. ایرانیان گوهر و تورانیان چارپا دارند. رستم هدایایی را که به دست‌مستخدمین داده بود خدمت پیران گشود. وقتی پیران به آن جواهرات نگاه کرد به او آفرین کرد و بازرگانان را مورد تفقد قرار داد و آنان را نشاند. کار درست شد. پیران به آنان گفت بروید و شاد و ایمن باشید، من نزد خودم به شما جا خواهم داد. کسی به شما کاری نخواهد داشت، بروید و به خرید و فروش مشغول باشید. تو به منزل فرزند من وارد شو، من با تو مانند خویشاوندانم رفتار خواهم کرد. رستم گفت ترجیح می‌دهم همین بیرون با کاروان خودم باشم زیرا زر و گوهر دارم و می‌ترسم چیزی گم بشود. پیران گفت در هر حال یک خانه برای پذیرایی شما آماده است. وقتی خبر ورود کاروان ایرانی پیچید همهٔ خریداران به سوی درگاه پیران آمدند:

خریدار دیبای و فرش و گـُهَر به درگـاه پـیران نـهادند سـر

آمدن منیژه نزد رستم

منیژه از آمدن کاروانی از ایران خبردار شد و شتابان خود را به آنان رساند.

برهنه سر آن دخت افراسیاب بر رستم آمد دو دیده پر آب

با آستین، اشک خون‌آلود از مژگان پاک کرد، به کاروانسالار آفرین گفت، برایش آرزو کرد که تجارت خوبی داشته باشد و از رنجی که کشیده پشیمان نشود. آرزو کرد روزگار به کام بازرگان باشد، از چشم بدخواهان به بازرگان گزندی نرسد و به هر چه امید بسته به آن برسد و در کارش زیان نـبیند. مـنیژه پرسید از شاه ایران چه آگاهی داری؟ از گیو و گودرز و سپاه ایران چه می‌دانی؟ آیا از بیژن به ایران خبری نرسیده است؟ آیا پدر و پدربزرگش نمی‌خواهند برای او چاره‌ای بیندیشند؟ چنین جوانی از طایفهٔ گودرزیان تحت فشار آهن‌ها، کمر و بدنش نحیف و رنجور گشته است. او به زنجیر کشیده شده و در بند است، تمام جامه‌اش پُرخون گردیده و من از ناله‌های او گریانم:

بـترسید رسـتم ز گـفتار اوی یکی بانگ برزد براندش ز روی

رستم ترسید که این زن جاسوس باشد یا منظور بدی در کار باشد، ترسید و بانگ زد و او را از خود راند و گفت از این جا برو. از پیش من دور شو. من نه شاه می‌شناسم و نه از گودرز و گیو چیزی می‌دانم. تو مغز مرا خوردی. منیژه به رستم نگاه کرد و زارزار شروع به گریه کرد. به رستم گـفت ای بـزرگوار خردمند، شایسته نیست که این‌گونه آزاردهنده سخن بگویی. اگر نمی‌خواهی با من سخن بگـویی عیبی ندارد اما مرا از نزد خودت بیرون نکن. من خودم به اندازهٔ کافی درد و بدبختی دارم. آیـا آئـین ایرانیان این‌طوری است که به یک درویش بی‌نوا خبر نـمی‌دهند؟ رستم بـه او گـفت ای زن چـه می‌گویی، چه می‌خواهی نکند اهریمن تو را به این جا فرستاده است. تو بازار مرا آشفته کرده‌ای و به همین دلیل با تو دعوا مرافعه کردم. به خاطر تندی از من میازار، من به بازار خودم دل‌بسته‌ام و توقف

بی‌جای تو مانع کسب‌وکار شده است. وانگهی، من در شهری که کی‌خسرو هست سکونت ندارم، خبری از شاه ندارم و مطلقاً گیو و گودرز را نمی‌شناسم و هرگز به سوی سرزمین آنان نرفته‌ام. رستم دستور داد برای آن درویش بی‌نوا خوردنی آوردند و جلو او گذاشتند. رستم شروع کرد آهسته‌آهسته از او سوآل کردن که چرا از ایران و پادشاه ایران می‌پرسی؟ چرا این قدر چشم به راه ایران هستی؟ منیژه که هنوز خود را معرفی نکرده، گفت چه می‌پرسی از کار من و از رنج و اندوه من. از سر آن چاه با دلی پر از درد به نزدیک تو دویده‌ام تا از تو خبر تازه‌ای از گیو و گودرز بگیرم. تو مانند جنگاوران بر سر من فریاد کشیدی و از یزدان نترسیدی، تو نمی‌دانی من کیستم:

منیژه منم دخت افراسیاب　　　برهنه ندیده تنم آفتاب

اکنون من با دو دیدهٔ پرخون و با دلی پر از درد از این در به آن در، با دو رخسارهٔ زرد، به گدایی نان جو می‌روم تا برای آن بیچاره ببرم. روزگار از این زارتر و بدتر هم مگر می‌شود؟ من آرزوی مرگ و پایان این زندگی را دارم.

که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه　　　نبیند شب و روز و خورشید و ماه

او دائم به خاطر غل و زنجیر و آهن و بند گران از یزدان مرگ خود را می‌خواهد. درد خود من یک طرف، درد بیژن مرا بیچاره کرده است. حالا وقتی به ایران رفتی و از گودرز کشواد خبری گرفتی یا اگر به درگاه خسرو، گیو را دیدی یا حتا رستم پهلوان را دیدی:

بگویی که بیژن به چاه اندرست　　　وگر دیر آیی شود کار پست

اگر می‌خواهی بیژن را زنده ببینی عجله کن که بر سر او سنگ و زیر او آهن است. رستم به او گفت ای خوب‌چهر چرا این قدر گریه می‌کنی. تو باید یک واسطه بفرستی تا با پدرت صحبت کند و دل او را به مهر بیاورد و او شماها را ببخشد. من به خاطر شرم و ملاحظه پدرت چیز زیادی نمی‌توانم به تو بدهم اما اکنون صبر کن. رستم به آشپزها دستور داد یک مرغ بریان گرم برای او بیاورند:

یکی مرغ بریان بفرمود گرم　　　بپیچید بر گرد آن نان نرم

رستم مخفیانه انگشتر خود را بیرون آورد و در شکم مرغ گذاشت، آن را در دستمال تمیزی پیچید و به دست منیژه داد و گفت این را به آن چاه ببر و به آن بی‌نوا بده. منیژه دوان‌دوان سر چاه آمد. دستمال را همان‌طور بازنشده از سوراخ رد کرد و به بیژن داد. بیژن نگاه کرد و خیره ماند. منیژه را صدا کرد و پرسید ای مهربان این غذاها را از کجا پیدا کردی؟ تو به خاطر من رنج‌های فراوان متحمل شدی و سختی‌های بسیار کشیدی. منیژه به بیژن گفت یک بازرگان ثروت‌مند کاروانی از ایران آورده و همه گونه جواهر با خود دارد. مردی پاکیزه و هوش‌مند است. دم و دستگاه مفصل دارد و دست و دل‌باز است. کنار کاخ منزل دارد. این دستمال را که برای سفره کردن است او به من داده تا در حق او دعا کنم، گفت این را برای زندانی آن چاه ببر و اگر باز هم خواستی بیا و بگیر. بیژن به آرامی آن نان پاکیزه را باز کرد و وقتی با شک و تردید دست به غذا برد انگشتر پنهان‌شده به دستش خورد. آن را برداشت و نگاه کرد.

سنگ این انگشتر فیروزه و آن مُهر رستم بود که روی آن با خط ریز نوشته بود «رستم».

یکی مُهر پیروزه، «رستم» بَروی　　　به آهن نوشته بـه‌کـردار مـوی

پس اولاً رستم مهر امضاء خود را برای بیژن فرستاده که این در حد غیرممکن حیرت‌انگیز است، ثانیاً مُهر رستم بر پیروزه حک شده، ثالثاً بیژن در آن چاه قادر به خواندن چیزی به این نازکی ست، پس لابد چاه آنقدرها هم تاریک نیست. شاید هم از سوراخی که منیژه ایجاد کرده نور به داخل نفوذ می‌کند. بیژن مُهر رستم را که دید شروع به خندیدن کرد، آن هم خندیدنی شاهوار، طولانی و با صدای بلند به‌طوری که صدای خنده حتا بیرون چاه هم شنیده می‌شد. منیژه صدای خنده‌های بلند و پرصدای بیژن را از اعماق چاه سربسته شنید، فکر کرد بیژن دیوانه شده:

که دیوانه خندد ز کردار خود

منیژه سخت حیرت کرد و از بیژن رسید این خنده برای چیست؟ چرا این‌گونـه مـی‌خندی؟ تـو کـه نمی‌بینی و نمی‌توانی روز و شب را از هم تشخیص دهی چه جای خنده است؟ چه رازی در این نهفته است، به من بگو، آیا بخت نیکو به تو رو نموده است؟ بیژن گفت امیدوارم که بخت ما باز شود. اکنون اگر با من عهد و پیمان کنی و سوگند یاد کنی که وفادار می‌مانی و لب می‌دوزی و به کسی چیزی نمی‌گویی، رازی را با تو در میان خواهم گذاشت.

که گر لب بدوزی ز بهر گزند　　　زنان را زبان هم نماند به بـند

اگر زبان باز کنی به ما گزند می‌رسد و زنان نمی‌توانند زبان خود را نگه دارند، اگر پیمان ببندی با تو خواهم گفت. منیژه وقتی حرف‌های بیژن را شنید به سختی نالید و زاری کرد و گفت ببین مـن چـه روزگار بدی پیدا کرده‌ام که دل و کاشانهٔ خود را به بیژن داده‌ام اما اکنون او به من بدگمان شده است. ای جهان‌آفرین، تو خود آگاهی که به خاطر بیژن، پدر از من بیزار شده، خویشان مرا طرد کرده، برهنه بر سر کوی و بازار به گدایی مشغولم و همه گنج و دینار و تاج و جواهر را سربه‌سر بـه تـاراج داده‌ام، جهانم سیاه شده و از بس گریسته‌ام چشمانم سوی خود را از دست می‌دهد اما او به من اعتماد ندارد و از من راز پنهان می‌کند.

از امـید بـیژن شـدم نـاامـید　　　جهانم سیاه و دو دیده سـپید
بپوشد همی راز بر من چـنین　　　تو آگه‌تری ای جهان‌آفرین

بیژن گفت هر چه گفتی راست گفتی و تو به خاطر من دشواری‌های فراوان تحمل کرده‌ای. اکنون به تو می‌گویم که آن مرد گوهرفروش که آشپز او به تو غذا داده است به خاطر من به توران‌زمین آمده است وگرنه او به گوهر و تجارت نیازی ندارد. جهان‌آفرین مرا مورد بخشش قرار داده و ممکن است من از چاه بیرون بیایم و دوباره روی زمین را ببینم و تو نیز از این رنج بزرگ رها شوی. اکنون به نزدیک آن بازرگان برو و پنهانی به او بگو ای جهان‌پهلوان کیانی:

به دل مهربان و به تن چاره‌جوی　　　اگر تو خـداونـد رخشـی بگـوی

منیژه از بیشه مثل باد نزد رستم آمد و پیام بیژن را رساند. وقتی رستم گفتار آن خوبروی را که از راه دور به چاره‌جویی آمده بود شنید که از او در مورد رخش می‌پرسد فهمید که این سخن از طرف بیژن است:

بدو گفت رستم که ای خوب‌چهر — کـــه ایـــزد تـــرا زو مَـبُرّاد مـهر

مبراد = نبرّد

ای خوب‌چهره که ایزد مهر تو را از او نگیرد تو خیلی آزار کشیده‌ای. به او بگو بله، خداوند رخش این جاست. من از زابل به ایران و از ایران به توران آمده‌ام و به خاطر بیژن این راه دور را پیموده‌ام. وقتی این را گفتی راز خود را پنهان نگه دار. روز مقدار زیادی هیزم از بیشه فراهم کن و شب آن را آتش بزن تا محل چاه را به ما نشان بدهد.

مـــنیژه ز گـفتار او شـاد شـد — دلش ز اَندُهان یکسر آزاد شد

به سرعت خود را به چاه رساند و به بیژن گفت که پیغام تو را به آن پهلوان خجسته دادم. او دانست که پیغام از سوی توست و گفت رنج‌های ما به پایان رسیده. به من گفت وقتی شب هوا تاریک شد آتش بزرگی روشن کن که سر چاه مثل روز روشن بشود و آن‌ها بتوانند چاه را در روشنایی پیدا کنند. بیژن پیام را که شنید در دل چاه دلش شاد شد، از کردگار جهان تشکر کرد و به فکر انتقام از گرگین افتاد، آنگاه به منیژه گفت تو به خاطر من:

بکردی رها تـاج و تـخت و کـمر — همان گنج و خویشان و مام و پدر

اگر من از چنگ این اژدها رهایی یابم تا آخر عمر کمر خدمت تو را بر میان خواهم بست. اکنون هم برو و کاری را که آن پهلوان از تو خواسته انجام بده. منیژه به سرعت به دنبال هیزم رفت و چوب فراوان بر سر چاه جمع کرد. شب‌هنگام:

مـــنیژه بشـــد آتشـی بـرفروخت — که چشم شب قیرگون را بسوخت

بیرون آوردن بیژن از چاه

تهمتن لباس رزم پوشید، نزد خداوند خورشید و ماه توکل کرد، دعا خواند و گفت چشم بد کور باد. به پهلوانان فرمود آماده شوند. همه آمادگی کامل جنگی پیدا کردند. بر اسب‌ها زین و لگام گذاشتند و به سوی آتش چاه راه افتادند. لحظه‌ای این صحنهٔ زیبا را مجسم کنید. در تاریکی شب از راه دور آتشی مثل کوه بلند است، رستم به فرماندهی هفت دلاور به سوی آن در حرکتند. بر سر چاه منیژه و در اعماق آن بیژن. رستم و هفت دلاور به چاه و بالای سنگ اَکوان دیو رسیدند رستم به آن هفت پهلوان گفت بروید و سنگ را از سر چاه بردارید. دلاوران از اسب پیاده شدند و دورتادور سنگ قرار گرفتند تا آن را حرکت دهند اما هرقدر زورآزمایی کردند، هیچ از جای خود حرکت نکرد. وقتی نامداران غرق عرق شدند و از کار ناتوان ماندند، رستم از اسب پیاده شد. از یزدان زورآفرین، زور خواست و دست برد و سنگ را برداشت و بر سر دست بالای سر نگه داشت و آن را پرتاب کرد:

بینداخت بـر بـیشهٔ شـهر چـین — بلرزید از آن سنگ روی زمین

سنگ به همان‌جا که قبلاً بود، به بیشهٔ شهر چین افتاد و همه‌جا زلزله شد. درِ چاه باز شد. رستم از بالا حال بیژن را پرسید. بیژن از همان پایین، رنج راه رستم را پرسید و گفت وقتی خروش تو به گوش من رسید دنیا به کام من شیرین شد. بیژن به اختصار احوال خود گفت. رستم بـه بـیژن گـفت مـن یک خواهش از تو دارم:

به من بخش گـرگین مـیلاد را　　　ز دل دور کن کین و بـیداد را

بیژن شروع کرد به شرح ظلمی که از ناحیه گرگین به او رسیده و گفت که از او انتقام خواهد گرفت. رستم به او گفت اگر بدخلقی کنی و حرف مرا نشنوی تو را در چاه رها می‌کنم و دوباره سنگ را بر سر آن می‌گذارم. وقتی بیژن این را شنید تسلیم شد و گفت که از گناه گرگین گـذشته و از انـتقام چشـم می‌پوشد. رستم کمند را به داخل چاه انداخت و بیژن را از چاه بیرون کشید. بیژن کثیف و سیاه و با موی و ناخن دراز و برهنه بود. رستم دست برد و غل و زنجیر را پاره کرد و بیژن را آزاد ساخت. و با یک دست بیژن و دست دیگر منیژه را گرفت و به سوی خانه رفتند. تهمتن دستور داد بیژن خود را شست و نظافت کرد و لباس پاکیزه پوشید. سپس گرگین جلو آمد و بر خاک افتاد و پوزش خواست. بیژن او را بخشید. شترها را بار کردند و همه‌چیز را بستند و رستم همه‌چیز را به اشکش سپرد تا به ایران ببرد و به بیژن گفت که تو با اشکش و منیژه به ایران برو.

بشـــد بـــا بُـــنه اشکش تـیزهوش　　　که دارد سپه را به هر جای گـوش
به بـیژن بـفرمود رسـتم کـه شـو　　　تـــو بـــا اشکش و بـــا مــنیژه بـرو

رستم ادامه داد که من امشب از دشمنی با افراسیاب نه آرام خواهم گرفت و نه می توانم بـخورم یـا بخوابم، اکنون کاری خواهم کرد که فردا لشکرش بر او بخندند. رستم با هفت پهلوان به سوی ایوان افراسیاب رفتند. رستم در را با زور باز کرد و هر کس جلو آمد کشت. افراسیاب خوابیده بود. رستم فریاد کشید:

مـنم رسـتم زابـلی پـور زال　　　نه هنگام خوابست و گاه نهال

نهال = نهالی = تشک خواب

فریاد کشید که سنگ روی چاه را برداشتم و بیژن را آزاد کردم و غل و زنجیر را شکستم. افراسیاب فریاد کشید که نگهبانانش راه سرداران ایرانی را ببندند و خودش فرار کرد اما رستم و پهلوانان جـلو رفتند و هر کس جلو آمد کشتند و تمام قصر افراسیاب را تاراج کردند و هر چه قیمتی بود با خود بردند و به مرز رفتند و به سپاه ایران پیوستند. وقتی آفتاب برآمد افراسیاب لشکر انبوهی فراهم کرد و به سوی ایرانیان تاخت. رستم منیژه و بار و بنه را به سوی شهر ایران فرستاد و خود آمادهٔ جنگ شد. بیژن نیز ماند تا در جنگ شرکت کند. دو لشکر در مرز ایران به یکدیگر رسیدند. بین دو سپاه جنگ در گرفت. در هر گام، تورانیان شکست می‌خوردند و ایرانیان پیروز می‌شدند. در نهایت افراسیاب گریخت و غنائم بسیار برجا ماند. سپاهیان ایران، آن را به غنائم قصر افراسیاب افزودند.

بازگشت رستم نزد کی‌خسرو

چو آگاهی آمد به شاه دلیر　　　　که از بیشه پیروز برگشت شیر

بیژن از بند و زندان رها شد و سپاه توران درهم شکست. از شادی جلو جهان‌آفرین بر خاک افتاد و سپاس گفت. گودرز و گیو خبر بازگشت بیژن را شنیدند و خود را رساندند. همهٔ سرداران و سواران به استقبال رفتند و تهنیت گفتند. همگی نزد شاه رفتند و پس از شادباش بیژن، همه از رستم تعریف‌ها کردند و نزد شاه نشستند. کی‌خسرو مجلس بزم به راه انداخت و همه را به سفره دعوت کرد. شاه جوایز فراوانی به رستم داد. سپس به تمام بزرگانی که با رستم بودند جوایز شاهانه داد. با بیژن صحبت کرد و جزئیات کار او را پرسید. شاه دستور داد صد جامه از دیبای رومی و تاج طلا و دینار فراوان و فرش و وسایل زندگی از هر قبیل آوردند و به بیژن گفت برای منیژه ببر، آنان با شادی زندگی کردند.

داستان یازده رخ

در شروع داستان یازده رخ، فردوسی از آز و نیاز و حرص می‌گوید و نظر خود را می‌شکافد اما در میان حرف‌ها، یک سخن بی‌نهایت نغز به میان می‌کشد:

اگر خود بمانی به گیتی دراز　　　　ز رنج تن آید بـه رفـتن نـیاز

این داستان با شرح احوال افراسیاب شروع می‌شود:

دل شاه ترکان چنان کِم شنود　　　　همیشه به رنج از پـی آز بـود

کِم =که من

چنان‌که من شنیده‌ام دل شاه ترکان به خاطر حرص در رنج می‌کشید. پس از آن‌که رستم به کاخ او شبیخون کرد و در نزدیکی مرز به افراسیاب ضربه زد، شاه توران تا خُلّج رفت و به خاطر ننگ وارده و شرمی که از بزرگان داشت ناپدید شد. پس از چندی دل‌آزرده به کاخ آمد و کاردانان و سرداران و سپهبدان را گرد آورد و گفت از روزی که تاج شاهی بر سر گذاشته‌ام، از روزگار رزم منوچهر تاکنون، ایرانیان جرأت دست‌درازی به توران نداشتند. اما اکنون تا خانهٔ من جلو می‌آیند و شبیخون می‌زنند. آن مردم ترسو، درست مثل آن‌که گَوَزن به بالین شیر بیاید دلاور شده‌اند.

دلاور شد آن مردمِ نـادلیر　　　　گوزن اندر آمد به بالینِ شیر

اگر ما به سرعت دست به کار شویم می توانیم جبران کنیم در غیر این صورت آنان سرزمین ما را به خاک و خون خواهند کشید. اکنون من به گرداگرد کشور نامه می‌نویسم و درخواست نیرو و پشتیبانی می‌کنم و سپاه بزرگی گرد می‌آورم. تمام بزرگان به افراسیاب گفتند ما باید از جیحون بگذریم و به خاک ایران وارد و با آنان در خاک ایران درگیر شویم. وقتی افراسیاب نظر بزرگان را شنید شادمان شد، به تمام بزرگان چین و ختن و سایر سرزمین‌های تحت فرمان نامه نوشت و درخواست کمک کرد. دو هفته‌ای بیش نگذشته بود که از چین و ختن و سایر شهرها، ترکان جمع شدند. دستور داد اسب‌های فراوان از همه‌جا آوردند. درِ گنج را باز کرد و بدره‌های زر بیرون کشید. به پسرش «شیده» سپاه عظیمی

داد و گفت به خوارزم برو و آن‌جا را در اختیار بگیر. سپاه دیگری در اختیار پیران ویسه گذاشت و گفت به ایران برو اما در هیچ شرایطی از صلح دم نزن و فقط در فکر جنگ باش. تمام سپاه بـه راه افتادند.

پس آگاهی آمد به پیروز شاه   که آمد ز توران به ایران سپاه

خبر به شاه ایران رسید که از توران به ایران لشکر کشیده‌اند و افراسیاب جفاپیشه سر جنگ دارد، او از روی دشمنی آرام و قرار ندارد، تمام نیزه‌ها را به زهر آغشته کرده و می‌خواهد با سیصد هزار سـوار جنگی از جیحون بگذرد. سَرِ مرز ایران را به پیران سپرده و شیده را به خوارزم فرستاده. جاسوسـان تحرکات ارتش تورانیان را به کی‌خسرو گزارش کردند. کی‌خسرو سرداران ایران، زال، رستم، گودرز، طوس و بقیه را خواند و با آنان به مشورت نشست. با نظر بزرگان به تمام سرزمین‌های تحت فرمان نامه نوشت و نیروهای کمکی خواست. به دو هفته نکشید که از هر سو سپاهی گران گرد آمد. شاه درِ گنج را باز کرد و به همه پول و طلا داد. اول از همه، سی هزار سوار کارآمد در اختیار رستم گذاشت و گفت به سیستان برو سپس به هندوستان سپاه بکش بعد به غزنین برو، در کشمیر و کابل زیاد توقف نکن و سپاه اصلی را گرد بیاور و از آن سو به افراسیاب بتاز. سـرزمـین‌های شـمال رود ارس را بـه لُهراسپ داد تا از آن سو به افراسیاب بتازد. این لُهراسپ از شخصیت‌های مهم اما ناشناختهٔ شاهنامه است که به شاهی می‌رسد و با شاهی او رستم به نوعی کناره می‌گیرد. کی‌خسرو سی هزار سـپاهی کارآمد به اشکش داد و او را به سوی خوارزم گسیل کرد تا با شیده بجنگد. بخش اصلی سپاه را بـه گودرز داد تا با بقیهٔ سرداران مستقیماً به مرز توران بشتابند و با سپاه اصلی توران درگیر شوند. به گودرز دستور داد که مانند طوس رفتار نکند و با مردم با عدل و داد رفتار کند. جهاندیده‌ای را به سوی پیران بفرستد و با او به مذاکره بپردازد. تمام سپاهیان ایران به سوی مأموریت خود به راه افتادند.

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

گودرز نزدیک ریبه رسید، لشکر را آراست، سپهبد گیو را خواند و فرامین شاه را به او گفت. لشکر کارآمدی در اختیارش گذاشت و به او مأموریت داد جلو برود، پیران را ببیند، با او با تـدبیر سـخن بگوید، از پیران بخواهد تسلیم شود و تسلیحات خود را به ایرانیان بدهد، پسر و دو بـرادرش را بـه گروگان نزد ایرانیان بفرستد تا از جنگ با تورانیان صرف‌نظر کند. به پیران پیش‌نهاد پناهندگی به ایران کند، با خانواده نزد شاه ایران بیایید و در ایران آسوده باشید. اما اگر از شاه توران می‌ترسی، می‌توانی بازگردی اما اگر جنگ را آغاز کنی پشیمانی بعدی برایت سودی نخواهد داشت. گیو از نزد پدر تا بلخ رفت و به ویسه گرد آن‌سوی جیحون قدم گذاشت. لشکر پیران در ویسه گرد جمع شده بود. دو هفته مذاکره کرد تا بل‌که بدون جنگ و خونریزی غائله را فیصله بدهند. پیران مخفیانه نامه‌ای به افراسیاب نوشت و گفت که ایرانیان پیش‌نهاد صلح دارند، افراسیاب سی هزار مرد جنگی برای پیران فرستاد و گفت بجنگ، باید گیو و گودرز و فرهاد و گرگین و رُهّام و همه را بکشی. افراسیاب ادامه داد:

بـیارم سـواران تـرکان کـنون   همه شهر ایران کنم جوی خون

پیران وقتی آمدن سپاه افراسیاب را دید به گیو گفت بلندشو و برو، سپاه فراوانی آمده و افراسیاب تصمیم به جنگ گرفته. من نه برادرم و نه پسرم را به گروگان می‌فرستم و نه در ایران زندگی خواهم کرد. گیو نزد گودرز بازگشت و گفت تورانیان طالب جنگ هستند و جزئیات مذاکرات را گفت. گودرز به گیو گفت پیران از زندگی سیر شده است. هر دو سپاه روبه‌روی یکدیگر صف‌آرایی کردند. گودرز جای مناسب را در میدان نبرد اشغال کرد و پشت به کوه، دشت را در اختیار گرفت. وقتی سپاه پیران رسید، پیران متوجه شد که جای مناسبی در اختیار ندارد اما ناگزیر به صف‌آرایی در مقابل ایرانیان شد. هر دو سپاه کاملاً آماده بودند و در مقابل هم ایستادند. هر دو لشکر روبه‌روی یکدیگر سه شبانه‌روز بی‌تحرک بودند. فرماندهان هر دو سپاه منتظر حرکت دیگری بودند تا نقطه ضعف پیدا کنند و از همان‌جا ضربه کاری بزنند. گودرز و پیران، دو سپهبد کارکشته، در نهایت خونسردی به لشکر مقابل نگاه می‌کردند و کوچک‌ترین حرکت حریف را زیر نظر داشتند. روز چهارم، بیژن از پشت سپاه نزد پدرش گیو آمد و زبان به اعتراض گشود که چرا حمله نمی‌کنیم؟ و به تفصیل در مورد ضرورت حمله و شروع جنگ سخن گفت. بیژن به کشته شدن بسیاری از اقوام گودرز در جنگ پشن اشاره کرد.

کـنون تـا بـیامد ز جـنگ پشـن   از آن کشـتن و رزمگـاه گشـن

به لادن که چندین پسر کشته دیـد   سـر بـخت ایـرانـیان گشـته دیـد

بیژن داوطلب شد که با هزار سوار جلو برود و جنگ را آغاز کند. گیو خندید و به بیژن گفت گودرز سرداری کارآزموده است، اگر سواران ما زیر بار و فشار هستند، ترکان نیز همین وضع را دارند. ترکان از خدا می‌خواهند ما حرکت کنیم و پشت‌مان از کوه دور شود و به محاصره ما بپردازند. بیژن گفت در این صورت بهتر است من جامهٔ رزم را درآورم و به بزم و میگساری روی آورم. در سپاه مقابل نیز وضع از همین قرار بود. سواران از بی‌تحرکی و آماده‌باش خسته شدند و مایل به شروع جنگ بودند. هومان نزد برادرش پیران آمد و گفت اگر می‌خواهی بجنگی، شروع کنیم و اگر تصمیم به صلح داری، از این‌جا برویم.

گرت رای جنگ‌ست جنگ آزمای   وگـر رای بـرگشتن ایـدر مـپای

هومان نیز دلایل فراوانی برای شروع جنگ ارائه کرد. پیران به هومان گفت شتاب نکن و چندین دلیل آورد که بهتر است شکیبایی پیشه کنند، اما هومان نپذیرفت و گفت من فردا به قصد جنگ به میدان خواهم رفت. سپیده‌دم هومان با یک مترجم به سوی میدان نبرد رفت. مترجم هومان، او را معرفی کرد و گفت آماده نبرد است. ایرانیان به مترجم هومان گفتند برو به او بگو گودرز به ما اجازه جنگ نداده است و نخواهیم جنگید. هومان به سوی رُهّام رفت و او را مستقیماً به جنگ دعوت کرد اما رُهّام نیز پس از بحث فراوان به هومان گفت گودرز اجازهٔ شروع جنگ نداده است. هومان نزد فریبرز تاخت و پس از سخنان جانگداز از او برای رزم دعوت کرد اما فریبرز پس از پاسخ تند به او، گفت باید گودرز

اجازهٔ شروع جنگ بدهد. هومان نزد گودرز آمد و فریاد کشید می‌دانم چه هدایایی از شاه گرفته‌ای و می‌دانم که گیو را با پیام صلح نزد پیران فرستاده‌ای. بعد شروع به تحقیر گودرز و سپاه ایران کرد و به جنگ پشن اشاره کرد:

از آن پس که جنگ پشن دیده‌ای　　　　سر از رزم ترکان بپیچیده‌ای

جنگ پشن = جنگی که ایرانیان از تورانیان شکست خوردند و تلفات بسیار دادند.

به لادن به جنگ آزمودی مرا　　　　به آوردگه در ستودی مرا

لادن = جنگ و شکست دیگری از تورانیان

هومان به گودرز گفت به خاطر لطمه‌ای که در جنگ پشن خوردی نمی‌خواهی با ما بجنگی. هومان به جنگ «لادَن» اشاره می‌کند که ایرانیان در آن جنگ هم شکست خوردند. هومان گفت که از فریبرز و رُهّام جنگ خواستم اما تو را بهانه کردند. تو یک نفر را انتخاب کن و جلو من بفرست. گودرز اندیشید اگر این کار را بکند یا هومان کشته می‌شود که در این صورت ترکان به کوه کُنابَد می‌روند و در جنگ دست بالا را پیدا می‌کنند و اگر پهلوان ایرانی کشته شود دل ایرانیان می‌شکند و روحیه‌شان ضعیف می‌شود. گودرز تصمیم گرفت با هومان جنگ نکند و به هومان جواب رد داد. هومان پس از تحقیر فراوان بازگشت و در راه برگشت چهار سرباز عادی لشکر را کشت و رفت. گودرز دانست که بدی را تورانیان آغاز کرده‌اند و به آنان بد خواهد رسید. بیژن دانست که هومان چهار ایرانی را کشته نزد گیو آمد و از او خواست زره سیاوش را به او بدهد تا با هومان بجنگد.

تو ای مهربان باب بسیار هوش　　　　دو کتفم به دِرعِ سیاوش بپوش

باب = بابا = پدر　　　درع = زره

گیو موافقت نکرد و حرف‌های بیژن در مورد گودرز را نپذیرفت و گفت گودرز عاقل‌تر از این حرف‌هاست. بیژن نزد گودرز رفت و گفت هفت شبانه‌روز است که ما هیچ‌کاری نمی‌کنیم. بیژن در مورد خودش داد سخن داد و از دلاوری‌هایی که در جنگ فرود کرده بود و رشادت‌هایی که در جنگ پشن از خود نشان داده بود سخن گفت.

به جنگ پشن برنوشتم زمین　　　　ندیده کسی پشت من روز کین

برنوشتن = تحرک فراوان داشتن

گودرز پذیرفت و گفت از گیو می‌خواهم زره سیاوش را به تو بدهد. گودرز گیو را خواست و به او گفت زره را به بیژن بدهد تا او بتواند بجنگد. گیو گفت من همین یک پسر را دارم و نمی‌خواهم او را به کام اژدها بفرستم. گیو تصمیم گرفت زره را به بیژن ندهد. بیژن نیز گفت بدون زره سیاوش به جنگ خواهد رفت و آماده شد. بیژن از لشکر دور شد تا به جنگ هومان برود، گیو از این‌که زره را به بیژن نداده بود پشیمان شد.

پشیمان شد از دردِ دل خون گریست　　　　نگر تا غم و مهر و فرزند چیست

گیو به سرعت خود را به بیژن رساند و مجدداً سعی کرد او را از رفتن به جنگ هومان منصرف کند اما بیژن نپذیرفت و گفت که تصمیم دارد به این جنگ برود. وقتی گیو این را شنید از اسب پیاده شد و اسب و زره سیاوش را به او داد. وقتی بیژن اسب و زره سیاوش را دید شاد شد. زره را پوشید و به سرعت بر اسب سیاوش نشست یک مترجم که زبان ترکی خوب بداند پیدا کرد و با او سراغ هومان رفت و بانگ زد که اگر جنگ می‌خواهی جلو بیا که اکنون بیژن به جنگ تو آمده است. هومان خندید و گفت از جانت سیر شده‌ای. اکنون سر از تنت جدا می‌کنم. بیژن نیز متقابلاً پاسخ داد و قرار رزم را برای صبح روز بعد گذاشتند و هر کدام به لشکر خود بازگشتند. صبح هر دو دلاور با مترجم به سوی میدان نبرد رفتند و قرارگذاشتند که هیچ‌کس از سپاه دو طرف به کار آنان دخالت نکند و جنگ را شروع کردند، نبرد با تیر و کمان و نیزه و شمشیر و گرز و کشتی گرفتن به جایی نمی‌رسد، هر دو با توافق یکدیگر از اسب پیاده شدند و برای رفع تشنگی آب نوشیدند، معلوم بود که بیژن اندکی ضعیف‌تر است و وقتی آب نوشیدند بیژن در حالی که می‌لرزید و از جان شیرین می‌ترسید برخاست:

تن از درد لرزان چو از باد بید دل از جان شیرین شده ناامید

و دعا کرد و از خدا خواست به او در امر مبارزه کمک کند. هر دو پهلوان به میدان نبرد بازگشتند و به زورآزمایی پرداختند. زور هومان اندکی بیش‌تر بود اما بیژن موفق شد در یک لحظه هومان را به زمین بزند و بلافاصله خنجر بیرون کشید و سر هومان را برید. دشت پر از خون هومان شد. بیژن از خدا تشکر کرد و گفت به انتقام خون سیاوش و به انتقام خون هفتاد برادر پدرم او را سر بریدم. وقتی بیژن پیروز شد مترجمان جلو آمدند و تبریک گفتند. بیژن دید که در راه بازگشت باید از کنار تورانیان بگذرد و ممکن است بر او بتازند بنابراین زره هومان را پوشید و درفش هومان را به دست گرفت تا تورانیان خیال کنند هومان پیروز شد. بعد به مترجم تورانی گفت خودت حقیقت را به آنان بگو. وقتی بیژن رفت طلایه‌داران تورانی که درفش هومان را دیدند به گمان پیروزی هومان شادی کردند. بیژن به سلامت به نزد ایرانیان تاخت و در همان زمان مترجم به سپاه توران رسید. پیران خبردار شد که هومان کشته شده است. بیژن به نزدیکی سپاه ایران رسید، درفش تورانی را بر زمین انداخت و ایرانیان دیدند که بیژن بازگشته. گیو که مثل دیوانگان این طرف و آن طرف می‌رفت وقتی فرزند را دید بر خاک افتاد و خدا را شکر کرد، به قلب لشکر رفتند و شادی کردند. پیران که از مرگ برادرش هومان، از درد به خود می‌پیچید به برادر دیگرش نستیهن مأموریت داد و گفت بهتر است شبیخون کنی و از خون ایرانیان رودی مثل جیحون راه بیندازی.

بر ایرانیان بر شبیخون کنی زمین را به خون رود جیحون کنی

به نستیهن گفت ده هزار سوار با خودت ببر شاید بتوانی انتقام هومان را بکشی. دو قسمت از سه قسمت شب گذشته بود که نستیهن لشکر انتقام‌جوی خود را به سوی ایرانیان بُرد. جاسوسان و نگهبانان گزارش لشکر نستیهن را به گودرز دادند. گودرز پس از دستور آماده‌باش، به دنبال بیژن

فرستاد. بیژن هزار سوار انتخاب کرد. وقتی بیژن به نستیهن رسید به اسب او تیر انداخت و اسب او را از پا در آورد و هنگامی که نستیهن از اسب افتاد بیژن با گرز بر سر او کوبید و نستیهن را کُشت. ایرانیان دو قسمت از سه قسمت تورانیان را از پا در آوردند. وقتی پیران از نستیهن خبری نگرفت قاصدی به لشکر ایران فرستاد تا از او خبری بگیرد. قاصد به سرعت بازگشت و خبر کشده شدن نستیهن را به پیران داد. پیران لشکر را به سوی دشت نبرد آورد اما گودرز مطمئن بود که پیران از افراسیاب کـمک خواهد خواست و تصمیم گرفت از کی‌خسرو کمک بگیرد. گودرز نامه‌ای به کی‌خسرو نوشت و تمام جزئیات کار خود از روز اول را توضیح داد و گفت افراسیاب جلو آمده و اگر از جیحون بگذرد و به پیران ملحق شود ما قادر به جنگ نخواهیم بود. از کی‌خسرو خواست که به پشتیبانی سپاه بیاید. گودرز کمک گسترده‌ای از کی‌خسرو خواست و پسرش هجیر را برای بـردن نـامه انـتخاب کـرد. تـعریف فردوسی از هجیر خواندنی است:

بفرمود تا رفت پیشش هُـجیر — جوانی به کـردار هُشـیار پـیر

هجیر و گودرز بدرود گفتند و هجیر به سوی شاه روان شد. هجیر بدون توقف تاخت و در هفت روز به کی‌خسرو رسید. هجیر زمین ادب ببوسید و شاه او را نزد خود نشاند و از جزئیات کارها و از حال پهلوانان پرسید. هجیر یکایک پاسخ داد و نامه گودرز را به شاه تقدیم کرد. شاه به هجیر خلعت داد و آنان را به استراحت فرستاد و خود به عبادت رفت. روز بعد به نامۀ گودرز پاسخ داد:

دبیر خردمند را پیش خوانـد — سخن‌های شایسته با او برانـد

کی‌خسرو به تمام جزئیات نامه گودرز، نکته به نکته پاسخ گفت و افزود افـراسـیاب نـمی‌توانـد از جیحون بگذرد و بر تو بتازد زیرا از یک‌سو اشکش از خوارزم به او تاخته است، از سوی دیگر زیر ضرب حملات رستم از هندو کشمیر است، از طرف دیگر لهراسپ از نواحـی شـمال ارس بـه او تاخته، اگر افراسیاب از جیحون بگذر این سپاهیان از چند طـرف پشت او را مـی‌گیرنـد و او را بـه محاصره می‌اندازند و از بین خواهد رفت پس افراسیاب نمی‌تواند وارد جبهۀ جنگ با تو شود اما من هم‌اکنون دستور می‌دهم که سپهدار طوس با لشکری به سوی تو بیاید و خـودم از پس او خـواهـم شتافت. تو از جنگ پیران روی‌گردان نشو. چون هومان و نستیهن از بین رفته‌اند او بدون پشت و پناه مانده است. شاه دلداری فراوان داد و گفت که به کمک خواهد شتافت. هجیر از نزد شاه رفت، شاه اندیشید اگر افراسیاب به کمک پیران بشتابد یا نیرو بفرستد، سپاه اصلی ایران شکست خواهد خورد. در همان موقع طوس را خواند.

همانگه شه نوذران را بخوانـد — بفرمود تـا تـیز لشکـر بـرانـد

شه نوذران = طوس

دستور داد با سپاه به سوی خوارزم و اشکش برود. پس از رفتن طوس، شاه با صد هزار نیرو به سوی گودرز به راه افتاد. قبل از هر کس، هجیر به گودرز رسید. همه او را پذیرا شدند. هجیر اخبار را داد و

گفت شاه با مهربانی او را تحویل گرفته و با خبرهای خوش فرستاده. سپس نامه شاه را به گودرز داد. صبح فردا دبیر خردمند نامهٔ شاه را برای همه سران ارتش خواند. گودرز سپاه را تجهیز و تقویت کرد و تصمیم گرفت طبق دستور شاه وارد جنگ شود. پیران دانست که سپاه ایران تصمیم دارد با نفرات و تجهیزات کامل به سپاه توران بتازد، بسیار ترسید و تصمیم به نیرنگ و تدبیر جدید گرفت. نامه‌ای به گودرز نوشت و در آن پس از ستایش جهان‌آفرین آرزوی صلح کرد و گفت از کردگار جهان چیزی نمی‌خواهم:

مگر کز میان دو رویه سپاه — جهاندار بردارد این کینه‌گاه

با گودرز دلالت کرد که اکنون وقت دست کشیدن از جنگ و برقراری صلح رسیده است. فردوسی در نامهٔ پیران خردهای فراوان گنجانیده است از جمله در مورد انتقام خون سیاوش می‌گوید:

به کین جستنِ مردهٔ ناپدید — سر زندگان چند خواهی برید

به خاطر انتقام خون یک نفر که سال‌هاست مرده چند نفر را باید به‌کشتن داد. پس از نصایح بسیار، به گودرز می‌گوید که اگر بعد از همه این حرف‌ها دلت خون ریختن می‌خواهد، بیا با من بجنگ. چرا باید افراد سپاه ایران یا توران بی‌گناه کشته شوند. من و تو می‌جنگیم و هر کدام زنده ماند، پیروز این جنگ خوانده خواهد شد. ما حاضریم به مرزهایی که تو تعیین کنی بازگردیم. هر شهری که تو متعلق به ایران می‌دانی بگو تا ما ترکان را از آن شهر بیرون ببریم:

هر آن شهر کز مرز ایران نهی — بگو تا کنیمش ز ترکان تهی

پیران اسامی شهرهای فراوانی را می‌آورد که در اختیار تورانیان است و می‌گوید آماده واگذاری آن‌ها به ایرانیان است. یکی از سرزمین‌هایی که پیران نام می‌برد بسیار جالب است:

وزین مرز پیوسته تا کوه قاف — به خسرو سپارم اَبی جنگ و لاف

اَبی = بدون

از این‌جا تا کوه قاف که محل سکونت سیمرغ است به ایران می‌دهم. من با تو پیمان می‌بندم که عیناً این‌طور رفتار کنم و هم‌اکنون نامه‌ای به افراسیاب می‌نویسم و از تصمیم‌مان برمبنای صلح با این شرایط اطلاع می‌دهم تو نیز نامه‌ای به شاه بنویس و با روی گشاده این مفاد را به اطلاع شاه برسان تا صلح کنیم. این میان هر چه شاه خواست، به عنوان غرامت و غنائم جنگی خواهم داد و هر گروگان که بگویید نزد شما خواهم فرستاد. پیران با استدلال تأکید می‌کند که نیت خیر و پایان جنگ و برقراری صلح دارد.

که من جز به مهر این نگویم همی — سرانجام نیکی بجویم همی

پیران نگرانی اصلی خود را بیان می‌کند. او از قتل‌عام و سوزاندن و تخریب توران به وسیلهٔ ایرانیان نگران است. و می‌گوید اگر جنگی پیش بیاید و تو، گودرز کشواد پیروز شدی، سپاه مرا از دم تیغ نگذرانی و بگذاری به توران بازگردند و به تخریب و سوزاندن مملکت من نپردازی. من نیز متقابلاً

همین رفتار را خواهم کرد. نامهٔ پیران ویسه به گودرز حاوی یکی از مهم‌ترین پیش‌نهادهای صلح و دوستی و حسن همجواری‌ست. پیران پسر روئین‌تنی به نام روئین داشت که نامه را به او داد تا نزد گودرز ببرد. روئین نامه را نزد گودرز برد. گودرز او را در آغوش کشید و با احترام برخورد کرد و از حال پیران پرسید:

چو نامه به گودرز برخواندند — همه نامداران عجب ماندند

ز بس خوب گفتار و از پند خوب — نمودن بد و راه پیوند خوب

گودرز دستور داد از پسر پیران پذیرایی شایسته به عمل آید، پس از یک هفته گودرز پاسخ نامه را نوشت و در آن گفت که تمام مفاد نامه پیران را ردّ می‌کند. پیران فقط چرب‌زبانی بلد است در حالی که دلش با زبانش یکی نیست. گودرز گفت من خودم گیو را نزد تو فرستادم که جنگ نکنیم اما تو نپذیرفتی و جنگ را آغاز کردی. گودرز یک دوره تاریخ توران از زمان تور فرزند فریدون تا حال حاضر را بررسی کرد و گفت از همان اول که تور، ایرج را کشت تا همین الان شما جز بدی در حق ایرانیان نکرده‌اید و موارد را یک‌به‌یک برشمرد. گودرز تمام مفاد نامهٔ پیران را پاسخ گفت. در پاسخ‌های گودرز، خرد عملگرا حضور دارد. مثلاً به پیران می‌گوید که تو می‌خواهی سوگند یاد کنی؟ مگر تو به قید سوگند به سیاوش امان نداده بودی و نگفته بودی که مراقب جان او خواهی بود؟

به سوگند تو شد سیاوش به باد — به گفتار تو بر کس ایمن مباد

تو سوگند خود را محترم نمی‌شماری. نامه گودرز، استدلال برای رد کردن مفاد نامهٔ پیران و اعلام آمادگی جنگی‌ست. این نامه به نظر سرداران ایرانی رسید و آنان پس از مشورت با آن موافقت کردند. نامه را مهر کردند و به پسر پیران دادند تا نزد پیران ببرد. گودرز به پسر پیران خلعت داد و او را با احترام روانه کرد. وقتی پیران نامه را خواند ماتم‌زده شد و دانست کار دشوار شده است. نامه را برای سپاه خود نخواند تا روحیهٔ سپاهیان ضعیف نشود. پیران قاصدی نزد افراسیاب فرستاد و همهٔ جزئیات کار را برای او گفت. پیران از سرآغاز لشکرکشی خود و گودرز و کشته شدن برادرانش گفت و همهٔ جزئیات را به تفصیل شکافت. گفت که در رزم همگروه تلفات سنگین داشته و خبر وحشت‌انگیزی هم شنیده و آن این‌که خود کی‌خسرو پیشاپیش یک سپاه به این سو می‌آید که در این صورت ما توان پایداری نخواهیم داشت. از افراسیاب خواست خودش به این جنگ ملحق شود. قاصد پیران به سرعت خود را به افراسیاب رساند و تمام اخبار جبهه را با جزئیات برای افراسیاب گفت و پیغام پیران را رساند. وقتی افراسیاب شنید که سپاه تاکنون پابرجا ایستاده شادمان شد و به فرستاده خلعت داد تا بعداً پاسخ بگوید. افراسیاب به وسیله همان فرستاده برای پیران پیغام فرستاد و به چندین نکته اشاره کرد. او از پیران بسیار تعریف کرد و سپاس گفت و به تمام موارد پیام پیران پاسخ گفت سپس گفت که خودش از جیحون خواهد گذشت و همهٔ ایرانیان را از دم تیغ خواهد گذراند.

که من خود بر آنم کز ایدر پگاه — بدان سوی جیحون گذارم سپاه

اما در حال حاضر سپاهی مرکب از سی هزار مرد جنگی کارآمد برای کمک گسیل خواهم کرد. فرستاده به نزدیک پیران آمد و پیغام افراسیاب را داد. پیران شادمان شد و پیغام رابرای سپاهیان بازگفت. سپاه خون تازه پیدا کرد و نیرو گرفت. پیران در نهان غمگین بودو می‌دید که نوه و پدربزرگ یعنی کی‌خسرو و افراسیاب این‌گونه با یکدیگر به جنگ برخاسته‌اند.

چو گسترد خورشید دیبای زرد　　　بجوشید دریای دشت نبرد

دیبای زرد = نور خورشید

صبح دو سپاه آماده نبرد و تاختن به یکدیگر شدند و ناگهان حمله در گرفت. تیرهای فراوان به سوی یکدیگر پرتاب کردند. از هر دو طرف فراوان کشته شدند. دو سپاه به یکدیگر تاختند و از هر سو کشتگان بر خاک می‌افتادند:

زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون　　　برآمد همی موج دریای خون

در شاهنامه شرح جزئیات جنگ گروهی می‌آید و شیوه‌های ادارهٔ جنگ که بیش‌تر به یک شطرنج نظامی شبیه است. الحق فردوسی به خوبی از عهده برآمده و همین یک جنگ، با راهنمایی خود شاهنامه، می‌تواند موضوع فیلم‌ها و نقاشی‌های فراوان قرار گیرد. باری، پس از شرح جزئیات فراوان و گزارش کشتگان به مبارزهٔ گیو با پیران می‌رسیم. روئین پسر پیران، که می‌دید تورانیان کار زیادی از پیش نمی‌برند:

بیفکند شمشیر هندی ز مشت　　　به نومیدی از جنگ بنمود پشت

پیران بر جای خود مبهوت مانده بود و نمی‌خواست سپاه دچار مشکل شود. گیو، پیران را دید و به سوی او تاخت. چهار نفر همراه پیران بودند، گیو هر چهار نفر را با نیزه از اسب بر زمین انداخت. پیران ویسه کمان کشید و گیو را تیرباران کرد اما گیو سپر بر سر خود کشید و تیرها به او کارگر نشد. در این موقع وقتی خواست به سمت پیران برود اسب گیو سر جای خود ایستاد و یک گام جلو نگذاشت. گیو خشمگین شد و با تازیانه بر سر اسب کوبید اما اسب حرکت نکرد. گیو نیزه را کنار گذاشت و کمان راکشید تا با آن پیران را بزند اما پیران سپر خود را که از پوست کرگدن بود بر سر گرفت. یاران گیو جلو آمدند. گیو حتا با نیزه به سوی پیران پرتاب کرد که بالای کلاهخود پیران را زد اما به پیران آسیبی نرسید. در این موقع بیژن خود را به گیو رساند و گفت ای پدر، خود را آزار نده. یک روز من از شاه شنیدم که می‌گفت پیران به دست گودرز کشته خواهد شد. سایر لشکریان به گیو نزدیک شدند، پیران عنان پیچاند و از آن‌جا رفت. پیران با سرداران خود صحبت کرد که چرا هیچ‌کدام دلیری نمی‌کنند و سرداران گفتند تا جان در بدن داریم خواهیم جنگید. لهّاک نزدیک گیو آمد و با نیزه بر کمربند گیو زد و خواست او را از روی زین به زمین بیندازد اما پای گیو از رکاب بیرون نیامد. گیو با نیزه به اسب لهّاک زد و حیوان بر زمین افتاد. لهّاک پیاده شد، فرشیدورد برادر دیگر پیران از راه دور آمد و با شمشیر به نیزه گیو زد و آن را شکست. آنان از صبح تا شب به جنگ پرداختند و تمام میدان غرق در خون و کشتگان

بود.

پیمان گودرز و پیران برای جنگ یازده رخ

این بخش از شاهنامه یکی از ترفندهای حماسه‌نویسی است و فقط از یک ذهن خلّاق مانند فردوسی برمی‌آید. شب، وقتی از جنگ خونین دست کشیدند، دو سپاه تصمیم گرفتند برای پرهیز از خون‌ریزی و کشتار گسترده به نبرد تن به تن روی آورند تا:

ز پیکار یابد رهایی سپاه نریزند خونِ سرِ بی‌گناه

سپاهیان هر دو طرف به باز کردن بند زره و شست‌وشو و مذاکره مشغول شدند. گیو به گودرز گفت که می‌خواست کار پیران را تمام کند اما نشد و بیژن به او گفت که شاه گفته کار پیران به دست گودرز انجام می‌شود. فردوسی یک دوره تاریخ ستم‌های رفته بر ایران را از زمان ضحاک برمی‌شمرد تا می‌رسد به:

به لادِن که آمد سپاهی گَشَن شبیخون به ایران به جنگ پَشَن

تورانیان به خاطر تلفات بیش از حد پریشان بودند وقتی پیران اوضاع را چنین دید:

سران را ز لشکر فراوان بخواند فراوان سخن پیش ایشان راند

پیران گفت شما با یک شکست این‌طور ناامید شده‌اید و دست از جنگ کشیده‌اید. هیچ می‌دانید اگر جنگ را رها کنید و بروید چه می‌شود؟ ایرانیان با گرزهای گران به تعقیب شما می‌آیند و یک نفر از شما را زنده نمی‌گذارند. پیران نصایح فراوان کرد و لابه‌لای حرف‌ها گفت:

اگر سر بپیچد کس از گفت من بفرمایمش سر بریدن ز تن

سرداران، حرف‌های پیران را پذیرفتند و همه‌جا نگهبان گذاشتند و به استراحت پرداختند. پیران خروشان به آوردگاه آمد و گودرز کشواد را دید، آن دو با هم صحبت کردند. پیران گفت ای پهلوان پُرخِرد، چه سود به روان سیاوش می‌رسد اگر این همه آدم کشته بشوند. سپاه هر دو کشور تباه شده‌اند و تمام دنیا به خاطر این جنگ بدون مرد شد. بیا به جای این‌که همه را به کشتن بدهیم تو و من با هم بجنگیم. اگر تو مرا کُشتی، کسی دیگر را آزار نرسان. همه می‌آیند و فرمانبردار تو می‌شوند و اگر من تو را کشتم با سپاه تو کاری ندارم. گودرز وقتی تمام حرف‌های پیران را شنید و دریافت که پیران از موضع ضعف حرف می‌زند به پیران گفت تمام حرف‌های تو را شنیدم. آن موقع که قدرت داشتی سر سیاوش را بر باد دادی و هنگامی که فرزندم گیو را نزد تو فرستادم پیش‌نهاد ترک مخاصمه و صلح را نپذیرفتی. اکنون هم من پذیرای نبردی که می‌گویی هستم، منتها تو ده سوار انتخاب کن و من هم ده سوار انتخاب می‌کنم تا با هم بجنگند. پیران پذیرفت و گودرز که پیش‌نهاددهندهٔ این مبارزه بود با پیران عهد کردند که هیچ‌کس در نبرد تن به تن سواران دخالت نکند. در این‌جا فردوسی یازده نبرد تن به تن را گزارش می‌کند، در مسابقات فوتبال که در نهایت برای روشن کردن وضع دو تیم به یکدیگر پنالتی می‌زنند هیچ تیمی صفر یا صد نمی‌شود اما در جنگ یازده رخ هر یازده پهلوان تورانی می‌بازند و ایرانیان می‌برند.

جنگ فریبرز ایرانی با کلباد تورانی

فریبرز به سوی کلباد می تازد اما از تیر و کمان کاری برنمی آید و با شمشیر می زند و کلباد را می کشد.

جنگ گیو ایرانی و گروی زره تورانی

این دو پهلوان با کمان و نیزه با هم جنگیدند. گیو می خواست گروی زره را زنده بگیرد و نزد شاه هدیه ببرد:

چنین زنده در پیش خسرو بَـرَد　　　ز تـرکان یکـی هـدیهٔ نـو بـرد

بالاخره گیو موفق شد یک ضربه کاری بزند و گروی را بیهوش بر زمین بیندازد و او را اسیر کند و به اردوگاه ایران ببرد.

جنگ گرازه ایرانی با سیامک تورانی

گرازه به سادگی سیامک را کشت.

جنگ فروهل ایرانی با زنگلهٔ تورانی

فروهل با تیر به ران زنگله زد، وقتی از زور درد زنگله سر خم کرد فروهل سرش را برید.

جنگ رُهّام ایرانی با بارمان تورانی

این جنگ با کشته شدن بارمان به پایان رسید.

جنگ بیژن ایرانی با رویین تورانی

برفت از پی سود و مایه بـداد　　　هنوز از جوانیش نابوده شـاد

بیژن سر رویین را برید.

جنگ هجیر ایرانی با سپهرم تورانی

هجیر توانست سپهرم را از پا در آورد.

جنگ گرگین ایرانی با اندریمان تورانی

گرگین اندریمان را کشت.

جنگ بَرته ایرانی با کُهرّم تورانی

برته با شمشیر کُهرَم را کشت.

جنگ زنگهٔ شاوران ایرانی با اَخواست تورانی

زنگه پس از مبارزه‌ای طولانی اَخواست را کشت.

رزم گودرز کشواد ایرانی با پیران ویسه تورانی

چو از روز نُه ساعت اندرگـذشت　　　ز ترکان نَبُد کس بر آن پهن‌دشت

گودرز تیر محکمی به سوی اسب پیران زد که به زره اسب خورد و از آن رد شد، اسب افتاد و پیران زمین خورد، دستش زیر تنه‌اش ماند و شکست. از درد به خود پیچید اما برپا خاست.

ز نیروش دو نیمه شد دست راست　　　بـپیچید و آنگـاه بـر پای خـاست

پیران به سوی کوه دوید اما از درد دست و دویدن خسته شد و از نفس افتاد. پیران به پشت سر نگاه کرد که ببیند آیا گودرز می‌آید و گودرز را دید. ایستاد. یادمان نرود که هم پیران و هم گودرز هر دو پیر و جهاندیده و فرهیخته‌اند. گودرز از وضع پیران غمگین شد:

نگه کرد گودرز و بگریست زار — بترسید از آن گردش روزگار

بدانست کش نیست با کس وفا — میان بسته دارد ز بهر جفا

کش =که روزگار

این یکی از فرازهای زیباست. گودرز از دیدن فرار پیران پیر به گریه افتاد. از گردش روزگار ترسید. دانست که روزگار با کسی وفا نمی‌کند و آماده است تا جفا کند. گودرز فغان کرد که ای پهلوان نامور، تو را چه شده است که این‌گونه پیاده می‌روی، درست مانند یک شکار که از جلو شکارچی فرار می‌کند. آن همه زور و مردانگی تو کجا رفت؟ گودرز با حسرت و ناراحتی در مورد پیران، که به دشواری افتاده بود، و می‌دانست که این دشواری برای همه از جمله خود او نیز پیش می‌آید. بعد گودرز که می تواند پیران را بکشد یا او را زنده اسیر کند، هیچ‌کدام از این کارها را نمی‌کند و تمام تلاشش را به کار می‌برد تا شاید بتواند پیران را با حفظ القاب و احترامات نجات دهد بنابراین پیش‌نهاد می‌کند:

چو کارت چنین گشت زنهار خواه — به جان، تات زنده برم نزد شاه

تات = تا تو را

گودرز ادامه می‌دهد که اگر امان بخواهی و تو را ببخشم، شاه نیز، تو را که یک پهلوان پیر هستی خواهد بخشید. ببینید پیران چه جواب با شخصیت و افتخارآمیزی می‌دهد:

بدو گفت پیران که این خود مباد — به فرجام بر من چنین بد مباد

پیران نمی‌پذیرد که تسلیم شود یا امان بخواهد در نتیجه گودرز جلوتر رفت اما پیران پیاده به کوه زده بود و گودرز نمی‌توانست به راحتی او را تعقیب کند. پیران از بالا نیزه را پرتاب کرد که به بازوی گودرز خورد و آن را مجروح کرد. گودرز نیزه خود را با نهایت قدرت به سوی پیران پرتاب کرد. نیزه گودرز زره پیران را درید و از جگر پیران گذشت و از پشتش بیرون آمد. پیران بر سر سنگ روی کوه از پا در آمد. گودرز بالا رفت و پیران را دید که غرق در خون است. گودرز انگشت در خون پیران زد و به آن لب زد و صورت خود را با خون پیران سرخ کرد. این همه به انتقام خون سیاوش و هفتاد پسر گرامی بود.

فرو برد چنگال و خون برگرفت — بخورد و بیالود روی ای شگفت

گودرز می‌خواست سر پیران را ببرد اما خود را این قدر بد کردار نیافت و دلش نیامد:

سرش را همی خواست از تن برید — چنان بدکُنِش خویشتن را ندید

اگر این‌گونه که فردوسی می‌گوید سرداران ایرانی به این سهولت بر تورانیان پیروز می‌شده‌اند از چه بابت بیش‌تر مواقع تورانیان خاک ایران را در اشغال خود داشتند؟

بازآمدن گودرز به سوی پهلوانان ایران

چون گودرز دیر کرده بود، ایرانیان خیال کردند از پیران به گودرز گزندی رسیده و نگران شده بودند اما وقتی گودرز آمد بسیار شادمان شدند. گودرز با انگشت جای نبرد را نشان داد و به رُهّام دستور داد برود و پیران را از کوهسار بلند پایین بیاورد. گودرز گفت جنگ‌افزار و درفش او را بیاور و به آن دست نزن. در واقع منظور گودرز این بود که جسد آن بزرگ را با احترامات بیاورند. رُهّام رفت و به سرعت مأموریت را انجام داد و جسد پیران را پایین آورد. گودرز به پهلوانان گفت به دل من افتاده حالا که کار به این‌جا رسید، افراسیاب از جیحون رد می‌شود و به این‌جا می‌آید. من هم قبلاً به شاه کی‌خسرو گفته‌ام که اگر افراسیاب بیاید ما نمی‌توانیم دوام بیاوریم. من فکر می‌کنم که شاه به زودی خواهد آمد و به ما ملحق خواهد شد. هنگامی که شاه بیاید ما دیگر غمی نخواهیم داشت. ایرانیان همه تأیید کردند و به راه افتادند و گروی زره را کشان‌کشان با خود بردند. دست او را با بند کمند بسته، به گردنش طناب انداخته بودند. آنان تا نزدیک سپاه ایران رسیده بودند که بزرگان سپاه ایران به استقبال آمدند. در همین موقع دیده‌بان خبر داد که یک لشکر عظیم از طرف ایران می‌آید که اگر با همین سرعت بیایند تا یک روز دیگر به این‌جا می‌رسد.

اگر همچنین تیزرانی کنند　　　به یک روز دیگر به این‌جا رسند

تیزرانی = حرکت سریع

لهاک و فرشیدورد وقتی از کشته شدن برادر ارشد خود، پیران اطلاع پیدا کردند غمگین شدند. آنان نزد سپاه توران آمدند و گفتند بزرگ سپاه کشته شده و شما از ما دو برادر نمی‌توانید توقع فرماندهی داشته باشید. ما دو نفر به وصیت پیران عمل می‌کنیم و به توران‌زمین بازمی‌گردیم. شما سه کار می‌توانید انجام دهید یا به توران بازگردید، یا بجنگید یا به ایرانیان تسلیم شوید و از آن‌ها پناه بجویید. سپاهیان گفتند اگر ما به سمت توران برویم ایرانیان ما را تعقیب می‌کنند و همهٔ ما را خواهند کشت. بدون سردار هم طاقت جنگ با آنان را نداریم. تازه، شاه ایران نیز در راه است و به زودی خواهد رسید. پس ما تسلیم ایرانیان می‌شویم و از ایرانیان پناه خواهیم جست. این زنهار خواستن هیچ ننگ و عار نیست زیرا ما سپاه بزرگی هستیم اما فرمانده نداریم. در این صورت ما از افراسیاب هم نمی‌ترسیم. در هر حال او می‌توانست خود را به این‌جا برساند و همان‌طور که کی‌خسرو با سپاهش مهربانی می‌کند و عازم میدان جنگ می‌شود، افراسیاب نیز می‌توانست همین کار را بکند.

لهاک و فرشیدورد می‌دانستند جنگ تمام شده است. سربازان گفتند:

ز زنهار بر ما کنون عار نیست　　　سپاه‌ست بسیار و سالار نیست

اگر امان نخواهند همه کشته می‌شوند زیرا اگر گله گوسفندان چوپان نداشته باشد همه تلف می‌شوند.

همی راست گویند لشکر همه　　　تبه گردد از بی‌شبانی رمه

بنابراین لشکر را به حال خود گذاشتند و سوار شدند و بدرود گفتند و با ده سوارکار راه بیابان در پیش گرفتند. در راه به نگهبانان ایران برخورد کردند. طلایه‌داران ایرانی اجازهٔ عبور نمی‌دادند. لهاک و

فرشیدورد و ده سوار، به ایرانیان تاختند و هشت نگهبان ایرانی راکشتند، از ترکان نیز جز آن دو پهلوان، کسی جان سالم به‌در نبرد و هر ده نفر کشته شدند.

ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد ز دست طلایه کسی جان نبرد

آن دو دلیر راه را ادامه دادند و به بیابان زدند. از پست نگهبانی، دیده‌بان‌ها فریاد برآوردند و داستان فرار آن دو نفر را گفتند. گودرز تا این را شنید گفت آن دو نفر لهّاک و فرشیدورد هستند. آنان هنوز مغرورند و تسلیم نشده‌اند. اکنون من احتیاج به یک داوطلب دارم:

شود نزد لهّاک و فرشیدورد برآرد ز هر دو به شمشیر گرد

از بین ایرانیان گستهم جلو آمد و گفت ای سردار بزرگ، وقتی تو به جنگ تورانیان رفتی لشکر را به من سپردی اما من در جنگ شرکت نداشتم، همهٔ دلیران افتخار مشارکت در نبرد را پیدا کردند اما از آن جنگ برای من چیزی به دست نیامد. اکنون من به دنبال آن دو نفر می‌روم و آنان را به دام می‌اندازم. گودرز خندید و از او تعریف و با درخواست برادرش گستهم موافقت کرد. گستهم به دنبال آن دو ترک از لشکر ایران بیرون رفت. از سوی دیگر لشکری از سوی افراسیاب برای کمک به پیران راه افتاد اما هنوز بسیار نرفته بود که خبر مرگ پیران و شرح ماجرای جنگ رسید، آنان به سوی افراسیاب بازگشتند. در لشکر ایران خبر رفتن گستهم به بیژن رسید، نزد گودرز رفت و گفت خوب نیست تو هر نامداری را فرمان می‌برد به کار دشوار بفرستی و او را بیهوده به کشتن بدهی و بهانه‌ات قضا و قدر و چرخ گردون باشد. آن دو گرد دلاور که از سپاه توران رفته‌اند از پیران و هومان دلاورتر هستند، اکنون گستهم به جنگ آن دو نفر رفته، اگر گستهم کشته شود همهٔ ما دردمند خواهیم شد. گودرز به اندیشه فرو رفت که مبادا به آن پهلوان آسیب برسد. رو به بزرگان لشکر کرد و داوطلب خواست تا به یاری گستهم بشتابد. همه خسته و از نفس افتاده بودند اما خود بیژن داوطلب شد. گودرز به خاطر بی‌تجربگی بیژن و به خاطر گیو، زیاد روی موافق نشان نداد و گفت خود گستهم حریف آن دو نفر هست وانگهی من یک سوارکار به دنبال او برای کمک می‌فرستم. بیژن معتقد بود از یک سوارکار ساده کاری برنمی‌آید مگر آن‌که جسد غرقه به خون گستهم را برای ما بیاورد، گفت اکنون که او زنده است نیاز به کمک پهلوانان دارد نه موقعی که مُرد. وقتی گستهم کشته شود کمک فرستادن چه سود خواهد داشت. اما اگر تو با رفتن من موافقت نکنی با این خنجر آبگون خودم را می‌کُشم.

ور ایدون که گویی مرو، تا سرم ببرّم بدین آبگون خنجرم

گودرز گفت تو که بر جان خودت مهر نداری از جنگ هم سیر نشده‌ای دلت برای پدرت هم نمی‌سوزد که هر دم جگر او را می‌سوزانی، بسیار خوب برو و به یاری عمو و دوست دیرین خود گستهم برخیز. بیژن آماده رفتن شد، خبر به گیو رسید، سوار بر اسب شتابان خود را به بیژن رساند، پرسید با این شتاب کجا می‌روی؟

به گیتی مرا جز تو فرزند نیست روانم به درد تو خرسند نیست

تو ده شبانه‌روز روی زین اسب بودی و بر تورانیان تیغ کشیدی، تمام بدنت از کلاهخود و خفتان فرسوده شده اما از خون‌ریزی سیر نشده‌ای. در هر قدم کاری نکن که درد در دل من بیندازی، سر پیری از من چه می‌خواهی، بگو. گیو نصایح فراوان کرد و پندهای حکمت‌آموز داد و آخر سر خواهش کرد به خاطر پدر از راهی که می‌خواهی بروی منصرف شو و مرا به درد و مصیبت نینداز.

ز بهر پدر زین سخن بازگرد　　　نشاید که داری دل من بـه درد

بیژن به گیو گفت پدر مگر فراموش کرده‌ای که گستهم در جنگ‌ها چه کمکی به من کرد. من باید به کمک او بروم. گیو به بیژن گفت اکنون که تو اصرار به رفتن داری من هم با تو می‌آیم و در هر کاری به یاری تو برمی‌خیزم. بیژن گفت هرگز. دو تورانی از ترس دارند می‌گریزند آن وقت سه پهلوان ایرانی به دنبال آنان بروند؟ این نمی‌شود. بیژن دلایلی آورد و سوگند داد که گیو بازگردد. وقتی گیو حرف‌های بیژن را شنید پذیرفت و با فرزند بدرود گفت و به سوی لشکر ایران به راه افتاد و بیژن راه خود را ادامه داد. از سوی دیگر وقتی لهاک و فرشیدورد به اندازه هفت فرسنگ از سپاه ایران دور شدند بیشه‌ای خرم دیدند که آب روان و سایه گاه برای استراحت داشت. به خاطر تشنگی به طرف رود آمدند و خود و اسبان آب نوشیدند. گرسنه بودند و گرد مرغزار چند شکار زدند و کباب کردند و سیر خوردند. اسبان را برای چریدن رها کردند، لهاک خوابید و فرشیدورد نگهبانی داد. پس از چندی گستهم رسید. اسب او بوی اسبان آن دو را شنید و خروشی برآورد. اسب لهّاک هم خروشی برآورد. فرشیدورد به سرعت لهّاک رفت را بیدار کرد و گفت زودباش که از ایران سپاهی آمده است تا راه ما را ببرند و نگذارند برویم:

هَلا زود بشتاب کآمد سپاه　　　از ایران و بر ما گرفتند راه

هَلا = آهای = هان = آگاه باش

هر دو به سرعت سوار اسب‌ها شدند و از بیشه به دشت آمدند اما هر چه نگاه کردند، از سپاه ایران خبری نبود، از راه دور گستهم می‌آمد اما تنها بود و سواری با او نبود. دلیران وقتی با دقت نگاه کردند او را دیدند و شناختند. آنان به یکدیگر گفتند که گستهم به تنهایی به جنگ ما دو نفر آمده است. نباید از او فرار کرد و باید دید او چه می‌کند. سپس به سوی هامون رفتند، گستهم به تاخت به دنبال آنان آمد و وقتی به نزدیکی آنان رسید مثل شیر ژیان نعره‌ای کشید و شروع به تیراندازی به آنان کرد. فرشیدورد جلوتر بود و گستهم با شمشیر بر سرش زد که خونریزی مغزی کرد:

یکی تیغ زد بر سرش گستهم　　　که با خون برآمیخت مغزش به هم

در همان لحظه فرشیدورد افتاد و جان داد. وقتی لهّاک برادرش را دید و دانست که کارش تمام است، جهان پیش چشمش سیاه شد. لهاک کمان را به زه کرد و در حالی که از مرگ برادر می‌گریست به سوی گستهم تیراندازی کرد، گستهم نیز متقابلاً به لهاک تیر می‌زد. هیچ‌کدام از تیرها بر زمین نمی‌افتاد و به هر دو نفر اصابت می‌کرد. هر دو سوار مجروح شدند بعد هر دو شمشیر کشیدند. هر دو به

یکدیگر زخم می‌زدند اما تدریجاً گستهم نیروی برتر داشت و پیروز می‌شد، ناگهان موفق شد یک ضربهٔ کاری بر گردن لهاک بزند و کار او را تمام کند:

به گردنْش بر زد یکی تیغ تیز　　　برآورد ناگاه ازو رستخیز

هر دو سوار تورانی از پا افتادند اما خود گستهم به شدت مجروح شده بود. از روی زین خم شده، همین‌طور می‌آمد و از بدنش خون می‌رفت:

بیامد خمیده به زین اندرون　　　همی راند اسپ و همی ریخت خون

گستهم به نزدیکی چشمه‌ساری رسید که از آن آب روان بود. از اسب پیاده شد و اسب را به درخت بست و کنار آب آمد. آب فراوان خورد و به خاک غلطید. تمام تنش با زخم شمشیر چاک‌چاک شده بود. گستهم به درگاه خدا استغاثه می‌کرد که از لشکر ایران و از خاندان گودرز یا برادرش گیو یا برادرزاده‌اش بیژن به آن‌جا بیایند و زنده یا مردهٔ او را به سوی سپاه ایران ببرند تا همگان بدانند که گستهم برای نام بلند چنین فداکاری کرده است. او تمام شب تا صبح از آن درد نالید و مثل مار، روی خاک بر خود پیچید. صبح وقتی هوا روشن شد بیژن به آن مکان رسید.

چو گیتی ز خورشید شد روشنا　　　رسید اندر آن جایگه بیژنا

گرداگرد مرغزار نگاه کرد تا نشانی از دوست گم‌کرده خود بیابد. از دور اسب او را دید که می‌چمید و می‌چرید و زین و لگام او کج شده بود و رکاب و زین او پر از خون بود. بیژن حال غریبی یافت. نزدیک بود از هوش برود. با خود می‌گفت ای عزیز، تو اکنون کجا هستی، من چگونه تو را پیدا کنم. این می‌گفت و با حال نزار گرد مرغزار می‌گشت تا به چشمهٔ آب رسید و گستهم را دید که تمام سر و بدنش غرق خاک و خون، به خاطر جراحات سنگین بر زمین افتاده بود. زره و کلاهخود او را بیرون آورد، به زخم‌های گستهم مدهوش نگاه کرد. بیژن که خیال می‌کرد گستهم کشته شده، زاری می‌کرد در این حال گستهم حرکتی کرد و گفت ای نیکخواه گرامی، مرا نزد شاه ببر تا قبل از مرگ یک‌بار روی شهریار را ببینم.

مرا باد چندان همی روزگار　　　که بینم یکی چهرهٔ شهریار

پس از آن بمیرم اشکالی ندارد. اگر می‌توانی آن دو تورانی بدخواه را که من کشتم بر پشت اسب بینداز، در غیر این صورت سر آن‌ها را ببر تا با خود ببریم. جنگ‌افزارشان را بردار و سر آن‌ها را ببر تا همگان بدانند بر آنان چه گذشته است. به بیژن محل جسد آن دو تورانی را نشان داد. بیژن پیراهن گستهم را پاره کرد و با آن زخم‌ها را بست. از مرغزار بیرون آمد و چند تورانی پراکنده را دید که به راه‌های مختلف می‌رفتند. بیژن به سرعت جلو آمد و یکی از تورانیان را با کمند گرفت. از اسب پایین آمد و به او زنهار داد، تورانی پذیرفت به شرط امان داشتن به بیژن کمک کند. بیژن به آن‌جا آمد که گستهم نشانی داده بود و دید دو پهلوان تورانی بر خاک افتاده‌اند و اسپان آنان بالای سرشان به چریدن مشغولند. دستور داد تا آن ترک، جنازهٔ سرداران را روی زین اسب گذاشت، به محل گستهم آمد و او را

به نرمی روی زین گذاشت و به تورانی گفت او را بگیرد که نیفتد. بیژن با دو اسب که جنازهٔ لهاک و فرشیدورد را می‌آوردند با اسب گستهم، که خود گستهم با جراحات سنگین بر آن نشسته بـود و آن تورانی او را کمک می‌کرد به سوی سپاه ایران حرکت کرد، پر از درد و غم امیدوار بود بتواند گستهم را زنده به شاه ایران برساند.

مگر زنـده او را بـر شـهریار   تواند رسانید از آن کـارزار

آمدن شاه نزد سپاه

وقتی از روز نُه ساعت گذشت جهاندار خسرو به سپاه ایران رسید. تمام سران سپاه پیاده به استقبال رفتند. گودرز با آن ده دلاورِ مبارزات تن به تن نیز جلو رفتند. همه بر شاه آفرین خواندند و فریادهای شادی و جاودان شاه کشیدند. بعد از احترامات، گیو، گروی زره را آورد. وقتی شاه گروی زره را دید آه سردی کشید. شاه از اسب پیاده شد و پس از سپاس یزدان، رو به سپاهیان کرد و از یکایک آنان تشکر کرد و گفت تمام رنج‌ها را شما تحمل کرده‌اید و من اکنون از شما سپاسگزارم و درهای خزانه سلطنتی به روی شما باز است تا هر چه می‌خواهید بردارید. بعد به کشتگان نگاه کـرد. وقـتی پـیران را دیـد گریست و دلش برای پیران سوخت. پس از آن‌که خاطرات فراوانی از پیران به یاد آورد گفت من بارها از او دعوت کردم و به او امان دادم اما او نپذیرفت. در نهایت دستور داد عطر و عود و کافور آوردند و جنازه را تطهیر کردند و یک دخمهٔ باشکوه درخور یک بزرگ، آماده کردند و پیران را با احترام تمام در دخمه گذاشتند. شاه گروی زره، قاتل پدرش سیاوش را دید، شاه به گروی زره نفرین و با دقت به آن زشت‌روی نگاه کرد. او مثل دیو دورتادور سرش مو افشانده بود. شاه با پروردگار صحبت کرد و گفت تو تمام رازهای آشکار و پنهان دنیا را می‌دانی، به من بگو از آن سیاوش بی‌گناه چه کینه‌ای داشت که چنین دیوی مثل گروی زره را بر او گماشت تا قاتل او باشد. خدا را سپاس گفت که قادر به انتقام خون پدر شده، سپس یکی از مجازات‌های بی‌نهایت وحشتناک باستانی را در حق گروی زره دستور داد. شاه فرمود بند از بند او جدا کنند. یعنی مثلاً انگشتان او را بند به بند قطع کنند و تمام مفصل‌های او را پاره کنند:

گروی زره راگـره تـاگـره   بـفرمود تـا بـرکشیدند زه

زه‌کشیدن = مفصل‌های یک نفر را قطع کردن و او را با عذاب و شکنجه کشتن.

چو بندش سراسر جدا شد ز بند   سرش را بریدند چون گـوسفند

بعد دستور داد او را به آب بیندازند تا خوراک ماهیان شود.

زنهار خواستن تورانیان

شاه چندی در آن رزمگاه ماند تا کار سپاه را مرتب کند. به هر کسی درخور شأن خودش خلعت داد. حکمروایی اصفهان را به گودرز داد.

فرستاده آمد به نزدیک شـاه   خردمند گُردی ز توران سپاه

یکی از تورانیان خردمند نزدیک شاه آمد که تورانیان برجای مانده همه تسلیم شاه ایـران هسـتند و گفته‌اند که همگی بنده و چاکر شاه هستیم. آنان گفتند:

نَبُدمان به کارِ سیاوش گناه

و ادامه دادند که در توران همه غمگین و خُرد و بزرگ در ماتم هستند:

به توران همه دودمان پر غم‌ست　　　زن و کـودک خُـرد را مـاتم‌ست

اگر شاه به ما امان بدهد و جان ما را نگیرد، ما مانند بنده و برده کمر به خدمت شاه می‌بندیم. تورانیان با لحن دردمند تقاضای زنهار کردند. وقتی شاه ایران گفتار دردمندانه آنان را شنید، تمام آنان را بخشید.

چو بشنید گفتار ایشان بـه درد　　　بـبخشودشان شـاه آزادمـرد

دستور داد تا نزد شاه آمدند. آنان سر بر آستان شاه بر زمین نهادند. شاه سر رو به آسمان کرد و راز و نیاز مفصلی با آسمان کرد، بعد رو به تورانیان کرد و گفت:

همه یکسـره در پـناه مـنید　　　اگر چند بدخواهِ گاه مـنید

اگرچه شما با من مخالفید و دشمن تخت و تاج من هستید اما همه‌تان در پناه من هستید. هر کس می‌خواهد نزد ما بماند و به ایران برود، می‌تواند و خوش آمده است. هر کس هم می‌خواهد به توران برود یا به خدمت افراسیاب درآید، من راه را بر او نمی‌بندم و می‌تواند برود. شاه هـمه را بـخشید و تورانیان که محبت شاه را دیدند سوگند خوردند که تا زنده هستند به دل مهر شاه را خواهند داشت:

بخوردند سـوگندهایِ گـران　　　که تا زنده‌ایم از کران تا کران

همه شاه را چاکر وبـنده‌ایـم　　　همه دل به مهر وی آگنده‌ایم

از پست دیده‌بانی خبر دادند که چند سوار از راه می‌آیند. سه اسب و سه کشته که بر آن‌ها بسته‌اند و یک سوارکار. ایرانیان با حیرت نگاه می‌کردند که در این موقع دیدند بیژن سوار بر اسب آمد. روی یک اسب جسد لهاک و فرشیدورد افتاده و روی اسب سوم گستهم در آغوش یک تورانـی است. بـیژن نزدیک خسرو رسید و سر و تاج و تخت شاه را دید، از اسب پیاده شد و روی بر خاک نهاد و زمین ادب بوسید. شاه از دیدار او شاد شد و از او پرسید که ای شیرمرد کجا رفته بودی؟ بیژن داستان گستهم و لهاک و فرشیدورد را گفت و افزود گستهم فقط یک آرزو دارد آن هم دیدار شاه است، به من گفته اگر بعد از آن بمیرد ایرادی ندارد و رواست.

بفرمود پس شاه آزرمجوی　　　که آرند گُستهم را نـزد اوی

گستهم چنان مجروح و بی‌رمق بود که به نظر مرده می‌آمد. گستهم دلاور وقتی بوی شاه به مشـامش رسید پیچید و شاه را نگاه کرد. شاه وقتی او را دید حیفش آمد که او بمیرد. تمام بزرگان سپاه با دیدن وضع نزار گستهم گریان شدند. از زمان هوشنگ و طهمورث و جمشید، یک مُهرهٔ شفابخش وجود داشت که تنها امید مجروحان بود. این مهره به میراث به شاه رسیده بود و همیشه به بازویش بسته بود. از آن‌جا که دل شاه با گستهم مهربان بود، آن مهرهٔ قیمتی را باز کرد و بر بـازوی گسـتهم بست و بـر

زخم‌های گستهم دست کشید. پزشکان فراوانی که اطراف شاه بودند، پزشکان هند و روم و چین و توران و ایران را به مراقبت از گستهم مأمور کرد. شاه سپس به عبادت پرداخت. دو هفته بر پهلوان مجروح گذشت. گستهم شفا یافت و به سپاس نزد کی‌خسرو رفت اما شاه گفت که شفای این بیمار کار یزدان بوده است.

لشکر آراستن کی‌خسرو با افراسیاب

تمام پهلوانان ایران حضور دارند. شاه به تمام کشورهای دوست ایران نامه می‌نویسد و نفرات و کمک می‌خواهد، آنان می‌فرستند. تعداد فراوانی تیرانداز روی پیل‌های جنگی مستقر و خود را برای شروع رزم نهایی با افراسیاب آماده می‌کند. افراسیاب آن سوی جیحون با لشکریان خود نشسته بود. همهٔ اقوام و بستگان افراسیاب همراه او بودند. تمام نامداران چین و ماچین نیز با او بودند.

جهان پر ز خرگاه و پرده‌سرای — ز خیمه نَبد بر زمین هیچ جای

آنان در کُندز بودند. شهر کُندز را فریدون ساخته بود. در آن‌جا آتشکده‌ای مهم بود و در آن اوستا و زند که با خط طلا نوشته شده نگهداری می‌شد. افراسیاب نام کُندز را به بَیکند تغییر داده بود. جد افراسیاب تور بود و تور فرزند فریدون بود. بنابراین افراسیاب خود از نژاد فریدون بود. چندین برادر و پسر افراسیاب همراه او بودند. سحرگاه سواری به تاخت خود را به سپاه رساند و ماجرای پیران را تعریف کرد. در همین موقع مجروحان تورانی یکی پس از دیگری، گریان و خاک بر سر، رسیدند و همه آنچه را شاهد بودند تعریف کردند. کشته شدن پیران و سایر پهلوانان و لهاک و فرشیدورد را گفتند.

هم آن روز کی‌خسرو آن‌جا رسید — زمین کوه تا کوه لشکر کشید

لشکر تورانیان که از بی‌سرداری دچار مشکل بود تسلیم شد و زنهار خواست. وقتی افراسیاب این حرف‌ها را شنید، کبود شد، نعره کشید و از تخت عاج پایین آمد و تاج خود را جلو بزرگان بر زمین انداخت. تمام لشکریان نالان شدند.

از آن درد بگریست افراسیاب — همی کند موی و همی ریخت آب

آب ریخت = اشک ریخت

نبودن پیران و سایر پهلوانان درد بزرگی بود. سوگند سختی خورد که به انتقام برخیزد. در شروع این سوگند بیت مهمی هست:

به یزدان که بیزارم از تخت عاج — سرم نیز بیزار باشد ز تاج

مهم نیست که دروغ می‌گوید، مهم سوگند خوردن به «یزدان» است در حالی که در طول شاهنامه صحبت از این است که تورانیان به خدا اعتقاد ندارند و بت‌های خود می‌پرستند. در این صورت نام یکی از بت‌های آنان یزدان است. افراسیاب گفت که انتقام پیران و سایر بزرگان توران را خواهد گرفت. همهٔ تورانیان را خواست و گفت روز انتقام رسیده، همه با او موافقت و همراهی کردند و گفتند

ما با تو در این جنگ خواهیم بود. افراسیاب سی هزار شمشیرزن برای جلوگیری از عبور ایرانیان از جیحون انتخاب کرد و دستور داد از جیحون بگذرند. ناگهان در اول کار، فردوسی پایان داستان را می‌گوید و برای چندمین‌بار نشان می‌دهد که دغدغه داستانسرایی ندارد و تکیهٔ اصلی‌اش زبان فارسی‌ست.

چنان بود فرمانِ یزدان پاک　　　　که بیدادگر شاه گردد هلاک

افراسیاب شب‌هنگام با بزرگان و خردمندان سپاه نشست و به رایزنی پرداخت. قراخان، پسر بزرگ افراسیاب نزد پدر رفت. افراسیاب نیمی از سپاه خود را به او داد و گفت به بخارا برود و از پشت مراقب سپاه پدر باشد. افراسیاب با لشکر خود به راه افتاد و لب رود جیحون رسید. بیش از هزار کشتی در طول یک هفته سپاه را از آب گذراندند. افراسیاب لشکر خود را آرایش داد و چپ و راست آن را مرتب کرد. فرزند خود به نام پشنگ را با صدهزار سوار در چپ مستقر کرد، فرزند دیگرش جهن را با صدهزار سوار دیگر در سوی راست گذاشت و به سرداران مهم، دَمور و جَرنَجاس دستور داد تا مراقب فرزندش باشند. برادرش گرسیوز را به فرماندهی پیل‌های لشکر گماشت و آرایش کاملی ایجاد کرد.

آگاهی کی‌خسرو از آمدن افراسیاب

تحرکات عظیم ارتش تورانیان را جاسوسان به شاه ایران گزارش کردند. شاه لشکرکشی عظیم تورانیان را به پهلوانان و سرکردگان سپاه خود اطلاع داد. کی‌خسرو با تنی چند از پهلوانان به مشاهده سپاه تورانیان رفت. هنگامی که بزرگی ارتش تورانیان را با چشم خود دید نگران شد و به فکر تدبیر افتاد. دورتادور سپاه خود خندق کند و بر آن نگهبان گماشت. شبانه خندق را پر از آب کرد. بر دشت در آن‌سو که افراسیاب بود خار فلزی چند پر پخش کرد تا دشمن نتواند عبور کند. این تدبیر شبیه به مین‌گذاری میدان جنگ و باستانی‌ست. صبح افراسیاب متوجه شد که سپاه ایران روبه‌روی او صف کشیده است. صفوف دو سپاه روبه‌روی هم قرار گرفتند و سه شبانه‌روز بی‌حرکت در مقابل هم قرار داشتند، هیچ‌کدام حمله نکردند. همه منتظر ستاره‌خوانان بودند که ساعت سعد را برای شروع حمله به آنان اعلام کنند اما ستاره‌خوانان قادر به این کار نبودند، سپاهیان فقط یکدیگر را نگاه می‌کردند:

سپه اندران جنگ نظاره بود　　　　ستاره‌شمر سخت بیچاره بود

روز چهارم پشنگ نزد پدرش افراسیاب رفت و پس از تعریف فراوان از پدر و بر حق دانستن او در ماجرای قتل سیاوش و تأیید همه‌جانبهٔ پدر و بدگویی از کی‌خسرو به خاطر قتل پیران و سایر سرداران گفت شاه ایران پول و طلا و گنج نمی‌خواهد، اسب و شمشیر و زمین نمی‌خواهد، او فقط مرگ ما را می‌خواهد، ما که همگی خویشاوند او هستیم. اکنون تو چرا منتظر ستاره‌خوانان نشسته‌ای؟ مردان جنگ با شمشیر جلو می‌روند. اگر تو به من اجازه بدهی با سواران جناح خودم حمله می‌کنم و ایرانیان را از بین می‌برم. وقتی افراسیاب حرف‌های او را شنید گفت شتاب و تندی به خرج نده. صبر

کن تا لشکریان ما خودشان با چشم خودشان ایرانیان را خوب ببینند سپس از ایرانیان برای جنگ تن به تن دعوت خواهیم کرد و آنان را خواهیم کشت. پشنگ به شاه گفت نفر اول مبارزه من هستم. من آرزوی جنگ با کی‌خسرو دارم. اگر او به جنگ با من بیاید بی‌گمان کشته خواهد شد و دل ایرانیان شکسته می‌شود. اما اگر هر کس دیگر هم بیاید بی‌درنگ سرش را بر خاک خواهم آورد. افراسیاب گفت هرگز شاه با تو نبرد نخواهد کرد. برای این‌که با شاه بجنگیم من باید جلو بروم. پشنگ گفت، ای پدر درست نیست که تو پنج پسر حاضر به خدمت داشته باشی آنگاه در پیرانه‌سری به جنگ برخیزی. این مورد تأیید هیچ‌کس نخواهد بود.

پیغام افراسیاب به کی‌خسرو

افراسیاب فرزندش پشنگ را با نام شیده می‌خواند، به او گفت اکنون که می‌خواهی با کی‌خسرو بجنگی برو و از طرف من به او پیغامی برسان. به او بگو نواده‌ای که بخواهد با پدربزرگش بجنگد کار درستی نمی‌کند. سیاوش بی‌گناه کشته نشد. اگر هم من گناهکار بودم پیران و لهاک و فرشیدورد چه گناهی کرده بودند که جسد آنان را پشت اسب بستی؟ اما در هر حال تو از پشت من هستی و نباید با من بجنگی. اگر می‌خواهی با من بجنگی، این جنگ را به گودرز و کاووس بسپار و خودت را کنار بکش. تو با من قوم و خویش هستی اما اینان دشمن من هستند، بگذار آنان با من بجنگند. این را از آن جهت نگفتم که از تو می‌ترسم یا پیر شده‌ام و هراسانم.

همه ریگ دریا مرا لشکرند　　　　همه نرّه‌شیرانِ گندآورند

و هر کار که فرمان بدهم انجام می‌دهند اما من از خدا می‌ترسم، از خون ریختن و از بَد آمدن روزگار می‌ترسم:

ولیکن همی ترسم از کردگار　　　　ز خون ریختن وز بد روزگار

دفعهٔ قبلی که افراسیاب اسم یزدان را آورد، گفتیم ممکن است افراسیاب بت‌پرست، در بت‌خانه بُتی به نام یزدان داشته باشد. اما این‌بار که افراسیاب از کردگار سخن می‌گوید معلوم می‌شود که او در مورد خداوند سخن می‌گوید. لابد فردوسی فراموش کرده که افراسیاب بت‌پرست است یا افراسیاب آنقدر خامدست و خام‌سخن است که خیال می‌کند کی‌خسرو فراموش کرده که او بت‌پرست است و دارد تظاهر می‌کند. باری، افراسیاب ادامه داد. اگر تو دست از این جنگ برداری، من تمام سرزمین‌های اشغالی را به تو پس می‌دهم. تو بگو کدام شهرها را ایرانی می‌دانی، من دستور می‌دهم ترکان آن‌جا را خالی کنند. غیر از سرزمین‌های اشغالی، تمام گنج‌های اجدادی که از «زادشم» جدّ من به ارث رسیده و هرقدر از دینار و تاج و تخت و اسب و جنگ‌افزار و هر چیزی که برای سپاه بخواهی، همه و همه را پیش تو می‌فرستم، تا دو لشکر و دو کشور از رنج رزم راحت شوند و صلح برقرار شود و ما به بزم بنشینیم. اما اگر اهریمن چنان بر جان تو افتاده که ناگزیر می‌خواهی بجنگی و کشته شوی و کفن بپوشی و غیر از رزم و خون‌ریزی چاره‌ای نمی‌بینی و در مغز تو حرف‌های من جایی ندارد، در این

صورت تو از لشکر خودت بیرون بیا و من از جای خودم قدم جلو می‌گذارم، در آوردگاه خـواهـیم جنگید و سپاه را در جنگ دخالت نمی‌دهیم تا آسوده باشند. اگر من کشته شـوم هـمه تسـلیم تـو می‌شوند و اگر تو کشته شوی من کسی را آزار نمی‌دهم و همه در زینهار من خواهند بود. اگر به جنگ من نمی‌آیی و فکر می‌کنی زورت به نهنگ کارکشته که من باشم نمی‌رسد، پشنگ را آماده به جنگ نزد تو می‌فرستم و اگر مایل هستی بدون درنگ با او بجنگ.

ببینیم تا بر که گـردد سـپهر　　　　کرا بر نهد بر سر از تاج مـهر

اما اگر با او نیز نبرد نمی‌جویی و کار دیگر می‌خواهی، امشب را به سپاه استراحت می‌دهیم، از لشکر خود جنگ‌آوران را انتخاب می‌کنیم و روز اول می‌گذاریم دلاوران دو لشکر با یکدیگر بجنگند. روز دوم بزرگان ایران و توران با یکدیگر بجنگند. و روز سوم رزم همگروه می‌کنیم:

ببینیم تـا ایـن سـپهر بـلند　　　　کرا خوار دارد کرا ارجمند

شیده و همراهان برای رساندن پیام به سوی لشکر ایران رفتند. طلایه‌داران گروه شیده و جـلوداران ایران درگیر شدند و بدون اطلاع شیده، چند ایرانی مجروح گشتند. شیده به آن‌جا رسید و سواران خود را فراخواند و به ایرانیان گفت به شاه بگویید از سپاه توران، شیده برای شاه ایران از طرف افراسیاب، سپهدار چین و پدرِ مادرِ کی‌خسرو پیام آورده است. سواری از ایران به سرعت خود را به شاه رساند و گفت پیام‌آور شاه توران، که می‌گوید نام او شیده است، پیامی آورده و می‌گوید کسی بیاید تا پیام را به او بدهم.

دل شاه شد زان سخن پُر ز شرم　　　　فرو ریخت از دیدگان آب گـرم

و گفت این شیده برادر مادر من است و از نظر قد و بالا و هیکل مثل خود من است. «قارِن کاویان» نزد کی‌خسرو بود. شاه به پهلوان گفت برو و به شیده درود بفرست و پیام را بشنو و برای ما بیاور. قارن رفت و پیام افراسیاب را از شیده شنید و برای کی‌خسرو بازگفت. وقتی کی‌خسرو پیغام افراسیاب را از قارن شنید از تدبیرجویی و نیرنگ‌سازی افراسیاب خنده‌اش گرفت. گفت افراسیاب بـه خـاطر رد شدن از جیحون پشیمان شده است. او سعی می‌کند مرا از بزرگی لشکر خود بـترسـاند و از جـنگ منصرف کند. اکنون من تصمیم دارم به این جنگ بروم. همه خردمندان و بزرگان سپاه مخالفت کردند. آنان به جادوگری و فریبکاری افراسیاب اشاره می‌کردند که برای این منظور شیده را فرستاده. اگر تو شیده را بکشی از آن سپاه یک پهلوان کم می‌شود اما اگر، دور از امروز، تو هـلاک شـوی، ایـران را زیرورو می‌کند. یکی از ما را زنده نمی‌گذارد و تمام ایران را ویران می‌کند. بزرگـان ایـران پـیش‌نهاد کردند که باید پیش‌نهاد صلح افراسیاب را پذیرفت، سرزمین‌های اشغالی را پس گرفت و گنج‌های مورد توافق را از او ستاند و بدون جنگ به ایران برگردیم.

بدین‌گونه گفتند پیر و جـوان　　　　جـز از نـامور رسـتم پـهلوان

رستم مایل به آشتی نبود و در فکر انتقام خون فرزندخوانده‌اش سیاوش بود. وقتی بزرگان ایران سخن

می‌گفتند، شاه لب خود را با دندان می‌گزید. سپس شاه گفت که راه‌کار این نیست و دلایلی آورد و نهایتاً نتیجه گرفت که باید برای این جنگ بشتابد. مهم‌ترین استدلال کی‌خسرو این بود که تا روزی که افراسیاب بر سر قدرت باشد ایرانیان روز خوش نخواهند داشت. آخر سر هم گفت یک ترک آمده و از من نبرد خاسته و شما نباید پریشان شوید. سرداران ایران همه گفتند هر چه شاه بگوید اطاعت می‌کنیم اما خوب است یکی از ما به میدان برویم تا نگویند در همه سپاه ایران کسی نبود که به میدان برود و شاه ناگزیر از رزم شد. کی‌خسرو گفت شما نمی‌توانید با او بجنگید زیرا زره و جنگ‌افزار او طلسم شده و اسلحهٔ شما به آن کارگر نخواهد شد. اگر کسی فره ایزدی نداشته باشد با او نبرد نمی‌تواند. من به یاری خدا کار او را خواهم ساخت.

پاسخ فرستادن کی‌خسرو

شاه دستور داد قارن پاسخ او را به افراسیاب برساند. خلاصه پیغام کی‌خسرو از این قرار است که من نه سرزمین توران می‌خواهم و نه گنج تو را. کی‌خسرو وارد مسائل مذهبی می‌شود و در مورد یاری خدا در جنگ صحبت می‌کند. بعد می‌گوید پشنگ به این‌جا آمد و از من برای نبرد دعوت کرد. من سپیده‌دم فردا در میدان نبرد خواهم بود. پس از آن‌که جنگ تن به تن ما تمام شد تمام یلان را به جنگ همگروه می‌آورم. قارن به سرعت رفت و پیغام گذارد. افراسیاب از این پیغام غمگین شد. به پسرش شیده گفت ای فرزند تا دو روز جنگ نکن اما شیده گفت نگران نباش من فردا شاه را به روز سیاه می‌نشانم.

چو روشن شد آن چادر لاجورد — جهان شد به کردار یاقوتِ زرد

چادر لاجوردی = شب — یاقوتِ زرد = روز

فردوسی ابیات فراوانی در وصف صبح دارد که این‌جا یک نمونه آورده‌ایم. پشنگ لباس کامل رزم پوشید و بر اسب جنگی سوار شد و در حالی که سرش پر از نخوت جوانی بود، رو به آوردگاه آورد. یکی از ترکان پرچم او را حمل می‌کرد. وقتی به نزدیکی سپاه ایران رسید به شاه خبر دادند که سواری از سپاه تورانیان به میان دو صف آمده و می‌جوشد و می‌خروشد و با شمشیر در دستش به این‌سو و آن‌سو می‌تازد. او می‌گوید به شاه بگویید که پشنگ آمد. شاه خندید و با متانت زره پوشید و خفتان بر سر گذاشت و درفش خود را به رُهّام گودرز داد. تمام سپاه ایران از شاه خواستند به این جنگ نرود، گفتند شاهان باید بر تخت بنشینند و فرماندهی کنند و رزم را به پهلوانان سپارند. شاه به سپاه ایران گفت هیچ‌کس هیچ حرکتی نکند. شما به سخن رُهّام گودرز گوش کنید. اگر در این نبرد پشنگ پیروز شد، فرماندهی کل و جانشینی من با رستم است و همه به فرمان رستم باشید.

اگر زان که پیروز گردد پشنگ — ز رستم بجوئید سامان جنگ

شاه سوار بر شبرنگ بهزاد به تاخت به مقابل پشنگ رفت. پشنگ به او گفت تو پسر سیاوش هستی. تو نوهٔ افراسیاب شاه توران هستی. اگر تو مغز و خرد داشتی با دایی خودت که من باشم به جنگ

نمی‌آمدی. اکنون که جنگ می‌خواهی به جایی برویم که از سپاه ایران و توران کسی ما را نبیند و جلو نیایند. کی‌خسرو گفت بله من داغدل و پسر آن بی‌گناه هستم. تو خود ز نزد پدرت به جنگ آمدی و مرا به نبرد خواستی و روا نبود که تو را تحقیر کنم و کس دیگری را به نبرد بفرستم. هر دو با هم پیمان کردند که دور از سپاه بروند و کسی دخالت به نبرد آنان نکند و دو نفر پرچم‌دار آنان در امان باشند. پس به دورادور رفتند. هر دو با نیزه شروع کردند و بسیار کوشیدند اما هیچ فایده‌ای نکرد. بعد با گرز و شمشیر به هم تاختند. اما این نیز فایده‌ای نداشت. شیده وقتی زور کی‌خسرو را دید دانست که این فرّه ایزدی است و نیروی خدایی به او کمک می‌کند. شیده یا همان پشنگ، ناامید شد. فکر کرد پیش‌نهاد کشتی بدهد. که در این صورت باید از اسب پیاده می‌شدند. و چون شاهان پیاده نمی‌جنگند بنابراین کی‌خسرو از رزم منصرف می‌شود و او سالم به قرارگاه تورانیان بازخواهد گشت. به همین دلیل به کی‌خسرو پیش‌نهاد کشتی داد. رُهّام با این پیش‌نهاد مخالفت کرد اما شاه به او گفت باید این جنگ را پیاده ادامه داد. از آن‌سو پرچم‌دار پشنگ به ترکی به او گفت اکنون که تو نمی‌توانی با شاه بجنگی، تا او از اسب پیاده شد تو راه فرار در پیش گیر.

جز از بازگشتن تـرا رای نـیست　　　　که با جنگِ خسرو ترا پای نیست

اما شیده پیش‌نهاد فرار را نپذیرفت. هر دو پرچمدار پذیرفتند و کنار رفتند تا دو دلاور از اسب پیاده شوند. شاه از اسب پیاده شد و کلاهخود را بیرون آورد و به رُهّام داد. پشنگ که این را دید از اسب خود پیاده شد و جلو آمد و شیده و شاه به هم پیچیدند. وقتی شیده زور شاه را دید به اندیشهٔ ترفند و نیرنگ فرو شد. شاه این دانست و دست کرد و گردن و پهلوی شیده را گرفت و چرخاند و بر زمین زد. تمام مهره‌های پشت شیده از درد به لرزه در آمد. شاه خنجر خود بیرون کشید و شکم شیده را سراسر پاره کرد:

یکی تیغ تیز از میان برکشید　　　　سراسـر دل نـامور بـردرید

شاه تمام جوشن شیده را چاک‌چاک کرد، اما پس از آن، بر سر خود خاک ریخت. به رُهّام گفت که این برادر مادر من است. اکنون که کشته شد با او مهربانی کنید و یک دخمهٔ خسروانی برایش ترتیب دهید. او را با عطر و کافور و بخور و گردن‌بند طلا در دخمه بگذارید. پرچم‌دار و مترجم شیده وقتی چنین دید نزد کی‌خسرو آمد و احترام کرد و گفت من نه پهلوانم و نه سوارکار جنگی و خواهش دارم مرا ببخش. شاه گفت برو و آنچه را دیدی برای پدربزرگم و سایر تورانیان تعریف کن. سوار تورانی به لشکر بازگشت و ماجرای کشته شدن شیده را برای افراسیاب و سایرین تعریف کرد. افراسیاب از دنیا ناامید شد و موهای سپید سرش را کند و بر سر خود خاک ریخت. همه تورانیان وقتی گریه‌ها و عزاداری افراسیاب را دیدند چنین کردند. افراسیاب گفت:

مرا اندرین سوک یاری کـنید　　　　همه تن به تن سوگواری کنید

همه با افراسیاب هم‌پیمان شدند که بر ایرانیان بتازند و انتقام خون پشنگ را بگیرند. جنگ گروهی

طبق قرار قبلی شروع شد. دو لشکر به یکدیگر تاختند و از کشته‌ها پشته‌ها ساختند:

سر بی‌تنان و تـن بـی‌سران　　　چرنگیدن گـرزهای گـران

چرنگیدن = صدای برخورد دو فلز

سرهای از بدن جداشده و تن‌های بدون سر این‌جا و آن‌جا افتاده. بعضی نقالان، چرنگیدن را گُرُمبیدن هم خوانده‌اند. وسط این جنگ کی‌خسرو نیایش می‌کند و از خدا پیروزی می‌خواهد. در این جنگ رستم و تمام سرداران ایران شرکت دارند و با این‌که ایرانیان از نظر تعداد کمتر هستند اما از نظر نظامی برتری دارند. شب‌هنگام گرسیوز به افراسیاب می‌گوید که سپاه در حال عقب‌نشینی و فرار است، بهتر است دست از جنگ برداریم. افراسیاب نپذیرفت و به ایرانیان حمله برد و چند نفر را کشت. کی‌خسرو به مقابل افراسیاب آمد اما گرسیوز و جهن مصلحت نمی‌دانستند که افراسیاب به چنین جنگی بپردازد، عنان اسب او را گرفتند و بردند. در این هنگام سه سردار تورانی به کی‌خسرو حمله کردند. شاه اولی را به ضرب نیزه از پا در آورد. دومی به شاه نیزه زد که کاری نبود و شاه با شمشیر نیزه او را شکست و دفع کرد و سومی راه فرار در پیش گرفت. افراسیاب ناگزیر بود از جنگ دست بکشد اما به سپاه گفت که این بازگشتن از جنگ به خاطر رسیدن شب است. فردا صبح ما به میدان می‌آییم و در جنگ پیروز خواهیم شد. اما نیمی از شب گذشته بود که افراسیاب با همراهان کنار جیحون آمدند، افراسیاب به تورانیان گفت پس از من، همه از آب بگذرید و بروید. لشکریان افراسیاب شبانه میدان نبرد را رها کردند و رفتند.

سپیده چو از کوه سر بـردمید　　　طلایه سپه را به هامون نـدید

وقتی خورشید از کوهساران سر زد، طلایه‌داران سپاه ایران دیدند دشت خالی‌ست و سپاه افراسیاب رفته‌اند. خبر به شاه رسید که افراسیاب و سپاهیان توران رفته‌اند. شاه کردگار جهان را سپاس گفت، بر تخت نشست و تاج بر سر گذاشت. سپاهیان نزد او رفتند و تهنیت و سپاس گفتند. ایرانیان غنائم فراوان به جای مانده از سپاه افراسیاب را جمع‌آوری کردند. شاه دستور داد که در آن رزمگاه پنج روز بمانند و کشتگان و مجروحان را سروسامان دهند.

نوشتن فتح‌نامه به کاووس

کی‌خسرو دستور داد تا دبیر آمد و نامه‌ای برای کاووس نوشت. در آغاز خدای را آفرین خواند سپس از بزرگی کاووس گفت آنگاه ادامه داد، سپاه افراسیاب از شمار بیرون بود، جنگ عظیمی در گرفت، من اکنون سیصد سر بریدهٔ فرزند و برادر و خویشاوندان او را می‌فرستم. دویست اسیر از بزرگان تورانی نیز همراه می‌کنم. اکنون افراسیاب فرار کرده است. افراسیاب وقتی از جیحون گذشت به تاخت رفت تا به سپاه پسرش قراخان در بخارا رسید. تورانیان هر کدام آنچه دیده بودند تعریف کردند. افراسیاب از بابت کشتگان عزیزش عزادار بود. اندکی در بخارا توقف کرد. بزرگان سپاه نزد افراسیاب آمدند و گفتند از پهلوانان و بزرگان کمتر از بیست درصد باقی مانده است.

همانا که از صد نمانده‌ست بیست — بر آن رفتگان بر بباید گریست

به شاه پیش‌نهاد کردند که از آن‌جا به چاچ برود و از گلزریون هم بگذرد و به بهشت گنگ، یعنی یکی از شهرهایی که سیاوش بنا کرده بود برود. شاه پذیرفت و به راه افتاد و به بهشت گنگ رسید که جای خرم و با صفایی بود، شاه آن‌جا ماند و جاسوسان به اطراف فرستاد تا اخبار بگیرد.

گذشتن کی‌خسرو از جیحون

کی‌خسرو به دنبال افراسیاب از جیحون گذر کرد. او به همه پیغام فرستاد که نگران نباشند و از ایرانیان به آنان گزندی نخواهد رسید. انفاق فراوان کرد و به فقرا و بی‌نوایان رسیدگی فرمود. به شهر سُغد آمد و به آنان نیز دینار داد تا شهر خود را آباد کنند. به او خبر دادند که یکی از سرداران تورانی به نام کاکله از نسل تور، با افراد فراوان به یاری افراسیاب آمده است. سردار دیگری به نام طُوُرگ (بر وزن بزرگ) از راه بیابان می‌آید و آنان می‌خواهند به کی‌خسرو حمله کنند و مانع دستیابی او به افراسیاب شوند. کی‌خسرو فرمود سپاهی به فرماندهی گستهم از سوی چپ، سپاه دیگری به فرماندهی رستم از سوی راست حمله کنند. شاه یک ماه در سغد ماند و به آنان مال فراوان داد و به سپاه استراحت داد و آسوده کرد. به همه دستور داد که به هیچ عنوان تورانیان را آزار نکنند و اگر کسی به جنگ و مقابله برنخیزد با او کاری نداشته باشند. شاه چنان نیکویی کرد که عده‌ای از تورانیان نیز به سپاه او پیوستند. برخی از تورانیان از درِ جنگ در آمدند، به دژهای خود رفتند و پناه گرفتند که ایرانیان بر آن دژها حمله بردند و آن را فتح کردند. صد فرسنگ راه طی شد و ایرانیان تا قلب کشور توران جلو رفتند. کی‌خسرو به گلزریون رسید و همهٔ آن اطراف را گشت. سراپردهٔ شاه را کنار رود برپا کردند. افراسیاب که در گنگ بهشت بود دانست که سپاه ایران تا دروازه‌های شهر رسیده و چاره‌ای جز جنگ ندارد. افراسیاب نیز لشکر آراست.

رزم کی‌خسرو با افراسیاب

سپیده‌دمان صدای طبل و شیپور جنگ به گوش رسید و سپاه عظیمی از تورانیان در مقابل سپاه ایران آمدند.

همی لشکر آمد سه روز و سه شب

آنان در طول هفت فرسنگ صف‌آرایی کردند. در قلب سپاه، افراسیاب قرار گرفت. جناح راست در فرماندهی جهن بود و جناح چپ تحت فرماندهی کَبرُد. دو سپاه به یکدیگر حمله کردند. آن‌قدر از یکدیگر کشتند که اگر جنگ به آن صورت ادامه پیدا می‌کرد در هیچ‌کدام از دو سپاه کسی باقی نمی‌ماند. کی‌خسرو که وضع را چنان دید طبق معمول به عبادت ایستاد و در مقابل پروردگار سجده کرد و زار گریست. در این لحظه معجزه رخ داد:

همانگه برآمد یکی باد سخت — که بشکست شاداب شاخِ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه — بزد بر رخ و چشمِ توران سپاه

چنین تا سپهر و زمـین تـار شـد　　　فــراوان ز تـرکان گـرفتار شـد

هوا توفانی شد و در تندبادی که درختان می‌شکست، شن و ریگ و خاک بیابان بر چشم، تورانیان می‌زد و آنان گرفتار شدند. اگر کسی از جنگ فرار می‌کرد افراسیاب سرش را می‌برید و همین باعث آزار بیش‌تر تورانیان شده بود. شب‌هنگام هر دو سپاه جدا شدند.

پناه‌گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

در تیرگی شب قاصدی از گستهم نزد کی‌خسرو آمد و خبر پیروزی گستهم و سپاه ایران را در حمله‌ای که از سوی چپ به لشکریان توران کرده بود داد، گفت ما شبانه بـه آن‌جـا رسـیدیم، آنـان نگهبان و طلایه‌دار نداشتند و همه خواب بودند، ما به آنان حمله کردیم و تا صبح شد به جز خـود «قراخان» کس دیگری زنده نـماند. قـاصدی نـیز از طـرف رسـتم آمـد و ضـمن شـرح جـزئیات جنگی،گفت که رستم در حمله از سوی راست پیروز شده است و تورانیان نزد افراسیاب گریخته‌اند. این اخبار همزمان به افراسیاب هم رسید. او که می ترسید سپاه رستم به سپاه کی‌خسرو ملحق شود تصمیم گرفت با سواران تندرو به سپاه رستم شبیخون بزند. پس بار و بُنه را بر زمین گذاشـتند و بـه سرعت حمله‌ور شدند. افراسیاب فکر می‌کرد که رستم بی‌خبر است و به آسودگی در این گمان است که افراسیاب با کی‌خسرو مشغول و از رستم غافل مانده است. از همین‌رو دستور حملهٔ غافلگیرانه داد. جاسوسان خبر به کی‌خسرو رساندند که دشت خالی شده و افراسیاب آن‌جا نیست. کی‌خسرو دانست که افراسیاب قصد حملهٔ غافلگیرانه به منظور شبیخون زدن دارد. کی‌خسرو قاصد تندرو نزد رستم فرستاد و گفت که افراسیاب قصد او کرده است.

سـپه را بـیارای و آژیـر بـاش　　　شب و روز با ترکش و تیر باش

آژیر = هشیار

به رستم گفت در آماده‌باش جنگی و مراقب اوضاع و احوال باشد. قاصد بیراهه‌ها را می‌شناخت و خود را به رستم رساند. رستم خود آماده بود اما فرمان شاه را به گوش سپاه خود رساند.

چو نزدیک شهر آمـد افـراسـیاب　　　بدان بُد که رستم بود سیر خـواب

وقتی افراسیاب نزدیک شد گمان می‌کرد رستم خواب است. آمد که شبیخون شروع کند که در تاریکی طلایه‌دار سپاه رستم را دید و صدای اسبان را در دشت شنید و دانست همه آمادهٔ پیکارند. افراسیاب نمی‌دانست چه کند. بزرگان به او گفتند به گنگ بهشت برود که هم نزدیک است هم در قلعهٔ آن همه نوع امکانات هست و کسی نمی‌تواند قلعه را فتح کند. افراسیاب پذیرفت و به گنگ بهشت رفت و آن‌جا ماند. افراسیاب نامه‌ای به فغفور چین نوشت و شرح کار خود داد و از فغفور کمک خواست که یا خودش جلو بیاید یا برای افراسیاب نیرو و امکانات بفرستد. فغفور چین فرستادهٔ افراسیاب را با احترام پذیرایی کرد. افراسیاب در قلعهٔ گنگ بهشت پناه گرفت. منجنیق‌ها کار گذاشت، سـنگ‌های بزرگ برای منجنیق آوردند. مشاوران نظامی از روم خواست و کارشناسان عرّاده و مـنجنیق بـر کـار

گماشت و جنگ‌افزار سنگین مانند کمان‌های بزرگ کار گذاشت. آهنگران را خواست و دورتادور دژ و بالای باروها، نیزه‌های آهنی بزرگ نصب کردند. استحکامات فراوان ایجاد کرد. سپس با خیال آسوده به زندگی مشغول شد.

دو هفته بدین‌گونه شادان بزیست　　　　که داند که فردا دل‌افروز کیست

هفتهٔ سوم کی‌خسرو به آن قلعه رسید. بعد از آن‌که عظمت قلعه و استحکامات آن را دید با رستم گفت‌وگو کرد و گفت این قلعه بسیار محکم است. از یک‌سو پشت آن کوه است. از سوی کنار رود آب است. باید چاره‌ای اندیشید. لشکر ایران به تمامی به قلعه رسید. هفت فرسنگ زمین در اختیار لشکر قرار گرفت و سراپرده و خیمه برپا کردند. رستم و تمام سواران بزرگ ایران حاضر بودند. کی‌خسرو نگران بود که اگر دیر شود ممکن است شاهان و حکمرانان اطراف از ترس افراسیاب برای او نیرو کمکی بفرستند. اکنون که او در محاصره است باید راهی برای شکست او پیدا کنیم.

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کی‌خسرو

روز بعد وقتی خورشید طلوع کرد از قلعه سروصدا بلند شد، درِ قلعه باز شد و جهن با ده سوار مایه‌دار و باهنر بیرون آمد، یک‌راست نزد رئیس تشریفات شاه ایران رفت و بار خواست. شاه بر تخت عاج نشسته و تاج طلا بر سر گذاشته بود. جهن در آغاز از کی‌خسرو تعریف کرد و اجازه خواست تا پیام افراسیاب را باز گوید. شاه دستور داد صندلی زرین آوردند و برای جهن گذاشتند، نشست و گفت افراسیاب برای شاه درود فرستاده است، افراسیاب افزوده بود که این از کارهای «دیو» بوده که سیاوش بی‌گناه به دست من کشته شد، من خود از این سخن پر از درد هستم و بی‌خواب و خوراک به یک سو نشسته‌ام. افراسیاب در مورد قتل سیاوش به کلی اظهار بی‌تقصیری کرد و آن را کار «دیو» دانست. افراسیاب به ماجراهای بعد از سیاوش پرداخت و به کی‌خسرو گفت اکنون ببین چگونه این همه انسان کشته شده‌اند و این همه شهر خراب شده، اکنون ما در دژ در امن و امان هستیم اما تو در دشت هستی و سرپناه نداری. من این‌جا همه‌چیز دارم هم کشت و زرع دارم هم تمام وسایلی که موردنیاز من است در قلعه موجود است اما تو بیرون هستی. فصل گرما هم تمام شده و سرما و زمستان در پیش است. از سوی دیگر از اطراف جهان لشکرهای فراوان به کمک من خواهند آمد که دیگر تو نتوانی با آن روبه‌رو شوی من چیز زیادی نمی‌خواهم و اگر تو موافقت کنی من از دریای «کیماک» می‌گذرم و کشور و تاج شاهی خود را به تو خواهم سپرد. اما اگر با صلح موافقت کنی درِ گنج را باز می‌کنم و به تو همه‌چیز می‌دهم و سرزمین‌های فراوان تورانی به تو خواهم بخشید. هر چه می‌خواهی بگو تا به تو بدهم اما اگر هنوز سر جنگ داری، من برای رزم آماده‌ام.

پاسخ کی‌خسرو به جهن

کی‌خسرو با شنیدن پیغام افراسیاب از جهن، با لبی خندان به جهن نگاه کرد و شرح مفصلی از زشتکاری‌های افراسیاب داد، ستم‌هایی را که افراسیاب بر پدر او سیاوش و بر مادرش فرنگیس و بر

خودش از بدو طفولیت روا داشته بود بر شمرد. به قتل شاه نوذر ایرانی و به قتل اغریرث نیکخو برادر افراسیاب اشاره کرد و گفت بدی‌های تو از گردش روزگار بیش تر است.

کسی کو بدی‌هات گیرد شمار　　　فزون آید از گـردش روزگـار

اما این‌که می‌گویی دیو پلید دل تو را از راه بیرون برده و به کارهای بد واداشته، هم ضحاک و هم جمشید وقتی از نیکویی ناامید شدند گفتند که ابلیس ما را از راه بدر کرده بود. اما کسی از گناه آنان نگذشت. به جنگ پَشَن اشاره می‌کند که در آن تورانیان از خون ایرانیان و گودرزیان زمین را گِل کردند.

به جنگ پشن نیز چندان سپاه　　　که پیران بکشت اندر آن رزمگاه

سپس به لشکرکشی آموی اشاره می‌کند که اخیراً رخ داده و به فرستادن پشنگ تا شاه را بکشد و ایران را ویران کند. کی‌خسرو می‌افزاید من فقط نزد یزدان می‌ایستم و تعظیم می‌کنم و توکل من به اوست و راهنمایی جز او نمی‌طلبم و نمی‌پذیرم، از این به بعد سخن من با تو فقط با شمشیر خواهد بود. بعد از آن‌که کی‌خسرو سخن‌های فراوان گفت از جهن خواست همه را به گوش افراسیاب برساند. سپس یک تاج زبرجدنگار و یک گردن‌بند طلا و یک جفت گوشواره به جهن داد و او را با احترام روانه کرد. جهن بلافاصله نزد پدرش افراسیاب رفت و تمام سخنان را بازگفت. افراسیاب برآشفت و سرگیجه گرفت زیرا دیگر نمی‌دانست چه باید کرد. ایرانیان صبح روز بعد به دستور رستم یک خندق بزرگ زیر دیواره قلعه کندند و هرقدر خاک‌برداری جلو می‌رفت زیر دیوار را با تیرهای چوبی شمع می‌زدند تا ریزش نکند و بتوانند به خاکبرداری ادامه دهند. وقتی به اندازهٔ کافی کندند و حفرهٔ بزرگی پدیدار کردند.

پراگند بر چوب نفت سیاه

سپس کی‌خسرو از لشکر دور شد و بر پا نزد یزدان به نیایش ایستاد و از او خواست در این کار به او یاری دهد. لباس رزم پوشید و کنار قلعه آمد و دستور داد:

بدان چوب و نفت اندر آتش زدند

از پایین با منجنیق‌هایی که ایرانیان داشتند به بالا سنگ پرت می‌کردند و برعکس از بالا نیز سنگ پرت می‌شد.

ز نـفت سیه چـوب‌ها بـر فروخت　　　به فرمان یزدان چو هیزم بسـوخت

وقتی شمع‌ها و ستون‌های زیر دیوار سوخت به یک‌باره بخش عظیمی از دیوار فرو ریخت و حفرهٔ بزرگی پدیدار شد. در همین لحظه به افراسیاب خبر دادند که دیوار قلعه خراب شده و ایرانیان به داخل نفوذ کرده‌اند. افراسیاب به گرسیوز و جهن دستور داد تا با جنگاوران به سوی رخنهٔ دیوار بشتابند، جنگ جانانه‌ای درگرفت. شاه به رستم فرمود تمام نیزه‌داران را به این رخنه بیاورد. نیزه‌داران سپر بر سر کشیدند و حمله کردند، در مقابل آنان سواران جنگی تورانی مقاومت می‌کردند. رستم موفق شد سپاه عظیمی را از داخل رخنه به قلعه نفوذ دهد. رستم خود وارد قلعه شد و پرچم سیاه

افراسیاب را سرنگون کرد و پرچم شیرنشان شاه ایران را به جای آن گذاشت. از سپاه تورانیان فراوان کشته شدند. در میان شلوغی جنگ، رستم با مشت بر سر دو نفر از تورانیان مشهور گرسیوز و جهن کوبید و آنان را گرفت.

بدانگه کجا رزم‌شان شد درشت　　　دو تن رستم آورد زیشان به مشت

درشت شدن رزم = درگیری سخت و سنگین　　　به مشت آوردن =کوبیدن و اسیر کردن

چوگرسیوز و جهن رزم‌آزمای　　　که بُدتختِ توران ز ایشان به پای

برادر یکی بود و فرّخ پسر　　　چنین آمد از شوربختی به سر

ایرانیان در جنگ پیروز شدند. درِ قلعه باز شد و ایرانیان وارد گشتند و بقیه سواران تورانی از مقابل ایرانیان گریختند:

به تاراج و کشتن نهادند روی　　　برآمد خروشیدن و های‌وهوی

در این موقع افراسیاب به بالای دیوار آمد. دید دو بخش از جنگ‌آورانش کشته شده‌اند و بخش دیگر نیز جنگ را رها کرده و گریخته‌اند.

همه شارسان دود و فریاد بود　　　همه آتش و غارت و باد بود

افراسیاب به شدت ترسید. کار برگشته و سپاه گریخته و او شکست خورده. پسر و برادرش نیز به اسارت در آمده بودند.

نه جهن و برادر نه بوم و نه بر　　　نه تخت و نه شاهی نه گنج و گهر

سپس پایین آمد و با تخت شاهی خود وداع گفت. افراسیاب در دژ یک راه مخفی زیرزمینی درست کرده بود یک نقب یا تونل بزرگ بود که اسب سوار می توانست از آن عبور کند. کسی از این راه آگاهی نداشت.

از آن نامداران دو صد برگزید　　　بدان راه بیراه شد ناپدید

دویست نفر از نزدیکان زبده خود را برداشت و از راه مخفی فرار کرد. بیرون تونل راه بیابان را در پیش گرفت به‌طوری که هیچ‌کس از او ردّپا یا نشانه‌ای نداشت. هنگامی که کی‌خسرو به ایوان افراسیاب آمد روی تخت طلای افراسیاب نشست. ایرانیان هر کجا گشتند نشانی افراسیاب نیافتند:

ز گرسیوز و جهن پرسید شاه　　　ز کارِ سپهدارِ توران سپاه

اما هیچ‌کدام نمی‌دانستند و نشانه‌ای از او نداشتند. کی‌خسرو بزرگان ایران را خواست و دستور توقف قتل و کشتار و آتش‌سوزی و غارت داد. بعد گفت نمی‌خواهد هیچ‌کدام از زنان و دختران و پوشیدگان افراسیاب آسیبی ببینند. سپاهیان ایرانی بسیار حیرت کردند و گفتند گویا شاه ما به جنگ نیامده بل‌که به میهمانی آمده. با کاری که افراسیاب با پدر و مادر و با خودش کرده، باید الان همه را می‌کشت و همه‌جا را خراب می‌کرد. شاه از گفتار ایرانیان باخبر شد به همین دلیل بزرگان و خردمندان ایرانی را خواست و گفت همه‌جا نباید تندی کرد. همان بهتر است که باکینه، عدل و داد را همراه‌کنیم و یادمان

نرود که نام مهم‌تر از کام است.

که نام‌ست اندر جهان یادگار   نماند به‌کس جاودان روزگار

بعد در حضور بزرگان شاه دستور داد پوشیدگان اندرونی افراسیاب را آوردند. آنان همه دختران شاه و بزرگان بودند که هرگز در کوی و برزن دیده نشده بودند. بعضی از ایرانیان که خبردار شده بودند خیال کردند که خسرو می‌خواهد اینان را سربه‌نیست کند. ایرانیان خود را آمادهٔ تاراج قصر افراسیاب و کشتن کرده بودند. اما به فرمان خسرو این کار ممنوع شد. به فرمان شاه، زنان و دختران جلو آمدند و همه احترام کردند. صحنه‌ای که فردوسی از حضور دختران و زنان اندرونی افراسیاب نزد کی‌خسرو و بزرگان ایران وصف می‌کند به نهایت زیباست. بزرگ این بانوان گفت ما به افراسیاب بسیار پند دادیم که به سیاوش گزندی نرساند اما فایده‌ای نکرد:

که افراسیاب آن بداندیش مرد   بسی پند بشنید و سودش نکرد

از جادوهای افراسیاب و بدکاری او گفتند و افزودند که ما زنان و دختران بی‌گناه‌هستیم و امیدواریم که از ناحیه شاه به ما گزندی نرسد زیرا:

که از شهریاران سزاوار نیست   بریدن سری کو گنهکار نیست

کی‌خسرو هنگامی که همه حرف‌ها را شنید به آنان امان داد و گفت کسی با شما کاری نخواهد داشت به ایوان خویش بازگردید و به زندگی خود مشغول شوید. کی‌خسرو با ایرانیان صحبت کرد و به نصیحت آنان پرداخت. گفت، از دل خودکینه‌ها را بیرون کنید. تورانیان از ما می‌ترسند و از بس خون ریخته شده همهٔ سرزمین گِل شده است. من همهٔ گنج و خزانه کشور توران را به شما می‌دهم. اما نباید کسی را بکشید:

ز خون ریختن دست باید کشید   سرِ بی‌گناهان نباید بُرید

این از مردی و مردانگی به دور است که زیردست را تحت آزار و شکنجه قرار بدهیم. به زنان و دختران تورانی نباید هیچ‌گونه گزندی برسانید. کی‌خسرو، گنج کشور و سپاه افراسیاب را گشود و در اختیار ایرانیان قرار داد. البته گنج شخصی افراسیاب را دست نزد. از همه کشورها و سرزمین‌های اطراف فرستادگان با هدایا نزد کی‌خسرو آمدند و همه اظهار کوچکی کردند و کی‌خسرو را به شاهی آفرین خواندند. کی‌خسرو نامه‌ای به کاووس فرمود. در این نامه پس از ذکر کردگار و پس از تعریف فراوان از کاووس جزئیات جنگ و ماجراهای افراسیاب را نوشت و گفت که اکنون فرار کرده و ناپدید شده است. پس از نوشتن فتح‌نامه بر تخت نشست و آن‌جا بود تا زمستان رفت و بهار آمد، دنیا زیبا شد. کی‌خسرو به تمام سرزمین‌ها جاسوس فرستاد تا او را از جای افراسیاب آگاهی دهند. از طرف دیگر فغفور چین با افراسیاب متحد و شریک شد و لشکر بسیار بزرگی از چین به سوی سپاه ایران آمد، افراسیاب در قلب این لشکر بود. این لشکر ثروت فراوان داشت به‌طوری که کسی میزان آن را نمی‌دانست:

همه گنج پیرانش آمد بـه دست **شـتروار دیـنار صـدبار شـصت**

صدبار شصت = شش هزار

تمام گنج پیران ویسه به دست افراسیاب افتاده بود، در این لشکر شش هزار شتر بار دینار داشت. کی‌خسرو طلایه‌داران و نگهبانان و پیشقراولان را به اطراف فرستاد و به گودرز و گرگین و فرهاد دستور داد شب و روز مراقب باشند و طلایه‌داران را مدیریت کنند. به گودرز گفت کـه لشکر را او سرپرستی کند. اگر هر کدام از ترکان یاد گذشته‌ها کرد و خواست به سپاه افراسیاب ملحق شود بدون درنگ او را بر دار بکش اما اگر آزاری نداشت، تو نیز آزار نرسان. دو لشکر به یکدیگر رسیدند. فاصلهٔ میان دو لشکر دو فرسنگ بود. کی‌خسرو دستور آماده‌باش کامل شبانه‌روزی داد. افـراسیاب سپاه آماده ایران را که دید به همراهان گفت در گذشته‌ها، دشت رزم برای من مانند ضیافت بزم بود، اما اکنون نمی‌دانم بر من چه می‌گذرد، آیا این از فرّالهی کی‌خسرو است یا روزگار جدیدی برای من رقم خورده است. افراسیاب ادامه داد که در دلم می‌گذرد که با او جنگ تن به تن کنم، یا او را بکشم یا به دست او کشته شوم:

برآنـم کـه بـا او شـوم هـمنبرد **اگر کام دل یابم، از مرگ و درد**

همهٔ بزرگان با افراسیاب مخالفت کردند و گفتند اگر صحبت از نبرد تن به تن است، چـنین لشکر عظیمی برای چه آراسته و آماده شده است؟ اگر در جنگ همگروه صد هزار نفر هم کشته شود بهتر است تا به تو آسیبی برسد. بزرگان از افراسیاب و از مراتب فرمانبرداری خود گفتند و شب فرارسید.

ستاره پدید آمد از تیره گـرد **رخ زرد خورشید شد لاجورد**

نامهٔ افراسیاب به کی‌خسرو

افراسیاب دو تن از بزرگان سپاه خود را انتخاب کرد و پیامی برای کی‌خسرو فرستاد. افراسیاب گفت تو انسان‌های بی‌شماری را به کشتن داده‌ای. از ایران تا این‌جا که اکنون تو هستی هزار فرسنگ راه است و تو در این راه آن‌قدر خون ریخته‌ای که اگر خون آن‌کشتگان را در یک گودی جمع می‌کردند به بزرگی دریای سرخ می‌شد و هر دو لشکر در خون غرق می‌شد. تو آن‌چه می‌خواهی به من بگو. گنج، سپاه، تمام سرزمین توران، تخت و تاج شاهی، هر چه می‌خواهی، من همه را به تو می‌دهم و خود می‌روم ناپدید می‌شوم.

سپارم تو را من شوم ناپدید

اما کاری که اکنون می‌کنی نکن. اگر من پدر مادر تو هستم، اگر از نسل فریدون هستم این کار را نکن. افراسیاب تاریخچه‌ای از گذشته‌ها داد و درخواست نبرد تن به تن دور از سپاهیان دو طرف کرد. کی‌خسرو وقتی تمام این حرف‌ها را شنید با رستم مشورت کرد. رستم با جنگ تـن بـه تـن شاه و افراسیاب به شدت مخالفت کرد و دلایل نظامی مختلفی ارائه کرد. شاید مهم‌ترین دلیل این بود که افراسیاب دروغگو و نیرنگ‌باز است و حیله خواهد زد اما کی‌خسرو راستگو است و اگر پیمان کند که

در نبرد تن به تن کسی جلو نخواهد آمد، نیرنگ به کار نخواهد برد. در نتیجه رستم پیش‌نهاد جنگ همگروه داد و گفت به حرف‌های این نابکار توجه نکن:

به انبوه لشکر به جنگ اندر آر سخن بگسل از گفتهٔ نابکار

کی‌خسرو سخن رستم را شنید و پسندید. به قاصدان پیام آور گفت بروید به افراسیاب بگویید نیرنگ و فریب بس است. با زبان چرب و نرم جلو می‌آیی اما فقط دروغ می‌گویی. اگر دلت هوس نبرد تن به تن کرده است بگو تا رستم یا گیو را به مقابل تو بفرستم. اگر قرار بود نبرد شاه با شاه انجام دهیم چرا پس لشکر به این بزرگی با خودت آورده‌ای؟ فرستادگان به سرعت بازگشتند و آنچه دیده و شنیده بودند به افراسیاب باز گفتند. جان افراسیاب پر از درد شد. به لشکرش دستور تیراندازی داد. ایرانیان متقابلاً رفتار کردند. تا شب زمین غرق در خون کشتگان و مجروحان گردید. سپاه افراسیاب به عقب بازگشت. کی‌خسرو با طوس صحبت کرد و گفت امروز جنگ مطابق میل افراسیاب نبود:

گمانم که امشب شبیخون کند ز دل درد دیرینه بیرون کند

دستور داد به سرعت یک خندق بر سر راه کندند و در آن آب انداختند. گفت امشب آتش روشن نکنید، طبل و سنج و زنگ و شیپور نباشد. در سکوت باشید تا افراسیاب گمان برد که سپاه در خواب هستند. سپس گروهی جنگاور پهلوان انتخاب کرد و به دست رستم سپرد. گروه دیگری انتخاب کرد و به طوس سپرد. به طوس گفت که به طرف کوه برو از چپ مراقب باش. به رستم گفت به دشت برو و از راست مراقب باش. گفت هیچ‌کس را به نگهبانی و طلایه‌داری بیرون نفرستید. شمع و چراغ روشن نکنید. هنگامی که افراسیاب به گمان خواب بودن ما شبیخون زد گرفتار خواهد شد، جلو روی او خندق است و از دو سوی پشت مورد تهاجم چپ و راست شما قرار خواهد گرفت.

شبیخون افراسیاب

همه‌چیز همان‌طور شد که کی‌خسرو با فره ایزدی دانسته بود. شب‌هنگام افراسیاب با بزرگان سپاه خود صحبت کرد و گفت اکنون آنان خواب هستند و باید به آنان شبیخون کرد. یک لشکر پنج هزار نفره انتخاب کرد و جاسوسان به اطراف فرستاد. بزرگ جاسوسان به نزدیکی پرده‌سرای ایرانیان رسید و هیچ نگهبان ندید و مطمئن شد همه خوابیده‌اند. در سپاه ایران نه طلایه بود و نه آتش و این را هیچ‌کدام از تورانیان از جنگ‌های قبلی با ایرانیان در یاد نداشتند. وقتی چنین دید به سرعت بازگشت و گفت هیچ‌کدام از ایرانیان به هوش و بیدار نیستند:

همه خفتگان سر به سر مرده‌اند تو گفتی همه روز می خورده‌اند

در هیچ‌کجا نگهبان و طلایه‌دار نیست و در دشت جز خار، هیچ موجودی بر سر پا نیست. وقتی افراسیاب این حرف‌ها را شنید، دلش شادتر و روشن‌تر شد. سپاه را فرستاد و خود بر اسب نشست و در پشت سپاه حرکت کرد. فردوسی یکی از تصویری‌ترین صحنه‌های نبرد را پیش‌روی خواننده می‌گشاید. شبیخون‌زنندگان تورانی بدون سروصدا جلو آمدند و تا نزدیکی پرده‌سرای ایران رسیدند.

در این موقع از دو سو مورد تهاجم پرسروصدا واقع شدند از یک‌سو رستم از دشت جلو آمد و از سوی دیگر گیو و طوس بر آنان تاختند. تعدادی از تورانیان به جلو تاختند و در خندق افتادند، گروه دیگری ناگزیر به جنگ پرداختند آنان راه فرار نداشتند و بیش از نود درصد لشکرشان کشته شد:

از یشان ز صد نامور ده نماند　　　ز کشته‌گریزنده را ره نماند

خبر این شکست به افراسیاب رسید و جان او به نهایت آزرده شد. افراسیاب گفت اکنون که دشمن ما با هیچ چیز جز با جان ما راضی نمی‌شود و هیچ جز جان ما نمی‌خواهد باید یک‌بار دیگر حمله کنیم. در همان شب تاریک و بدون ماه فوج‌فوج سپاه خود را به حمله واداشت. دریای سپاه تورانیان به حرکت در آمد. آنان شمشیر و نیزه در دست داشتند، در آن تاریکی قیرگون هیچ‌کس با جان خود مهر نداشت و جنگ درگرفت.

همانگه برآمد یکی تندباد　　　که هرگز کس آن را ندارد به یاد

باد مخالف تمام خاک و شن رزمگاه را برمی‌داشت و به تورانیان می‌کوبید. باد مخالف تمام کلاهخودها را از سر ترکان برمی‌داشت و به دوردست می‌برد. سواران ترکان نمی‌توانستند با چرخ گردون نبرد کنند زیرا تندباد قوی، اسب و سوارکار را با هم برمی‌داشت و به یک‌سو می‌افکند:

ندیدند با چرخ گردون نبرد　　　همی باد برداشت با اسب مرد

وقتی کی‌خسرو چنین دید، دانست اوضاع بر وفق مراد ایرانیان است. دستور حمله داد. رستم از طرف راست و گیو و گودرز و طوس از طرف چپ و خودش به فرماندهی سپاه اصلی از وسط حمله کردند. تمام سپاه مهاجم کشته شدند. وقتی افراسیاب دانست که شکست مدهش خورده، سپاه خود را در همان حال رها کرد و خودش با هزار نفر از خویشاوندان و برگزیدگان:

به بیراه راه بیابان گرفت

افراسیاب فرار کرد. کی‌خسرو به جست‌وجوی افراسیاب تا قلب سپاه توران پیش آمد اما افراسیاب گریخته بود. تورانیان که فرار افراسیاب و شکست سپاه توران در جنگ را دیدند شمشیر و نیزه و جنگ‌افزارهای خود را بر زمین ریختند و تسلیم شدند و امان خواستند. کی‌خسرو به آنان امان داد. شاه سران لشکرها را فراخواند و دستور شکرگزاری برای آشتی داد و جشن برقرار کردند. شاه ایران سر و تن خود را شست و جایی برای عبادت یافت و تمام روز تا رسیدن شب را عبادت کرد و سجده کرد و سپاس یزدان گفت. سپس بازگشت و دستور مداوای مجروحان و جمع‌آوری کشتگان را داد، برای آنان دخمه ساختند و همه‌چیز را به نظم در آورد آنگاه کی‌خسرو به سوی گنگ‌بهشت رفت و لشکر خود را به آن‌جا برد.

رسول فرستادن خاقان چین نزد کی‌خسرو

فغفور = لقب شاه چین اصلی　　　خاقان = لقب شاه ترکستان

وقتی خبر کار ترکان و افراسیاب در نبرد با ایران به چین و ماچین رسید، فغفور و خاقان از درد به خود

پیچیدند. آنان از کمک‌هایی که به افراسیاب کرده بودند پشیمان شدند. زیرا از انتقام شاه ایران می‌ترسیدند پس به فکر چاره و درمان افتادند.

همی گفت فغفور کافراسیاب — از این پس بزرگی نبیند به خواب

تاکنون برای افراسیاب لشکر فرستاده‌ایم و از ثروت و مال هر چه خواسته به او داده‌ایم و بی‌گمان کار ما خراب خواهد شد. از این بابت ممکن است کشور خود ما ویران شود و برای ما پشیمانی باقی بماند. پس فغفور و خاقان از چین و از ختن هدیه‌های درخشان و قیمتی ترتیب دادند و یک گنج گران‌بها بر آن افزودند و به وسیلهٔ یک فرستادهٔ خردمند مورد اعتماد نزد شاه فرستادند. بزرگان چین بی‌درنگ در مدت یک هفته از چین به گنگ‌بهشت آمدند. کی‌خسرو آنان را نواخت و با احترام از آنان پذیرایی کرد. هدایای آنان را پذیرفت. به فرستادگان چین و ختن گفت به شاه چین بگو که نباید اجازه دهی افراسیاب نزد تو بیاید. فرستاده به سرعت باد نزد فغفور آمد و پیام کی‌خسرو را داد. فغفور پیام کی‌خسرو را شنید و به‌نظرش درست آمد، یک نفر را نزد افراسیاب فرستاد و گفت، هر کسی که راه خود را گم کند و بیراهه برود، عاقبت به مشکل بر خواهد خورد:

تو از مرز چین و ختن دور باش — ز بد کردن خویش رنجور باش

افراسیاب این حرف‌ها را که شنید از کرده‌های قدیمی خود پشیمان شد.

چو بشنید افراسیاب این سخن — پشیمان شد از کرده‌های کهن

برای حفظ جان، غرور خود را زیر پا گذاشت و از بیراهه به سوی بیابان رفت. روزها و شب‌ها رفت و مراقب دشمنان بود. غذای او از گوشت شکار بود. رفت و رفت تا به دریای بی‌کرانه آب زره رسید. دستور داد کشتی بیاورند تا از دریا بگذرد. حکمران ساحلی گفت ای نامدار چین و ختن من هفتاد و هشت سال دارم اما هنوز در این ساحل کشتی ندیده‌ام. دستور دادند از اطراف کشتی آوردند و به سوی گنگدژ بادبان کشید. در آن‌جا ایمن بود و آسوده بدون جنگ زندگی کرد. افراسیاب گفت این جا شاد هستیم و از کار گذشته یاد نمی‌کنیم. وقتی طالع و اختر من روشن بشود و بخت با من یار باشد از آب زره می‌گذرم و از دشمن انتقام خواهم گرفت. کی‌خسرو باخبر شد که افراسیاب پیر، به ترفند تازه پرداخته است، به رستم گفت که افراسیاب به سوی گنگدژ رفته است و آنچه با ما گفته بود، در عمل انجام داد. افراسیاب با کشتی از آب زره گذشت و تمام زحمات ما را بر باد داد. من با او جز به شمشیر سخن نمی‌گویم و نمی‌گذارم این دشمنی کهنه شود. به نیروی یزدان من انتقام خون سیاوش را خواهم گرفت. من در همه چین و مکران سپاه پخش خواهم کرد و خود از دریای کیماک عبور خواهم کرد. وقتی کار چین و ماچین درست شود ما نیاز به کمک مکران نخواهیم داشت. من سپاه خود را از آب زره رد می‌کنم تا افراسیاب را به دست بیاورم. شما مردان ایران‌زمین تاکنون رنج فراوان کشیده‌اید اما رنج کشیدن ما، بهتر از آن است که کشورمان را به دشمن بدهیم:

همین رنج بر خویشتن بر نهیم — از آن بهْ که کشور به دشمن دهیم

تا دنیا دنیاست نام ما به پیروزی و نام دشمن ما به فرار خواهد ماند. پهلوانان ناراحت بودند و لب به اعتراض گشودند که روی دریای مواج و توفانی، و راه دراز، معلوم نیست چه کسی زنده از آب بیرون خواهد آمد.

که داند که بیرون که آید ز آب بـد آمـد سـپه را ز افـراسـیاب

اگر در خشکی بود می‌جنگیدیم اما روی دریا گرفتار خواهیم شد. پهلوانان فراوان گفتند و اعتراض کردند تا آن‌که رستم به آنان پاسخ گفت و دلایل فراوان درست بودن کار کی‌خسرو را برشمرد. وقتی پهلوانان سخن‌های رستم را شنیدند، پذیرفتند و گفتند همه بنده شاه هستیم:

به خشکی و بر آب فرمان تـراست هـمه بـندگانیم و پـیمان تـراست

کی‌خسرو از پیمان جدید پهلوانان با خود شاد شد و همه را مـورد تـفقد و مـرحـمت قـرار داد. درِ گنج‌های افراسیاب را باز کرد و به هر کس به اندازهٔ خودش مال داد. سپس کاروان بسیار بزرگـی از غنائم جنگی و هدایا و گنج و اسیران و پوشیدگان دربار افراسیاب فراهم کرد، بزرگانی مانند جهن و گرسیوز را که اسیر بودند دست‌وپا بسته در کجاوه نشاند و کاروان را به گیو سپرد تا بـه ایـران و نـزد کاووس ببرد، سپس گفت تا دبیر آمد و نامهٔ مفصلی برای کاووس نوشت و پس از ذکر بزرگی کردگار و وصف کاووس تاریخچه‌ای از جنگ‌های اخیر داد و همه‌چیز را گفت. گیو کاروان عـظیم غـنائم و اسیران را همراه با ده هزار مرد جنگی نگهبان کاروان به سوی ایران برد. کاووس از آمدن کاروان ایرانیان باخبر شد و به استقبال فرستاد. گیو رسید و زمین ادب بوسید. کاووس برخاست و گیو را در آغوش کشید. هنگامی که نامهٔ کی‌خسرو خوانده شد و گیو گزارش کارها را داد، بزرگان به حیرت افـتادند. کاووس از تخت پایین آمد و تاج کیانی را از سر برداشت و نیایش کرد. سپس بر تخت نشست و تا پاسی از شب با گیو به صحبت مشغول بود. گیو جزئیات کارها را برای شاه گـفت. صـبح روز بـعد کاووس گیو را خواند و گفت تا پوشیدگان دربار و بزرگان و بندیان و اسیران از جمله جهن و گرسیوز را آوردند. کاووس دستور داد تا دختران افراسیاب و پوشیدگان دربار او را پس پردهٔ شاه بفرستند و برای انجام امور زندگانی آنان ندیمه گمارد. بردگان تورانی را به بزرگان ایرانی داد تا با خـود بـبرنـد و بـه کارهای خود بگمارند. برای جهن یک جای آراسته با غذا و ملزومات مکفی و با مستخدم در نـظر گرفت و گرسیوز را به زندان تاریک انداختند. در خلوت خصوصی با دبیران نشست، به اطـراف و اکناف نامه نوشت که چین و توران به تصرف ایرانیان در آمد. سپس بار عام داد. تا دو هفته جلوی دربار جای سوزن انداختن نبود، مردم می‌آمدند و چیزی می‌گرفتند و می‌رفتند. از گیو قدردانی کرد و به او خلعت‌های شایسته داد.

پاسخ کاووس به کی‌خسرو

کاووس فرمود تا دبیر آمد و نامه‌ای بـرای کـی‌خسرو نـوشت. پس از ذکـر پـروردگـار و تـعریف از کی‌خسرو از پیروزی‌های او ابراز شادمانی کرد و از این‌که افراسیاب از تخت رانده شده خدا را سپاس

گفت. تا افراسیاب بود همه ساله جنگ و خونریزی و بدبختی بود. کاووس تاریخچه‌ای از دنائت‌های افراسیاب داد و برای کی‌خسرو دعا کرد. نامه را با هدایا به گیو داد و گیو بدون تأخیر نزد کی‌خسرو آمد. کی‌خسرو فراوان شادی کرد. سه روز و شب به شادمانی گذشت روز چهارم آن‌جا را به گستهمِ نوذر سپرد و از گنگ‌بهشت راه چین را در پیش گرفت، هر جا با مقاومت روبه‌رو می‌شد با شمشیر از سر راه برمی‌داشت. رفت تا به سیاوشگرد رسید، در باغ سیاوش به جایی رسید که قاتلان طشت خون گذاشتند و سر آن بی‌گناه را بریدند. کی‌خسرو دعا کرد که به فرّ ایزدی افراسیاب را بیابد و خون او را بر زمین بریزد. کی‌خسرو از بزرگان لشکر فرستادگان خردمند را برگزید و آنان را نزد فغفور چین و شاه مکران فرستاد و به شاهان پیغام داد که اگر با سپاه ایران همراهی کنند به آنان گزندی نخواهد رسید اما کسی که از فرمان ما سرپیچی کند:

سر او بـبرم بـه شـمشیر تـیز   برآرم ز ایـوان او رسـتخیز

رستخیز = قیامت = زیر و زبر کردن خانه و کاشانه

سرش را می‌برم و ایوان و زندگانی‌اش را خراب می‌کنم. فغفور چین و خاقان ترکستان، از فرستادگان کی‌خسرو پذیرایی کردند و از درِ اطاعت در آمدند و گفتند ما کوچک شاه ایران هستیم و هر چه فرمان دهد اجرا می‌کنیم. از آن‌جا که در راه شاه به اندازهٔ کافی غذا و علوفه پیدا نمی‌شود ما همهٔ وسایل مورد نیاز و غذا و علوفه برای سپاه و اسبان شاه می‌آوریم. به فرستادگان هدیه دادند و آنان را به دربار شاه روانه کردند. فرستاده‌ای که نزد شاه مکران رفته بود با چهرهٔ دیگری روبه‌رو شد. شـاه مکـران بـا او بدرفتاری کرد و هیچ‌گونه احترامی برای شاه ایران قائل نشد و گـفت کـه اجـازهٔ گـذشتن از مکـران نمی‌دهد و در مجموع رفتاری تحقیرآمیز، همراه با اهانت در پیش گرفت. وقتی خبر بـه کـی‌خسرو رسید به راه افتاد. اول به ختن آمد، فغفور و خاقان چین به آن‌جا رفتند. همه راه را برای شاه آماده کرده بودند و برای سپاه خوردنی گذاشته بودند. فغفور و خاقان تا سه منزل به استقبال کی‌خسرو آمدند و او را به شهر بردند و پذیرایی شاهانه کردند. کی‌خسرو تا سه ماه آن‌جا ماند و هر روز آنان به دیدار شاه می‌آمدند و هدایای تازه می‌آوردند. در ماه چهارم شاه به سوی مکران به راه افتاد و رستم را در ختن گذاشت.

رزم کی‌خسرو با شاه مکران

هنگامی که کی‌خسرو به نزدیکی مکران رسید از لشکر جهاندیده‌ای را انتخاب کرد و نزد شاه مکران فرستاد و گفت شاهان باید خرد داشته باشند. تو برای سپاه من راه عبور درست کن و آذوقه و علوفه در اختیار ما بگذار. اگر حرف مرا نشنوی خون‌های فراوان ریخته خواهد شد و در عمل خودت شـهر مکران را ویران خواهی کرد. فرستاده آمد و پیغام کی‌خسرو را داد اما شاه مکران با سردی و تحقیر، توهین روا داشت. آوازهٔ جنگ در همه‌جا پیچید. این جنگ فرعی کوتاه بود و شاه مکران به ضرب نیزهٔ ایرانیان کشته شد. ایرانیان خواستند سر او را ببرند اما کی‌خسرو مخالفت کرد و گفت سر شهریاران را

نباید برید، دستور داد برای او دخمهٔ مناسبی درست کردند. ایرانیان، غنائم و اسیران فراوانی گرفتند و بین خود تقسیم کردند و توانگر شدند. اکنون نوبت قتل و غارت و سوزاندن مکران است. باور نمی‌کنید؟

وزان پس دلیرانِ پرخاشجوی — به تاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت — همه شهر مکران پرآواز گشت
به دژها و شهر آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند ازیشان فراوان به تیر — زن و کودک خرد کردند اسیر

بزرگان و پارسایان شهر نزد کی‌خسرو آمدند و به پوزش‌خواهی زبان گشودند و گفتند ما بی‌گناه و بی‌چاره هستیم و تقاضای بخشش و ترحم کردند. خشم شاه آرام گرفت و دستور داد تا سپاه بازگردد. فرماندهی مکران را به اشکش سپرد و گفت اگر کسی مردم را آزرد تنبیه شود. کی‌خسرو یک سال در مکران ماند و به عمران و آبادانی پرداخت. آنگاه شهر را به اشکش سپرد و خود راه در پیش گرفت:

به دشت اندرون سبزه و جای خواب — هوا پُر ز ابر وزمین پُر ز آب

کی‌خسرو به نزدیک آب زره رسید، پهلوانان خفتان از تن بیرون کردند. تمام کارشناسان امور دریایی که از چین و مکران همراه شاه آمده بودند کمک کردند. آنان سوار بر کشتی‌ها شدند و توشه راه برداشتند، در یک سال از آب گذشتند. کی‌خسرو از پروردگار خواست که آنان را بدون گزند و به سلامت از آب عبور دهد. تا شش ماه به آرامی دریانوردی می‌کردند. در ماه هفتم که نیمی از سال گذشته بود تندباد شمال شروع شد. در آن حال کشتی‌ها به سرنوشت غریبی دچار شدند و به جای عجایبی رفتند. در داخل آب شیر می‌دیدند و گاو می‌دیدند که گاوان زورشان به شیران می‌رسید. و در آب مردمی را می‌دیدند که تن‌شان مانند گوسفند پوشیده از پشم بود. بعضی مردم سرشان مانند سر گاومیش بود و چهار دست و پا بودند. برخی از انسان‌ها دارای سر پلنگ و بدن مانند ماهی بودند. بعضی آدم‌ها تن‌شان مانند نهنگ و سرشان مانند بزکوهی بود. برخی سر مانند خوک و تن مانند بره داشتند.

یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ — یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ

تمام آب پر از موجودات این چنین بود. اما به فضل پروردگار باد به کشتی‌ها آسیبی نرساند و بعد از هفت ماه به خشکی رسیدند. کی‌خسرو سجده شکر به جای آورد و کشتی و زورق را از آب بیرون کشیدند و با شتاب راه را ادامه دادند. شهرهایی که می‌دید شبیه به شهرهای چین و مکران بود. آن‌جا را به گیو سپرد و گفت با مردم درشتی نکن. کی‌خسرو به اطراف پیغام فرستاد، همهٔ بزرگان و ملوک به نزدیک او آمدند و اظهار کوچکی کردند. کی‌خسرو با مهربانی با آنان رفتار کرد. کی‌خسرو در مورد گنگدژ پرسید و از افراسیاب سراغ گرفت. یکی از آشنایان راه گفت از این‌جا تا آن‌جا هیچ مانعی نیست نه آب و نه کوه جلو راه نیست. از این جا تا آن‌جا صد فرسنگ راه هست. گفتند که افراسیاب از

این‌جا به سوی گنگدژ رفته است. کی‌خسرو شاد شد و گفت همگان بازگشتند و حکمروایی آن نواحی را به گیو داد و خود به سوی گنگدژ به راه افتاد:

بفرمود تا بازگشتند شاه　　　سوی گنگدژ رفت خود با سپاه

کی‌خسرو با سپاه خود به سوی گنگدژ حرکت کرد. وقتی به آن‌جا رسید از ایزد تشکر کرد. قبل از این‌که کی‌خسرو برسد به افراسیاب خبر آمدن او را دادند. افراسیاب شبانه از گنگدژ بیرون رفت. کی‌خسرو به قلعه‌ای که پدر بی‌گناهش ساخته بود وارد شد. هر قدر به دنبال افراسیاب گشتند نیافتند. کی‌خسرو یک سال در گنگدژ ماند. یک روز تمام پهلوانان سپاه ایران آمدند و با کی‌خسرو صحبت کردند و گفتند اگر ما زیاد این‌جا بمانیم ممکن است افراسیاب سپاه جمع کند و به ایران بتازد و کاووس را از بین ببرد و ایران را بگیرد یا صدمه بزند، پیش‌نهاد رفتن کردند. کی‌خسرو پذیرفت و یکی از مردم شهر را که جزو پارسایان بود به حکمروایی آن‌جا نشاند و خود به راه افتاد.

بازگشت از گنگدژ به سیاوشگرد

کی‌خسرو با سپاه راه افتاد. از راه رفته بازگشت. تمام ملوک سرزمین‌های سر راه آذوقه و علوفه سپاه را تأمین کردند. در تمام راه بازگشت مردم می‌آمدند و هدایا می‌آوردند. شاه رفت تا به گیو رسید کوتاه مدتی آن‌جا بود سپس به سوی دریا رفت. آنان با بیش از هزار کشتی در مدت هفت ماه از آب گذشتند. وقتی شاه به آن سوی دریا رسید و پا بر خشکی گذاشت سجده کرد و یزدان را سپاس گفت. راه بیابان را در پیش گرفت، اشکش که خبر آمدن شاه را شنیده بود به استقبال آمد، شاه از مکران به سوی چین آمد، رستم زال از شاه پذیرایی کرد. شاه برای رستم از شگفتی غریبی که در آب دیده بود گفت. پس از یک هفته، تمام سرزمین را به فغفور و خاقان سپرد و به سوی سیاوشگرد به راه افتاد. وقتی به جایی رسید که به اشارهٔ گرسیوز بدذات، گروی نفرین‌شده و آدمی‌کش سر سیاوش را بریدند. رستم صورت خود بر آن خاک مالید و به جان گروی نفرین کرد. کی‌خسرو به گنج پدرش که مادرش نشانی آن داده بود وارد شد و انفاق کرد. شاه به رستم و گیو و دیگران مال فراوان داد. وقتی خبر به گستهم رسید از شاه استقبال باشکوه کرد و پیاده جلو رفت. از آن‌جا به بهشت‌گنگ رفتند و کی‌خسرو یک سال در بهشت‌گنگ ماند. پس از یک سال، شاه تمام آن سرزمین را به گستهم سپرد و به او گفت با سرزمین‌های اطراف در تماس باشد تا نشانی از افراسیاب بیابد. سپس به راه افتاد و اول به بخارا رفت، از جیحون گذشت و رو به سوی بلخ نهاد، از آن‌جا از طریق مرو به نیشابور رفت و در تمام طول مسیر به دراویش و مسکینان انفاق کرد. پس از یک هفته به سوی دامغان به راه افتاد. و یک هفته بعد به سوی ری رفت. دو هفته ماند و هفتهٔ سوم به سوی بغداد به راه افتاد. قبل از آن‌که از ری به راه افتد قاصدان به پارس و نزد شاه کاووس فرستاد.

بازآمدن کی‌خسرو نزد پدربزرگ

کاووس از خبر آمدن کی‌خسرو دل‌شاد شد. شهر را آذین بستند و همه‌جا را تزیین کردند. کاووس با

نامداران برای استقبال از کی‌خسرو از شهر بیرون رفت. کی‌خسرو وقتی کاووس را دید از اسب پیاده شد و هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند و سر و صورت یکدیگر را بوسیدند.هر دو یک دیگر را آفرین خواندند و از یکدیگر نیکو سخن گفتند. سپس به ایوان رفتند و نشستند و کی‌خسرو از داستان‌های سفرها و جنگ‌های خود گفت. کاووس و همه بزرگان از شنیدن آن داستان‌ها حیرت می‌کردند. پس از یک هفته، در خزانه را گشودند و انفاق فراوان کردند. پس از چندی، کاووس و کی‌خسرو با یکدیگر در خلوت نشستند. کی‌خسرو گفت که همه‌جا را به دنبال افراسیاب گشته اما اثری از او نیافته است و اگر افراسیاب ناگهان پیدا شود و سپاه گرد آورد، مجدداً گرفتاری پیش خواهد آمد. کاووس گفت بهترین کار این است که ما دو نفر به آتشکده آذرگشسپ برویم مانند مردان زاهد سر و تن و دست و پای خود را بشوییم و عبادت کنیم و از ایزد بخواهیم تا راهنمای ما باشد. کی‌خسرو پذیرفت. هر دو بر اسب نشستند و تا آذرگشسب رفتند. پس از شست‌وشو، جامه‌های سپید پوشیدند و به عبادت ایستادند. آنان زار گریستند و یک هفته نیایش کردند. سپس به مدت یک ماه در آذربایجان ماندند و بزرگان گرد آنان جمع شدند.

گرفتار شدن افراسیاب به دست هوم

وقتی افراسیاب از گنگدژ بیرون رفت از ترس جان، دور از چشم مردم بود. در نزدیکی «بَردَع» یک غار پیدا کرد که سر آن از مردمان جهان ناپدید بود و ورودی آن معلوم نبود. شاه افراسیاب بیچاره وقتی چنین غاری دید، برای خود غذا برداشت و از ترس جان به غار پناه برد و در آن منزل کرد. افراسیاب چندی در غار بود. در آن نزدیکی نیک‌مردی به نام هوم بر وزن بوم زندگی می‌کرد. او از نسل فریدون بود. هوم در آن کوه به پرستش می‌ایستاد. یک روز هوم برای پرستش دادگر به کوه رفته بود و نیایش‌کنان بر درگاه کردگار ایستاده بود:

پرستش همی کرد پشمینه‌پوش　　　ز غارش یکی ناله آمد به‌گوش

وقتی دقت کرد و دید که ناله از غار می‌آید با شتاب خود را به دهانه غار رساند و بر آن نالۀ زار گوش سپرد. افراسیاب استغاثه و از گذشته‌ها ابراز ندامت می‌کرد. از خدا می‌خواست تخت و تاج و گنج شاهی را دوباره به او بدهد و می‌گفت بدون شاهی، زندگی برایش معنی ندارد. افراسیاب افسوس فراوان برگذشته‌ها خورد وقتی هوم آن ناله‌ها راکه به زبان ترکی گفته می‌شد شنید، پیش خود گفت این باید افراسیاب باشد. با دقت نگاه کرد و دید افراسیاب در این غار جای خواب ساخته و آن‌جا زندگی می‌کند. هوم بدون معطلی کمند انداخت و افراسیاب را گرفت. افراسیاب تقلاکرد اما بالاخره زور هوم رسید و او را بر زمین کوبید و او را بست و از غار بیرون کشید. افراسیاب اسیر به هوم گفت از جان من چه می‌خواهی؟ من بازرگانی هستم که ورشکست شده‌ام و دور از مردم به نیایش ایستاده‌ام. هوم که از شنیدن استغاثه‌های افراسیاب در مورد کشتن برادر و کشتن شاه نوذر و کشتن سیاوش مطمئن شده بود این افراسیاب است به او گفت تو افراسیاب هستی. افراسیاب دانست شناخته شده، به التماس افتاد،

از بیچارگی و دردهای خود گفت. دل هوم اندکی لرزید و کمند را کمی سست کرد. افراسیاب در این هنگام خود را آزاد کرد و به سرعت به دریا پرید و از نظر ناپدید شد.

به دریا درون جست و شد ناپدید

در این هنگام گودرز کشواد و گیو و عده‌ای از آزادگان به سوی شاه می‌رفتند. گودرز دید کنار دریا هوم با کمند ایستاده و به آب می‌نگرد و آب تیره شده است. گودرز به خود گفت این مرد پرهیزکار با کمند در کمین گرفتن نهنگ است. گودرز جلو آمد و از او پرسید که ای مرد پرهیزکار چرا با کمند کنار آب انتظار می‌کشی؟ هوم به گودرز گفت ای پهلوان، ببین چه پیش آمده است. من در قلهٔ این کوه زندگی می‌کنم و دور از مردم در این کوه پرستشگاهی دارم. در غار نالهٔ افراسیاب را شنیدم که بـه خـاطر از دست دادن تاج و تخت زاری می‌کرد. به غار داخل شدم و او را گرفتم و بیرون آوردم اما به خـاطر استغاثه‌های او اندکی کمند را سست کردم، او خود را رها کرد و از دست من گریخت و خود را در این دریا پنهان کرد. گودرز که این را شنید، آن‌چه در روزگار کهن شنیده بود که جان افراسیاب به دست کی‌خسرو گرفته می‌شود به یادش آمد. گودرز به سرعت به آذرگشسپ آمد و آنچه شنیده بود بازگفت و همگان حیرت‌زده و شادمان بر اسب‌ها نشستند و به آن‌سو رفتند.

آمدن کاووس و خسرو نزدیک هوم

کی‌خسرو همراه با کاووس و بزرگان نزد هوم آمدند. وقتی هوم آمدن آن بزرگان را دید بر آنان آفرین خواند. آنان نیز متقابلاً بر هوم آفرین خواندند. کاووس به هوم گفت که به یزدان سپاس می‌گویم و به او پناه می‌برم، شکر که مرد یزدان‌پرست را که تو باشی دیدم. هوم پاسخ داد که سرزمین از تو و به این شاه نو آباد باشد. سپس هوم تمام داستان را بازگفت و ادامه داد اکنون او در آب پنهان شده است و فقط در صورتی که گرسیوز از او بخواهد از آب بیرون خواهد آمد. اگر شاه فرمان دهد گرسیوز را به ایـن‌جا بیاورند و او را صدا کند از آب بیرون خواهد آمد.

چو آواز او یابد افـراسـیاب　　　همانگه برآید ز دریای آب

همان‌دم شاه دستور داد و دژخیمان رفتند و گرسیوز را آوردند. گرسیوز شاه را که دید زنهار خواست.

چو بشنید آوازش افراسیاب　　　همانگه برآمد ز دریای آب

افراسیاب با شنیدن صدای گرسیوز از آب بالا آمد و شنا کرد تا به نزدیکی برادر رسید. گرسیوز او را در آب دید، نالید و گفت کجا رفت آن همه بزرگی و اقتدار که اکنون باید به آب دریا پناه ببری. افراسیاب گفت:

نـــبیرهٔ فـــریدون و پـور پشـنگ　　　برآویخت زین‌سان به دام نـهنگ

برآویخت = گرفتار شد

کاووس و کی‌خسرو سخن می‌گفتند. وقتی هوم اندکی از افراسیاب را دید، کمند دولا انداخت و سر افراسیاب را گرفت.

به خواری ز دریا کشیدش بـه دشت　　　هــمه زنــدگانی بـرو خـوار گشت

هوم افراسیاب را به شاهان سپرد و خود مانند باد از آن‌جا دور شد. کی‌خسرو با تیغ تیز، با سری پر از کینه و دلی پر از ستیز جلو آمد. افراسیاب گفت من این روز را به خواب دیده بودم. با صدای بلند به کی‌خسرو گفت ای بدکینه‌جو، چرا می‌خواهی پدربزرگ خود را بکشی؟ کی‌خسرو ماجرای کشتن اغریرث و نوذر و سیاوش را به تفصیل گفت.

به شمشیر هـندی بـزدگـردنش　　　به خاک اندر افکند تاری تنش

مو و ریش سفید افراسیاب از خون‌پاش قرمز شد. سپس سراغ گرسیوز آمدند. کی‌خسرو به دژخیمان دستور داد گرسیوز را جلو آوردند. کی‌خسرو در مورد طشت و خنجر و بریدن سر سیاوش صحبت کرد. بعد با اشاره کی‌خسرو دژخیم:

میان سپهبد بـه دو نـیم کـرد　　　سپه را همه دل پر از بیم کـرد

هر دو جسد را کنار هم انداختند. کی‌خسرو جفاهای آنان را به تفصیل گفت، اما دستور داد تا جنازه آنان را با احترام دخمه کنند. کی‌خسرو که انتقام خود را گرفته بود و آتش درد دل خود را فرو نشانده بود سخن بسیار مهمی گفت:

کنون بر نیا جای بخشایش‌ست　　　مــرا وقت آرام و آسـایش‌ست

کی‌خسرو گفت اکنون که این همه انجام شد باید با اسیران مهربانی کرد. آرزوهای شاه برآورده شد، شاه به سوی آتشکدهٔ آذرگشسپ شتافت، بر آتش زر افشـاندند و نـزد آتش یک روز و یک شب ایستاد و نیایش کرد. خزانه‌دار کی‌خسرو آمد، به آذرگشسپ گنج بخشید. به موبدان خلعت داد. دینار و درم و مال فراوان تقسیم کرد، برای دراویش انفاق فراوان کرد. کی‌خسرو بر تخت نشست و به تمام اطراف و اکناف جهان نامه نوشت و گفت که زمین با شمشیر کی‌خسرو از گزند افراسیاب رها گردید. پس از شادمانی و انفاق بسیار، کاووس و کی‌خسرو به سوی پارس راه افتادند.

مردن کی‌کاووس

کاووس آسوده‌خاطر شد، به راز و نیاز با یزدان پرداخت:

ز تو خواستم تا یکی نـامور　　　به کین سیاوش بـبندد کـمر

کاووس سن و سال خودش را می‌گوید.

چو سالم سه پنجاه بر سر گـذشت　　　سر موی مُشکین چوکـافور گشت

بیش از یکصد و پنجاه سال عمر کرده است. در این هنگام است که آرام و بی‌سروصدا و فقط در یک بیت جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کند.

بسی برنیامد بر این روزگـار　　　کزو نام ماند از جهان یادگار

جهاندار کی‌خسرو و سایر بزرگان ایران دو هفته عزاداری کردند. به رنگ لباس عزاداری نگاه کنیم:

همه جامه‌هاشان کبود و سیاه　　　دو هفته ببودند با سوک شـاه

مقبرهٔ باشکوهی برای کاووس ساختند و او را با جلال و جبروت به خاک سپردند.

چنین است رسم سرای سپنج — نمانی درو جاودانی بـه رنـج

فردوسی ابیاتی در ناگزیری مرگ می‌آورد که نه دانا و نه جنگاور، نه شاه و نه هیچ‌کس دیگر از مرگ گریزی ندارند:

چنان دان که گیتی ترا دشمن‌ست — زمین بسـتر و گـور پـیراهـن‌ست

تا چهل روز سوگواری بود اما از روز چهل و یکم زندگی عادی شروع شد تا آنکه سـالیان شـاه بـه شست رسید:

بر آن‌گونه تا سالیان گشت شست — جهان شد همه شاه را زیردست

آزاد کردن جهن

جهن، پسر افراسیاب، برادر مادر کی‌خسرو، در جنگ اسیر شده بود. پس از آنکه آب‌ها از آسیاب افتاد و آرامش به فضا بازگشت:

ز خونی که بُد بهرهٔ مادری

شاه دستور داد جهن را پیش او بردند. کی‌خسرو جهن را بخشید و آزاد کرد. به جهن نصایح فراوان کرد و گفت:

مرا با تو مهرست و پیوندِ خـون — نـباید کـه آیـی ز پـندم بـرون

پدرت افراسیاب کارهای بد فراوانی انجام داد که از همه بدتر کشتن سیاوش بی‌گناه بود.

سیاوختش را بی‌گنه چون بکشت

و به انتقام همین کارها بود که سر او را بریدم.

سرش را بریدم به‌سان چکاو

چکاو = پرنده = مرغ = چکاوک

یک نقاشی رنگی هولناک:

به خون سرخ شد ریش و موی سپید — بـه نـاچار گشت از جـهان نـاامـید

تو را به توران‌زمین می‌فرستم و پادشاه توران‌زمین می‌کنم باشد که تو با عدل و داد حکومت کنی و در کنار مردم باشی و آزارت به کسی نرسد. جهن پس از سپاس فراوان درخواست کـرد زن و دخـتر و خواهران اسیرش را با خود ببرد:

که پوشیده رویان و فرزند مـن — همان خواهران را و پیوندِ مـن
ببخشی به من تا بـه تـوران بـرم — چـنین آرزو را اگـر درخـورم

شاه قبول کرد و آن‌ها را بخشید و به جهن سپرد. شاه یک تاج پُرگوهر شاهانه و یک شمشیر تیز هندی با غلاف شمشیر طلایی به جهن داد و روی او را بوسید و آزاد کرد. شاه نامه‌ای به پهلوان گُستهم که امور توران‌زمین را به او سپرده بود نوشت:

که بر گرد و آهنگ خوارزم کن　　　　نشین خرم و روز و شب بزم کـن

امور را به دست جهن بسپار. گستهم از امور آگاه شد، قبول کرد و جهن را پذیرفت. تمام شهر توران را آذین بستند و جهن بر تخت افراسیاب نشست و یک عمر در اطاعت از شاهان ایران با عدل و داد فرمانروایی کرد.

ناامیدی کی‌خسرو از پادشاهی

پس از آن‌که کی‌خسرو همه جهان آن روز را تحت فرمان خود درآورد:

ز هند و ز چین اندرون تا به روم

تمام دشمنان را سرکوب کرد، به اندیشه فرو رفت. مبادا که منِ شاهِ شاهان دچار خودپرستی و استبداد بشوم.

روانم نـباید کـه آرد مَـنی　　　　بداندیشی و کیش آهرمنی

منی = تکبر = خودستایی = منیّت

که در این صورت مثل ضحاک و جمشید و سلم و تور، بدکردار خواهم شد. البته مادّهٔ من مستعد است زیرا نژاد من از یک سو به کی‌کاووس می‌رسد و از سوی دیگر به افراسیاب از مـن کـارهـای ناشایست سر خواهد زد و یزدان مرا نخواهد بخشید، دچار عذاب خواهم شد و از من نام بد در جهان باقی خواهد ماند:

به گـیتی بـماند ز مـن نـام بـد　　　　همان پیش یزدان سرانجام بـد

من نمی‌خواهم در آن دنیا دچار عذاب شوم:

روان تیره ماند به دیگر سرای

من از وقتی که انتقام پدرم را گرفتم، جهان را با عدل و داد و به خوبی اداره کردم:

من اکنون چو کین پدر خواستم　　　　جـهان را بـه خـوبی بـیاراستم

تمام کسانی را که شرارت می‌کردند کشتم، در شهر و در بیابان هیچ‌کس نماند که از من اطاعت نکند. تمام بزرگان دنیا حتا اگر صاحب تاج و تخت هم باشند از من اطاعت می‌کنند. خدا را شکر می‌کنم که این مقام و این همه دست‌آورد را به من داد. بهتر است قبل از این‌که دچار خوی بد بشوم، الان که آبرو دارم و در اوج هستم، کناره بگیرم و به کار خدا و عبادت مشغول بشوم.

کنون آن بِهْ آید که من راهجوی　　　　شوم پیش یزدان پـر از آب روی

کی‌خسرو وقتی این فکرها را کرد به سوی باغ استراحت‌گاه رفت، تاج و کمر شاهی را باز کرد. سر و تن خود را شست و با نور خرد راه یزدان را در پیش گرفت. پس از شست‌وشو، لباس سپید نو پوشید و نیایش‌کنان به عبادتگاه رفت. دعا کرد که چندی زنده بماند تا فرصت دعا و عبادت داشته باشد. از خدا خواست که گناهان او را ببخشد. از خدا خواست که هواهای نـفسانی را از او دور کـند و مـثل کاووس و ضحاک و جمشید دچار باد نخوت نشود:

بدان تا چو کاووس و ضحّاک و جم — نگـــیرد هــوا بــر روانــم ســتم

هفت روز در عبادتگاه ماند و پرستش کرد و روز هشتم به تخت شاهی خود بازگشت. از سوی دیگر پهلوانان سپاه و بزرگان ایران از کار شاه شگفت‌زده شدند و در کار او فروماندند.

همه پهلوانان ایـران سپاه — شگفتی فرو مانده از کار شاه

از رئیس تشریفات دربار وقت گرفتند و به دیدار شاه رفتند و با نهایت ادب و احترام در حـالی کـه دست بر سینه ایستاده بودند به شاه خطاب کردند:

که شاها! دلیرا! سَرا! سَـروَرا! — جهاندار و بر مهتران مـهترا!

از روزی که خدا جهان را آفرید، زمین و آسمان را درست کرد، هنوز شاهی به خوبی تو بـر تـخت شاهی ننشسته است. خوبی‌های تو بی‌شمار است.

نترسی ز رنج و نـنازی بـه گـنج — به گیتی ز گنجت فزون‌ست رنج

تو آدم زحمت‌کشی هستی و از کار سخت نمی‌ترسی و بابت ثروت و پول مغرور نمی‌شوی و خیلی بیش از این‌ها استحقاق داری چون بسیار رنج کشیده‌ای. تو همه دشمنان را نابود کردی و دیگـر از هیچ‌کس ترسی نداریم. اما ما نمی‌دانیم چرا به تازگی غمگین و تیره‌روز و دچار یأس فلسفی شده‌ای:

نـــدانـــیم کـــاندیشهٔ شـــهریار — چرا تیره گشت اندرین روزگـار

اگر گناه ماست به ما بگویید. اگر دشمن پنهانی دارید به ما بگویید. اگر هر کاری از دست ما بر می‌آید سر و جان فدای شاهنشاه است، فقط به ما بگویید.

چنین داد پاسخ گرانمایه شـاه — که‌ای پهلوانانِ جـوینده راه

من از هیچ دشمنی در عذاب نیستم. به دنبال هیچ گنج هم نیستم. حرص پول هم ندارم. در سپاه و کشور هم مشکلی ندارم. گناه از هیچ‌کدام شما هم نیست. از وقتی با هم دشمنان را از سر جای خـود نشاندیم دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد. الان هم شمشیرها را غلاف کنید چون جنگی در کار نیست. ما هر کار توانستیم کردیم:

که ما هر چه بایست برساختیم

اکنون من می‌ترسم گرفتار نخوت و غرور بشوم و نتوانم کشور را به عدل اداره کنم، می‌ترسم بـه دام اهریمن بیفتم، من گوشه‌نشینی و خلوت‌گزینی و تفکر و تأمل و راز و نیاز با خدا را انتخاب کرده‌ام و به پرستشگاه برای عبادت باز خواهم گشت. بعد از رفتن پهلوانان به وزیر دربار یا رئیس تشریفات سلطنتی گفت دیگر کسی را نمی‌پذیرم، شروع به ذکر و نیایش و دعا کرد. یک هفته‌ای گذشت و شاه در خلوت خود بود، خود را نشان نداد. پهلوانان همه به چاره‌جویی جمع شدند. بـالاخره تـصمیم گرفتند که یکی از آنان به سوی زابلستان برود و خبر را به زال و به رستم بدهد و بگوید که شاه دیگر پهلوانان و نامداران را به حضور نمی‌پذیرد و ممکن است امری شیطانی در بین باشد و به زال و رستم بگوید:

شما پهلوانید و داناترید

بنابراین با ستاره‌شناسان و موبدان پاکیزه‌رأی که می‌شناسید بیایید تا بل‌که مشکل حل شود. گیو رو به سیستان نهاد:

چو نزدیک دستان و رستم رسید   بگفت آن شگفتی که دید و شنید

زال غمگین شد و به رستم گفت که خردمندان و ستاره‌شناسان و موبدان را از زابل و کابل بخواه تا بیایند، همگی به دربار نزد شاه برویم. همه جمع شدند و به دربار آمدند، در پایان هفت روز رئیس تشریفات دربار اجازهٔ ورود داد، شاه بر تخت طلانشست و پهلوانان و موبدان نزد شاه رفتند و به شاه گفتند:

همه پهلوانان ترا بنده‌ایم   به گفتار و رایت سرافکنده‌ایم

قضیه از چه قرار است؟ لطفاً به ما بگو تا ما چاره دردکنیم. شاه گفت هیچ مشکلی نیست، نه دشمن داریم و نه هیچ مسأله‌ای. من در پی یک آرزو هستم و وقتی بیابم به شما خواهم گفت:

چو یابم بگویم همه راز خویش

اکنون شما پیروز و شاد بازگردید و خودتان را ناراحت نکنید. وقتی بزرگان رفتند شاه به رئیس تشریفات گفت پرده را بیندازد و کسی را راه ندهد، به دعا مشغول شد و از خدا خواست او را راهنمایی کند. پنج هفته به دعا و نیایش مشغول بود، تا این‌که یک شب خوابید و در خواب سروش خجسته یا فرشتهٔ الهام‌بخش به او نازل شد. فرشتهٔ مبارک، پس از آن‌که از نیکویی‌های شاه تمجید کرد به او گفت گنج و اموال خود را به مُستمندان بده:

ببخش و به ارزانیان بخش چیز

ارزانیان =مستحقان =مستمندان

جانشین شاه را هم در خواب به او معرفی می‌کند.

ز لُهراسپ آید بدین‌سان هنر   بدو دِه تو شاهی و تخت و کمر

پادشاهی را به لُهراسپ ببخش و کنار برو. این بخش پایانی اسطوره‌ها و حماسه‌های شاهنامه است. زال و رستم به همراهی دانش‌مندان و ستاره‌شناسان و موبدان به پایتخت رسیدند. همهٔ بزرگان و پهلوانان به استقبال آنان رفتند. بزرگان نزد زال شکایت کردند که شاه هفته‌ای یک‌بار آنان را می‌پذیرد و هربار به دیدن شاه می‌روند متوجه می‌شوند که خمیده‌تر و زردتر و پژمرده‌تر شده، پهلوانان و بزرگان می‌ترسند اهریمن یا دیو بر شاه استیلا یافته باشد. زال گفت شاید شاه از پادشاهی و تاج و تخت شاهی سیر شده است.

بدیشان چنین گفت زالِ دلیر   که باشد که شاه آمد از گاه سیر

زال پهلوانان را دلداری داد، همگی به سمت بارگاه شاهی رفتند. شاه وقتی زال را دید و صدای رستم را شنید از تخت بلند شد و دست آنان را گرفت. از احوال بزرگان زابل و کابل پرسید. زال پس از

تهنیت فراوان گفت از آن موقع که ما شاهان و بزرگان را به یاد می‌آوریم هیچ‌کس مثل تو خردمند نبوده است. زال یک به یک اسم همه شاهان را آورد و چون مهم‌ترین شخصیت، سیاوش بوده است از سیاوش به نحو بسیار مهربانی نام می‌آورد:

سیاوش مرا خود چو فرزند بود

و فراوان از شاه تعریف کرد اما آخر سر گفت که یک خبر بد در مورد تو شنیده‌ام و به محض آن‌که خبر بد را گرفتم خودم را به این جا رساندم. من آمده‌ام تا از شاه بزرگ بپرسم آن چیست که باعث رنجوری شاه شده است. در هر حال ما با چهار وسیله مشکل را حل می‌کنیم: اول با گنج، دوم با رنج، سوم با مردان، چهارم با اتکال به خداست. اکنون که همه‌چیز در اختیار توست مصلحت است که به فقرا بخشایش کرد و به مردم با عدل و داد حکومت کرد. وقتی شاه سخنان زال را شنید:

بدو گفت کای پیرِ پاکیزه‌مغز   همه رای و گفتارهای تو نغز

نغز = نیک

شاه شروع به تعریف از زال و رستم کرد، گفت اگر رنج‌هایی را که تو برای این سرزمین کشیده‌ای بخواهیم برشمریم تا صد نسل طول می‌کشد. اما وقتی در مورد من می‌پرسی همه باید بدانید که چندین هفته است که من نیایش می‌کنم و از خدا می‌خواهم گناهان مرا ببخشد و مرا از این دنیا ببرد:

بَرَد مر مرا زین سرای سپنج   نماند ز من در جهان درد و رنج

اکنون کار من به پایان نزدیک است و دعای من مستجاب شده است از سوی یزدان پیام فرخنده آمده:

که بر ساز کآمد گهِ رفتنت

بله. وقت رفتن من رسیده و پادشاهی من و غم لشکر و تاج و تخت و کمر و سایر غم‌ها و ناراحتی‌های من به سر آمده است. همه به شدت غمگین شدند. آنان با یکدیگر به مشورت پرداختند. زال با ناراحتی تمام به دیگران گفت این حرف‌ها درست و خردمندانه نیست. از وقتی من خدمت شاهان کرده‌ام هیچ‌کس چنین حرف‌هایی نزده است. احتمالاً دیوها عقل او را زایل کرده‌اند وگرنه فریدون و هوشنگ که هر دو یزدان‌پرست بودند هیچ‌کدام از این حرف‌ها نزده‌اند. ایرانیان به زال گفتند هر چه تو بگویی همان می‌کنیم، زال در پاسخ کی‌خسرو از جایش بلند شد و با شاه صحبت کرد. زال گفت امیدوارم از حرف من نرنجی اما من و این بزرگان فکر می‌کنیم که به دلیل آن‌که تو از یک سو از پُشت افراسیاب جادوگر هستی و از سوی دیگر از بازماندگان کاووس دژخیم هستی، از راه خدا دور افتاده‌ای و در چنگال اهریمن یا دیو اسیر شده‌ای، به خدا قسم اگر این روش را ادامه دهی از تو کارهای شیطانی سر خواهد زد و برای خود و ما بدبختی خواهی آورد. وقتی حرف‌های زال تمام شد تمام بزرگان نیز حرف‌های زال را تأیید کردند و گفتند ما نیز همین عقیده را داریم.

که ما هم بر آنیم کاین پیر گفت   نباید درِ راستی را نهفت

کی‌خسرو از حرف‌های زال ناراحت شد اما اندیشید که اگر با زال به سردی حرف بزند پهلوانان

ناراحت می‌شوند و از همه بدتر این‌که رستم خواهد رنجید و از رنج رستم به ایران‌زمین گزنـد وارد خواهد شد، بنابراین تصمیم گرفت آرام و متین و منطقی و مهربان حرف بزند. با صدای بلند سوگند خورد که راه او خدایی است. در مورد فرزندان و نوادگان افراسیاب گفت، من فرزند «سیاوش» هستم. و در مورد سیاوش هیچ‌کس هیچ حرف مخالفی ندارد. من تنها ترسم از آن است که حالا که همهٔ کارها را به خوبی به سامان رسانده‌ام از این‌جا به بعد شروع به کارهایی شبیه جمشید و ضحاک و تـور و کاووس انجام بدهم که در این صورت در روز حساب پس دادن مرا به دوزخ خواهند انداخت. دوزخ که کی‌خسرو از آن صحبت می‌کند طبق اعتقاد ایرانیان باستان، سرد است. دوزخ، اما سرد! مجازات دوزخ سرماست و گرفتار شدن در یخ. دوزخ گرم و آتشین جزو اعتقادات انسان‌های بـعدی است. گوش کنید:

بترسم که چون روز بر یخ کشند — چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند

کی‌خسرو ادامه داد که من از لشکر و تاج و تخت سیر شده‌ام اگر آن‌طور که شما می‌گویید، دیو مرا از راه به در برده بود خودم سپاه خودم را آزار می‌کردم، و باعث می‌شدم پهلوانان خون دل بخورند. اگر من راه اهریمن رفته بودم کار کشاورزان را مختل و زندگی‌شان را تباه می‌کردم من اگر اسیر اهریمن بودم در آتشکده‌ها آب می‌انداختم تا آتش‌ها خاموش شود و موبدان را می‌آزردم اما شما بدانید که کار من نیک و مورد تأیید خداوند است و فرمان دیو یا اهریمن یا از روی بی‌عقلی نیست:

بدانید کاین کار مـن ایـزدی‌ست — نه فرمان دیوست و نابخردی‌ست

زال و پهلوانان این سخنان را که شنیدند آرام گرفتند و از این‌که تند حرف زده بودند ناراحت شدند. دوباره زال برخاست و پوزش طلبید و گفت تندی و بی‌خردی از من بود و تو پاک و فرزانه و با خدا هستی و حالا هم:

سزد گر ببخشی گناهِ مرا

ما پهلوانان نمی‌خواهیم از شاه جدا شویم و آرزو داریم هیچ گزندی به شاه ما نرسد. شاه حرف‌های زال را شنید و پسندید، بلند شد دست زال را گرفت و نزد خود نشاند. کی‌خسرو به همه پند و اندرز داد و گفت خیمه و خرگاه مرا و پرچم شاهی را از شهر به دشت ببرید:

سراپـرده از شـهر بـیرون بـرید — درفش همایون به هامون بـرید

همگی در آن‌جا مجتمع شوید. پهلوانان همین کار را کردند و در دشت حدفاصل دو کوه چادر زدند. فضا رنگی شد.

زمین کوه تا کـوه پُـر خـیمه بـود — سـپید و سـیاه و بـنفش و کـبود
مـیان انـدرون کـاویانی درفش — جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

بارگاه شاه را وسط قرار دادند و هر پهلوان خیمهٔ خود را جای مناسب مستقر کرد. شاه در مورد ناگزیری مرگ و در مورد خوبی کردن در این دنیا صحبت کرد و افزود که فرماندهی هر شهر را به یک پهلوان

می‌سپارد. من گنج و خزانه را نیز به مردم ایران می‌بخشم. ولوله راه افتاد:

یکی گفت کاین شاه دیوانه شـد　　　　خرد با دلش سخت بـیگانه شـد

اما عده‌ای معتقد بودند این کار خدایی و عاقلانه است. زال بـا دیگـران صـحبت کـرد و گـفت مـا نمی‌دانیم چه خواهد شد، بیایید یک هفته‌ای صبر کنیم ببینیم عاقبت کار به کجا خواهد رسید. پس از گذشت یک هفته، شاه بر تخت نشست و همهٔ بزرگان را بار داد. خزانهٔ عظیم سلطنتی را به گودرز کشواد سپرد و به او گفت که باید خرابی‌ها را آباد و مستمندان را دستگیری کند، به یتیمان و زنان شوهرمردهٔ بی‌سرپرست رسیدگی فرماید، باید در تمام این موارد گشاده‌دست باشد و به همه با مهر و عطوفت رفتار کند.

بر ایشان درِ گنج بسته مـدار　　　　ببخش و بترس از بَدِ روزگار

به گودرز گفت به شهری که ویران و جای جانوران شده رسیدگی کن. آتشکده‌هایی که بدون هیربد مانده و متروکه و مخروبه شده راه‌اندازی کن، کسانی که در جوانی مالیات داده‌اند اما اکنون پـیر یـا ناتوان یا ناقص هستند و نمی‌توانند کار کنند باید مورد حمایت قرار بدهی. کی‌خسرو بیمه‌های تأمین اجتماعی را پایه افکند.

بدین گنج و سیم و زر آباد کن

به گودرز دستور داد گنج عروس را که کاووس در شهر طوس گردآوری کرده به زال و به رستم و به گیو بده. شاه تمام لباس‌هایش را به رستم سپرد. جوشن و گرزها و ادوات نظامی‌اش را به گستهم بخشید. اسب‌های سلطنتی را به طوس داد. این جا فردوسی یا کی‌خسرو فراموش می‌کند چه چیزهایی را قبلاً بخشیده و دچار همپوشانی یا دوباره‌کاری می‌شود و می‌گوید لباس‌های نظامی‌اش را تماماً به گـیو دلیر می‌بخشد.

ز ایوان و خـرگاه و پـرده‌سرای　　　　همان خیمه و آخور و چـارپای

به علاوهٔ جوشن و کلاه‌خود رومی را به فریبرز فرزند کاووس داد و در نهایت جواهرات سلطنتی را به بیژن بخشید تا با آن نیکی کند. به همه گفت که روزگار من به سر آمده است:

همه مهتران زار و گریان شـدند　　　　ز دردِ شـهنشاه بـریان شـدند

زال که تمام سخنان شاه را شنید برپا خاست:

چنین گفت کای شهریار جـهان　　　　سـزد کآرزوهـا نـماند نـهان

بعد شروع می‌کند خدمات رستم را یک به یک برشمردن و در خلال آن چیزی می‌گوید که هولناک است، به این معنا که وقتی به سهراب می‌رسد می‌گوید:

چو سهراب فرزند کاندر جـهان　　　　کسـی را نـبد از کـهان و مـهان

بکشت از پی کـین کـاووس‌شاه　　　　ز دردش بگرید همی سال و ماه

هیچ نشانه‌ای از ناشناس بودن سهراب نمی‌دهد و کاملاً مؤید این نظر است کـه رسـتم بـا حـدس

نزدیک به یقین می‌دانسته که دارد با سهراب ، پسر خودش، می‌جنگد. زال وقتی خدمات رستم را برشمرد از او فرمان یا منشور یا ابلاغ حکم برای رستم خواست، شاه دستور داد تا دبیر یا کاتب، کاغذ و مرکب آورد:

بفرمود تا رفت پیشش دبیر

و عهدنامه‌ای نوشت و فرمانداری سیستان و زابلستان و کابلستان را به رستم داد.

بدو داد منشور و کرد آفرین　　　　که آباد بادا به رستم‌زمین

زال تشکر کرد و بر جای نشست و در این حال گودرز از جا برخاست و در مورد گیو و زحمات او داد سخن داد. شاه پذیرفت و برای گیو فرمان قم و اصفهان را نوشت:

بفرمود عهد قم و اصفهان

و بعد به ایرانیان گفت که گیو یادگار من و نزد شما امانت است:

مر او را همه پاک فرمان برید　　　　ز گفتار گودرز بر مگذرید

وقتی گودرز نشست طوس برخاست و از زحمات خود گفت شاه برای طوس فرماندهی خراسان را نوشت:

بدین سر ز گیتی خراسان تراست

هنگامی که کار بزرگان به پایان رسید، نام لهراسپ باقی ماند و به او چیزی نرسید. شاه به بیژن فرمود تا:

بیاورد لهراسپ را نزد شاه

وقتی لهراسپ وارد شد شاه از تخت عاج پایین آمد، تاج شاهی را از سر برداشت و بر سر لهراسپ گذاشت و همه پادشاهی ایران‌زمین را به او سپرد و با تخت عاج بدرود گفت و به لهراسپ و تخت و تاج او آفرین خواند و با او بیعت کرد.

به لهراسپ بسپرد و کرد آفرین　　　　همه پادشاهیِ ایران‌زمین

تاج نو را به لهراسپ تبریک گفت و برایش آرزوی بزرگی و موفقیت کرد. به لهراسپ گفت تو باید همیشه با عدل و داد حکمروایی کنی.

خردمند باش و بی‌آزار باش　　　　همیشه زبان را نگهدار باش

ایرانیان همه شگفت‌زده شدند که چرا و چگونه لهراسپ را به شاهی بپذیرند. از ایرانیان زال بر پای خاست و گفت ای شاه بزرگ، هر کار که تو بکنی درست است اما لهراسپ در قدّ و قوارهٔ شاهی ایران‌زمین نیست، آیا از بین این همه بزرگان هیچ‌کس را برای شاهی مناسب نیافتی که لهراسپ را انتخاب کردی؟ وقتی زال این حرف‌ها را گفت سایر بزرگان هم با پادشاهی لهراسپ ابراز مخالفت کردند و گفتند ما با او همکاری نخواهیم کرد. شاه همهٔ حرف‌ها را شنید، گفت عجله نکنید، اولاً که لهراسپ از نژاد هوشنگ و کی‌قباد است در ضمن من این انتخاب را به فرموده سروش غیبی کرده‌ام:

مرا گفت یزدان بدو کن تو روی　　　　نکردم من این جز به فرمان اوی

او را به شاهی بپذیرید و او با همه با عدل و داد رفتار خواهد کرد. وقتی زال این حرف‌ها را شنید خم شد و انگشت بر خاک زد و آن را به لب‌های خود گـذاشت و لب خـود را آلوده کـرد. بـعد از شـاه کی‌خسرو پوزش طلبید که مخالفت من با لب آلوده بوده و اکنون سخن تو را می‌پذیرم:

به آواز لهراسپ را خواند شاه

بقیهٔ بزرگان نیز چنین کردند و به شاهی لهراسپ آفرین خواندند. لهراسپ از نظر معتقدات دینی شبیه کی‌خسرو عمل می‌کند که نهایتاً به نابودی می‌انجامد. کی‌خسرو برخـاست و بـا تک‌تک بـزرگـان خداحافظی کرد و روی آنان را بوسید و اشک ریخت:

به بدرود کردن رخ هر کسـی　　　ببوسید بـا آب مـژگان بسـی

از سپاه ایران و از کوی و برزن و بازار خروشیدن و آه و ناله ماتم شاه بلند شد و زن و کودک و مـرد می‌گریستند و در همین موقع کسوف شد:

که خورشید بر چرخ گم کرد راه

کوچک و بزرگ سر بر خاک نهادند و جامه‌های خود را به خاطر درد از دست دادن شاه کی‌خسرو عاقل عادل پاره کردند. در همین زمان زلزله آمد:

زمین سر به سر لرزه اندر گرفت　　　بزرگان از این مانده اندر شگفت

کی‌خسرو گفت تا شبرنگ بهزاد یعنی اسب خاص او را آوردند، او از جمع جدا شد و به ایوان شاهی باز آمد. کی‌خسرو چهار همسر داشت، آنان را نزد خود خواند و همه‌چیز را با آنان در میان گذاشت و گفت که من از این دنیا خواهم رفت و شما دیگر مرا نخواهید دید.

بشد هوش از آن چار خورشید چهر　　　خروشان شدند از غـم و درد و مـهر

آنان به شاه گفتند که اکنون که می‌خواهی بروی، ما را هم با خودت ببر. کی‌خسرو گفت شما نیز این راه را طی خواهید کرد. درست به مانند خواهران جمشید جم و مانند مادرم دختر افـراسـیاب و مـانند ماه‌آفرید دختر تور که اکنون:

همه خاک دارند بالین و خشت

بعد فردوسی بیت‌های مهمی دارد که بازتاب آن را در رباعیات خیام هم می‌بینیم:

زمین گر گشاده کـند راز خـویش　　　نماید سـرانـجام و آغـاز خـویش

کـنارش پـر از تـاجداران بُـود　　　بَـرَش پـر ز خـون سـواران بـود

پُــر از مــرد دانـا بـوَد دامــنش　　　پر از خوب رخ جیب و پیراهـنش

که نزد خیام می‌خوانیم

ای خـاک اگـر سـینه تـو بشکـافند　　　بس گوهر قیمتی که در سینه توست

کی‌خسرو لهراسپ را به حضور طلبید:

به لهراسپ گفت این بتانِ مـنند　　　فـــروزندهٔ بـــوستان مـــنند

و آنان را به لهراسپ سپرد. بعد به لهراسپ گفت برو و با عدل و داد پادشاهی کن. همواره دادجو و دادخواه باش. لهراسپ از اسب پایین آمد و زمین را بوسید و زاری کرد. کی‌خسرو از او خداحافظی کرد. کی‌خسرو با بزرگان و پهلوانان عازم کوه شدند. همراهان او زال، رستم، گودرز، گیو، بیژن، گستهم، فریبرز و طوس بودند. آنان از دشت راه افتادند و تا بالای خط‌الرأس کوه رفتند. یک هفته آن‌جا بودند و استراحت کردند. هر کسی در نهان چیزی می‌گفت. مردم همه از عمل شاه ناراحت بودند و ناله و زاری می‌کردند.

زن و مرد ایرانیان صد هزار　　　خروشان برفتند با شهریار

همه کوه پر از ناله و خروش و فغان بود. آنان از شاه می‌خواستند از آنان جدا نشود و جایی نرود. شاه از این همه لطف و مرحمت مردم حیران مانده بود. به همه نصیحت کرد و گفت دل به خدا بسپارید بعد به بزرگان گفت که از کوه بازگردند:

بدان مهتران گفت از این کوهسار　　　همه بازگردید بی‌شهریار

توضیح داد که از این جا به بعد من راه دراز و سخت و بدون آب در پیش دارم که نه گیاه و نه درخت در این راه نیست. از این راه ریگزار هر کسی نمی‌تواند گذر کند. بنابراین شما بازگردید. زال و رستم و گودرز پیر، هر سه پهلوان گرانمایه، گفتار شاه را شنیدند و بازگشتند. اما بقیه همان‌جا ماندند و بازنگشتند. یک روز و یک شب با شاه راه‌پیمایی کردند و از بیابان و خشکی راه آزرده شدند. در این موقع یک چشمهٔ آب دیدند. کنار آب زلال از اسب پیاده شدند و چیزی خوردند و استراحت کردند. شاه به همراهان گفت که امشب از این جا نرویم ما امشب حرف‌های خود را خواهیم زد و پس از آن دیگر کسی مرا نخواهد دید. وقتی سپیده صبح بزند و خورشید پرچم خود را بلند کند زمان جدایی ما خواهد بود. وقتی پاسی از شب گذشت کی‌خسرو به نیایش خدا پرداخت و با آن آب روشن سر و تن خود را شُست و با خود اوستا و تفسیر آن را خواند. (هنوز زرتشت ظهور نکرده!) بعد به آن بزرگان گفت. بدرود تا جاودان، وقتی آفتاب بیرون آید دیگر کسی مرا نخواهد دید. شما هم فردا این جا نمانید و این جا را ترک کنید:

شما نیز فردا برین ریگ خشک　　　مباشید اگر بارد از ابر مشک

از کوه یک باد سخت خواهد آمد که شاخ و برگ درخت را خواهد شکست و از ابر سیاه برف سنگینی خواهد آمد به طوری که شما راه خود را پیدا نخواهید کرد. نکتهٔ مهم این است که کی‌خسرو زنده به دنیای دیگر می‌رود، این در معراج پیغمبران بعدی و در آثار ادبی دیگر مانند کمدی الهی دانته دیده شده است. قبل از فردوسی نیز در ارداویرافنامه و در هومر چنین رخ داده است.

چو از کوه خورشید سر برکشید　　　ز چشم مهان شاه شد ناپدید

پهلوانان به جست‌وجوی شاه به هر سو رفتند اما نشانی از شاه نیافتند. آنان خسته و غمگین به چشمه بازآمدند. هر کدام در مورد آن ماجرا چیزی می‌گفتند. فریبرز گفت لازم نیست همین الان بازگردیم.

درست است که شاه گفته توقف نکنیم اما الان زمین گرم و نرم است و هوا هم صاف و روشن است و لازم نیست با این خستگی و از پاافتادگی برویم. امشب استراحت کنیم و چیزی بخوریم و همین جا کنار چشمه بخوابیم فردا خواهیم رفت. همگی کنار چشمه فرود آمدند و به استراحت پرداختند. هر کدام روایت خود را داشت اما همه متفق‌القول بودند که:

خردمند از این کار خندان شـود　　　که زنده کسی پیش یزدان شود

غذا خوردند و خوابیدند. در همین موقع باد و بوران شد و ابر تیره آمد و برف باریدن گرفت. در چشم بر هم زدنی برف همه‌جا را گرفت، پهلوانان زیر برف یخ زدند و مدفون شدند. کشته شدن پهلوانان زیر برف دوزخ سرد قابل تأمل است. زال و رستم و گودرز که به پایین‌تر بازگشته بودند سه روز مضطرب و ناراحت بودند. روز چهارم تصمیم گرفتند به جست‌وجوی شاه و بقیهٔ پهلوانان برآیند. به دنبال پهلوانان رفتند، شاه را نیافتند اما جسد پهلوانان را زیر برف پیدا کردند، آنان را بیرون کشیدند و به شهر بردند و برای آنان دخمه ساختند و به سوک پهلوانان پرداختند. وقتی لهراسپ از کارها آگاهی یافت بر تخت نشست و با پهلوانان انجمن کرد و از آنان خواست هر چه در دل دارند بگویند. زال گفت اکنون که کی‌خسرو پادشاهی را به تو داده من و رستم و تمام زابل فرمانبردار هستیم. گودرز نیز که در سوک فرزندان بود حرف‌های زال را تأیید کرد و گفت هر چه زال گفت مورد قبول من است و پادشاهی لهراسپ آغاز شد.

پادشاهی لهراسپ

لهراسپ بر تخت نشست و شروع به حکمروایی با عدل و داد کرد.

از این تاج شاهی و تخت بلند　　　نجوییم جز داد و آرام و پـند

با تمام کشورهای دیگر روابط دوستانه برقرار کرد و سفیران خود را به هند و چین و روم فرستاد، دانش‌مندان آنان را به ایران دعوت کرد. آنان در بلخ یک شهر بزرگ ساختند:

پر از برزن و کوی و بازارگاه

آن‌جا یک آتشکده ساخت و نام آن را بُرزین نهاد که بعدها جزو مهم‌ترین و مشهورترین آتشکده‌های ایران شد.

به هر برزنی جای جشن سده　　　همه گِـرد بـر گِـردِ آتشکـده

لهراسپ دو پسر به نام‌های گشتاسپ و زریر داشت. زریر چنان پرزور بود که زورش به شیران نر می‌رسید و در لشکر به مردی و مردانگی شهرت داشت. فرزند دیگر گشتاسپ، پر از غرور و باد نخوت بود.

که گشتاسپ را سر پُر از باد بود

یک روز در مجلس بزم، گشتاسپ به پدرش گفت من از همه نیرومندتر هستم:

مگر رستمِ زالِ سـامِ سـوار　　　که با او نسازد کسی کـارزار

غیر از رستم که کسی با او نمی‌جنگد من از همه برتر و سرتر هستم، خوب است که تو اختیارات و تاج شاهی را به من بدهی و خودت در مقام تشریفاتی سلطنتی باشی تـا مـن کشـور را اداره کـنم. لهراسپ به گشتاسپ نصیحت‌های شاهانه و پدرانه فراوان کرد و آخر سر گفت:

جوانی هنوز این بلندی مجوی — سخن را بسنج و به اندازه گـوی

وقتی گشتاسپ پاسخ‌های پدرش را شنید ناراحت شد و تصمیم به تـرک وطـن گـرفت، گشـتاسپ سیصد سوار زبده در اختیار داشت:

ز لشکر ورا بود سیصد سوار — همه گُرد و شـایستهٔ کـارزار

نزد آنان آمد و گفت شبانه حرکت می‌کنیم. یکی از سواران از مقصد سفر پرسید. گشتاسپ گفت به سوی هندوستان می‌رویم زیرا شاه آن‌جا مرا می‌شناسد و به من نامه داده و گفته به گرمی از ما استقبال می‌کند. گشتاسپ و لشکریان به سمت هند رفتند، خبر به شاه لهراسپ رسید، ناراحت شد و پسـر دیگرش زریر را خواست و گفت هزار سوار از لشکر انتخاب کن و به دنبال برادرت برو. گشتاسپ با چشم گریان و با دلی پر از خشم:

همی تاخت تا پیشِ کابل رسید — درخت و گل و سبزه و آب دید

آن‌جا به استراحت و شکار پرداختند. زریر بدون استراحت یک‌سر از پی او تاخت. چون گشتاسپ با سیصد سوار رفته بود ردّپای اسبان معلوم بود و زریر به راحتی ردّپا را تعقیب می‌کرد. به گشتاسپ گفتند گروهی به ما نزدیک می‌شوند، گشتاسپ خوب گوش کرد و گفت این اسب زریر است که مـی‌آید. وقتی دو برادر به یکدیگر رسیدند همدیگر را در آغوش کشیدند. زریر به گشتاسپ گفت پدر جـز خوبی به تو کاری نکرده است و نباید او را بیازاری. گشتاسپ گفت من با تو به سوی پدر باز خواهم گشت اما از او دل پرخون دارم. اگر تاج شاهی را به من ندهد به جایی می‌روم که مرا پـیدا نکـند و همه‌چیز را برای خود او می‌گذارم. زریر و گشتاسپ نزد پدر بازگشتند و مورد استقبال قرار گرفـتند. لهراسپ تاج شاهی را به گشتاسپ نداد و گشتاسپ دوباره تصمیم به ترک وطن گرفت و برای این‌که تعقیب نشود فکر کرد تنها برود. گشتاسپ اسب خود، شبدیز را زین کرد، لباس مناسب پوشید به مقدار ضروری پول و طلا برداشت.

ز دینار و زر گوهر شـاهوار — بیاورد چندان‌که آید به کار

از ایران به سوی روم راه افتاد. پدرش از کار او آگاه و غمگین شد. زریر و دیگران را خواست و در مورد گشتاسپ با آنان به صحبت نشست و از آنان چاره‌جویی کرد. یکی از موبدان گفت هیچ‌کس فرزندی مثل گشتاسپ ندارد و پادشاهی تو به خاطر او مستحکم شده زیرا دشمنان از او مـی‌ترسـند. بـاید فرستادگان را به دنبال او به هر طرف فرستاد، اگر پیدا شد و برگشت دیگر تو سخت‌گیری نکن و او را تاج شاهی بده، سوای رستم نامدار هیچ‌کس مانند گشتاسپ نیست. لهراسپ پذیرفت و بزرگان را به سراسر جهان به یافتن گشتاسپ فرستاد اما آنان گشتاسپ را نیافتند و دست خالی بازگشتند، این به

غم و رنج لهراسپ افزود. وقتی گشتاسپ نزدیک دریا رسید یک کشتی‌بان پیر به نام هیشوی آن‌جا بود. گشتاسپ گفت من نویسنده هستم و اگر تو مرا با کشتی از آب بگذرانی تا دنیا دنیاست ممنون تو خواهم بود. هیشوی گفت شوخی نکن، تو دبیر نیستی تا راستش را به من نگویی از آب رد نمی‌شوی:

کنون راز بگشای و با مـن بگـوی　　　ازین سان به دریا گذشتن مـجوی

تازه پس از این‌که راستش را گفتی باید به من هدیه بدهی تا تو را از آب بگذرانم. گشتاسپ پذیرفت و به کشتی‌بان پول داد. هیشوی از گرفتن پول شاد شد، بادبان کشید و گشتاسپ را به آن طرف آب برد. در کشور روم شهر بزرگی بود که سه فرسنگ درازا داشت. برای روزگار باستان شهری به طول هیجده کیلومتر از نظر بزرگی افسانه است. این شهر را سلم، پسر فریدون و پادشاه سابق روم ساخته، آن را به منظور پایتخت کشور و جای قیصر طراحی کرده بود.

نشستنگَهِ قیصرانِ سُترگ

سترگ = بزرگ = مقتدر

وقتی گشتاسپ وارد آن شهر شد برای جست‌وجوی کار به محل کاریابی کارگران رفت. گشتاسپ یک هفته‌ای در شهر آباد روم دنبال کار گشت و به همه جا مراجعه کرد. هر چه پول داشت خورد و تمام شد، دریغ و افسوس وجودش را گرفت، وقتی شهر را کاملاً گشت جلوی ارک دولتی روم رسید، داخل شد.

به اسقف چنین گفت کای دستگیر　　　ز ایـــران یکـــی نـــامجویم دبـیر

در زمان فردوسی، بساط فرمانروایی پاپ و واتیکان برقرار شده بود و رئیس تشریفات احتمالاً درجه اسقفی هم داشته اما در زمان گشتاسپ مطلقاً این‌گونه نبوده حتا خود حضرت مسیح به دنیا نیامده بود. احتمالاً فردوسی منظورش دربار شاه روم بوده است. امـا زمـانی کـه گشـتاسپ بـه روم رفـته هـنوز امپراتوری روم تأسیس نشده، حتا امپراتوری یونان نیز به وجود نیامده بود. وقتی گشتاسپ تقاضای کار اداری و نوشتن کرد دبیرانی که در بارگاه بودند هر یک به دیگری با حیرت نگاه کردند. در دست این پهلوان، حتا قلم فولادی خواهد شکست و کاغذ زیردستان جنگی او آتش خواهد گرفت، بـرای او اسب قوی و بلندهیکل لازم است، باید روی بازوی ستبر او کمان باشد و در کنارش کمند، بنابراین به او گفتند که ما به دبیر احتیاج نداریم، از این جا برو. گشتاسپ که بدون کار و بدون پول مانده غمگین شد و بیرون رفت. او به نُستار، گلّه‌دار اسطبل قیصر مراجعه کرد. وقتی گشتاسپ به نسـتار، چـوپان دربار رسید سلام کرد و احترامات به جای آورد. نستار که قد و بالای گشتاسپ را دید به او مهربانی کرد و او را کنار خود نشاند و پرسید بگو که هستی که هم روی شاهانه داری و هم رفتارت شاهانه است. گشتاسپ گفت من متخصص تربیت کرّه‌اسب هستم و می‌خواهم نزد تو کار کنم. اگر به من کار بدهی به دردت می‌خورم.

مرا گر بداری به کار آیـمت　　　به رنج و به بد نیز یار آیمت

نستار گفت برای تو کار ندارم زیرا تو بیگانه هستی و ضامن هم نداری. من چه‌جوری گله اسبان سلطنتی را در بیابان به یک بیگانه بسپارم؟ گشتاسپ که تلاش برای یافتن کار را بیهوده می‌دید غمگین شد، از آن‌جا به سوی ساربان قیصر رفت و با ادب و مهربانی سلام گفت، ساربان با او مهربانی کرد و چیزی برای خوردن داد. گشتاسپ گفت یک کاروان شتر را بده من ببرم، هر وقت خواستی به من مزد بده. ساربان گفت این کار زیبندهٔ تو نیست. تو نمی‌توانی با این زندگی محقر سر کنی.

همان به که آهنگ قیصر کنی

به شهر برو و سراغ قیصر را بگیر، او تو را بی‌نیاز خواهد کرد. و با نرمی و مهربانی گشتاسپ را دست به سر کرد. گشتاسپ تشکر کرد و سوی شهر به راه افتاد. به بازار آهنگرها رفت، آن‌جا آهنگری به نام بوراب اسب‌های شاه را نعل می‌کرد. او نزد قیصر منزلت داشت. سی و پنج نفر شاگرد و دستیار نزد بوراب کار می‌کردند. گشتاسپ جلوی دکان او نشست و از جای خود حرکت نکرد. آنقدر نشست تا آهنگر حوصله‌اش سر رفت، جلو آمد و از گشتاسپ پرسید جلوی دکان من چه می‌خواهی؟ گشتاسپ گفت جویای کار است. اگر به من کار بدهی پشیمان نخواهی شد. وقتی بوراب شنید که او می‌تواند آهنگری کند موافقت کرد و او را داخل مغازه برد، کوره را گرم کرد، همهٔ آهنگرها دور او جمع شدند تا کارش راببینند، به او پتک سنگین دادند. گشتاسپ پتک را بلند کرد و چنان ضربهٔ محکمی زد که گوی آهن داغ قرمز و سندان هر دو با هم شکست، همه حیرت کردند. بوراب ترسید و گفت ای جوان، سندان طاقت ضربهٔ تو را ندارد و من نمی‌توانم به تو کار بدهم. گشتاسپ که گرسنه و ناتوان شده بود از آهنگر خشمگین شد و از آن‌جا رفت. این‌جا فردوسی دو نکتهٔ حکمت به میان می‌آورد.

نماند به کس روز سختی و رنج — نه آسانی و شادمانی و گنج

بد و نیک بر ما همی بگذرد

چکیدهٔ قطره‌چکانی آن: «این نیز بگذرد» نکتهٔ دوم که فردوسی چندین جا آورده:

نباشد دژم هر که دارد خرد

گشتاسپ خسته و مرده، گرسنه و تشنه به راه افتاد. در نزدیکی شهر روستایی خوش آب و هوا و با صفا بود. درخت و گل و آب‌های روان داشت. گشتاسپ زیر سایهٔ درختی بزرگ نشست و با دل دردمند خود خلوت کرد. در بین صحبت‌های گشتاسپ که در خلال ابیات فردوسی به گوش ما می‌رسد ناگاه به آوایی آشنا از ابیات ناصرخسرو (دو قرن بعد از فردوسی) برمی‌خوریم. گشتاسپ فردوسی می‌گوید:

ببینم همی اختر خویش بد — ندانم چرا بر سرم بد رسد

و ناصرخسرو فرماید:

تو خود چون کنی اختر خویش را بد — مدار از فلک چشم نیک اختری را

تأثیرات فردوسی در فرهنگ و ادبیات را همه‌جا می‌شود دید. باری، بزرگ آن روستا گذر می‌کرد، دید جوانی با دیدگان پر ز خون، پنجهٔ کارآور مردانه را، پایگه چانهٔ غم ساخته، دستش را مثل ستون زیر چانه گذاشته است. به گشتاسپ گفت چرا چنین رنجور هستی؟ اگر به خانه مـن بـیایی و چـندی مهمان من باشی کارها درست خواهد شد. گشتاسپ از او پرسید تو خود کیستی و از کدام نژادی؟ مرد بزرگ گفت منظورت را از این سوآل نمی‌فهمم اما من از نژاد شاه آفریدونِ پهلوان هستم. گشتاسپ که این را شنید برخاست و به منزل بزرگ‌مرد رفت، او نیز از گشتاسپ پذیرایی کرد و چند ماه از این ماجرا گذشت:

بسان برادر هـمی داشـتش زمانی به ناکام نگـذاشـتش

نکته این‌جاست که گشتاسپ با آن‌که بی‌پول و فقیر و گرسنه و درمانده است و برای کار به هر دری زده اما کار گیرش نیامده، گدا نیست و وقتی با پیش‌نهاد سخاوت‌مندانهٔ آن بزرگ‌مرد مواجه می‌شود، قبل از هر چیز از نژاد او می‌پرسد، تا ببیند آیا یک شاهزاده که خودش بـاشد مـی‌توانـد مـیهمان آن شخص شود یا نه. این‌جا فردوسی وارد یکی از جذاب‌ترین قصه‌های شاهنامه می‌شود و آن ازدواج گشتاسپ است. قیصر روم سه دختر داشت که مانند گل در بهار بودند.

بـه بـالا و دیـدار و آهسـتگی به رای و به شرم و به شایستگی

در آن زمان در دربار روم رسم بود که وقتی دختر قیصر به سن ازدواج مـی‌رسـید، ضـیافتی تـرتـیب می‌دادند و تمام بزرگان و جوانان جویای نامِ سرداران و سرکردگان را دعوت می‌کردند، دختر قیصر دسته‌گلی در دست می‌گرفت و میان میهمانان می‌گشت، اگر از هر کسی خوشش می‌آمد دسته‌گل را به او می‌داد و او را به همسری برمی‌گزید. اسم دختر بزرگ قیصر روم کتایون بود. یک شب کتایون در خواب دید که در جمع مردان، بیگانه‌ای نشسته که دل‌آزرده اما فرزانه است. قد و بالای او مثل سرو بلند، روی او مانند ماه زیبا و درخشان و نشستن او مثل جلوس شاهان بر تخت شاهی‌ست. کتایون در خواب جلو رفت و دسته‌گل خود را به او داد. وقت ازدواج کتایون رسیده بود، شاه ضیافت بـزرگـی ترتیب داد و همهٔ بزرگان و سرداران و نام‌آوران را دعوت کرد. همه به شادی نشستند، در این هنگام کتایون برای دیدار بزرگان وارد شد.

کتایون بشد بـا پـرستار شـصت یکی دستهٔ تازه نرگس بـه دست

کتایون در حالی که دسته‌گل نرگس در دست داشت با شصت ندیمه وارد مجلس شد. بین آقـایان گشت و گشت و گشت اما هیچ‌کدام را نپسندید. عاقبت خسته شد و گریان به داخل منزل برگشت. قیصر برای بار دوم دستور داد تا از تمام سرزمین‌های روم، هر کس که صاحب اعتبار یا مقامی هست، اگر می‌خواهد به ضیافت شاه بیاید. وقتی خبر به بزرگان و نه‌چندان بزرگان رسید همه در حالی که به امید ازدواج با دختر قیصر خود را آراسته و پیراسته و معطر کرده بودند به درگاه قیصر شتافتند. میزبان نیکوصفتِ گشتاسپ به او گفت تا کی می‌خواهی در خانه گوشه‌گیر باشی؟ بیا به کاخ قیصر برویم تا

با دیدن کاخ و تخت و تاج بزرگان دلت تازه گردد و از غم رهایی یابی. وقتی گشتاسپ شنید با او رفت و در گوشه‌ای که از جایگاه بزرگان پایین‌تر بود بین مردم عامی و عادی نشست. کتایون و ندیمگان زیباروی آمدند و شروع به گشتن بین میهمانان کردند. وقتی کتایون از راه دور گشتاسپ را دید، خوابی را که دیده بود به یاد آورد و تمام آن صحنه پیش چشمش زنده شد، خوابش تعبیر گردید. کتایون نزدیک گشتاسپ رفت و در نهایت حیرت و ناباوری همگان، دسته گل خود را به گشتاسپ داد. وقتی وزیر شاه این صحنه را دید بلافاصله نزد قیصر دوید و گفت دخترت کتایون یک مرد بلندبالا را از آن جمع انتخاب کرد که صورت زیبا و هیکل نیرومند دارد، هر کس او را ببیند شگفت‌زده می‌شود، تو گویی موهبت ایزدی دارد:

ولیکن ندانیم او را که کیست

از اصل و نسب و خاندانش اطلاع نداریم. قیصر به شدت عصبانی شد و دستور قتل دخترش و گشتاسپ را داد به این معنا که گفت این بر نژاد ما عیب وارد می‌کند و اگر من به او دختر بدهم با این ننگ سرافکنده خواهم شد بنابراین:

هم این را و آن را که او برگزید — به کاخ اندرون سر ببایدبرید

اسقف با دستور شاه مخالفت کرد و گفت تو به دخترت گفتی برو شریک زندگی خودت را پیدا کن اما به او نگفتی برو یک شاه سرافراز پیدا کن.

تو با دخترت گفتی انباز جوی — نگفتی که شاهی سرافراز جوی

انباز = شریک = شوهر

حالا که آن کس را که خوشش آمده و دوست دارد انتخاب کرده، تو از راه یزدان سرپیچی نکن، این رسم اجداد و نیاکان ما بوده است، آئین و روش رومیان این بوده که دختران شوهر خود را انتخاب کنند، تو راه دیگری نرو.

به راهی که هرگز نرفتی مپوی

وقتی قیصر حرف‌های اسقف اعظم را شنید، پذیرفت و تصمیم گرفت دخترش را به گشتاسپ بدهد اما به او گفت اکنون که شوهر بی‌نام و نشان پیدا کرده‌ای من به تو جهیزیه نخواهم داد. گشتاسپ وقتی دسته گل کتایون و انتخاب او را دید حیرت کرد. به کتایون گفت ای دختر سرفراز، ای پرورش‌یافته در ناز و نعمت، از این همه آدم صاحب جاه و مقام چرا مرا انتخاب کردی؟ تو مرا که غریبه‌ای بیش نیستم انتخاب کرده‌ای اما نزد من هیچ گنجی نخواهی یافت و در زندگی به رنج خواهی افتاد. بیا از این سرفرزان روم شریک زندگی خودت را انتخاب کن که نزد پدرت آبرویت حفظ شود و به تو حرمت گذارد. کتایون گفت این انتخاب من است تو خودت را برای من ناراحت نکن. کتایون و گشتاسپ از قصر قیصر خارج شدند و نزد مرد دهقان رفتند. آن بزرگمرد برای این زوج جوان یک منزل در روستا فراهم کرد و وسایلی که مورد نیازشان بود در اختیارشان قرار داد، به زن و شوهر جوان

گفت شادمان باشید و زندگی کنید. گشتاسپ ممنون شد و تشکر کرد. کتایون زیورآلات و جواهرات فراوانی داشت:

کتایون بی‌اندازه پـیرایـه داشت   ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت

یک گوهر قیمتی از بین آن‌ها انتخاب کرد و نزد جواهرفروش برد. او یاقوت کتایون را شش هزار دینار خرید. کتایون و گشتاسپ با این پول وسایل زندگی خریدند و با خوب و بد یکدیگر ساختند، گاه شاد، گاه غمگین، در مجموع خوشبخت بودند. روزها کار گشتاسپ این بود که به شکار می‌پرداخت، همیشه ترکش و تیر با خود داشت. یک روز که از شکارگاه می‌آمد در راه به هیشوی برخورد، هیشوی کشتی‌بانی بود که گشتاسپ را از آب رد کرد و از ایران به روم آورد. آن روز گشتاسپ چندگونه شکار زده بود، قبل از رفتن به منزل، سراغ هیشوی رفت. هنگامی که هیشوی دید که پیاده می‌دود او را بـا شادمانی پذیرایی کرد و برایش غذا آورد. گشتاسپ با هیشوی دوست شد، از آن به بعد هر چه شکار می‌زد دو قسمت آن را به هیشوی می‌داد و یک قسمت نیز به آن مرد بزرگ که اکـنون دریـافته بـود کدخدای روستاست. گشتاسپ نه فقط با هیشوی بل‌که با کدخدا نیز دوست شد و در مورد غـذا و خرج زندگی با هم یک کاسه شدند.

یکی رومی‌یی بود میرین به نام   سرافراز باگـنج و بـا رای و کـام

یک مرد رومی مشهور و ثروت‌مند به نام میرین به قیصر پیغام داد که من خواسـتگار دخـتر دوم تـو هستم. قیصر گفت من دیگر به رسم قدیم رفتار نمی‌کنم. کتایون و آن مرد عامی که با هم ازدواج کردند مرا از این شیوهٔ کار منصرف کردند، از این به بعد کسی که به خواستگاری دختر من می‌آید باید یک کار بزرگ انجام دهد که نشان دهد شایستگی دامادی مرا دارد. او باید خودش نیز نام‌آور شود و بتواند در کارها به من کمک برساند. قیصر کار بزرگ مورد نظر خود را عنوان کرد. داماد بعدی من کسی است که تا بیشهٔ «فاسقون» برود، آن‌جا گرگی است که تن آن مانند اژدها و زورش مانند فیل است. شاخ و دندان گراز دارد، فیل جرأت نزدیک شدن به او را ندارد. کسی که این گرگ را از بین ببرد داماد بعدی من است. میرین دید که مرد این کار نیست. او دبیری بود که بیش‌تر در کار فلسفه و فیلسوفان غور می‌کرد. میرین کتاب‌های باستانی را باز کرد و اختر و طالع سال تولد خود را نگاه کرد، پس از بررسی متوجه شد که گفته‌اند در فلان روزگار:

ز ایران بیاید یکی نامدار

و سه کار بزرگ به دست این ایرانی انجام می‌شود. اول این‌که داماد قیصر روم می‌شود. کار دوم و سوم هم این‌که دو جانور وحشی و ترسناک به دست این ایرانی از بین می‌روند. میرین از کار کتایون آگاه بود و هیشوی و کدخدای روستا را نیز می‌شناخت. نزد هیشوی رفت و همهٔ ماجراها را گـفت و نـتیجهٔ ستاره‌خوانی رومی را نیز عنوان کرد. هیشوی گفت مردی که تو نشانی دادی یکی از پهلوانان است، هر روز به شکار می‌رود اما دیروز نزد من نیامد.

بیاید هم‌اکنون ز نخجیرگاه

تو بنشین و مهمان من باش تا از راه برسد. آنان به می‌گساری نشستند.

بدانگه که شد جام می بر چهار   پدید آمد از دور گَـردِ سـوار

وقتی هیشوی و میرین آمدن گشتاسپ را دیدند، برخاستند و از او پذیرایی کردند. هیشوی وصف گشتاسپ کرد و به می‌گساری نشستند، هیشوی به گشتاسپ در مورد میرین گفت:

دبیرست و با دانش و هوش‌مند

گفت که از نژاد سلم است، شمشیر سلم نزد اوست، داستان خواستگاری میرین از دختر دوم قیصر را تعریف کرد، ماجرای گرگ بیشهٔ فاسقون را و این‌که تاکنون خیلی‌ها به مبارزه با این گرگ برخاسته‌اند اما شکست خورده‌اند. هیشوی همه‌چیز را با آب و تاب برای گشتاسپ تعریف کرد و آخرسر هم گفت اگر تو بتوانی این گرگ را بکشی سرفراز خواهی بود. گشتاسپ به یک شرط پذیرفت، شمشیر سلم را به او بدهند و یک اسب گردن‌کش پرطاقت و پرجست‌وخیز در اختیارش بگذارند.

بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم   بیارید و اسپی سـرافـراز و گـرم

میرین که این را شنید به سرعت به سوی خانه خود رفت، یک اسب ممتاز سیاه‌رنگ انتخاب کرد، شمشیر الماس‌گون آبداده با زهر و خون سلم، یک خفتان و کلاهخود قیمتی و هدایای فراوانی از یاقوت و جواهرات دیگر برداشت و نزد هیشوی رفت. گشتاسپ که آن هدیه‌ها را دید شمشیر و اسب را برای خود برداشت و بقیه را به هیشوی بخشید، گشتاسپ خفتان را پوشید و کلاهخود بر سر گذاشت و کمان و کمند را برداشت و راه افتاد. هیشوی و میرین نیز تا بیشهٔ فاسقون با او رفتند. وقتی نزدیک بیشهٔ گرگ رسیدند، میرین با انگشت جای گرگ را نشان داد و خود و هیشوی با رنگ و روی زردِ ترس‌خورده به خانه بازگشتند. گشتاسپ داخل بیشه شد. وقتی گرگ را دید از هیبتش وحشت کرد و گفت این اژدهایی بزرگ است که نادانان او را گرگ می‌خوانند:

اگر بر من این اژدهای بزرگ   که خواند ورا ناخردمند گرگ

به درگاه ایزد دعا و نیایش کرد، به یاد پدرش افتاد، نعرهٔ عظیمی کشید و حمله‌ور شد. وقتی گرگ از داخل بیشه گشتاسپ را دید غرش وحشتناکی کشید و زمین را با دستانش چنگ زد. گشتاسپ تیر را درون چلهٔ کمان گذاشت و شروع به تیراندازی کرد. چندین تیر به گرگ اصابت کرد، یکی دوبار افتاد و برخاست، نزدیک اسب گشتاسپ رسید، با شاخ شکم اسب را پاره کرد، اسب بر زمین افتاد، گشتاسپ پیاده شد.

جهان‌جوی تیغ از میان برکشید

گشتاسپ جلو آمد و همان‌طور که شیرمردان حمله می‌کنند شمشیر را بلند کرد:

بـیامد بـزد بـر مـیان سـرش   به دو نیمه شد پشت و یال و برش

بر فرق گرگ کوبید و گرگ را دو شقه کرد و وقتی دو نیمه شد:

بکند آن دو دندان که بودش دراز

دو دندان گرگ راکند و راه افتاد. گشتاسپ پیاده رفت و رفت تاکنار دریا رسید:

همی رفت تا پیش دریا رسید

هیشوی و میرین کنار آب به عزاداری گشتاسپ نشسته بودند، از خوبی‌های گشتاسپ می‌گفتند و از کشته شدن گشتاسپ در جنگ با گرگ افسوس می‌خوردند.

سخن‌شان ز گشتاسپ بود و ز گـرگ   کـــه زارا! ســـوارا! دلیـــرا! سـترگ

که او الان در جنگ بزرگ گرفتار شده، غرق در خون، زیر چنگال گرگ است. آنان وقتی گشتاسپ را صحیح و سالم دیدند بلند شدند، او را در آغوش کشیدند، شادی‌ها کردند، اشک‌ها ریختند و بی‌تابانه منتظر قصهٔ جنگ گرگ بودند و می‌پرسیدند، گشتاسپ گفت:

به شمشیر سلمش زدم بر دو نیم   سرآمد شما را همه تـرس و بـیم

گشتاسپ، وصف گرگ و شرح وقایع را گفت. آن دو به سرعت تا بیشه دویدند، آن‌چه را دیدند باور نکردند، جنازهٔ گرگی از پیل بزرگ‌تر، دو شقّه آن‌جا افتاده بود. میرین هدایای فراوان برای گشتاسپ آورد اما گشتاسپ به جز یک اسب از او چیز دیگری نپذیرفت، و به سوی خانه رفت.

چو آمد ز دریا به آرام خـویش   کـتایون بـینادلش رفت پـیش

آرام = منزل = جای آرام و راحت و خواب

کتایون پرسید جوشن را از کجا آوردی؟ تو که از این‌جا به سوی شکارگاه رفته بودی. گشتاسپ گفت یک مایه‌دار از شهر من به این‌جا آمده بود و این جوشن و شمشیر و کلاهخود را برایم آورد. کتایون می خوشگوار آورد و با شوهرش تا هنگام خواب می‌گساری کردند. هنگام خواب گشتاسپ کابوس گرگ می‌دید، دائم از خواب می‌پرید. کتایون پرسید امشب چه خبر است؟ چرا چنین می‌ترسی؟ گشتاسپ گفت بخت خود را در خواب دیدم و دانستم که بر تخت نشسته‌ام.

چنین داد پاسخ که مـن بـختِ خـویش   بدیدم به خواب اندرون تختِ خـویش

کتایون دانست نژاد شوهرش به شاهان مـی‌رسـد، جـزو بـزرگ‌زادگـان است امـا نـمی‌گوید، دلش نمی‌خواهد بزرگی را از قیصر به دست بیاورد. گشتاسپ از زن خود تعریفی می‌کند که حیفم می‌آید شما نشنوید:

بدو گفت گشتاسپ کای مـاه‌روی   سَهی قدّ و سیمین‌بر و مشک‌موی

سَهی‌قد = بالابلند   سیمین‌بر = سپیداندام   مشک‌موی = سیاه‌مو

گشتاسپ ادامه داد صبر کن به ایران، به سرزمین دلیران برویم تا بَر و بوم فرخندهٔ آن را ببینی و با شاه دادگر و بخشندهٔ آن‌جا آشنا بشوی آنگاه متوجه خواهی شد.

بیارای تا ما بـه ایـران شـویم   از ایدر به جای دلیران شویم
ببینی بـر و بـوم فـرخـنده را   همان شاه با داد و بخشنده را

کتایون با رفتن به ایران موافقت نکرد، گفت تو اگر می‌خواهی با هیشوی صحبت کن تا تو را به ایران برساند، من همین‌جا می‌مانم و رنج دوری تو را تحمل خواهم کرد، نمی‌دانم چه موقع دوباره تو را خواهم دید. هر دو از دوری پیش نیامده، به خاطر سفر نارفته گریان شدند. از طرف دیگر میرین مثل برق و باد به قصر قیصر رفت و با صدای بلند خبر را فریاد کشید:

چنین گفت کـای نـامدارِ بـزرگ　　　　به پایان رسید آن زیان‌های گرگ

میرین داستانی جعل کرد که چگونه گرگ را کشته است. قیصر خوشحال شد، دستور داد گاو و ارّابه ببرند و جسد گرگ را بیاورند. رفتند و دیدند آن هیولای تنومند از وسط پاره شده، با هزار زحمت او را از مرغزار بیرون کشیدند، به خاطر سنگینی جسم او:

بلرزید گفتی همی کوهسار

همه با دیدن آن جانور حیرت می‌کردند و از کشته شدنش شاد بودند. شاه همان روز اسقف اعظم را صدا کرد و دخترش را به ازدواج میرین درآورد:

همان روز قیصر سُقُف را بخواند　　　　به ایوان و دختر به میرین رساند

به تمام اطراف و اکناف امپراتوری نامه نوشتند و کشته شدن گرگ را خبر دادند. یک پهلوان رومی که از نظر سن و سال از میرین کوچک‌تر بود خواستار دختر سوم قیصر شد. نام او اَهرَن بود. به قیصر پیغام داد و گفت که خواستگار دختر سوم قیصر است. قیصر جواب داد مگر نشنیده‌ای که من شیوهٔ دیگری برای انتخاب داماد برگزیده‌ام. تو نیز باید مانند میرین یک کار چشمگیر انجام دهی.

به کوه سَـقیلا یکـی اژدهـاست　　　　که کشور همه ساله زو در بلاست

اگر تو شرّ این اژدها را از سر مردم روم کم کنی من دختر و گنج به تو می‌دهم. اَهرَن گفت اطاعت می‌کنم. اَهرَن اندیشید که انجام این کار از یک پهلوان راستین برمی‌آید، پیش خود گفت کی میرین می‌توانست گرگ را بکشد؟ حتماً رازی در کار نهفته است، می‌روم و از او می‌پرسم. میرین یک قصر افسانه‌ای داشت، در جایگاه خود نشسته بود که پیغام آوردند اَهرَن آمده، میرین او را پـذیرفت، دو نفری خلوت کردند، اَهرَن تمام داستان خود و خواستگاری دختر سوم قیصر و ماجرای اژدها را بـه میرین گفت، از او پرسید در قضیهٔ گرگ تو چه کردی؟ میرین گفت باید سوگند اعظم یاد کنی که این راز را برملا نخواهی کرد. پس از آن‌که اَهرَن قسم خورد، میرین راز کشتن گرگ به دست گشتاسپ را گفت، با یکدیگر قرارگذاشتند برای مخفی ماندن راز، پس از آن‌که کار اژدها ساخته شد گشتاسپ را بکشند.

برآریم گـرد از دل آن سـوار　　　　نهان ماند این راز یک روزگار

میرین نامه‌ای برای هیشوی نوشت و ضمن معرفی اَهرَن گفت که حقایق مربوط به کشته شدن گرگ را برای اَهرَن گفته، از او بابت ماجرای اژدها کمک خواست. اَهرَن به نزدیک دریا و هیشوی رسید، با یکدیگر آشنا شدند و به خوردن و نوشیدن و وصف ماجراها نشستند، گشتاسپ از راه دور ظاهر شد

هر دو شادمان شدند. پس از تعارفات، قضیهٔ اژدها راگفتند. گشتاسپ گفت بروید و خنجری درست کنید که تیغهٔ آن چندین پر داشته و مثل پنجه باز باشد. اطراف تیغهٔ اصلی از هر طرف تیزی برّانی مانند دندان مار در آمده باشد و روی آن نوک بُرّنده‌ای نصب شده باشد. این خنجر باید تیز و صیقلی باشد و آن را با زهر آب‌داده باشند. اَهرَن به سرعت رفت و هر چه گشتاسپ خواسته بـود آورد. راه افتادند، به کوه سقیلا رسیدند، هیشوی با انگشت آن را نشان داد و خود با اَهرَن بازگشتند. گشتاسپ یک‌راست سراغ اژدها رفت، نعرهٔ سنگینی کشید به‌طوری که اژدها ترسید. اژدها را تیرباران کرد، اژدها با دهان باز به گشتاسپ حمله کرد تا او را به دندان بگیرد. گشتاسپ خنجرِ چند پَرِ زهر آلود را داخل دهان اژدها کرد، تیغ‌ها به کام اژدها فرو شد. دهان اژدها پاره شد و از آن زهر و خون شروع به ریختن کرد.

همی ریخت زو زهر تا گشت سست　　　به زهر و به خون کـوه یکسـر بشست

گشتاسپ شمشیر را بیرون کشید و بر سر اژدها کوبید به‌طوری که مغز سر اژدها بر آن سنگ سخت ریخت و بی‌جان بر زمین افتاد. گشتاسپ از اسب پیاده شد و دندان‌های نیش اژدها را کند، سـپس رفت و سر و تن خود را شست.

بکند اژدها را دو دندان نخست　　　وزآن‌جا بیامد سر و تـن بشست

گشتاسپ به یاد پدرش لهراسپ و برادرش زریر افتاد، دلش برای آنان تنگ شده بود. گفت اگر روزگار به من عمر و مجال دهد تا بار دیگر شهریار را ببینم به او می‌گویم چقدر بخت از من برگشته است. دنبال تخت بودم اما بخت خود را گم کردم.

بگویم که بر مـن چـه آمـد ز بـخت　　　همی تخت جُستم که گُم گشت بخت

در حالی که اشک می‌ریخت سوار بر اسب شد و نزد هیشوی و اَهرَن آمد، داستان اژدها را برای آنان تعریف کرد. آنان از گشتاسپ تعریف‌های فراوان کردند. اَهرَن رفت و اشیاءِ گران‌بها و اسبان باارزش و ابزار جنگ و دینار فراوان آورد. گشتاسپ از بین آن‌ها:

یکی تیغ پذرفت و اسبی سمند　　　کمانی و دَه چوبه تـیر و کـمند

سمند = اسب زردرنگ

بقیه را به هیشوی داد و خود نزد کتایون رفت. اَهرَن به سرعت خود را به بارگاه قیصر رسانید و داستان را گفت. وقتی به دستور قیصر جسد اژدها را آوردند همه شادی کردند بعد اسقف را صدا کرد:

به اَهرَن سپردند پس دخترش

به همهٔ سرزمین‌ها اطلاع دادند که شر اژدها از سر مردم کم شده است. یک روز در میدان بزرگ شهر، قیصر در جایگاه ویژه نشسته بود و دو داماد برای انبساط خاطرش در رشته‌های مختلف، چوگـان، تیراندازی، نیزه‌بازی و در رشته‌های دیگر هنرنمایی می‌کردند. آنان سوار بر اسب ماهرانه این‌سو و آن‌سو می‌تاختند، به‌نظر می‌رسید سواری فقط برازندهٔ ایشـان است. در هـمین مـوقع کـتایون نـزد

گشتاسپ آمد و گفت چرا اوقاتت تلخ است؟ چرا خودت را به دست غم سپرده‌ای. کتایون ادامه داد دو تن از بزرگان برتر، که بسیار هم ثروت‌مند و قدرت‌مند هستند دارند هنرنمایی می‌کنند. یکی همان که گرگ را پاره کرد و دیگری آن که اژدهای نر را کشت. اینان در میدان قیصر هنرنمایی و جنگاوری می‌کنند. تو هم برای تماشا به آن‌جا برو تا دلت کمی باز شود. گشتاسپ گفت ای نازنین، قیصر به یاد ما نیست و با ما هیچ مهری ندارد، اگر مرا ببیند هیچ لطفی که در حق ما نخواهد داشت که هیچ، هر دو ما را از شهر بیرون خواهد کرد، اما اگر دستور تو این است که من بروم، اطاعت می‌کنم. دستور داد تا اسب را زین کردند، رفت تا میدان قیصر رسید. یک‌راست به میان میدان آمد و از آنان یک چوگان و گوی خواست، ضربه‌ای به گوی زد و به میان سواران انداخت، اسب را به حرکت درآورد و ضربهٔ محکمی به گوی زد به‌طوری که گوی در هوا ناپدید شد. رومیان که گوی زدن گشتاسپ را دیدند هیچ علاقه‌ای به بازی نشان ندادند. کمان را برداشتند و تیراندازی آغاز کردند. گشتاسپ گفت اکنون وقت هنرنمایی است. چوگان را انداخت و کمان را برداشت، چنان هنرنمایی کرد که همگان خیره ماندند. قیصر به این پهلوان و هنرنمایی‌هایش خیره نگاه می‌کرد.

بپرسید و گفت این سوار از کجاست

من تاکنون گُرد سرافراز فراوان دیده‌ام اما چنین کسی ندیده بودم. او را صدا کنید تا از او بپرسم که کیست.

بخواندند گشتاسپ را پیش اوی

گشتاسپ نزد قیصر رفت. قیصر پرسید ای پهلوان شهر و نژاد تو چیست؟ گشتاسپ به این سوآل هیچ جوابی نداد در عوض گفت که قیصر مرا از شهر دور کرد و وقتی داماد قیصر شدم مرا از شهر بیرون کرد و هیچ‌کس از دربار قیصر به یاد من نیفتاد.

ز قیصر ستم بر کتایون رسید — که مردی غریب از جهان برگزید

اما من همان کسی هستم که با راهنمایی هیشوی آن گرگ زیانکار و آن اژدهای بزرگ را کشته‌ام. دندان‌های گرگ و اژدها در خانه من است، قیصر می‌تواند در این مورد از هیشوی بپرسد. قیصر از هیشوی حقیقت را خواست، هیشوی دندان‌های گرگ و اژدها را آورد و همهٔ داستان‌ها را برای قیصر گفت. وقتی قیصر با حقایق آشنا شد از گشتاسپ پوزش طلبید و گفت به تو ظلم شده، بعد در مورد دخترش پرسید:

کنون آن گرامی کتایون کجاست — مرا گر ستمکاره خوانی رواست

قیصر از میرین و اَهرَن عصبانی شد و گفت که هرگز سخن مخفی نمی‌ماند. این نیز یکی از حکمت‌های فردوسی است.

که هرگز نماند سخن در نهفت

قیصر دستور داد چهل خادم به منزل کتایون رفتند و او را با عزت و احترام به دربار آوردند، به دخترش

گفت که شوهر خوب و مناسبی انتخاب و همهٔ خاندان خود را سربلند کردی. بعد از تبادل مهر و محبت بین پدر و دختر، قیصر به کتایون گفت از شوهرت بپرس نام او چیست، شهرش کجاست، از چه نژادی‌ست؟ کتایون گفت من از او پرسیده‌ام اما راز خود را از من نیز پنهان می‌کند. او فقط به من گفته که نامش «فرخزاد» است. استفادهٔ گشتاسپ از اسم مستعار در کشور روم جالب است.

فرخزاد گوید که هستم به نام

گمانم از نژادی بزرگ است اما در مورد خودش چیزی نمی‌گوید. صبح فرخزاد به دربار رفت. قیصر او را بر جایگاه بالا نشاند، برایش از خزانه کمر و انگشتر و تاج مناسب آوردند، قیصر به همه دستور داد:

فرخزاد را جمله فرمان برید

به همهٔ سرزمین‌ها ترفیع مقام فرخزاد را اطلاع دادند. یکی از اقوام ساکن شمال دریای خزر با روم مشکل داشت. بزرگ آن اقوام الیاس پسر مِهراس بود. قیصر نامهٔ تندی برای الیاس نوشت که تاکنون با نیرنگ درآمد آن سرزمین‌ها را خورده‌ای اما اکنون روز شادمانی تو سرآمده. تو باید باج و خراج سنگین بدهی، چند نفر از بزرگان آن‌جا را نیز به گروگان نزد من بفرستی، در غیر این صورت فرخزاد چون پیل مست می‌آید و سرزمینت را مثل کف دست صاف می‌کند. وقتی الیاس این نامه را خواند پاسخ بسیار تندی برای قیصر نوشت و گفت اگر من از شما باج و خراج نخواهم شاد باشید. شما دل خودتان را به یک نفر که به شما پناهنده شده خوش کرده‌اید اما او همان یک نفر است و کاری از پیش نخواهد برد. فرستاده‌ای که نامه قیصر را برده بود با نامهٔ الیاس برگشت. قیصر از پاسخ الیاس برآشفت.

بپیچید قیصر ز گفتار او   بر آشفت و بشکست بازار او

میرین و اَهرَن ماجرا را فهمیدند، میرین به قیصر پیغام داد که این دیگر گرگ و اژدها نیست. وقتی الیاس خشمگین جنگ را آغاز کند خون برپا می‌شود. فقط نگاه کن که تاکنون در جنگ‌ها چه فراوان جنگجویان که یا به دستش کشته شده‌اند یا از مقابلش گریخته‌اند. قیصر از حرف دامادهایش غمگین شد و با فرخزاد صحبت کرد، گفت الیاس یک جنگاور قدرت‌مند است، اگر تو می‌توانی در مقابلش قد علم کنی با او بجنگم در غیر این صورت راهی برای صلح بیابم. گشتاسپ پاسخ داد این ماجرا این قدر طول و تفصیل و کش و قوس ندارد. من از مرز خزر هیچ ترسی ندارم اما روز نبرد نباید میرین و اَهرَن جلو بیایند زیرا ایشان وسط جنگ با من دشمنی خواهند کرد و اوضاع خراب خواهد شد. به یاری پروردگار در روز جنگ من نه الیاس را زنده می‌گذارم و نه سپاهش را سالم رها می‌کنم.

کمربندگیرمْش و از پشت زین   به ابر اندر آرم زنم بر زمین

روز بعد لشکر روم به فرماندهی گشتاسپ حرکت کرد. وقتی الیاس او را دید و از جنگاوری او باخبر شد، سواری را نزد او فرستاد تا او را فریب دهد. فرستادهٔ الیاس به گشتاسپ گفت تو از روم چه خیری دیده‌ای؟ اگر به ما بپیوندی گنج و مال و بزرگی خواهی یافت. گشتاسپ نپذیرفت و گفت اکنون وقت صحبت نیست بل‌که هنگام جنگ است. صبح روز بعد جنگ آغاز شد.

ز خون شد همه رزمگه همچو جوی

قیصر دو داماد خود را مسئول پشتیبانی غذا و سلاح کرد و پشت جبهه نگـه داشت. سـمت راست قیصر و سپاهیانش و سمت چپ پسر قیصر با سوارانش ایستاده بودند، لشکر اصلی روم به فرماندهی گشتاسپ بود. گشتاسپ برای نبرد تن به تن از صف جلو آمد از طرف مقابل نیز الیاس جنگجو جلو آمد. گشتاسپ و الیاس چندی جنگیدند سپس گشتاسپ با نیزه بر جوشن الیاس زد و او را زخمی کرد، از اسب بر زمین انداخت، خم شد دست الیاس را گرفت و کشان‌کشان او را بر زمین کشید و نزد قیصر برد. لشکر روم به لشکر الیاس حمله برد و تعداد زیادی را کشت و تعداد فراوانی را اسیر کرد. وقتی گشتاسپ نزد قیصر برگشت، قیصر سر و چشم آن نامور را بوسید و از آن‌جا با شادی بازگشتند و همه مردم روم با هدایا و قربانی‌های فراوان از آنان استقبال کردند و شهر را آذیـن بسـتند و جشـن گرفتند.

همه روم با هدیه و بـا نـثار　　　　برفتند شـادان بَـرِ شـهریار

چندی از این ماجراگذشت، روزی از روزها قیصر نزد گشتاسپ آمد و گفت می‌خواهم فرستاده‌ای به ایران بفرستم و به لُهراسپ بگویم که نیمی از جهان متعلق به توست. اگر تو به من باج بدهی من با تو کاری ندارم در غیر این صورت با ارتش روم به تو حمله می‌کنم. گشتاسپ گفت رأی تو هر چه باشد باید انجام شود در هر حال تو قیصر روم هستی. در روم یک آدم مهم و خردمند به نام قالوس بـود. قیصر او را خواست و به او پیغامی برای شاه ایران داد که اگر باج ایران را بدهی و به فرمان ما تمکین کنی می‌گذارم پادشاه ایران باقی بمانی. در غیر این صورت هم اکنون با دو سپاه بزرگ یکی از روم و دیگری از دشت نیزه‌وران (عربستان) به تو حمله می‌کنم. نگاه کن که در دشت‌های نبرد این روزها چه غوغایی برخاسته و فرمانده سپاه ما فرخزاد چه دست‌آوردهای بزرگی داشته، ما می‌آییم و تـمام کشورتان را خراب می‌کنیم. فرستاده روم آمد و عظمت بارگاه شاه ایران را دید

چو آمد به نزدیک شاه بزرگ　　　　بدید آن در و بـارگاه سـترگ

اجازهٔ دیدار شاه را خواست. رئیس تشریفات دربار به لهراسپ گفت پیر جهاندیده‌ای از روم آمده، فرستادهٔ قیصر است و با تعدادی سوار به خدمت آمده، اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد. لهراسپ بر تخت شاهی جلوس کرد، تاج بر سر گذاشت، تمام بزرگان را خواست تا گرداگرد او را گرفتند، سپس اجازهٔ ورود داد. فرستادهٔ قیصر به نزدیک تخت آمد و کرنش کرد و احترام گذاشت، با متانت پیغام شاه روم را به شاه ایران داد. شاه شنید و غمگین شد اما به روی خود نیاورد، از فرستادهٔ قیصر مانند یک میهمان عالی‌مقام پذیرایی کرد. لهراسپ، زریر را خواست و با او مشورت کرد. صبح روز بعد شاه نمایندهٔ روم را خواست و با او نشست و با او صحبت کرد و گفت سوآلی دارم که امیدوارم پاسخ درست بدهی. تاکنون در روم این هنرها نبوده که دست به کارهای بزرگی مثل جنگ با الیاس بزنند یا از ایـران بـاج بخواهد، ماجرا از چه قرار است؟ فرستادهٔ قیصر گفت باید با شاه با راستی و درستی سخن گـفت،

حقیقت امر این که:

سواری به نزدیک او آمده‌ست   که از بیشه‌ها شیر گیرد به دست

در وصف کارهای گشتاسپ داد سخن داد. لهراسپ گفت ای خردمند راستگو، این پهلوان چه شکل و شمایلی دارد؟ فرستادهٔ قیصر گفت چهره‌اش مانند زریر است:

به بالا و دیدار و فرهنگ و رای   زریر دلیرست گویی به جای

وقتی لهراسپ این را شنید چهره‌اش باز و خندان شد و به آن مرد رومی مهربانی کرد:

فراوان ورا بدره و برده داد

بدره =کیسه طلا و نقره

استاد مسلم سخن فارسی از نزدیکی شکلی و آوایی دو واژهٔ بدره و برده استفاده کرده است. لهراسپ سفیر روم را روانه کرد و گفت به قیصر بگو من برای جنگ آماده‌ام.

بدو گفت اکنون به قیصر بگوی   که من با سپاه آمدم جنگجوی

وقتی سفیر روم رفت، لهراسپ تا دیروقت به اندیشه نشست. فرمود تا زریر نزد او رفت.

بدو گفت کاین جز بَرادرْت نیست

باید به سرعت کار کنیم، اگر تعلل کنیم کار خراب می‌شود. بلند شو، تخت و تاج و درفش کاویان و کفش طلا و وسایل شاهی بردار و به آن‌جا برو. به حلب برو.

تو زیدر برو تا حلب چاره جوی   سپه را جز از جنگ چیزی مگوی

زیدر = از این دربار   حَلَب = شهری در سوریهٔ کنونی = مرز دو کشور ایران و روم

زریر پذیرفت و گفت هم‌اکنون می‌روم و کارها را مرتب می‌کنم. زریر یک لشکر بزرگ از سران و فرماندهان و پهلوانان آماده کرد و به راه افتاد. تا حلب یک‌نفس تاخت، آن‌جا خیمه زد.

درفش همایون برافراختند   سراپرده و خیمه‌ها ساختند

زریر ارتش را به بهرام سپرد و خود با پنج تن از سپه‌سالاران، مانند سفیران، آهنگ دربار قیصر کرد. وقتی به نزدیکی رسید پرده‌دار دربار قیصر را دید. در داخل قصر، قیصر خشمگین و عصبانی با گشتاسپ مشورت می‌کرد. وقتی قیصر شنید از ایران سفیر آمده اجازهٔ ورود داد، گشتاسپ از آمدن سفیر ایران شادمان شد.

از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد

زریر وارد شد و از احوال قیصر پرسید. قیصر گفت چرا در مورد فرخزاد چیزی نمی‌پرسی؟ زریر پاسخ داد که او یکی از بردگان و بندگان دربار شاه ایران بوده است که از بردگی و بندگی سیر شده، فرار کرده و به این جا آمده:

که این بنده از بندگی گشت سیر

این جا صاحب جاه و مقام شده است.

چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد همانا بیامدْش ایـران بـه یـاد

قیصر حرفهای زریر را شنید، سکوت کرد، به فکر فرو رفت، شاید سفیر راست گفته باشد. قیصر در مورد مأموریت سفیر پرسید و این‌که چه می‌گوید و چه می‌خواهد. زریر که در عمل مأموریتش انجام شده، گشتاسپ را شناخته بود گفت لهراسپ پیغام داده قیصر نباید پا از گلیم خود درازتر کند در غیر این صورت من روم را تسخیر خواهم کرد. ایران خزر نیست من هم الیاس نیستم که قیصر بـتوانـد دست‌اندازی کند. قیصر پاسخ داد تو سفیر هستی بنابراین برگرد و بگو ما نیز برای جنگ آماده‌ایم و خواهیم جنگید. وقتی زریر رفت قیصر به گشتاسپ گفت چرا هیچ پاسخی به حرف‌های او ندادی؟ گشتاسپ گفت من قبلاً نزد شاه ایران بودم، تمام لشکر شاه و آن مردان از هنرهای من آگاهند، بهتر است من به سوی آنان بروم و با آنان گفت‌وگو کنم. در آن صورت ممکن است تو بدون جنگ، بـه هدف خود برسی.

بدو گفت قیصر تو دانـا تری بـرین آرزوهـا تـوانـا تری

گشتاسپ این را شنید، سوار اسب شد و به تاخت نزد برادرش زریر آمد، وقتی لشکریان گشتاسپ را دیدند پیاده پیش آمدند، سلام کردند و احترام گذاشتند. زریر جلو آمد و برادر گـرامـی را تـنگ در آغوش کشید، با مهر و محبت انجمن کردند. زریر گفت پدر ما پیر شده و تو جوان هستی پدر ما برای تو تاج و گنج فرستاده.

چنین گفت کایران سراسر تـراست سر تخت با تـاج و لشکـر تـراست

تو اکنون پادشاه ایران هستی و همه‌چیز در اختیار توست. در این لحظه زریر هدایای سلطنتی را پیش آورد.

چو گشتاسپ تخت پدر دید شـاد نشست از برش تـاج بـر سـر نـهاد

تمام سرداران و سالاران و سپهبدان جلو آمدند و او را به عنوان شاه پذیرفتند و به او تبریک گفتند.

به شاهی برو آفرین خواندند ورا شهریار زمـین خـوانـدند

همه به خدمت ایستادند. وقتی گشتاسپ این مراحل را دید به قیصر پیغام فرستاد که کار تو در مورد لشکر ایران درست شد. زریر و سپاه ایران توقع دارند که تو به این‌جا بیایی تا با تو پـیمان صـلح و دوستی ببندند و روان خود را نزد تو به گروگان بگذارند.

همه سر به سر با تو پیمان کـنیم روان‌ها به مهرت گروگان کـنیم

وقتی فرستاده نزد قیصر رسید هر چه دیده و شنیده بود به قیصر گفت، پیغام گشتاسپ را داد، گفت گشتاسپ پسر ارشد لهراسپ است، اکنون تاج شاهی ایران‌زمین را بر سر خود دارد، قیصر که ایـن سخنان را شنید از این‌که دامادش شاه ایران است شادمان شد، همان لحظه سوار اسب شد و به سوی ایرانیان تاخت. قیصر یک‌نفس تاخت تا به نزد دلیران ایران رسید. دید گشـتاسپ بـر تـخت عـاج نشسته و تاج پیروزهٔ شاهی را بر سر گذاشته، فهمید که آن کس که نامش فرخزاد بوده همان گشتاسپ

ولیعهد شاه ایران بوده است. جلو آمد و او را تنگ در آغوش کشید. سخن‌های مودّت‌آمیز فراوان به یکدیگر گفتند، در آخر گشتاسپ گفت:

بَرِ ما فرست آن‌که ما را گـزید　　　　که او درد و رنج فراوان کشید

کتایون که ما را انتخاب کرد نزد من بفرست که او رنج‌های بسیاری کشیده است. قیصر با شرمساری رفت، برای کتایون، طلا و جواهر فرستاد، هزار غلام و پرستار و ندیمه همراه او کرد، پنج بار شتر دیبای رومی به جهیزیهٔ کتایون افزود، همه را نزد گشتاسپ بردند و به خزانه‌دار او تحویل دادند. کتایون وقتی نزدیک گشتاسپ شد شیپور حرکت به صدا درآمد، سپاه رو به سوی ایران به راه افتاد. خود قیصر دو منزل راه با آنان آمد، گشتاسپ از قیصر خواهش کرد به سوی روم بازگردد. گشتاسپ به قیصر گفت من تا زنده هستم از روم باج و خراج نمی‌خواهم زیرا من از آن مرز و بوم شاد و راضی هستم. گشتاسپ راند تا به مرز ایران، به نزدیک شاه دلیران رسید. لهراسپ خبردار شد پسرانش آمده‌اند، گشتاسپ را در آغوش گرفت، تاج خود را بر سر گشتاسپ گذاشت. گشتاسپ به پدرش گفت تو شهریار هستی و من کوچک تو هستم.

همه نیک بادا سرانـجام تـو　　　　مباداکـه بـاشیم بـی‌نام تـو

فردوسی نکتهٔ حکمت را به میان می‌آورد:

چنین‌ست گـیهانِ نـاپایدار　　　　دَر و تخم بد تا توانی مکـار

در مورد جمع‌بندی سفر روم نکتهٔ دیگری می‌افزاید:

یکی روز مرد آرزومندِ نان　　　　دگر روز بر کشوری مرزبان

شاهنامهٔ دقیقی

در مورد شاهنامه دقیقی بحث‌های فراوانی در تاریخ ادبیات درگرفته است. دقیقی شاعری است که قبل از فردوسی تصمیم به «نظم» شاهنامه می‌گیرد، یکی از مهم‌ترین بخش‌های شاهنامه را، ظـهور حضرت زرتشت، می‌نویسد. این شاعر به دست غلامی کشته می‌شود. دقیقی زردشتی بوده است.

دقیقی چار خـصلت بـرگزیدست　　　　بگـیتی از هـمه خـوبی و زشـتی
لب یـاقوت رنگ و نـالهٔ چـنگ　　　　می خون‌رنگ و کیش زردهشتی

دقیقی ارادت فراوانی به زرتشت داشته و اندیشه‌های زرتشتی در کارهایش دیده مـی‌شود. در قـرن چهارم هجری و اوج اقتدار مسلمانی سروده:

یکی زردشت‌وارم آرزویست　　　　که پیشت زند را برخوانم از بر

یا در زمانی که به اعتقاد رایج جامعهٔ مسلمان، فقط مسلمانان به بهشت راه می‌یابند دقیقی می‌گوید:

به یزدان که هرگز نبیند بهشت　　　　کسی کاو ندارد ره زردهشت

کاو = که او

از این ابیات باز هم دیده می‌شود. از همه جالب‌تر یک رباعی است که به غلط آن را به سنائی هم

نسبت داده‌اند در حالی که در مسلمانی سنائی هیچ تردیدی جایز نیست:

برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت　　بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت

بس کس که ز زردشت بگردید و دگربار　　ناچار کند رو به سوی قبلهٔ زردشت

قاقم = حیوانی کوچک با پوست نرم و سفید

در شاهنامهٔ دقیقی، بخش ظهور زردشت را عیناً می‌آوریم چون یکی از مهم‌ترین بخش‌های تاریخ ایران است.

پادشاهی گشتاسپ

شاهنامهٔ دقیقی مربوط به پادشاهی گشتاسپ است که در زمان او حضرت زرتشت ظهور کرد. فردوسی عیناً شاهنامهٔ دقیقی را در شاهنامهٔ خودش و در فصل پادشاهی گشتاسپ جا داده است. فردوسی دلیل این کار را خواب دیدن خود می‌خواند اما احتمالاً ضرورتی ندارد که ما کاملاً تسلیم حرف فردوسی شویم. اگر فردوسی نمی‌توانست از موهبت شاهنامهٔ دقیقی بهره برد در آن صورت باید ظهور حضرت زرتشت را خود به رشتهٔ نظم درآورد آن هم در دربار شاه متعصب و خونخواری مثل محمود غزنوی که حتا مسلمانان فرقه‌های دیگر از جمله شیعیان (هفت امامی) را می‌کشت. فردوسی نوشته:

چنان دید گوینده یک شب به خواب　　که یک جام می داشتی چون گلاب

گوینده = شاعر = فردوسی

فردوسی می‌فرماید شبی در خواب دیدم که جام می خوش‌عطر در دست دارم. همین‌جا درسی از فردوسی یاد بگیریم. کسانی که در صحبت یا نوشتن نمی‌خواهند لفظ «من» یا «ما» به کار برند می‌توانند از واژهٔ «گوینده» استفاده کنند.

دقیقی ز جایی پدید آمدی　　بر آن جام می داستان‌ها زدی

دقیقی در خواب به فردوسی ظاهر می‌شود، به فردوسی می‌گوید درست است که تو شاهنامه را به نظم در می‌آوری و یک شاه (سلطان محمود غزنوی) تو را حمایت می‌کند اما یادت نرود که من قبل از تو به این کار مشغول بوده‌ام، بخیل مباش و کار مرا بازیاب:

ازین باره من پیش گفتم سُخُن　　اگر بازیابی بخیلی مکُن

خواب فردوسی با همین دقّت ادامه می‌یابد! و دقیقی می‌گوید قبل از این‌که روزگار من سر آید از گشتاسپ و ارجاسپ هزار بیت سروده‌ام، اگر تو این هزار بیت را به نظر شاه خودت برسانی، سربلند می‌شوم و روانم از خاک به ماه می‌رسد.

گر آن مایه نزد شهنشه رسد　　روان من از خاک بر مَه رسد

فردوسی می‌فرماید من در خواب حرف‌های دقیقی را پذیرفتم و به نرمی به او پاسخ مثبت دادم، چون من هم از شربت مرگ خواهم نوشید و نزد تو خواهم آمد. فردوسی خواب را کنار می‌گذارد و در عالم

بیداری می‌سراید:

کنون من بگویم سخن کو بگفت　　　　منم زنده، او گشته با خاک جفت

کو =که او

شاهنامهٔ دقیقی شروع می‌شود. در آغاز می‌گوید لهراسپ از تخت پایین آمد و تخت شاهی را به گشتاسپ داد، از شهر خود به بلخ رفت. بلخ شهر مهم آن روزگار بود. لهراسپ به پرستش‌گاه «نوبهار» رفت. این عبادتگاه روزگاری معبد بودایی بلخ بود، در دوران تاریخ، ادارهٔ آن با خاندان برمکیان بود. برمکیان اهمیت بسیار دارند، یکی از مهم‌ترین آنان، حسنک وزیر را، چون قِرمَطی بود یعنی پیرو شیخ قِرمَط بود که تبلیغ تشیع هفت‌امامی می‌کرد بر دار کشیدند، تاریخ طبری. شاه لهراسپ وارد نوبهار شد که خداپرستان آن را بسیار گرامی می‌داشتند، درست همان‌گونه که اعراب خانهٔ کعبه را در روزگار ما گرامی می‌دارند. به ابیات دقیقی دقت کنیم:

به بلخِ گزین شد بدان نوبهار　　　　که یزدان پرستان در آن روزگار

مرآن خانه را داشتندی چنان　　　　که مر کعبه را تازیان این زمان

دقیقی شرح مناسک دینی لهراسپ را می‌دهد که نکتهٔ مهمی فاش می‌شود. سوآل این است که دین لهراسپ و دین ایرانیان تا پیش از ظهور زرتشت چه بود؟ ایرانیان به شعبات و شاخه‌های مختلف دین مهر گرایش داشتند، مهرخورشید، مهرآتش، مهرعشق.

نیایش همی کرد خورشید را　　　　چنان چون که بُد راه جمشید را

در این حال گشتاسپ به جای پدر بر تخت نشست و شروع به سلطنت با عدل و داد کرد، از همان اول کار خود را به عنوان یک شاه خداپرست معرفی می‌کند.

منم گفت یزدان پرستنده شاه

او مانند همهٔ خداپرستان دین‌دار، غیر خداپرستان را مفسد تشخیص داد و جزو وظایف خود دانست:

که بیرون کنیم از رمهٔ میش، گرگ

گرگ یعنی بی‌دین، که به گلّه گوسفندان، دین‌داران حمله می‌کند و باید با او مبارزه کرد. اما کار به همین جا ختم نمی‌شود. بعضی کشورها و سرزمین‌ها خداپرست نیستند یا خدای ما را نمی‌پرستند، باید آنان را به دین خدا، یعنی دینی که خودمان اعتقاد داریم، دعوت کنیم:

چو آیین شاهان به جای آوریم　　　　بَدان را به دین خدای آوریم

این شروع یک سلسله از مخوف‌ترین جنگ‌های مذهبی است. دقیقی ادامه می‌دهد، گشتاسپ دختر قیصر روم به نام «ناهید» را گرفت سپس خودش این دختر را «کتایون» خواند. گشتاسپ از این زن دو فرزند پیدا کرد، اسفندیار و پشوتن که هر دو پهلوان بودند. بین این دو، اسفندیار که با آب مقدس تطهیر شده بود رویین تن بود اما چون چشمانش بسته بود و آب به چشمانش نرفته بود، تنها نقطه ضعف او چشمانش بود. تمام شاهان سرزمین‌های مختلف گشتاسپ را پذیرفتند و با او بیعت کردند

و خراج‌گزار او گشتند به جز ارجاسپ پادشاه تورانی که سرزمینش پر از دیو بود و دیوها به او خدمت می‌کردند.

مگر شاه ارجاسپ تـوران‌خـدای　　　　که دیوان بُدندی به پیشش به پای

ارجاسپ نه تنها شاه گشتاسپ را نپذیرفت بل‌که برعکس، هر سال از گشتاسپ خراج می‌گرفت.

ظهور حضرت زرتشت

پیدایش حضرت زردشت به روایت شاهنامهٔ فردوسی که او هم از دقیقی نقل کرده چنان اهمیت دارد که عیناً خواهیم آورد. نترسید، وارد شوید و بخوانید، من به شما کمک می‌کنم.

چو یک‌چند گاهی برآمد برین　　　　درختی پدید آمد انـدر زمـین

از ایوانِ گشتاسپ تا پـیش کـاخ　　　　درختی گَشَن بیخ و بسـیار شـاخ

گَشَن =گَشْن = قوی، بزرگ　　بیخ = ریشهٔ درخت

پس از چندی درختی بزرگ و تناور جلو کاخ روئید که شاخ و برگ فراوان داشت.

همه برگ او پند و بارش خِرَد　　　　کسی کز چنو برخورد کی مِرَد

برخورد = استفاده کند

کسی که از چنین درختی بهره‌مند شود و میوهٔ آن را بخورد نخواهد مُرد. این درخت نشانهٔ دین زرتشت است.

خجسته پی و نام او زردهشت　　　　که آهرمِن بـدکُنش را بکشت

زردهشت = زرتشت　　آهرمن = اهریمن = شیطان　　بدکنش = بدکردار

به شاهِ جـهان گـفت پـیغمبرم　　　　ترا سویِ یزدان همی رهـبرم

یکی مِجمر آتش بـیاورد بـاز　　　　بگفت از بهشت آوریدم فـراز

مجمر = منقل = جای آتش = آتش‌دان　　فراز = جلو

جهان‌آفرین گفت بـپذیر دیـن　　　　نگه‌کن درین آسـمان و زمـین

که بی‌خاک و آبش برآورده‌ام　　　　نگه‌کن بدو تاش چون کـرده‌ام

تاش = تا من او را

خدا گفت این دین را بپذیر و ببین که من درخت این دین را چگونه پرورش داده‌ام.

نگـر تـا تـوانـد چـنین کـرد کس　　　　مگر من که هسـتم جـهاندار و بس

گرایدونکه دانی که من کردم این　　　　مـرا خـوانـد بـاید جـهان‌آفرین

زگـــوینده‌بـــپذیر بِـــهْدینِ اوی　　　　بـــــیاموز ازو راه و آیـــــینِ اوی

بِهْدین = دین بهتر = دین زرتشت

خدا گفت اگر بابت این درخت و کاری که من کرده‌ام مرا قبول داری از گوینده یعنی از زرتشت بِهْدین را بپذیر و به دین او بیا.

نگر تا چه گوید بر آن کار کن — خِرَد برگزین، این جهان خوار کن
بیاموز آیینِ دینِ بهی — که بی‌دین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید ازو شاهِ بِهْ، دینِ بِهْ — پذیرفت ازو دین و آیینِ بِهْ
نَبَرده برادرْش فَرُّخ زَریر — کجا ژنده‌پیل آوریدی به زیر

نَبَرده = جنگاور

وقتی شاه این حرف را شنید دین زرتشت را پذیرفت و به آیین او درآمد. زریر برادر جنگجویش هم به دین زرتشت آمد. پدرش لهراسپ که در بلخ پیر شده بود سروران و سالاران همهٔ سرزمین‌ها و پزشکان دانا و دلیرمردان همه به سوی شاه آمدند و این دین را پذیرفتند.

پدرش آن شهِ پیر گشته به بلخ — که گیتی به دلْش اندرون بود تلخ
سرانِ بزرگ از همه کشوران — پزشکانِ دانا و گُندآوران
همه سوی شاهِ زمین آمدند — ببستند کُشتی به دین آمدند

کشتی = کمربند زرتشتی. ورزش کشتی یا کشتی گرفتن یعنی گرفتن کمربند و زورآزمایی کردن. کشتی = کمربند زرتشتیان قدیم از بیست و یک طناب نازک به هم بافته تشکیل می‌شد. این طناب‌ها از پشم گوسفند بود و به نشانه بیست و یک نسکِ اوستا، کتاب مقدس زرتشتیان درست شده بود.

پدید آمد آن فَرّه ایزدی — برفت از دلِ بدسگالان بدی

فرّه ایزدی = موهبت خدایی مخصوص شاهان و بزرگان دین — بدسگال = دشمن

همه دین زرتشت را پذیرفتند، جامعه نورانی و دشمنی کنار گذاشته شد.

رهِ بُت‌پرستی پَراگنده شد — به یزدان‌پرستی پُراگنده شد

پَراگنده = کنار رفت = از هم پاشید — پُراکنده = جمع شدن = زیاد شدن = انبوه شدن

بُت‌پرستی کم و کم‌تر شد و خداپرستی بیش و بیش‌تر گشت.

پر از نورِ ایزد بشد دخمه‌ها — وز آلودگی پاک شد تُخمه‌ها

دخمه‌ها یا گورستان‌های تاریک پر از نور ایزدی شد.

تخمه‌ها = نسل‌ها و نژادها

پس آزاده گشتاسپ بر شد به گاه — فرستاد هر سوی کشور سپاه
پراگند گِردِ جهان موبدان — نهاد از برِ آذران گنبدان

پراگند = پخش کرد = گسیل کرد — آذر = آتش — گنبد = سقف گنبدی

موبدان را به سراسر سرزمین‌های تحت فرمان خود فرستاد و آن‌جا آتشکده ساخت.

نخست آذرِ مِهر بُرزین نهاد — به کشور نگر تا چه آیین نهاد

آذر مِهر بُرزین = معروف‌ترین آتشکده آن دوران

یکی سروِ آزاده را زردهشت — به پیشِ درِ آذر اندر بِکِشت

نبشتش بر آن زاد سروِ سَهی		که پذرفت گشتاسپ دینِ بهی

خود حضرت زردشت یک سرو راست‌قامت را جلو در آتشکده مِهر بُرزین کاشت و روی آن نوشت که شاه گشتاسپ به دین زرتشتی گروید.

گـواکـرد مـر سروِ آزاد را		چـنین گستراند خِرَد داد را

چو چندی برآمد برین سالیان		سر سرو بگذشت از آسمان

چـنان گشت آزادسروِ بلند		که برگرد او برنگشتی کمند

درخت سرو شهادت می‌داد که دین زرتشتی درکشور برقرار شده است. پس از چند سال، درخت به قدری بلند شد که سرش به آسمان رسید و آنقدر تنومند شد که کمند به دور آن نمی‌رسید. این درخت تناور نماد نفوذ و گسترش دین زردشتی در ایران است.

چو بالا برآورد و بسیار شاخ		بکرد از برِ او یکی خوب کاخ

وقتی به اندازهٔ کافی بزرگ شد و شاخ و برگ فراوان درآورد، دور آن درخت یک کاخ بزرگ و خوب درست کرد. به اندازه‌های کاخ دقت کنیم:

چهل رَش به بالا و پهنا چهل		نکرد از بُنَه اندرو آب و گل

رش =نیم‌متر = فاصله سرانگشت وسط تا آرنج		بُنه = پی = پایه

این قصر بیست متر در بیست متر بود و از همان ابتدا برای ساخت این قصر از آب و گِل و خشت استفاده نشد. این قصر را با طلا و نقره ساختند. دیوارهایش طلا و کف آن نقره بود.

چو ایوان برآوردش از زرّ پاک		زمینش همه سیم و عنبرْش خاک

برو برنگارید جمشید را		پرستندهٔ ماه و خورشید را

روی دیوار قصر نقش جمشید جم را حکاکی کردند. این‌جا به وضوح به دین جمشید به عنوان پرستندهٔ ماه و خورشید اشاره می‌شود. جمشید ستاره‌پرست است، دینی شبیه به دین اسطوره‌های یونانی.

فریدون اَبا گُرزهٔ گاوسار		بفرمود کردن بر آن‌جا نگار

فریدون را با گرز گاوسر روی دیوار قصر نقش کردند.

همه مهتران را بدانجا نگاشت		نگر تا چنین کامگاری که داشت

بعد نقش تمام بزرگان را بر دیوار قصر نگاشت.

چو نیکو شد آن نامور کاخِ زر		بر ایوان‌ها درنشانده گهر

به‌گِردش یکی باره کرد آهنین		نشست اندرو شهریارِ زمین

باره = حصار

وقتی کاخ درست شد، روی ایوان‌ها جواهر کار کردند. بعد دورتادور آن را حصار آهنی کشیدند و شاه گشتاسپ در کاخ نشست.

فرستاد هر سوی کشور پیام — **که چون سروِ کشمَر به گیتی کدام**
ز مینو فرستاد زی من خدای — **مرا گفت از ایدر به مینوگرای**

مینو = بهشت

شاه سراسر کشور پیغام فرستاد که خدا از بهشت یک سرو برای من فرستاد و گفت با پذیرفتن این دین از جهان خاکی به سوی بهشت خواهی رفت.

کنون جمله این پندِ من بشنوید — **پیاده سوی سروِ کشمر روید**
بگیرید یکسر رهِ زردهشت — **به سوی بتِ چین برآرید پشت**

اکنون شما این پند مرا بشنوید و پیاده به سمت این سرو مقدس بیایید و به دین زردشت بپیوندید و به بت چین پشت کنید و بت‌پرستی چینی را کنار بگذارید.

به بُرز و فرِ شاهِ ایرانیان — **ببندید کُشتی همه بر میان**

بُرز = جلال = جبروت = شکوه — کشتی = کمربند مقدس زردشتیان

به عظمت شاه ایران نگاه کنید که به دین زردشت گرویده شما هم کشتی ببندید و به آیین زردشت بپیوندید.

به آیینِ پیشینیان مگروید — **بدین سایهٔ سروبُن بغنوید**

غنودن = آرامش داشتن = خوابیدن = راحت بودن

به آیین پیشینیان و پدران خود گرایش پیدا نکنید و دین جدید را بپذیرید.

سوی گنبدِ آذر آرید روی — **به فرمانِ پیغمبرِ راستگوی**

شاه همه را به فرمان پیغمبر راستگو یا همان زردشت به سوی آتشکده خواند.

پراگند گفتارش اندر جهان — **سوی نامداران و سوی مِهان**
همه تاجداران به فرمانِ اوی — **سوی سروِ کشمَر نهادند روی**

از گفتار گشتاسپ جهان پر شد و همه تاجداران به دستور او به سوی سرو کشمر آمدند.

پرستشکده گشت ازیشان بهشت — **ببست اندرو دیو را زردهشت**
بهشتیش خوان ار ندانی همی — **چرا سروِ کشمَرْش خوانی همی**
چرا کِش نخوانی نهالِ بهشت — **که چون سروِ کشمَر به گیتی که کشت**

ظهور زردشت و گرویدن گشتاسپ‌شاه به دین زردشت از زبان دقیقی به پایان رسید.

گشتاسپ ایرانی از پرداخت خراج به ارجاسپ تورانی سر باز می‌زند

زردشت پیر به گشتاسپ می‌گوید در آیین ما خوب نیست:

که تو باژ بِدْهی به سالار چین

شاهان ما از روزگار باستان تاکنون به پادشاه چین و ترکان آن خطّه باج و خراج نداده‌اند.

گشتاسپ حرف زردشت را پذیرفت و گفت من دیگر باج و خراج به چینی‌ها نمی‌دهم. نرّه دیوی از

حرف‌های گشتاسپ و زردشت باخبر شد و بلافاصله نزد شاه چین رفت و به او گفت همهٔ دنیا پیمان تو را به جا آوردند و هیچ‌کس در مقابل تو نافرمانی نکرده است جز گشتاسپ پسر لهراسپ که می‌خواهد به سمت ترکان لشکرکشی کند.

مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه — که آرد همی سوی ترکان سپاه

دیو ادامه داد که گشتاسپ دین دیگری انتخاب کرده و بت‌پرستی را کنار گذاشته. گشتاسپ آشکارا با تو دشمنی می‌کند. گشتاسپ می‌گوید که بیش از صد هزار سوار دارد و می‌خواهد لشکرکشی کند. تو باید به کار گشتاسپ بپردازی.

نگر تا نترسی ز پیکار اوی

ارجاسپ گفتار دیو را شنید، از تخت پایین آمد، از اندوه جنگ احتمالی بیمار شد، همه به خاطر او غمگین شدند.

پس آنگه همه موبدان را بخواند — شنیده سخن پیش ایشان براند

به موبدان گفت که ایرانیان دین راستین ما را کنار گذاشته‌اند و به دین دیگر گرویده‌اند. مردی آمده و ادعا می‌کند که دین جدید آورده است و دعوی پیغمبری دارد او می‌گوید که از آسمان و از نزد خدای جهان آمده است و ادعا می‌کند که خداوند را در بهشت دیده است و «اوستا» و تفسیر آن «زند» را خداوند نوشته است.

یکی مرد آمد به دین‌آوری — در ایران به دعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم — ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت — مر این زند و اُستا همه او نوشت

به موبدان گفت شاه ایران گشتاسپ و برادرش زریر همه به این دین جدید گرویده‌اند و تمام جزئیات کار از جمله کاشتن سرو و مجمر آتش و آوردن اوستا و زند را برای موبدان توضیح داد. باید نامه‌ای به گشتاسپ بنویسیم و بگوییم از فرمان ما سرپیچی نکند و به او بگوییم که از این راه زشت و غلط یعنی دین زردشتی برگرد و آن پیر ناپاک را از خودت دور کن:

مر آن پیر ناپاک را دور کن

اگر پند ما را بپذیرد و به دین ما بیاید که موردی پیش نمی‌آید در غیر این صورت لشکر جمع می‌کنیم و به ایران می‌رویم و او را از بین می‌بریم:

ببندیم و زنده به دارش کنیم

صدای طبل‌های جنگ مذهبی به گوش می‌رسد. بزرگان چین با این حرف موافقت کردند و قرار شد نامه‌ای نوشته شود و توسط دو نفر از بزرگان و گُردان چین به نام‌های «بیدرفش» و «نامخواه» به ایران بفرستند:

سوی گُرد گشتاسپ‌شاه زمین — از ارجاسپ سالارِ گُردان چین

در این نامه پس از مقدمات به گشتاسپ می نویسد:

شنیدم کـه راهـی گـرفتی تـباه　　　به خود روز روشن بکردی سیاه

در مورد عیب‌های دین زردشت و خوبی‌های دین قبلی می‌گوید. حتا یکی دو جا با لحن نه چندان مؤدبانه در مورد زردشت صحبت می‌کند که اگر گوینده، دقیقی زردشتی نبود چندان موجه نمی‌نمود. مثلاً یک جا زردشت را پیر مردم‌فریب می‌خواند:

بیامد یکی پیر مردم‌فریب

در هر حال پس از آوردن تاریخ دین ایرانیان تا پیش از زردشت بـه گشـتاسپ دوسـتانه نـصیحت می‌کند:

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی

دیگر زردشت را به خودت راه مده، آن بند را از کمرت باز کن، آیین شاهان قبل از خودت را که بزرگان گیتی بودند از دست نده و کنار نگذار. در این صورت:

ز ترکان به جانت نیاید گزند

من به تو زمین‌های بیش‌تر و گنج فراوان خواهم داد، اما اگر پند مرا نشنوی و نپذیری تا یکی دو ماه بعد از این نامه می‌آیم و کشورت را نابود می‌کنم:

بیایم پس نامه تا یک دو ماه　　　کنم سر به سر کشورت را تباه

سپاه بزرگی از ترکان و چین می‌آورد:

بیارم سپاهی ز ترکان و چین

خرابی‌هایی که می‌خواهد به ایران وارد کند و کشتار و غارت و اسیر گرفتن مردم را شرح می‌دهد، مثلاً در مورد پیر مردان و پیر زنان می‌گوید:

کنم‌شان یکایک سر از تن جدا

در مورد زنان و کودکان می‌گوید:

کنم‌شان همه بنده در شهر خویش

به گشتاسپ توصیه می‌کند به مفاد این نامه با دقت نگاه کند. وقتی نامه نوشته شد، نامخواه و بیدرفش را خواست و نامه را به آنان داد و سفارش و نصایح فراوان کرد. به گشتاسپ بگویید تمام موبدان و بزرگان ایران را بخواند و از دبیر بخواهد که این نامه را برای آنان بخواند:

بفرمای تا پیش ایشان دبـیر　　　بخواند مر این نامهٔ دلپـذیر

به گشتاسپ بگویید که خود زردشت به سرعت جواب این نامه را بنویسد:

به زردشت گوید که این را جواب　　　به ارجاسپ بنویس هم در شـتاب

به زردشت، این پیغمبر جدید، بگویید که برای حقیقت داشتن دین خود دلیل بیاورد تا من دست از دشمنی بردارم:

بیاور تو حجت برین دین خویش   که تا من کشم روی از کین خویش

حجّت = ارائه دلایل و شواهد و نشانه‌هایی که نشان دهد دین زردشتی بر حق است و آنچه در مورد خدا و بهشت و اهورامزدا می‌گوید راست است. شاه تورانی نکته‌ای می‌گوید که او را منطقی و قابل احترام می‌کند:

چو برهان ببینم بدو بگروم   وگر بیهده باشد آن نشـنوم

اگر این پیغمبر جدید دلایل قانع‌کننده داشت، من ارجاسپ شاه تورانی، خودم به این دین خواهم گروید در غیر این صورت ردّ خواهم کرد. زردشت فریبکار است:

نگونش همی زنده بر دار کن

سفیران خود را به سرعت فرستاد و سیصد سوار زبده همراه آنان کرد. به سفیران آموخت موقع ورود، زمین ادب ببوسند، با ادب و درخور شأن شاه وارد شوند، هنگامی که نشستند رو به شاه کرده با شاه صحبت کنند، پاسخ شاه را بشنوند، زمین ادب ببوسند و خارج شوند. دو سفیر به سرعت رو به شهر بلخ، مقرّ سلطنت گشتاسپ نهادند. وقتی وارد شدند با احترام تمام نامه را تقدیم و مسایل را عرض کردند. شاه خشمگین شد، مشاور ویژه‌اش جاماسپ را خواند، تمام موبدان و بزرگان را صدا کرد، زردشت را خواند و زریر را صدا کرد. زریر برادر گشتاسپ در آن موقع فرمانده ارتش بود.

جهان پهلوان بودش آن روزگار   که کودک بُـد اسـفندیار سـوار

گشتاسپ مفاد نامه و پیغام ارجاسپ را برای همه گفت و از آنان نظر خواست. سوآل اصلی در مورد برحق بودن آیین جدید زردشتی بود، آیا پاسخ نباید حاوی استدلال‌های پیام آور زردشت مـی‌بود؟ ببینیم ایرانیان چگونه برخورد کردند. وقتی شاه گشتاسپ مطالب شاه تورانی را عـنوان کـرد، زریـر و اسفندیار که هنوز نوجوان بود شمشیر کشیدند و گفتند:

کشیدند شمشیر و گفتند اگر

در تمام دنیا کسی باشد به درگاه شاه نیاید و کمربند دین جدید را نبندد و از زردشت راهِ دین بهی را فرانگیرد و زردشتی نشود و به راه این دین نیاید:

به شمشیر جان از تنش بر کنیم

او را به دار بلند می‌آویزیم تا موجب عبرت سایرین شود. زریر چنین گفت و از شاه اجازه خواست پاسخ نامهٔ ارجاسپ را او بنویسد.

پسند آمد این شاه گشتاسپ را

شاه سفارش‌های ویژه برای این نامه کرد. زریر و اسفندیار و جاماسپ رفتند و نامه‌ای تند نوشـتند، زریر نامه را نزد گشتاسپ آورد و برای او خواند. شاه از دانش زریر، جاماسپ و پسرش اسـفندیار حیرت کرد. نامه را به نام گشتاسپ مُهر کردند، سفیران را خواستند، نامه را جلو آنان پرت کرد و با لحن تحقیر آمیز گفت این را بگیرید و برای آن ترک جادوگر ببرید:

بـــينداخت نـــامه بگـفتاگـِريد　　　　مر این را سوی ترک جادو برید

گرید = بگیرید

شاه گفت اگر جزو تعلیمات ما نبود و در اوستا نیامده بود که سفیر را نکشیم، همهٔ شما را زنده بر دار می‌کشیدم. و آخر سر هم گفت من خودم جنگ را شروع خواهم کرد:

به توران‌زمین اندر آرم سـپاه　　　　کـنم کشـور گـرگساران تـباه

سکوت زردشت در این جلسه قابل تأمل است، ما نمی‌دانیم آیا این جلسه به همین صورت برقرار شده یا نه اما می‌دانیم که مدارک قدیمی در مورد جنگ مذهبی بین ایران و توران سخن گفته‌اند، بعضی ادیان برای پیشبرد کارشان از شمشیر بهره برده‌اند، گفته‌اند دفاعِ بد از حملهٔ دشمن خطرناک‌تر است. دقیقی زردشتی است و همواره از این دین نام برده است، احتمالاً جان خود را هم در راه این دین از دست داده، امّا در آن جلسه که باید حضرت زردشت سخن بگوید و بر حق بودن خود را نشان دهد، زرير شمشير می‌کشد و شاه ایران سفارش نوشتن نامهٔ تند به آنان می‌دهد. شاهنامهٔ دقیقی از این‌جا به بعد به شرح یکی از جنگ‌های هولناک دینی می‌پردازد. سفیران توران نامه را گرفتند با حال نزار به سوی دربار ارجاسپ رفتند و نامه را دادند:

بدادنـد پس نـامهٔ شـهریار　　　　به پاسخ نوشته زریـرِ سـوار

ارجاسپ گفت قبل از هر چیز نامه خوانده شود، نامه‌ای تند و غیرمؤدبانه، سراسر توهین و تحقیر و جنگ‌طلبانه، در نامه آمده بود که تو لازم نیست به خودت زحمت شروع جنگ بدهی، ما خودمان جنگ را شروع می‌کنیم. ارجاسپ غیر زرتشتی از گشتاسپ زرتشتی پرسیده دلیل تو برای حقانیت دین خودت چیست؟ زرتشتی در پاسخ شمشیر کشیده که سرت را می‌برم. ارجاسپ وقتی نامه را خواند حیرت کرد، از تخت پایین آمد، دستور داد فردا صبح همهٔ بزرگان چین و ترک جمع شوند. او دو برادر به نام‌های «کُهرَم» و «اندیرمان» داشت، همه آمدند، سپاه سیصد هزار نفره گرد آوردند، یک جناح را تحت فرماندهی کُهرَم قرار داد و جناح دیگر را تحت فرماندهی اندیرمان گذاشت. فرماندهی کل ارتش به گرگسار سپرد.

یکی ترک بُد نـام او گـرگسار　　　　گذشته برو بـر بسـی روزگـار
سـپه را بـدو داد اسـپهبدی　　　　توگفتی نداند همی جز بدی

گرگسار ارتش خود را به خوبی سر و سامان داد و برای سرداران وظایف مشخص تعیین کرد. وقتی خبر به گشتاسپ رسید او نیز سپاه بزرگی مجهز کرد و به مقابله با تورانیان برخاست. دو سپاه در دو طرف جیحون صف‌آرایی کردند. گشتاسپ از جاماسپ خواست در احوال ستارگان مطالعه کند و فرجام جنگ را بگوید. این جور که در شاهنامهٔ دقیقی آمده، جاماسپ با دقت همهٔ وقایع را پیشگویی می‌کند و به عرض شاه می‌رساند. آن‌چه او می‌گوید خبرهای بد است که شامل کشته شدن بسیاری از ایرانیان و پسران شاه است. شاه دل‌آزرده می‌شود و می‌خواهد از جنگ صرف‌نظر کند اما جاماسپ

می‌گوید که از تقدیر نمی‌شود گریخت و در همین موقع لشکر تورانـیان از راه مـی‌رسـند و پس از آرایش نظامی هر دو طرف جنگ آغاز می‌شود. از هر دو طرف کشتگان بسیاری بر خاک افـتادند: اردشیر و شیرو و شیدسپ و نیوزار فرزندان گشتاسپ، گرامی فرزند جاماسپ. پس از این کُشت و کشتار، دو سپاه به جان هم افتادند و دو هفته با یکدیگر جنگیدند و از کشته‌ها پشته‌ها ساختند. زریر برادر گشتاسپ و فرمانده ارتش ایران در جنگ تن به تن با بیدرفش درگیر شد اما بیدرفش بـا نـیزه زهرآگین او را کشت.

پس آگاهی آمد بـه اسـفندیار　　　　که کشته شد آن شاهزاده سـوار

خبر کشتگان به اسفندیار رسید. اسفندیار با وجود جوانی به میدان آمد و پس از دلاوری‌های فراوان همراه با نستور پسر زریر، عاقبت با بیدرفش درگیر شد و سـردار تـورانـی را کشت. پس از کشـتار سنگین، سپاه ایران به قلب سپاه توران زد و به کشتن آنان پرداخت. شاه توران که دید تاب مقاومت ندارد و شکست می‌خورد و لشکرش از بین می‌رود فرار کرد. سپاه ترکان که سرداران خود را از دست داده و شاه آنان فرار کرده بود از اسفندیار امان خواستند، اسفندیار زینهار داد. از سپاه ایران سی هزار نفر که هزار و ششصد تن از آنان از سرداران بوده‌اند کشته شدند. از سپاه توران نیز صد هزار نفر که بر خاک افتادند که هشتصد تن از آنان از سرداران و بزرگان سـپاه چـین بـودنـد. پس از ایـن جـنگ، گشتاسپ به بلخ باز آمد. نستور پسر زریر را با یک سپاه به سرزمین‌های تورانی فرستاد که هر کس را می‌بیند به انتقام خون پدر بکشد، گشتاسپ قبل از این کار دو دخترش را به عقد ازدواج درآورد. هما را به پسر کوچک‌تر زریر و دیگری را به نستور داد. گشتاسپ اسفندیار را خواست و ضمن تبریک و تهنیت به خاطر جنگاوری، او را برای دعوت دین زردشتی به سراسر جهان گسیل کرد. گشتاسپ به اسفندیار گفت پا در رکاب بگذار و کشورها را به دین زردشتی بیاور.

بدو گفت پایت به زین انـدر آر　　　　همه کشوران را به دین انـدر آر

فرزند شمشیر کِشِ پهلوان کُشِ شاه، با سپاه فراوان به دور تمام کشورهای جهان راه افتاد:

به روم و به هندوستان بربگشت

همه دین زردشتی را پذیرفتند و تا مدت‌ها در آرامش زندگی کردند.

بدگویی گُرَزم از اسفندیار

یک روز گشتاسپ بر تخت نشسته بود که پهلوان گُرَزم که از اقوام گشتاسپ بود و با اسفندیار دشمنی داشت به درگاه گشتاسپ آمد. گرزم بعد از چرب‌زبانی‌های بسیار، به شاه گفت تمام ارتش طرفدار اسفندیار هستند، او می‌خواهد تو را از سلطنت کنار بگذارد و خود به جای تو بر تخت بنشیند. گُرَزم چنان با آب و تاب و با چرب‌زبانی بدگویی کرد که به دل گشتاسپ مقبول افتاد، شاه به فکر فرو رفت. شب با افکار پریشان سر کرد و صبح جاماسپ را به حضور خواند و او را به دنبال اسفندیار فرستاد. اسفندیار با چهار پسرش، بهمن، مهرنوش، آذرافروز و نوش‌آذر در شکارگاه بود. خبر آمدن جاماسپ

را دادند. جاماسپ از اسفندیار خواست به دربار گشتاسپ بروند. اسفندیار مردد بود، جاماسپ گفت بهتر است فرمان شاه را بپذیریم. اسفندیار لشکر را به بهمن سپرد و به دربار گشتاسپ رفت. وقتی گشتاسپ از آمدن پسرش اسفندیار باخبر شد تاج بر سر گذاشت و بر تخت نشست، همهٔ بزرگان را نزد خود خواند، اسفندیار را صدا کرد. گشتاسپ رو به بزرگان کرد و گفت چه می‌گویید در حق پدری که همهٔ زحمت‌ها را برای پسر کشیده، او را بزرگ کرده، آموزش داده، اما پسر می‌خواهد تاج و تخت پدر را از دستش بگیرد؟ بزرگان جواب دادند:

پدر زنده و پور جویای گاه — از این خام‌تر نیز کاری مخواه

این نمی‌شود که پدر زنده باشد اما پسر بخواهد جای او بنشیند. گشتاسپ گفت بفرمایید، این هم پسری:

که آهنگ دارد به جان پدر

اسفندیار گفت ای شاه آزاده، من هرگز برای تو بد نخواسته‌ام و همیشه خدمت کرده‌ام و هرگز نخواسته‌ام گزندی به تو برسد، برای اثبات حرف خودم حاضرم هر کاری بفرمایی انجام دهم. شاه دستور داد تا آهنگران بند و غل و زنجیر و قفل آوردند و دست و پا و گردن اسفندیار را به بند کشیدند، دستور داد او را در قلعه زندانی کنند. اسفندیار را به سختی بستند و زندانی کردند. گشتاسپ به میهمانی به سیستان نزد رستم و زال رفت و آن‌جا به آموزش اوستا و تفسیر آن مشغول شد. شاه به زابل رفت، اسفندیار در زندان بود و بلخ که مرکز فرماندهی بود خالی ماند. حکمرانان و فرماندهان سرزمین‌ها گردن کشیدند و از دادن خراج سالانه خودداری کردند، خبر به ارجاسپ تورانی رسید، ارجاسپ موقع را برای حمله مجدد و انتقام‌گیری مناسب دید، مردی کارآزموده به نام «ستوه» را برای تحقیق درستی اخبار خالی بودن بلخ و زندانی بودن اسفندیار فرستاد. چون داستان به این‌جا رسید دقیقی کشته شد و شاهنامه‌اش رها گردید. از این‌جا به بعد فردوسی مجدداً رشتهٔ کلام را در دست می‌گیرد و به زیباترین نحوی تاریخ حماسی ایرانیان باستان را پی می‌گیرد.

دقیقی رسانید این‌جا سُخُن — زمانه برآورد عمرش به بُن

حرف‌های دقیقی در قالب کتاب مدون نشده و به هیچ شاهی تقدیم نشده بود بنابراین محکوم به فنا بود زیرا آن زمان دستگاه چاپ وجود نداشت و شاهان دستور می‌دادند از هر کتاب چندین نسخه خطاطی شود تا یادگار بماند. هزینهٔ این کار زیاد بود و فقط از عهدهٔ شاهان برمی‌آمد به همین جهت یادگار دقیقی ناپایدار بود مگر این که فردوسی به داد آن می‌رسید.

به گیتی نمانده‌ست از و یادگار — مگر این سخن‌های ناپایدار

دقیقی نماند تا بتواند کتاب را به اتمام برساند.

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر — سخن‌های پاکیزه و دل‌پذیر

فردوسی نکتهٔ جالبی را فاش می‌کند. هنگامی که شاهنامهٔ دقیقی یعنی همین هزار بیت گشتاسپ‌نامه

به دست من رسید دلم خواست این ماهی را از آب بگیرم، یعنی این کار را من انجام دهم. یکی از اصلی‌ترین محرک‌های فردوسی برای انجام کار فوق‌بشری شاهنامه، کار ناتمام دقیقی بوده است. به بیان حیرت‌انگیز و زیبای خود فردوسی دقت کنیم:

چو این نامه افتاد در دست من — به ماهی گرائیده شد شست مـن

نامه =شاهنامهٔ دقیقی ماهی =کل شاهنامه شست = قلاب ماهی‌گیری

فردوسی با داوری صحیح و استادانه، حقیقت تلخی را در مورد نظم دقیقی بیان می‌کند:

نگه کردم این نظم سست آمدم — بسـی بـیت نـاتندرست آمـدم

اولاً که فردوسی کاملاً درست می‌گوید. ثانیاً فردوسی اطلاعاتی از میدان جنگ و شیوهٔ رزم و جزئیات کارزار می‌دهد که به‌نظر می‌رسد یک دورهٔ کامل آموزش‌های نظامی دیده است. این در کار دقیقی نیست. ثالثاً تسلط فردوسی بر زبان فارسی حیرت‌انگیز و باورنکردنی است. رابعاً آشنایی فردوسی با اسطوره‌های کهن و متون قدیمی و حماسه‌های ایرانی و تاریخ باستان در جای جای شاهنامه دیده می‌شود امّا مهم‌ترین نکته همان است که خود فردوسی بیان می‌کند:

چو طبعی نداری چو آبِ روان — مَـبَر دست زی نـامهٔ خسـروان

داشتن طبع روان از ملزومات اولیهٔ شعر حماسی‌ست.

شاعری طبع روان می‌خواهـد — نه معانی نـه بـیان مـی‌خواهـد

که اتفاقاً نزد فردوسی هم معانی، هم بیان به نهایت موجود است اما طبع روان او حیرت‌انگیز است. برای نوشتن شصت هزار بیت اسطوره و حماسه و تاریخ پیوستهٔ یک سرزمین، داشتن طبع روان ضرورت اصلی است. شاهکار عظیم و جاودانی فردوسی فقط با کارهای قله‌های بشری قابل مقایسه است. فردوسی به مرجع اصلی کار خود، اشاره می‌کند که به خاطر اهمیت خارق‌العاده، تمام آن را می‌آوریم:

یکی نامه دیـدم پـر از داسـتان — سخن‌های آن بَر مَنِش راسـتان

فردوسی در مورد «خداینامه» سخن می‌گوید. شاهنامه‌های مختلفی که قبلاً وجود داشته است:

فسانه کهن بود و منثور بـود — طبایع ز پـیوند او دور بـود

این داستان به نثر بود و خواندنش دشوار بود:

نـبردی بـه پـیوند او کس گـمان — پُر اندیشه گشت این دل شـادمان

کسی به سمت این کتاب و منظوم کردن آن نرفته بود.

گذشته برو سالیان دو هـزار — گرایدون که بر تر نیاید شمار

این کتاب آن موقع دو هزار سال یا بیش‌تر (و اکنون سه هزار سال) داشته، یعنی هم‌سن و سال هومر یا قبل از آن بوده است، فردوسی متن دو هزار سال پیش از خود شاید هم قدیمی‌تر را خوانده و به زبان ساده نوشته.

آمدن لشکر ارجاسپ تورانی به بلخ و کشته شدن لهراسپ ایرانی

چو اَرجاسپ آگه شد از کار شاه — که رفت او سوی سیستان با سپاه

پادشاه توران‌زمین دانست که گشتاسپ با سپاه خود به سیستان رفته، میهمان رستم و زال و به شکار و بزم مشغول است. پسر بزرگ خود کُهرَم خنجرباز را خواست و به او گفت لشکر را بردار و به تاخت به بلخ برو چرا که ما در آن‌جا شکست خوردیم:

از ایدر برو تازیان تـا بـه بـلخ — که از بلخ شد روز ما تار و تلخ

ببین دشمنان ما و تمام زردشتیان یـا آتش‌پـرستان، چـه کسـانی و کـجا هسـتند، هـمه را بکش و خانه‌هاشان را بسوزان:

سران‌شان ببر خانه‌هاشان بسوز

کاخ گشتاسپ را آتش بزن.

ز ایوان گشتاسپ باید که دود — زبانه بـرآرد بـه چـرخ کـبود

اگر اسفندیار در زندان بود و غُل و زنجیر برپای داشت سر از تنش جدا کن.

همانگه سرش را ز تن باز کن

کهرم به سرعت دست به کار شد و صدهزار مرد جنگی انتخاب کرد:

گزیده سواران خنجر گذار

به ایران آمد و دست‌درازی و قتل و غارت را شروع کرد.

همه دل به کینه بـیاراسـتند — به تاراج و کشتن بپیراسـتند

ترکان به نزدیکی بلخ رسیدند، همه باخبر شدند. در بلخ هیچ سپاه و سرداری نبود تا در مقابل تورانیان مقاومت کند. لهراسپ از وقتی از شاهی کناره گرفته بود و تاج و تخت را به پسرش گشتاسب داده بود، یعنی از سی سال پیش تاکنون به راز و نیاز و نیایش‌های دینی مشغول بود. خبر حملهٔ تورانـیان بـه لهراسپ رسید:

به بلخ اندرون نامداری نـبود — وزان گرزداران سواری نـبود

هزار مرد از کوچه و بازار جمع شدند اما آنان جنگاور نبودند و توان مقابله با تورانیان نداشتند. مردم از تورانیان به تنگ آمدند، ناگهان:

بپوشید لهراسپ خفتانِ جنگ

از عبادتگاه به آوردگاه آمد، کلاه کیانی بر سر گذاشت، با وجود پیری مانند پیل مست غرّید و گـرزهٔ گاوپیکر بر دست گرفت.

به پیری بغرّید چون پـیل‌مست — یکی گرزهٔ گـاو پـیکر بـه دست

به تنهایی به تورانیان حمله برد، با هر ضربت تعدادی از آنان را بر خاک افکند، هر طرف کـه اسب می‌تاخت خاک آن‌جا با خون می‌آمیخت:

به هر سو کـه بـاره بـرانگـیختی　　　همان خاک با خون برآمیختی

ترکان از مقابل او فرار می‌کردند. کهرم به ترکان گفت با او جنگ تن به تن نکنید و دسته‌جمعی به او هجوم ببرید. یک‌باره همهٔ ترکان بر او حمله کردند، به او تیر باریدند و کمند انداختند و نیزه پراندند تا بالاخره او را زخمی مهلک زدند و از پای درآوردند، از زین سرنگون شد.

به خاک اندر آمد سر تاجدار

سواران فراوان گرد سر او جمع شدند، جوشن او را پاره کردند:

به شمشیر شد پاره‌پاره تنش

آنان فکر می‌کردند که این جنگجویی جوان است اما وقتی کلاهخود را از سر او برداشتند

بدیدند رخ لعل و کافور موی

دیدند صورتش مانند لعل قرمز و مویش مثل کافور سفید است، او پیرمرد دلاوری از ایرانیان است. همه شگفت‌زده شده بودند که این پیرمرد چگونه شمشیر به دست گرفته بود و می جنگید.

بـماندند یکسـر از آن در شگـفت　　　که این پیر شمشیر چون بـرگرفت

کهرم او را دید و شناخت، به دیگران گفت که این شاه لهراسپ پدر جهاندار گشتاسپ است. او که زمانی شاه بود اکنون زاهد و عابد بود:

دل از تاج و از تخت برکنده بود

اکنون پشت گشتاسپ خالی شده است. سپاه وارد شهر بلخ شد و قتل‌عام و غارت و سـوزانـدن و تخریب آغاز گشت:

وزان پس به بلخ اندر آمد سـپاه　　　جهان شد ز تاراج و کشتن تـباه

ترکان به سوی آتشکدهٔ بزرگ بلخ رفتند، اوستا و تفسیرهای آن را آتش زدند، در آتشکده هشتاد خادم بود که زیر نظر هیربد یا رئیس آتشکده به خدمت و عبادت مشغول بودند، ترکان همه راکشتند و با خون آنان آتش آتشکده را خاموش کردند. کارشان چندان غیرعادی و غریب بود که خود فردوسی از آنان حیرت کرده است:

ز خون‌شان بمرد آتش زردهشت　　　نـدانـم چـرا هـیربد را بکشت

گشتاسپ زن خردمند و دانایی در بلخ داشت:

زنی بود گشتاسپ را هـوش‌مند　　　خـردمند و دانـا و رایش بـلند

او مانند ترکان لباس پوشید، یک اسب تیزتک را از اسطبل برداشت، به تاخت سوی سیستان به راه افتاد، هیچ کجا استراحت نکرد، راه دو روزه را در یک روز طی کرد. چنان به سرعت رفت تا خود را به گشتاسپ رساند.

بدو گفت چندین چرا ماندی　　　خود از بلخِ نامی چرا رانـدی

چرا این قدر زیاد این جا مانده‌ای، اصلاً چرا از بلخ بیرون آمدی و آن‌جا را تنهاگذاشتی؟

**سپاهی ز توران بیامد به بـلخ		که شد مردمِ بلخ را روز تـلخ**

تورانیان همه کس رامی‌کشند، همه‌چیز را غارت و همه‌جا را خراب می‌کنند.

همه بلخ پر غارت و کشتن است

تو باید به سرعت به بلخ برگردی. گشتاسپ شروع به رجزخوانی کرد و گفت من اگر راه بیفتم هـمهٔ کشور چین شکست خواهند خورد:

**چو من با سپاه اندر آیم ز جای		همه کشورِ چین نـدارنـد پـای**

همسر گشتاسپ، آن زن دانا و شجاع گفت حرف بیهوده نزن، کار مهمی پیش آمده است:

**چنین داد پاسخ که یاوه مگـوی		که کار بزرگ آمدستت به روی**

شاه لهراسپ را در بلخ کشتند، روزگار ما تاریک و تلخ شده است، وارد آتشکدهٔ نوش آذر شدند:

وز آن جا به نوش آذر اندر شدند

در آتشکده تمام راهب‌ها و خدمه و رؤسا را سر بریدند، با خون آنان آتش مقدس را خاموش کردند، ترکان دخترانت «هُما» و «به‌آفرید» را به اسارت بردند:

**بـبردند پس دخـترانت اسـیر		چنین کار دشوار آسان مگـیر**

آنان را از تخت پایین کشیدند، تاج و جواهرات و تزیینات آنان را به زور گرفتند و کشان‌کشان بردند. گشتاسپ بسیار ناراحت شد، بزرگان ایران را خواست، و همه‌چیز راگفت، بزرگان ناراحت شدند و به گریه افتادند:

همه زار گشتند و گریان شدند

دبیر دربار را صدا کرد و نامه‌های فراوانی نوشت و به گوشه و کنار مملکت فرستاد کـه بـه سـرعت حرکت کنید و با اسلحه و زره و گرز و کلاهخود به این جا بیایید، ارتش جمع‌آوری کرد، از سیستان به سوی بلخ راه افتاد. رستم تا یک روز راه، شاه را بدرقه کرد:

تهمتن یکی روز با او برفت

در طول راه رستم سعی می‌کرد بابت کشته شدن لهراسپ، شاه گشتاسپ را تسلی بدهد. ارجـاسپ تورانی شنید شاه گشتاسپ رو به میدان جنگ گذاشته، سپاه بزرگی از توران آورد. به عظمت لشکر توران دقت کنیم:

**ز تـــوران بـیاورد چـندان سـپاه		که تاریک شد روی خورشید و ماه**

یعنی چنان گردوغبار از زیر سم اسبان بلند شد که آسمان پیدا نبود.

**ز دریـا بـه دریـا سـپه گسـترید		ز لشکر کسی روی هامون ندید**

لشکرش تمام صحرا را پوشانده بود به‌طوری که در این فاصله کسی دشت را نمی‌توانست ببیند، هر چه می‌دید لشکر تورانی بود. دو لشکر به هم رسیدند، دیگر وصف جنگ است و شمشیر و گرز و خنجر و کمند و کمان:

به‌گرد اندرون تیر چون ژاله بود

از آسمان مثل قطره‌های باران تیر می‌بارید، سه شبانه‌روز جنگیدند و از یکدیگر کشتند، اما سپاه توران بزرگ‌تر بود:

فراوان ز ایرانیان کشته بود

گشتاسپ از همسران متعدد خود سی و هشت پسر داشت:

پسر بود گشتاسپ را سی و هشت

پسران در جنگ شرکت کرده بودند، یکی پس از دیگری کشته شدند، شاه درماند.

بکشتند یکسر بـر آن رزمگـاه　　　به یکبارگی تیره شد بخت شاه

گشتاسپ از فکر آن همه پسر که در میدان جنگ کشته شدند و از فکر این‌که پدرش هم کشته شده دچار سستی شد و اندوه سراپایش را گرفت:

پدر کشته و کشـته چـندان پسـر　　　بماند اندر اندوه و غم خـیره‌سر

دست و دلش از کار افتاد، تمام دنیا و پادشاهی در نظرش بی‌مقدار شد. بالاخره ناگزیر به عقب‌نشینی شد و روزگارش سخت گردید. او به عقب‌نشینی و گریز از میدان نبرد پرداخت، ترکان تا دو منزل تعقیبش کردند، می‌خواستند زنده دستگیرش کنند.

پس اندر دو منزل همی تاختند　　　مر او را گـرفتن هـمی سـاختند

گشتاسپ به یک کوه رسید که در آن آب و علف پیدا می‌شد. این کوه یک راه داشت و گشتاسپ آن راه را بلد بود

که بر گرد آن کوه یک راه بود　　　وزان راه گشتاسپ آگـاه بـود

گشتاسپ با سوارانش به کوه زدند، در کوه مخفی شدند، ارجاسپ با لشکرش به کوه رسید، دور کوه گشت، راهی ندید، تصمیم به محاصرهٔ کوه گرفت، ترکان گرداگرد کوه حلقه زدند. پس از چندی آذوقهٔ ارتش گشتاسپ تمام شد، سپاهیانش ناگزیر اسبان خود را می‌کشتند و می‌خوردند. گشتاسپ در نهایت درماندگی جاماسپ خردمند را نزد خود خواند و از او چاره‌جویی کرد، خواست جاماسپ با دیدن اختران و خواندن ستارگان برای او راهی پیدا کند. جاماسپ گفت ای پادشاه، به فرمان تو اسفندیار در زندان است، مصلحت است او را آزاد کنی تا به یاری تو بشتابد. دل گشتاسپ شاد شد، به جاماسپ گفت راست می‌گویی، من به خاطر بدگویی بدخواهان، او را بی‌گناه با زنجیر آهنی بسته‌ام و زندانی کرده‌ام اما اکنون پشیمانم. گشتاسپ پنهان می‌کند که عاشق پادشاهی خود است و چون پادشاهی را به زور از پدر خود گرفته، می‌ترسد که فرزندش اسفندیار هم بخواهد تاج شاهی را از او بگیرد، در نتیجه همواره کاری می‌کند که اسفندیار به شاهی نرسد و این لجاج شاهانه عاقبت به فاجعه ختم می‌شود، گشتاسپ گفت:

گر او را بـبینم در ایـن روزِ کـین　　　بدو بخشم این تاج و تخت و نگین

که یعنی اگر اسفندیار به داد من برسد، پادشاهی خود را به او خواهم داد. گشتاسپ پرسید چه کسی می‌تواند نزد اسفندیار بی‌گناه برود و او را از بند نجات دهد؟ جاماسپ داوطلب شد و گفت من می‌روم. گشتاسپ او را تقدیر کرد و گفت برو. گشتاسپ پیغام‌های خوب و نویدبخش فرستاد و پوزش طلبید:

کنون گر کنی دل تو از کینه پاک   سر دشمنان اندر آری به خاک

در غیر این صورت این پادشاهی و تاج و تخت از بین خواهد رفت، اگر نزد من بیایی به تو شاهی می‌بخشم:

گر آیی سپارم ترا تاج و گنج   ز چیزی که من گِرد کردم به رنج

خودم مانند پدرم لهراسپ به عبادت و زهد و تقوا مشغول می‌شوم، گشتاسپ قسم خورد و یک شاهد آسمانی و یک گواه زمینی آورد.

بدین گفته یزدان گوای من‌ست   چو جاماسپ کو رهنمای من‌ست

جاماسپ لباس تورانی پوشید، از کوه پایین آمد و در تیرگی شب از لشکر ترکان عبور کرد و خود را به دِژِ گنبدان رساند. فرزند اسفندیار به نام نوش‌آذر از بالای برج نگهبانی می‌داد. از دور سواری با کلاه تورانی دید، به سرعت فرود آمد و به پدرش اسفندیار گفت یک سوار با کلاه تورانی نزدیک می‌شود. نمی‌دانم تورانی یا ایرانی‌ست. اگر تورانی باشد او را خواهم کشت.

اگر ترک باشد ببرم سرش

اسفندیار گفت در راه این دژ هیچ سواری رفت‌وآمد نمی‌کند، حتماً یک نفر از لشکر ایران برای ما پیغام آورده است. نوش‌آذر مجدداً به بالای برج رفت، جاماسپ نزدیک شده بود او را شناخت. آمد و به اسفندیار گفت که جاماسپ آمده.

بفرمود تا در گشادند باز

جاماسپ وارد شد و به اسفندیار تعظیم کرد و پیام پدر را به او رساند. اسفندیار پاسخ سلام جاماسپ را داد و گفت چرا به کسی که زندانی و در زنجیر است تعظیم می‌کنی؟ کسی که بر دست و پایش زنجیر آهنی بسته‌اند از اهریمنان است و نباید به او احترام کنی. اسفندیار پاسخ قاطع و محکمی داد و پیش‌نهاد گشتاسپ را رد کرد، معلوم شد از ظلمی که با وجود بی‌گناهی بر او رفته است به شدت عصبانی است. عذرخواهی و درود گشتاسپ را نپذیرفت و گفت:

مرا بند کردند بر بی‌گناه   همان گُرزَم‌ست فرزند شاه

اکنون هم باید در زنجیر باشم، به خدا قسم که گواه من این آهن است:

که بر من ز گشتاسپ بیداد بود

پاداش رنج‌هایی که من برای آن پدر کشیدم این بود که به جای گنج به من غل و زنجیر داد.

چنین بود پاداش رنج مرا

امکان ندارد که بدی شاه را فراموش کنم و به خاطر گفته‌های تو خرد خود را کنار بگذارم:

مباداکه این بَد فرامُش کنم

جاماسپ گفت راست می‌گویی اما اگر این‌گونه از پادشاه رو برگردانی حتماً سقوط خواهد کرد:

**دلت گر چنین از پدر سیر گشت		سرِ تختِ آن پادشه زیر گشت**

جاماسپ شرح مفصلی از کشته شدن لهراسپ، پدربزرگ اسفندیار همچنین کشته شدن هیربد و موبدان آتشکده به دست تورانیان داد. اسفندیار پاسخ داد که انتقام لهراسپ را باید پسرش گشتاسپ بکشد چون گشتاسپ از او تخت شاهی را گرفت:

**پسر بهْ که جوید کنون کین او		که تخت پدر جُست و آیین او**

جاماسپ کوتاه نمی‌آید و در مورد خواهران اسفندیار می‌گوید:

**هُمای خردمند و بهْ‌آفرید		که باد هوا روی ایشان ندید**

**به توران اسیرند با داغ و درد		پیاده دوانند و رخساره زرد**

اسفندیار گفت آیا هُما حتا یک‌بار به دیدن من در این جای تنگ آمده است؟ بهْ‌آفرید که جای خود دارد، انگار نه انگار مرا دیده یا می‌شناسد:

توگویی مرا در جهان خود ندید

اکنون چرا من باید خودم را به خاطر آنان به رنج دچار کنم؟ بهتر است که خود گشتاسپ برای آزادی دخترانش اقدام کند و چاره‌ای بجوید:

پدر بهْ که چاره به دختر کند

جاماسپ گفت ای پهلوان، پدرت در کوه گرفتار شده، در محاصرهٔ سپاه ترکان است، حتا آذوقه برای خوردن ندارد و گریان است.

دو دیده پُر از آب و لب ناچران

لب ناچران = چیزی نخورده = چرا نکرده = گرسنه

تمام مصائبی را که تاکنون برشمرده یک‌بار دیگر می‌گوید که فایده نمی‌کند اما می‌گوید:

برادر که بُد مر ترا سی و هشت

تو سی و هشت برادر داشتی که همه‌شان کشته شده‌اند.

همه خاک دارند بالین و خشت

اسفندیار پاسخ داد من این همه برادر داشتم که همه شاد و خوب و خوش بودند و من در بند بودم اما هیچ‌کدام هرگز به یاد من نیفتادند. حتا یکی از آنان به پدرش نگفت که ای شاه مگر اسفندیار چه کرده است که او را این‌گونه در بند و زندان نگه داشته‌ای؟ تازه اگر من بخواهم بروم برای این کشتگان چه کاری از دست من ساخته است؟ وقتی جاماسپ این حرف‌ها را شنید دانست که اسفندیار دل خود را بسته و سفت و محکم سر موضع آشتی‌ناپذیری با گشتاسپ ایستاده است:

همی بود بر جای پُر درد و خشم

جاماسپ آخرین تیر را از ترکش بیرون کشید، به قلب هدف زد، در مورد برادر محبوب اسفندیار «فرشیدوَرد» سخن گفت. همان فرشیدورد که هر کجا چه بزم و چه رزم به طرفداری از تو به گرزم نفرین می‌کرد و دشنام می‌داد، او اکنون تنش پر از زخم شمشیر شده و وسط میدان جنگ افتاده. تو بر چشم گریان او ببخش. او وسط میدان جنگ دارد جان می‌سپارد، تو به جان آن نیکخواه ببخش. فرشیدورد با آن همه جراحت از خدا فقط می‌خواست تا دیدار تو زنده بماند بعد بمیرد. او به درگاه خدا استغاثه می‌کرد:

ز تن جان من مگسلان تا یکی　　　ببینم بر اسفندیار اندکی

وقتی جاماسپ اسم فرشیدورد و شرح مصائب او را آورد اسفندیار دگرگون شد:

چو آواز دادش ز فرشیدورد　　　رخش گشت پرخون و دل پُر ز درد

اسفندیار کلمات محبت‌آمیزی بر زبان می‌راند که با خشم و خروش قبلی‌اش تفاوت آشکار دارد، او فرشیدورد را مخاطب قرار داد و گفت من از جراحت‌های تو مجروح گشته‌ام، تو از صمیم قلب با من مهربان بودی، من به کینه‌خواهی تو برخواهم خواست. اسفندیار این را گفت و از هوش رفت. وقتی به هوش آمد به جاماسپ گفت چرا این را پنهان نگه داشتی و اول نگفتی؟ تا من به خاطر آن نازنین شاه را می‌بخشیدم و تو را این همه رنج نمی‌دادم. اکنون هم بگو آهنگرها بیایند و بندهای مرا باز کنند:

بفرمای کاهنگر آرند چند

جاماسپ آهنگرها را آورد و آنان به کار باز کردن غل و زنجیر مشغول شدند. کار آهنگرها اندکی طول کشید، اسفندیار آنان را کنار زد و با پرخاش به آهنگر گفت:

ببندی و بسته ندانی شکست

فقط بلدی غل و زنجیر کنی و قفل بزنی اما بلد نیستی باز کنی. اسفندیار برخاست و با نیروی خود فشار آورد و غل و زنجیر پاره شد و دست و پایش آزاد گشت:

بیفشرد پای و بپیچید دست　　　غُل و بند و زنجیر بر هم شکست

اسفندیار از فشاری که برای پاره کردن زنجیر آورده بود بیهوش شد و وقتی به هوش آمد زنجیرهای پاره را جلو خود گذاشت و با اشاره به آن‌ها گفت این هدیه‌های گُرَزم ما را از بزم و از رزم دور کرد. جاماسپ که زور اسفندیار را دید حیرت‌زده تحسین کرد. اسفندیار گفت من می‌توانستم این غل و زنجیر را پاره کنم اما نخواستم. من به فرمان یزدان نشسته بودم نه به خاطر این زنجیرها:

به فرمان یزدان نشسته بدم　　　نه از بهر این بند بسته بُدم

اسفندیار به جاماسپ ادامه داد تو خود می‌دانی که زردشت در اوستا گفته هر کس از فرمان پدر سر بتابد مستوجب عقوبت است. این یکی از رموز اصلی نقطه ضعف فرهنگی ماست. از دین زردشت به بعد همواره پسر باید فرمان پدر را اجرا کند، حتا اگر پدر بر خطا باشد. این اندیشه ما را به آن‌جا

می‌رساند که همواره «سنّت» بر «نوگرایی» غلبه کند، ما هرگز نو نشویم و در دنیای پر تکاپو و پویا، پیر و فرتوت باقی بمانیم. نمادهای فرزندکشی در ادبیات ما، از جمله در همین شاهنامه، از این‌جا سرچشمه می‌گیرد. اسفندیار ادامه داد:

پسر را پدر گر به زندان کند　　　از آن بِهْ که دشمن گل‌افشان کند

اسفندیار از آن‌جا بلند شد و با چند مستخدم و چندین یار به گرمابه رفت. تن اسفندیار به خاطر زنجیرها زنگ گرفته بود. پس از حمام جامهٔ خسروانی و جوشن پهلوانی خود را خواست و گفت اسبش را بیاورند. جاماسپ به سرعت هر چه خواسته بود فراهم کرد. اسفندیار دید اسبش بسیار لاغر شده، گفت اگر من گناهی کرده بودم و باید زنجیر می‌شدم این زبان‌بسته را چرا بدون غذا گذاشته‌اید؟ دستور داد او را خوراک دهند تا دوباره نیرومند شود، استادان زره‌ساز و متخصصان شمشیر و خنجر آمدند و لباس جنگ او را درست کردند و شمشیرها و خنجرهایش را صیقل و آب دادند. شب تیره، اسفندیار جنگ‌افزار برداشت و با چند تن از سواران، راه افتاد. با خدا عهد کرد که اگر در جنگ با ارجاسپ پیروز شود، انتقام لهراسپ و برادران خود و دیگران را بگیرد. من از پدرم کینه‌ای به دل نمی‌گیرم و به جبران خرابی‌ها صد آتشکدهٔ نو خواهم ساخت:

به گیتی صد آتشکده نو کنم

دیگر به بزم نخواهم نشست مگر آن‌که در بیابان صد کاروانسرا بسازم:

مگر در بیابان کنم صد رباط

در بیابان‌های سخت و بدون آب و علف ده هزار چاه آب حفر خواهم کرد:

کنم چاهِ آب اندرو ده هزار

این‌ها نشان می‌دهد کشور چندان هم آباد نبوده و هنوز به آبادانی بسیار نیاز داشته است اما شاهان به جای آبادانی به جنگ می‌پرداخته‌اند. اسفندیار پس از راز و نیازها، به تاخت به سوی دشت نبرد روی آورد و یکراست سراغ فرشیدورد رفت:

بیامد به نزدیک فرشیدورد

دید که فرشیدورد به زاری بر خاک افتاده، تن او پر از زخم‌های کشنده است. از دیدن او گریان شد:

بدو گفت کای شیر پرخاشجوی　　　ترا این گزند از که آمد به روی

ای پهلوان دلاور چه کسی تو را به این روز انداخته است. اگر پلنگ یا نهنگ باشد من انتقام تو را خواهم گرفت. فرشیدورد به سادگی پاسخ داد گشتاسپ:

مرا این ز گشتاسپ آمد به روی

اگر گشتاسپ پای تو را به زنجیر نکشیده بود، ترکان جرأت چنین کاری نمی‌کردند، خود گشتاسپ هم به خاطر گفتهٔ گرزم این کار را کرد. من به سرای دیگر خواهم رفت، امیدوارم تو همواره زنده باشی، اگر می‌خواهی بدانی این جراحت‌ها از کیست:

مرا این تباهی ز کُهرَم رسید

فرشیدورد این را گفت و دم فرو بست. اسفندیار به دریای غم فرو شد. با آسمان صحبت کرد و پس از سوگند در مورد انتقام خون فرشیدورد سخنی گفت که از نظر نظامی هولناک است:

بریزم ز تن خون ارجاسپ را

کشتن پادشاه تورانی نه کاری است خُرد. اسفندیار برادر مرده‌اش را روی زین اسب گذاشت. از دشت به کوه بلند آمد. گفت اکنون با تو چه کنم؟ چگونه برای تو دخمه و گورخانه بسازم.

نه سیم‌ست با من نه زرّ و گهر

من طلا و نقره و پول همراه خود ندارم، این جا خشت و آب و بنّا هم نیست. اسفندیار خفتان برادرش را بیرون آورد و با پیراهن و دستار سرش برای او کفن درست کرد و او را کناری گذاشت، به جایی رفت که گشتاسپ به کوه زده بود.

بسی را ز ایرانیان کشته دید

اسفندیار برای آن کشتگان زار گریست:

همی زار بگریست بر کشتگان

اسفندیار همین طور که جلو می‌آمد چشمش به کشتهٔ گُرَزم افتاد. جسد اسب گرزم هم نزدیک او بر زمین افتاده بود.

چنین گفت با کشته اسفندیار **که ای مردِ نادانِ بد روزگار**

اسفندیار نکتهٔ مهمی از حکمت را از قول «دانای ایران» نقل می‌کند:

که دشمن که دانا بُوَد بهْ ز دوست

ما این سخن را بعدها از زبان گویندگان دیگر نیز شنیده‌ایم.

دوستی با مردم دانا نکوست **دشمن دانا به از نادان دوست**

دشمن دانا بلندت می‌کند **بر زمینت می‌زند نادان دوست**

تو می‌خواستی جای من بنشینی و مقام مرا به دست بیاوری و همین باعث چنین خسارت سهمگین شده است. تو باید در آن دنیا پاسخگوی خونی که در این دشت ریخته باشی. اسفندیار راه خود را ادامه داد تا به لشکر ترکان رسید. دشتی به پهنای هفت فرسنگ (چهل و دو کیلومتر =مسافت تهران تا کرج) پر از سپاهیان توران بود، چشم آسمان خیره مانده بود. ترکان دور کوه خندقی حفر کرده بودند که پهنای آن از پرتاب یک تیر بیش تر بود. تیر آرش به کنار، معمولاً تیر از کمان دستی بیش از حدود صد متر نمی‌رود و اگر با بهترین پرتاب تیراندازی شود و بدون دقت باشد شاید تا دو برابر آن مقدار هم طی کند، در این صورت خندقی که ترکان کنده‌اند به پهنای لااقل پنجاه تا صد متر هست. در قدیم دور شهرها چنین خندق‌هایی با عرض کمتر در حدود ده متر و با عمق در حدود سه متر می‌کندند و در آن آب می‌انداختند تا هیچ کس نتواند وارد شهر شود. اسفندیار با هر زحمت و سختی بود از

خندق گذشت و وارد دشت شد که در وسط آن کوه قرار داشت. نگهبانان تورانی گشت می‌زدند، بیش از هشتاد نفر آنان نزدیک اسفندیار آمدند و شروع به پرس‌وجو و بازپرسی کردند. اسفندیار در قالب یک تورانی ناشناس پاسخ داد شما باید به رزم مشغول باشید اما همه‌تان یا خوابیده‌اید یا به شادنوشی و بزم مشغول هستید. به کُهرَم خبر داده‌اند که اسفندیار از این جا گذشته و رد شده است. کهرم به من دستور داد که برای تنبیه شما با شمشیر تیز به این جا بیایم. بعد اسفندیار شمشیر کشید و بر آنان تاخت:

بیفکند از ایشان فراوان بـه راه　　　وزان جایگه شد به نزدیک شـاه

وقتی اسفندیار به گشتاسپ رسید، شاه داغدل و گریان بود. بلند شد ایستاد و با دست اشک‌هایش را پاک کرد و به اسفندیار گفت شکر خدا که تو را سالم می‌بینم این مشکلات را از چشم من نبین.

گُرَزم آن بد اندیشِ بدخوی مرد　　　دل من ز فـرزند مـن تـیره کـرد

به خاطر دروغ گویی، بد بلایی بر سر گرزم آمد. نکتهٔ حکمت را به میان می‌کشد

بَد آید به مردِ بد از کار بد

گشتاسپ وعدهٔ خود را در حضور همه تکرار کرد:

که گر من شوم شاد و پیروزبخت　　　سپارم ترا کشور و تـاج و تـخت

در این دنیا هر چه دارم به تو می‌دهم و خودم مانند پدرم به عبادت مشغول می‌شوم. این همان وعده‌ای است که شاه حاضر به وفا کردن نمی‌شود و حتا به قیمت جان اسفندیار حاضر به ترک سلطنت نمی‌گردد. اسفندیار پاسخ می‌دهد که شاهی من در آن است که شاه از من راضی باشد:

مرا آن بُوَد تخت و گنج و کـلاه　　　که خشنود باشد ازین بنده شاه

جسد گُرَزم را در دشت نبرد دیدم:

بر آن مرد بدگوی گریان شدم

گذشته‌ها گذشته و باید به فکر آینده بود. وقتی لشکر ایران فهمید که اسفندیار از بند رسته و فرماندهی ارتش را به عهده گرفته گروه گروه به او نزدیک شدند و به ارتش او پیوستند. بعد از این‌که ارتش آراسته‌ای گرد آمد اسفندیار برای آنان سخنرانی کرد و آنان را به هیجان آورد و به جنگ تشویق کرد.

چنین گفت نیک اختر اسفندیار　　　کـه ای نـامدارانِ خـنجرگذار

همه تیغِ زهـرآبگـون بـرکشید　　　به کین اندر آیید و دشمن کُشید

همه بزرگان تأیید کردند و گفتند وقتی تو فرمانده ما باشی ما با تو هستیم و جان خود را در راه تو می‌دهیم. تمام شب لشکر را مرتب کردند و جوشن و نیزه و شمشیر را آماده ساختند. حالا بشنوید از آن طرف. همان شب به ارجاسپ تورانی خبر رسید که اسفندیار نزد گشتاسپ رفته است:

همان شب خبر نزد ارجاسپ شـد　　　که فرزند نـزدیکِ گشـتاسپ شـد

وقتی شیوهٔ کار اسفندیار را و این‌که چه تعداد فراوانی از نگهبانان را کشته و از سدّ آنان برگذشته به

ارجاسپ دادند، ترسید و غم بر دلش سنگینی کرد. بزرگان تورانی را خواست و در حضور کُهْرَم گفت در این جنگ ما نقشه دیگری داشتیم، من به شما گفتم که اول اسفندیار را در زندان پیداکنید و از بین ببرید تا گزندی به ما نرسد:

همی گفتم آن دیو را گر به بند   بیابیم گیتی شود بی‌گزند

دیو = اسفندیار

اما حالا که اسفندیار آزاد شده ما گرفتار خواهیم شد. در لشکر تورانیان، کسی را مانند او نداریم که در جنگ حریف او بشود. بهتر است هر چه تاکنون غنیمت گرفته‌ایم برداریم و از این‌جا برویم. ارجاسپ دستور داد همهٔ غنائم جنگی از اسب و دیبای رومی زربفت و طلا و جواهر و یاقوت و غیره، همه و همه را جمع‌آوری کردند و در اختیار کهرم قرار داد. کُهَرم نیز همه‌چیز را بار صدها شتر کرد و در اختیار سرداران و برادرانش گذاشت تا ببرند. شاه ارجاسپ تورانی ترسیده بود:

دلش گشت پر بیم و سر پرشتاب   وزو دور شد خورد و آرام و خواب

فرماندهٔ کل ارتش توران، گرگسار، نزد ارجاسپ آمد و به شاه گفت ای شاهِ ترکان چین، به خاطر یک نفر این‌جور خودت را خوار و خفیف و بدنام نکن. لشکر ایران کوفته و پراکنده است و هر کدام به سویی گریخته‌اند. پسران شاه همه کشته شده‌اند، گشتاسپ دلسوخته و بدون رمق است. آن‌ها فقط اسفندیار را دارند و هیچ‌کس دیگری نیست، اگر تو الان بترسی و بدون جنگیدن عقب‌نشینی کنی تمام سپاهیان توران دل‌شکسته می‌شوند. هنوز که هیچ جنگی در نگرفته. اگر هم جنگ بشود و اسفندیار به جنگ بیاید من خودم حریف اسفندیار هستم، با او می‌جنگم و او را می‌کُشم:

هماورد او گر بیاید منم   تن مرد جنگی به خاک افکنم

ارجاسپ وقتی این حرف‌ها را شنید گفت اگر همین‌طور که گفتی بشود از این‌جا تا دریای چین را به تو می‌بخشم و تمام گنج ایران‌زمین را به تو پیشکش می‌کنم. صبح سپاه بزرگ ایران به فرماندهی اسفندیار از کوه سرازیر شد. گشتاسپ در قلب سپاه حرکت می‌کرد:

روانش پر از کین ارجاسپ بود

دو لشکر روبه‌روی هم صف‌آرایی کردند، ارجاسپ سپاه بزرگ ایران را دید، به بالای بلندی رفت، دستور داد شتربان از دشت شترهای فراوانی بیاورد.

وزان پس بفرمود تا ساروان   هَیون آرد از دشت صد کاروان

به نامداران گفت اگر دیدیم که در این جنگ پیروزی با ما نیست و شکست خواهیم خورد باید سوار بر این شترها بشویم و از مهلکه فرار کنیم. جنگ شروع شد، در همان لحظه‌های اول اسفندیار گرز را کشید و سیصد نفر از تورانیان را به هلاکت رساند.

بیفشرد بر گُرزِ پولاد مشت   ز قلب سپه ترک سیصد بکشت

گفت این به انتقام خون فرشیدورد. امروز دریای خون به راه می‌اندازم. به طرف راست حمله کرد و

این‌بار صد و شصت تورانی را کشت. کهرم که این صحنه را دید عقب‌نشینی کرد و پا به فرار گذاشت.

صد و شصت مرد از دلیران بکشت ... چو کُهَرم چنان دید بـنمود پشت

اسفندیار گفت این به انتقام خون پدربزرگم لهراسپ. به طرف چپ حمله کرد و صد و شصت و پنج نفر از تورانیان را کشت:

بکشت از دلیران صد و شصت و پنج ... هـمه نـامدارانِ بـا تـاج و گـنج

گفت به انتقام خون آن سی و هشت برادر شجاع که به دست تورانیان کشته شد. وقتی ارجاسپ این کشتارهای سنگین را دید با گرگسار صحبت کرد و گفت اسفندیار همه را کشته و دارد بـقیه را هـم می‌کشد، دیگر کسی باقی نمانده:

ندانم تـو خـامُش چـرا مـانده‌ای ... پس آن داستان‌ها چـرا رانـده‌ای

گرگسار پس از شماتت شاه، اسب را هی کرد و به دشت نبرد تاخت و رو به سوی اسفندیار آورد. اسفندیار او را دید، گرگسار تیری از ترکش درآورد، در چلّهٔ کمان گذاشت و در همان حال تاخت به طرف سر و سینه اسفندیار پرتاب کرد. اسفندیار از روی زین به سمت زمین خم شد.

ز زین اندر آویخت اسفندیار

گرگسار که مطمئن شد تیر از جوشن اسفندیار گذشته و بر او کارگر شده شمشیر الماس‌گون را کشید تا سر اسفندیار را از تن جدا کند. اسفندیار که خودش را به مردن زده بود کمند را از کنار زین برداشت و بر گردن گرگسار انداخت. سر و گردن گرگسار به بند افتاد و تن لرزانش بر خاک غلتید. اسفندیار از اسب پیاده شد و دست‌ها و پاها و گردن گرگسار را از پشت محکم بست و او را نزد گشتاسپ فرستاد:

فرستاد بدخواه را نزد شاه

گفت او را زنده نگهدارید و نکشید. اسفندیار مجدداً به آوردگاه آمد تا حمله کند:

چو اَرجاسپ پیکار زان‌گونه دیـد ... ز غم سست گشت و دلش بـرطپید

فرماندهان جزئیات جنگ و فرار کُهَرم و گرفتار شدن گُرگسار را برای ارجاسپ گفتند. ارجاسپ بـه شدت ترسید:

هیون خواست و راهِ بیابان گرفت

شتر خواست، سوار شد، از میدان نبرد فرار کرد.

خود و ویژگان بر هیونان مست ... برفتند و اسپان گـرفته بـه دست

ارجاسپ با نزدیکان ویژه سوار بر شترها شدند و در حالی که افسار اسب‌ها را در دست داشتند به سرعت راه بیابان در پیش گرفتند و فرار کردند. اسفندیار که فرار شاه تورانی را دید خروش برآورد و به ایرانیان دستور حمله داد و گفت همهٔ تورانیان را بکشید. ایرانیان حمله کردند، مطلقاً به فکر گرفتن غنیمت جنگی نبودند بل‌که فقط از دشمنان می‌کشتند.

چو ترکان شنیدند که ارجاسپ رفت

وقتی تورانیان شنیدند که ارجاسپ فرار کرده، هر کس اسب داشت پا به فـرار گـذاشت، بـقیه هـمه شمشیر و کلاهخود و جوشن را بر زمین گذاشتند و تسلیم سپاه ایران شدند:

به زنهار اسفندیار آمدند

زنهار =امان خواستن = پناه آوردن

اسفندیار آنان را بخشید و از آنان نکشت، اسفندیار نزد شاه آمد. همه دور او جمع شدند شمشیر و خنجرش خون‌آلود بود. خفتانش را درآوردند و تیری را که در آن گیر کرده بود بیرون کشیدند. شمشیر و خنجر و خفتانش را با شیر شستند.

به آب اندر آمد سر و تن بشست

یک هفته نیایش کرد. پس از آن گرگسار را نزد اسفندیار آوردند. گرگسار گفت خون مرا نریز که برای تو فایده‌ای نخواهد داشت، اما اگر مرا نکشی راهنمایی می‌کنم به مقر ارجاسپ یعنی بـه روئـین‌دژ بروی:

به رویین دژت رهنمونی کنم

اسفندیار و شاه به سراپرده داخل شدند و به گفت‌وگو نشستند. گشتاسپ به اسفندیار گفت ای پهلوان دلیر:

تویی شاددل، خواهرانت به بند

من با کردگار عهد کرده‌ام که اگر تو به توران‌زمین بروی و:

کنی خواهران را ز ترکان رها

خواهرانت را از چنگ تورانیان نجات بدهی، تمام پادشاهی و تخت و تاج و گنج بی‌رنج را بـه تـو بدهم.

ســپارم تــرا تــاجِ شـاهنشهی　　　همان گنج بی‌رنج و تخت مهی

برای من همان عبادت و مقام پرستش کافی‌ست. اسفندیار پاسخ مثبت داد و گفت به انجام این کار خواهد رفت و از ارجاسپ انتقام خواهم کشید:

به تخت آورم خواهران را ز بند

از هر سوی کشور لشکر گرد آورد، دوازده هزار سوار جنگجو انتخاب کرد، به آنان پول داد، گشتاسپ یک تاج پُرگوهر شاهانه به اسفندیار داد و دویست شتر بار آماده کرد که همه نوع وسایل رزم و بزم بر آن‌ها بار شده بود.

دو ره صد هیون کرد در زیر بار

سپاه آماده شد، اسفندیار آمد و گرگسار را نیز آورد، شترها را آوردند. فردوسی فراموش کرده که در بالا گفته دویست شتر آماده شده. در فاصله هفت بیت گزارش جدیدی داریم:

هیونانِ پُربار چون سه هزار

نزد فردوسی عدد مطرح نیست و به ضرورت قافیه و وزن یک‌بار دویست شتر و یک‌بار سه هزار شتر می‌نویسد. منظور شاعر این است که تعداد فراوانی شتر، بارهای این ارتش را حمل می‌کردند زیرا راه سخت و دشوار و دور بود و تاکنون کسی از این راه به توران نرفته بود. اسفندیار و پدرش یکدیگر را در آغوش گرفتند و وداع گفتند. اسفندیار به اندرونی رفت و با مادرش خداحافظی کرد.

هفت‌خان اسفندیار

در مقدمه هفت‌خان اسفندیار، به نکات نغز و مهمی برمی‌خوریم.

چو بیدار گردی جهان را ببین　　　　که دیباست، گر نقشِ مانیِ چین

بیدار گرد مقابل خوابگرد = هوشیار = دانا = خردمند　　گر = یا

مانی =پیامبر ایرانی که پس از زردشت ظهور کرد و خود و پیروانش به دست ساسانیان قتل‌عام شدند.

نقش مانی =کتاب مقدس مانی به نام ارژنگ که با نقاشی‌ها و تصاویر بیان مقصود می‌کرد.

چین = شهر تورفان در ترکستان چین که مانی مدتی را در آن‌جا می‌زیست.

این تعبیر بارها در ادبیات فارسی تکرار شده و جز اقامت مانی در تورفان ترکستان، به نکتهٔ بسیار مهم‌تری اشاره دارد. پس از قتل‌عام مانویان و مزدکیان به دست ساسانیان، بازماندگان مانوی به دو گروه عمده تقسیم شدند. یک گروه به چین پناهنده شدند که در آن‌جا مورد پذیرش قرار گرفتند و به آنان پناه داده شد. البته مشروط بر آن‌که اسم خود را تغییر داده و نام چینی برای خود انتخاب کنند. اینان نقاشی مانوی را به چین سوغات بردند که هنوز وجود دارد و زبان فارسی را به چین بردند که هنوز حضور دارد. احتمالاً این تعبیر را به شکل «صورتگر نقاش چین» هم شنیده‌اید. بخش دیگر مانویان به سرزمین‌های عربی پناه بردند که آن داستان جداگانهٔ دیگری است. از تعبیرات دیگر مقدمهٔ هفت‌خان اسفندیار آمدن بهار و سبز شدن زمین و روییدن گل‌ها و گیاهان و آبیاری زمین خشک با باران بهاری است. ای هوشیار، بهار و طبیعت را ببین که مانند دیبا زیباست، یا به جای آن نقاشی‌های مانوی را نگاه کن.

نخندد زمین تا نگرید هوا

فردوسی یکی از شرافت‌مندترین گویندگان نه تنها ایران بل‌که جهان است، در این مقدمه علّت نظم شاهنامه و تقدیمش به شاه خونخواری مثل محمود غزنوی را بیان می‌کند:

نجستم بدین من مگر نام خویش　　　　بمانم بیابم مگر کام خویش

او به سادگی و شرافت‌مندانه به حقیقتی اعتراف می‌کند که نزد همهٔ گویندگان مشترک است اما فقط او بدان معترف است. انگیزهٔ او مطلقاً اهمیت ندارد، آن‌چه مهم است میوهٔ کار فردوسی است. به عنوان محصول اصلی باید به «زبان فارسی» اندیشید و به عنوان محصول فرعی به حفظ اسطوره‌ها و حماسه‌های این سرزمین. فردوسی در مورد بازیگران شاهنامه گزارش جالب و مهمی دارد:

همه پهلوانان و گردنکشان　　　　که دادم درین قصه زیشان نشان

هـــمه مـــرده از روزگـــارِ دراز **شد از گفتِ من نام‌شان زنده بـاز**

منم عیسی آن مـردگان را کـنون **روان‌شان به مینو شـده رهـنمون**

مهم‌ترین نکته‌ای که از سخن فردوسی کبیر استنتاج می‌شود این‌که قهرمان‌های شاهنامه همه واقعی بوده‌اند. البته برای مبالغه جا می‌گذاریم اما این اسطوره‌ها زنده و خون‌دار و جان‌دار هستند و برخلاف اسطوره‌های برخی ملل، از جنس گچ و سنگ و ستاره و مانند آن نیستند. اسفندیار از پدر جدا شد، راه توران را با گرگسار در پیش گرفت. به سوی رویین دژ، قلعه مقرّ ارجاسپ تورانی رو آورد، رفـتند و رفتند تا به یک دوراهی رسیدند. اسفندیار توقف کرد:

بـفرمود تـا خـوان بـیاراسـتند **می و رود و رامشگران خواستند**

رود = ساز موسیقی رامشگر = آوازخوان = نوازنده = رقصنده

همه بر سر سفره جمع بودند، اسفندیار دستور داد گرگسار را آوردند، پیاپی چهار جام بزرگ شراب به او نوشاندند، به گرگسار گفت:

رسانم ترا من به تاج و به تخت

اگر هر چه از تو بپرسم به من راست بگویی تو را به تاج و تخت توران می‌رسانم. بـه هـیچ‌کدام از خویشاوندان و زن و فرزند تو آزار نخواهم رساند اما اگر به من دروغ بگویی:

میانت به خنجر کنم بر دو نیم

تو را با خنجر از وسط نصف می‌کنم. گُرگسار گفت ای پادشاه، من جز حقیقت به تو نخواهم گفت. اسفندیار گفت حالا به من بگو رویین دژ کجاست.

بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست

رویین دژ داخل خاک ایران نیست، این را می‌دانم. اما کجاست؟ چند راه به آن‌جا مـی‌رود و چـند فرسنگ فاصله دارد؟ در این دژ چه سپاهی وجود دارد؟ چند نفر؟ در مورد این دژ هر چه می‌دانی به من بگو. گُرگسار به اسفندیار پاسخ داد آن‌جا را ارجاسپ پیکارگاه می‌خواند زیرا جای مناسبی برای اوست تا با دشمنانش بجنگد. از این‌جا به آن بارگاه سه راه وجود دارد. راه اول را در سه ماه می‌توان پیمود این راه دارای آب‌های جاری و چشمه‌ها و درختان و گیاهان و پر از سراپرده برای استراحت افراد و چهارپایان است. راه دوم را در دو ماه می‌توان پیمود. در این راه آذوقه برای سپاهیان و علوفه برای چهارپایان پیدا نمی‌شود، گیاه و درختان نیست و جایی برای استراحت پیدا نمی‌شود. راه سوم یک هفته بیش‌تر طول نمی‌کشد و روز هشتم تو و سپاه به رویین دژ می‌رسی. اما این راه:

پر از شیر و گرگ‌ست و نر اژدها **که از چنگ‌شان کس نیابد رهـا**

این راه پر از جادوی عفریتگان جادوگر است. این جادوگران یک نفر را از قعر دریا به اوج آسـمان می‌رسانند و یک نفر دیگر را سرنگون در چاه می‌اندازند:

یکی را ز دریا بـرآرد بـه مـاه **یکی را نگون اندر آرد به چاه**

بیابان و سرمای سخت هست، و هنگامی که باد بلند شود درخت از جا کنده می‌شود، پس از این همه به رویین دژ می‌رسی که تاکنون نه دیده‌ای و نه شنیده‌ای. بلندای قلعه از ابر سیاه هم بالاتر است.

سرِ باره برتر ز اَبرِ سیاه

در آن سپاه بزرگ و اسلحه فراوان هست. دورتادور آن آب و رود روان است. این قصر یک جـزیره است و گرداگردش را آب فراگرفته. وقتی شاه می‌خواهد از قصر برای شکار به دشت برود سوار بر کشتی می‌شود و از آب رد می‌گردد تا به دشت برسد.

به کشتی بَرو بگذرد شهریار

اگر این قصر را صد سال محاصره کنند به هیچ‌چیز از بیرون نیاز نخواهد داشت و می‌تواند مقاومت کند. در داخل دژ مزرعه برای کاشتن گندم و خوراکی‌ها هست و کشاورزان هم هستند و در داخل خود قلعه که مثل شهر است آسیاب برای آرد کردن وجود دارد. وقتی اسفندیار این حرف‌ها را شنید به فکر فرو رفت. بعد از لختی گفت ما باید راه سوم را انتخاب کنیم.

به گیتی به از راهِ کوتاه نیست

همیشه در مورد انتخاب راه بحث بوده است. عیسی مسیح می‌گوید بکوشید تـا از در تـنگ داخـل شوید، منظورش انتخاب راه دشوار است. اما انتخاب این راه کوشش خـاص خـود را مـی‌طلبد. در دوران معاصر، مهدی اخوان‌ثالث همین سه راه را مطرح می‌کند و راه دشوار را انتخاب می‌کند: / سه ره پیداست / نخستین راه نوش و راحت و شادی / دو دیگر راه نیمش ننگ نیمش نـام / سـه دیگـر راه بی‌برگشت بی‌فرجام / بیا رهتوشه برداریم / قدم در راه بی‌برگشت بگذاریم / اسفندیار در مورد راه کوتاه صحبت می‌کند و منظورش راه «دشوار» است. هیچ راه کوتاه و میانبری بدون دشواری‌های وحشتناک وجود ندارد. اکنون به راه کوتاه اسفندیار رسیده‌ایم و باید با دشواری‌های آن آشنا شویم. گرگسار گفت این راه هفت منزل دارد و از این هفت‌خان کسی نمی‌تواند عبور کند. اسفندیار گفت خواهی دید من چگونه راه را می‌گشایم. اکنون به من بگو که چه در پیش خواهیم داشت.

خان اول

گرگسار گفت در خان اول دو گرگ نر و ماده هر کدام به اندازهٔ یک فیل هستند. روی سر آنان دو شاخ تیز مانند گوزن هست و مثل فیل دو دندان بُرّنده از جلو دارند. گردن و دست و پای آنان ورزیده و قوی و درشت و شکم‌شان لاغر است و هر دو فرز و چابک هستند. اسـفندیار وقـتی حـرف‌هـای گرگسار را شنید دستور داد همان‌طور دست‌وپا بسته او را به داخل چادر ببرند. اسفندیار راه افـتاد، وقتی به منزل گرگ‌ها رسید:

ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید

اسفندیار پشوتن را برای ادارهٔ لشکر انتخاب کرد، به او گفت مراقب لشکر بـاش چـون مـن نگـران حرف‌های گُرگسار هستم. من تنها جلو می‌روم که اگر گزندی به من رسـید بـه لشکـر بـد نـرسـد.

اسفندیار برای گذراندن هفت‌خان می‌خواهد تنها برود و از لشکر و سپاه خودش کمک نگیرد. فردوسی این را به گونه‌ای بیان کرده که به‌نظر می‌رسد این تنها رفتن انتخاب اسفندیار است در حالی که شما در زندگی خواهید دید که انسان‌ها در گذر از گلوگاه بطری تنها هستند. آدم‌ها از تنگناها باید به تنهایی گذر کنند.

بیامد بپوشید خفتان جنگ

سوار بر اسب شد و به‌تاخت حرکت کرد، وقتی به نزدیک گرگ‌ها رسید:

بدیدند گرگان بَر و یال اوی

گرگ‌ها هیکل نیرومند و بازوان ستبر و گرز گاوپیکر او را دیدند. گرگ‌ها که خودشان هر کدام یک پیل خشمگین جنگاور بودند:

ز هامون سوی او نهادند روی

اسفندیار از همان راه دور تصمیم به جنگ با تیر و کمان گرفت:

کمان را به زه کرد مرد دلیر　　　　بغرّید بر سان درّنده‌شیر

و شروع به تیرباران کردن گرگ‌ها کرد. تیرها به گرگ‌ها اصابت کرد، از پیکان فولادی نوک تیرها، گرگ‌ها سست شدند به‌طوری که هیچ‌کدام سالم و تندرست به اسفندیار نرسیدند. اسفندیار نگاه کرد و دید که هر دو گرگ زخمی شده‌اند.

یکی تیغ زهرآبگون برکشید

شمشیرش راکشید، دهانه اسب را گرداند:

سران‌شان به شمشیر برکرد چاک　　　　گِل انگیخت از خون ایشان ز خاک

سر هر دو گرگ را قطع کرد، تمام خاک خون‌آلود شد. از اسب پیاده شد و پس از شکر یزدان، اسلحه و تن خود را از خون آنان شست، یک جای پاک در آن نزدیکی یافت و سر به سجده و عبادت یزدان گذاشت که به او نیرو داده است تا دشمنان را از پیش پا بردارد. وقتی پشوتن و سپاه و فرماندهان آمدند دیدند اسفندیار در حال عبادت است و دو گرگ پیل پیکر هیولا بدون سر بر زمین افتاده‌اند. فریاد تحسین و آفرین بلند شد، چادر زدند:

یکی خوان زرّین بیاراستند　　　　خورش‌ها بخوردند و می خواستند

خان دوم

گرگسار از شنیدن خبر پیروزی اسفندیار و کشته شدن گرگ‌ها غمگین شد. اسفندیار دستور داد اسیر را دست‌وپا بسته نزد او ببرند:

ببردند لرزان و پرآب روی

اسفندیار دستور داد او را بنوشانند. سه جام بزرگ می به او داد، سپس پرسید اکنون چه می‌گویی؟ من چه خواهم دید؟ در راه چه خواهد بود؟ گرگسار پاسخ داد در این منزل شیر به جنگ تو خواهد آمد.

حتا نهنگ نمی تواند با این شیر بجنگد. با آن‌که عقاب آن‌قدر قوی و بلندپرواز است، اما جایی که این شیرها هستند می ترسد و پرواز نمی‌کند.

عقاب دلاور بر آن راه شیر   نپّرد اگر چند باشد دلیر

این تصویر یکی از مبالغه‌های زیبای شاهنامه است. اسفندیار از حرف‌های گرگسار خنده‌اش گرفت:

بخندید روشن‌دل اسفندیار

گفت ای ترک ناسازگار، فردا خواهی دید که در جنگ بین نرّه شیر و شمشیر مرد دلیر کدام پیروز خواهد شد. اسفندیار تا شب صبر کرد.

چو تاریک شد شب بفرمود شاه   از آن‌جایگه برگرفتند راه

شب بلند شدند و راه افتادند، نزدیکی صبح به مکان شیرها رسیدند. اسفندیار دستور داد پشوتن جلو آمد و به او پندها و نصیحت فراوان داد و گفت لشکر را به تو می‌سپارم و خود به جنگ با شیران می‌روم:

بدو گفت کاین لشکر سرفراز   سپردم ترا من شدم رزم‌ساز

اسفندیار به شیرها نزدیک شد شیرها به سوی اسفندیار آمدند:

یکی نرّه شیر و دگر ماده شیر

اسفندیار شمشیرش راکشید. اول شیر نر حمله کرد اما اسفندیار چنان با شمشیر بر فرق سرش کوبید که:

ز سر تا میانش به دو نیم گشت

در این جا گزارش زیبای فردوسی را از دل شیر ماده هم داریم.

دل شیر مادّه پر از بیم گشت

شیر ماده که دید جفتش بر خاک افتاده به اسفندیار حمله برد اما اسفندیار با شمشیر او را هم کُشت. اسفندیار از اسب پیاده شد و سر و تن خود را شست و از یزدان تشکر کرد. در همین حالت پشوتن و لشکر رسیدند، فریاد شادی بود و تحسین و آفرین، برقرار کردن خیمه و خرگاه و خوردن و نوشیدن:

خان سوم

اسفندیار دستور داد گُرگسار بَداندیشِ بد روزگار را نزد او آوردند. سه جام می لعل‌فام به او نوشاند:

چو اهریمن از جامِ می گشت شاد

اسفندیار با تحقیر او را خطاب کرد و پرسید:

ز دیدار فردا چه داری بیار

گرگسار پس از تعارفات و تملق‌های معمول گفت تو نمی‌دانی فردا قرار است چه بلایی سرت بیاید. آن‌چه فردا پیش می‌آید به مراتب سهمگین‌تر و سخت‌تر از آن است که تاکنون گذرانده‌ای. اژدهایی

جلو می‌آید که از نفس آتشین او ماهی از آب دریا بیرون می‌جهد.

یکی اژدها پیشت آیـد دژم　　　　که ماهی برآرد ز دریا به دَم

دژم = خشمگین

گرگسار در وصف اژدها ادامه می‌دهد:

همی آتش افروزد از کـامِ اوی　　　　یکی کوه خـاراست انـدام اوی

از دهانش آتش بیرون می‌آید و هیکل او به اندازهٔ کوه و استحکامش به انـدازه سـنگ خـارا است. گرگسار دلسوزانه ادامه داد که اگر تو از همان راهی که آمده‌ای برگردی بُرده‌ای. تو از جان و وجـود خودت حیفت نمی‌آید؟

دریغت نیاید تو از خویشتن

اسفندیار پاسخ داد که‌ای مرد بَدنشان، من تو را دست‌وپا بسته و کشان‌کشان خواهم برد تا ببینی که این اژدهای تیزچنگ از شمشیر تیز من رهایی نخواهد داشت.

ببینی چنین تیزچنگ اژدهـا　　　　ز شـــمشیر تـــیزم نـیابد رهـا

اسفندیار دستور داد نجّارها آمدند و چوب‌های بزرگ و سنگین آوردنـد. ارابـه‌ای بـزرگ و مـحکم ساخت، دورتادور آن تیغ‌ها و شمشیرها و نیزه‌ها و خنجرهای تیز و برّان نصب کرد به‌طوری که طرف برّان آن بیرون و دسته‌های آن به چوب‌های گردونه محکم شده بـود. یک صـندوق چـوبی مـحکم درست کرد، اسفندیار داخل آن شد و آن را محکم بست. دو اسب قوی و سریع آوردند و به ارابـه بستند، اسب‌ها ارابه را می‌کشیدند، بر بالای ارابه صندوق دربسته بود دورتادور ارابه را تیغ‌های بلند تیز بران زهرآگین نصب کرده بودند. اسفندیار داخل صندوق دربسته قرار داشت، ارتش را به پشوتن سپرد و داخل صندوق شد، اسب‌ها را به طرف اژدها راند.

سوی اژدها تیز بنهاد روی

اژدها از دور صدای ارابه را شنید و آمدن دو اسب جنگی را دید:

ز دور اژدها بانگ گردون شنید　　　　خرامـیدن اسب جـنگی بـدید

اژدها از جای خود بیرون آمد و مثل کوه به طرف اسبان و ارابه حرکت کرد. دو چشم اژدهـا مـثل دو چشمهٔ خون بود و از دهانش آتش بیرون می‌آمد. اژدها دهان مثل غار خود را باز کرد. اسفندیار که از سوراخ صندوق این صحنهٔ شگفت‌انگیز را دید به یزدان پناه برد و نفس را در سینه حبس کرد، اسب‌ها به دنبال راه خلاصی از اژدها بودند. اژدها با یک هورت‌کشیدن، اسب‌ها و گردونه را در دهان گرفت تا ببلعد. اسفندیار در داخل صندوق، از رفتن به کام اژدها بسیار ترسید. اژدها خواست همه‌چیز را با هم ببلعد، یکباره تمام تیغ‌ها از اطراف و از داخل به دهان اژدها فرو رفت، از دهان اژدها دریای خون راه افتاد. تیغ‌ها در دهان اژدها گیر کرد، اژدها نمی‌توانست گردونه را بیرون بیندازد یا دهان خود را ببندد. از زخم‌های اژدها رود خون جاری و اژدها به تدریج سست شد. در این هنگام اسـفندیار از صـندوق

بیرون آمد و با شمشیر بلند و تیزی که در دست داشت به جان اژدها افتاد.

به شمشیر مغزش همی کرد چاک　　　همی دودِ زهرش برآمد ز خـاک

اسفندیار مغز اژدها را متلاشی کرد، دود آتش زهرآگین اژدها بلند شد:

از آن دودِ آن زهر مـدهوش گشت　　　چو کـوهی بـیفتاد و بـیهوش گشت

اسفندیار از دود زهرآگین اژدهای در حال مرگ بی‌هوش شد و بر زمین افتاد. در این لحظه پشوتن با سپاه آمدند و اژدهای مرده را آن طرف و اسفندیار را این طرف افتاده دیدند. چون اسـفندیار هـیچ زخمی برنداشته بود پشوتن روی سر او گلاب ریخت. اسفندیار چشمش را باز کرد و به پهلوانان سپاه گفت:

که بی‌هوش گشتم من از دودِ زهر

اسفندیار به سوی آب رفت و سر و تن خود را شست و از خزانه‌دار لباس نو خواست و از ایـن‌که یزدان در این کار هم به یاری او شتافته بود شکر کرد. گرگسار که فکر می‌کرد اسفندیار در این جنگ کشته شده وقتی به هوش آمدن اسفندیار را دید پر از درد و غصه شد:

از آن کار پر درد شد گـرگسار　　　کجا زنده شد مرده اسفندیار

کجا = زیرا = که = به این دلیل که

خان چهارم

سـراپـرده زد بـر لب آب شـاه　　　همه خیمه زد گردش اندر سپاه

به دستور اسفندیار، گرگسار را ترسان و لرزان نزد او آوردند. سه جام می خسروانی به گرگسار داد، خندید و در مورد اژدها صحبت کرد. پس از آن‌که گرگسار را تحقیر کرد و رجز خواند از گرگسار پرسید در منزل بعدی چه چیز منتظر ما خواهد بود. گرگسار پاسخ داد فردا اگر به آن‌جا بروی زن جادو منتظر تو خواهد بود. او تا کنون از این لشکرها فراوان دیده و از بین برده. اراده کند بیابان را مثل دریا می‌کند، او قادر به هر کار غیرممکنی هست. شاهان به او غول می‌گویند و من پیش‌نهاد می‌کنم با این جوانی نزد این جادو نروی. تو از همین راه رفته بازگرد. اسفندیار پاسخ داد ای مرد شوم، من با این زن جادو کاری می‌کنم که پشت و دل همه جادوگران را بشکنم. فردوسی آمدن روز را به زیبایی بیان می‌کند:

چو پیراهن زرد پوشید روز

سپاه را با همه وسایل و تجهیزات راه انداخت، و هنگامی که به نزدیکی دشت جادو رسید سپاه را به پشوتن سپرد، با خود جام زرّین پر از می بُرد.

سپه را همه بـا پشـوتن سـپرد　　　یکی جام زرین پُر از می ببرد

هفت‌خان اسفندیار بسیار به هفت‌خان رستم شباهت می‌برد. به‌ویژه در این خان:

یکـــی پُـــر بهانـــغز طـنبور خـواست　　　همی رزم پیش آمدش سور خـواست

اسفندیار طنبور خوش صدا برداشت، با وجود رزم، بزم به راه انداخت. بیشه‌ای دید همچون بهشت، از

بس درخت داشت، سایه برگ‌ها باعث می‌شد آفتاب به پایین نرسد. در هر قسمت از این بیشه جوی‌های روان آب زلال و خوشبو بود. اسفندیار در جای مناسب از اسب پیاده شد، لب چشمه رفت. جام زرین می را برداشت، هنگامی که از می دلش شاد شد طنبور را دربر گرفت و شروع به خواندن از ته دل کرد. اسفندیار در آوازهایش خواند: زندگی من دشوار است و هرگز یک ساقی خوب ندیده‌ام. من هیچ‌وقت غیر از شیر نر و اژدها ندیده‌ام و از چنگ بلاها رهایی نیافته‌ام. من هرگز از این دنیا بهره‌ای نبرده‌ام و یک زن زیبارو در کنار خود نداشته‌ام. اسفندیار مانند این با صدای بلند می‌خواند. زن جادوگر وقتی حرف‌های اسفندیار را شنید خود را به شکل یک زن بسیار زیبا درآورد:

چو بشنید چون گل شد اندر بهار

زن جادوگر خود را به زیبایی آراست.

بسان یکی ترک شد خوبروی — چو دیبای چینی رخ و مُشک بوی

زن جادوگر در دل گفت پهلوانی با ساز و می به دام آمده است. با ناز و عشوه نزدیک اسفندیار آمد. اسفندیار زن زیبا را که دید:

سرود و می و رود بر تر کشید

ساز و آواز و می را بیش‌تر کرد، خواند همین الان پری‌چهره‌ای پیدا کردم که از او بهره خواهم برد، جام پُر بادهٔ مشک‌بوی به آن زن داد تا چهره‌اش قرمز شد.

یکی جام پُر بادهٔ مشک‌بوی — بدو داد تا لعلگون کرد روی

اول این صحنه، شاعر گفته بود اسفندیار «یکی جام زرین پُر از می ببرد» اما تا همین جا یک بشکه می مصرف کرده است. هنگامی که زردشت از بهشت آمد، یک زنجیر پولادی برای گشتاسپ آورد که به بازوی اسفندیار بست.

به بازوش بر بسته بُد زردهشت — به گشتاسپ آورده بود از بهشت

این زنجیر را پنهانی آماده داشت، وقتی زن جادو کاملاً جلو آمد، اسفندیار زنجیر بهشتی را به گردن زن جادوگر انداخت به‌طوری که نیروی جادوگر را از بین برد.

بینداخت زنجیر در گردنش — بدان‌سان که نیرو ببرد از تنش

زن جادوگر خود را به شکل شیر درآورد و اسفندیار بلافاصله شمشیر برداشت. اسفندیار فریاد زد تو حتا اگر خود را به شکل کوه بلند آهنی هم در بیاوری هیچ‌کاری نمی‌توانی با من بکنی، به جادوگر دستور داد، خود را به شکل واقعی دربیاور در غیر این صورت با این شمشیر تو را از بین می‌برم. در یک لحظه جادوگر به شکل اصلی خود درآمد، زنجیر زردشت بر گردنش بود و سر زنجیر در دست اسفندیار قرار داشت. عجوزهٔ فرتوت بسیار زشتی که مویی سفید و رویی سیاه داشت ظاهر گشت. اسفندیار به فوریت:

یکی تیز خنجر بزد بر سرش — به خاک اندر آمد سر و پیکرش

با خنجر او را پاره کرد و کشت. وقتی جادوگر مُرد آسمان چنان تیره شد که چشم در آن خیره می‌ماند. باد تند و ابر سیاه آمد و خورشید و ماه را پوشاند. اسفندیار بر بالای جسد جادوگر فـریاد رعـدآسا برآورد. پشوتن و سپاه آمدند و آن صحنه را دیدند. سر گرگسار از پیروزی‌های اسفندیار آتش گرفت:

یکی آتش از تارک گرگسار　　　برآمـد ز پـیکار اسـفندیار

خان پنجم

اسـفندیار نـیایش کـرد، در هـمان بـیشه سـراپـرده بـرقـرار کـردنـد و سـفره بـینداخـتند.

به دژخیم فرمود اسـفندیار　　　که با بند بدبخت را ایدر آر

به جلاد دستور داد که گرگسار بخت برگشته را دست‌وپا بسته نزد او ببرد. اسـفندیار سـه جـام مـی خسروانی داد و هنگامی که گرگسار از نوشیدن می مست و شاد شد:

بدو گفت ای ترک برگشته بخت　　　سر پیر جـادو بـبین بـر درخت

تو که گفتی این پیر جادو لشکر را در دریا غرق می‌کند و سر خودش را به آسمان می‌رساند اکنون ببین که از درخت آویخته است. حال به من بگو در منزل بعدی چه خواهم دید و در مقایسه بااین جادو، آیا کار آسان‌تر یا سخت‌تر است. گرگسار گفت در این راه کوه سر به فلک‌کشیده‌ای می‌بینی که روی آن یک مرغ فرمانروایی می‌کند. اسم این پرنده سیمرغ است.

که سیمرغ خواند وراکارجوی

سیمرغ اگر از آسمان فیل ببیند با چنگالش بلند می‌کند همان‌طور که در دریا نهنگ را شکار می‌کند. او را با خان‌های قبلی مثل گرگ و شیر و اژدها و جادو مقایسه نکن. او دو بچه به اندازهٔ خودش دارد. وقتی سیمرغ به پرواز دربیاید زمین تاب مقاومت در برابر او ندارد، خورشید هم از عظمت می‌افتد و دیگر نوری به زمین نخواهد تاباند. پیش‌نهاد می‌کنم به دنبال این جنگ نروی. اسفندیار خـندید و گفت عجب، من او را با تیر خواهم زد.

ببرّم به شمشیر هـندی بَـرَش　　　به خاک اندر آرم ز بالا سرش

وقتی شب رسید سپاه را به حرکت درآورد و تمام شب راند، هنگامی که صبح شد:

سـپه رابـه سـالار لشکـر سـپرد　　　همان اسب و صندوق وگردون ببرد

با همان تجهیزات که به جنگ اژدها رفته بود به نبرد سیمرغ رفت. قاعدتاً این باید اشتباه فـردوسـی باشد. در این هفت‌خان قرار است هر خان دشوارتر از قبلی باشد و ترفندها و تجهیزات جـدیدی بطلبد. اسفندیار به تنهایی راه را ادامه داد تا آن کوه سر به فلک‌کشیده را دید. در سایهٔ کـوه، اسب و گردونه را نگه داشت و به فکر فرو رفت. او به دعا مشغول شد. وقتی سیمرغ از بالای کوه آن ارابه و صندوق را دید و در تعقیب آن لشکر را دید و نالهٔ بوق را شنید:

زکوه اندر آمد چو ابـر سـیاه　　　نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

سیمرغ تصمیم داشت گردونه را به چنگ بگیرد، همان‌گونه که پلنگ شکار را می‌گیرد. سیمرغ پایین

آمد:

بدان تیغ‌ها زد دو بال و دو پر

و تیغ‌ها به تن سیمرغ رفت، با چنگال و منقار مدتی سعی کرد تیغ‌ها را بیرون کشد اما فایده‌ای نداشت. جراحت و خون‌ریزی سیمرغ سنگین بود. دیگر برای سیمرغ هیچ زور و نیرویی نماند. توانایی و قدرتش تمام شد و بی‌حرکت از کوشش باز ایستاد. بچه‌های سیمرغ این صحنه را دیدند، در حالی که از دو چشم خود خون گریه می‌کردند، خروشان از جایگاه خود پریدند. سیمرغ از آن زخم‌ها بی‌رمق شد و خون او بر اسب و صندوق و ارابه ریخت:

ز صندوق بیرون شد اسفندیار

و با شمشیر و نیزه در حالی مانند شیر می‌غرّید حمله کرد. آن‌قدر به سیمرغ شمشیر زد تا او را پاره کرد:

چنان چاره‌گر مرغ بی‌چاره گشت

فردوسی در این‌جا هم سیمرغ را «چاره‌گر مرغ» می‌خواند که این یکی از صفات اصلی و شناخته‌شدهٔ سیمرغ اسطوره‌ای و افسانه‌ای و شاهنامه‌ای است. معلوم نیست چرا اسفندیار باید سیمرغ را بکشد. اسفندیار سر به نیایش برداشت و به راز و نیاز با خدا مشغول شد. در همین موقع صدای خروش ارتش و شیپور آن به گوش رسید و پشوتن رسیدند. آنان کشتهٔ سیمرغ را دیدند.

زمین کوه تا کوه جز خون نبود　　ز پَرّش تو گویی که هامون نبود

بال‌های سیمرغ و اندام او تمام دشت را پر کرده بود، همه‌جا خونی بود. در این‌جا هم سرداران و سپاهیان آفرین خواندند. در همین موقع گرگسار شنید که اسفندیار بر سیمرغ هم پیروز شده است و به شدت گریان و گرفته‌خاطر شد. همان‌جا سراپرده زدند و اسفندیار بر زمین نشست، گرداگردش را پهلوانان گرفتند به جای فرش روی زمین دیبا پهن کردند.

نشستند بر خوان و می خواستند

این‌جا چند نکته وجود دارد. پیش‌فرض فردوسی این است که هر کس شاهنامه می‌خواند یا قبلاً اوستا و تفسیر آن را خوانده یا شنیده است. فردوسی در شاهنامه بارها به خواندن اوستا و زند اشاره می‌کند. این‌که فردوسی به اسطورهٔ آرش فقط در حد یکی دو بیت اشاره می‌کند و آن را به عهده خواننده می‌گذارد نوعی ارجاع به مراجع شاهنامه و از همه مهم‌تر به اوستاست. این‌که فردوسی از رویین‌تنی اسفندیار استفاده می‌کند اما به چگونگی رویین‌تن شدن او اشاره نمی‌کند یا از زنجیر مقدس حضرت زردشت استفاده می‌کند نوعی ارجاع به اوستاست. زردشت در زمان گشتاسپ بود و پس از تولد اسفندیار، زردشت نوزاد را در آب مقدس غسل تعمید داد، هرجا که آب مقدس خورد، تیر یا شمشیر نمی‌تواند گذر کند، چشمان نوزاد بسته است و این تنها نقطه ضعف اسفندیار رویین‌تن است. در یونان پاشنهٔ آشیل و در آلمان پشت زیگفرید نقطه ضعف است. «چشم اسفندیار» یعنی نقطهٔ ضعف

انسان قوی یا رویین‌تن، در شاهنامه هر جا با تعبیر ناشناسی مواجه شویم می‌توانیم اول به اوستا مراجعه کنیم. اما چه شده که فردوسی در این مورد ساکت است؟ راز غریبی بین فردوسی و دقیقی وجود دارد. چرا فردوسی با این‌که خود ابیات دقیقی را از نظر ادبی سست می‌شمارد آن را بخشی از شاهنامه قرار داده است؟ آیا نمی‌شد ابیات دقیقی را در مقدمه بگذارد و خود مجدداً آن بخش را بسراید؟ دقت کنیم. دقیقی زرتشتی است و اشعار دقیقی در تاریخ ظهور زردشت و نکات مربوط به آن است. دقیقی در زمان سامانیان است اما فردوسی در دوران تعصبات سنگین مذهبی غزنویان زندگی می‌کند. از سلطان محمود نقل است:

در همه جهان قرمطی می‌جویم و هر جا بیابم بر دار کشم

وقتی با مسلمانان چنین می‌کنند با غیرمسلمانان چه خواهند کرد؟ به‌راستی دقیقی چرا کشته شد؟ بله دقیقی به دست مستخدمی از پای در آمد اما چرا؟ فقط به خاطر غلامبارگی؟ نه به خاطر زردشت؟ نه به خاطر تعصبات مذهبی؟ آیا یک جاهل و متعصب مذهبی به تحریک یک بزرگ دینی او را کشته است؟ و آیا فردوسی با زیرکی هر چه تمام‌تر چنین کوهی از جهل و تعصب و خرافه را دور نزده است؟ نکتهٔ دیگری نیز بگوییم و تمام کنیم. یکی از رازهای ناگشودهٔ شاهنامه در این جاست. سیمرغ اسم خاص است. اگر مانند اسم عام با او برخورد کنیم ماهیت خود را از دست می‌دهد. در خان پنجم اسفندیار سیمرغ را می‌کشد، این مطلقاً نمی‌تواند درست باشد و سیمرغ نمی‌تواند به دست اسفندیار کشته شود. سیمرغ دوست زال است سیمرغ پرورندهٔ زال است. سیمرغ از سویی سرچشمهٔ خرد زال و از سوی دیگر سرچشمهٔ نیروی زال است. سیمرغ در فصل بعد که به جنگ رستم و اسفندیار اختصاص دارد مجدداً با تمام قدرت و مهر و خرد وارد می‌شود و اتفاقاً پس از ورود با جدیت از اسفندیار تمجید می‌کند. البته در نهایت بر ضد اسفندیار وارد عمل می‌شود. استفاده از سیمرغ به عنوان یک خان دشوار در حد اژدها یک اشتباه به‌نظر می‌رسد. اگر این اشتباه فردوسی نباشد در آن صورت سیمرغ اسم خاص نیست و اسم عام است و سیمرغ‌های فراوان در دنیا وجود داشته‌اند و اسفندیار یکی از سیمرغ‌ها را کشته است که این چندان اهمیت شایانی نخواهد داشت. در مورد سیمرغ باید دانست قدرت و مهر و خرد سیمرغ از او مرغی افسانه‌ای ساخته و همواره در سراسر افسانه‌ها و اسطوره‌های این سرزمین دارای شخصیت مثبت بوده است و نمی‌تواند به این صورت، یعنی همان‌گونه که با اژدها برخورد کرده‌ایم با او روبرو شویم و او را بکشیم. آیا اسفندیار که «اژدهای شر» را کشته «سیمرغ خیر» را هم می‌کشد؟ که چه شود؟ ما این جا با یکی از رازهای شاهنامه روبه‌رو هستیم، اما توجه کنیم که منزل سیمرغ به شهادت همین شاهنامه در البرزکوه و در ایران است. اسفندیار لانهٔ سیمرغ را در توران‌زمین پیدا می‌کند؟ سیمرغ را با دشمنان ایران چه کار؟ ساده‌ترین جواب این است که فردوسی در این مورد دچار لغزش شاعرانه شده است.

خان ششم

اسفندیار دستور داد گرگسار بخت‌برگشته را آوردند. به او سه جام شراب کهنهٔ قوی داد، او را سرخوش و مست کرد، به او گفت ای آدم شریر، نگاه کن که چگونه تمام مشکلاتی را که می‌گفتی یکی‌یکی از سر راه برداشتم. گرگسار پاسخ داد تاکنون خدا با تو بوده است اما آن چیزی که در انتظار فردای تو است به مراتب سهمگین‌تر از قبل است. دیگر نه نیزه نه شمشیر نه خنجر، نه کمند و نه گرز، هیچ‌کدام به کار تو نخواهند آمد، تو با خود جهان روبه‌رو می‌شوی:

به بالای یک نیزه برف آیدت

اگر نیزه‌های باستانی را سه متر در نظر بگیریم، که احتمالاً بزرگ‌تر بوده‌اند، به ارتفاع بیش از سه متر بر سرت برف خواهد بارید و در برف گیر خواهی کرد.

بمانی تو با لشکر نامدار

تو و لشکرت در برف گیر می‌افتی و گرفتار می‌شوی. گرگسار ادامه داد که من پیش‌نهاد می‌کنم همین‌جا متوقف شوی و بازگردی و از راه دیگر بروی. در هر حال در این برف و کولاک و یخ‌بندان و سرما، گرفتار باد سختی خواهی شد:

بدرّد زمین و ببرّد درخت

تازه اگر بتوانی از همهٔ این‌ها بگذری به بیابانی به طول سی فرسنگ می‌رسی:

یکی منزل آید به فرسنگ سی

این بیابان تماماً از سنگ‌های داغ و گداخته و زمین ناهموار است که از آن‌جا مرغ و مور و ملخ هم نمی‌توانند گذر کنند:

برو نگذرد مرغ و مور و ملخ

آن‌جا یک قطره آب پیدا نخواهد شد و زمین آن به خاطر تابش آفتاب می‌جوشد.

این گزارش کمی شبیه گدازه‌های آتشفشان است.

نه بر خاک او شیر یابد گذر نه اندر هوا کرکس تیز پر

در این‌جا هیچ گیاهی نیست و ریگ داغ و جوشان آن مثل ریگ روان نرم است.

برانی برین‌گونه فرسنگ چل

تازه پس از طی چل فرسنگ پس از آن، به رویین دژ می‌رسی.

وز آن‌جا به رویین دژ آید سپاه ببینی یکی مایه‌ور جایگاه

بالای رویین دژ به خورشید می‌رسد، خودکفاست و به هیچ‌چیز از بیرون نیاز ندارد. اگر لشکر صدهزار نفره از پهلوانان صد سال آن را محاصره کنند یا بر آن تیر ببارند چیزی از آن کاسته نخواهد شد.

چو ایرانیان گفتنِ گرگسار شنیدند گشتند با درد یار

سپاهیان ایران حرف‌های گرگسار را شنیدند، غم سراپای وجودشان را گرفت، آنان اندوهگین شدند و

رو به اسفندیار کردند:

بگفتند کای شـاه آزادمـرد　　　به گِردِ بلا تا تـوانـی مگـرد

اگر حرف‌های گرگسار راست باشد ما همه این جا خواهیم مُرد. سپس استدلال‌های مختلف آوردند و پیش‌نهاد کردند که بازگردند و از راه بی‌خطر اما طولانی بروند. اسفندیار حرف‌های آنان را شنید، گفت چرا بی‌خود سعی می‌کنید مرا بترسانید؟ چرا بیهوده خودتان ترسیده‌اید؟

چه بایدمرا ترس دادن هـمی　　　درِ ترس بر خودگشادن همی

مگر شما از آغاز، هنگامی که از ایران بیرون می‌آمدیم نمی‌دانستید که راه سنگین و دشوار است؟ اگر قرار بود این‌طوری وحشت کنید چرا با مـن ادامـه مـی‌دهید؟ چـرا شـما از حـرف‌هـای ایـن تـرک بخت‌برگشته مثل درخت به لرزه درآمده‌اید.

که از گفت این ترک شوریده‌بخت　　　بـه لرزه فـتادید هـمچون درخت

مگر شما از گشتاسپ‌شاه آن همه خلعت و کمرهای زرّین و جاه و مقام نگرفته‌اید؟ آن همه عهد و سوگند به یزدان و آسمان و زمین کجا رفت؟

که اکنون چنین سست شد پای‌تان

تصمیم‌تان تغییر کرده؟ حالا هم هنوز دیر نشده، شما شاد و خوش و سرحال برگردید:

شما بازگردید پیروز و شاد

من به تنهایی این راه را ادامه می‌دهم، خداوند بزرگ با من است و ستارهٔ بخت به من یاری می‌رساند. هیچ ضرورتی به همراهی شما نیست، من چه بکشم و چه کشته شوم به تنهایی می‌توانم این کار را انجام دهم. من به تنهایی هنرهای رزمی و زور خود را به دشمن نشان می‌دهم:

به دشمن نمایم هنر هر چه هست　　　ز مـردی و پـیروزی و زور دست

خبر کارهای من به شما هم خواهد رسید که من با این قلعهٔ مخوف چه کرده‌ام و با مردی و زور، بـا یاری خداوند چگونه آن را فتح کردم.

چو ایرانیان برگشادند چشم　　　بدیدند چشم ورا پُر ز خشم

ایرانیان سر خود را بالا کردند، چشم بر او دوختند، دیدند که چشمان اسفندیار پر از خشم است. آنان پوزش‌کنان پیش اسفندیار رفتند و گفتند اگر شاه مصلحت می‌داند ما را ببخشد.

فدای تو بادا تن و جان ما

ما با تو پیمان کرده‌ایم و بر سر پیمان خود هستیم، ما غمخوار تو هستیم و از جنگ نمی‌ترسیم. اگر همهٔ ما کشته شویم و فقط یک نـفر از مـا بـماند، هـمان یک نـفر هـم از جـنگ در کـنار تـو روی برنمی‌گرداند. ما پیش تو سرافکنده هستیم. وقتی اسفندیار حرف‌های ایرانیان را شنید سخنان قبلی خود را کنار گذاشت:

به ایرانیان آفرین کرد و گفت　　　که هرگز نماند هنر در نـهفت

به لشکر ایران وعده‌ها و نویدها داد که وقتی پیروز شدیم شما را بـه فـرامـوشـی نـمی‌سپارم، قـدر زحمت‌های شما را خواهیم دانست و گنج شما را خالی نخواهیم گذاشت:

نگردد فرامش به دل رنج‌تان ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نماند تهی بـی‌گمان گـنج‌تان

شیپورها را به صدا درآوردند، سپاه به راه افتاد. به سرعت حرکت می‌کردند. شب، سپاه بزرگ اسفندیار به توقفگاه رسید، آن روز، بهاری و دل‌افروز و شادان بود:

بهاری یکی خوش‌منش روز بود ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ دل‌افروز و هم گیتی‌افروز بـود

در شبی به این خوشی که هوا و روزگار کاملاً مساعد بود، اسفندیار دستور توقف، برقراری سراپرده و خیمه و بزم داد.

سراپرده و خیمه فـرمود کـی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بیاراست خوان و بیاورد مـی

در همین موقع تندباد وحشتناکی از جانب کوه شروع به وزیدن کرد به‌طوری که پـهلوانـان را دچـار عذاب فراوان کرد. ابری به سیاهی قیر آمد:

بـبارید از آن ابـر تـاریک بـرف ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ زمین شد پُر از برف و بادی شگـرف

سه روز و سه شب باد وزید و برف بارید به‌طوری که همه‌کس و همه‌چیز و همه‌جا زیر برف مدفون شد. تمام سراپرده و خیمه‌ها زیـر بـرف رفت، دست و پـای سپاهیان از سـرمـا یـخ زد، هـیچ‌کس نمی‌توانست کاری انجام بدهد. باد از یک‌سو و برف از سوی دیگر مثل تار و پود پارچه، زمین و زمان را به هم دوخته بود، اسفندیار بدون تدبیر و چاره و بی‌حرکت مانده بود:

هوا پود شد برف چون تـار گشت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ سـپهدار از آن کـار بـیچار گشت

اسفندیار پشوتن و بزرگان سپاه را خواند و گفت کار بر ما دشوار شده است. من با مردانگی وارد دهان اژدها شدم:

کنون زور و مردی ندارد بها

مانند تمام کسانی که از راه باز می‌مانند و از پا می‌افتند و هیچ چاره‌ای ندارند از همهٔ سپاه خواست:

همه پیش یزدان نیایش کـنید ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بخوانید و او را سـتایش کـنید

تا شاید این بلاها از سر ما بگذرد. پشوتن و سپه‌سالاران و تمامی سپاه گردن نهادند:

سپه یکسره دست برداشتند ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نیایش ز اندازه بگـذاشـتند

فردوسی بارها میزان اعتقادات دینی خود را نشان داده اما شاید این‌جا مهم‌ترین جایی است که شما با یک شاعر معتقد برخورد می‌کنید. در کارِ غیرممکن، فردوسی دست به دعا برمـی‌دارد. نـتیجه‌اش را باشیم:

همانگه بیامد یکـی بـاد خـوش ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ببرد ابر و روی هوا گشت خوش

ایرانیان یزدان را سپاس گفتند، سه روز آن‌جا ماندند. روز چهارم هنگامی که خورشید گیتی‌فروز بیرون آمد، اسفندیار تمام گرانمایگان سپاه را خواست و گفت بارها و وسایل فرعی را همین‌جا بگذارید،

فقط جنگ‌افزار بردارید، مقدار کمی آذوقه همراه داشته باشید تا خیلی سنگین نباشیم. هر چه وسایل اضافه دارید همین‌جا بگذارید. کردگار درِ رحمت و روزی را بر ما گشاده است. فردوسی یکی از اعتقادات دینی خود را به میان می‌آورد:

چو نومید گردد ز یزدان کسی — از و نیکبختی نیاید بسی

با نیروی یزدان ما به این مردم بدکارهٔ بت‌پرست پیروز خواهیم شد. شما از این دژ آن‌قدر غنیمت جنگی به دست خواهید آورد که ثروت‌مند و صاحب گنج و تاج خواهید شد.

ازین دژ یکایک توانگر شوید — همه پاک باگنج و افسر شوید

وقتی خورشید پایین رفت، سپاهیان همان‌طور که اسفندیار گفته بود بار و بنهٔ اضافی را بر زمین گذاشتند و با اسفندیار رفتند. هنوز پاسی از شب نگذشته بود که آواز دُرناهای مهاجر به گوش اسفندیار رسید:

چو بگذشت از تیره‌شب یک زمان — خروش کلنگ آمد از آسمان

کلنگ = دُرنا = مرغ مهاجر

اسفندیار پیامی به گُرگسار فرستاد، که تو که گفته بودی در این‌جا آب پیدا نمی‌شود و جای آرامش و خواب هم نیست:

که گفتی بدین منزلت آب نیست — همان جای آرامش و خواب نیست

اما الان از آسمان آواز پرواز درناها می‌آید، تو چرا ما را از بی‌آبی ترساندی؟ گرگسار در پاسخ گفت، چشمه‌های این‌جا یا آب شور هستند یا زهرآگین، این آب‌ها خوراک شما نیستند و فقط خوراک دیو و دَد هستند. اسفندیار و سپاه با سرعت از آن‌جا راندند و رد شدند.

خان هفتم

یک پاس از شب گذشت که از جلودار لشکر صدای سنج به گوش رسید. اسفندیار به سرعت خود را از قلب سپاه به جلو لشکر رساند. آن‌جا دریایی بی‌انتها دید که در واقع رودخانه‌ای بسیار پهناور بود. شتری که متعلق به یکی از جلودارها بود داشت در آب غرق می‌شد. اسفندیار به سرعت دست دراز کرد و دو پای شتر را گرفت و او را با قدرت از آب بیرون کشید. بعد دستور داد تا گرگسار را با پابند به حضور او ببرند.

بدو گفت کای ریمَنِ خاکسار — چه کژّی به کار آوریدی چو مار

ریمن = مکار = حقه‌باز = حیله‌گر = فریبکار

ای دروغگو، در کار چه حقه‌بازی هستی؟ نگفتی که آب پیدا نخواهیم کرد؟ نگفتی که تابش آفتاب ما را خواهد سوزاند؟ با این دروغ تو، سپاه فکر می‌کرد همه‌جا خاک است و در این تاریکی ادامه داد و در آب افتاد. اگر توجه نکرده بودیم:

سپه را همه کرده بودی هلاک

گرگسار پاسخ داد معلوم است که مرگ سپاه تو برای من روشنایی خورشید و ماه خواهد بود. من به جز پایبند و دستبند چیزی از تو ندیده‌ام و معلوم است که دلم می‌خواهد بلا بر سرت بیاید و به تو گزند برسد.

نبینم همی از تـو جـز پـا یبند　　　چه خواهم ترا جز بلا و گـزند

اسفندیار خندید و بر گرگسار خشم نگرفت، گفت ای گرگسار کم‌خرد وقتی من از این جنگ پیروز بیرون بیایم تو را فرمانده رویین دژ می‌کنم:

به رویین دژت بر سپهبد کنم

و هرگز به تو گزندی نخواهم رساند. من فرزندان تو را نخواهم آزرد و زنان و اقوام و فامیل تو مصون خواهند بود. گُرگسار حرف اسفندیار را که شنید جانش پُر از امید شد. از گفتار نـرم و مـهربان شـاه حیرت کرد:

زمین را ببوسید و پوزش گرفت

اسفندیار او را بخشید و گفت هر چه گفته بودی گذشت، از گفتار خام تو سپاه در آب غرق نشد اکنون بگو:

گذرگاه این آب دریا کجاست　　　بباید نمودن به مـا راه راست

گرگسار گفت با این بند و غل و زنجیر آهنی که نمی توانم کاری برای تو انجام بدهم. اگر مرا آزاد کنی من به تو گذار آب را نشان می‌دهم و تو را از آب رد می‌کنم. اسفندیار دستور داد تا بندهای گرگسار را باز کردند، گرگسار یک شتر برداشت و به راه افتاد و در جایی که می‌شد از آب عبور کرد به آب زد. اسفندیار دستور داد تا مشک‌های آب را خالی کردند و آن‌ها را پر از باد کردند و پهلوی اسب‌ها بستند و تمام سپاه به دنبال گرگسار از آب رد شدند و به خشکی پا گذاشتند. آنـان جـلو رفـتند تـا بـه ده فرسنگی رویین دژ رسیدند. استراحت کردند و به خوردن و نوشیدن پرداختند. اسفندیار دستور داد گرگسار را که دیگر بند بر دست و پا نداشت نزد او بردند. اسفندیار به گرگسار گفت اکنون که از بَدی رهایی یافته‌ای و به نیکی مشغول شده‌ای خوب است راستگو باشی:

چنین گفت اکنون که رَستی ز بد　　　ز تو خـوبی و راست گـفتن سـزد

اسفندیار شروع کرد به شرح کسانی که می خواهد به انتقام خون ایرانیان بکشد و فهرست بلندبالایی از تورانیان که باید کشته شوند و زنان و کودکان‌شان اسیر گردند به گرگسار داد، به او گفت از این ماجرا شاد هستی یا غمگین به من راستش را بگو:

بگو آنچه داری به دل بیش و کم

گرگسار فهرست کشتار تورانیان به دست اسفندیار را دید و برآشفت:

دل گُرگسار اندران تنگ شـد　　　زبان و روانش پُر از جنگ شد

به اسفندیار گفت تا کی می خواهی از آدم‌کشی حرف بزنی؟ امیدوارم روزهای بد ببینی و شکمت از

وسط با خنجر دو پاره شود.

بریده به خنجر میان تو باد

امیدوارم تن پاره‌ات بر خاک بیفتد، زمین بسترت و گور پیراهنت شود:

به خاک اندر افکنده پُر خون تـنت　　　زمـــین بســـتر وگـــور پـــیراهـنت

اسفندیار از حرف‌های گرگسار عصبانی شد، با شمشیر بر سر او زد و او را دو شـقّه کـرد، بـه دریـا انداخت تا خوراک ماهیان گوشخوار گردد.

به دریا فکندندش اندر زمـان　　　خور ماهیان شد تن بـدگمان

نکتهٔ عجیب این‌که، گرگسار تا وقتی دروغ می‌گفت زنده مانده بود اما اکنون که به سفارش اسفندیار به راستگویی روی آورد جان خود را از دست داد. اسفندیار سوار بر اسب شد و بر بالای بلندی رفت، دژ را با دقت مورد معاینه قرار داد. رویین دژ مستحکم و آهنین بود. پهنای آن سه فرسنگ و درازای آن چهل فرسنگ بود. به بیان امروزین این قلعه هژده کیلومتر پهنا و دویست و چهل کیلومتر درازا داشت که به تنهایی به اندازهٔ یک کشور بود. ضخامت دیوار دور آن به‌قدری بود که چهار سوارکار می توانستند روی آن، کنار هم به تاخت بروند اگر برای هر سوار از هر طرف هفتاد و پنج سانتیمتر فضا در نظر بگیریم ضخامت دیوار قلعه بالغ بر شش متر می‌شود. اسفندیار عظمت رویین دژ و استحکامات آن را دید و افسوس خورد که تمام زحمت‌هایش به هدر رفته است و نمی‌تواند به ایـن دژ نـفوذ کـند. اسفندیار به اطراف نگاه کرد و دید دو ترک و چهار سگ در حال حرکت هستند. این سگ‌ها شکاری بودند و در نخجیرگاه به کار می‌آمدند. اسفندیار از بلندی پایین آمد با نیزه آن‌ها را از اسب‌ها جدا کرد و به بالای بلندی برد از آن‌ها پرسید این دژ چگونه است و چند سرباز در داخل آن هستند. آنان فراوان در مورد دژ صحبت کردند و گفتند به عظمت این دژ دقت کن. این دژ دو در دارد:

دری سوی ایران دری سوی چین

و توضیح دادند که ارتش بزرگی داخل دژ هستند:

بدو اندرون تیغزن صد هـزار　　　سـواران گـردنکش و نـامدار

در آن‌جا همه نوع غذا یافت می‌شود و اگر ده سال در محاصره باشد باز هم نیازی به بیرون نخواهد داشت، اگر از چین و ماچین سوار کمکی بخواهد بلافاصله صدهزار نفر دیگر به کمک می‌شتابند. اسفندیار حرف‌ها را شنید:

گرفت او سبک تیغ هندی به مشت　　　دوگـــردنکش ســـاده‌دل را بکشت

اسفندیار به پرده‌سرا آمد و با پشوتن خلوت کرد. و به او گفت اگر با این دژ بجنگیم، حتا اگر سال‌ها طول بکشد پیروز نخواهیم شد. اکنون تو شب و روز بیدار باش:

سپه را ز دشمن نگهدار باش

اسفندیار گفت انسان موقعی ارج‌مند و سزاوار مقامات بالا و احترام است که از جنگ با دشمن حتا

اگر انبوه و فراوان باشند نترسد.

کز انبوه دشمن نترسد به جنگ

اسفندیار فکری راکه به خاطرش خطور کرد با پشوتن در میان گذاشت. من مثل بازرگانان وارد این دژ می‌شوم. کسی در این دژ نمی‌داند من پهلوان هستم. سعی می‌کنم راهی برای پیروزی بیابم. تو از بیرون دیده‌بان و طلایه‌دار بگمار و مراقب باش، هنگامی که دیدید آتش بزرگی برپا شده است بدانید کار من است، به سرعت سپاه را جلو بیاور و پرچم مرا برپا کن. خودت در قلب سپاه باش و با گرز گاوسر حمله کن. کاری کن که بگویند اسفندیار حمله کرده است.

بـــران تـــیز بـــاگـــرزهٔ گـــاوسار　　　چنان کن که خوانندت اسـفندیار

شتربان را صدا کرد و به او دستور داد صد شتر بارکش سرخ‌مو و قبراق بیاور. ده شتر را بار دینار کرد، پنج شتر را دیبای چین بار کرد، پنج شتر را هم جواهرات مختلف بار زد، یک تخت طلا و یک تاج گران‌قیمت هم روی آن‌ها گذاشت. البته توجه داریم که چون این عمل در خاک توران انجام می‌گیرد بهتر بود به جای دیبای چین از دیبای روم استفاده می‌شد. هشتاد شتر باقی‌مانده را صندوق بزرگ و خالی بار کرد، هر شتر دو صندوق یکی این طرف یکی آن طرف. قفل این صندوق‌ها از داخل بود و دیده نمی‌شد، صد و شصت صندوق بار کرد.

بیاورد صندوق هشتاد جـفت　　　همه بند صندوق‌ها در نـهفت

صد و شصت پهلوان کارآمد برگزید.

یلان را به صندوق‌ها در نشاند

به عنوان شتربان، بیست پهلوان سرآمد و خنجرباز انتخاب کرد، لباس مبدل ساربان پوشاند، آنان جلو و اطراف شترها بودند و کاروان شتر بازرگان را با خود می‌برند. این شگرد به اسب تروا معروف است و قبلاً هم توسط رستم به کار رفته است. اسفندیار در لباس بازرگانان به سمت دژ به راه افتاد. وقتی نزدیک دژ رسید زنگ کاروان را به صدا درآورد. در دژ بزرگان و مردم خبر شدند:

به دژ نامداران خبر یـافتند　　　فراوان بگـفتند و بشـتافتند

بازرگانی آمده و جنس مرغوب و ارزان می‌فروشد. بزرگان به پیشباز کاروان آمدند:

خریدار و گردن‌فراز آمدند

از کاروان سالار پرسیدند بار تو چیست که به کار ما بیاید و ما بخریم، او پاسخ داد من اول باید شاه را تندرست ببینم تا توانایی خود را پیداکنم، وقتی شاه اجازهٔ انجام معامله داد آن‌وقت به دادوستد مشغول می‌شوم. شترها و کاروان را همان‌جا گذاشت و خود برای رونق بخشیدن به کسب جلو رفت، با خود هدایای فراوانی برداشت، یک ظرف بزرگ پُر از جواهر شاهوار، مقداری دینار برای بذل و بخشش، چندین نگین از لعل و فیروزه، یک اسب گران‌قیمت، ده تخته دیبای چین، همه را با حریر و پارچه‌های زیبا و معطر پوشاند و نزد شاه ارجاسپ رفت:

به دیبا بیاراست با رنگ و بوی　　　به نزدیک ارجاسپ شد راهجوی

وقتی شاه را دید، هدایا را بر زمین گذاشت، بین اطرافیان شاه دینار پخش کرد، به شاه احترام کرد و گفت بازرگانی هستم که پدرم ترک و مادرم ایرانی است. از ترک‌ها می‌خرم و به ایران می‌برم و برعکس، یک کاروان شتر دارم که پر از لباس و طلا و جواهر و پارچه و وسایل سوارکاری‌ست، فروشنده هستم و به دنبال خریدار می‌گردم.

به بیرون دژ رخت بگذاشتم　　　جهان در پناه تو پنداشتم

همه‌چیز را بیرون دژ و به امان امنیت تو گذاشته‌ام. ممکن است اتفاق بدی برای کاروان بیفتد و مورد دستبرد راهزنان قرار بگیرم، اگر اجازه می‌دهی و صلاح می‌دانی بگویم شتربانان بار خود را در داخل دژ بگذارند تا در سایهٔ مهر و محبت تو از هر خطری ایمن باشم بتوانم تجارت کنم. شاه توران جواب داد دل خوش دار و خود را از هر گزندی ایمن بدان چه در توران یا چین یا ماچین هیچ‌کس به تو آسیبی نخواهد رساند.

نیازاردت کس بـه تـوران‌زمین　　　همان گر گرایی به ماچین و چین

شاه دستور داد داخل دژ یک فضای بزرگ در اختیار کاروان قرار دادند، بار و بنهٔ کاروان را روی دست حمل کنند و به داخل دژ بیاورند. بازرگان آن‌جا برای خود بازاری درست کند و به دادوستد مشغول شود. تورانیان رفتند و صندوق‌ها را به پشت خود گرفتند و به داخل آوردند. مهار شترها را هم در دست گرفتند و به محل نگهداری شترها بردند. اسفندیار یک کلبه آراست و آن را مثل گل در بهار تزیین کرد. از هر طرف خریداران فراوان برای خرید کالای اسفندیار آمدند و به بازار رونق بخشیدند. اسفندیار شب را آن‌جا ماند، صبح زود نزد ارجاسپ‌شاه رفت. اسفندیار با خودش پول و عطر و پارچهٔ لباس برای هدیه نزد شاه ارجاسپ برد و احترام کرد، گفت نزد من، دستبند و تاج هم هست که شایستهٔ مقام شماست، اگر مایل باشید به خزانه‌دار دستور دهید بیاید و متاع مرا ببیند، اگر هر چیزی را شایستهٔ شاه دید با کمال میل تقدیم خواهم کرد.

پذیرفتن، از شهریار زمین　　　ز بازارگان، پوزش و آفرین

ارجاسپ بازرگان را مورد لطف و مرحمت قرار داد و جای بهتری به او داد و از او پرسید نام تو چیست؟ بازرگان پاسخ داد خُرّاد. شاه به خُرّاد گفت دیگر پوزش نخواه، هیچ‌وقت هم لازم نیست از دربان اجازهٔ ورود و حضور نزد من بگیری، می توانی هر وقت که میل داری نزد من بیایی:

از آن پس بپرسیدش از رنج راه　　　از ایـران و از شـاه و کـارِ سپاه

ارجاسپ از راهی که اسفندیار طی کرده و از مسائل نظامی پرسید. خُرّاد پاسخ داد که من پنج ماه تمام طول کشید تا به این جا رسیدم. ارجاسپ پرسید از ماجراهای اسفندیار و گرگسار چه خبر؟

بـدو گـفت کـز کـار اسـفندیار　　　به ایران خبر چیست وز گُرگسار

بازرگان پاسخ داد هر کسی یک چیزی می‌گوید. یکی می‌گوید اسفندیار از پدرش آزرده‌خاطر شده و

به جای نامعلومی رفته. یکی دیگر می‌گوید اسفندیار از راه هفت‌خان به جنگ ارجاسپ رفته:

که رزم آزمـاید بـه تـوران‌زمـین   بخواهد به مردی ز ارجاسپ کین

ارجاسپ خندید و گفت انسان عاقل این حرف را نمی‌گوید چون هیچ‌کس حتا کرکس هم نمی‌تواند از هفت‌خان عبور کند. وقتی بازرگان حرف شاه را شنید احترام کرد و از نزد شاه بیرون رفت و مشغول دادوستد شد. او مشغول خرید و فروش شد اما برای کالاهایش پول نمی‌گرفت، در مقابل کالایی که می‌داد جنس می‌گرفت و معامله پایاپای می‌کرد:

همی این بر آن، آن بر این برزدی

طرف‌های شب خریداران کم شدند، دو خواهر اسفندیار در حالی که می‌نالیدند و روی دوش کوزه آب حمل می‌کردند به بازار اسفندیار رفتند.

به نـزدیک اسـفندیار آمـدند   دو دیده تر و خاکسار آمـدند

وقتی اسفندیار خواهرانش را با آن وضع محقر و فقیرانه دید از آمدن آن‌ها دلش پـر از تـرس شـد. صورت خود را از خواهران مخفی نگه داشت:

بپوشید رخ به آستین گلیم

گلیم = لباس پشمی ضخیم

هر دو در حالی که اشک می‌ریختند نزدیک او رفتند و پس از خواهش و تمنا و تبریک و تهنیت از او خواستند که اخبار ایران و گشتاسپ و اسفندیار را به آنان بدهد. آنان گفتند ما دو دختر شـاه ایـران هستیم که در دست یک انسان ناپاک اسیر شده‌ایم:

اسیریم در دست ناپارسا

کلمهٔ ناپارسا در این‌جا به عمد به کار رفته و به نکته‌های غیراخلاقی اشاره دارد. دخترها ادامه دادند که ما با پا و سر برهنه باید روی دوش‌مان آب بکشیم در حالی که:

پدر شادمان روز و شب خفته خوش

ما که ناگزیر هستیم این‌طور برهنه به کوچه بیاییم ترجیح می‌دهیم کفن بپوشیم:

بگرییم چونین به خونین سـرشک   تو باشی بدین درد مـا را پـزشک

اگر تو از شاه و از شهر ما خبر داری خواهش مندیم به ما بگو. اسفندیار از زیر گلیم فریادی کشید که آن دو دختر از ترس به لرزه افتادند. اسفندیار گفت مرگ بر اسفندیار و طرفداران اسفندیار. گشتاسپ را نیز از شعارهای خود محروم نگذاشت و در مورد شاه ظالم نفرین کرد.

نه گشتاسپ آن شاه بیدادگر   که چون او مبیناد تاج و کمر

اسفندیار ادامه داد، مگر نمی‌بینید که ما این‌جا فروشنده‌ایم و از برای رزق و روزی کار می‌کنیم تا یک لقمه نان به دست آوریم؟

چو آواز بشنید فـرخ هـمای   بدانست و آمد دلش باز جای

خواهر اسفندیار همای، صدای اسفندیار را که شنید شناخت، فهمید که این شخص اسفندیار است اما از ترس ارجاسپ برای این‌که شناخته نشود روی خود را پوشانده، به روی خودش نیاورد که او را می‌شناسد اما با اندوه فراوان همان‌جا ماند و دائماً گریه می‌کرد. پابرهنه در حالی پایش روی خاک بود و از ارجاسپ به شدت می‌ترسید همان‌جا ایستاده بود و اشک می‌ریخت. اسفندیار متوجه شد کـه همای او را شناخته است. اسفندیار روی خود را نشان داد و خواهران دیدند که چشـمانش گـریان است. اسفندیار به هر دو خواهرش گفت چند روز لب فرو بندید و هیچ نگویید. من این‌جا بـرای جنگیدن آمده‌ام، با وضعی که شما دارید پدرتان هم راضی نیست، من نیز آن را نمی‌خواهم. خواهران رفتند، بازرگان از جای خود بلند شد نزد ارجاسپ رفت. پس از تعارف‌های اولیه گفت هنگامی که به این‌جا می‌آمدیم یک دریای ژرف بر سر راه بود:

یکی ژرف دریا در آن راه بود

با کشتی از دریا رد می‌شدیم، گردباد مهیبی شروع شد، ناخدای کشتی گفت مانند آن را به یاد ندارد.

ز دریا بـرآمـد یکـی گِـردباد　　　　که ملاح گفت آن ندارم به یاد

ملاح =کشتی‌بان = ناخدا

در آن کشتی همهٔ ما از ترس جان خود حال نزار داشتیم من نذر کردم که اگر خدا مرا از این بلا حفظ کند و نجات پیدا کنم به اولین کشوری که می‌رسم بزمی بزرگ راه بیندازم.

همه شاد خوانم به مهمان خویش　　　　هزینه کنم نزدشان جـان خـویش

به نیازمندان چیزی که نیاز دارند بدهم و بی‌نوایان را پاس بدارم. الان از شاه درخواست دارم که اجازهٔ برگزاری این جشن را صادر کند. آنان که در لشکر شاه نزد شاه گرامی هستند به این جشن دعـوت دارند.

چو ارجاسپ بشنید زو شاد گشت

به همهٔ بزرگان و برگزیدگان لشکرش دستور داد:

به ایوانِ خـرّاد مـهمان شـوید　　　　وگر می دهد پاک‌مستان شوید

خُرّاد به شاه گفت ای شاه خردمند، خانهٔ من کوچک است و جای میهمانان زیاد ندارد، اگر اجـازه فرمایی روی بام قلعه برویم و آن‌جا آتش روشن‌کنیم، دل نامداران را با می خوشگوار خوش کنم. شاه اجازه داد و گفت هرطور صلاح می‌دانی رفتار کن. اسفندیار دستور داد هیزم فراوان بر بام قلعه بردند:

بکشتند اسپان و چندی بره　　　　کشیدند بـر بـام دژ یکسـره

می آورد و خوردند و مست شدند:

همه نامداران برفتند مست

از هیزمی که بر بام دژ آتش کرده بود چنان شعله و دودی بلند شد که روی آسمان ناپدید گردید.

شب آمد یکی آتشـی بـرفروخت　　　　که تفّش همی آسمان را بسوخت

تَف = داغی = حرارت = گرما
نگهبان از روی پست دیده‌بانی آتش پردود را دید و به سرعت خود را به پشوتن رساند و آتش و دود بام قلعه را برای او گفت:

پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر   به مـردی فـزون‌ست گُـرد دلیـر

چشم بد از او دور باد، دستور داد شیپور و طبل جنگ را به صدا درآوردند، سپاه را به سوی دژ حرکت داد، از گردوغبار سمّ اسب‌ها ماه ناپدید شد:

شد از گرد، ماه درخشان سیاه

پشوتن لباس رزم شبیه اسفندیار پوشید، کلاهخود شبیه او بر سر گـذاشت، نـیزۀ شـبیه او در دست گرفت و پرچم او را برافراشت.

به دژ چون خبر شد که آمد سپاه

همۀ دژ پر از نام اسفندیار شد. ارجاسپ لباس رزم پوشید:

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ

شاه به طرخان فرمان داد که با لشکر از دژ بیرون برود.

بـــبر نـــامداران دژ ده هـزار   همه رزمجویان و خنجرگذار

ده‌هزار سپاهی کارآمد بردار و برو، نگاه کن که این جنگجویان کی هستند:

نگه کن که این جنگجویان که‌اند

به چه منظوری به این‌جا آمده‌اند. طرخان به سرعت آمد و سپاه بزرگی با جوشن و وسایل جنگی و پرچم سیاه که روی آن پیکر پلنگ بود دید، همین طور دید یک سوار دلاور با گرز اسفندیار و سوار بر اسب اسفندیار در قلب سپاه است:

جز اسفندیار تَهَم را نماند

تَهَم = زورمند = قوی = نیرومند   تهمتن = با تن نیرومند = لقب رستم
نماند = شباهت نداشت   معنای مصراع = شبیه اسفندیار نیرومند بود.
جنگ درگرفت، از زخم نیزه‌های الماس‌گون از ابر خون می‌بارید، نوش‌آذر شروع به جنگاوری کرد، طرخان را در صحرای نبرد دید، نوش‌آذر شمشیر از نیام بیرون‌کشید:

کمرگاه طرخان به دو نیم کرد

دو لشکر به هم پیچیدند و جنگ مغلوبه شد. کهرم به سرعت به طرف دژ رفت و به پدرش ارجاسپ گفت ای شاه بزرگ، از ایران سپاه بزرگی آمده است. فرمانده آن سپاه به شکل اسفندیار است و نیزه و اسب اسفندیار را دارد. ارجاسپ غمگین شد زیرا زخم‌های کهنه سر باز کرده، باید به جای صلح و آرامش وارد جنگ بشود.

به ترکان همی گفت بیرون شوید   ز دژ یکسره سوی هـامون شـوید

همه لشکر را ببرید، مانند شیر حمله کنید، حتا یک نفر از ایرانیان را زنده نگذارید.

همه لشکر دژ به راه آمدند.

وقتی شب تاریک‌تر شد اسفندیار جامهٔ جنگی نو به تن کرد:

چو تاریک‌تر شد شب اسفندیار   بپوشید نو جامهٔ کارزار

رفت سراغ صندوق‌ها و بند سر صندوق‌ها را برداشت، در صندوق‌ها باز شد تا هوای تازه به آن جنگجویان برسد:

کباب و می آورد و هم خوردنی   همان جامهٔ رزم و پوشیدنی

وقتی غذا خوردند به هر کدام سه جام شراب داد که از آن سرخوش و شادکام شدند، گفت امشب پُربلاست، پهلوانان را به سه قسمت تقسیم کرد. یک بخش را به میان دژ فرستاد که هر کس را که می‌جنگد بکشند، یک دسته را فرستاد که شادنوشان مست بزم سرشب را بکشند، یک دسته را هم به دروازهٔ دژ فرستاد تا آن‌جا بجنگند و در دژ را ببندند و ترکانی را که بیرون رفته‌اند به داخل راه ندهند. خودش با بیست مرد از دلیران گرد به راه افتادند:

به درگاه ارجاسپ آمد دلیر

صدای اسفندیار در دژ پیچید، خواهرانش گریان و نالان خود را به او رساندند، به آن‌ها گفت به سرعت به بازارگاه من بروید و همان‌جا بمانید تا بیایم، این را گفت و به سرعت به طرف جایگاه ارجاسپ رفت، سر راه هر کدام از بزرگان تورانی را که دید کشت، از بس کشته افتاده بود راه برای رفتن نبود.

ز بس کشته و خسته و کوفته   زمین همچو دریا شد آشوفته

خسته = زخمی = مجروح   کوفته =کسی که آسیب جدی و مهم دیده

ارجاسپ به خاطر سروصدا از خواب بیدار شد، دلش گرفت، فهمید خبر مهمی شده، لباس جنگ پوشید، کلاهخود رومی بر سر گذاشت، خنجر تیز و صیقلی در دست گرفت، در همین موقع اسفندیار وارد شد:

بدو گفت کز مرد بازارگان   کنون یافتی مرگ خود رایگان

اسفندیار مرگ را کالایی می‌کند که خُرّاد یا مرد بازرگان که همان اسفندیار باشد، رایگان به شاه هدیه می‌دهد. ارجاسپ و اسفندیار به یکدیگر حمله کردند و بسیار کوشیدند:

از اندازه بگذشت‌شان کارزار

هر دو در نهایت مهارت می‌جنگیدند:

پیاپی همی تیغ و خنجر زدند   گهی بر میان‌گاه بر سر زدند

اسفندیار موفق شد چند زخم به ارجاسپ بزند:

نَبُد بر تنش هیچ جای درست

تن مانند پیل ارجاسپ زیر آن همه زخم طاقت نیاورد، از پا افتاد، اسفندیار سرش را بُرید.

ز پای انـدر آمـد تـنِ پـیل‌وار   جدا کردش از تن سر اسفندیار

با کشته شدن ارجاسپ، از شبستان شیون برخاست. اسفندیار به همراهان دستور داد شمع روشـن کنند، همه‌جا شمع روشن بگذارند تا گوشه و کنار روشن شود، شبستان ارجاسپ را به خادم سپرد، از آن‌جا با شمع روشن سراغ گنج ارجاسپ رفت:

درِ گنج دینار را مُهر کرد

به طرف اصطبل سلطنتی رفت، تعداد فراوانی اسب عربی گران‌قیمت انتخاب کرد، دستور داد آن‌ها را زین کنند:

از آن تازی اسپان کِش آمد گزین   بـــفرمود تــا بــر نهادند زیـــن

همگی همراهان و خواهران را از آن‌جا بیرون فرستاد:

برفتند از آن‌جا صد و شصت مـرد   گـــــزیده ســـواران روز نـــبرد

فردوسی فراموش کرده که در این مقطع صدو شصت مرد با اسفندیار نیستند. در آغاز صد و شصت مرد در صندوق‌ها بودند و بیست مرد کاروان را اداره می‌کردند که می‌شود صد و هشتاد نفر، بخشی از آنان وسط شهر به جنگ و کشتار مشغولند، بخشی از آنان باید دم دروازه باشند و ورود و خروج را زیر نظر بگیرند. اینان نمی‌توانند فعلاً با اسفندیار بیرون بروند. خود فردوسی دو بیت پایین‌تر به این مقوله اشاره می‌کند. باری، اسفندیار خواهران را بر اسب نشاند و از درگاه ارجاسپ به سـوی سـپاه ایـران فرستاد:

همان خواهران را به اسپان نشاند   ز درگـاه ارجـاسپ لشکـر بـرانـد

اسفندیار فرماندهی ایرانیانی را که در دژ می‌مانند به پهلوان «ساوه» سپرد، بـه او گـفت وقـتی مـن و همراهان از این قلعه به سوی لشکر ایران رفتیم:

به ترکان در دژ ببندید سخت

وقتی به لشکر ایرانیان رسیدم باید دیده‌بانان از روی پشت‌بام قلعه فریاد «زنده باد گشتاسپ شاه» سر بدهند.

غَـــوِ دیـدبان بـاید از دیـدگاه   که نوشه سر و تاج گشتاسپ‌شاه

غو = فریاد = غوغا = بانگ   دیدبان = دیده‌بان = نگهبان   دیدگاه = پست نگـهبانی = روی پشت‌بام   نوشه = زنده‌باد = پاینده = جاوید

سپاهیان ترک که در بیرون می‌جنگیدند به تدریج به دژ رسیدند. در دژ بسته بود، آن‌ها نمی‌توانستند داخل شوند. رفته‌رفته تعدادشان زیادتر می‌شد.

چو انبوه گردد برِ دژ سـپاه   گریزان و برگشته از رزمگاه

سر ارجاسپ را در این هنگام از بالای دژ به میان سپاهیان ترک پرتاب کنید.

سرِ شاه ترکان از آن دیدگاه — بینداخت باید به پیش سپاه

نگهبانان فریاد بکشند اسفندیار بر ارجاسپ پیروز شد، سر ارجاسپ را به زاری برید، اسفندیار ارجاسپ را به خاک انداخت و نام گشتاسپ را بلند کرد.

که پیروز شد فرخ اسفندیار — سر شاه ترکان ببرّید زار

به خاک اندر افکند ارجاسپ را — برافروخت او نام گشتاسپ را

اسفندیار از قلعه بیرون رفت، به سوی لشکر ایرانیان تاخت.

بیامد ز دژ با صد و شصت مرد — خروشان و جوشان به دشت نبرد

اسفندیار به سپاه پشوتن رسید، همه با شگفتی به او نگاه می‌کردند، او با شجاعت وصف‌ناشدنی، رویین دژ غیرممکن را فتح کرده بود.

اسفندیار کهرم را می‌کشد

در این‌جا به فصل پیروزی نهایی بر پایتخت تورانیان می‌رسیم که یکی از مهم‌ترین فصل‌های شاهنامه است. در این فصل اتفاق وحشتناکی رخ می‌دهد که بعدها در تاریخ ایران‌زمین تأثیر شگفت‌انگیز و قاطع خواهد گذاشت. از داستان جلو نیفتیم.

چو ماه از برِ تخت سیمین بگشت — سه پاس از شب تیره اندر گذشت

وقتی ماه به انتهای مسیر شبانهٔ خود رسید و سه قسمت از چهار قسمت شب گذشت پاسبانان روی بام رویین دژ فریاد بلند زنده‌باد گشتاسپ شاه سر دادند:

همی پاسبان برخروشید سخت — که گشتاسپ شاه‌ست فیروزبخت

آن‌ها فریاد جاوید اسفندیار کشیدند.

که بر کینِ لُهراسپ ز ارجاسپ سر — ببرّید و بفروخت آیین و فرّ

به خاک اندر افکند شه را ز تخت — برافراخت گشتاسپ را نام و بخت

تورانیان خروش نگهبانان بالای قلعه را شنیدند، فریاد زنده‌باد گشتاسپ، جاوید اسفندیار را شنیدند، گوش تیز کردند دریابند قضیه از چه قرار است، کُهرَم از دیده‌بان بام رویین دژ عصبانی شد و در نهایت غضب به برادرش اَندریمان گفت این چه صدایی است؟ باید ببینیم کی فریاد کشیده، هر کس هست باید سرش را برید.

بباید فرستاد تا هر که هست — سرش را به خنجر ببرّند پست

از بالای برج‌های دژ هر دم صداها بیش‌تر می‌شد، زنده‌باد گشتاسپ و جاوید اسفندیار بیش و بیش‌تر به گوش می‌رسید، کُهرَم دید چاره‌ای نیست و اگر این صداها ادامه یابد شیرازهٔ کار از دست می‌رود، باید برگردد و اول صداهای درون رویین دژ را ساکت کند، کُهرَم به سپاهیان خود گفت باید برگردیم و اول تکلیف این کار را روشن کنیم. در نتیجه سپاهیان چین از نبرد دست کشیدند و عقب‌نشینی کردند و به سوی رویین دژ آمدند تا تکلیف کار را روشن کنند.

بزرگان چین روی بـرگاشتند — به شب دشت پیکار بگذاشتند

اسفندیار و ارتش ایران به دنبال آنان آمدند. وقتی کُهرَم بـه دروازهٔ دژ رسـید دیـد در بسـته است و جنگجویان ایرانی آن‌جا را در اختیار گرفته‌اند، کُهرَم و تورانیان دیدند که نمی توانند وارد دژ شونـد، کُهرَم دانست راهی جز جنگیدن وجود ندارد، لشکر اسفندیار رسید:

دو لشکر بدان‌سان برآشوفتند — همه بـر سـر یکـدگر کـوفتند

این کار را تا صبح ادامه دادند.

بزرگان چین را سرآمد زمان

در این موقع گردان سپاه ایران از بالای برج سر بریدهٔ ارجاسپ را جلو سپاه توران انداختند.

بریده سرگـرد ارجـاسپ را — به پیش سپاه اندر انداختند

در سپاه توران ولوله افتاد، همه کلاه از سر برداشتند:

خروشی برآمد ز توران سـپاه — ز سـر بـرگرفتند یکسـر کـلاه

دو فرزند ارجاسپ گریان شدند، بر آن آتش تیز بریان شدند، همه لشکر تورانیان دانستند چه اتفاقی رخ داده، آنان عزاداری و برای قاتل شاه آرزوی تیره‌روزی و مرگ کردند.

که کشتت که بر دشت کین کشته باد — بـــدو جـاودان روز بـرگشته بـاد

سپاه توران فراوان زاری کردند و مرثیه سرودند، همه‌جا از کشته‌ها پشته‌ها ساخته شده بود، در تمام دشت سر بدون بدن و بدن بدون سر، و دست یا پای قطع‌شده افتاده بود.

همه دشت بی‌تن سر و یال بود — به جای دگر دست و کوپال بود

اسفندیار نزدیک شد، کُهرَم اسب را به سوی او راند:

دو جنگی بدان‌سان برآویختند — که گفتی به همشان برآمـیختند

دو جنگجو با یکدیگر گلاویز شدند، اسفندیار کمرگاه کهرم را گرفت، پشت کهرم را خم کرد، کهرم را بلند کرد و بر زمین کوبید، دو دست کهرم را بستند و با خفت و خواری بردند، لشکرش پراکنده شد.

دو دستش ببستند و بردند خوار — پـــراکـنده شـد لشکـر نـامدار

آن تعداد از تورانیان که باقی مانده بودند تسلیم شدند.

ز ترکان چینی فراوان نماند

شمشیر و سپر و زره و کلاهخود را بر زمین انداختند.

همه ترگ و خفتان فرو ریختند

آنان در حالی که اشک می‌ریختند خود را تسلیم کردند، نزد اسفندیار آمدند تا از او امان بگیرند.

دوان پیش اسـفندیار آمـدند — همه دیده چون نوبهار آمدند

اسفندیار یکی از بدترین و هولناک‌ترین جنایات ممکن بشری را مرتکب شد:

کسـی را نـداد از یـلان زیـنهار — بکشتند از آن خستگان بی‌شمار

قتل‌عام اسیران. این جنایت از اسفندیار که در آب مقدس زرتشت تطهیر و رویین تن شـده بـعید است.

ز گردان چین نـامداری نـماند　　　به توران‌زمین شهریاری نـماند

اسفندیار سر اندریمان را زد و برادرش کُهرَم را نیز زنده بر دار کرد:

سر اندریمان نگونسار کـرد　　　برادرش را زنده بر دار کرد

تا این‌جای کار جنگ و خونریزی و آدمکشی و مانند آن بود، از این‌جا به بعد اتفاقی هـولنـاک رخ می‌دهد،کشتن اسیران، تخریب خانه‌های مردم، سوزاندن شهر، قتل‌عام مردم عادی:

بـــفرمود تـا آتش انـدر زدنـد　　　همه شهر توران به هم بر زدنـد

این یعنی آواز یاد مستان دادن، این یعنی تیغ در کف زنگی مست نهادن، این یعنی همان که دو قرن بعد مغول تورانی با ایران و ایرانی کرد که بابت آن هنوز از چنگال تاریخ خون می‌ریزد:

به چین و به ترکان سواری نماند.

فردوسی بی‌آن‌که بداند یا بخواهد آواز یاد مستان داده در حالی که جزو مسئولیت‌های گوینده، یکی هم این است که دچار این قبیل مبالغه‌ها نگردد تا هیچ‌کس از او گرته‌برداری نکند. اسفندیار وقتی از همهٔ کارها فارغ شد نامه‌ای به پدرش گشتاسپ نوشت و گفت که به تـوران‌زمـین رسـید، مـاجرای تسخیر رویین دژ و کشتن ارجاسپ و کُهرَم را گفت و این‌که در توران‌زمین:

جز از مویه و درد و ماتم نماند

مویه = شیون = ناله = گریه　　　ماتم = عزاداری

اسفندیار ادامه داد و شرح قتل‌عام را گفت:

کسی را ندادم به جان زینهار

نامه را با تفصیل به پایان رساند و ارسال کرد. چندان طولی نکشید که گشتاسپ پاسخ نامه را داد و پس از مقدمات و تعارفات و تبریک و تهنیت و پاسخ به تمام جزئیات نامهٔ اسفندیار، به نکتهٔ بسیار مهمی اشاره کرد، گشتاسپ به مسئله کشتار جمعی می‌پردازد:

سه دیگر که گفتی ز چندین هـزار　　　نـدادم کسـی را بـه جـان زیـنهار

گشتاسپ از دو سکو به اسفندیار می‌نویسد. از جایگاه پدری که به پسرش می‌نویسد و از سکوی شاهی که به فرماندهٔ ارتش نامه می‌نویسد. گشتاسپ ادامه داد:

هـمیشه دلت مـهربان بـاد و گـرم　　　پُر از شرم جان، لب پُر آوای نـرم

همیشه، حتا در جنگ، حتا وسط عصبانیت‌ها و خونریزی‌های ناگزیر، مقام انسانی خود را فراموش نکن، سپس نکتهٔ اصلی را می‌نویسد:

مبادا ترا پیشه خون ریختن　　　نه بی‌کینه با مـهتر آویـختن

هزار سال باید می‌گذشت و علم روان‌شناسی باید چنین پیش می‌رفت تا درسی که فردوسی در این

بیت می‌دهد به درستی درک شود. انسان موجودی است که «معتاد» مـی‌شود. اعـتیادهای مشـهور را می‌شناسیم. مواد مخدر، الکل، قمار و غیره. انسان در اثر تکرار، به‌ویژه به واسطهٔ حرفه‌ای که در پیش گرفته دچار «تغییر شکل حرفه‌ای» می‌شود. ترک هر عادتی دشوار است تا آن‌جا که گفته‌انـد «تـرک عادت موجب مرض است» امروزه معلوم شده ترک بعضی عادات دشوارتر از بـقیه است، هـرقـدر عادت به جسم معتاد کمتر ارتباط داشته باشد و هرقدر به روان معتاد بیش‌تر مربوط باشد دشوارتـر ترک می‌شود، مثلاًاعتیاد به قمار که به مراتب بیش‌تر به روان معتاد مربوط است دشوارتر ترک می‌شود. امروزه مشخص شده سربازانی که در جنگ بسیار کشته‌اند، به‌ویژه اگر از راه نزدیک و شخصاً کشته باشند، هنگامی که از جنگ برمی‌گردند نیاز به یک دورهٔ درمان روان‌شناختی دارند زیرا آدم‌کشـی و خون‌ریزی بالاترین درجهٔ اعتیاد را دارد. بحث گشتاسپ این است که اگر کینه یا دلیل مشخصی برای جنگ داشته باشی، کشتن طرف بحث جنگ است، اما وقتی بدون کینه و دلیل مشخص آدم می‌کشی این به حرفهٔ تو تبدیل شده است و تو جنایت‌پیشه شده‌ای. گشتاسپ جنگ اسفندیار را جمع‌بندی می‌کند:

از اندازه خون ریختن درگذشت

این نصیحت پدر به پسر و فرمان شاه به رئیس ارتش است. به آدم‌کشی معتاد نشوی که این بدترین اعتیاد است. فقط آن بخش که به دلیل انتقام گرفتن و با دلیل بوده فرق می‌کند. شاه به زیرکـانه‌ترین وجهی فرمان بازگشت می‌دهد.

نیازست ما را به دیدار تو

در فصل بعدی خواهیم دید که گشتاسپ حاضر به سپردن پادشاهی به اسفندیار نمی‌شود و دلایلی به ظاهر خودخواهانه دارد اما دلیل پنهان گشتاسپ احتمالاً همین خوی و خصلت ثانویه و اکـتسابی اسفندیار و علاقه‌اش به خون‌ریزی است.

بازگشت اسفندیار

وقتی اسفندیار نامه گشتاسپ را خواند آمادهٔ رفتن به ایران شد. او گنج ارجاسپ را برای خود برداشت و بقیهٔ دارایی‌های قوم و خویش‌های ارجاسپ و غنایم جنگی را به سـربازان و سپاهیان خـود داد به‌طوری که همه ثروت‌مند شدند.

جز از گنج ارجاسپ چیزی نـماند — هـمه گـنج خـویشان او بـرفشاند

سپاهش همه زو توانگر شدند

برای بردن ثروت‌های تورانیان دستور داد ده هزار شتر از دشت و صحرا آوردند:

هیون خواست از هر سویی ده هـزار — پــراکـــنده در دشت و درکـــوهسار

هیون = شتر

جزئیات بار زدن شترها از ثروت‌ها و غنائم جنگی بعد از گشودن گنج ارجاسپ:

هزار اشتر از گنج و دینار شاه

هزار شتر بار طلا و جواهر فقط از گنج ارجاسپ، بعد زنان و دختران بسیاری را به اسارت به ایران می‌برند. در بار کردن کاروان، دو خواهر اسفندیار نام برده می‌شوند، جزو اسیران دو خواهر ارجاسپ دو دختر ارجاسپ و مادر ارجاسپ ذکر می‌شوند:

دو خواهر دو دختر یکی مادرش

اسمی از همسران ارجاسپ به میان نمی‌آید. بعد از این‌که اسفندیار همهٔ شترها را بار کرد، دست به همان کار نباید و نشاید زد:

پس آتش به رویین دژ اندر فکـند	**زبـــانه بـــرآمـــد بـــه چـرخ بـلند**
هـــمه بـــارهٔ دژ بـــزد بـر زمـین	**بـرآورد گـرد از بَـر و بـوم چـین**

بارهٔ دژ = دیوارها

اسفندیار دژ را آتش زد و خراب کرد، کاروان و سپاه را به سه پسرش سپرد و گفت که از راه عادی به سوی ایران بروند، خودش با همراهان از راه هفت‌خان بازگشتند و در راه به شکار مشغول شدند:

به راه اَر کسی سر بپیچد ز داد	**سران‌شان به خنجر ببرّید شاد**

اگر در ارتش نافرمانی از کسی دیدید سرش را با خنجر ببرّید. اسفندیار دستور بستن فرد خطاکار را نمی‌دهد. دستور اعدام او را نمی‌دهد. دستور استفاده از جلاد نمی‌دهد. او به پسرانش دستور استفاده از خنجر و بریدن مستقیم سر فرد خطاکار می‌دهد. اسفندیار از راه هفت‌خان برگشت، در راه به جایی رسید که بار و بنه را در بیابان گذاشته بودند، دستور داد آن را برداشتند، رفت و رفت تا به دوراهی رسید و منتظر پسرانش شد، پسرانش از راه طولانی‌تر می‌آمدند و دیرتر می‌رسیدند، اسفندیار از دیر کردن آنان خشمگین بود:

ز دیر آمدن‌شان به دل خشم داشت

اما خوشبختانه کاری نکرد، راه را ادامه دادند تا به ایران رسیدند. ایرانیان استقبال گسترده و شایسته‌ای کردند، از دیوارها پرچم آویختند، همهٔ بزرگان به استقبال رفتند تا به گشتاسپ رسـید، پـدر و پسر یکدیگر را در آغوش کشیدند:

بیامد پدر را بـه بـر درگـرفت	**پدر مانده از کار او در شگفت**

بعد از استقبال پرشور، مراسم جشن و سرور برپا شد، گشتاسپ در مورد هفت‌خان پرسید، اسفندیار گفت الان وسط بزم جای این حرف‌ها نیست، فردا همه‌چیز را برایت خواهم گفت. گویا اسفندیار به یادش نیست که گشتاسپ علاوه بر آن‌که پدر اوست شاه قَدَر قدرت صاحب شوکت ایران‌زمین است و نمی‌توان در اجرای دستوراتش تعلل کرد. همه سیر و پر خوردند و تا حد افراط نوشیدند، هرکدام سوی خوابگاه خود رفتند.

برفتند هر یک که گشتند مست	**گرفته یکی ماهرخ را به دست**

رستم و اسفندیار

فردوسی در شروع داستان رستم و اسفندیار، یک نقاشی وصف طبیعت دارد که بی‌نهایت زیباست:

همه بوستان زیر برگ گل‌ست　　　همه کوه پر لاله و سنبل‌ست

در مورد ابری که رعد و برق ایجاد می‌کند یک شاهکار ادبی به میان آورده. به پاره کردن جلوی پیراهن و آتش‌گرفتگن تن ابر که این‌جا «پرسونیفیه» شده یعنی جان گرفته و مانند یک انسان اساطیری نقش بازی می‌کند، دقت کنیم.

بدرّد همی پیش پیراهنش　　　درفشان شود آتش اندر تنش

تعبیرات فردوسی بعدها مورد استفاده شاعران بزرگ قرار گرفته. فردوسی می‌فرماید:

نگه کن سحرگاه تا بشنوی　　　ز بلبل سخن گفتن پهلوی

عمرخیام از سخن گفتن بلبل به زبان پهلوی عیناً بهره برده و فرموده:

روزی‌ست خوش هوا نه گرم‌ست و نه سرد　　　ابر از رخ گلزار همی شوید گرد

بلبل به زبان پهلوی با گل زرد　　　فریاد همی زند که می باید خورد

آغاز داستان

اسفندیار فرزند گشتاسپ شاه ایران و کتایون، دختر قیصر روم بود. گشتاسپ پیر شده، به اسفندیار وعدهٔ تاج و تخت شاهی داده بود، اما از وفا کردن به وعده خودداری کرد. گشتاسپ هربار اسفندیار را به مأموریتی خطیر می‌فرستاد، می‌گفت پس از انجام این مأموریت تاج و تخت را به تو وامی‌گذارم اما به وعده‌هایش عمل نمی‌کرد. اسفندیار از بدعهدی شاه سخت ملول بود. یک شب از اقامت‌گاه پدرش، مست و عصبانی به اقامتگاه خود آمد:

که چون مست باز آمد اسفندیار　　　دژم گشته از خانهٔ شهریار

کتایون، دختر قیصر، مادر اسفندیار، او را به گرمی تیمارداری کرد. اسفندیار لختی آسود، نیمه‌شب از خواب بیدار شد:

چو از خواب بیدار شد، نیم‌شب　　　یکی جام می جُست و بگشاد لب

با مادرش در مورد شاه صحبت کرد و گفت که شاه به او بد می‌کند.

چنین گفت با مادر اسفندیار　　　که با من همی بَد کند شهریار

پدرم به من گفته بود که اگر انتقام لهراسپ‌شاه را از ارجاسپ‌شاه بگیری و خواهرانت را از اسارت نجات بدهی:

همه پادشاهی و لشکر تراست　　　همان گنج با تخت و افسر تراست

اما پدرم هیچ‌وقت به وعده‌هایش عمل نمی‌کند. الان هم وقتی آفتاب درآمد و شاه از خواب بیدار شد، تمام حرف‌های شاه را به خودش یادآوری خواهم کرد، اگر تاج شاهی را به من داد که او را پرستش می‌کنم در غیر این صورت به خدا سوگند می‌خورم که با شجاعت خودم تاج را بر سر می‌گذارم و شاه

می‌شوم:

به مردی من آن تاج بر سر نـهم　　　به ایرانیان گـنج و کشـور دهـم

به مردی = با دلاوری = با شجاعت

کتایون از حرف‌های اسفندیار غصه‌دار شد، او می‌دانست که شاه گشتاسپ پادشاهی را به پسرش نخواهد بخشید:

بدانست کان گنج و تخت و کلاه　　　نـبخشد بـدو نـامبردار شـاه

کتایون از در نصیحت با پسرش درآمد، گفت ای پسر رنجیده‌خاطر، مگر تو در دنیا چه می‌خواهی؟ تمام ثروت‌ها در اختیار توست، هر چه بخواهی داری، هر دستوری بدهی سپاهیانت اجرا می‌کنند، بیش از این نخواه، درست است که پدرت تاج دارد اما او فقط اسماً پادشاه است، در حالی که تمام ثروت و قدرت در اختیار تو است. وقتی شاه بمیرد تاج و تخت به تو می‌رسد، بزرگی و فَرّ و شکوه و جلالش به تو می‌رسد. اسفندیار در پاسخ مادرش گفت عجب خوب گفته‌اند که هرگز راز خودت را با زنان مگو چون اگر گفتی سر هر کوی و برزن سخن تو را جار خواهند زد.

که پیش زنان راز هرگز مگـوی　　　چو گویی سخن باز یابی به کوی

و گفته‌اند که هرگز با زنان مشورت نکن:

که هرگز نبینی زنی رایزن

کتایون شرمگین و غمگین، از نصیحت‌هایش پشیمان شد. اسفندیار فردا صبح نزد گشتاسپ نرفت. دو روز و دو شب شراب ناب خورد و با ماهرویان سر کرد. روز سوم گشتاسپ فهمید که فرزندش در طلب تخت و تاج شاهی اوست.

سوم روز گشتاسپ آگاه شد　　　که فرزند جویندهٔ گاه شـد

گاه = تخت

شاه به فکر فرو رفت، دلش نمی‌خواست تاج و تخت شاهی را به دیگری واگذارد، جاماسپ را به دربار خواند، او پیش‌گوی ماجرای لهراسپ بود. پیش‌گویان و فال‌گیران پس از زیج نشستن و ستاره خواندن با رمل و اسطرلاب و وسایل غیب‌گویی نزد شاه رفتند و شاه از آنان در مورد اسفندیار پرسید. آیا زندگانی طولانی خواهد داشت؟ به شاهی خواهد رسید؟ جاماسپ حرف‌های شاه را شنید، بـه زیج‌های خود نگاه کرد. چنان غمگین شـد کـه اشک از مـژه‌هـایش ریـخت و از دانسـتن حـقایق ابروهایش را درهم کشید. غیب‌گو خود را نفرین کرد که چرا این راز را دریافته است. شاه به جاماسپ گفت زود باش، طالع اسفندیار را به من بگو، من بسیار نگرانم. جاماسپ گفت امیدوارم این طور نشود و پیش‌گویی من باعث این فاجعه نگردد اما عاقبت اسفندیار در زابل و به دست رستم دستان خواهد بود.

به زابل زمانش سرآیـد هـمی　　　چو با پوردستان برآید هـمی

شاه به جاماسپ گفت اگر من تاج و تخت شاهی را به اسفندیار بدهم و او هرگز بـه زابـلستان یـا کابلستان نرود، آیا هیچ تأثیری در سرنوشت او خواهد داشت؟ آیا چیزی تغییر خواهد کرد؟ جاماسپ گفت هرگز زور هیچ‌کس به تقدیر نمی‌رسد. حتا اگر سروش غیبی، فرشتهٔ پیام‌آور، نزد او باشد، به دست یک بزرگ جانش را از دست خواهد داد. شاه از این سخن به فکر فرو رفت و انـدیشه‌ای از خاطرش گذشت. صبح شاه بر تخت طلا نشست. بزرگان لشکری و کشوری و موبدان بزرگ دینی جمع شدند، اسفندیار آمد.

(بزرگان کشوری = زر) (بزرگان لشکری = زور) (موبدان دینی = تزویر)

اسفندیار شروع به سخن کرد که‌ای شاه، بزرگی و عمر تو جاودان باد. عدل و داد و مهربانی در جهان با تو شروع شد، تاج و تخت شاهی از وقتی تو بر آن نشسته‌ای زیبا گردید.

سرِ داد و مـهر از تـو پـیدا شـده‌ست   همان تاج و تخت از تو زیبا شده‌ست

ای پدر، تو می‌دانی که من کوچک‌تر هستم و مانند یک بنده هر چه تو آرزو کنی اجرا مـی‌کنم. تـو می‌دانی که اَرجاسپ با سواران فراوان از چین به قصد ما و دین ما آمد، من با ارجاسپ جنگیدم و تمام سوارانش را بر خاک افکندم، تمام دشت را به گورستان آن‌ها تبدیل کردم، اسفندیار شـرح زنـدگی خودش را که چه جانفشانی‌ها کرده و چه زجرها در راه پادشاهی پدر کشـیده هـمه را یک بـه یک برشمرد، آن‌قدر زیاد گفت که خود شاعر می‌گوید:

سخن‌ها جز این نیز بسیار گفت

از درد و رنج خود حکایت‌ها برشمرد، حتا به هفت‌خان خود نیز اشاره کرد:

گر از هفت خان برشمارم سُخن   هـماناکـه هـرگز نـیاید بـه بُـن

تو به من هر بار قبل از هر مأموریت وعده پادشاهی و تاج و تخت دادی و در آخرین مأموریت به من گفتی که اگر این مأموریت را صحیح و سالم و کامل انجام دهم و بازگردم:

سپارم تـرا افسـر و تـختِ عـاج   که هستی به مردی سزاوار تـاج

من اکنون از بزرگان خجالت می‌کشم زیرا از من می‌پرسند گنج و سپاهت کجاست؟ من نمی‌دانـم کجای کار ایستاده‌ام. یک بزرگمرد، یک پادشاه وقتی وعده می‌دهد وفا می‌کند، هیچ بزرگـی خـلف وعده نمی‌کند، همان‌طور که پدر تو تاج را بر سر تو گذاشت الان هم تو تاج را بر سر من بگذار:

پسر را بنه تاج اکنون بـه سـر   چنانچون نهادت به سر بر پدر

پدرش جواب داد راست می‌گویی. تو همه این کارها را که گفتی کرده‌ای و خیلی بیش از این‌ها هم انجام داده‌ای. خداوند یار و یاور تو باشد. اکنون من در دنیا هیچ دشمن آشکار یا پنهانی ندارم. هر کس نام تو را بشنود می‌ترسد و می‌لرزد، اگر بخواهد سرش را بالا آورد جانش را از دست می‌دهد، تو در دنیا بی‌مثل و مانندی، فقط یک نفر و آن هم رستم دستان:

به‌گیتی نداری کسی را همال   مگـر پُـرهنر نـامور پـور زال

همال =مثل و مانند

رستم خودش را شاه زابل و کابل می‌داند و ما را تحویل نمی‌گیرد و در هیچ جنگی به کمک ما نیامده و نمی‌آید:

نهانی به دل کینه دارد بـه مـا   شده پیش خود شاه فـرمانروا

شاه تا توانست از رستم بد گفت و افزود باید اکنون به سیستان بروی و با جنگ یـا حـیله رسـتم را دستگیر کنی و او را به بند بکشی و دست‌هایش را ببندی و نزد من بیاوری:

به بند آوری رستم زال را

بقیهٔ لشکریان از جمله زواره و سایرین را هم همین‌طور. شاه به خدا و به زردشت پیغمبر و به دین و به اوستا و زند و به آتشکده و آتش و به تمامی مقدسات قسم خورد که اگر دست رستم را ببندی و نزد من بیاوری خودم بدون تأخیر تاج شاهی بر سرت می‌گذارم.

سپارم ترا گنج و تخت و کـلاه   نشـانمْت بـا تـاج در پـیشگاه

اسفندیار در جواب پدر گفت، از رسم کهن دور مانده‌ای، باید به اندازه سخن بگویی. رستم پهلوان بزرگی‌ست که خدمت‌های فراوان به کشور و شاهان ایران کرده است. اکنون رسـتم پـیرمـرد مـهم و محترمی است که شاهان قبلی او را عزت و احترام فراوان کرده‌اند، از زمان منوچهر تا کـی‌قباد هـمهٔ ایرانیان و شاهان او را دوست داشته‌اند و حرمت گذاشته‌اند.

ز گاه مـنوچهر تـا کـی‌قباد   همه شهر ایران بدو بود شاد

شاه در جواب اسفندیار گفت هر کس از راهِ خدا سر برتافت، عـهد و پـیمانش مـثل بـاد در دشت بی‌ارزش است. مگر نمی‌دانی که شاه کاووس، به وسوسهٔ شیطان راه خود را گم کرد، زن دیـوزاده‌ای گرفت و زندگی خود را به او سپرد و سیاوش به آزار او کشته شد. کسی که از عهد و پیمان شاه عدول کرد قابل معاشرت نیست و نباید به او نزدیک شد.

اگر تخت خواهی همی با کلاه   ره سیستان گـیر و بـرکش سـپاه

چو آنجا شوی دستِ رستم ببند   بـیارَش بـه بـازو فکـنده کـمند

اگر می‌خواهی شاه شوی و تاج بر سر بگذاری، راه سیستان در پیش گیر و سپاه مفصل با خود ببر، وقتی به آن‌جا رسیدی دست رستم را ببند، به بازویش کمند بینداز و بیار این جا. مراقبت باش که برادر یا پدر رستم در راه تو دام پهن نکنند. آن‌ها را پیاده تا به این جا بدوان تا بیایند و معنی لشکر و سپاه را با چشم خود ببنند. وقتی چنین کردی دیگر کسی از فرمان سرپیچی نخواهد کرد و همه گوش به فرمان خواهند بود. سپهبد اسفندیار ابروهایش را درهم کشید و به شاه گفت از دین روی‌گردان مشو. تو دنبال رستم و زال نیستی تو فقط می‌خواهی از شر اسفندیار خلاص شوی.

ترا نیست دستان و رستم به کـار   همی چـاره‌جویی ز اسـفندیار

تو دلت نمی‌آید تاج و تخت پادشاهی را از دست بدهی بنابراین دنبال بهانه می‌گردی تا مرا از خود

دور کنی. بسیار خوب این تاج و تخت مال خودت، برای من یک گوشهٔ خلوت در دنیا کافی ست. اما در هر حال من بندهٔ شاه هستم و هر چه شاه اراده کند و فرمان دهد اجرا می‌کنم و همین الان به سوی سیستان می‌روم. ای شاه کینه‌جو، اگر کاری که مرا بر آن گمارده‌ای بد باشد روز قیامت خداوند تو را مورد بازخواست قرار می‌دهد. در هر حال من الان بـه جـنگ و دشـمنی بـه سـوی رسـتم مـی‌روم. گشتاسب گفت تندخو مباش، اگر می‌خواهی به مقام بالا برسی افسرده یا عصبانی نباش. از میان سپاه تعداد فراوانی سوار زبده و جنگاور انتخاب کن. تو که پول و سپاه و اسلحه داری افسردگی و ناراحتی را از خودت دور کن و با تجهیزات کامل به جنگ رستم برو. بدون تو، گنج و سپاه و تخت و تاج طلا به چه درد من می‌خورد؟ چرا بیهوده اضطراب به دل خود راه می‌دهی؟ به جای این کار بدون تأخیر اسباب سفر زابل را مهیا کن. وقتی به آن‌جا رسیدی تمام سیستان را به آتش بکش و روز روشن آن‌ها را به شب تیره و تاریک بدل و روزگارشان را سیاه کن.

**چو رفتی هـمه سـیستان را بسـوز		بر ایشان شب آور به رخشنده روز**

اسفندیار پاسخ داد که برای کاری که باید انجام دهم لشکر به کار نمی‌آید. اگر اجل من آمده باشد و کاسهٔ عمرم لبریز شده باشد لشکر نمی‌تواند جلوی مرگم را بگیرد. اسفندیار با خشم و دگرگـونـی، بی‌تاب از پیش پدر بازگشت. به خاطر به دست نیاوردن تـاج و تـخت نـاراحت بـود و بـه خـاطر حرف‌های پدرش با دلی پر از غم و خشم به خانه داخل شد.

**کتایون خورشید رخ پر ز خشم		به پیش پسر شد پر از آب چشـم**

مادر اسفندیار نزد پسرش رفت، به او گفت ای یادگار پهلوانان جهان، از بهمن شنیدم که می‌خواهی به زابلستان بروی و دست رستم زال، یعنی خداوند گرز و شمشیر را ببندی. بیا و پند مادرت را گوش کن و گرد این کار نگرد. زور رستم از فیل هم بیش‌تر است. او جگرگاه دیو سپید را پاره کرده است، برق شمشیر رستم بیش از خورشید است. او کسی است که شاه هاماوران را کشته، کسی جرأت آن که با رستم به درشتی سخن بگوید ندارد. هیچ جنگجویی تاکنون مانند سهراب نبوده، حتا سهراب وقتی به جنگ رستم رفت بی‌درنگ به دست رستم کشته شد. رستم کسی است که پهلوانان را با کمند می‌گیرد. رستم حتا اکوان‌دیو را به زانو درآورد. از شنگل شنیده‌ام که در روز جنگ، رستم چگـونـه از خـنجر استفاده می‌کند. او برای کشیدن انتقام خون سیاوش از افراسیاب، تمام دنیا را دریای خون کرد.

**بـــه کـین سـیاوش ز افـراسـیاب		ز خون کرد گیتی چو دریای آب**

من هرقدر از آن پهلوان بزرگ سخن بگویم باز هم کم گفته‌ام. تو جنگ با رستم را دست‌کم نگیر و با جان خودت بازی نکن. تو ممکن است دنبال تاج طلا باشی اما در این راه سرت را بر باد خواهی داد. پدرت پیر شده و تو جوان و توانا و زورمند هستی:

**پدر پیر گشته‌ست و برنا تویی		به زور و به مردی توانا تـویی**

تمام ارتش چشم‌شان به تو است و از تو نیرو می‌گیرند، به خاطر این کار خودت را به خطرهای جدی

نینداز. غیر از سیستان در دنیا جاهای دیگری هم هست، جوانی و خامی را کنار بگذار. مـادرت را بدبخت و خاکسار هر دو دنیا نکن و از این مادر مهربان حرف بشنو:

مرا خاکسـار دوگـیتی مکـن　　　از این مهربان مام بشنو سخن

اسفندیار پاسخ داد، رستم دقیقاً همان کسی است که هنرهایش را برشمردی، از او نیکوکارتر در تمام ایران پیدا نمی‌شود. معلوم است که بستن دست رستم درست نیست، رستم سزاوار ایـن کـار زشت نیست و پادشاه نباید چنین درخواست ناپسندیده‌ای می‌کرد اما ای مادر، دل مرا نشکن، من چه‌گونه سر از فرمان شاه بپیچم؟ من چه‌گونه از این دربار دل برکنم؟ اگر تقدیر من این باشد که عمرم در زابل به سر آید، گردش روزگار مرا به آن‌جا خواهد کشاند.

مرا گر به زابل سر آیـد زمـان　　　بدان سو کشد گردش آسمان

اگر رستم از من اطاعت کند هرگز به او بی‌احترامی نخواهم کرد. مـادر اسـفندیار بـه گـریه افـتاد و شیون‌کنان و گریان موی سر خود را کند:

بـبارید خـون از مـژه مـادرش　　　همه پاک برکند موی از سرش

به اسفندیار گفت ای پهلوان، ای کوه‌پیکر، ای نیرومند، تو حریف رستم نمی‌شوی. از این‌جا بـدون لشکر نرو. این‌طور لخت و عور، تقدیر مرگ خودت را بر دوش خودت نینداز و پیش رستم نرو. رستم هرگز حرف تو را گوش نخواهد کرد و اجازه نـخواهـد داد دست او را بـبندی. او آبـرو دارد و دلش نمی‌خواهد سرزنش و ملامت دیگران را بشنود. نژاد او به جمشید می‌رسد و در دنیا از او مردتر کسی نیست. شنیده‌ام که نزد کاووس‌شاه خاموش نماند و حرف خود را پس نگرفت و او را ترک کرد. رستم با یک پشت دست طوس را جلوی کاووس بر زمین کوبید و به کاووس گفت:

به کاووس کـی گـفت مـن بـرترم　　　به مردی و شاهی من اندر خـورم

اندر خور = شایسته = سزاوار

به کاووس گفت من کی‌قباد را به شاهی رساندم و بر این تخت نشاندم. من از دشمنی تو نمی‌هراسم. رستم که در جوانی‌اش آن‌طور در دربار سرپیچی کرد، سر پیری چه‌گونه حاضر می‌شود آبروی خود را بریزد و نام خود را بر باد بدهد؟ تو می‌گویی که به رستم پند می‌دهی و او را می‌فریبی و با افسونگری به پایش بند می‌گذاری. من به تو بگویم که هر کسی که یک روز زودتر از تو به دنیا آمده باشد از تو خردمندتر است. بیا و حرف مادرت را بپذیر و دنبال این کار نرو.

به رای و خرد پند مادر شنو

اگر بعد از همه این حرف‌ها قصد رفتن داری بگویم که تحت تأثیر اهریمن هستی. لااقل بیا و کودکان خود را به این جنگ دوزخی نبر. جنگ با رستم مثل دوزخ است و دانایان به عقل تو شک خواهند کرد. اسفندیار جواب داد که من باید کودکانم را به این نبرد ببرم. من آن‌ها را به تمام نـبردهـایم بـرده‌ام و خواهم برد زیرا اگر کودکان در خانه بمانند و از کودکی با کارهای بزرگ آشنا نشوند شخصیت و روان

آن‌ها رشد نمی‌کند، در این کار لشکر بزرگ به درد نمی‌خورد. با چند تن از خویشاوندان و چند سوار عازم این کار خواهم شد. صبح زود، هنگام بانگ خروس، صدای کوس بلند شد، اسفندیار با افرادش به راه افتادند:

به شبگیر هنگام بانگ خروس　　　ز درگاه برخاست آوای کوس

شبگیر = صبح زود

رفتند تا به دوراهی رسیدند. اسفندیار و سپاهش برجای ماندند. یکی از راه‌ها به سمت «زندان زنان» می‌رفت و دیگری به سمت زابل.

دِژِ گنبدان بـود راهش یکـی　　　دگر سوی زابل کشید انـدکی

گنبدان =کنیزبندان　　　دژ گنبدان = زندان زنان

جلوترین شتر بر زمین نشست، درست مثل این که با خاک یکسان شده است.

شتر آن که در پیش بـودش بـخفت　　　تو گفتی که با خاک گشته‌ست جفت

شتربان که دید شتر جلودار کاروان خوابیده و تمام کاروان از حرکت بازمانده با چوب بر سر شتر زد اما فایده نکرد و شتر خوابیده بود. ساربان هر کاری بلد بود کرد و هر چه توانست شتر را زد اما شتر که گویی پیغام بسیار بدی برای کاروان داشت از جای خود حرکت نکرد، فردوسی پیشاپیش خبر دهشت‌انگیز را هشدار می‌دهد. این حادثه به دل اسفندیار بد آمد و به فال بد گرفت، دستور داد سر شتر را ببرند، آن را مانند یک قربانی در نظر گرفت که خون او باید موجب پاکی و دور شدن بدی بشود. همان‌جا پهلوانان سر شتر را بریدند، از این لحظه به بعد تقدیر اسفندیار دیگرگون شد. اسفندیار بابت ماجرای شتر دلش غم‌آلود شد اما توجهی به این قضیه نکرد و این ستاره نحس و هشدار را دست‌کم گرفت و گفت کسی که پیروز شود، به جهان نورافشانی خواهد کرد و خوب و بد همه‌چیز بـه خـدا مربوط است و انسان باید شاد و خنده‌رو باشد.

بَد و نیک هر دو ز یزدان بُوَد　　　لب مرد باید که خـندان بُـود

اسفندیار به رودخانهٔ هیرمند رسید، در دلش از احتمال گزند می‌ترسید. کاروان ایستاد، خیمه‌ای بزرگ برپا کردند، اسفندیار تخت خود را برقرار کرد، همهٔ بزرگان لشکر جای خود را انتخاب کردنـد و بـه استراحت پرداختند، مِی آوردند و رامشگران شروع به زدن و خواندن کردند، پشوتن نزدیک اسفندیار نشسته بود.

نشسته پشوتن بر شهریار

با موسیقی و نوشیدنی دل خود را شاد کرد و دل جنگجویان همراهش را پر از نخوت و غرور کـرد. هنگامی که از شراب قدیمی صورت شاه و سایر نامداران گل انداخت و شاد شدند، اسـفندیار بـه یارانش گفت که من از دستور شاه سرپیچی کردم، شاه به من گفته بود با لشکر بزرگ به سیستان بروم، همه را آزار کنم و همه‌جا را آتش بزنم اما من این کار را نکردم و به راه پدر نرفتم زیرا رستم پهلوانی

شیردل است و به جای پادشاهان این سرزمین رنج‌های بسیار کشیده، در راه آنان فداکاری و جانفشانی کرده، با گرز بزرگ و سنگین همهٔ کژی‌ها را راست کرده و ایرانیان و کشور ایران از بزرگ و کوچک به واسطهٔ او زنده هستند.

همه شهر ایران بدو زنده‌اند — اگر شهریارند اگر بنده‌اند

اکنون ما به یک نفر احتیاج داریم که به عنوان قاصد و پیام‌بر عمل کند و پیغام ما را به رستم برساند، او باید شجاع باشد، خردمند و با دانش باشد، چشم و گوشش باز باشد، یک سوار که دارای شکوه و جلال باشد اما فریب رستم را نخورد، او باید به رستم پیغام بدهد که اگر رستم خودش به نزد ما بیاید باعث می‌شود که این جان تاریک ما روشن بشود، اگر رستم خودش به خوبی و خوشی اجازه بدهد که دستش را ببندم هرگز از طرف من گزندی به او نخواهد رسید، من جز خیر و خوبی برای او چیزی نمی‌خواهم. پشوتن گفت که راه همین است که آزار مردان نیک را نخواهی. اسفندیار دستور داد تا بهمن جلو بیاید، خطابهٔ بلندی به بهمن یاد داد تا نزد رستم بخواند.

بفرمود تا بهمن آمد به پیش — سخن رفت با وی ز اندازه بیش

اسفندیار گفت، با عزت و احترام پیش رستم و زواره و فرامرز و زال و رودابه برو، به آن‌ها بگو درست است که رستم جانفشانی‌ها و فداکاری‌های بسیار کرده اما رستم با پدر من گشتاسپ بیعت نکرده و او را شاه نخوانده و شاه از دستش عصبانی است و می‌گوید رستم حتا یک نامه به شاه ننوشته و او را آفرین نخوانده و در موقعی که شاه ارجاسپ تورانی به ایران حمله کرد، رستم به یاری لشکریان نیامد.

نرفتی بدان نامور بارگاه — نکردی بدان نامداران نگاه

شاه می‌گوید که رستم از ثروت و قدرت زیاد مست شده، قسم خورده که رستم را کتف‌بسته به دربار بیاورد به همین مناسبت مرا فرستاده تا دست تو را ببندم و به دربار ایران ببرم، من هر چه کردم تا شاه را از این تصمیم منصرف کنم موفق نشدم، اما اگر تو حاضر شوی این کار با آرامی انجام شود قول می‌دهم که هیچ‌کس آسیبی نخواهد دید و قسم می‌خورم هیچ گزندی به تو نرسد. بهمن که حرف‌های اسفندیار را شنید، با لباس فاخر و اسب اصیل و زین و برگ و یراق سلطنتی با همراهان برگزیده به راه افتاد. از هیرمند رد شد. دیده‌بان دربار زال او را دید و به سمت زابل بانگ برکشید و گفت یک سوار جنگی به سمت زابل می‌آید. زال تا این را شنید سوار بر اسب شد و گرز و کمند را برداشت و به راه افتاد.

هم اندر زمان زال بر زین نشست — کمندی به فتراک و گرزی به دست

فتراک = تسمهٔ بستن گرز و کمند کنار زین

به محل دیده‌بانی رسید از راه دور بهمن را دید و فهمید یکی از شاهزادگان دربار است، به اقامتگاه خویش برگشت، بهمن از راه رسید، بهمنِ جوان، زال را نمی‌شناخت، با گردن پرغرور و سر بلند نزدیک‌تر آمد و با صدای بلند گفت ای مرد دهقان‌نژاد، رستم دستان که زمانه در سایه‌اش آسوده است

کجاست؟ اسفندیار پهلوان به زابل آمده و کنار رودخانه اقامت گزیده و سراپرده زده.

که آمد به زابل یل اسفندیار　　　سراپرده زد بر لب جـویبار

زال گفت ای جوان جویای نام، از اسب پیاده شو، آرام بگیر و مـی بـنوش، الان است کـه رسـتم از شکارگاه همراه با زواره و فرامرز و چندین تن از سپاهیان بازگردند. تو با این سواران ارج‌مند چندی بمان و استراحت کن تا رستم برسد. بهمن گفت اسفندیار به ما اجازهٔ راحت و آرامش و می‌گساری نداده، تو یک بلد راه همراه من بفرست تا راه شکارگاه را به من نشان بدهد. زال پاسخ داد بگو بدانم نام تو چیست؟ تو که این‌قدر عجله داری بگو بدانم مقصود تو چیست؟ به نـظر مـن مـی‌رسـد از خویشاوندان گشتاسپ یا از بازماندگان شاه لهراسپ هستی. بهمن گفت من بهمن، فرزند اسفندیار رویین‌تن هستم.

بدوگفت بهمن که من بـهمنم　　　ز پشت جـهاندار رویـین‌تنم

زال حرف بهمن را که شنید از اسب پیاده شد، به بهمن تعظیم کرد و احترام فراوان به جا آورد. زال پس از اصرار فراوان به بهمن که بماند و استراحت کند و پس از آن‌کـه بـهمن قـبول نکـرد، یک انسـان جهاندیده به نام «شیرخون» را همراه بهمن کرد:

جهان‌دیده‌ای نام او شیرخون

شیرخون با بهمن راه افتاد، پس از چندی با انگشت شکارگاه را نشان داد و خود بازگشت. یک کوه مشرف به شکارگاه بود، بهمن بالا رفت و از بالا به شکارگاه نگاه کرد، رستم را دید که مثل کوه بیستون بود، یک درخت بزرگ در دست دارد که بر آن یک شکار بزرگ را بر آتش چرخانده، کباب کرده، گرز و جامه‌اش را کنار گذاشته، مشغول خوردن است، جام می در دست دارد و مشغول نوشیدن است، و مستخدم او کمر به خدمت بسته و آن‌جا ایستاده. رخش هم در آن مرغـزار در حـال گشـتن است. دشتی که پر از درخت و گیاه و جویبار است. بهمن به خود گفت این رستم است، چنین مردی در جهان هیچ‌کس ندیده، از نامداران قبلی هم کسی نشنیده، می‌ترسم که اگر اسفندیار با او از در جنگ در بیاید زورش نرسد و روزگارش تباه شود، بهتر است او را با صخره‌ای که از کوه به پایین می‌غلتانم بکشم.

من او را به یک سنگ بی‌جان کنم　　　دل زال و رودابـه پـیچان کـنم

یک سنگ بزرگ خارا از کوه بلند کند و به سمت پایین رها کرد، زواره از داخل شکارگاه این صحنه را دید، صدای سنگ خارا را نیز شنید و فریاد زد که ای رستم پهلوان، سنگی از کوه به طرف تو می‌آید. رستم از جای خود تکان نخورد، حتا غذایش را کنار نگذاشت، زواره هم در هول و ولا بود و دلش شور می‌زد. رستم صبر کرد تا سنگ نزدیک شد، از گردوخاکی که برپا کرده بود همهٔ کوه تاریک شد. با پاشنهٔ پا به سنگ زد و سنگ را دور کرد، زواره شادمان شد. بهمن بزرگی و رفتار رستم را دید و غمگین شد. پیش خود گفت اگر اسفندیار با این پهلوان بجنگد کشته خواهد شد، بهتر است که با چنین کسی از در

صلح و آشتی درآید. بهمن بر اسب پرید، به سرعت برگشت و داخل شکارگاه شد. رستم در این لحظه او را دید و دانست که از خاندان گشتاسپ است، او و زواره و سایرین در شکارگاه به استقبال بهمن رفتند. بهمن از اسب پیاده شد و از رستم احوال پرسید. رستم گفت تا خودت را معرفی نکنی پاسخ تو را نمی‌دهم.

بدو گفت رستم که تا نام خویش — نگویی نیابی ز من کام خویش

بهمن گفت من بهمن، پسر اسفندیار نامدارم. رستم بهمن را در آغوش گرفت و از این‌که زودتر از بهمن استقبال نکرده عذرخواست. هر دو رفتند و با سایر بزرگان بر مجلس نشستند. وقتی آرام گرفتند، بهمن به رستم از طرف خود و شاه و ایرانیان درود فرستاد. بهمن گفت که اسفندیار به سرعت به فرمان شاه از دربار گشتاسپ آمده و کنار هیرمند اردو زده و برای تو پیامی فرستاده است که امیدوارم جهان‌پهلوان رستم نامدار بشنود. رستم گفت که فرزند شاه قدم رنجه فرموده‌اند که به این راه آمده‌اند. اول چیزی که در سفره داریم بخوریم بعد هر کاری که تو بفرمایی خواهیم کرد. رستم دستور داد که سفره را گستردند و خوردنی‌ها آوردند، یک شکار بزرگ بریان آوردند، غذا را جلوی بهمن گذاشتند، رستم برادرش را هم با بهمن نشاند اما کس دیگری از بزرگان را صدا نکرد، یک شکار بزرگ دیگر جلوی خودش گذاشت. رستم هربار که غذا می‌خورد لااقل یک شکار بزرگ می‌خورد. رستم روی غذا نمک ریخت و شروع به خوردن کرد، بهمن مات و مبهوت به غذا خوردن رستم نگاه می‌کرد. بهمن اندکی از غذای خودش خورد اما غذای بهمن حتا یک‌صدم غذای رستم نبود.

همی خورد بهمن ز گور اندکی — ز رستم نَبُد خوردنش صد یکی

رستم وقتی غذا خوردن بهمن را دید خنده‌اش گرفت و گفت این چه طرز غذا خوردن است؟ اگر این قدر کم غذا بخوری، موقع گرفتاری مثل هفت‌خان چه کار می‌کنی؟ اگر این جوری غذا بخوری در جنگ و نبرد چه‌گونه می‌خواهی نیزه پرتاب کنی؟ بهمن گفت که فرزند شاه، نباید پرحرف و پرخور باشد. درست است که کم غذا می‌خورم اما زمان جنگ خیلی بیش از این خواهم بود. رستم خندید و به آواز گفت که مردانگی را نباید از مردان پنهان کرد. یک جام طلایی پر از باده به یاد مردان آزاده بلند کرد. یک جام دیگر به دست بهمن داد و گفت به نام و یاد و سلامتی هر کس که تو می‌خواهی بنوشیم. بهمن از جام شراب انگور ترسید که مبادا مسموم باشد، زواره اول اندکی از آن نوشید. زواره به بهمن گفت ای فرزند شاه، بیا با شادی بنوش.

بدو گفت کای بچهٔ شهریار — ز تو شاد بادا می و می‌گسار

این یکی از موارد نادری است که زواره در شاهنامه حرف می‌زند، از طرز صحبت کردنش و این‌که از بالا به بهمن می‌گوید «بچهٔ شهریار» می‌شود دانست چه شخصیت محکم و بالا و جذابی داشته است. بهمن جام را از زواره می‌گیرد و با خیال راحت شراب رقیق را می‌نوشد. بهمن در کار رستم شگفت‌زده بود، با حیرت به خوردن و نوشیدن رستم نگاه می‌کرد. آن‌ها از سفره بلند، سوار بر اسبان

خود شدند و به راه افتادند، در این حال بهمن پیغام‌های اسفندیار و ماجراها را یک به یک به رستم رساند.

بدادش یکایک به رستم پیام　　　از اسفندیار آن یل نیکنام

رستم حرف‌های بهمن را شنید، به فکر فرو رفت، رستم گفت به اسفندیار بگو من همیشه آرزوی دیدار تو را داشته‌ام، تو نباید بداخلاقی کنی، من خدمت شاهان کرده‌ام، اگر گناهی از من سر زده خودم طناب به گردن می‌اندازم و به بارگاه شاه می‌آیم، در غیر این صورت بیا و مهربان باشیم، به خانهٔ من بیا، من از تو و همراهانت پذیرایی می‌کنم، تمام گنج‌هایی را که در طول سالیان به دست آورده‌ام به تو می‌دهم، سپس خودم با پای خودم به دربار شاه می‌آیم.

همه هر چه گفتم کنون یاد دار　　　بگو پیش پُرمایه اسفندیار

بهمن حرف‌های رستم را شنید، راه افتاد، به سوی اسفندیار رفت. بعد از رفتن بهمن، تهمتن زواره و فرامرز را نزد خود صدا کرد، گفت نزد زال بروید و بگویید اسفندیار آمده، در منزل تخت طلایی بگذارید و جامه‌هایی در شأن شاه آماده کنید، پذیرایی شاهانه ترتیب دهید، پسر شاه پر از کینه، به دنبال جنگ به این جا آمده است. اسفندیار دلاوری شجاع است. دلیری‌ست که از جنگ با یک دشت شیر هم نمی‌هراسد. من نزد او می‌روم و او را برای ضیافت دعوت می‌کنم:

شوم پیش او گر پذیرد نُوید　　　به نیکی بُوَد هر کسی را امید

نوید = دعوت به میهمانی

اگر ببینم نیّت پاک دارد به او گنج و گوهر می‌دهم، به سپاهیانش زین و برگ اسب و گرز و شمشیر خواهم داد، اما اگر مرا ناامید گرداند با او خوبی نخواهم کرد. زواره گفت به دشمنی فکر نکن، کسی که کینه نداشته باشد دنبال جنگ نیست، اسفندیار یکی از بهترین شاهزادگان عالم است و از ما هیچ کردار بدی ندیده:

ندانم به گیتی یکی شهریار　　　به رای و به مردی چو اسفندیار

زواره نزد زال رفت. رستم به طرف هیرمند حرکت کرد و منتظر پاسخ بهمن ماند.

بیامد دمان تا لب هیرمند　　　سرش خیره گشته ز بیم گزند

این یکی از دفعات نادری است که از دل رستم خبردار می‌شویم، رستم می‌ترسد، نگران است و با حیرت نگاه می‌کند. انسانی شدن اسطوره‌ها آن‌ها را باورپذیرتر می‌کند. بهمن وارد خیمهٔ اسفندیار شد، نزد پدر برپا ایستاد، اسفندیار از بهمن پرسید رستم چه پاسخی داد؟ بهمن نزد پدر نشست، تمام حرف‌ها را نکته به نکته گفت، از رستم تعریف‌های فراوان کرد، هیچ‌کس مانند رستم نیست، اکنون بدون اسلحه و پوشش جنگی، به تنهایی تا لب هیرمند برای دیدار شاه و گرفتن پاسخ آمده است.

بیامد کنون تا لب هیرمند　　　نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند

اسفندیار از بهمن عصبانی شد، او را در جمع تحقیر کرد، گفت مردان سرفراز راز خود را به زنان

نمی‌گویند و کودکان را به کارهای بزرگ نمی‌فرستند:

نزیبد که با زن نشیند به راز

اسفندیار گفت تو کجا گردنکشان و دلاوران و جنگاوران را دیده‌ای که رستم را با پیل جنگی برابـر می‌کنی؟ آهسته به برادرش پشوتن گفت رستم از سن و سالش خجالت نمی‌کشد که مثل جـوانـان رفتار می‌کند. اسفندیار دستور داد اسبش را زین و برگ طلایی کنند، صد سوار نـیز بـا یـال و یـراق سلطنتی به دنبال اسفندیار راه افتادند و شتابان تا لب هیرمند آمدند. رخش که آنان را دید خـروش برآورد، اسب اسفندیار هم در سوی دیگر رود همان کار را کرد. این یکی از نقاشی‌های بسیار زیبای شاهنامه است. رودخانه آن پایین، این‌سو روی بلندی رخش و سوارش رستم، آن‌سو اسفندیار سوار بر اسب، هر دو اسب شیهه‌کشان بر پا بلند می‌شوند:

از آن‌سو خروشی بـرآورد رخش　　　وز این‌سوی اسب یلِ تـاج‌بخش

جنگ رستم و اسفندیار نبرد دو اَبَر پهلوان است. رستم از رخش پیاده شد و به اسفندیار درود فرستاد. گفت همیشه از خدا می‌خواستم با بزرگان سپاه این‌جا بیایی، با هم بـنشینیم و گـل بگـوییم و گـل بشنویم، من اگر سیاوش را می‌دیدم به این شادمانی نمی‌شدم که تو را دیدم. خوش به حال پدری که چون تو فرزندی دارد. خوشا کشور ایران که چون تو پادشاهی خواهد داشت. بدبخت آن کسی که با تو از در ناسازگاری و ستیز درآید.

همه دشمنان از تو در بیم باد　　　دل بدسگالَت به دو نـیم بـاد

بدسگال = بدخواه

امیدوارم همهٔ دشمنان همیشه از تو بترسند، قلب بدخواهانت پاره شود، همیشه بخت تو پیروز باشد، شب سیاه برای تو چون روز روشن باشد.

چو بشنید گفتارش اسفندیار　　　فرود آمد از بـارهٔ شـاهوار

اسفندیار از اسب پیاده می‌شود و رستم را در آغوش می‌کشد، بر او آفرین فراوان می‌خواند و می‌گوید خدا را شکر ای پهلوان که تو را شاد و سلامت و سرحال می‌بینم. تو سزاوار سـتودن هسـتی، هـمهٔ پهلوانان جهان در مقابل تو به خاک می‌افتند. خوشا به سعادت پدری که تو پسرش هستی خوشا به حال کسانی که پشت‌گرمی‌شان تو هستی زیرا از گزند روزگار ایمن خواهند بود. تو را که دیدم به یاد «زریر» افتادم همان سپهدارِ اسب‌افکنِ نره شیر.

چو دیدم ترا یادم آمد زریر　　　سپهدار اسب‌افکنِ نَرّه شیر

رستم پاسخ داد ای پهلوان جهاندار و بیدار، آرزو دارم قدم رنجه فرمایی و با من به کلبهٔ محقر ما بیایی، البته این‌جا چیزی که درخور شأن شما باشد نیست اما با همان چیزی که هست خواهیم ساخت، این افتخار بزرگی برای من است.

چنین پاسخ آوردش اسـفندیار　　　که ای از یـلانِ جـهان یـادگار

اسفندیار گفت اگر هر کسی مثل تو نامدار باشد به طوری که تمام کشور ایران از او شادکام باشند، باید حرفش را شنید و اطاعت کرد، اما من نمی توانم از فرمان شاه سرپیچی کنم. شاه اجازه نداده در زابل درنگ کنم، تو نیز همان کاری را بکن که پادشاه فرمان داده است.

تو خود بند بر پای نِهْ بی‌درنگ　　　نـباشد ز بـندِ شهنشاه نـنگ

برای اولین‌بار اسفندیار به رستم در مورد بسته شدن صحبت می‌کند، اما به بند گذاشتن به «پا» دقت کنیم. اسفندیار ادامه می‌دهد: وقتی من تو را با بند نزد شاه ببرم گناه این کار به گردن او خواهد بود. من خودم از این فرمان که بستن دست و پای تو باشد ناراحت هستم، من به تو ارادت دارم اما این فرمان شاه است، من به تو قول می‌دهم که هنوز روز به شب نرسیده بندهای تو را باز خواهم کرد و در این مدت هیچ گزندی به جان تو وارد نخواهد شد. ای پهلوان تو سوءِ ظن داری اما من به تو می‌گویم که بی‌تردید از سوی شاه هیچ کار بدی رخ نخواهد داد. شاه به من گفته که پادشاهی و تخت عاج و گنج و تاج را پس از آن‌که تو را دست و پا بسته نزد او ببرم به من خواهد داد. پس از آن‌که من شاه بشوم و تاج بر سر بگذارم تمام جهان را به دستان تو خواهم سپرد.

از آن پس چو من تاج بر سر نهم　　　جهان را به دست تو انـدر نـهم

این کار نزد خداوند گناه محسوب نمی‌شود، من نیز از روی شاه شرمساری نخواهم کشید، در برگشت به زابل هر چه خواستی به تو خواهم داد به طوری که همهٔ سرزمینت را آباد کنی. رستم پاسخ داد همیشه فکر می‌کردم در دیدار تو از گفتارت دلشاد خواهم شد. ما دو گردنفراز هستیم، من پیر و تو جوان. هر دو پهلوان و خردمند و بیدار هستیم. می ترسم که چشم بد پیش بیاید و خواب خوش ما را آشفته کند، اهریمن این میان حاکم شود و دل تو را به خاطر مقام شاهی از راه راست منحرف کند. آن‌وقت بابت این قضیه تا دنیا دنیاست ننگ بر نام من خواهد ماند که یک والامقام مثل تو تا این‌جا آمده‌ای اما میهمان من نشده‌ای و به منزل من تشریف نیاورده‌ای. اگر این کینه را از مغزت بیرون کنی و به شیطان لعنت فرستی، من از دیدار تو آرامش جان خواهم یافت و هر دستوری به جز بند بدهی اطاعت خواهم کرد. این برای من شکست است. هیچ‌کس مرا زنده در بند نخواهد دید، این مثل روز روشن است، اگر من بمیرم و زیر سنگ بخوابم بهتر از آن است که نامم به ننگ آغشته شود.

نـبیند مـرا زنـده بـا بـند کس　　　که روشن‌روانم بر ایـن‌ست و بس
مرا سر نهان گر شـود زیـر سـنگ　　　از آن بِهْ که نامم برآمـد بـه نـنگ

اسفندیار پاسخ داد: ای یادگار پهلوانان جهان، راست می‌گویی، مردان جهان از دروغ فروغ نمی‌گیرند. اما این پشوتن گواه است که شاه به من دستور داده این‌جا بیایم و با قهر و جنگ و خونریزی و آتش‌سوزی دست و پای تو را به بند بکشم و نزد او ببرم. اگر من الان به منزل تو بیایم و نان و نمک تو را بخورم و تو فرمان شاه را در مورد «بند» اطاعت نکنی و من بخواهم با تو بجنگم، ناگزیر باید رسم به جا آوردن حق نان و نمک را زیر پا بگذارم که این از جوانمردی به دور است و اگر با تو نجنگم و تو را

با زور به بند نکشم، فرمان شاه را اطاعت نکرده‌ام، آن کس که سر از فرمان شـاه بـپیچد در آن دنـیا جایش در جهنم خواهد بود. اگر تو آرزویت این است که با هم‌بنشینیم، همین امروز یک شرابی با یکدیگر بنوشیم تا ببینیم فردا چه خواهد شد، رستم پاسخ داد که من همین کار را خواهم کرد. اول به منزل بروم و لباس شکار را بیرون آورم و شست‌وشو کنم چون یک هفته تمام در شکارگاه بوده‌ام و به جای برّه، گوشت شکار خورده‌ام.

به یک هفته نخچیر کردم همی　　　　به جای بره گور خوردم هـمی

موقع غذا خوردن هنگامی که با اقوام خود بر سر سفره نشستی مرا صدا کن. رستم سوار رخش شد، به سرعت تا منزل خود برگشت، زال را دید، گفت ای بزرگوار نزد اسفندیار بودم، شـاهزاده‌ای والامـقام است، از آن‌چه شنیده بودیم بیش‌تر است. رستم که از ساحل هیرمند دور شد، اسفندیار به فکر فرو رفت، مشاور ارشد اسفندیار، پشوتن وارد خیمهٔ اسفندیار شد، اسفندیار گفت ما کار دشواری را آسان فرض کرده بودیم، من به منزل رستم نخواهم رفت، رستم را نیز به خیمه و بارگاه خود دعوت نخواهم کرد، اگر خودش می‌خواهد بیاید، در غیر این صورت من او را دعوت نمی‌کنم. اگر پیمانهٔ عمر یکی از ما سرآمده باشد:

دل زنده از کُشته بریان شود

پشوتن به اسفندیار گفت ای برادر نامدار و عزیز من، به خداوندی خدا کـه رسـتم انسـان بـزرگ و محترمی‌ست، او به فرمان شاه و به بندکشیده شدن دست و پایش رضایت نخواهد داد. من از کار تو می‌ترسم و نگران جان و سلامتی تو هستم. بیا و حرف برادرت را گوش کن و جان خودت را به خطر نینداز.

بپرهیز و با جان ستیزه مکن

اسفندیار پاسخ داد: اگر من از فرمان شاه سرپیچی کنم هم در این دنیا سرزنش شاه را خواهم داشت هم در آن دنیا بازخواست خواهم شد، من هر دو دنیای خود را به رستم نمی‌فروشم. پشوتن گفت من همه چیزهایی را که می‌توانست برای تو سودمند واقع شود با پند به تو گفتم اکنون این خود تو هستی که باید بهترین راه را انتخاب کنی. اسفندیار به آشپزها گفت سفره گستردند و غذا آوردند، به خوردن غذا مشغول شد اما دنبال رستم نفرستاد، بعد از غذا جام می را برداشت و ضمن یاد شاهنشاه، در مورد مردانگی‌های خودش فراوان سخن گفت. رستم در منزل خودش بود اما نمی‌خورد تا اگر اسـفندیار کسی را به دنبالش فرستاد، غذا نخورده باشد و میهمان اسفندیار شود. رستم دائم به راه نگاه می‌کرد، زمان زیادی گذشت و کسی نیامد. از زمان ناهار خوردن گذشت، رستم خندید و به برادرش گـفت سفره را بینداز و آزادگان را برای غذا دعوت کن، اگر شیوهٔ عمل اسفندیار این است که ما را دست‌کم گرفته و ما را به میهمانی می‌خواند اما دعوت نمی‌کند باید مراقب بود و انتظار خیر نباید داشت. این را گفت و بر سفره نشست، خوردند و نوشیدند و برخاستند، به فرامرز گفت:

بفرمای تا رخش را زین کنند

گفت من نزد اسفندیار می‌روم و به او می‌گویم اگر شاهزاده هستی قول خود را نگه دار و بر عهد و پیمان خود استوار بمان، هر کس زیر قول خود بزند دیگر شایستهٔ لقب رادمرد و جوانمرد نیست. رستم سوار رخش شد و به بارگاه اسفندیار رفت، اسفندیار و لشکریانش او را به گرمی پذیرا شدند. رستم گلایه کرد که چرا به میهمانی دعوتش نکرده است، اسفندیار خندید و پاسخ داد تو را برای ناهار به این‌جا نخواندم چون هوا گرم بود، ترسیدم رنجه شوی، می‌خواستم فردا نزدت بیایم و پوزش بطلبم. اکنون که خودت زحمت کشیده‌ای و تا این‌جا آمده‌ای بنشین و جام می را بردار تا آرام بگیریم. اسفندیار به قصد تحقیر، برای نشستن رستم، به سمت چپ خود اشاره کرد، رستم گفت آن‌جا مناسب من نیست، من جایی می‌نشینم که میل و ارادهٔ خودم باشد. اسفندیار به بهمن که سمت راستش نشسته بود گفت جایش را به رستم بدهد. بهمن با خشم و ناراحتی از جای خود بلند شد تا رستم بنشیند. رستم که خشم بهمن را دید ناراحت شد و در مورد خودش و اصل و اجداد خودش و دستاوردهای نظامی خودش گفت، اسفندیار دستور داد یک کرسی طلایی جلو رستم گذاشتند و گفت بفرما و روی این کرسی بنشین، رستم آمد و در حالی که خشمگین بود روی آن کرسی نشست. اسفندیار در این موقع لب به سخن گشود و شروع به بدگویی از نژاد رستم کرد، گفت که از موبدان و بزرگان بیداردل و خردمندان شنیده‌ام:

که دستانِ بدگوهر از دیوزاد　　　به گیتی فزون زین ندارد نژاد

وقتی زال به دنیا آمد تنش تیره و صورت و مویش سفید بود، او را از «سام» پنهان داشتند و معتقد شدند که زال باعث آشوب در جهان خواهد شد. وقتی سام او را دید بسیار ناراحت شد و دستور داد نوزاد را کنار دریا ببرند شاید ماهی یا مرغ او را شکار کنند. سیمرغ از آسمان آمد و او را بلند کرد و به آشیانهٔ خود برد تا بچه‌هایش زال را بخورند، اما بچه‌های سیمرغ که زال را با آن هیبت غریب دیدند کراهت آوردند و او را نخوردند، پس سیمرغ این بچه را به گوشه‌ای انداخت و با مردار که شکار می‌کرد به زال غذا می‌داد و سیمرغ به زال مهر پیدا کرد:

بـرافکـند سـیمرغ بـر زال مـهر　　　برو گشت از این‌گونه چندی سپهر

رستم از یک‌سو نوادهٔ دیو و از سوی دیگر نواده خواندهٔ سیمرغ می‌شود. اسفندیار ادامه داد وقتی زال بزرگ‌تر شد سیمرغ او را به سیستان برد، سام که بچه نداشت به خاطر نادانی و پیری و ناتوانی او را به فرزندی پذیرفت و او را بزرگ کرد، به خاطر نیاکان من به تدریج مراحل ترقی را پیمود تا امروز که دستور شاه را اجرا نمی‌کند و اصلاً به یاد نمی‌آورد که پروردهٔ مرغ است و با مردارخواری بزرگ شده است:

نیارید از مـرغ و مـردار یـاد　　　چه گویم ز یزدان‌تان شرم باد

نکتهٔ مهم این جاست که زرتشت در زمان گشتاسپ ظهور کرد و گشتاسپ به دین او گروید، از این

لحظه به بعد است که می‌بینیم زال و رستم از دربار دوری می‌گزینند. رستم در پاسخ اسفندیار گفت که آرام بگیر و سخن‌های نادل‌پذیر بر زبان نیاور، شاهان باید راست بگویند، خاندان شما را ما به پادشاهی رسانده‌ایم وگرنه کسی آن‌ها را نمی‌خواست:

نیاکانت را پادشاهی ز ماست　　　وگرنه کسی نام ایشان نخواست

بعد رستم شرح مفصلی از تاج‌بخشی‌های خانواده‌اش و خودش داد تا رسید به نژاد مادری خود:

همان مادرم دُخت مهراب بود　　　کزو کشور سند شاداب بود

که ضحاک بودش به پنجم پدر　　　ز شاهان گیتی برآورده سر

که یعنی نه فقط از طرف پدر به دیو و مردار و سیمرغ مربوط می‌شود از طرف مادر نوادهٔ نسل هفتم ضحاک است. رستم با این بیان، چهرهٔ مخوف مرگ را در قالب خودش مجسم می‌کند اما اسفندیار جوان متوجه نمی‌شود. رستم در مورد سن و سال کنونی‌اش گفت:

ز ششصد همانا فزون‌ست سال　　　که تا من جدا گشتم از پشت زال

رستم به گونه‌ای از کشتن سهراب سخن می‌گوید که گویی برای حفظ شاه این کار را انجام داده وگرنه خودش می‌دانسته که سهراب فرزند اوست:

همان از پی شاه فرزند را　　　بکشتم دلیر خردمند را

رستم با این جمله تمام می‌کند:

چو بسیار شد گفته‌ها مِی خوریم　　　به مِی جانِ اندوه را بشکریم

بشکریم = شکار کنیم

سخن که به این جا رسید اسفندیار گفت:

ز رستم چو اسفندیار این شنید　　　بخندید و شادان دلش بردمید

اسفندیار در مورد خود و نژادش سخن گفت و به این‌جا رساند که:

سخن‌ها کنون گشت بر ما دراز　　　اگر تشنه‌ای جام می برفراز

وقتی تمام کرد رستم رشتهٔ سخن را با بیت زیر به دست گرفت:

چنین گفت رستم به اسفندیار　　　که کردار ماند ز ما یادگار

رستم اسفندیار را نصیحت می‌کند:

ز من بشنو ای گُرد اسفندیار　　　مباش ایمن از گردش روزگار

تو تکیه چنین بر جوانی مکن　　　ز پیر جهاندیده بشنو سخن

مکن آن‌چه گشتاسپ گوید همی　　　که او راه دانش نپوید همی

بخواهد به دل مرگ اسفندیار　　　که فرمود با رستمش کارزار

رستم ادامه می‌دهد تا به بیت مشهور می‌رسد:

که گفتت برو دست رستم ببند؟　　　نبندد مرا دست چرخ بلند

اسفندیار شروع به سخن کرد و در این حال دست رستم را در دست گرفت و شروع به فشار دادن کرد، چنگ رستم را در میان سخنانش چنان فشار داد که از ناخن‌هایش آب زرد ریخت اما رستم از فشار دست جوان هیچ خم به ابرو نیاورد. سپس رستم دست اسفندیار را گرفت و فشرد به طوری که خون از دست و ناخن اسفندیار سرازیر شد و چهرهٔ اسفندیار درهم شد، درد چهره‌اش را پوشاند.

همه ناخنش پُر ز خوناب کرد　　　　بَروی سپهبد پر از تـاب کـرد

بَرو = ابرو

پس از زور آزمایی، اسفندیار به رستم گفت امروز مِی بخور که فردا در میدان رزم شکست خواهی خورد و از این بزم چیزی به یادت نخواهد آمد. وقتی که من بر اسب سیاه خود زین و کلاه پادشاهی بر سر بگذارم با نیزه تو را از اسب بر زمین می‌اندازم اما بعد از آن پرخاش‌جویی و دشمنی نمی‌کنم. خودم دو دست تو را می‌بندم و نزد شاه می‌برم و می‌گویم که من از رستم گناهی ندیده‌ام، آن‌قدر از شاه خواهش می‌کنم تا دل شاه را نرم کنم و تو را از غم و اندوه و درد و رنج برهانم تا پس از رنج گنج به دست آوری:

رهانم تـرا از غَـم و درد و رنـج　　　　بیابی پس از رنج خوبی وگـنج

رستم از حرف‌های اسفندیار خنده‌اش گرفت، گفت فردا که به دشت نبرد بیاییم به نبرد تن بـه تـن خواهیم پرداخت، من تو را از روی زین اسب بلند می‌کنم و نزد زال بزرگ فرخنده می‌برم. خودم روی تخت عاج می‌نشانمت، بر سرت تاج می‌گذارم، تاجی که از کی‌قباد روانشاد گرفته‌ام، درِ گنج پر از طلا و جواهر را برایت باز می‌کنم و همه‌چیز در اختیارت قرار می‌دهم. خودم به سپاهیان تو آن‌قدر مال و ثروت می‌دهم که از همه‌چیز بی‌نیاز شوند. تو را نزد شاه‌گشتاسپ می‌برم و تاج شاهی بر سرت می‌گذارم، کمر به خدمت تو می‌بندم، وقتی تو شاه باشی و من پهلوان دربار تو باشم کسی جرأت مخالفت با ما را نخواهد داشت.

چو تو شاه باشی و من پهلوان　　　　کسی را نماند به تـن در روان

اسفندیار پاسخ داد با شکم گرسنه خیلی حرف زدیم نصف روزگذشت، دستور داد غذا آوردند. اسفندیار و سایر پهلوانان از غذا خوردن رستم به حیرت افتادند. از هر سو جلو رستم بره‌گذاشتند و رستم همه را خورد و همه را شگفت‌زده کرد. اسفندیار دستور داد جام می سرخ‌فام بیاورند. ساقی جام می چندین ساله آورد رستم به یاد شاهنشاه خورد بعد رستم به ساقی گفت چرا داخل شراب آب می‌ریزی؟ می ترسی و شراب را رقیق می‌کنی؟ پشوتن به ساقی گفت که جام می بدون آب بیاور:

پشوتن چنین گفت با می‌گسار　　　　که بی‌آب جامی پُر از می بیار

(می‌گسار = ساقی)

می خالص آوردند و رامشگران را صدا کردند، از می خوردن رستم نیز همه تعجب کرده بودند. وقت رفتن شد، اسفندیار به رستم گفت تا روزگار برقرار است شاد باش و شاد زی. هـر چـه خـوردی و

نوشیدی نوش جانت گوارای وجودت. رستم گفت: هر چه با تو این جا خوردم چسبید. ممنون. اگر تو این کینه را از دلت بیرون کنی و از این دشت به خانهٔ من بیایی و چند وقت میهمان من باشی، هر چه به تو گفته‌ام به جا خواهم آورد، اسفندیار گفت تخمی که هرگز نروید نکار، در مورد کاری که عملی نمی‌شود صحبت نکن:

چنین گفت با او یَل اسفندیار　　　　که تخمی که هرگز نروید مکار

من به خانهٔ تو نمی‌آیم تو نیز فردا با هنرهای نظامی آشنا می‌شوی. تو طاقت تحمل جنگ با من را نخواهی داشت، من به تو نصیحت می‌کنم که دنبال جنگ با من مباش. هر پندی که به تو می‌دهم گوش کن و همان‌طور که شاه گفته بیا به دست تو بند بگذارم و تو را نزد شاه ببرم. در اثر این حرف‌ها دل رستم گرفت و فکر کرد اگر من دستم را ببندم خیلی بد است و اگر او را آسیب برسانم آن هم بد است. اولی را مردم می‌گویند جهان‌پهلوان رستم به ننگ بسته شدن دستش تن داد و دومی را می‌گویند که رستم پهلوان زورش به یک شاهزادهٔ جوان رسید.

هم از بند او بَد شود نـام مـن　　　　هم از کشتنش بَد سرانجامِ من

اگر هم من در زابلستان کشته شوم تمام خاندان و دودمان مرا خواهند کشت و دودمان سام قطع می‌گردد. رو به اسفندیار کرد و گفت: ای اسفندیار، چرا این‌قدر در مورد بند بستن به دست من صحبت می‌کنی؟ می‌ترسم که از این کار به تو گزندی برسد. تو همه‌اش حرف دیو و دد را می‌پذیری و سخن عاقلانه و منطقی به گوش تو نمی‌رود. تو جوانی و از حیلهٔ شاه غافل، گشتاسپ به تو تاج و تخت را نخواهد داد، بار دیگر تو را به جای دیگر نزد پهلوان دیگر خواهد فرستاد و هرگز دست از تخت شاهی خود نخواهد کشید، او چیزی به تو نخواهد داد، کاری خواهد کرد که بالاخره یکی از پهلوانان تو را از بین ببرد:

مکن شهریارا جوانی مکـن　　　　چنین در بلاکامرانی مکـن

رستم فراوان نصیحت کرد و گفت در جنگ با من خودت را تباه نکن. وقتی اسفندیار گردنکش این را شنید به رستم گفت خردمندان گفته‌اند هر که پیر می‌شود «خَر» می‌شود:

که پـیر فـریبنده کـانا بـود　　　　اگر چند پیروز و دانـا بـود

کانا = نادان = ابله

تو سعی می‌کنی مرا فریب بدهی تا خودت را خلاص کنی. تو می‌خواهی که هر کس حرف تو را می‌شنود تحت تأثیر چرب‌زبانی تو قرار بگیرد و بگوید رستم خودش با پای خودش آمد جلو و اسفندیار را دعوت کرد اما اسفندیار نامردی کرد:

مرا نام خوانند نـا پاک رای　　　　ترا مرد هشـیار نـیکی‌فزای

اسفندیار دیگر حاضر نبود با رستم حرف بزند و گفت من هر کاری را که شاه گفته است خواهم کرد. الان هم تو به خانهٔ خودت برو و هر چه این‌جا شنیدی آن‌جا بگو. فردا بیا تا بجنگیم، کار ما فقط با

جنگ درست می‌شود، فردا دنیا جلو چشمت سیاه خواهد شد. رستم به او پاسخ داد حالا که خودت چنین می‌خواهی ترا زیر سُم رخش می‌اندازم و با گرز درمانت می‌کنم. تو پیش خودت خیال کرده‌ای که رویین‌تن هستی. فردا می‌بینی نیزهٔ من با تو چه خواهد کرد تا دیگر هوس جنگیدن با مردان دلیر نکنی. اسفندیار به قهقاه خندید و به رستم گفت فردا حالیت می‌کنم که دنیا دست کیست. من فردا تنها می‌آیم، یا تو را می‌کشم یا اگر زنده بمانی دست و پایت را می‌بندم و نزد شاه می‌برم. رستم از خیمه و چادر اسفندیار بیرون آمد. ایستاد و رو به آستانهٔ درگاه گفت خوشا روزگاری که جمشید جم یا فریدون همایون، یا منوچهر مبارک در تو زندگی می‌کرد. خجسته بود روزی که کی‌قباد این‌جا بود، دنیا از او پُر از عدل و داد بود. اکنون بر تخت تو ناسزایی مثل گشتاسپ نشسته است. اسفندیار که این حرف‌ها را شنید بیرون آمد و به رستم گفت بهتر است به این سرزمین بـه جـای زابـلستان بگـویند غلغلستان چون در این سرزمین، میهمان وقتی سیر و پُر خورد شروع به بدگویی از مـیزبان مـی‌کند. اسفندیار به آستانهٔ درگاه گفت بَد به روزگاری که جمشید این‌جا بود چون او راه یزدان را ترک کرد و هم دنیا و هم آخرتش خراب شد. و بدا به روزگار فریدون و از منوچهر تا کی‌قباد، چرا که هیچ‌کدام دین یزدان را به جا نیاوردند و همه بد بودند تا امروز که یک پادشاه خوب به نام گشتاسپ بر تخت نشسته است. اسفندیار از گشتاسپ خداپرست تعریف کرد:

دل نیک‌مردان بدو زنده شد　　　　بَد از بیم شمشیر او بـنده شـد

رستم رفت، اسفندیار داخل آمد، به پشوتن گفت فردا روزگار رستم را سیاه می‌کنم، وادارش می‌کنم دستش را به بند بدهد. پشوتن گفت ای برادر حرف گوش کن و دنبال این کار نرو، رستم یک آزادمرد است و نباید او را آزار کرد. امشب بخواب و فردا صبح بدون سپاه به منزل رستم برو، در قرارگاه او روز را به خوشی می‌گذرانیم و هر چه پرسید پاسخ می‌گوییم، من مطمئن هستم که او از فرمان تـو سـر نخواهد پیچید. چرا دائم در دشمنی و خشم هستی؟ از دلت کینه‌ها را پاک و از چشمت خشـم را بیرون کن.

تو چندین چه کوشی به کین و به خشم　　　　بشوی از دلت کـین و از خشـم چشـم

اسفندیار به پشوتن پاسخ داد که این حرف‌ها چیست؟ تو خودت خوب می‌دانـی کـه سـرپیچی از فرمان شاه ممکن نیست، درست است که تو می‌گویی، اما گفتار تو باعث نمی‌شود من «آری» را که اعتقاد دارم به «نه» تبدیل کنم.

توگویی و من خود چنین کی کنم　　　　که «آری» به گفتار تو «نی» کـنم

اگر می‌ترسی کشته شوم به تو بگویم هیچ‌کس تا پیمانه‌اش پر نشده باشد نمی‌میرد، آن‌کس می‌میرد که نام بزرگ نداشته باشد.

بمرد آن‌که نام بزرگی نبرد

فردا در میدان نبرد رفتار مرا خواهی دید. پشوتن گفت ای برادر نامدار، چرا این‌قدر از جنگ می‌گویی؟

از روزی که رزم‌آوری پیشه کرده‌ای این اولین‌بار است که گرفتار وسوسهٔ اهریمن شده‌ای و پند این برادر دلسوز را نمی‌شنوی. دل تو تیره شده، در سرت جز سودای جنگ نیست، من جامه بر تن خود پاره خواهم کرد. دل من پر از ترس و هراس است. فردا دو مرد جنگی دو شیر دلیر با یکدیگر نبرد خواهند کرد و من از کجا بدانم که پشت کدام یکی به خاک خواهد رسید؟

دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر   چه دانم که پشت که آید به زیر

اسفندیار به پشوتن هیچ پاسخی نداد اما درد در دلش پیچید. وقتی رستم به بارگاه خود بازگشت، چاره‌ای جز رزم نمی‌شناخت. زواره نزد رستم آمد و دید که رستم تیره‌دل و زردروی است. رستم به زواره دستور داد که برود و شمشیر و جوشن و کلاهخود و کمان و زین و برگ اسب و گرز و لباس‌های جنگی رستم را بیاورد. زواره از اسلحه‌دار وسایل رستم را گرفت و آورد. رستم وقتی لوازم جنگ را دید آهی از جگر کشید و خطاب به اسباب نبرد خود گفت مدت‌ها بود که از شما استفاده نمی‌کردم اما اکنون جنگی پیش آمده است که بستگی به رفتار اسفندیار دارد.

کنون تا چه پیش آرَد اسفندیار   چه بازی کند در دَمِ کارزار

وقتی زال سخن رستم را شنید به فکر فرو رفت، به رستم گفت از روزی که تو جنگ‌های خود را شروع کردی هیچ‌وقت رنجور نبوده‌ای، همیشه خدمت شاهان کرده‌ای و از شیر و اژدها هم نترسیده‌ای، من از سخنان تو نگران شده‌ام:

به دست جوانی چو اسفندیار   اگر تو شوی کشته در کارزار

می‌ترسم تمام نژاد و دودمان ما بر باد برود، زنان و کودکان‌مان بر خاک بیفتند و دیگر زابلستان باقی نماند. از طرف دیگر می‌ترسم اگر به او آسیبی برسد و کشته شود نام بلند و نیک تو آسیب ببیند و پشت سرت بگویند:

که او شهریار جوان را بکشت   بدان کو سخن گفت با وی درشت

برو نزد اسفندیار و از او تمنا کن از این کار درگذرد، اگر نشد برو در یک گوشه پنهان شو که کسی نداند کجا هستی تا آب‌ها از آسیاب بیفتد، یا با گنج و پول جلو برو. گرهی را که با دست باز می‌شود به دندان نکش. وقتی او از ساحل هیرمند بازگشت، آنگاه سوار بر رخش شو و خودت نزد شاه برو، هرگز امکان ندارد شاه ایران بدی کند:

چو بیند ترا کی کند کار بد   خود از شاه ایران بدی کی سزد

رستم پاسخ داد ای پدر پیر دانا، کاش کارها به همین آسانی بود که تو می‌گویی. من کسی هستم که دیوان مازندران و سواران هاماوران را بر جای خود نشانده‌ام من کسی هستم که رزم کاموس و خاقان چین را اداره کرده‌ام، امروز اگر من از جنگ با اسفندیار فرار کنم آن‌ها در سیستان همه‌چیز را نابود خواهند کرد. درست است که من پیر شده‌ام اما اگر وارد هر جنگی بشوم پیروز خواهم شد. من همان‌طور که تو گفتی بسیار خواهش کردم، در مقابلش کوچکی کردم اما او سخن‌های مرا خوار

شمرد، او حاضر نیست حرف‌های معقول مرا بپذیرد. اگر دست از غرور خود بردارد در مقابلش خاکساری خواهم کرد. به او گنج و هدایای مختلف از جمله گرز و سلاح تقدیم کردم اما هر چه گفتم کارگر نشد.

سخن هر چه گفتم به چیزی نبست   ز گفتار باد است ما را به دست

اگر فردا به میدان نبرد بیاید نترس، من او را نخواهم کشت. من شمشیر برنده به دست نمی‌گیرم و کمند به دور گردنش نمی‌اندازم با گرز یا نیزه نمی‌زنمش، فقط در میدان جنگ راه او را می‌بندم و کمرگاهش را می‌گیرم و از روی اسب بلندش می‌کنم و این‌جا می‌آورمش و بر تخت می‌نشانمش و بعد درِ گنج‌ها را برایش باز می‌کنم و پس از سه روز که میهمان من بود روز چهارم چون از دل سیاهی شب جام خورشید بیرون آمد:

بیندازد آن چادر لاجورد   پدید آید آن جام یاقوت زرد

چادر لاجورد = سیاهی شب   جام یاقوت زرد = خورشید نورانی

با او به سوی گشتاسپ راه خواهم افتاد، خودم او را بر تخت شاهی خواهم نشاند، تاج شاهی بر سرش خواهم گذاشت، خودم نزد او به خدمت می‌ایستم، تو که خود می‌دانی من برای خدمت در دربار قباد چه‌ها کرده‌ام، اکنون تو می‌گویی که من پنهان شوم یا بر دست‌های خود بند بگذارم؟ زال خندید و سرش را تکان داد و به رستم گفت سخنان بی‌سروته گفتی:

بدو گفت زال ای پسر این سُخُن   که گفتی سرش نیست پیدا ز بُن

اسفندیار که نامش را خاقان چین، روی نگین مهر انگشترش حک کرده است تو می‌خواهی در آغوش بکشی و به منزل زال بیاوری؟ بیا و گرد این اختر بد نگرد و با اسفندیار نجنگ. در هر حال من آن‌چه شرط عقل است با تو گفتم تو خود هر کار می‌خواهی بکن. زال به داخل رفت و سر به دعا و خواهش برداشت و تا صبح از خدا خواست که کارها را درست کند.

همی گفت کای داور کردگار   بگردان تو از ما بد روزگار

جنگ تن به تن

بامداد، رستم لباس رزم پوشید، اسلحه برداشت و بر رخش پیل‌پیکر نشست. به زواره گفت در کنارش باشد، دستورات نظامی فراوان به برادرش داد و گفت لشکر را آماده کن و بالای آن تپهٔ شنی مراقب باش. رستم که به راه افتاد تمامی سپاهیان بر او درود خواندند و هلهله کردند. به زواره گفت من دست اهریمن را از این ماجرا کوتاه می‌کنم، فقط می‌ترسم ناگزیر شوم با او جنگ واقعی کنم که نمی‌دانم در این صورت چه باید کرد. تو همین‌جا با سپاه بمان تا ببینیم چه می‌شود. اگر او تنها آمد با او نبرد تن به تن می‌کنم، نباید کسی این میان رنجه شود اما اگر با سپاه آمد، تو را خواهم خواست، آنگاه بی‌درنگ بیا. تا ساحل هیرمند آمدند، به زواره گفت با لشکرش همان‌جا بماند، پس از آن جوشان و خروشان تا نزدیک آب راند، از آب رد شد و فریاد کشید ای اسفندیار حریف به جنگ تو آمده خودت را آماده

کن:

خروشید و گفت ای یَل اسفندیار   هماوردت آمد برآ رای کار

وقتی اسفندیار این سخن را از آن شیر پرخاشجوی کهن‌سال شنید گفت من از وقتی از خواب بیدار شده‌ام آماده هستم. دستور داد تا زره و نیزه و «گرز گاوسر» را آوردند و اسب سیاه را آماده کردند، اسفندیار انتهای نیزه را روی زمین گذاشت و با یک خیز مثل پلنگی که بر پشت گورخر بپرد روی زین نشست.

بسان پلنگی که بر پشت گور

تمام سپاه از عظمت او در شگفت ماندند و بر او آفرین خواندند. اسفندیار مقابل تهمتن رسید، چون رستم را تنها دید به پشوتن گفت من هم باید بدون همراه به جنگ بروم:

چو تنهاست ما نیز تنها شویم

پشوتن با سپاه عقب نشست و میدان را برای دو پهلوان باز کرد. رستم که او را از دور دید احساس کرد یک کوه سوار بر اسب به سمت او می‌آید. دو پهلوان پیر و جوان به یکدیگر رسیدند شیهه اسب هر دو چنان بلند شد که در تمام دشت نبرد پیچید. رستم با صدای بلند گفت ای شاهِ شادان‌دلِ نیکبخت، این‌قدر تند نباش و یک‌بار هم حرف مرا که ماجراها را می‌دانم گوش کن. اگر دلت جنگ و خون‌ریزی می‌خواهد بگو تا به سواران زابلی بگویم جلو بیایند، تو نیز ایرانیان را بفرمای تا بیایند و با یکدیگر بجنگند ما نیز تماشا کنیم، همان‌طور که خواسته‌ای جنگ و خونریزی در می‌گیرد و دلت راحت می‌شود. اسفندیار پاسخ داد چرا حرف غیرضروری و غیرعملی می‌زنی تو صبح زود از خانه‌ات آمده‌ای و از بالای آن تپه مرا صدا زده‌ای و حالا که شکست را نزدیک می‌بینی از در فریب وارد شده‌ای، به چه درد من می‌خورد که جنگ سپاهیان به راه بیندازم؟ در دین من درست نیست که دیگران را به کشتن بدهیم، ایرانیان را بکشیم تا تاج بر سر ما باقی بماند.

که ایرانیان را بـه کشتن دهیم   خود اندر جهان تاج بر سر نهیم

من به تنهایی به میدان آمده‌ام تو اگر دلت می‌خواهد کسی را به کمک بطلبی من حرفی ندارم. یار من در جنگ‌ها خداست. تو جنگجو هستی و من جنگخواه پس با هم بدون سپاه بجنگیم.

تویی جنگجوی و منم جنگخواه   بگردیم یک با دگر بی‌سپاه

فردوسی دو بیت می‌آورد که به شدت افشاکنندهٔ بسیاری از حقایق است:

ببینیم تا اسب اسفندیار   سوی آخور آید همی بی‌سوار

و یا بارهٔ رستم جنگجوی   به ایوان کند بی‌خداوند روی

فردوسی به جانب‌داری از رستم برخاسته و اسفندیار را تحقیر می‌کند. عناصر کار:

«اسب» در مقابل «باره»

«آخور» در مقابل «ایوان»

عناصر شکوه‌مند به رستم تعلق دارد و اجزاءِ حقیر به اسفندیار. اکنون با لحنِ مناسبِ این نگاه، یک‌بار دیگر شعر را بخوانیم. هر دو پهلوان قرارگذاشتند هیچ‌کدام از لشکریان دو طرف اجازهٔ دخالت ندارند و نباید فریادرس باشند، آنگاه جنگ را آغاز کردند. نیزه برداشتند و جنگیدند. نیزه‌ها به دو نیم شد و فایده نکرد. شمشیر کشیدند و جنگیدند، شمشیرها شکست اما هیچ‌کدام از پا نیفتادند. گرزها به یکدیگر کوفتند و نتیجه‌ای نداد. کمر یکدیگر را گرفتند تا از زین بلند کنند و بر زمین بکوبند اما هیچ‌کدام نتوانستند. اسب‌ها از زور تشنگی کف به لب آورده بودند. هر دو جنگی جانانه کردند اما هیچ به هیچ. زواره با لشکر جلو آمد و به اطرافیان اسفندیار گفت شما می‌خواهید دست رستم را ببندید و شروع به دشنام کرد.

زواره به دشنام لب برگشاد   همی کرد گفتار ناخوب یاد

نوش آذر، پسر جوان اسفندیار، از حرف‌های زواره ناراحت شد، جواب زواره را داد و گفت اسفندیار به ما اجازه جنگ نداده، ما نمی‌توانیم فرمان او را نادیده بگیریم، اما اگر شما از راه منحرف شوید و به ما حمله و در جنگ پیش‌دستی کنید:

ببینید پیکار جنگ‌آوران   به تیغ و سنان و به گرز گران

زواره به سپاهیانش فرمان حمله داد. جنگ گروهی شروع شد. تعداد فروانی از سپاهیان اسفندیار را کشتند. نوش‌آذر که این را دید سوار بر اسب، شمشیر هندی کشید و حمله کرد، از طرف لشکر زابل، یکی از پهلوانان لشکرپناه به نام اَلوای جلو آمد. نوش‌آذر که او را دید به او حمله کرد و اَلوای را کشت. فردوسی فراموش کرده که اَلوای قبلاً به دست کاموش کشانی کشته شده بود. زواره که این را دید به نوش‌آذر حمله کرد و گفت اکنون که اَلوای را کشتی پس بگیر، با نیزه به سر او زد و نوش‌آذر را کشت. برادر نوش‌آذر، پسر دیگر اسفندیار به نام مهرنوش وقتی این را دید بسیار غمگین شد، در حالی که فریاد می‌کشید به قلب سپاه سیستان زد. از سوی دیگر فرامرز مانند یک پیل مست در حالی که تیغ هندی در دست داشت حمله کرد.

گرامی دو پرخاش‌جوی جوان   یکی شاهزاده یکی پهلوان

این دو مثل شیران جنگی بر یکدیگر حمله کردند و به هم شمشیر زدند. مهرنوش با سرعت حمله کرد و آمد با شمشیر فرامرز را بزند که خطا کرد و گردن اسب خودش را زد، اسبش به خاک غلتید، مهرنوش از اسب افتاد، فرامرز او را زد و کشت. بهمن که دید هر دو برادرش کشته شدند و از خون آن‌ها خاک میدان نبرد قرمز شده، نزد اسفندیار و درست میانهٔ میدان کارزار آمد و گفت ای پدر بزرگوار، سپاه از سوی زابل آمد و نوش‌آذر و مهرنوش را کشتند. تو در جنگ هستی و ما در رنج. خشم و خروش سراپای اسفندیار را گرفت و در حالی که چشم‌های گریان داشت به رستم گفت ای «دیوزاده» چرا از آیین مردی منحرف شدی؟ مگر نگفتی که به جنگ لشکر نمی‌آوری و خودت به جنگ تن به تن

می‌پردازی؟ آیا از من و از خدا شرم نداری؟ آیا نمی ترسی که روز قیامت از تو بازخواست کند؟ مگر نمی‌دانی که مردان پیمان‌شکن نزد بزرگان پذیرفته نمی‌شوند. لشکریان تو دو پسر مرا کشته‌اند. وقتی رستم این را شنید به شدت غمگین شد و مثل شاخ درخت شروع به لرزیدن کرد:

چو بشنید رستم غمی گشت سخت　　　　بـلرزید بـر سـان شـاخ درخت

رستم به جان و به سر شاه و به خورشید و شمشیر و دشت نبرد سوگند خورد که من هرگز نگفته بودم لشکریان من به جنگ با لشکریان تو بیایند. من همین حالا دو دست برادرم را که بـه ایـن کـار بـد برخاسته می‌بندم. پسرم فرامرز را نیز هر دو دست می‌بندم و نزد شاه یزدان‌پرست می‌آورم، تو آن‌ها را به انتقام قربانیان گرانمایه بکش. اسفندیار به رستم گفت: فرزندان من طاووس بودند و برادر و پسر تو مار هستند، خون مار جبران خون طاووس نمی‌کند. تو ای بد نشان، به فکر کـار خـودت بـاش کـه روزگارت تیره و تار شده است. اکنون که هم رخش زخمی شده و هم هر دو ران تو زخم برداشته و خون می‌ریزد، هیچ راه دیگری نداری. اگر زنده مانی دستت را می‌بندم و پیش شاه می‌برم و اگر کشته شدی، مرگ خود را به انتقام خون دو پسر گرانمایه در نظر بگیر. رستم گفت این حرفها چه فایده دارد؟ این را گفت و سوار بر رخش به رزم ادامه داد. هر دو تیر و کمان برداشتند و به یکدیگر تیر پرتـاب کردند. نوک تیرهای اسفندیار الماس و زره جلوی آن مثل کاغذ بود.

به تیری که پیکانش الماس بـود　　　　زره پیش او همچو قرطاس بود

قرطاس =کاغذ

هر دو سوار گرد یکدیگر می‌گشتند و به یکدیگر تیر می‌انداختند. تیرهای رستم به اسفندیار کارگـر نمی‌افتاد اما تیرهای اسفندیار، تن رستم و رخش را مجروح می‌کرد. رستم در کار رزم فرو ماند. در این زمان رستم به حقیقت تلخ پی برد و به آن اعتراف کرد:

بگـفت آنگـهی رسـتم نـامدار　　　　که رویین‌تن‌ست این یل اسـفندیار

رستم کاملاً درماند، در نهایت بی‌چارگی از رخش پیاده شد، خودش به بالای کوه رفت و رخش را رها کرد، رخش مجروح، بدون سوار به سوی خانه روی آورد. از بدن رستم خون فراوانی می‌رفت، پهلوان کوه‌پیکر، سست و لرزان شده بود، اسفندیار این صحنه را دید، خندید و بانگ برآورد که ای رسـتم نامدار، آن نیروی پیل مست کجا رفت؟ آن مردی و شکوه و جلال و گرز کجا رفت؟ چرا به آن بالا فرار کردی؟ آیا تو همان کسی نیستی که دیو را به گریه انداختی؟ جانوران درنده از حرارت تیغ تو بریان می‌شدند؟ چرا پیل جنگی مثل روباه شده؟ چرا از جنگ این‌گونه فرار کرده؟

چرا پیل جنگی چـو روبـاه گشت　　　　ز جنگش چنین دست کوتاه گشت

رخش مجروح به سوی منزل می‌رفت، زواره دید رخش مجروح، بدون سوار خود را از رودخانه بالا کشید. دنیا پیش چشمش سیاه شد. خروشان تا رزمگاه رفت. پیلتن را دید که چنان مجروح است که از همه‌جایش خون می‌ریزد. زواره به رستم گفت بلند شو و بر اسب من بنشین تا من بروم و انتقام تو را

بگیرم. رستم به زواره گفت برو پیش زال و بگو چه پیش آمده، بگو فکری کند. برو و به رخش رسیدگی کن، من بعد از تو خواهم آمد، زواره رفت. اسفندیار که تا مدتی مانده بود فریاد برآورد ای رستم نامدار تا کی می‌خواهی بالای کوه بمانی؟ چه کسی راهنمای تو خواهد شد؟ اسلحه را زمین بگذار و بیا.

پشیمان شو و دست را دِه به بند　　　کزین پس نیابی تو از من گزند

اکنون که چنین مجروح هستی، پیش شاه می‌برمت و می‌گویم که بی‌گناه هستی. رستم گفت که اکنون دیرگاه شده، در این تاریکی شب دست ما از خوب و بد کوتاه شده، به لشکر خود برگرد، در شب تیره کسی نبرد نمی‌کند. من به سمت ایوان خود می‌روم، استراحت می‌کنم و زخم‌های خود را می‌بندم، زال و فرامرز و زواره را می‌خوانم، در مورد پیمان تو با آنان خواهم گفت، تا ببینم چه گونه باید از در اطاعت فرمان تو در بیاییم.

بدو گفت رویین‌تن اسفندیار　　　که‌ای بَر مَـنِش پیـر نـاسازگار

بَر مَنِش = درست‌رفتار = با شخصیت = مغرور

تو مرد بزرگ و جنگاوری و چاره‌های فراوان و نیرنگ و رای می‌دانی. من همیشه سرافرازی تو را دیده‌ام و دلم نمی‌خواهد سقوط تو را ببینم. من یک امشب را به جان تو امان می‌دهم اما وقتی به منزل رسیدی دنبال حیلت مباش. تمام حرف‌های مرا که پذیرفته‌ای انجام بده، دیگر با من از در سخنوری در نیا و به آنچه باید عمل کنی عمل کن، رستم گفت من همین‌طور که تو گفتی خواهم کرد، هنگامی که جراحت‌های خود را علاج کردم به دنبال فرمان تو خواهم بود. اسفندیار بازگشت، رستم با همهٔ جراحت‌ها به آب زد و مثل کشتی از رود شناکنان گذشت، گفت ای داور پاک اگر این جراحت‌ها مرا هلاک کند، چه کسی انتقام مرا خواهد گرفت.

که خواهد ز گردن‌کشان کین من　　　که‌گـیرد دل و رای و آیـین مـن

اسفندیار از پشت نگاه می‌کرد، دید رستم آن‌سوی رود روی خشکی است، گفت این انسان عادی نیست، یک پیل جنگی است. یزدان را سپاس گفت:

سپاس از خدایی که جان آفرید　　　زمـین و زمـان و مکـان آفـرید

خدا نگذاشت رستم بر من پیروز شود و این‌گونه شکست خورد. از داخل خیمه شیون به گوش رسید، پشوتن به نزد اسفندیار آمد و در مورد مرگ نوش‌آذر و مهرنوش صحبت کرد. سراپردهٔ اسفندیار غرق در عزاداری بود، همه جامه‌های خود را دریده بودند. اسفندیار از اسب پیاده شد، سر فرزندان کشته‌شده‌اش را در آغوش کشید، گفت ای دو پهلوان جوان، روان‌تان به کجا رفته است؟ به پشوتن گفت بلند شو و بیش از این برای این کشتگان گریه نکن، این کار سودی ندارد. همه ما چه پیر و چه جوان میهمانان مرگ هستیم. فرزندان را در تابوت زرین گذاشتند و با تخت روان به سوی شاه روانه کردند. برای پدرش پیغام داد آن شاخ و نهالی که کاشتی اکنون به میوه نشسته، این جنازهٔ نوش‌آذر و

مهرنوش.

پیامی فرستاد نزد پدر　　　　که آن شاخِ رایِ تو آمد به بر

رستم نیز دچار زخم و گرفتاری است، کار اسفندیار هم هنوز تمام نشده و معلوم نیست چه خواهد شد. با سوک و درد بر تخت خود نشست، به یاد رستم و حرف‌های او افتاد، به پشوتن گفت که شیر در چنگال رستم شکست خواهد خورد، امروز من به هیکل رستم نگاه می‌کردم و یزدان پاک را ستایش کردم که پروردگار او را چنان پهلوان آفریده است، چنان تن او را با تیر مجروح کردم که از همه‌جایش خون می‌ریخت، پیاده با زره سنگین و آن همه سلاح از کوه بالا رفت، در تاریکی از رود رد شد، چنان مجروح و خسته و درمانده از آب بیرون آمد و سراسر تنش پر از زخم تیر بود که فکر می‌کنم امشب روح از تنش به آسمان پرواز کند.

برآنم که او چون به ایوان شود　　　　ز ایوان روانش به کیوان شود

هنگامی که رستم به ایوان رسید، زال او را به آن حال نزار دید. زواره و فرامرز گریان شدند، از زخم‌های رستم جگرشان کباب شد. رودابه موی سرش را کند و همراه با ناله و زاری آنان به صورت خودش چنگ انداخت. زواره آمد و لباس‌های رزم رستم را از تنش بیرون آورد. تمام دانایان آن سرزمین به دور رستم جمع شدند. دستور داد تا رخش را پیش کسی که می توانست مداوا کند بردند. زال نیز موی از سر خودش کند و گفت من زنده هستم و در سر پیری پسر گرامی‌ام را این‌گونه می‌بینم. رستم به او گفت که گریه و زاری فایده ندارد چون که این تقدیر آسمانی بوده است. ما کار بسیار دشواری پیش رو داریم:

که من همچو رویین‌تن اسفندیار　　　　ندیدم به مردی گَهِ کارزار

من کسی هستم که کمر دیو سپید را گرفتم و او را مثل یک شاخهٔ بید بر زمین زده‌ام اما نتوانستم اسفندیار را بلند کنم. تیر من از سندان گذر می‌کند و هیچ سپری جلوی تیر من مقاومت ندارد اما وقتی به زره اسفندیار تیر می‌زدم مثل این بود که به صخره می‌زدم. شمشیر من که وقتی پلنگ آن را می دید زیر سنگ مخفی می‌شد هیچ کارآیی نداشت. شکر خدا که شب شد و چشم او به خاطر تیرگی خیره شد. او از چشم روئین نیست و ضعف در اینجاست. من توانستم شبانه از چنگ این اژدها فرار کنم، اکنون نمی‌دانم باید چه کار کنم. تصمیم دارم فردا سوار رخش شده و به جایی بروم که او مرا پیدا نکند و هرقدر می‌خواهد در زابلستان آدم بکشد.

به جایی روم کو نیابد نشان　　　　به زابلستان گو بکن سرفشان

سرفشان کردن = سر بریدن = قتل‌عام

رستم در نهایت ناجوانمردی حاضر به قتل‌عام مردم می‌شود اما حاضر به شکست خود نمی‌شود. رستم گفت بالاخره اسفندیار خودش از این خونریزی سیر می‌شود اگرچه آدم بد از کار بد دیر سیر می‌شود. رستم دو جا نشان می‌دهد که از کشتن مردم طبقهٔ پایین هیچ ابایی ندارد. اول آن‌جا که به

اسفندیار پیش‌نهاد می‌کند بیا مردم را به جان هم بیندازیم و بایستیم خونریزی تماشا کنیم. دوم آن‌جا که به زال می‌گوید خودش فرار می‌کند و مردم را دم تیغ و قتل‌عام اسفندیار می‌دهد. رستم بـا ایـن حرف‌ها نشان می‌دهد که مردمی نیست، فقط گنج جمع کرده در حالی که اسفندیار مردمی و اصولی رفتار می‌کند. زال گفت پسرم جز مرگ هر کاری چاره‌ای دارد:

همه کارهای جـهان را دَر است　　　مگر مرگ کان را در دیگر است

دَر است = راه‌حل دارد

زال ادامه داد من چاره‌ای می‌شناسم، از سیمرغ کمک می‌خواهم. اگر سیمرغ به ما راهنمایی و کمک کند سرزمین ما پابرجا می‌ماند در غیر این صورت اسفندیار به بوم و بَر ما گزند فراوان خواهد رساند. زال سه منقل بزرگ آتش به بالای کوه بُرد. همراه زال سه پهلوان دانا نیز به بلندی رفتند. زال به قلهٔ بلند رسید، آتش را گداخت، از جیب داخل لباسش پر سیمرغ را بیرون کشید، و آن را در آتش سوزاند. وقتی ثلث شب سپری شد به نظر رسید که هوا تیره شده است زال بالا را نگاه کرد و دید سیمرغ آسمان را آرایش داده و زیبا کرده است. سیمرغ که از بالا نگاه می‌کرد، درخشیدن آتش هر سـه آتش‌دان را دید، زال کنار آتش با داغ و درد ایستاده بود، روی خاک و نزد زال فرود آمد. زال که سـیمرغ را دیـد شادمان شد و کرنش کرد، جلوی سیمرغ در هر سه آتش‌دان چوب‌های خوشبو ریخت و شروع به گریه کرد.

به پیشش سه مِجْمَر پر از بوی کرد　　　ز خون جگر بر رُخَش جوی کـرد

مجمر = آتش‌دان　　　بوی = عطر = خوشبو = مانند عود

سیمرغ گفت ای شاه، مشکلت چیست که به من نیاز پیدا کرده‌ای؟ زال داستان آمدن اسفندیار را برای سیمرغ تعریف کرد و از جراحت‌های رخش و رستم گفت و ادامه داد که می‌ترسد چـون تـا حـالا هیچ‌کس را چنین مجروح ندیده است، احتمال دارد رستم از شـدت جـراحـات بـمیرد، جـزئیات جراحات رخش را نیز گفت، سیمرغ گفت ای پهلوان خودت را ناراحت نکن و بگو رخش را بیاورند تا ببینم، زال به رستم پیغام داد:

بفرمای تـا رخش را هـمچنان　　　بیارند پیشش هم انـدر زمـان

رستم خود را به بلندی رسانید و مرغ درخشان را دید. سیمرغ به رستم گفت ای پهلوان بزرگ، چه کسی تو را به این روز انداخته است؟ چرا با اسفندیار جنگیدی؟ چرا خودت را به آتش انداختی؟ زال به سیمرغ گفت اکنون که تو لطف کرده‌ای و به این جا آمده‌ای اگر رستم معالجه نشود ما باید به کجا پناه ببریم، مهاجمان تمام سیستان را خراب می‌کنند و جایگاه درندگان خواهند کرد:

همه سیستان پاک ویران کنند　　　کُنام پـلنگان و شـیران کـنند

کُنام = مسکن جانوران

ما همه‌چیزمان را از دست خواهیم داد. سیمرغ به جراحت‌ها نگاه کرد و دیـد هشت پـیکان و تـیرِ

الماس در زخم‌های رستم هست. با منقارش، هر هشت تیر را از تن رستم بیرون کشید، روی جراحت‌ها پر خود را مالید و گفت روی این زخم‌ها را ببند و یک هفته به آن‌ها استراحت بده، در طول هفته یک پر مرا در شیر خیس کن و روی جراحات بمال، کاملاً خوب خواهی شد. سپس فرمود رخش را آوردند و شش پیکان از گردن اسپ بیرون کشید به طوری که دیگر هیچ پیکانی در تنش نماند. در همین لحظه رخش شیهه‌کشید، رستم و سایرین شاد شدند. سیمرغ رو به رستم کرد و گفت تو که این همه عقل و تدبیر داری چرا با اسفندیار رویین تن جنگیدی؟

چرا رزم جُستی ز اسفندیار — که او هست رویین‌تن و نامدار

رستم گفت اسفندیار از بند صحبت می‌کند و این برای من ننگ است. سیمرغ گفت این در مقابل اسفندیار ننگ نیست. او شاهزادهٔ رزمجو و رویین تن است که موهبت‌های الهی شامل حالش شده، حالا هم ای رستم، اگر به من قول بدهی دنبال جنگ نباشی تا اثبات کنی از اسفندیار برتر هستی، اگر پیمان ببندی که فردا نزد او بروی و التماس و زاری کنی که حاضری جان خودت را فدای او بکنی در این صورت من کار تو را چاره خواهم کرد:

پس آنگه یکی چاره سازم ترا — به خورشید سر برفرازم ترا

رستم که این را شنید شاد و از فکر جنگ آزاد شد، گفت اگر از آسمان شمشیر بر سرم ببارد از گفتهٔ تو تخطی نخواهم کرد، همان‌گونه رفتار می‌کنم که تو می‌فرمایی. سیمرغ پاسخ داد به خاطر مهری که به تو دارم یک راز سپهر را با تو در میان می‌گذارم، هر کس خون اسفندیار را بریزد، روزگار او را شکار خواهد کرد:

که هر کس که خونِ یل اسفندیار — بریزد ورا بِشکَرَد روزگار

بِشکَرَد = شکار کند

تا زنده است در رنج و عذاب خواهد بود و روزگار او را به تلخی از بین خواهد برد. در هر دو جهان بد خواهد دید و شوربخت خواهد بود، اگر با من هم‌عقیده هستی حاضرم راه کار را به تو نشان بدهم. رستم گفت من با تو هم‌عقیده هستم، هر چه می‌خواهی بگو. این جا یکی از شاه بیت‌های جاودانهٔ فردوسی سروده می‌شود:

جهان ماندگار است و ما رفتنی — به گیتی نماند به جز گفتنی

سیمرغ گفت سوار رخش شو، خنجر تیز با خود بردار، سوی دریای چین بران، به دوری راه فکر نکن، امشب تو را می‌رسانم، آن‌جا درخت گز تناوری هست که با آب انگور آبیاری شده، من آن چوب گرانمایه را نشانت می‌دهم، تو آن را مناسب کار درست کن. رستم که این سخن را شنید کمربند را بست، سوار بر رخش شد، راند و راند تا به دریای چین رسید، در تمام مدت سیمرغ را در هوا می‌دید، رستم نزدیک دریا شد، مرغ گردن‌فراز بر زمین نشست، رستم درخت گز را دید، از آن بوی مشک به مشام می‌رسید، سیمرغ گفت جلو برو، یک شاخه انتخاب کن که سرش نازک‌تر از انتهایش باشد،

این چوب مرگ اسفندیار را خواهد آورد، چوب را با آتش راست کن، تیر مناسب از آن بساز، بر این تیر، دو سرتیر یا پیکان و سه عدد پَر نصب کن:

سه پَرّ و دو پیکان بدو در نشان　　　نمودم تـرا از گـزندش نشـان

رستم شاخه گز را برید، از همان راهی که سیمرغ نشان داده بود، از کنار دریا به ایوان خود برگشت، سیمرغ گفت فردا که اسفندیار برای جنگ آمد، از او خواهش کن از این کار منصرف شود، با سخن نرم و شیرین از گذشته‌ها یاد کن و بگو چه‌گونه خدمت شاهان کرده‌ای اما اگر هر چه التماس کردی نپذیرفت و تو را تحقیر کرد، این تیر گز را در چلّهٔ کمان بگذار، با دقت چشمان اسفندیار را نشانه بگیر، اگر خشمگین نباشی تیر به چشم اسفندیار فرو خواهد شد و کار او را خواهد ساخت. زال با سیمرغ وداع کرد، او را در آغوش کشید، به زال از پر خویش داد و به آسمان رفت. رستم آتش خواست و چوب گز را با آن راست کرد، پیکان‌های تیز بر آن نشاند و بر آن پرها را نصب کرد.

همی تـیز پـیکان بَـرو بـر نشـاند　　　چو شد راست پرها بدو در نشـاند

فردا صبح رستم سوار بر رخش شد و به بارگاه اسفندیار رفت، اسفندیار به پشوتن گفت زال جادوگر رستم را خوب کرده، خیال می‌کردم مرده است، رستم با خواهش و تمنا و از اسفندیار خواست از جنگ منصرف شود، اما اسفندیار فقط در مورد بستن دست رستم صحبت کرد. رستم التماس کرد حتا وعده‌های دلفریب داد، نه فقط هزاران گوهر شاهوار وعده داد، نه تنها هزار کنیز زیبا که مصرف‌شان عمومی بوده وعده داد، بل‌که رستم وعدهٔ هزاران کودک داد که مصرف‌شان در دربار سلطان محمود غزنوی و ایاز معلوم است:

هزارانْتْ کودکْ دهم نوش لب　　　بُوندت پـرستنده در روز و شب

اسفندیار نپذیرفت و رستم را به بند یا به جنگ دعوت کرد. رستم دانست که التماس به کار نمی‌آید و اسفندیار نمی‌پذیرد، گفت بگو پشوتن بیاید و حرف‌های مرا بشنود، گواه من باشد کـه مـن چـقدر خواهش و تمنا کردم اما تو نپذیرفتی، اسفندیار خندید و گفت باز دنبال چه نیرنگ و افسونی هستی. پشوتن در همین نزدیکی است و همه‌چیز را می‌داند:

پشوتن نه دور است و داند هـمی　　　ز مـا داسـتان‌ها بـخوانـد هـمی

اسفندیار پشوتن را صدا کرد. رستم به پشوتن گفت تو شاهد باش که من چه‌قدر لابه و زاری کردم تا اسفندیار دست از جنگ بدارد اما او گوش نمی‌کند. تو گواه من باش، در جنگ وقتی اسفندیار را کشتم به همه بگو که رستم تقصیر نداشت و اسفندیار حرف گوش نکرد. اسفندیار بانگ زد چقدر حرف می‌زنی؟ بیا جلو تا ببینیم از جنگاوری چه داری که این همه در جهان شهرت یافته‌ای؟ رستم این را که شنید دانست لحظهٔ موعود فرا رسیده است. تیر گز را در چلهٔ کمان گذاشت و سرش را به آسمان برداشت و گفت ای داور ماه و خورشید، ای فزایندهٔ دانش و شکوه، تو خود شاهدی که من چـقدر می‌کوشم اسفندیار از جنگ منصرف شود موفق نمی‌شوم، او نمی‌پذیرد، خواهش دارم این را گناه من

به حساب نیاور و مرا مجازات نکن. اسفندیار دید که رستم تأخیر می‌کند و جنگ را نمی آغازد، گفت ای رستم، جان تو به پایان رسید، اکنون تیر گشتاسپی و دل شیر و پیکان لهراسپی را خواهی دید:

ببینی کنون تیر گُشتاسپی دل شیر و پیکان لُهراسپی

اسفندیار یک تیر به سوی رستم پرتاب که به کلاهخود رستم اصابت کرد.

تهمتن گز اندر کمان راند زود بدان‌سان که سیمرغ فرموده بود

بزد راست بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار

تیر دو پیکان رستم بر چشمان اسفندیار نشست. دنیا پیش چشم اسفندیار سیاه شد:

نگون شد سر شاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش ز دست

فریاد جگرخراش اسفندیار در درازنای تاریخ پیچید. این در واقع پایان داستان رستم و اسفندیار است. رستم یک‌بار جوان راکشته، جوانی راکشته، فرزند خود سهراب راکشته. یک‌بار نیز در غمنامهٔ حاضر، رویین‌تن راکشته، رویین‌تنی ایرانیان را، اسفندیار راکشته است.

شغاد

پایان کار رستم پهلوان، بر خلاف انتظار، چندان غمبار هم نیست. به نظر می‌رسد فردوسی پس از آن که سهراب و اسفندیار با آن وضع فجیع به دست رستم کشته شدند، چندان هم با رستم مهربان نیست. گویی حوصله‌اش از رستم سر رفته است.

کنون کشتن رستم آریم پیش

فردوسی موقع نقل این داستان که تقریبا بخش میانی شاهنامه است و به منزلهٔ بخش پایانی اسطوره و حماسه به شمار می‌رود، پیر و خسته و بیمار شده، از نظر مالی هم به شدت در مضیقه بوده است.

دوگوش و دو پای من آهوگرفت تهیدستی و سال نیروگرفت

آهو = عیب = نقص = بیماری

زال همسران متعدد داشت، یکی از آن‌ها کنیز دلپذیری بود.

که در پردهٔ زال بُد بنده‌ای نوازندهٔ رودگوینده‌ای

پرده = حرمسرا = اندرونی رود = ساز موسیقی گوینده = خنیاگر = آوازخوان

او پسری به دنیا آورد که مثل ماه زیبا بود.

کنیزک پسر زاد از وی یکی که از ماه پیدا نبود اندکی

قد و بالا و شکل و شمایل بچه مثل «سام» بود و همهٔ خانواده از تولد او شاد شدند.

به بالا و دیدارِ سام سوار وزو شاد شد دودهٔ نامدار

دوده = دودمان = خاندان

پس از تولد، زال از ستاره خوانان و پیش گویان دعوت می‌کند تا طالع نوزاد راببینند و او را از آیندهٔ این پسر آگاه کنند. ستاره خوانان پس از دیدن طالع بچه، شگفت زده می‌شوند و به یک‌دیگر نگاه

می‌کنند، آخر سر پس از بررسی و مشورت، به زال می‌گویند این بچه عمر طولانی نخواهد داشت و از او به خانوادهٔ زال و به سیستان و مام میهن آسیب جدی وارد خواهد شد.

چو در اَختر خُرد کردش نگاه پژوهنده دید اَخترش را تـباه

اختر = ستارهٔ بخت و اقبال خُرد = کودک

زال خیلی غمگین شد و دست به دعا و راز و نیاز برداشت. پس از دعا و راز و نیاز فراوان اسم بچه را گذاشت شغاد.

بجز کام و آرام و خوبی مـباد ورا نام کـردش سـپهبد شَـغاد

«شغاد» نام متداول ایرانی نبود، احتمالاً فردوسی آن را اختراع کرده. بعد از آن که بچه کمی بزرگ شد برای تعلیم و تربیت، او را نزد پادشاه کابل فرستاد.

بدانگه که کودک برافـراخت یـال بـر شـاه کـابل فـرستاد زال

پادشاه کابل از این که پسر شاه زابل را برایش فرستاده بودند خوش‌حال شد، تربیت او را بـه عـهده گرفت، تیراندازی و اسب‌سواری و کمنداندازی و زدن گرز و فنون رزمی را به او آموخت.

جوان شد به بالای سرو بلند سوار دلاور به گـرز و کـمند

شاه کابل دختر خود را به ازدواج شغاد در آورد تا در پیوند با یک خانوادهٔ اصیل، فرزندان با نژاد به دنیا آیند.

به گیتی به دیدار او بود شاد بدو داد دخـتر ز بـهر نـژاد

با وصلت دو خانوادهٔ شاهی، شاه کابل خود را تحت حمایت زال و تهمتن قرار داد. در آن موقع، کابل خراج گزار زابل بود، رستم سالانه یک پوست گاو طلا از کابل می‌گرفت، یعنی برای مالیات، در کابل یک پوست گاو پهن می‌کردند و روی آن طلا می‌ریختند تا آن جا که پر می‌شد، اطراف پوست گاو را می‌گرفتند و بلند می‌کردند و گره می‌زدند و کیسهٔ درست شده را بار شتر می‌کردند و به زابل می‌بردند.

چنان بد که هر سال یک چرم گاو ز کابل همی خواستی بـاژ و سـاو

باژ = باج ساو = خراج

بعد از آن که شاه کابل دختر خود را به عقد ازدواج پسر شاه زابل در آورد انتظار داشت که از پرداخت مالیات سالانه زابل معاف شود.

درانـــدیشهٔ مـــهتر کـــابلی چـنان شـد کـز و رسـتم زابـلی
نگــیرد ز کــار درم نــیز یـاد از آن پس که داماد او شد شغاد

اما این طور نشد و رستم سر موقع مطالبه طلا کرد، سربازان رستم شلوغ‌بازی در آوردند.

چو هنگام باژ آمد آن بستدند همه شهر کابل به هم بر زدنـد

شاه کابل از این ماجرا رنجید. جریان را با دامادش، شغاد، برادر ناتنی رستم در میان گذاشت. شغاد هم اظهار خجالت فراوان کرد:

دُژَم شـــد ز کـــار بـرادر شـغاد — **نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد**

چنین گفت با شـاه کـابل نـهان — **که من سیر گشتم ز کـار جـهان**

دژم = خشمگین = غضبناک

فکری به سر شغاد زد. به شاه کابل گفت حالا که برادرم از من خجالت نمی‌کشد، من هم با او همین رفتار را می‌کنم. بیا با هم دست به یکی کنیم و او را به دام بیندازیم.

بسازیم و او را به دام آوریم

ضیافتی بزرگ ترتیب بده و همه را دعوت کن. نوازندگان و خوانندگان و اهل شور و طرب را صدا کن و نوشیدنی فراوان به مدعوین بنوشان. وقتی سرها گرم شد ما با هم دعوا خواهیم کرد و جنگ زرگری راه می‌اندازیم، تو به من بد و بیراه بگو.

یکی سور کن مهتران را به خـوان — **می و رود و رامشگـران را بـخوان**

به می خوردن اندر مرا سرد گوی — **مـیان سـخن نـاجوانـمرد گـوی**

سرد گفتن = سخن درشت و تلخ گفتن = نکوهش کردن

در اثر ناسزاها ی تو، من قهر می‌کنم و به زابلستان می‌روم و از تو نزد زال و رستم شکایت مـی‌برم، رستم را تحریک می‌کنم که برای انتقام من و تنبیه یا کشتن تو به کابل بیاید.

ز خواری شوم سوی زابـلستان — **بـــنالم ز ســـالار کـــابلستان**

چه پیش برادر چـه پـیش پـدر — **تـــرا نـاسزا خـوانـم و بـد گـهر**

بر آشـوبد او را سـر از بـهر مـن — **بـــیاید بـدین نـامور شـهر مـن**

تو برایش سور و سات و شکار ترتیب بده، در شکارگاه، چاه‌های گود و پر از خنجر و شمشیر و نیزه بگذار به طوری که تیغهٔ تیز و برندهٔ آن رو به هوا باشد و دسته‌اش در زمین محکم شود.

همان حربه و دشـنهٔ آبگـون — **سِنان از بر و دسته زیر اندرون**

آبگون = صیقلی و تیز و برنده   سنان = نیزه

اگر ده عدد چاه حفر کنی بهتر از پنج تاست. تعداد چاه‌ها آن‌قدر زیاد باشد که رستم بالاخره در یکی از آن‌ها بیفتد.

اگر ده کَنی چاه بهتر ز پنج

تو باید روی چاه‌ها را خوب بپوشانی که کسی متوجه نشود.

سر چاه را زان سپس سخت کن

وقتی رستم و همراهان در چاه افتادند پاره پاره می‌شوند. پادشاه کابل این فکر را پسندید و دستور داد مجلس جشن و سرور و شادی بر پا کنند، پس از آن که سیر و پر خوردند و نوشیدند، مطربان آمدند و زدند و خواندند و رقصیدند، مدعوین نوشیدند و نوشیدند و نوشیدند تا آن که سرها گرم شد و همگی مست شدند. در این موقع جنگ زرگری شاه کابل و شغاد شروع شد. شغاد شروع کرد که من در هر

جمعی از همه سرتر و برتر هستم، چون برادرم رستم دستان و پدرم زال است. شغاد این حرف‌ها را به گونه‌ای گفت که یعنی شاه کابل در مقابل او و خانواده‌اش اصالتی ندارد.

چنین گفت با شاه کابل کـه مـن　　　همی سر فرازم بـه هـر انـجمن

برادر چو رستم چو دستان پـدر　　　ازیـــن نـاموَرتر کـه دارد گُـهر

شاه کابل هم نامردی راکامل کرد و در جواب شغاد گفت تو از نژاد سام نیستی، تو برادر رستم نیستی و رستم هرگز نام تو را بر زبان نیاورده و به یاد تو نیفتاده.

نکرده‌ست یاد از تو دستانِ سام　　　بـرادر ز تـو کـی بَـرَد نـیز نـام

و حرف‌های سنگین دیگر گفت. بعد از آن که خوب خدمت همدیگر رسیدند شغاد که ظاهرا بـه سختی رنجیده بود قهر کرد و بیرون رفت، همان شبانه راه زابل را در پیش گرفت.

ز گفتار او تـنگدل شـد شـغاد　　　برآشفت و سر سوی زابل نهاد

شغاد با همراهان و سربازان به سیستان رسید، وارد دربار پدر شد. زال از دیدن پسر بسیار خوش‌حال شد و همان لحظه او را نزد رستم فرستاد. رستم نیز از دیدن شغاد شاد شد.

ز دیـــدار او شـــاد شـــد پـــهلوان　　　چو دیدش خردمند و روشـن روان

بعد از پذیرائی و صحبت‌های اولیه، رستم از او در مورد شاه کابل پرسید.

چگونه‌ست کار تـو بـا کـابلی　　　چه گوید وی از رستم زابـلی

شغاد گفت ای برادر دست به دلم نگذار و از شاه کابل حرف نزن. او قبلا با من خوب بود و به من احترام می‌گذاشت اما الان زیاد می‌نوشد و دعوا مرافعه می‌کند. به تازگی در مجلس بزم مرا خـوار و خفیف و بی‌اعتبار کرد، به من بی احترامی بسیار روا داشت. شغاد تا توانست از شاه کابل بد گفت و رستم را تحریک و عصبانی کرد، آخر سر هم گفت که در اثر بد رفتاری شاه کابل، از آن‌جا با ناراحتی و خشم بیرون آمده است.

از آن مهتران شد دلم پر ز درد　　　ز کابل برانـدم دو رخسـاره زرد

دو رخساره زرد = رنگ پریده از خشم و اندوه

رستم وقتی این حرف‌ها را شنید بسیار ناراحت شد و گفت اصلا از شاه کابل و کشورش نـاراحت نباش، کاری می‌کنم که هم کشورش سقوط کند و هم تاج شاهی‌اش بر باد برود. من جان او را خواهم گرفت و داغش را به دل خاندانش خواهم گذاشت. من او را به خاک خواهم انداخت و تو را به شادی روی تخت شاهی او خواهم نشاند.

نشـانم تـو را شـاد بـر تـخت اوی　　　به خاک اندر آرم سر و بخت اوی

رستم برادرش شغاد را با احترام پذیرائی کرد و چند روز نزد خود نگه داشت سپس برای کارزار کابل شروع به گرد آوری جنگاوران و لشکر کرد. او تمام جنگجویان معروف را جمع کرد و گفت آمـاده شوید چون به سوی کابل می‌رویم.

بفرمود تا ساز رفتن کنند — ز زابل به کابل نشیمن کنند

نشیمن کردن =مقیم شدن

وقتی رستم لشکرش را آماده کرد، شغاد نزد او آمد که با شاه کابل جنگ نکن.

بیامد بر مرد جنگی شغاد — که با شاه کابل مکن رزم یاد

مرد جنگی = رستم

شغاد گفت به محض این که در کابل اسم تو به میان آید آرام و قرار همه از بین می‌رود. من فکر می‌کنم از وقتی که من از کابل بیرون آمده‌ام، شاه کابل از رفتار خود پشیمان شده و جنگ کردن با او ضرورتی ندارد. رستم فریب خورد و گفت بله، راهِ کار همین است که تو می گوئی. لازم نیست من یک لشکر کامل ببرم، همان برادرم زواره و یکصد مرد سوارنظام و یکصد سرباز پیاده‌نظام کافی‌ست و با همان‌ها به کابل خواهیم رفت.

زواره بس و نامور صد سوار — پیاده همان نیز صد نامدار

از آن طرف، وقتی شغاد از کابل بیرون رفت، شاه با تعدادی از چاه‌کن‌ها به شکارگاه رفت. همه جای دشت چاه کندند و در آن اسلحه کاشتند یعنی دستهٔ دشنه و نیزه و شمشیر را در زمین فرو کردند و تیغه‌های برنده رو به آسمان بود.

زده حربه‌ها را بُن اندر زمین — همان تیغ و ژوپین و شمشیر کین

روی چاه‌ها را پوشاندند به طوری نه انسان و نه حیوان نمی‌توانستند متوجه چیزی شوند و از وجود چاه با خبر شوند.

به چاره سر چاه را کرد کور — که مردم ندیدی نه چشم ستور

رستم با یک عده از جمله برادرش زواره رو به سوی کابل کرد. تا رستم به راه افتاد، شغاد یک سوار تندرو به کابل فرستاد و به شاه کابل پیغام داد که رستم پیلتن بدون لشکر و سپاه دارد به کابل می‌آید، تو به پیشباز بیا و از کار خودت عذرخواهی کن. هنوز رستم به کابل نرسیده بود که شاه کابل به استقبال آمد. تا رستم را دید از اسب پیاده شد و تاج و کلاه هندی را از سر برداشت و کفش‌هایش را از پایش در آورد و به خاک افتاد و خاکساری کرد و عذرها خواست و گفت مرا ببخش.

که گر مست شد بنده از بیهُشی — نمود اندر آن بیهشی سرکشی

سزد گر ببخشی گناه مرا — کنی تازه آئین و راه مرا

بعدها عبید زاکانی همین مضمون را با طنز به کار گرفته:

مست بودم اگر گُهی خوردم — گُه فراوان خورند مستانا

شاه کابل سر و پا برهنه جلو رفت و گفت من شغاد را مثل پسر خودم دوست دارم، او داماد من است و آن قدر گفت و گفت تا دل رستم را نرم کرد.

ببخشید رستم گناه ورا — فزون کرد از آن پایگاه ورا

رستم نرم شد، از شاه خواست کفش و کلاه خود را بپوشد و سوار بر اسب شود. شاه کابل رستم را به خوردن و نوشیدن دعوت کرد. در آن نزدیکی جائی با صفا بود و آب و درخت داشت. شاه میهمانان عالی‌مقام خود را به آن جا برد. همه از اسب پیاده شدند و به استراحت پرداختند. برای آنان غـذا و نوشیدنی فراوان آوردند و مطربان و رامشگران برای آن‌ها نواختند. هنگامی که سیر و پر خوردنـد و نوشیدند شاه به رستم گفت که اگر دلت هوس شکار داشته باشد در این نزدیکی شکارگاهی دارم که در آن همه جور شکار پیدا می‌شود.

**همه دشت غُرم‌ست و آهو و گـور		کسـی را کـه بـاشد تگـاور سـتور**

غُرم =میش کوهی	گور =چارپای شکاری =بز کوهی	تگاور =تند رو

شاه تعریف‌های فراوان از شکارگاه کرد، دل رستم شاد شد، از حرف‌های شاه کابل به هیجان آمد، عزم شکار کرد، فرمود اسب را زین کردند، «باز» و شاهین شکاری آوردند، کمان کیانی در تـرکش اسب گذاشت و سوار شد. شغاد کنار رستم بود، زواره و برخی یاران سوار شدند، رو به سـوی شکـارگـاه نهادند.

**کمان کیانی بـه تـرکش نـهاد		همی راند بر دست او بر شغاد**

**زواره هـمی رفت بـا پـیلتن		تنی چند از آن نامدار انجمن**

در شکارگاه افراد پراکنده شدند، بعضی به سوی چاه‌های کنده شده و برخی به طرف زمین‌های کنده نشده حرکت کردند. زواره و رستم به راهی می‌رفتند که چاه اجل در آن کنده شده بود. رخش با هوش که بوی خاک تازه به مشامش رسید مشکوک شد و از رفتن باز ایستاد و شیهه کشید.

همی رخش از آن خاک نو یافت بوی

رستم که عاشق شکار بود عاقبت‌اندیشی نکرد و رخش را شلاق‌کش به حرکت واداشت.

آن‌ها در گودال عمیق پر از تیغ افتادند. پهلوی رخش پاره شد و رسـتم زخـم‌های کـاری و مـهلک برداشت.

**بدرّید پهلوی رخش بزرگ		بَر و یال آن پهلوان سترگ**

رستم به هر جان کندنی بود خود را از چاه بالا کشید و به اطراف نگاه کرد.

**به مردی تن خویش را بر کشـید		دلیر از بن چـاه بـر سـر کشـید**

چشم رستم به شغاد افتاد که از دور نگاه می‌کرد. رستم دانست که این کار شغاد بوده است. پـادشاه کابل جلو آمد، با تأسف ساختگی گفت همین الان دنبال پزشک می‌فرستم، رستم گفت که درمـان فایده نداره و کار من ساخته است.

**سـر آمـد مـرا روزگـار پـزشک		تو بر من مپالای خونین سرشک**

مپالای =نیفشان

رستم به شغاد گفت اکنون که کار من تمام شده ممکن است شیران به من حمله کنند و مرا نیمه جان

بدرند، تو کمان مرا بیاور و در آن تیر بگذار تا از خودم دفاع کنم. شغاد کـه لبـخند بـه لب داشت و شادمان نگاه می‌کرد، همین کار را کرد.

شغاد آمد آن چرخ را بر کشید — به زه کرد و یکباره اندر کشید

بخندید و پیش تـهمتن نـهاد — به مرگ برادر همی بود شـاد

چرخ =کمان

شغاد ترسید که رستم خود او را بکشد. رفت و پشت یک درخت پنهان شد. درخت چنار قـطور و کهنسال که در ضمن از وسط پوک شده بود:

درخـــتی بُـــد انـــدر بـــر او چـــنار — بـــرو بـــر گـــذشته بســی روزگــار

میانش تهی شاخ و برگش به جای — نهان شد پسش مـرد نـاپاک رای

رستم تیر راکشید و رها کرد، درخت و شغاد را به هم دوخت و برادر نامرد راکشت، خودش نیز از دنیا رفت، زواره و تمام همراهان نیز مردند.

زواره به چـاهی دگـر در بـمُرد — سواری نماند از بزرگان و خـرد

رستم که در آن همه جنگ‌ها و پهلوانی‌ها پیروز از میدان بیرون می‌آمد در اثر یک حیلهٔ اقتصادی از پا افتاد. «چاه شغاد» به معنای خیانت و نیرنگ اقتصادی نزدیکان است.

آیا «آخر شاهنامه خوش است؟»

علت واقعی انقراض ساسانیان و سقوط ایران و به پـایان رسـیدن شـاهنامه، کشـتن روشـنفکران و متفکران به دست شاهان ساسانی بوده است. انسان‌های کبیری از نوع مانی و مزدک و بزرگمهر.

مانی

شاپور اورمزد، نُهُمین شاه سلسلهٔ ساسانی، ملقب به شاپور ذوالاکتاف بود. اکتاف جمع کتف یعنی شانه است. شاپور پس از پیروزی در جنگ با عرب‌ها دستور داد کتف آن‌ها را سوراخ کنند و از داخل آن طناب بگذرانند، بنابراین صاحب کتف‌های آنان شد و او را ذوالاکتاف خواندند. در زمان چنین شاه وحشی، یکی از ظریف‌اندیش‌ترین متفکران جهان پدیدار شد، مانی. او سخن نغز خود را با هنر، با نقاشی، بیان می‌کرد. در مورد مانی و اندیشه‌اش و تأثیرات شگرفی که در جهان گذاشت کتاب‌ها نوشته‌اند. بخشی از فلاسفه ماتریالیست و گروهی دیگر ایده‌آلیست بودند. جریان کوچکی به دوآلیزم یا ثنویت اعتقاد داشتند، مانی از آنان بود. مانی اندیشهٔ خود را در قالب نصایح دینی به میان آورد که مورد مخالفت روحانیون زرتشتی قرار گرفت، در نهایت شاپور ذوالاکتاف به تحریک موبدان زرتشتی دستور قتل او را داد. مانی را بر دار کردند، پوستش راکندند، در آن کاه کردند و به دروازهٔ شهر آویختند تا باعث عبرت کسانی شود که از در مخالفت با موبدان زرتشتی در می‌آیند.

همان چرمش آگنده باید به کاه — بدان تا نجوید کس این پـایگاه

چرم = پوست   آگنده = پُر

مزدک

نوزدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی، قباد، تقریباً دو قرن بعد از شاپور ذوالاکتاف به سلطنت رسید. «قباد» در یکی از سفرهایش در دهکده‌ای به خانهٔ دهقانی وارد شد. دهقان دختری زیبارو داشت، قباد آن دختر را خواست که در مقابل یک انگشتر جواهر نشان مورد موافقت دهقان قرار گرفت. قباد در حدود یک هفته آن‌جا ماند سپس به راه خود ادامه داد. پس از حدود یک سال، بازگشت و به خانهٔ دهقان وارد شد، دید که دخترک پسری به دنیا آورده است. فرزند را با کجاوه به تیسفون برد. این فرزند همان است که بعدها به «انوشیروان عادل» معروف شد. در زمان قباد مزدک ظهور کرد:

بیامد یکی مرد مزدک به نام   سخنگوی و با دانش و رای و کام

مزدک، دانش‌مند و نیکومنش بود و نزد شاه به وزیری رسید، در طول تاریخ عقاید مزدک مورد بررسی فراوان قرار گرفته است. مزدک بر این باور بود که «حکومت خون» جمشید، پایهٔ اصلی تمامی مشکلات سرزمین ماست، بنابراین روش‌هایی ابداع کرد تا «حکومت خون» را ملغی کند. موبدان زرتشتی و سرمایه‌داران که شیوه‌های مزدک را مغایر منافع خود یافته بودند به شدت برآشفتند اما شاه به آیین مزدک گرویده بود و کاری از آنان بر نمی‌آمد. شاه در عمل دین زرتشتی را کنار گذاشته و جامعه را به سوی عقاید مزدک سوق می‌داد. شاه از همسران رسمی خود فرزندان فراوان داشت و قرار بود یکی از آنان جانشین او شود اما موبدان زرتشتی با انوشیروان صحبت کردند و به او وعدهٔ شاهی پس از پدر دادند مشروط بر آن که مزدک را از سر راه بردارد و اوضاع را به صورت سابق برگرداند. انوشیروان که جوانکی بیش نبود پذیرفت. در دربار باغ بزرگی بود که دیوارهای بلند داشت:

به درگاه کسری یکی باغ بود   که دیوارِ آن برتر از راغ بود

راغ =دامنهٔ سبز کوه

انوشیروان «عادل» دستور داد در باغ چندین هزار چاله کندند و یکی‌یکی مزدکیان را سروته در چاله کاشت به طوری که سر آنان پایین و پاهای آنان بالا بود و چاله را از گِل و خاک پر کرد.

بِکِشتندشان هم به سان درخت   زِ بَر پای و سر زیر آگنده سخت

وقتی انوشیروان «عادل» از کاشتن سر و ته هزاران انسان بی‌گناه فارغ شد، به مزدک گفت تخمی که با سخنان خودت کاشته‌ای بار داده و هزاران درخت به بار آورده، به باغ دربار برو و درختانی را که هرگز کسی ندیده و نشنیده ببین:

به مزدک چنین گفت کسری که رو   به نزدیک باغ گرانمایه شو
که تخمی که کِشتی بدین روزگار   ترا داد ای ناهُشیوار بار
درختان ببینی که آن کس ندید   نه از کاردانان پیشین شنید

مزدک به باغ رفت و تا چشمش به صحنهٔ قتل‌عام فجیع پیروانش افتاد فریاد کشید و از هوش رفت. انوشیروان در همان حال دستور داد مزدک را به دار آویختند و بر همان دار او را تیرباران کردند تا

باعث عبرت سایرین گردد.

نگونبخت را زنده بر دار کـرد   سر مرد بی‌دین نگونسار کـرد

وزان پس بکشتش به باران تیر   تو گر با هُشی راه مزدک مگیر

بزرگمهر

بزرگمهر حکیم، یکی از بزرگ‌ترین انسان‌های طول تاریخ این سرزمین است، به نـدرت کسـی بـه عظمت بزرگمهر، پا به عرصه وجود گذاشته است.

کنون در سخن‌های بوزرجمهر   یکـــی تـازه‌تر بـرگشاییم چـهر

پس از آن که انوشیروان به شاهی رسید، شبی از شب‌ها خواب دید که در بارگاه او درخت شکوه‌مندی رویید، شاه شادمان شد و مجلس بزم آراست، در آن بزم به ناگاه گراز تیزدندانی ظاهر شد:

اَبا وی بر آن گاهِ آرام و نـاز   نشستی یکی تیزدندان گراز

گراز نزد شاه نشست و به مِی خوردن مشغول شد اما می‌خواست از جام انوشیروان مِی بنوشد:

نشستی و می خوردن آراسـتی   می از جام نوشیروان خواسـتی

انوشیروان خشمگین و غمگین از خواب پرید، صبح زود بر تخت نشست و تعبیر خواب خویش از بزرگان و موبدان و تعبیرکنندگان خواب طلب کرد. کسی پاسخی نداشت به همین دلیـل مـوبدان و خوابگزاران را به شهرهای دیگر فرستاد تا از خوابگزاران سرتاسر ایران، تعبیر خواب شـاه را جـویا شوند. به هر کدام از فرستادگان بدره‌ای حاوی ده هزار دِرَم داد به امید آن که هر چه زودتر تعبیر خواب خود را بیابد.

یکی بَدره با هر یکـی بـار کـرد   بـــه بـرگشتن امـید بسـیار کـرد

به هر بدره‌ای در درم ده هـزار   بدان تا کنند از جهان خواسـتار

بدره =کیسه چرمی سکه‌های طلا ونقره

موبدان به اطراف و اکناف رفتند. یکی از آنان به مَروْ رسید. در اطراف مَروْ بـه دنـبال خـوابگـزاران جست‌وجو کرد تا آن که موبد پرهیزگاری را که به تعلیم زند و اوستا مشغول بود یافت. آن مـوبد بـه کودکان درس می‌داد:

همی کودکان را بیاموخت زَنـد   به تندی و خشم و به بانگِ بـلند

بین این کودکان یکی بود که از دیگران داناتر و هوش‌مندتر می‌نمود.

همی خواندندیش بوزرجـمهر   نهاده بر آن دفـتر از مِـهر چِـهر

پرسنده با صدای بلند خواب شاه را برای معلم گفت و از او تعبیر خواب شاه را خواست، آموزگـار پاسخ داد تعبیر خواب کار من نیست، من به این کودکان زند و اوستا درس می‌دهم و غیر از آن کار دیگری نمی‌کنم و ادعای دیگری ندارم، بوزرجمهر که خواب شاه را شنید به استادش گفت که قادر به تعبیر خواب شاه است.

ز مـوبد چـو بشـنید بـوزرجـمهر **بدو داد گوش و برافروخت چـهر**

به استادگفت این شکـار مـن‌ست **گزاریـدن خـواب کـار مـن‌ست**

گزاریدن = تعبیر خواب = گزارش

موبد معلم که رئیس و مدیر مکتب‌خانه بود با خشم به بزرگمهر پرخاش کرد و گفت این‌قدر لاف نزن و گردن‌کشی نکن، تو به درس و مشق خودت برس و بیهوده ادعای تعبیر خواب نکن، موبدی که از سوی شاه برای دریافت تعبیر خواب آمده بود به معلم مکتب‌خانه گفت شاید بداند، ممکن است از اقبال بلندش تعبیر خواب شاه را بداند. معلم که غمگین شده بود به بزرگمهر گفت چیزی را که می‌دانی بگو و خواب شاه را تعبیر کن. بزرگمهر گفت من سخن خودم را جز نزد شاه نخواهم گفت، وقتی کنار تخت او نشسته باشم سخن خواهم گفت:

نگویم من این، گفت، جز پیش شاه **بـدانگـه کـه بـنشاندم پـیش گـاه**

فرستادهٔ شاه به ناچار به او اسب و درم و آن‌چه لازم داشت داد و با او به راه افتاد تا به دربار بروند. آنان از مَروْ به سوی پایتخت به راه افتادند. در راه با یکدیگر حرف می‌زدند. حرف‌ها بیش‌تر در مورد شاه و از عظمت و شکوه دربار بود. به جایی رسیدند که آب گوارایی داشت. زیر درختی توقف کردند و از اسب پیاده شدند. دست و رویی شستند، سر و صورتی صفا دادند و غذایی خوردند. بزرگمهر در سایهٔ آن درخت پارچه‌ای روی خود انداخت و خوابید.

بخفت اندران سایه بوزرجـمهر **یکی چادر اندر کشیده به چـهر**

موبد بیدار بود. ناگهان دید یک مار سیاه بزرگ ملحفهٔ روی بزرگمهر را کنار زد، از سر تا پای بزرگمهر را بویید، از کنار بزرگمهر بالای درخت رفت، مار به بالای درخت که رسید، کودک از خواب بیدار شد.

چو مار سـیه بـر سـر دار شـد **سر کودک از خواب بیدار شد**

مار بزرگ حرکت کودک را دید، لای شاخه‌ها پنهان شد. موبد که به این صحنه می‌نگریست، پیش خود گفت این کودک هوش‌مند در بزرگی به جاهای بلند خواهد رسید. آنان به راه افتادند تا به دربار شاه رسیدند. موبد کودک را گذاشت و خود به سرعت نزد شاه رفت، تمام داستان سفر خود به مَروْ و یافتن آن مکتب‌خانه و کودکان و بزرگمهر و سفر بازگشت و ماجرای مار سیاه را با طول و تفصیل و جزئیات برای شاه گفت. شاه کودک را نزد خود خواند، جزئیات خواب خود را با دقت تعریف کرد.

چـو بشـنید کـودک ز نـوشیروان **سرش پر سخن گشت و گویا زبـان**

وقتی بزرگمهر حرف‌های انوشیروان را شنید به سخن درآمد و گفت در خانهٔ تو و در میان زیبارویان شبستان یا همان حرمسرای تو، یک مرد جوان هست که خود را به شکل زنان درآورده. به اطرافیان و بیگانگان بگو این‌جا را ترک کنند، زنان شبستان را بخواه تا آرام و سر بزیر از جلوی تو رد شوند تا او را بیابی. به دستور شاه همین کار را کردند، بارگاه شاه خالی شد و زیبارویان شبستان از جلو شاه ردّ شدند، همه زیبا و خوش‌عطر و دلربا بودند. بین این زنان مردی نبود. شاه غضبناک شد. بزرگمهر به

شاه گفت که این درست نیست. یک مرد در میان این زنان است.

برهنه دگرباره بگـذارشـان　　　　به ژرفی نگه دار بـازارشـان

ژرف = عمیق = دقیق

آنان را برهنه گذر بده و با دقت به آنان نگاه کن. شاه دستور داد زنان را بیاورند و از آنان خواست برهنه شوند. بیان این صحنه از زبان فردوسی اخلاق‌گرا جالب است، شاه به زیبارویان شبستان دستور داد:

رُخ از چادر شرم بیرون کنید

وقتی چنین کردند بین آن زنان، مردی پدیدار شد، مانند بید می‌لرزید و دلش از جان شیرین ناامید شده بود. در شبستان شاه هفتاد زن زیبارو بود، یکی از آنان دختر فرماندار چاچ بود کـه شـهری در نزدیکی تاشکند است، این دختر بلندقد و زیبا و سفیدروی بود، این مرد در خانهٔ پدر دختر غلامی بود زیبارو که عاشق دختر فرماندار چاچ شده بود، این غلام همه‌جا مانند یک برده در خدمت دختر بود.

بپرسید ازو شاه کاین مـرد کـیست　　　　کسی کو چنین بنده‌پرورد کیست

انوشیروان از زن پرسید که این مرد کیست و از کجا آمده است؟ کسی که می تواند بسیار خطرناک باشد وسط شبستان انوشیروان چه می‌کند؟ زن گفت که او از من کوچک‌تر است، مادر هر دو ما یک نفر است. او به من نظر بد ندارد زیرا برادر من است. ما از پدر جدا اما از مادر با هم هستیم:

پدرمان جدا مادر ما یکی‌ست　　　　ازو بر تن من ز بد راه نـیست

او همیشه با من بوده است و مرا بسیار دوست می‌دارد، لباس زنانه می‌پوشد تا بتواند با من زندگی کند و پیش من باشد. انوشیروان نپذیرفت و گفت این برادر توست؟ این حرف‌ها بهانه است. شاه از کار این دو جوان به شگفت آمد، دژخیم را خواست و دستور قتل آنان را داد. دژخیم بی‌درنگ آنان را بیرون برد و در همـــمان شـــبستان شـــاه بـــه دار آویـــــخت.

برآویخت‌شان در شبستان شـاه　　　　بدان تا دگـر کس نـجوید گـناه

شاه از دانش عمیق بزرگمهر شگفت‌زده شد، به بزرگمهر که خواب او را به درستی تعبیر کرد بدرهٔ زر داد و اسب و لباس و وسایل زندگی بخشید. او را جزو درباریان خود قرار داد، اقبال به بزرگمهر روی آورد و روزبه‌روز بالاتر رفت.

همی روز روزش فزون بود بخت　　　　بدو شادمان شد دل شـاه سـخت

در دربار انوشیروان همیشه هفتاد مَرِدِ خردمند زندگی می‌کردند. آنان دانش‌های مـختلف داشـتند و مورد مشورت شاه قرار می‌گرفتند. شاه از کارهای روزانه که فارغ می‌شد از آنان می‌خواست سـخن بگویند و از دانش خود به شاه بیاموزند. بزرگمهر که در آغاز کودکی بیش نبود، به تدریج تمام علوم و هنرها را آموخت. از ستاره‌شناسی و نجوم گرفته تا پزشکی همه‌چیز آموخت، از همه بهتر و بر تمام فیلسوفان سر شد، او خردمندی کامل گردید:

به دانش ازیشان همه بـرگذشت　　　　بر آن فیلسوفان سـرافـراز گشت

در شاهنامه هفت بزم آمده است. در این بزم‌ها انوشیروان تمام خردمندان را دعوت می‌کند، همه سخن می‌گویند اما ستارهٔ اصلی پرفروغ آنان بزرگمهر حکیم است.

بزم اول

در بزم اول، بزرگمهر می‌گوید:

بگویم اگر چـند بـی‌مایه‌ام — به دانش بر از کهترین پایه‌ام

خود را بی‌مایه می‌خواند که در مقولهٔ دانش کوچک‌ترین فرد مجلس است.

دگر گفت روشن روانِ کسی — که کوتاه گوید به معنی بسی

اهمیت خلاصه‌گویی و کوتاه کردن سخن و رساندن معنی با حداقل واژگان.

هنر جوی و تیمار بیشی مـخور — که گیتی سه پنج‌ست و ما برگذر

تیمار = غصه و غم   سه پنج = موقت و زودگذر

روشنی روان را به راستی نسبت می‌دهد و تاریکی روح را به دروغ:

همه روشنی در تن از راستی‌ست — ز تـاری و کـژّی بـباید گـریست

سفارش نیرومندی را به گونه‌ای می‌کند که ضرب‌المثل می‌شود:

ز نـیرو بُـوَد مـرد را راسـتی — ز سستی دروغ آید و کـاستی

یکی از نکات مهم حکمت را آشکار می‌کند و می‌گوید ثروت در بی‌نیازی‌ست، اگر انسان حرص نداشته باشد غنی و توانگر است.

توانگر بود هر کرا آز نیست

در اهمیت دانش و نکوهش نادانی:

چو دانـا تـرا دشـمن جـان بُـوَد — به از دوست مردی که نادان بـود

بزرگمهر در بزم اول سخن‌های مهمی گفت که باعث حیرت تمام خردمندان شد. جمع حکیمان از این‌که جوانی به این پایه از معرفت رسیده در شگفت شدند. شاه رئیس امور مالی را احضار کرد و دستور داد در دفتر حقوق‌بگیران دربار نام بزرگمهر را از همه بالاتر بنویسند.

بزم دوم

هفته دیگر انوشیروان به هوای شنیدن سخنان بزرگمهر بزمی دیگر به راه انداخت. فیلسوفان و خردمندان چشم از بزرگمهر برنمی‌داشتند و او را به سخن واداشتند. یکی از خردمندان پرسید کدام انسان کار مهم‌تری انجا می‌دهد؟ بزرگمهر پاسخ داد کسی که وقتی به اشکال و ایراد کار خود واقف شد از راه غلط خود بازگردد.

چنین گفت آن‌کس که آهوی خویش — بـبیند بگـردانـد آیـین و کـیش

آهو = اشکال و ایراد = عیب

حکمت رفتار درست را بیان می‌کند:

هـر آن چـیز کآنت نـباشد پسـند　　　تن دوست و دشمن بدان در مبند

که بعداً در زبان سعدی تبدیل به ضرب‌المثل شد:

هر بد که به خود نمی‌پسندی　　　بـا کس مکـن ای بـرادر مـن

از او پرسیدند کدام‌یک از پادشاهان بهتر و برترند؟ بزرگمهر پاسخ داد:

چنین داد پاسخ که آن شـهریار　　　که ایـمن از او مـردِ پـرهیزگار

بزم سوم

یک هفتهٔ بعد بزم سوم برقرار شد، بزرگمهر گفت:

به دانش بود جان و دل با فروغ　　　نگر تـا نگـردی بـه گِـرد دروغ

در مورد گناه کبیرهٔ کاهلی گفت:

تـــن آسانی و کـــاهلی دور کـــن　　　بکوش و ز رنـج تـنت سـور کـن

که اندر جهان سود بی‌رنج نیست　　　کسی را که کاهل بود گنج نـیست

کاهلی = تنبلی　　سور = بهره‌وری = میهمانی

بزم چهارم

دو هفته بعد از بزم سوم، انوشیروان بزم چهارم را ترتیب داد. در آغاز این بزم انوشیروان از بـزرگـمهر سخن گفتن طلبید. تنها گویندهٔ این بـزم، بـزرگـمهر است کـه سـخنان گـهربار فـراوان فـرمـود و از خصلت‌های نیکوی شاهان سخن راند.

بدانگه شود تاج خسرو بلند　　　که دانا بُوَد نزد او ارجـمند

شاه باید دانایان جامعه را قدر بشناسد و احترام کند تا سبب سربلندی خویش گردد.

به نادان اگر هـیچ رای آورد　　　سرِ تختِ خود زیر پای آورد

شاه نباید با نادانان صحبت یا مشورت کند که اگر کرد باعث نزول مقام خودش می‌شود. این نکته‌ها بارها مورد توجه بزرگمهر واقع می‌شود:

نباید شنیدن ز نادان سخن

بزرگمهر از بدگویان و بدگوهران نیز پرهیز می‌کند و به شاه هشدار می‌دهد که از آنان دور باشد:

ز دستور بدگوهر و جفت بـد　　　تباهی به دیهیم شـاهی رسـد

دستور = وزیر　　بدگوهر = ناپاک　　دیهیم = تاج

این نکته نیز مورد تأکید مؤکّد قرار گرفته است.

نباید که دارد به بدگوی گوش

بزم پنجم

یک هفته بعد، شاه که تشنه شنیدن سخنان گهربار خردمندان به‌ویژه بزرگمهر بود بزم دیگری برقرار کرد. در این بزم تمام موبدان بزرگ و موبد موبدان همه جمع بودند و سخن گفتند هنگامی که بزرگمهر

سخنان آنان را تمام و کمال و با دقت شنید به سخن در آمد و به نکته‌های مهمی اشاره کرد:

ز نادان بنالد دلِ سنگ و کوه

برای چندمین‌بار از مردم نادان در جوار شاهان می‌نالد که این نشان می‌دهد دربارهای سلاطین پر از نادانان و چاپلوسان بوده است. بزرگمهر به یکی از کلیدی‌ترین نکات کشورداری اشاره می‌کند:

سپهبد که باشد نگهبان گنج　　　سپاهی ازو سر بپیچد ز رنج

سپهبدان و فرماندهان نظامی نباید به دنبال گردآوری مال و گنج باشند که اگر چنین کنند سپاهیان از آنان فرمان نخواهند برد.

بزم ششم

یک هفتهٔ بعد، انوشیروان بزم جدیدی ترتیب داد. در این بزم نیز بزرگمهر سخنان حکمت‌آموز فراوان گفت:

بی‌آهو کسی نیست اندر جهان　　　چه در آشکارا چه اندر نهان

آهو = عیب

هر کس عیبی دارد و هیچ‌کس نیست که آشکارا یا در نهان عیبی نداشته باشد. تو باید عیب‌جویی نکنی:

دل از عیب جستن بباید‌ت شست

در آداب خوردن نکتهٔ جالبی به میان آورد، طنز ظریفی نیز چاشنی آن کرد:

ترا خورد بسیار بگزایدت　　　وگر کم خوری زور بفزایدت

مکن درخورش خویشتن چارسو　　　چنان خور که نو آیدت آرزو

خورد = خوردن　　بگزایدت = به تو گزند می‌رساند = تو را بیمار می‌کند

چارسو = چارگوش = مربع = ارتفاع و پهنای مساوی

اگر بسیار غذا بخوری رنجور می‌شوی اما اگر کمتر بخوری زورت زیادتر می‌شود. در خوردن چنان افراط نکن که از فرط چاقی عرض و ارتفاع بدنت یکسان شده و چارگوش بشوی، آن‌قدر بخور که کاملاً سیر نشوی و دلت هوس خوردنی بیش‌تر داشته باشد.

این نکات بعدها بارها نزد سایر گویندگان تکرار شده است.

میانه گزین در همه کارکرد

این یکی از مهم‌ترین و عمیق‌ترین فرمول‌های حکمت است. سفارش به میانه‌روی نزد خردمندان بزرگ همهٔ سرزمین‌ها از جمله بودا دیده می‌شود. ریشهٔ کلمات عدالت و اعتدال و مانند آن عدل است.

بزم هفتم

هفته بعد، شاه بزم جدیدی به راه انداخت. تمام موبدان بزرگ دربار ساسانی گرد آمدند. شاه رو به

بزرگمهر کرد و از او سخن گفتن طلبید. بزرگمهر در این بزم فقط از شاه و آداب شاهی گفت و شاه را به نیکویی و اعتدال و خداپرستی تشویق کرد. شاه وقتی سخن یک سخنگو را می‌پسندید می‌گفت «زِه» که به معنای احسنت و آفرین است و در این موقع خزانه‌دار چهار بدرهٔ زر به گـویندهٔ سـخن می‌داد اما اگر شاه پس از «زِه» به گوینده «زهازه» می‌گفت بدره‌ها ده برابر می‌شد و خزانه‌دار به گوینده چهل بدرهٔ زر که هر کدام ده هزار سکه داشت می‌داد. این پاداش بزرگمهر در پایان بزم هفتم بود.

چو با «زه» بگفتی «زهازه» به هم　　　چهل بدره بـودی زگـنجش دِرَم

مقام بزرگمهر در دربار انوشیروان به سرعت بالا رفت حتا گفته‌اند به وزارت رسید. بزرگمهر خردمند به نکتهٔ بی‌نهایت مهمی اشاره می‌کند. انوشیروان از بزرگمهر می‌پرسد که چه کسی برای ما مـناسب‌تر است؟ کارها را به دست چه کسی باید سپرد؟

بـدو گـفت مـا را کـه بـایسته‌تر　　　چنین گفت آن‌کس کـه آهسـته‌تر

به نزدیک او شرم و آهسـتگی‌ست　　　خردمندی و رای و شایستگی‌ست

آهسته‌تر = با متانت = با وقار

شطرنج

یک روز شاه بر تخت نشسته بود و همه بزرگان کشوری و لشکری و درباریان حضور داشتند. خبر آوردند که فرستاده‌ای از طرف شاه هند آمده و هدایای فراوانی سوار بر فیل‌ها و شترهای بسیار با خود آورده است. شاه عده‌ای را به پیشباز فرستاد که نمایندهٔ هند را با احترام تمام به دربار راهنمایی کردند. فرستادهٔ هند پس از به جا آوردن تمام احترامات، هدایای بی‌شمار خود را تقدیم کـرد. جـواهـرات فراوان، طلا و نقره، پارچه‌های زربفت و گنج بزرگی که شاه هند برای شاه ایران فرستاده بود. در این هنگام نامهٔ شاه هند را از میان پارچه ابریشمی باز کرد و خواند. در نامه ضمن عرض ادب و احترام فراوان و مقدمات اولیه و گزارش وضع و تشریح هدایا آمده بود که دانش‌مندان و بزرگان هندی پس از کوشش‌های فراوان و صرف وقت و هزینهٔ بسیار موفق به اختراع یک بازی به نام شطرنج شده‌اند:

یکی تخت شطرنج کرده به رنج　　　تهی کرده از رنج شطرنج گـنج

یک صفحهٔ شطرنج و مهره‌های آن را به عنوان هدیهٔ ویژه برای شاه ایران فرستاده شده اما طرز استفاده و بازی آن نیامده. نام کلی مهره‌ها به شرح زیر است:

پـیاده بـدانـند و پـیل و سپاه　　　رُخ و اسپ و رفتارِ فرزین و شاه

سخن شاه هند به شاه ایران این بود که بزرگان و خردمندان و تیزهوشان ایران، بر آن تمرکز و تعمق کنند و بازی آن را دریابند.

کسی که به دانش بَرَد رنج بیش　　　بفرمای تا تخت شـطرنج پـیش

نهند و ز هـر گـونه رای آورنـد　　　که این نغز بازی به جای آورند

نغز = شیرین = مهم = زیبا

بفهمند این بازی چیست، جای هر مهره کجاست و چگونه باید بازی کرد.

بـدانـند هـر مـهره‌ای را بـه نـام   که چون راند بایدْش و خانه کدام

راندن = حرکت دادن

شاه هند شرط گذاشته بود: اگر ایرانیان توانستند راز شطرنج را پیدا کنند، ما مثل سابق باج و خراج و مالیات ایران را می‌دهیم اما اگر نتوانستند و هندی‌ها باهوش‌تر از کار درآمدند آنگاه نه فقط هندی‌ها چیزی نمی‌دهند بل‌که ایرانیان باید به هندی‌ها باج و خراج سالانه بپردازند زیرا طاقت برابری با دانش هندی‌ها را نداشته‌اند.

چو با دانش ما ندارند تاو

تاو = توانایی

شطرنج را نزد شاه گذاشتند. شاه چندی به مهره‌ها نگاه کرد، از فرستادهٔ هندی در مورد تخت شطرنج و مهره‌های آن پرسید که موضوع از چه قرار است؟

بپرسید ازو شـاه بـیداربـخت   از آن پیکرِ مهره و نیک‌تخت

هندی پاسخ داد که وقتی راز این بازی را پیدا کردی خواهی دید که موضوع بر سر جنگ و کارزار است.

همه رسم و راه از درِ کارزار

شاه یک هفته وقت خواست و گفت روز هشتم بازی خواهیم کرد. یک جایگاه شایسته برای فرستاده شاه هند درست کردند.

یکی خُرّم ایوان بپرداختند   فرستاده را جایگه سـاختند

بزرگان ایران در دربار جمع شدند و شطرنج را پیش نهادند و هر کسی به طریقی سعی به حل مسأله کرد. هر کدام نظری داشتند و چیزی می‌گفتند اما موفق به یافتن راه بازی نمی‌شدند. همه کوتاه‌دست ماندند. در این هنگام بزرگمهر به دربار آمد و از وجود بازی شطرنج و حرف‌های شاه هند باخبر شد و دانست که خردمندان و دانش‌ورزان از حل مسأله عاجز مانده‌اند و شاه را افسرده و ناراحت یافت پس به شاه گفت:

من این نغز بازی به جـای آورم   خرد را بـر ایـن رهـنمای آورم

من راز این بازی را پیدا خواهم کرد. شاه پذیرفت و گفت این کار تو است. اگر ما نتوانیم این کار را انجام دهیم برای همهٔ بزرگان و خردمندان ما شکست زشتی به حساب خواهد آمد.

شکستی بود زشت بر موبدان   به درگاه و برگاه و بر بـخردان

بزرگمهر شطرنج را به سرای خود برد و شروع به کار کرد. پس از بررسی فراوان ظرف یک روز و شب راز بازی را پیدا کرد و از منزل خود شتابان به سوی دربار شاه رفت:

به یک روز و یک شب چو بازی بیافت   از ایـوان سـوی شـاه ایـران شـتافت

به شاه گفت که راز بازی را پیدا کرده است و از شاه خواست فرستادهٔ شاه هند را احضار کند و در

حضور همه تختهٔ شطرنج را جلو گذاشت. بزرگمهر از هندی پرسید که شاه هند به تو چـه گـفت؟ فرستادهٔ هند، تمام ماجرای باج و خراج و حل مسألهٔ شطرنج را تکرار کرد. بزرگمهر در این هـنگام مهره‌ها را برجای خود مرتب کرد و برای همگان نقش پیاده‌نظام و فیل و اسب و رخ را توضیح داد که در سپاه شاه و وزیر او خدمت می‌کنند و راز بازی را برگشود. فرستادهٔ شاه هند غمگین شد و در کار بزرگمهر فرو ماند.

غمی شد فرستادهٔ هند سخت　　　بماند اندر آن مردِ بیداربخت

با شگفتی به بزرگمهر که مرد جادویی لقب داد نگریست و پیش خود فکر کرد که ایـن مـرد هـرگـز شطرنج را ندیده و از کسی هم نشنیده پس چگونه این مسأله را حل کرده است.

شگفت اندر آن مرد جادو بماند　　　دلش را به انـدیشه انـدر نشـاند

مرد جادو = بزرگمهر

که این تخت و شطرنج هرگز ندید　　　نــه ازکـاردانـان هـندی شـنید

چگـــونه فـراز آمـدش رای ایـن　　　به گیتی نگـیرد کسـی جـای ایـن

در تمام دنیا هیچ‌کس جای بزرگمهر را نخواهد گرفت، انوشیروان خرسند گشت و فرمود یک جام از جواهر شاهوار پر کردند، بدرهٔ طلا و اسپ زین‌کرده به بزرگمهر دادند و او را مورد تشویق فراوان قرار داد.

تخته نرد

بشد مرد دانا به آرامِ خـویش　　　یکی تخت و پرگار بنهاد پیش

بزرگمهر به محل آرامش و منزل خود بازگشت و به طراحی مشغول شد. در آغاز یک صفحه درست کرد که در دو طرف آن دو نفر قرار می‌گیرند. سپس به نشانهٔ سی روز ماه، سی مهره درست کرد که نیم آن سفید و نیم دیگر سیاه بود و به نشانهٔ دوازده ماه سال در هر طرف دوازده خانه قرار داد، دو طاس مکعب درست کرد که شش وجه برابر داشت و روی آن از یک خال تا شش خال حکاکی کرد:

دو مهره بفرمود کردن ز عاج　　　بدو نقطه بنشاند همرنگ ساج

دو مهره = دو طاس　　همرنگ ساج = سیاه

بازی را ابداع کرد و نزد شاه رفت، تخته نرد را جلوی شاه گذاشت. شاه که همه‌چیز را از بزرگمهر شنید از بازی تخته نرد شاد شد و نامه‌ای به سلطان هند نوشت و هدایای فراوانی فرستاد و گـفت مسألهٔ شطرنج را حل کردیم حالا ما مسألهٔ جدید به نام تخته نرد می‌فرستیم. شـما بـرهـمن بسـیار داریـد بکوشید تا این مسأله را حل کنید در غیر این صورت خراج سالانه را بپردازید. بزرگمهر همراه هدایا به دربار هند رفت و شرح ماجرای شطرنج را به تفصیل گفت و تخته نرد را نزد شاه هند گذاشت:

ز گـفتار او شـد رخ رای زرد　　　چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

رای = سلطان هند

سلطان هند هفت روز وقت خواست و دستور داد جای بسیار آراسته و شایسته‌ای برای بـزرگـمهر ترتیب دادند. بزرگان و خردمندان و دانش‌مندان هند را دعوت کرد تـا بـرای حـل مسأله تـخته نـرد بکوشند. هندیان هفت روز و هفت شب کوشیدند اما هیچ‌کس سر از راز این بازی در نـیاورد. روز هشتم برهمن بزرگ به شاه گفت که ما ناتوان ماندیم. روز نهم بزرگمهر به دربـار آمـد و دیـد هـمه ناراحت و درمانده هستند، آنان را دلداری داد سپس تخته نرد را جلو گذاشت و شیوهٔ بازی را به آنان آموخت.

بگسترد پیش اندرون تخته نَـرد　　　همه گردش مـهره‌ها یـاد کـرد

همه بهت زده بزرگمهر را نگاه کردند. سلطان هند در مورد دانش‌های مختلف از بزرگمهر سوآل کرد و بزرگمهر جواب همهٔ سوآل‌ها را داد. دانایان هند به خروش آمدند و زبان به تحسین گشودند و گفتند موضوع شطرنج و تخته نرد نیست.

که اینت سخنگوی و داننده مرد　　　نه از بهر بازی و شـطرنج و نـرد

بزرگمهر، موبد بزرگ و سخنگوی داناست، او را تحسین فراوان کردند، دو هزار شتر آوردند و هدایای فراوان بار و باج یک سال را نیز همراه کردند، شاه هند برای شاه ایران نـامه‌ای نـوشت و در اخـتیار بزرگمهر قرار داد تا به ایران ببرد، در این نامه از دانش و فهم و کمالات بزرگمهر سخن‌ها گفته شد. کاروان به راه افتاد، وقتی به دربار انوشیروان رسید با استقبال شکوه‌مندی او را نزد شاه بـردنـد، شـاه شادمان شد و بزرگمهر را در آغوش کشید.

به بر درگـرفتش جـهاندار شـاه　　　بپرسیدش از رای و از رنـج راه

بزرگمهر همه‌چیز را با جزئیات تعریف و نامهٔ شاه هند را تقدیم کرد. شاه دستور داد یزدگرد دبیر آمد و نامه را با صدای بلند خواند:

چو آن نامهٔ رای هندی بخواند　　　همه انجمن در شگـفتی بـماند

انوشیروان با صدای بلند از این‌که وزیری همچون بزرگمهر دارد شکرگزاری کرد.

رفتار انوشیروانِ «عادل» با بزرگمهر حکیم

بزرگمهر که از خاک به اوجِ آسمان رسید و از مکتب‌خانهٔ دورافتادهٔ مرو به وزیری انوشیروان بالا رفت، عاقبت به ظلم انوشیروان گرفتار شد.

نگه کـن کـنون کـار بـوزرجـمهر　　　که از خاک بر شد به گردان سپهر

همان کس که او را به اوج آسمان و تا ابر بالا برد او را بر زمین و خاک تیره کوبید:

همان کس که بردش به ابر بـلند　　　فرود آوریدش به خـاک نـژند

نژند = سیاه = پست

انوشیروان از مداین برای شکار بیرون رفت، به دنبال شکار اسب می‌تاخت، بزرگمهر کنارش بود. از دشت به مرغزار خوش آب‌وهوایی رسیدند، سرسبز بود و چشمهٔ آب و درختان فراوان داشت. شاه از

اسب پیاده شد و چیزی خورد، در سایهٔ درختان به خواب فرو رفت. شاه بازوبند جواهرنشان داشت که همواره با او بود. تمام جواهرات اصیل و بزرگ دورتادور این بازو بند به نخ شده بودنـد. شـاه در خواب حرکتی کرد و دستش به سنگی خورد و نخ بازوبند پاره شد و بازوبند از دست شاه افتاد. در این هنگام:

فرود آمد از اَبر مرغی سیاه　　　　بپرّید تـا پـیش بـالین شـاه

مرغ که آن بازوبند را دید به آن نوک زد و رشته بازوبند پاره شد، جواهرات قدیمی قیمتی پخش زمین گردید. مرغ هوا دانه‌دانه جواهرات را خورد و پرید و رفت.

چو بدرید گوهر یکایک بخورد　　　　همان دُرّ خوشاب و یاقوت زرد

بـخورد و ز بـالین او بـر پـرید　　　　هـمانگه ز دیـدار شـد نـاپدید

تمام این ماجرا به سرعت رخ داد و هنگامی که بزرگمهر متوجه شد کار از کار گذشته بود. بزرگـمهر ناراحت و خشمگین شد و از این حادثه در شگفت ماند. به فراست دریافت که روزگار سقوط او فرا رسیده است:

بدانست کآمد بـه تـنگی نشـیب　　　　همان روز رنج‌ست و گاه نهیب

آمد به تنگی نشیب = روزگار مذلت و پستی و کوچک شدن فرا رسید.

هنگامی که شاه بیدار شد بزرگمهر را دید که لب به دندان می‌گزد. شاه به بازوی خـود نگـاه کـرد و بازوبند جواهرنشان را ندید. جز بزرگمهر هیچ‌کس آن‌جا نـبود. هـیچ‌کدام از هـمراهـان لشکـری و کشوری نبودند. شاه گمان برد که هنگام خواب، بزرگمهر او را غارت کرده است. شاه به بزرگمهر عتاب و خطابی باورنکردنی کرد که تا خود نخوانید باور نخواهید کرد:

بدو گفت کای سگ ترا این که گفت

شاه، بزرگمهر را «سگ» خواند و پرسید چه کسی به تو گفت بازوبند مرا سرقت کنی؟ شاه دشنام‌های فراوان به بزرگمهر داد، بزرگمهر هیچ نگفت و فقط آه سردی کشید.

جهاندار چندی زبان رنجه کرد　　　　ندید ایچ پاسخ جز از باد سـرد

بزرگمهر بر جای خود خشک، از گفتار شاه و رفتار روزگار پژمرده شده بود. بزرگمهر به زودی متوجه سرازیری اوضاع خویش گردید و مانند خردمندان، در چنین وضعی خاموش ماند. دورتادور مرغزار سپاه بود. شاه با خشم فراوان سوار بر اسب شد و با سپاه رو به سوی کاخ نهاد، و تا رسیدن به ایوان مداین، در چشم هیچ‌کس نگاه نکرد و با هیچ‌کس سخن نگفت، در کاخ از اسب پیاده شد. از خشم قدم می‌زد و زیر لب چیزی می‌گفت بعد دستور داد بزرگمهر را حبس خانگی کنند.

به داننده بر کاخ زندان کنند

بزرگمهر در حبس خانگی نشست. روزگـار چـهرهٔ خشـم‌آلود خـود را بـه او نشـان داد. بـزرگـمهر خویشاوندی دلیر و جوان داشت که به شاه انوشیروان مهر می‌ورزید. خویشاوند بزرگمهر شب و روز

در کاخ بود و با شاه به راحتی سخن می‌گفت. یک روز بزرگمهر از او پرسید رابطه‌ات با شاه چگونه است؟ سعی کن به میزان خدمت خود اضافه کنی. خویشاوند گفت امروز شاه چنان غضبناک به من نگاه کرد که ترسیدم و هنگامی که شاه می‌خواست دست‌هایش را بشوید نتوانستم روی دستان او درست آب بریزم، من از خشم شاه می‌ترسم. بزرگمهر شیوهٔ آب ریختن بر دستان شاه هنگام شست‌وشوی دست و صورت و دهان را به خویشاوند خود یاد داد. اول آب ولرم را آرام‌آرام بریز، هنگامی که خواست بر لب‌ها عصارهٔ خوش‌بو بمالد از ریختن آب خودداری کن. خویشاوند بزرگمهر همین کار را کرد و دیگربار که شاه می‌خواست دست‌های خود بشوید آن مرد همان‌گونه که بزرگمهر گفته بود به آرامی آب ولرم بر دستان شاه ریخت و همان آداب را به جای آورد. شاه از مرد پرسید این شیوهٔ آب ریختن را از که آموختی؟ پاسخ داد از بزرگمهر. شاه گفت برو به بزرگمهر بگو چرا آن جاه و مقام خود را گذاشتی و کاری کردی که به چنین عقوبتی دچار شدی؟ خویشاوند بزرگمهر وقتی این را شنید دوان‌دوان خود را به بزرگمهر رساند و آنچه از شاه شنیده بود به بزرگمهر گفت. بزرگمهر پاسخ داد:

که جای من از جای شاه جهان — فراوان بِه‌ست آشکار و نهان

آن مرد از پیش بزرگمهر به سوی شاه به راه افتاد، دائم زیر لب غُر می‌زد و به بزرگمهر بد می‌گفت زیرا شانس رهایی خود از حبس خانگی را از دست داده بود. آن مرد پاسخ بزرگمهر را برای شاه آورد: بزرگمهر گفت جای من از جای شاه به مراتب بهتر است.

ز پاسخ فراوان برآشفت شاه — ورا بند فرمود و تاریک‌چاه

انوشیروان از پاسخ بزرگمهر عصبی شد و دستور داد او را به زندان و سیاهچال بیندازند، شاه از خویشاوند بزرگمهر پرسید که روزگار آن کم‌خِرَد چگونه می‌گذرد؟ جالب است که این‌بار خردمندترین انسان طول تاریخ این سرزمین، کم‌خرد خوانده می‌شود.

دگرباره پرسید از آن پیشکار — که چون راند آن کم‌خرد روزگار

فرستاده گریان نزد بزرگمهر آمد و تمام سخنان شاه را بازگفت. بزرگمهر پاسخ داد:

چنین داد پاسخ بدان نیکخواه — که روز من آسان‌تر از روز شاه

روز من آسوده‌تر از روز شاه می‌گذرد. فرستاده به سرعت برگشت و همه‌چیز را به شاه گفت. شاه مثل پلنگ خشمگین، دستور داد تنور تنگ آهنی درست کنند و دورتادور آن را پیکان‌های تیز و میخ نصب کنند و سر آن را نیز با تسمه آهنی ببندند و بزرگمهر را داخل این تنور آهنی داغ با میخ و پیکان و درفش تیز انداخت و سر آن را محکم بست به‌طوری که نه روز جای آرام داشت و نه شب جای خواب. تن بزرگمهر در رنج و شکنجه و سختی و عذاب بود. شاه برای چندمین‌بار پیشکار را نزد بزرگمهر فرستاد:

بگویش که چون بینی اکنون تنت — که از میخِ تیزست پیراهنت

پیشکار نزد بزرگمهر آمد و پیغام شاه را داد و سوآل کرد.

چنین داد پاسخ به مرد جوان　　　　که روزم به از روز نـوشیروان

پیشکار آمد و پاسخ بزرگمهر را برای شاه گفت، رنگ از رخ شاه پرید و از فرط عصبانیت زرد شد. از درباریان یکی از راستگویان را که می توانست با بزرگمهر سخن بگوید انـتخاب کـرد، یک دژخـیم همراه او کرد و آنان را نزد بزرگمهر فرستاد. انوشیروان گفت برو به بزرگمهر بگو چرا گفتی تنور آهنی و میخ و پیکان تیز و بند و سیاهچاله و زندان بهتر از تخت شاه است؟

که گفتی که زندان بِهْ از تخت شاه　　　　همین میخ و این بند و تاریک چاه

اگر جواب درست و منطقی داشت که هیچ در غیر این صورت دژخیم گردنش را بزنند. بزرگمهر در پاسخ گفت در هر دو حال زندگی پایدار نیست و می‌گذرد، چه با گنج و تخت باشیم چه در رنـج سخت باشیم در هر حال تمام می شود و می رود، از سختی ها می توان گذشت، دوران بند و چاه تمام می شود اما دل شاهان دائماً در هراس است.

ز سختی گذر کردن آسان بُـوَد　　　　دل تـاجداران هـراسـان بُـوَد

مرد خردمند و دژخیم نزد انوشیروان بازگشتند و آنچه شنیده بودند با شاه گفتند. شـاه از بَـدِ روزگـار ترسید و دستور داد او را از زندان به خانه خودش بردند. چندی بر این روزگار گذشت و روی بزرگمهر پر از چین و چروک شد و کم‌کم نور چشمانش از بین رفت و از هر دو چشم کور شد.

پایان بزرگمهر به روایت تاریخ بیهقی

گزارش شاهنامه تنها گزارش بزرگمهر نیست. تاریخ بیهقی در مورد پایان کار بزرگمهر گزارش هولناک و حیرت‌انگیزی دارد. بزرگمهر حکیم از ظلم موبدان زرتشتی به تنگ آمـده بـود و از دیـن زرتشتی بیرون رفت و مسیحی شد. بزرگمهر پیشگوئی ظهور پـیامبر اسـلام کـرد. پس از قـتل عـام مزدکیان و مانویان به دست انوشیروان «عادل» بازماندگان آنان به خارج از ایران گریختند. عده‌ای به چین و گروهی به یمن یعنی سرزمین کنونی عربستان رفتند. از مهاجران عـربستان اخـبار بـه ایـران می‌رسید. احتمالاً بزرگمهر از این طریق از اوضاع عربستان با خبر شده بود.

خبر ترک دین زرتشتی و گرویدن بزرگمهر به دین مسـیحی و پـیشگوئـی دیـن اسـلام بـه انوشیروان «عادل» رسید. شاه به فرماندار خود نامه نوشت که به محض رسیدن این نامه بـه گـردن و دست و پای بزرگمهر تسمهٔ آهنی بینداز و او را با زنجیر ببند و به دربار ما بفرست. فرماندار دستور شاه را عیناً اطاعت کرد. خبر پیچید که بزرگمهر را دست و پا بسته به دربار می‌برند. دانش‌مـندان و فلاسفه به دیدار بزرگمهر شتافتند و او را احترام کردند و گفتند تو شمع محفل ما بودی و به ما بسیار آموختی، اکنون ما را وصیتی کن. بزرگمهر در پاسخ آنان سخنان نغز فراوان گفت و آنان را به نیکوئی و راست گوئی فرا خواند.

وقتی بزرگمهر را به میدان مداین آوردند انوشیروان «عادل» دستور داد او را همان طور با غُل و

زنجیر به دربار بردند. شاه بزرگمهر را دید، در مقابل همه درباریان بر سر حکیم بزرگ فریادکشید چرا از دین پدران بیرون رفتی؟ انوشیروان «عادل» ادامه داد: ما این همه به تو خوبی کردیم چرا به مـردم گفتی شاه درستکار نیست؟ تو می خواستی مردم را بر علیه من بشورانی. اکنون تو را چنان می کُشم که تاکنون کسی را نکشته‌اند، مگر این که توبه کنی و به دین زرتشتی بازگردی. دریغ است حکیمی مانند تو کشته شود چرا که هیچ کس در علم و حکمت مانند تو نیست.

بزرگمهر گفت: زندگانی شاه دراز باد. مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار مـی‌گویند. اکنون که من از تاریکی به روشنائی آمده‌ام، به تاریکی بازنگردم که اگر چنین کنم، نادان و بـی‌خرد باشم.

شاه گفت: بفرمایم تا گردنت بزنند.

بزرگمهر گفت: داوری که پیش او خواهم رفت عادل است و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور سازد.

شاه چنان عصبانی شد که بلافاصله دستور بازداشت بزرگمهر را داد تا بعد در مورد او تصمیم بگیرد. بزرگمهر را به زندان بردند. وقتی عصبانیت شاه فرو نشست گفت کشتن این آدم دریغ است. پس دستور داد او را در جائی مانند گور تاریک حبس کردند و او را با آهن و زنجیر سنگین بستند و بر تن او پوششی آزار دهنده و زبر پوشاندند. روزانه دو قرص نان جو و کمی نمک و کاسه‌ای آب برای او جیره مقرر کردند. انوشیروان «عادل» نگهبانان مخصوص بر او گماشت تا مراقب همهٔ حرکات و گفتار بزرگمهر باشند و به شاه گزارش کنند.

دو سال به این احوال گذشت اما بزرگمهر لب نگشود و سخنی نگفت. به انوشیروان «عادل» گفتند. شاه تنگدل شد و دستور داد زندان بزرگمهر را باز کردند و اقوام و دوستان و آشنایان بزرگمهر را نزدیک او بردند تا با بزرگمهر سخن بگویند شاید دهانش باز شود و در پاسخ آنان سخنی بگـوید. بزرگمهر را به روشنی آوردند. دیدند هنوز از نظر جسمی قوی و سالم است.

آنان گفتند ای حکیم، با این پوشش سخت و زبر و با این زنجیرهای سـنگین و در جـائی چنین تنگ و تاریک، چگونه است که رنگ رخساره‌ات بر جای و تـنت قـوی‌تـر از سـابق است؟ بزرگمهر گفت برای خود از شش حکمت معجون گـوارائـی سـاخته‌ام و هـر روز مـقداری از آن را خورده‌ام که چنین مانده‌ام. یاران گفتند ای حکیم، آن معجون را به ما نیز بیاموز شاید ما را نیز به کار آید. بزرگمهر گفت:

– به مشیت الهی ایمان آوردم

– به تقدیر رضایت دادم

– صبر پیش گرفتم

– بدبینی را از خود دور کردم

-اندیشیدم که آدمی مثل من باید به عقوبتی بدتر دچار شود
-از لطف پروردگار نا امید نشدم

خبر به شاه بردند. انوشیروان «عادل» دستور داد تا تن پاک اما مجروح بزرگمهر را که زنگار آهن و غبار سیاهچال بر آن نشسته بود قطعه قطعه کردند، دست و پا و چشم و گوش و بینی او را جدا کرده و بدن آن نازنین شریف را پاره پاره کردند.

□

آشوب‌های اجتماعی و انقلاب مردمی که در نهایت به براندازی حکومت ظالمانهٔ شاهان انجامید قصهٔ دیگری‌ست که در آینده خواهیم گفت. فعلاً همین قدر بگوییم که از نظر برخی مستشرقین از جمله آرتور کریستن‌سن ایران‌شناس قرن ۱۹ دانمارک، اصلاً موجودی به نام بزرگمهر وجود خارجی نداشته و افسانه است. که این یعنی بالا رفتیم ماست بود، پایین آمدیم دوغ بود، قصّهٔ ما دروغ بود. اما بچه‌ها، شما باور نکنید. مستشرقین و ایران‌شناسان که هیچ، حتا اگر همهٔ دنیا دست به دست هم بدهند تا گذشتهٔ شما را حذف کنند، تن ندهید.
شب به خیر.